

پارت 1#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

فصل_اول#

لرزیدن گوشی در دستم را حس می کردم و حتی صدای ریز ناشی از این لرزیدن به گوشم می خورد، ولی نمی خواستم از خواب دست بکشم؛ سرسختانه مقاومت می کردم تا کسی که پشت خط است از زنگ زدن دست بکشد.

از سماجت آرا خبر داشتم، با این که تماس قطع شده بود، اما مطمئن بودم دوباره تماس خواهد گرفت. به دنبال این فکر چشمانم را باز کردم و اول از همه نگاهم به ساعت افتاد. نیم ساعت از دوی شب گذشته بود، قرارم با آرا درست ساعت یک بود و من حق داشتم زیر قول و قرارمان بزنم و تماسش را جواب ندهم. سرم را بلند کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. هر کس من

را می دید می فهمید که یک دفعه خوابم برده است. به جای سر،
پایم رو بالش بود و اریب روی تخت دراز کشیده بودم. بلند شدم
و نشستم تا گوشی را روی میز بگذارم و این بار راحت تر بخوابم،
اما گوشی دوباره لرزید و دوباره همان صدای ریز لرزیدنش به
گوشم خورد. با بی حالی تمام انگشتم را روی صفحه کشیدم.
سریع گوشی را بالا آوردم و در حالی که تمام تلاشم را می کرد
صدایم حتی تا دو قدم آن طرف تر هم نرود غریدم

آرا من خواب بودم، قرارمون ساعت یک بود، الان یک ساعت و -
نیم گذشته، منم امشب هیچی ندارم برات اعتراف کنم، اصلاً
!هیچی به ذهنم نمی رسه

مظلوم گفت:

به خدا مهمون داشتیم، تا همین الان داشتم کاسه بشقاب پاک -
می کردم

گول مظلومیت صدایش را نخوردم

به من چه؟ مگه تو از قوانین شرط و شروطمون می گذری که -
من بگذرم؟

مظلوم‌تر از قبل گفت

خب می‌تونی به جای پنج تا اعترافی که مونده، چهارتا اعتراف -
!بکنی تا یر به یر بشیم

اگر ترس بی‌خواب شدن مژگان نبود حتماً یک جیغ بنفش
می‌کشیدم تا حساب کار دستش بیاید

!چی چی رو چهارتا رو بگو، چهارتا مونده بود دیگه-

کلافه گفت

ارغوان هر دفعه یه جور اذیت کردیا، مگه من برات از ده تا -
گناه‌م نگفتم، اونم همه رو یه شب؟ تو هر شب یه بامبولی
درمی‌آری، اصلاً بیا همین امشب این چهارتا رو یه‌جا بگو خلاص
.شیم جفتمون

لبخندی زدم، اما سعی کردم لحنم عاری از انعطاف باشد

گناه؟! تو رو خدا این جوری نگو که من فکر می‌کنم منای ما تو -
پنج سالگیش بار گناهانش از تو سنگین‌تر باشه. آخه تو ده
سالگی صدتا تک تومن از جیب مامان بزرگت کش بری گناهه؟

خب کاغذ و دفترت رو آماده کن که از چهارتای بعدی بگم. فقط
هی وسطش سوال بررسی چرا و چطور و چگونه همون لحظه
تلفن رو قطع می کنم.

:سمج گفت

!بدون سوال که نمی شه-

:راه مخالفتش را با گفتن اولین اعتراف بستم

یه سال قبل دانشگاه با دو نفر -دو تا دوست- همزمان رفیق -
بودم. به فاصله ی یه هفته مخ هر دو نفر رو زدم. دقیقاً هم تا
زمانی که دانشگاه قبول بشم با هر دو بودم. با هر دو حرف
می زدم، با هر دو می رفتم بیرون، برای هر دو نفر هم مثلاً دلم یه
عالمه تنگ می شد.

:طبق معمول " وای "ی گفت و پرسید

یعنی چجوری؟ با هم دوست بودن اونا؟ نفهمیدن؟-

:بی خیال گفتم

چجوری نداره، اول با یکیشون دوست شدم، بعداً با اون یکی، -
تا زمانی که باهاشون بودم هیچ کدوم نفهمیدن، بعدش چرا؛
جفتشون رو یه سال روی یه انگشتم چرخوندم و از بازی
دادنشون لذت بردم

این بار سکوت کرد، می دانستم سکوتش ماهیت سکوت ندارد و
باز تعجب کرده و در حال بالا و پایین کردن حرفی است که
:شنیده. بالاخره تحلیل ذهنی اش تمام شد و گفت
خب چه لزومی داشت با هر دو باشی، از جفتشون خوشتر
می اومد؟

من عاشق تمام آدم های ساده و بی شیله پیلای دنیا بودم!
.آراسته یکی از همین آدم های ساده بود

نخیر، اتفاقاً برعکس، از جفتشون بدم می اومد! یعنی من کلاً -
داخل آدم حسابشون نمی کردم، منتها خودشون چوب کردن تو
لونه ی زنبور، دایم از مسخره بازیشون می گفتن، این که همزمان
با دوستِ دوست دخترشون رفیق می شدن و بعد موقع صحبت با

هر دو می‌داشتن روی آیفون و چه کیفی می‌کردن، دقیقاً بلای
خودشون رو سرشون آوردم

توی این یه سالی که باهاشون بودی از هیچ کدومشون خوشت -
نیومد؟

:باز هم یکی از همان سوال‌های از سرِ سادگی‌اش را پرسیده بود
آرا؟-

:ملتسمانه گفت

.تو رو خدا! فقط همین رو جواب بده-

داشتم کم‌کم به این نتیجه می‌رسیدم که آرا با همین لحن و
همین مظلومیت اختیار تام من را در دستش گرفته است
اصلاً... ازشون فقط بیشتر بدم اومد-

الان ازشون خبر داری؟-

.الان الان که نه، فقط یکی‌شون رو می‌دونم تصادف کرد و مُرد-
این بار "وای"ش غلیظ‌تر بود. حتی مرگ -طبیعی‌ترین پدیده-
هم برایش جای تعجب داشت

چرا تصادف کرد؟-

آرا تصادف چرا داره؟-

:فهمید سوال بی موردی پرسیده و سریع گفت

!خب بعدی! دیگه چه کاری کردی که به هیچ کس نمی تونی بگی-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [22.05.19

19:54]

پارت 2#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

من را سر ذوق آورده بود، خوابم پریده و چانه ام گرم شده بود و

می توانستم تا خود صبح بنشینم و از کبیر و صغیر گناهانم

.برایش حرف بزنم

آرا دزیره رو خوندی؟-

می‌دونی که رمان تاریخی دوست ندارم، اصلاً خوشم نمی‌آد -
بدونم وقتی که هنوز به دنیا نیومده بودم و از اون بدتر صدسال
دویست سال قبلش آدما چطور زندگی می‌کردن و چطور عاشق
می‌شدن.

برای این که کنجکاوی‌اش را تحریک کنم گفتم
خب این یکی گناه من مستقیم ربط داره به خوندن دزیره. باید -
!بخونیش

صدایش از پشت تلفن شبیه خرناسه شد
!ارغوان این قدر اذیتم نکن، بگو زود-
لبخند کماکان روی لبم بود، اما جدی گفتم
لازم نیست کلش رو بخونی که، همون صفحه‌ی اولش کفایت -
می‌کنه.

با زرنگی پرسید
مگه چی نوشته؟-

وانمود کردم گولش را خوردم و برایش توضیح دادم

می‌گه یه زن می‌تونه اون‌چه که از مردا می‌خواد رو ازشون -
بگیره، به شرطی که اندام و صورت زیبا و سینه‌های پری داشته
باشه.

صدای خنده‌ی ریزش پشت تلفن پیچید، اما من با شور و حرارت
ادامه دادم:

برای همین چهارتا دستمال تو سینه‌ش جا می‌ده که پرتر به -
نظر برسه.

سکوت کردم، از نظر من گفتنی را گفته بودم، اما آرا قضیه را
درک نکرده بود و پرسید:

خب که چی؟ بعدش چی شد؟-

بعدش که زیاده، باید ادامه‌ش رو خودت بخونی-

صدایش کمی بلند شد و من او را با آن موهای فرش تصورم
کردم که وقتی کش مویش را باز می‌کرد طوری به نظر می‌رسید
که انگار دیگر صورتی ندارد. صورتش را انبوه موهایش قاب
می‌گرفت، موهایی که فقط رشد عرضی داشتند، نه طولی

ارغوان بخونی چیه؟ می گم بعدش چه ربطی به تو داره؟-

کاش این قدر خنگ نبودی آرا؛ منم ازش یاد گرفتم. وقتی -
پونزده سالم بود دزیره رو خوندم، بعدش چهارتا دستمال که
سهله، پنج تا دستمال می کردم تو لباس زیرم تا پرتربه نظر
بیان. یه چند وقت طولانی کارم همین بود

:با شک گفت

هنوزم این کار رو می کنی؟-

اگر مرد بودم گزینه‌ی اولم برای ازدواج حتماً آرا می شد. آدم به
قدر آرا دور از هیاهوی سیاه زندگی در هیچ کهکشانی، دیگر
یافت نمی شد

.نه دیگه! خودش پرت شد و جای دستمالا رو گرفت-

خب اون وقتی که دستمال تو لباسست بود به جایی هم رسیدی؟ -
تونستی اون چیزی رو که می خواهی از مردا بگیری؟

با این سوال روی تصور این که اگر مرد بودم با او ازدواج می کردم
خط بطلان کشیدم

به نظر من باید جمله‌ای به کتاب اضافه بشه. باید بگه اگه -
صورت و اندام زیبا و سینه‌ی پری داشته باشی اونچه که بخوای
می‌تونی از مردا بگیری، اما فقط مردای احمق؛ منم مردای احمق
برام فاقد هر گونه جذابیتی هستن

خوراک یک شب بیداری آرا را جور کرده بودم. در جهان آرا همه
چیز سر جای خودش بود، همان جایی که باید باشد، من موجود
عجیب‌الخلقه‌ای بودم که به زندگی‌اش پا گذاشته و او نیاز داشت
زمانی طولانی صرف این موجود کرده تا ذره ذره کشفش کند.
اگر کسی شبیه جهانش نبود، آرا با پشتکاری خاص راه می‌افتاد
تا تحلیلش کند. گاهی وقت‌ها از این که می‌دیدم روی صندلی
چرخدار نشسته و توان راه رفتن و گشتن در جامعه را ندارد از
صمیم قلبم خوشحال می‌شدم. هر چند این خوش‌حالی را هم
باید در زمره‌ی گناهای که از بقیه پنهانش می‌کردم قرار داده و
در ظاهر من هم مثل بقیه وانمود می‌کردم کاش پای سالمی
داشت. او به درد دنیای کوچک بیرون نمی‌خورد، آرا بزرگ بود،
در کوچکی دنیای بیرون فشرده می‌شد. همان خوب بود که کم و
گزیده با دنیای بیرون ارتباط داشت! سکوت بی‌وقفه‌ی آرا، وسط

گفت وگو از خیلی قبل تر برایم جا افتاده بود. عادت داشتم به
:سکوت هایش! اعتراضی نکردم تا خودش به حرف آمد

... خب دو تا دیگه مونده، بعدی رو بگو-

بمونه برای فردا شب؟-

:صدایش روی سرم هوار شد

... نه همین الان بگو-

خیلی وقت پیش دوست داشتم یه شوهر سیگاری داشته باشم -
که هی سیگار بکشه و دودشم فوت کنه تو صورتم

ارغوان این اعتراف نیست، اصلاً یادداشتش نمی کنم. قرار ما -
!بچگی و این حرفا نیست. از پونزده سالگی به بالا

:دلم می خواست همین طور ادامه دهم و او هم دست و پا بزند

من صحنه های بوسیدن توی فیلما رو چندین و چند بار ریپلی -
می زنم و می بینم. به خصوص اگه بوسه هاشون غلیظ باشه

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [22.05.19]

[19:54]

پارت 3#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

اینم قبول نیست، همه‌ی ما این کار رو می‌کنیم. اون صحنه‌ی -
بوسیدن رو چند بار می‌بینیم

عمه مهری یه دوست داشت. با هم رفت و آمد خانوادگی -
داشتن. همیشه دلم می‌خواست یه روزی بیاد که شوهر این
دوستش رو گول بزنم

شوهر مردمو؟ چرا؟-

بالاخره به این مورد رضایت داده بود که گناهی درخور توجه
است!

اینم تقصیر خودش بود. آخه هر جا که می‌رفت، هر حرف و -
حدیثی که می‌شد این عین خاک‌انداز خودش رو می‌نذاخت

وسط؛ مرتیکه خاله زنک پایه‌ی هر غیبت و تهمت‌ی بود. مدام
داشت از کثافت‌کاری مردایی که ما می‌شناختیمشون می‌گفت.
معتقد بود تموم مردای دور و برش یه جای کارشون می‌لنگه و
همه‌شون خانوم باز و عیاشن و خودش تنها مرد سالم روی
زمینه! دلم می‌خواست گولش بزنم و بعدش گول خورد لوش بدم
و بگم چه قدر آشغاله، آخه آدم تا خودش آشغال نباشه آشغالا
!رو تشخیص نمیده

آخرش نتونستی گولش بزنی؟-

خوب بود که راجع به سن و سال شوهرِ دوستِ عمه مهری چیزی
:نگفته بودم و یا سن و سال خودم

آخرش که مُرد و فرضیه‌ی من راجع به این که خودش از همه -
بدتره رو به گور برد

:باز سکوتش بود و بعد سوالش

اینم مُرد؟-

:این بار کلافه شدم و گفتم

آرا یه دونه‌ش دیگه بمونه برای بعد. قول می‌دم یه اعتراف توپ -
بکنم سر اُسقف اعظم

کاملاً آگاه بود که چه زمانی می‌شود با التماس و مظلومیت من را
در چنگ خودش نگه دارد و چه زمانی بدون هیچ مخالفتی
خواسته‌ام را بپذیرد. به زیر و بم لحنم آگاه بود

گوشی را روی میز گذاشتم و به هوای باز کردن یخچال و خوردن
چیزی که این اشتهای کاذب شبانه‌ام را آرام کند بیرون رفتم. از
اتاق من تا آشپزخانه‌ی خانه‌ی مژگان راه طولانی‌ای بود. یک خط
شکسته‌ی ممتد که از در اتاقم شروع می‌شد و به سمت سالن
خمیده می‌شده و از سمت سالن با یک خط کج می‌شد میانبر زد
و به آشپزخانه رسید

درست تا وسط همین خط کج رفته بودم که به نظرم آمد صدای
زمزمه‌هایی می‌آید. ایستادم و خط کجی را که آمده بودم به
عقب برگشتم. اتاق خواب من این طرف خانه بود و اتاق خواب
مژگان طرف دیگر خانه. از خط کج یک خط فرضی و فرعی

دیگری زدم و به سمت اتاق مژگان رفتم. درِ اتاقش کاملاً بسته بود بدون هیچ درز و سوراخی. نمی‌شد فهمید که اتاقش روشن است و یا خاموش؛ هر چه قدر بیشتر که ایستادم فهمیدم اصلاً نیازی نیست برای خاموش بودن و روشن بودن اتاقش شکل علامت سوال شوم، بلکه صدا برخلاف نور از در گذشته و واضح به گوشم می‌رسید.

از همان جایی که آمده بودم قدم به قدم به عقب برگشتم. مژگان تنها نبود. مردی داخل اتاق مژگان بود که بی‌شک عامل مهم خنده‌های نیمه‌شب و بی‌قیدانه‌ی مژگان بود. مژگان سر شب به حمام رفته بود. یک قدم دیگر به عقب برداشتم. مژگان آن پیراهن کوتاه سبز کاهویی‌اش را پوشیده و از من مدام نظر می‌خواست. قدمی دیگری به عقب برداشتم و باز رسیدم به وسط سالن درست وسط همان خط فرضی کجی که برای خودم طراحی کرده بودم. ساق پای پُر و سفید مژگان در آن پیراهن دیدنی بود. به خودم آمدم و فکر کردم که دنبال چه نشانه‌ای بیرون از اتاق بگردم که علاوه بر صداها، داخل اتاق، ثابت کند که مردی در اتاق مژگان مشغول لذت بردن از جرعه جرعه‌ی تن اوست.

خط کج فرضی را کامل در هم شکستم تا به سمت جا کفشی بروم. ورودی خانه با یک راهروی تنگ و پرتی از سالن اصلی! خانه جدا شده بود. تنها عیب بزرگ خانه‌ی مژگان همین بود

آهسته در جاکفشی را باز کردم. سه طبقه بود و دو طبقه‌ی اول فقط کفش‌های پاشنه بلند و در رنگ‌های متفاوت مژگان منظم چیده شده بود. همان‌طور که لنگه‌ی در جا کفشی دستم بود

نشستم تا طبقه‌ی پایین را بهتر ببینم. بین کالج و کتانی سفید رنگ من یک کفش مردانه‌ی در سایز بزرگ به چشم می‌خورد.

کفش را کمی بیرون کشیدم. کفشی مشکی رنگ، واکس خورده و شیکی بود. می‌شد از جنس کفش و آن واکسی تمیزی که

رویش خورده فهمید مردی که داخل اتاق مژگان مشغول استفاده‌ی بهینه از شبش است وضع مالی روبراهی دارد. اصلاً

اگر کفش هم نبود من می‌توانستم باز هم بگویم که وضع مالی‌اش خوب است. مهم‌ترین ملاک مژگان پول بود؛ در هر ارتباطی! چه

برای ازدواجش، چه برای رابطه‌ی موقت چند ماهه

نگاه دیگری به کفش انداختم. می شد از کفش سن و سال کسی را هم که داخل اتاق بود فهمید. کفشی نبود که برای مردی سن و سال دار مناسب باشد، بعد از پول سن و سال معقول هم برای مژگان ملاک بود. از همان راهی که آمده بودم به عقب برگشتم. باید برمی گشتم و مزاحم عیش مژگان نمی شدم. نمی خواستم مقابل مردی که داخل اتاق بود گله ای کنم. اصلاً دلم نمی خواست مرد داخل اتاق بفهمد که من در جریان خلوت شبانه اش با خواهرم هستم. همان بهتر که فکر می کرد من خوابم و از تمام این وقایع که دقیقاً زیر گوشم افتاده بی خبر هستم. باید همه چیز را به فردا صبح می سپردم و درباره ی این مرد که مژگان از ارتباطش با او چیزی به من نگفته بود خبر می گرفتم و جدی با او صحبت می کردم.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [25.05.19]

[12:36]

پارت 4#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

دلیل آخرم برای برگشت به اتاق سر و وضعم بود. شلوار کی که به تن داشتم کوتاه بود و زیبا! مطمئن بودم اگر رفیق نیمه شب مژگان بیرون بیاید با خودش فکر خواهد کرد آدم های این خانه جزو روشن فکرترین آدم هایی هستند که قرار است به همه ی عمرش ببیند.

نمی دانستم از چه کسی عصبانی باشم. از آرا که بی وقت زنگ زده بود و من را از خیال راحتم بیرون کشیده و به پشت در اتاق مژگان رسانده بود یا مژگان که با وجود من دوست پسرش را به اتاق خوابش آورده بود؛ یا مرد داخل اتاق خواب که نمی فهمید هر نکته مکانی دارد! دست کم صدای شان را کنترل می کردند در آخر رسیدم به لعنت کردن خودم که حرف های اشکان را با کله شقی رد می کردم و می خواستم اجازه دهد با مژگان زندگی کنم.

اصلاً ناف من را با بدشانشی بریده بودند. در دومین شب حضور من در خانه‌ی مژگان، یک مرد مرموز سر برآورده بود و اگر کلاغ به گوش اشکان می‌رساند که ما امشب، سه نفر بودیم؛ من، ... مژگان و یک مرد دیگر

فقط خدا می‌دانست بعد از آن با مژگان و من چه می‌کند. مژگان به تازگی از ارتباط با دوست پسرش رامین بیرون آمده بود. خودش این‌طور به من گفته بود. با این‌که اهل برگشت به یک رابطه‌ی تمام شده نبود، اما دم دستی‌ترین حدس من برای مردی که داخل اتاق شب روز می‌کرد، همان رامین بود. احتمال می‌دادم با هم دوباره توافق کرده‌اند. یعنی ذهن خسته‌ام دلش می‌خواست این‌طور باشد. نمی‌خواست خودش را به زحمت بیندازد و فکر کند اگر مرد داخل اتاق رامین نیست، پس در مدت کوتاهِ دو ماهه مژگان با چه مردی این‌قدر ایام شده است که او را به تخت‌خوابش بکشاند، حتی با وجود بودن خواهرش در خانه.

از رابطه‌ی بدون مرز مژگان با رامین خبر داشتیم؛ هر چند به رویش نمی‌آوردیم. برایم رابطه‌ی شبانه‌ی مژگان با دوست پسرش جای سوال نداشت؛ این حجم از صمیمت و اعتمادش به مردی که ممکن بود رامین نباشد برایم عجیب بود. آن قدر برای فکرم درگیریِ بدی ایجاد شده بود که دلم می‌خواست بروم به پشت در اتاق مژگان و تقه‌ای به در بزنم تا بیرون بیاید و فقط بپرسم مرد داخل اتاقش کیست و بعد بیایم و روی تختم دراز بکشم تا صبح بشود و ادامه‌ی ماجرا را به روشنایی روز بسپارم.

خوابیدن دم صبح مهم‌ترین ویژگی‌اش این است که یک‌دفعه چنان درگیری می‌کند که اگر بزرگترین درگیریِ ذهنی را هم داشته باشی تا چند ساعت توان خلاصی نداری. وقتی بیدار شدم دیگر زمان، صبح زودی نبود که با خودم قرار گذاشته بودم بلند شوم و بروم سراغ مژگان. تا نزدیک صبح صبر کرده بودم تا شاید مرد همراهش بیرون بیاید و من هم او را ببینم، اما ساعت روی دیوار خبر از این می‌داد که هر کسی که بوده باید تا الان رفته باشد.

از تخت بلند شدم و بی‌هیچ تعللی از اتاقم بیرون رفتم. از روی همان خط فرضی که برای خودم طراحی کرده بودم گذشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. چیزی که باعث شد به سمت آشپزخانه بروم سروصداهایی بود که از آن جا مستقیم به گوشم می‌خورد. مژگان پشت به من ایستاده بود و با یکی از هزار دکمه‌ی ماشین لباسشویی‌اش مشغول بود. موهایش بلند، باز و نمودار در اطرافش رها بود. از کار با ماشین لباسشویی‌اش فارغ شد؛ نیم چرخ‌ی زد و به سمت اجاق گازش رفت. موهایش با این حرکت از پشت به سمت سینه و گردنش آمدند. خریدارانه‌تر نگاهش کردم. هنوز متوجه‌ی من نشده بود. پیراهن سبز کاهویی دیگر تنش نبود و تاب و شلوارک راحتی به جای آن آمده بود. کمر باریکی داشت. باریکی کمر مژگان زیباترین جای اندامش بود؛ چون باعث می‌شد پر بودن جاهای دیگر بشود امتیاز اساسی اندام او. دستم را که تکیه‌گاه کانتر کردم به سمتم برگشت. از چند قلم آرایش:

دیشب روی صورتش خبری نبود

چرا یواشکی می‌آی؟-

اگر من نسخه‌ی چند سال جوان‌تر مژگان نبودم شاید هر روز با دیدن این زیبایی آن هم بدون هیچ آرایشی از غصه‌ی دق می‌کردم! چشمان گربه‌ای‌اش را مژه‌های مشکی پر و یک‌دستی قاب گرفته بود. از رنگ کردن ابروهایش بیزار بود اما یک‌بار به اجبار نسترن این کار را کرده بود و بعد فهمید که آن چشم‌ها فقط با دو ابروی کلفت و کشیده‌ی قهوه‌ای رنگ دیدنی می‌شوند. بعد از آن پای ثابت رنگ کردن ابروهای خوش‌حالتش شده بود. اتفاق دیشب باعث شده بود با وسواس بیشتری اجزای صورتش را ببینم. چشمم که به لب‌هایش افتاد نتوانستم بازبینی چند باره‌ی صورتش را ادامه دهم. خون‌مردگی زیر چانه‌اش روی پوست سفیدش تابلوی ایست افکارم شد و من را برد به همان دیشب که فقط می‌خواستم مژگان را ببینم و بپرسم دارد با خودش چه می‌کند.

مهمون داشتی، رفت؟-

لبانش را جمع کرد و پرسید

مهمون؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [25.05.19]

12:51]

پارت 5#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

كانتر را دور زدم. شاید برداشتن فاصله باعث می شد زودتر
:منظورم را بفهمد

آره؛ مهمون! دیشب دوست پسرت رو آورده بودی خونه؟-
خندید ... من درست فهمیده بودم. دور زدن كانتر جواب داده
بود. نمی خواستم قبل از این که بفهمم مرد دیشب کیست بحثی
راه بیندازم؛ اما عادت هم نداشتم وقتی می خندد، بر اعصابم
:مسلط بمانم

رامین دیشب اینجا بود؟-

دست داخل موهایش برد. با همان دست بردن موهای خوش
حالتش همان بالا ماندند. بیضی خوش حالت صورتش شکل

قشنگ‌تری گرفت. هنوز لبخند داشت. سرش را تکان داد و گفت:

!کات کردیم با هم؛ دو ماهی می‌شه! گفته بودم بهت که-

روی میز ناهار خوری نشستم. نمک‌دان روی میز را بی‌هدف به دستم گرفتم

درکت نمی‌کنم مژگان! هنوز یه سال نشده از متین جدا شدی. -
هنوز یه سال نشده که به خاطر رشوه گرفتن از محل کارت
اخراج شدی. اون وقت توی همین زمان کوتاه دو تا دوست پسر
عوض کردی! چطور آدم می‌تونه با این همه دغدغه به مسائل
دیگه فکر کنه؟ کمر به پایین این قدر مهمه؟

این حرف آن رویش را بالا آورد. عصبی جلو آمد. انگشت
:اشاره‌اش را به سمتم گرفت

عین اشکان نشو که من اصلاً حال و حوصله‌ی نصیحت رو -
ندارم. بشینم زانوی غم بغل بگیرم؟ برای کی؟ برای چی؟ برای
.خاطر آبروم؟ نمی‌خوام من! آبرو نمی‌خوام

:آهسته‌تر گفتم

داری واسه خاطر لجبازی با متین زندگیت رو به باد می‌دی -
به خدا! چهارماه بعد جدایت می‌ری با بهترین رفیقش رامین
می‌ریزی رو هم. الان هم می‌گی کات کردی. پس این طرف
دیشبی کیه؟ یکی دیگه؟ چرا این قدر روحیه جنگنده داری؟
به طرف اجاق گاز رفت و قوری را برداشت و مشغول ریختن چای
شد. یادش رفته بود که هنوز دو دقیقه هم از روشن کردن اجاق
:گاز نگذشته است. در حین ریختن چای زمزمه کرد

منم همسن و سال تو بودم روحیه‌م لطیف و دخترونه بود؛ -
همه‌ی مردا هم یا دایی بودن یا عمو! اما متین نقره داغم کرد.
پنج سال زور زدم تا بگم بابا این روراست نیست. این خیانت
می‌کنه بهم. این بوی مردی رو نمی‌ده که فقط به یه زن راضی
باشه. اشکان زد تو دهنم، بقیه چپ‌چپ نگاهم کردن. موندم و
اون زندگی سگی رو تحمل کردم. گفتم باشه بکش که حقته؛
خودت خواستی! اما همین متین و اون شوهرخواهر بی‌وجودش
نشستن زیرپام و همینا باعث شدن اخراج بشم. باز اشکان زد تو
دهنم؛ همه چپ‌چپ نگاهم کردن. اما من دیگه نمی‌تونستم بگم

بکش حفته. این یکی هیچ جوره تو کتم نمی رفت. من بی تقصیر
بودم! پس باید به روش خودم جلو می رفتم

:چشمانم را ریز کردم

!تو رشوه گرفتی؛ تو زیر آبی رفتی! کسی مقصر نبود-

:فقط صدای پوزخندش را شنیدم و ادامه دادم

مژگان؟ اینا باعث می شه که هر بار با یکی بریزی رو هم و -
بیاریش تو خونهت؟ بشی یه زن هرزه؟ که همه بگن حق با اون
متین بی نوا بود؟ این طوری می خوای حقت رو بگیری؟

:خیره در چشمانم گفت

.تو نمی فهمی. من می دونم چی کار دارم می کنم-

از روی صندلی بلند شدم. این بار دیگر نمی توانستم آهسته

:صحبت کنم

این دفعه طرف کیه؟ لابد یه نسبت نزدیک به متین داره، آره؟ -
می خوای مثل قضیه ی رامین به گوشش برسه؟ فکر می کنی
!براش مهمه؟ نه؛ فقط داره کیف می کنه که تو گند می زنی

!آره که مهمه. من می‌دونم که چه عذابی می‌کشه -

:ناباورانه نگاهش کردم

مژگان دیشب کی اینجا بود؟ -

.بیا بیرون از فکرش -

:داد زدم

نمی‌تونم پیام بیرون. معلوم نیست چی تو سرته! کی بود دیشب -

این جا؟

:سینی چای به دست جلو آمد و غرید

آره، طرف یکیه که به متین ربط داره. حتی از رامین هم بیشتر -

بهش نزدیکه! دلم می‌خواد این طوری زندگی کنم. ناراحتی تو

!هم برو مثل اشکان آرزوی مرگ من رو بکن

:سرم را تکان دادم

باز به کی بند کردی؟ اشکان بو بیره چی؟ مژگان من نمی‌گم -

چی کار بکن یا نکن؛ دوست پسر داشته باش یا نه؛ اما دست

بردار از متین؛ ولش کن! طلاق گرفتی تموم شد رفت؛ چی کارش داری؟

:تمام صورتش عصبانیتش را فریاد می زد

تموم شد و رفت؟ تو بودی می گذشتی؟ تو بودی با آدمی که -
وقتی زنشی بهت تهمت هرزگی می زنه در صورتی که خودش
زیر آبی می ره چی کار می کردی؟ یا خیلی راحت طلاق می ده که
خودش رو از دردسرای بعد خلاص کنه چی کار می کردی؟ من به
خاطر متین و شوهر خواهرش افتادم تو هچل. اگه نمی اومدن
وسوسه نمی کردن که من داشتم بی سروصدا کارم رو می کردم.
اون موقع دستم به جایی بند نبود. پول دادن قانون و شاهد
خریدن. منم موندم با یک انگ روی پیشونی و هیچ کاری از
دستم بر نمی اومد. اما حالا نه! حالا دیگه من بldم چطور از
خجالتشون دربیام. تو هم جای من بودی نمی گذشتی. پس تو
کار من دخالت نکن! خودتم می دونی که دوست ندارم بری پیش
اشکان و نسترن

.جملات آخرش این معنا رو می داد که نرم تر شده است

آره منم بودم نمی‌گذشتم. هر طوری شده حقم رو می‌گرفتم اما -
نه این که برم ببینم کدوم مرد رو بیارم توی تختم متین بیشتر
می‌سوزه.

بی‌خیال گفت

کسی که دیشب مهمونم بود هیچ ربطی به متین نداره. عصبی -
بودم یه چیزی گفتم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [25.05.19
13:12]

پارت 6#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و آن را مالش دادم. مژگان هم
نشست و سینی را مقابل خودش گذاشت. وقتی چشم در چشم
شدیم پرسیدم

پس کیه؟ کجا باهاش آشنا شدی؟ چرا می‌آریش خونه‌ت؟-

برات چه فرقی می‌کنه؟ هر کی! دیگه نپرس. یه کلمه هم -
نمی‌خوام دیگه از دیشب و مهمونم حرف بزنم

همین که نمی‌خواست من از مرد دیشبی چیزی بدانم خودش
زنگ خطر بود. از نقطه ضعفش استفاده کردم تا شاید حرفی
بزند:

تو که می‌دونی من از بودن تو خونه‌ی اشکان چه قدر ناراضیم. -
از مشکلات من که خبر داری. بهت چند بار گفتم داداشای
نسترن وقت و ساعت نمی‌شناسن و همیشه اونجان. نمی‌شد
یکی دو شبی که می‌آم این‌جا دندون روی جیگر بذاری و بهش
بگی نیا خواهرم این‌جاست؟ من بهت نگفتم دارم رو مخ اشکان
کار می‌کنم که کلاً پیام پیشت؟ این طوری که پیش بره من همون
!هفته‌ای یه شب رو هم نمی‌تونم پیام این‌جا

:حرفم اثر کرد و با حالت ترحم انگیزی نگاهم کرد و گفت

تو پریروز وقتی اومدی نگفتی دو شب می‌مونی. منم فکر کردم -
یه شب می‌مونی و می‌ری. برای همین باهاش قرار گذاشتم برای
دیشب. وقتی هم دیدم موندنی هستی روم نشد بگم نیا خواهرم

این جاست. گفتم می‌خوابی که ظاهراً گوشت همیشه تیزه و
!حواسم همیشه جمع. همه از من می‌ترسن، من از تو

:چند جرعه از چای را نوشید و ادامه داد

اشکان رو راضی کنی بیای این‌جا منم از این غریبگی درمی‌آم. -
اما تو چرا به خودت این‌قدر سخت می‌گیری؟ از کی داداشای
نسترن برات مسئله شدن؟ تو تا همین پارسال پیرارسال با تاپ
و شلوار می‌نشستی تا خروس خون صبح باهاشون ورق بازی
می‌کردی. حالا داداشاش می‌آن اونجا ناراحتی؟

:با شک و تردید نگاهش کردم

خیلی بلایی مژگان! من اگه هم می‌نشستم ورق بازی می‌کردم -
با آرش و کوروش بود. با اون دوتای دیگه که اصلاً مراوده‌ای
نداشتم و ندارم. مگه همین خودت نگفتی نظر خان داداش
نسترن راجع به من چیه؟ مگه نگفتی اشکان گفته مادرزنم به
پسرش پیشنهاد داده ارغوان رو بگیرن براش گفته خواهر بزرگه
که مژگان باشه، تکلیف کوچیکه معلومه. مگه اینا رو نگفتی تا
خونه‌ی اشکان برام بشه زندون؟ تا هر وقت چهارتا برادر زنانش

اونجان من دق کنم تا برن، حالا می‌گی راحت باشم؟ اشکان گفت
به من چیزی نگی اما تو خبرچینی کردی و آتیش انداختی به
جونم. بعد الان می‌گی چرا برادرای نسترن برات مسئله شدن؟
با لبخند نگاهم کرد

می‌دونی چیه ارغوان از اتاقت یه کله اومدی این جا و به من -
می‌گی دیشب کی توی اتاقت بود و می‌خوای بدونی ربطی به
متین داشته یا نه. که اگه داشته من بی خیال متین شم. اما
خودت واسه یه حرف ساده‌ی خان‌داداش نسترن ارزش نمی
گذری! خوشم می‌آد ازت! کاش منم اون سال‌ها مثل تو بودم. اگه
مثل تو بودم متین نمی‌تونست با من مثل یه آشغال رفتار کنه.
همیشه همین‌طوری بمون ارغوان. اگه یکی زدن، تو دوتا بزنی.
اگه یکی گفتن تو ده تا بگو، رحم نکن. کوتاه نیا. بمون و تلافی
کن.

نگاهم دوباره پی آن کبودی و خون‌مردگی زیر چانه‌اش رفت

حرف رو عوض نکن مژگان! بهم بگو چرا گفتی؟ مگه -
نمی‌خواستی بین من و نسترن و اشکان رو شکراب کنی که نرم
دیگه خونه‌شون؟

:کلافه سرش را تکان داد

بابا یه چیزی گفتم ولم کن. اشکان اومد اینجا! مثلاً می‌خواست -
دل من رو بسوزونه که چون تو خواهر مایی داری روی زندگی و
سرنوشت همه‌ی ما تاثیر می‌داری. برداشت همین حرف
مادرزنش رو گفت که دل من رو بسوزونه. که بگه آره ارغوان
داره چوب ندونم کاری تو رو می‌خوره. حالا انگار برادرزنش تو رو
نگیره، می‌ترشی! منم تا دیدمت گفتم تا بدونی راجع به من چی
گفتن. دلم می‌خواست دیگه نری و چشم تو چشمشون نشی. در
واقع برای خودم ناراحت بودم تو هم اومدی نتونستم زبونم رو
نگه دارم. اون موقع عصبانی بودم حالم بد بود؛ الان که نیستم
بهت می‌گم ول کن! یه چرتی گفتن. خونه‌ی برادرته، برو و بیا به
هیچ کسم ربط نداره.

:متفکر نگاهش کردم

همیشه همین طوری! حرفات رو می زنی، بعد می گی بی خیال -
شو عصبانی شدم یه چیزی گفتم. امشب برمی گردم خونه ی
اشکان، اما مسئله ی من الان همونیه که دیشب مهمونت بود
به زیر چانه اش اشاره کردم

یه بلایی سر این کبودیا بیار، نری این طوری بیرون -

سرش را کج کرد تا دستی به زیر چانه اش بکشد و من یک
حلقه ی کمرنگ خون مردگی دیگر روی صورت و کنار گوشش
دیدم. دستش هنوز زیر چانه اش می گشت. دستم را بالا بردم و
زیر گوشش گذاشتم و گفتم

!این جا هم هست -

به زیر گوشش هم دست کشید و رد کبودی و خون مردگی
دیگری روی گردنش هم دیدم. معلوم نبود اگر بیشتر می گشتم
چند تایِ دیگر پیدا می کردم. ناخودآگاه دستم را روی گردنم
گذاشتم و گفتم

اولین بارتون بود؟ -

ابرویی بالا انداخت و لبخند زد

مطمئنی چند بار دیگه بیاد ازت چیزی باقی بمونه؟ بهم ازش -
نمی‌گی؟

ندونی بهتره. رامین رو گفتم چی شد؟ دایم عین عمه مهری -
داشتی غر می‌زدی

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [25.05.19
13:38]

رامین رفیق متین بود! حق داشتم غر بزنم. این یکی هم مگه -
جای غر داره؟ اینم آشناست؟ اگه با متین نسبتی نداشته باشه
!اشکالی نداره! تو هم بالاخره باید زندگیت رو بکنی

:از روی صندلی بلند شد و گوشی‌اش را از روی کانتربرداشت
وایسا یه زنگ بزنم الان می‌آم. باهات کار دارم-

با نگاهم رفتنش را تماشا کردم. چرا چیزی نمی‌گفت؟! بهانه‌اش
پوچ بود. مطمئن بودم که علت پنهان نگاه داشتن هویت مرد
دیشبی، غرغره‌های من نیست

این مرد چه کسی بود که از گفتن درباره‌اش طفره می‌رفت؟ این رفتار مژگان باعث می‌شد هر طور شده بفهمم که با چه کسی رابطه دارد. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که دیشب چه کفشی به پا داشته است. بقیه‌ی دانسته‌ها همه حدس بودند. مثلاً حدس می‌زدم که آشناست یا نسبتی با متین داشته باشد. حدس‌هایم هم از دو مورد فراتر نمی‌رفتند. با این که گفته بود نسبتی با متین ندارد اما من برایم همان حرف اولش که در عصبانیت گفته بود: "حتی از رامین هم به متین نزدیک‌تر است" در اولویت بود. "نسبت نزدیک با متین" از نظر من کلید ماجرا بود. اطرافیان متین که خیلی به او نزدیک باشند یکی برادرش بود که او هم در شرف جدایی از همسرش بود؛ دیگری دوست صمیمی متین بود که احتمال نمی‌دادم با وجود زن و بچه به مژگان روی بیاورد و بعدی چهارتا برادر نستر بودند که عنوان پسر عمه‌ی متین را داشتند که مژگان به خاطر ترس از اشکان به خودش اجازه نمی‌داد حتی در مخیله‌اش به آن‌ها فکر کند و بدتر این که دو تا از برادرهای نستر کوروش و آرش از مژگان کوچک‌تر بودند و به همین راحتی از لیستم خط

می خوردند. دو تای دیگر هم که سایه ی مژگان را با تیر می زدند.
از خودم متعجب بودم. از کجا به چهارتا برادر نسترن رسیده
بودم!

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [26.05.19
16:59]

پارت 7#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

و از آن گذشته خود مژگان هم نظر خوبی نسبت به آنها
نداشت. در جریان طلاقش از متین، کم توهین و تمسخر از سمت
خانواده ی نسترن نصیبش نشده بود. به خصوص داریوش که
آشکارا توهین می کرد و اگر کتک کاری اش با اشکان و داد و
بیدادهای نسترن نبود؛ بعید می دانستم سر جایش بنشیند.

اگر کوروش و آرش به خاطر سن و سال شان خط می خوردند
داریوش و پیمان هم با دلایل قوی تری رد می شدند. داریوش به
سبب تنفر عمیقی که نسبت به مژگان داشت و بعد رابطه‌ی
... دوستانه‌اش با متین پسردایی‌اش

پیمان هم که طوری برخورد می کرد که انگار جسم و روحی به
نام مژگان وجود خارجی ندارد. معنای کامل نادیده گرفتن را در
رفتار او دیده بودم؛ نادیده گرفتن همه و نه فقط مژگان! تنها
کسی که برایش ابراز احساسات شدیدی می کرد، "نیکی" بود
که او را همیشه به اسم "عشق دایی" صدا می زد. در عین حالی
که رفتارش با همه محترمانه بود، اما همان نادیده گرفتن
اطرافیان‌ش تمام رفتارهای محترمانه‌اش را برایم زیر سوال
می برد؛ البته همه نظری متفاوت با من داشتند. به نظر من رفتار
محترم باید موازی با اهمیت دادن به بقیه هم همراه می شد. مثلاً
ممکن بود کسی بیاید به احترامش بلند شود و در قالب
قشنگ‌ترین کلمات احوال‌پرسی کند، اما بعدش مهم بود که
سکوت می کرد و در هیچ بحثی خودش را دخالت نمی داد. از
بقیه بزرگتر بود و به نوعی برایش احترام خاصی قائل بودند.

حتی اشکان هم با آن غرور، دبدبه و کبکبه همیشه از او برای
کارش مشاوره می‌خواست.

پیمان رد بود. داریوش رد بود، کوروش را حتی اگر بی‌خیال سن
و سالش هم می‌شدم هنوز سر رابطه‌ی قبلی‌اش با زنی شوهردار
در قرنطینه‌ی خانواده‌اش بود، آرش که دو هفته دیگر عقدش
بود. برادر متین محال بود دست به چنین بی‌آبرویی بزند. دوست
نزدیک متین هم هیچ جوره نمی‌توانستم به مژگان ربطش دهم و
... باز من رسیده بودم به نقطه‌ی صفر

از حل معما عاجز شده و در نهایت به این رسیدم که حرف
مژگان درست است و مردی که به تازگی با او وارد رابطه شده
هیچ ربطی به متین و متعلقات متین ندارد

سرم را به سمت سالن گرداندم. مژگان با لبخند صحبت می‌کرد و
ناز و ادا می‌آمد. به گمان این که همان مرد دیشبی باشد بلند
شدم و ایستادم. گوش تیز کردم تا بینم چه به هم می‌گویند؛ اما
مژگان با گفتن: "سوزی بعد از ظهر بیا" تمام زحمات من را برباد

داد. سوزان دوستِ ایکبیری مژگان بود. زیاد سربه‌سر من می‌گذاشت، من هم زیاد از خجالتش درآمده بودم. آخرین جنگی! که با هم کرده بودیم با نتیجه‌ی مساوی به پایان رسیده بود مژگان با نگاه به صورت من دریافت که از شنیدن اسم سوزی: جانش چه قدر منزجر شدم. چشمک زد و خندید.

سوزی سلام رسوند-

بره بمیره نکبت! چی کارم داری؟-

گوشی را روی کانتر گذاشت. با کش موی داخل دستش موهایش را بالای سرش به حالت شلوغ بست؛ طوری که انگار موهایش هم داخل کش مو بودند و هم نبودند. ذاتاً یک آرایشگر حرفه‌ای بود! گوشی‌اش را برداشت و به سمتم آمد. نگاهش شرور و مرموز بود.

سرش را برایم تکان داد و در حین وارد شدن به آشپزخانه گفت:

بشین برات پیشنهاد ویژه دارم-

همان لحظه‌ای که این حرف را زد تصمیم گرفتم دیگر دربارهی مردِ تازه متولد شده‌ی شب‌هایش چیزی نپرسم و پنهانی سر از کار او در بیاورم

چه پیشنهادی؟-

روی صندلی نشست. گوشی را روی میز گذاشت و بعد گذاشتن
:هر دو دستش روی آن گفت

پنج‌شنبه که تولد سمن دعوت بودیم و شما نیومدی و مشغول -
لِلی برای نیکی بودی می‌دونی چه خبر بود تولدش؟
:اخم در هم کردم و گفتم

نه، چه خبر بود؟-

:لبانش را به دو طرف کش آورد و با اشتیاق گفت
خیلی خوب بود! این سمن با سر افتاده تو کوزه‌ی عسل! پسر -
!بوتیکه هست دوستش، براش سنگ تموم گذاشته بود
:خودم را بی‌خیال نشان دادم. مشکوک پرسید
!تو می‌شناسیش؟ صداش می‌زدن کامی-

باز هم ژست بی‌خیالی به خودم گرفتم. این بار ژستم را با بالا
:انداختن شانه همراه کردم و گفتم

آره اسمش کامیه! یه سالی هست با همه‌ن! نگفتی؟ پیشنهاد -
چی داری برام؟

دو دستش را از روی گوشی برداشت و آن را بالا گرفت. در حالی
:که با سری پایین دنبال چیزی در گوشی‌اش می‌گشت گفت
پسره توپ تکونش نمی‌ده. اتفاقاً تا من رو هم دید سراغت رو -
گرفت.

:نیم نگاهی بهم انداخت و زیر چشمی نگاهم کرد و ادامه داد
سمن حسابی داره می‌تیغه این پسره رو. من جای تو بودم تور -
پهن می‌کردم برای پسره! مثل ریگ پول خرج می‌کنه! الان هر
مردی که من می‌بینم شش دونگ حواسش به جیبشه. این یکی
جزو نوادره! تو چیت از سمن کمتره؟ خوشگل تر نیستی که
هستی، زرنگ نیستی، که هستی! اون جا بودم چند باری کامی
!جات رو خالی کرد، به نظرم برو تو نخش

بعد گوشی‌اش را بالا آورد و عکسی نشانم داد؛ جا خوردم! چشم
:از عکس گرفتم و تا نگاهش کردم گفت

چه قدر خوشگلی این جا! اشکان این عکست رو ببینه، سه دور -
!دورم می چرخه و سجده ی شکر به جا می آره

مأئه فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [26.05.19
21:48]

پارت 8#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

اگر اشکان می فهمید اصلاً هیچ ایده ای برای این که چه برخوردی
خواهد کرد نداشتیم. خودم را نباختم؛ چون دوست پسر دیشبِ
مژگان باعث شده بود که اعتماد به نفس داشته باشم. چون
چیزی فهمیده بودم که می توانستم با توسل به آن مژگان را در
تیم خود نگه دارم.

تمام مسائل امنیتی را رعایت کرده بودم که کسی سر از کارم
درنیاورد و نمی دانم مژگان از کجا فهمیده بود. ممکن بود کامی

حرفی زده باشد؟! شرط من و کامی همین بود که کسی نفهمد.
انگشتش را روی صفحه کشید و عکس دیگری آورد و بدون
:این که به من نشان دهد گفت
!اینو بابا-

و بعد بار دیگر دستش را روی صفحه کشید. این بار وقتی عکس
را دید تمام صورتش غرق تحسین شد و گوشی را به سمت
:گرفت

این جا قشنگ استانداردهای یک مدل خوشگل رو داری. -
!محشری اینجا

دستم را دراز کردم و گوشی را پس زدم. عکسی بود که موهایم
را با فرقی از دو طرف روی سینه‌ام رها شده بود. شال سورمه‌ای
رنگی هم شل روی سرم بیشتر حالت مترسک سر جالیز را
داشت تا این که اسمش پوشش باشد. مانتوی کوتاه یشمی رنگی
به تن داشتم. یک پا جلوتر از پای دیگرم بود و صندل پاشته
بلندی هم پوشیده بودم و طوری ایستاده بودم که خوب مدل

مانتو به چشم بیاید. با یک آرایش به ظاهر محو، اما دو سه ساعتی فقط برای همان آرایش محو زمان گذاشته بودند

این عکسارو کی بهت داده؟ از کجا آوردیش؟-

:گوشی‌اش را بی‌خیال روی میزرها کرد و گفت

!چرا بهم هیچی نگفته بودی؟ با همه آره با ما هم آره؟-

!هیچ کس نمی‌دونه! تو هم به روی خودت نیار-

چرا این قدر از کارای یواشکی خوشت می‌آد ارغوان؟ خب بقیه -

بدون، مگه قراره برات تصمیم بگیرن؟ از اشکان اگه اون قدری

می‌ترسی که داری پنهون از چشمش این کار رو می‌کنی،

می‌دونی اگه خودش بفهمه چی می‌شه؟ اون روی دیوونه‌ش رو

ندیدی؟ به نظر من بذار بفهمه؛ جلوش هم وایستا! تو دیگه بچه

نیستی که برات تصمیم بگیره. یه جا باید جلوی این دخالت‌های

بیخودش رو بگیری. مرگ یه بار، شیونم یه بار! اصلاً می‌تونی

!همین رو بهونه کنی بیای پیشم برای همیشه

:چشم غره‌ای رفتم و گفتم

بذار خودم یه فکری براش می‌کنم. تو بهش چیزی نگو! رازدار -
باش تا رازدار بمونم

نگاهش در صورتم می‌گشت. بعد از حرف من در چشمم خیره
شد و جواب داد

من که نمی‌رم پیشش زیر آب تو رو بزnm؛ فقط می‌گم به فکر -
باش! اشکان از خودت بشنوه خیلی بهتره تا از یکی دیگه
خودت از کجا فهمیدی؟-

گوشی‌اش زنگ خورد. سریع رد تماس زد و گفت
!همین دیشب فهمیدم-

دیشب؟ دیشب ما تمام مدت تا قبل یازده شب با هم بودیم و
مژگان حرفی نزده بود، احتمال داشت که همان مرد دیشبی به
مژگان گفته باشد؟ گاف داده بود؟ من با عکسی که مژگان نشانم
داد از یاد برده بودم که چه اتفاقی افتاده است، اما مژگان دوباره
من را به همان نقطه برگردانده بود. فقط کامی خبر داشت که او
هم به هیچ وجه نمی‌توانست مرد دیشبی باشد، او تهران نبود.
خودم دیشب فیلمی که از سفر شمالش به صورت لایو در

استوری اینستاگرام گذاشته بود دیدم. مژگان را با سوالم
:غافلگیرش کردم

دیشب از دوست پسرت شنیدی؟-

:با تعجب صورتش را کج کرد، خندید و بعد با خنده گفت
حالت خوبه؟ آره دوستم گفته! اون بهم نشون داد! حتی گفت -
.بهت بگم بیشتر حواست به کارات باشه

من استاد بررسی خطوط درهم چهره‌ی مژگان بودم. وقتی دروغ
می‌گفت خطوط اطراف چشمش چین می‌خوردند. بعد سرش که
کج می‌شد سعی می‌کرد عکس‌العمل شاد مثل خندیدن نشان
دهد تا طرف مقابل فکر کند احمقانه حرف می‌زند و بعد
یک‌دفعه با طرح دادن به لبانش حالت خونسردی به خودش
می‌گرفت و ماهرانه دروغش را می‌گفت. مثل کاری که چند ثانیه
پیش کرده بود. با این‌که به شوخی ادا کرده بود اما یک سرنخ
بزرگ به دستم داده بود. این‌که مرد دیشبی هم از کارم خبر
!دارد و حتی پیغام هم می‌فرستد

مژگان از روی صندلی بلند شد. داشت فرار می کرد اما یک دفعه
برگشت و گفت

صبح که خواب بودی اشکان زنگ زد. می گفت همگی دارن -
جمع می کنن برن شمال. از منم خواست که بیام. می دونه تو
نمی ری ویلای پدرزنش. می خواد از من مایه بذاره تا توی هتل
!تنها نباشی! منم اوکی دادم. یه بادی هم به کله مون می خوره
این یکی را حل نکرده پای قضیه ی دیگری را وسط می کشید. با
تعجب گفتم

چه وقت شمال رفتنه الان؟ دو هفته دیگه عقد آرشه؟ تا -
!پریروز که حرفی از رفتن به شمال نبود

با سوال هایم کلافه اش کرده بودم، با اخم گفت

کو تا دو هفته دیگه؟ بعد هم اشکان گفت تصمیم پسرا بوده. -
.یهو دیشب هوس کردن وسط اردیبهشت برن تن به آب بزنین
.خب اونا برن، به ما چه؟ من می مونم پیش تو دوتایی همین جا-
کنار ماشین لباسشویی خم شد و با نگاهی به داخل آن گفت

اشکان گفت بیاین شمال. منم حوصله‌ی بحث نداشتم و گفتم -
باشه. حالا اگه تو بهتر بلدی بیا برو باهاش صحبت کن
مژگان و این قدر گوش به حرف اشکان بودن؟! سرم داشت کم کم
داغ می کرد. چه در سرش بود، فقط خدا می دانست

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [29.05.19
23:10]

پارت 9#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

برای رفتن به جایی اصرار داشت که همیشه از حضور در آن جا
فراری بود! این رفتار مژگان باعث می شد تمام حدسیات رد شده
را دوباره روی دایره بریزم و بررسی کنم

با دیدنش که حاضر و آماده مهبای رفتن به بیرون از خانه بود
احساس عاطل و باطل بودن پیدا کردم. از بی هدف نشستن
خسته شده و بلند شدم تا هر طور شده مشکلاتم را یک به یک

و همین امروز حل کنم. اولین مشکلی که باید حلش می کردم لغو سفر به شمال بود و بعدی شاید جلوگیری از جنجال تازه‌ای که مطمئن بودم مژگان در حال راه‌اندازی آن است. در نگاه مژگان یک بی‌قیدی شرورانه‌ای بود که من را هم می‌ترساند. مژگان مثل !آخر خط رسیده‌ها زندگی می‌کرد و برنامه و روزگار می‌گذراند از روی صندلی بلند شدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. روبه مژگان که داشت لاک ناخنک‌های پایش را ترمیم می‌کرد تا مرتب‌تر به نظر بیایند گفتم

!بمون منم برسون تا یه جایی -

:سرش را لحظه‌ای بلند کرد و گفت

من می‌رم آرایشگاه. از اون ور هم می‌رم برای سفر امشبمون -
کمی خرید کنم. تو هم بیا بریم با من

سریع به سمت اتاقی که مژگان هر وقت به خانه‌اش می‌آمد در
:اختیارم قرار می‌داد رفتم و بلند بلند گفتم

به اشکان زنگ می‌زنم منصرفش می‌کنم. من حال اومدن به -

!جایی رو ندارم؛ اونم کجا؟ شمال

دو زانو روی تخت نشستم تا روتختی را مرتب کنم که مژگان را
تکیه زده به درگاه در دیدم. تا نگاهش کردم گفت

آره خب، شما تهران کار داری! یه کمپانی پوشاک گیر قد و -
هیکل شماست! من دارم می‌رم. اگه خواستی زودتر بیا تو هم. به
اشکان زنگ زن که سبک می‌شی! وقتی به من زنگ می‌زنه
یعنی فقط می‌خواد بدونه که می‌آم یا نه! بهت چیزی نمی‌گه
چون می‌دونه شده خرکشتم کنه می‌برت. منم بدم نمی‌آد برم.
یه چند روز تعطیلی پشت هم این جوری دیگه گیرمون نمی‌آد. تا
غروب کلی وقت داری که آماده بشی. کلید خونه رو ببر که
اومدی پشت در نمونی

فقط نگاهش کردم. از آن نگاه‌هایی که مجبور شد بایستد و
بگوید:

!چته؟ باز چی تو فکرته؟ خب دوست دارم برم-

این را گفت و تنه‌ایم گذاشت. من هم زود آماده شدم و دنبالش
رفتم. من را تا نزدیک خانه‌ی اشکان رساند. وقتی پیاده شدم
گفت:

غروب می‌آم دنبالت-

به محض رفتنش گوشی همراهم را درآوردم و شماره‌ی کامیار را گرفتم.

چطوری ارغوان خانوم؟ شما کجا زنگ زدن به ما کجا؟-

با خنده و صدای بلند جوابم را می‌داد. کاملاً آثار لذت یک مسافرتی که به گوشت و پوستش رسوخ کرده باشد در کلامش حس می‌شد؛ اما من سر تا پا لرز و عصبانیت بودم. دو بار داخل خانه تماس گرفتم و جوابم را نداده بود

کامی برو یه جای خلوت کم‌تر سروصدا بیاد. کار مهمی باهات - دارم.

دیگه از این خلوت‌تر نمی‌تونم جا پیدا کنم. تو ساحلم، بگو-

از خیابان گذشتم و وارد پیاده‌روی خلوت طرف مقابل شدم. نمی‌خواستم وقتی با او صحبت می‌کنم مجبور شوم هر بار کنار بروم تا کسی از مقابلم رد شود

ببین کامی یه سوال ازت می پرسم راستش رو بهم بگو. اصلاً -
نمی خوام دروغ بشنوم

خب بابا پرس، چرا می زنی؟-

تو به مژگان گفتی که برات کار می کنم؟ همه ی عکسام توی -
!پیجتون رو تو گوشیش داشت

:با مکشی کوتاه جواب داد

نه؛ اصلاً حرفی بهش نزدم. خب حالا بفهمه، مگه چیه؟ خودت -
!می گفتی خواهرم اوکیه

:غریدم

پدرسوخته بازی درنیار کامیار که من هزار بار از تو -
پدرسوخته ترم. فقط بگو ببینم تو حرفی بهش زدی؟

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [29.05.19

23:11]

پارت 10#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

می_گم_من_حرفی_نزدَم،_چرا_باور_نمی_کنی_؟-

!پس_از_کجا_فهمیده_؟_همه_چی_رو_می_دونست-

سروصداها_کمتَر_شده_بود،_مثل_این_که_فهمید_موضوع_جدی_ست
و_به_جای_خلوت_تری_رفته_بود._با_جدیتی_که_مواقع_کاری_به
:سراغش_می_آمد_گفت

تو_برای_همین_به_من_زنگ_زدی_و_یقه_گرفتی_؟_خب_عکسات_تو_-
اینستا_هست،_تو_کانال_هست_شاید_یه_آشنایی_دیده_و_بهش_خبر
داده،_حرص_خوردن_نداره؛_من_بهش_حرفی_نزدَم

با_این_که_آن_لحظه_قوهی_منطق_و_درکم_در_خاموشی_مطلق_بود،
اما_می_فهمیدم_منطقی_می_گوید؛_با_نرمشی_که_احتمالاً_باعث
:لبخندش_می_شد_گفتم

بین_کامی_الان_برام_مهم_نیست_که_چرا_مژگان_فهمیده،_دیر_یا_-
زود_خودم_بهش_می_گفتم

به میان حرفم پرید

پس مشکل چیه ارغوان؟-

فقط می‌خوام بدونم کی بهش گفته، بین مژگان تا دیشب -
نمی‌دونست، صبح که بلند شدم عکسام رو نشونم داد، خیلی
برام مهمه بفهمم از کجا فهمیده! الان اصلاً نمی‌خوام بهت بگم
که چرا بهش گفتم، فقط می‌خوام بفهمم که تو گفتم؟ یا خبر
داری کی بهش گفته؟

نمی‌فهمید منظورم چیست، این از سکوتش معلوم بود. سرانجام
به حرف آمد و گفت

!خب هر کی! بالاخره فهمیده دیگه. من یا هر کس دیگه-

سخت مشغول صحبت با کامیار بودم و شاخه‌ی درختی را که
شکسته و از درخت آویزان بود را ندیدم. وقتی به صورتم خورد
باعث شد بیشتر اعصابم به هم بریزد

کامی به سمن چیزی نگفتم؟ امکان داره سمن بهش گفته -
باشه؟

نه اصلاً، خود سمن بارها بهم گفت که به مژگان حرفی نزنم، -
حالا نمی‌آد که خودش بگه! همون که گفتم، احتمالاً یکی تو
پیجمون عکست رو دیده و شناخت و به مژگان نشون داده، به
!همین سادگی

باشه تو فقط یه چند تا از عکسای تو پیج رو برو پاک کن؛ حتماً -
.این کار رو بکن، نمی‌خوام اشکان ببینه

:با احتیاط پرسید

مگه اونم فهمیده، بعد هم عکسات که موردی ندارن. تو که -
نمی‌تونی بیکار بمونی، یه درآمد خوبه، چه اشکالی داره؟ تو
این قدر ترسو بودی ما خبر نداشتیم، ما که قرار بود بیشتر با هم
همکاری کنیم، یادت رفته؟

با من بحث نکن کامی، اشکان نفهمیده، ولی احتمالش زیاده که -
ببینه. چند تا از عکسا رو من از اولم راضی نبودم، اونا رو برو از
.تو پیجت پاک کن

باشه بابا پاکشون می‌کنم. بعد تعطیلات برمی‌گردم تهران، بیا -
.بیشتر صحبت می‌کنیم

تعطیلات و تهران من را به یاد سفر شمال انداخت. عید که به همراه نسترن و خانواده‌اش طی یک سفر اجباری به شمال رفته با ناراحتی و دلشکستگی عمیقی برگشته بودم. سه روز وحشتناک را با آن‌ها در ویلای متل قو گذرانده بودم. همه‌ی آن حرف‌ها، نگاه‌ها و رفتارهای معنادار را ثبت و ضبط کرده و با یادآوری آن‌ها خودم را عذاب می‌دادم.

مژگان برای من فارغ از تمام اختلافاتی که داشتیم یک خواهر دوست داشتنی بود و برایم سخت بود که کسی او را در حد یک زن خیابانی پایین بیاورد، زمزمه‌هایی که از خانواده‌ی متین شروع شده بود و به خانواده‌ی عمه‌اش هم کشیده شده و من سه روز جهنمی را با گوشه و کنایه‌هایی که مدام می‌گفتند گذرانده بودم. گوشه و کنایه‌هایی که از معنای کلی آن‌ها تنها یک چیز استنباط می‌شد: "مژگان در زمان تا‌ه‌لش هم زن متعه‌دی نبوده است!" و این فکر و خیال‌ها خنجری آتشین می‌شد؛ تیز و گرم قلبم را می‌درید، بی‌امان به غرورم خراش می‌انداخت، با بی‌رحمی روحم را زخمی می‌کرد شخصیتم را پاره می‌کرد و در

نهایت من در نی نی چشمان همه حرف برادر بزرگ نسترن را می دیدم " بزرگه که مژگان باشه، تکلیف کوچیکه معلومه "!

بعضی دردها، درمان ندارند، یا آن درمان ها در من با شکست مواجه می شد. جایی که آن ها بودند برایم سخت بود حضور داشته باشم. چه کسی که حرف می زد، چه کسی که حرفی نمی زد و بی احترامی نمی کرد؛ حضور همه اذیت می کرد و تر و خشک با هم می سوخت

به دم درِ خانه ی اشکان که رسیدم نگاهی به اطراف انداختم. خوشحال شدم که ماشین یکی از برادرهای نسترن طبق معمول همیشه دم در پارک نشده تا من هم نرسیده از همان جا عقب گرد کنم و برگردم

نسترن نیکی به بغل در چهارچوب در ایستاده بود. تا از آسانسور بیرون آمدم گفت

!ارغوان بدو بیا اشکان پشت خطه؛ کارت داره-

.گوشی را از دستش گرفتم و به گوشم نزدیک کردم

ارغوان حاضر شو غروب می‌ریم شمال. برای تو و مژگان اتاق -
... رزرو کردم تو هتل

!اشکان بریده و دوخته بود؛ فقط مانده بود به تنم کند
.اشکان! همه‌ش سه چهار روزه. من می‌رم پیش آرا می‌مونم -
!یادت رفته قرارمون رو؟ گفتم شب نباید جایی بمونی -
اون وقت خونه‌ی آرا چه فرقی با هتل داره؟ شب مگه هتل -
نمی‌مونم؟

نسترن لبخند زد و اشکان تلفن را قطع کرد. حرفم به مذاقش
خوشم نیامده بود. گاهی که خیلی عصبیش می‌کردم می‌گفت که
من یکی هستم بدتر از مژگان که اگر حواسش به من نباشد خدا
می‌داند چه عاقبتی پیدا می‌کنم. دلیلش برای حرفش این بود که
مژگان لااقل در سن و سال من زبان‌دراز نبوده و هر چه
می‌گفتند گوش می‌کرده است.

* * *

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [30.05.19]

02:15]

پارت 11#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

دو روز از چهار روزی که قرار بود شمال بمانیم گذشته بود و من خوشحال بودم که نصفی از زمانی که قرار بود بمانیم گذشته و من هیچ کدام از اعضای خانواده‌ی نسترن جز خود نسترن را ندیده بودم، اما درست وقتی که در خیال خام خودم بودم اشکان زنگ زد و از من و مژگان خواست به ویلا برویم چون که همه رفته‌اند و فقط خودشان مانده‌اند و دقیقاً "خودشان" منظورش همان‌هایی بود که من با ماندنشان مشکل داشتم. نمی‌دانستم اشکان چرا دوست دارد روابط ما با خانواده زنش بهبود یابد، به چه امید بسته بود؟ منتظر مخالفت مژگان بودم، اما مژگان باز هم! من را غافلگیر کرد و دعوت اشکان را با خوشحالی پذیرفت

هتلی که اشکان برای ما رزرو کرده بود حتی نمای بیرونی‌اش هم
تجملات و شیک بودنش را به رخ می‌کشید و نوید یک
دکوراسیون داخلی عالی را می‌داد. از همان ابتدای ورود
دیواره‌هایی بود که روی آن نقوش برجسته‌ی طلایی رنگی
داشت که انگار مفهوم خاصی داشتند. این نقش و نمادها حتی
روی دیوارهای راه پله‌ها هم بود. نقوش شکل آدم‌هایی بودند که
در مدل‌های مختلف دو زانو نشسته و ژست گرفته بودند. یکی
دستانش را باز کرده و به بالا خیره شده بود. یکی سرش روی
زمین بود و انگار سجده می‌کرد، یکی گردنش را به عقب خم
کرده و سعی داشت دوردست‌ها را ببیند. شاید مفهوم کلی‌شان
این بود که برای هر کسی زندگی یک طوری جریان دارد و اما در
!نهایت کنار هم به جهانی معنا می‌دهند که واحد است

تمام آن زیبایی، عظمت و شکوه متل قو و ساختمان‌ها و برج‌های
اطرافش برایم هیچ به نظر می‌آمد، چون که دلم خوش نبود.
جایی هم که دل خوش نباشد، باید مثل آن نقش برجسته‌ای که
به گمان من زن بود گردنم را به عقب خم می‌کردم و دوردست‌ها

را می دیدم. به خودم سخت می گرفتم و به امیدها و آرزوهای
نیامده دل می بستم

مژگان با خوشحالی ای که سعی در پنهان کردنش از من داشت
رانندگی می کرد و هر از گاهی به من نگاه می کرد و لبخند می زد.
تنها نکته ی خوشایند رفتن مان این بود که من شاید ... شاید
می فهمیدم که چرا مژگان به تازگی با این رفت و آمدها خوب
برخورد می کند

شیشه ی ماشینش را پایین داد و دستش را از ماشین بیرون برد
و گفت

!چه قدر اینجا همه چیز محشره-

:برای اینکه حالش را بگیرم گفتم

!برای من عین جهنمه-

:مستانه خندید و گفت

!این جا جهنمه؟! یکی بشنوه فکر می کنه با یه دیوونه طرفه-

ردیف مرتب دندان‌های سفیدش با رژ قرمز رنگی که زده بود
بیشتر می‌درخشید. لب‌های پرش را هم پرتر نشان می‌داد.
موهایش را فرق باز کرده و به پشت گوشش هل داده بود. چند
سانت از موهایش مشکی و بقیه بلوند بودند. مدلی که انگار
خط کش بر سرش گذاشته‌اند تا یک تارِ مو این وسط رنگش با
طرف دیگر قاطی نشود. قبل از آمدن مان آرایشگاه رفته بود و
خودش را طوری درست کرده بود که من با وجود عصبانیت زیاد
وقتی دیدم‌دش همه‌ی عصبانیت‌م را کنار گذاشتم و گفتم: "چه
قدر ملوس شدی!" من هم ساده نیامده بودم، اما در مقایسه با
!مژگان وضع بهتری داشتم. فقط شکل موهایمان مثل هم بود
وقتی ماشین را نگه داشت به من نگاه کرد، نگاهش مثل نگاه
:مادری بود که انگار دارد به بچه‌ی زبان نفهمش نگاه می‌کند
الان رفتیم تو هر چی که توی گذشته‌ها اتفاق افتاده فراموش -
کن، اشکان ازم خواست باهات صحبت کنم. نمی‌دونم می‌خواد به
چی برسه، حتماً فکرایِی داره برای خودش! اما مطمئنم بیشتر از
هر کسی توی این دنیا نگران توئه، منتها خیلی بلد نیست

منظورش رو برسونه؛ عین خودته، بهترین حرف رو با بهترین
کلمات می‌گه. اگه هم کسی این وسط باید برای برادرای نسترن
فیس و افاده بیاد اون منم که می‌بینی عین خیالم نیست
می‌خواست بعد از نصایح ارزشمندش از ماشین پیاده شود که
بازویش را گرفتم و نگه داشتم

اولاً من تو نمی‌خوام پیام و داخل حیات می‌مونم؛ تو می‌خوای -
بری داخل ویلا برو، دوم این که منظورت چی بود از این که گفتی
اشکان فکرایه داره؟

مودیانہ لبخند زد

خب برادره دیگه، لابد نشسته با خودش فکر کرده که خب -
مادرزنم که از ارغوان خوشش می‌آد، حتماً هم بلده پسرش رو
راضی کنه. اینام که خانواده‌ی بی‌در و پیکری نیستن، کلی برو بیا
!دارن، عروس ملکان‌ها شدن که کم افتخاری نیست

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [30.05.19]

[16:29]

پارت 12#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

با تعجب نگاهش کردم و با لبخندی از سر حرص و بدبختی
گفتم:

به خدا تو و اشکان حالتون خوب نیست! معلومه چی می گی؟-
این بار جوابم را نداد و پیاده شد. بعد طوری رفتار کرد که انکار با
خودش حرف می زند:

اشکان گفت رسیدم زنگ بزنم باغبون رو بفرسته ماشینم رو -
ببره تو.

از من و ماشین فاصله گرفت و قدم زنان به طرف در رفت. ناچار
من هم از ماشین پیاده شدم. وقتی صحبتش تمام شد به در
رسیده بود. از روی سکوی مقابل آن بالا رفت و به سمت من
چرخید و اشاره کرد به طرفش بروم. ویلا دو در داشت و درست
با فاصله ی دو متری از دری که مژگان ایستاده بود، در بزرگتری
بود که اگر لنگه های در را تا آخر باز می کردند همزمان دو ماشین

می توانستند داخل ویلا شوند. چند دقیقه بعد در باز شد و باغبان جوان ویلا بیرون آمد. مژگان از سکو پایین آمد و به سمتش رفت. من هم به همان سو رفتم. مژگان با خوشرویی با او احوال پرسی کرد، این خانواده و تمام آن‌هایی را که مربوط به آن‌ها بودند بهتر از من می‌شناخت. زمانی که هنوز زن متین بود به این ویلا زیاد رفت و آمد داشت. من فقط برای باغبان سر تکان دادم و با قیافه‌ای که نمی‌توانستم چه بلایی بر سر آن بیاورم تا کمی خوشحال به نظر برسد به سمت مژگان رفتم. تا رسیدم گفتم:

کو اشکان؟-

شانه‌به شانه‌ام ایستاد و در حالی که با گذاشتن دستش پشت کمرم سعی داشت به زور هم که شده شتابی به قدم‌های من بدهد گفت:

نسترن تو حمومه، اشکان مونده پیش نیکی. گفت بریم بالا - پیشش.

یک لحظه از ذهنم گذشت که شاید جز نسترن و اشکان کسی داخل ویلا نباشد و برای همین برای دیدن هر چه زودتر نیکی قدم‌های تندتری برداشتم، اما هر چه که بیشتر در مسیر سنگ‌فرش شده‌ی طولانی تا ویلا جلو تر رفتم، قدم‌هایم کندتر! شد. آن‌چه که نباید می‌دیدم، از دور رویت شد

از در تا نصفی از مسیر منتهی به ویلا دو طرفش پر از درخت و گیاه بود و بقیه‌ی مسیر فقط به گل‌های که وسط چمن‌ها با شکل جالبی کاشته شده بودند محدود می‌شد. از هر درختی که متناسب با شرایطی جوی می‌توانست رشد کند در دو طرف خیابان سنگ‌فرش شده بود. وقتی این مسیر را رد کردیم و به زمین تنیس که در سمت چپ ما بود رسیدیم دیگر هیچ چیز نمانده بود که من را حتی به برداشتن یک قدم دیگر تشویق کند.

چهار برادر، دو به دو در دو طرف زمین تنیس ایستاده بودند و با سروصدای زیادی تنیس بازی می‌کردند. جدای از زمین که به شکل حرفه‌ای و برای همین ورزش طراحی شده بود، لباس

تنشان هم به مانند یک تنیسور حرفه‌ای بود؛ کمی تا قسمتی
پایین تنه‌شان لخت بود

پیمان و آرش پشت به ما کنار هم بازی می‌کردند و کوروش و
داریوش در زمین مقابل و رو به ما

:مژگان بعد از نیم نگاهی به آن‌ها رو به من گفت

اینا رو ببین، می‌بینمشون تو کار خدا می‌مونم! بابا گرد و قلمبه، -
پسرا همه برای خودشون یلی هستن. عین این می‌مونه که از
!جوجه خروس، لاری به عمل بیاد

با این‌که بعد از دیدن‌شان نای راه رفتن را هم نداشتم چه برسد
به خنده، اما برای این مثال مژگان صورتم را به سمت مخالف
برگرداندم و خندیدم. مژگان هم برای موفقیتش در خنداندن من
:کیفور شد و ادامه داد

نه خودت ببین، الان بابای نسترن رو بیاری بذاری پیش -
پسراش، عین فیل و فنجون می‌مونن، نه از این فنجون لاغر و
.کمر باریکا، از این فنجون پا کوتاه و خپلا

:خنده‌ام را کنترل کردم و گفتم

خب می‌گن عموشون هیکلی و بلند قد بوده! لابد از اون -
خدایامرز به ارث بردن

:مژگان شانه‌ای بالا انداخت و گفت

.هر چی که بوده شانس آوردند که به اون مرحوم کشیدن -
ضربه‌ی محکمی که کوروش به توپش زد در زمین حریف نشست
و باعث شد همه به دنبال توپی که زمین خورده برگردند و ما را
هم ببینند. کوروش سر تکان داد. داریوش فقط نگاهش به توپ
بود و این محترمانه‌ترین رفتاری بود که از او می‌شد انتظار
داشت. پیمان هم لحظه‌ای به عقب برگشت و سرش را نه به
صمیمیت کوروش، اما کوتاه تکان داد و زود هم برگشت
... اما آرش

آرش در رفتار با ما، نرمال و مهربان‌ترین پسر این خانواده بود!
توپ را از روی زمین برداشت و دستش را بالا برد و برایمان تکان
داد. من و مژگان هم رفتار بهتری به نسبت بقیه با او کردیم تا
تفاوت‌ها به چشم بیاید. دستم را بالا بردم و با لبخند برایش
تکان دادم. نزدیک‌تر شده بودیم و بهتر می‌شد از روی صورت

قرمزشان و عرق‌های که به سر، صورت و گردنشان نشسته بود
تشخیص داد که مدت طولانی مشغول بازی‌اند. آرش توپ به
دست نزدیک‌مان آمد و گفت

سلام؛ چرا این قدر دیر کردین؟-

مژگان در جوابش گفت

حالا که او مدیم. دعوتمون نمی‌کنید بریم تو؟-

و لب‌بند دلبرانه‌ای زد

از نمای نزدیک‌تر که مژگان و چهار برادر نسترن را از نظر
گذراندم تصور این که آن کبودی‌ها کار یکی از این چهار تا باشد
تصور احمقانه‌ای به نظر می‌رسید و همه چیز به نظرم خنده‌دار
می‌آمد. محال است در ذهنم چرخ می‌خورد و شرمنده‌ام می‌کرد
از افکاری که در سر می‌پروراندم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [31.05.19]

[04:15]

پارت 13#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

داریوش آرش را صدا زد تا بیاید. آرش چرخ می زد و با راکت
:دستش ضربه ای به توپ نمدی زد و گفت

من دیگه خسته شدم. اختلافمونم که زیاده، شما برید تمرین -
کنید شاید دفعه ی دیگه کمتر آبروریزی کنید

بعد هم نفس نفس زنان روی چمن نشست

این حرفش باعث شد رد کمرنگی از لبخند روی لبهای پیمان
بیاید. داریوش خط و نشان کشید و می خواست آرش به بازی
برگردد. آرش دستی در هوا به نشانه ی " برو بابا " تکان داد.
کوروش هم با نشستن وسط زمین نشان داد که او هم دیگر قادر
به ادامه دادن بازی نیست. نگاهم به سمت داریوش کشیده شد،
بدون این که خودم بخواهم این اتفاق افتاد. از او کینه به دل
داشتم و با قدم به عقب برداشتن می خواستم از جایی که او
حضور دارد دور شوم

اشکان از تراس طبقه‌ی دوم پیدایش شد و با گفتن "بچه‌ها"
نگاه همه‌ی ما را به سمت خودش کشید

بیاین بالا، نیکی یه خرده حال نداره، الان هم گرفته خوابیده -
فعلاً نمی‌تونیم جایی بریم

کوروش فوراً بلند شد و از همان سمت زمین به طرف ویلا رفت و
گفت:

من می‌رم دوش بگیرم، دیگه حالشو ندارم-

داریوش هم راکتش را گوشه‌ی زمین پرت کرد و به دنبالش رفت.
مژگان به طرفم برگشت. با بالا بردن ابروهایش نشان داد که از
فاصله گرفتنم خوشش نیامده است

!بیا ما هم بریم بالا دیگه-

می‌خوام همین اطراف یه دوری بزنم-

ظاهر حرفم همین بود، اما مژگان متوجه‌ی باطن حرفم شد "
باشه" ای گفت و به سمت ویلا رفت. می‌دانست اصرار نتیجه‌ی
عکس خواهد داد

آرش هم به جلو خیز برداشت و بلند شد. سرش را به طرف
پیمان چرخاند و گفت

منم می‌رم، تو نمی‌آی؟-

پیمان از کنار تور رد شد و خودش را به آن طرف زمین تنیس
رساند. توپ را برداشت و گفت

... من تازه گرم شدم، تو برو-

من هم نگاهی به ویلا انداختم و درست در مسیر افقی آن قدم
برداشتم تا هر طور شده داخل آن نشوم. چند قدم بیشتر
برنداشته بودم که آرش صدایم زد

ارغوان بیا بریم تو-

نگاهش کردم و گفتم

ممنون من دوست دارم قدم بزنم-

حرفم باعث نشد راهش را بگیرد و برود. به سمتم آمد و گفت

هر وقت قدم زدنت تموم شد بیا بالا! امشب بمون همین‌جا، تا -
صبح برنامه داریم

منظورش از برنامه انواع و اقسام بازی با ورق بود، برنامه‌های دیگری هم داشتند که حضور اشکان مانع می‌شد تا دنبالش را بگیرند. بازی با ورق را هم خود آرش به من یاد داده بود و من هم در این بازی به اندازه‌ی خودشان حرف برای گفتن داشتم.

مژگان رو که نمی‌تونم تنها بذارم-

شانه به شانه‌ام آمد گفت

!مژگان که اکثر اوقات تنه‌است، اینم روش! خب مژگانم بمونه-

برای این که مسیر حرف را عوض کنم گفتم

چرا نازگل رو نیاوردی با خودت؟-

باید می‌رفت دانشگاه، نمی‌تونست بیاد. خیلی نسترن بهش -

اصرار کرد. بعد هم برای عقدمون تهران کار زیاد داشت

دستی به پیشانی‌اش کشید و عرق نشسته بر روی آن را پاک

کرد و بعد از نیم نگاهی به مسیر روبرو گفت

زود بیا بالا، من که می‌دونم برای چی نمی‌آی، سخت نگیر بیا. -

البته بهت حق می‌دم دلچرکین باشی

لبخندی زدم و برای درک عمیقی که از شرایطم داشت راضی
شدم که بعد قدم زدن به داخل ویلا بیایم. تا آن موقع نیکی هم
بیدار شده و من می توانستم خودم را مشغول او کنم.
می آم بابا! دلچرکینم نیستم. نگران نباش -

منتظرم -

با گفتن این حرف رفت. نازگل دختر دایی و نامزدش بود. همسن
و سال خود آرش بود و همه ی فامیل از عشق او به آرش خبر
داشتند. آرش قصد ازدواج نداشت، اما به اصرار مادرش که علاقه
ی شدیدی به برادرزاده اش داشت بالاخره بعد از یک سال جنگ
و جدل تسلیم شد و کمتر از دو هفته ی دیگر به مراسم عقدشان
باقی مانده بود. همین طور که با سرعت قدم برمی داشتم به عقب
برگشتم تا ببینم پیمان در زمین تنیس تنهایی چه بازی
می خواهد بکند، اما هر چه چشم گرداندم او را ندیدم. به گمان
این که او هم به داخل ویلا رفته، نفس راحتی کشیدم. تنهایی
بهتر از تنها ماندن با او بود

خیلی زود رشته‌هایم پنبه شد. چند قدم بعدی را که برداشتم تا حتی خودم را هم غافلگیر کنم و به سمت دریا بروم، پیمان را روبرویم دیدم. توپ دستش بود، نه توپ کوچک تنیس، توپ بسکتبال و از قرار معلوم می‌خواست پرتاب سه امتیازی را امتحان کند. درجایی بلندتر از زمین بسکتبال ایستاده بودم و برای رفتن به سمت دریا باید چند متر مسیر شیب دارِ کوتاه را به سمت زمین بسکتبال طی می‌کردم و بعد از آن می‌گذشتم و ادامه‌ی مسیر دریا را پیش می‌گرفتم، اما ژستی که پیمان گرفته بود باعث شد سر جایم بایستم و صبر کنم تا توپش را پرتاب کند. چه قدر خوشحال می‌شدم اگر توپش داخل تور نمی‌رفت! آن وقت من قیافه‌ی وا رفته‌ی او را می‌دیدم و از تصویری که دوربین چشمانم شکار کرده لذت می‌بردم. همه‌ی حواسش به تور بود، نه توپ! توپ بیچاره را در پنجه‌هایش گرفته و تند و تیز به سمت تور پرتاب کرد. توپ دور تور غلتی خورد و داخل تور شد و بر زمین افتاد.

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [31.05.19]

[04:22]

پارت 14#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

بعد افتادن توپ روی زمین و دنبال کردن آن تا زمانی که جایی بی حرکت بماند، به سمت من برگشت. نگاهش به من معنادار بود. انگار فهمیده که چه در سرم گذشته و در دل چه آرزویی برای سرنوشت آن توپ داشتم. محال بود کسی به من خیره شود و من نگاه بگیرم، باید خودش دست برمی داشت؛ اما پیمان کمی فرق می کرد. اولین برخورد با او و آن افتضاحی که به بار آورده بودم، هر چند که مربوط به سال های گذشته بود، ولی باعث می شد همیشه موضعم در برابر او دستِ پایین باشد. شیطنتی که کار دستم داده بود و او هم هیچ وقت نفهمیدم با خودش چه فکری درباره ام کرده است، همین که به کسی از آن حرفی نزده بود جای شکر داشت! وقتی دید بعد از نگاهش چشم گرفتم به

سمت توپ رفت و آن را برداشت. من هم از زمین چمنِ شیب‌دار
پایین رفتم. پیمان توپش را برداشت و دوباره در منطقه‌ی سه
امتیازی ایستاد. باز هم باعث شد بایستم. به دو دلیل قدمی
بر نداشتم. اول این که نمی‌خواستم از زمین بگذرم و حواسش را
پرت کنم، دوم دوست داشتم توپ لعنتی غلت بخورد و بیرون
بیفتد، نه این که داخل تور جا خوش کند.

مثل قبل ژست گرفت. هم‌قد و قواره‌ی داریوش بود و از آرش و
کوروش بلندتر! توپش را در دستش گرداند و به تور زل زد. سینه
سپر کرد و یک پایش را جلوتر از پای دیگرش گذاشت. موهای
سرش شلوغ و درهم به سمت بالا بودند. رگ‌های دستش از
پوستش بیرون زده بود و تماشایش می‌رفت که برای من تبدیل
به یک تصویر لذت بخش شود. دوست داشتم بمانم و به جای زل
زدن به دریا و آب بازی او را دید بزنم. حالت ایستادن و استایلش
چشمانم را قلقلک می‌داد. خیلی وقت بود که شیطنتی با هیچ
پسری نداشتم. بعد از فارغ‌التحصیلی و اتمام دانشگاه، یک
راست به وسط یک زندگی پر از دغدغه برای بقا پرت شده بودم.

آن بخش از روحم که دنبال راحت شدن و برای لحظاتی فارغ شدن از هر چیزی بود دوست داشت از پوسته‌ی سخت، اما موقتی که رویش کشیده بودم بیرون بیاید و اصلاً هم نمی‌دانستم چرا یک دفعه سربرآورده است. مثل لوبیای سحر آمیز جک داشت قد می‌کشید! توپش را که پرتاب می‌کرد قدم برمی‌داشتم! مهم نبود که اگر بخواهد ضربه‌ی دیگری بزند حواسش پرت می‌شود و یا نه! دلم می‌خواست جلوتر بروم و نزدیک‌تر شوم. توپش را پرتاب کرد. توپ بار دیگر داخل تور نشست و بعد از پایین آمدن به جای دورتری پرت شد. جایی که نگاه خسته‌ی پیمان می‌گفت که حوصله‌ی رفتن و برداشتنش را ندارد. این بار نه فقط سرش، خودش هم به طرفم چرخید:

مشکلی پیش اومده؟-

این سوالش چه معنی‌ای می‌داد و مثلاً شکل حقیقی‌اش این بود که چرا ایستاده‌ام و نگاهش می‌کنم؟ من همین را در نظر گرفتم:

و در جوابش گفتم

مشکل که نمی‌شه بهش گفت، من می‌خوام رد شم و برم سمت -
دریا! اما فکر می‌کنم که رد شدنم باعث می‌شه حواستون پرت
شه و نتونید توپتون رو داخل تور بندازین

موقعی که توپ دسته و در حال پرتابم چیزی نمی‌تونه حواسم -
!رو پرت کنه، شما بفرمایید به دریاتون برسید

!لوبیای سحر آمیز جک به اندازه‌ی کافی قد کشیده بود
!مطمئن نیستم که این‌طوری بشه -

بی‌خیال توپ و پرتاب شده بود و قصد رفتن داشت، اما با حرف
:من ایستاد

.درستشم همینه! هر چیزی رو که شنیدین نباید زود باور کنید -
به راحتی تمام از بحث خوشایند من فرار کرده بود! اگر متکبرانه
بر روی موضعش باقی می‌ماند من می‌توانستم به یک چالش
دعوتش کنم و بگویم پرتاب دیگری را امتحان کند تا ببینم
.چطور نمی‌شود حواسش را پرت کرد

برای من مردها دو دسته بودند، احمق، غیر احمق و پیمان مرد
احمقی نبود، متین بود. داریوش هم بود. آرش نبود، کوروش هم
متاسفانه بود. کامیار هم گاهی بود و گاهی نبود. اشکان نبود.
البته من بنا بر اینکه از چه کسی خوشم می‌آید و از چه کسی نه،
!در این رده‌بندی استثناء هم قائل می‌شدم

آن قدر کنار در ساحل ماندم و قدم زدم تا اشکان مجبور شد که
زنگ بزند و با لحنی که شبیه تشر بود بگوید برگردم و داخل
ویلا بروم. موقع برگشتن توپ را از زمین برداشتم و به سمت تور
پرتاب کردم. حتی از نزدیک تور هم نگذشت. همان بار اول کافی
بود تا دوباره امتحانش نکنم

وقتی داخل ویلا شدم نیکی هنوز خواب بود. مژگان و نسترن
داخل حیاط روی میز و صندلی حصیری نشسته و عصرانه
می‌خوردند. سروصدای اشکان و برادران نسترن از بالا می‌آمد. به
سمت اتاق اشکان می‌خواستم بروم که آرش را دیدم که از پله‌ها
پایین می‌آید. لباس مرتبی پوشیده و سوئیچ در دستش می‌گفت
:که قصد بیرون رفتن از ویلا را دارد. لبخندی به من زد و گفت

!دنبال نیکی می‌گردی؟ توی اتاق خوابه-

:لبخندی زدم و گفتم

.می‌رم شاید موفق شدم بیدارش کنم-

:اشکان از بالا داد زد و گفت

.امروز نسترن رو کلافه کرد، بذار بخوابه-

نسترن بهانه‌اش بود؛ اشکان یک دختر ذلیل به تمام معنا بود.

:آرش با گفتن

.ارغوان بمون من تا ده یازده برمی‌گردم-

خداحافظی کرد و رفت. چه خوش خیال بود که فکر می‌کرد

.شب را می‌مانم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [31.05.19

04:32]

پارت 15#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

داخل اتاق اشکان و نسترن شدم. نیکی طاقباز روی تخت دراز کشیده و غرق خواب بود. موهای کوتاه و کم پشتش عرق کرده بود. کمی پنجره را باز کردم تا هوا داخل بیاید و نیکی گرمش نشود. کنارش آرام دراز کشیدم و شال از سرم برداشتم. چند دقیقه‌ای گذشت و در باز شد. سرم را بلند کردم تا ببینم چه کسی در را باز کرده است. نسترن بود. آرام زمزمه کرد:

کاری ندارم بخواب، فقط بیدارش نکنیا-

سرم را برایش تکان داده و سعی کردم چشمانم را ببندم، اما هر چه تلاش کردم نشد به حالت خواب آلود قبل از آمدن بی‌موقع نسترن به اتاق برگردم. ناچار از تخت پایین آمدم و به سمت پنجره رفتم تا نیکی را از خواب بیدار نکنم. اول به سمت میز و صندلی‌های حصیری نگاه کردم تا ببینم نسترن و مژگان در چه حالند، اما هیچ کس آن‌جا حضور نداشت. چشمانم از همان‌جا چرخشش را شروع کرد و آهسته آهسته از میز فاصله گرفت،

اطراف زمین تنیس را از نظر گذراند و وقتی خواست از مسیر سنگ‌فرش شده هم بگذرد و به کل رد شود با دیدن دو نفر که با فاصله‌ی کوتاه کنار هم ایستاده و حرف می‌زدند نتوانست قدم از قدم بردارد. زن و مردی که هر دو آشنا بودند! مژگان بود و پیمان! لباس‌هایش را عوض کرده و پیراهن و شلوار مردانه‌ای به تن داشت. مژگان برایش سر تکان داد و پیمان سوار ماشینش شد و در چشم بر هم زدنی از ویلا بیرون رفت. به چیزی که دیده بودم شک داشتم. می‌خواستم ببینم مژگان چه می‌کند که اشکان داخل اتاق آمد. چه قدر حوصله‌اش را نداشتم، چه قدر دلم می‌خواست بیرون بروم و من فقط به حرف زدن و کنار هم ایستادن دو تا آدم بی‌ربط فکر کنم. پیمان و مژگان درباره‌ی چه حرف می‌زدند؟ اصلاً چه موضوع مشترکی داشتند که با هم درباره‌اش حرف بزنند؟ اشکان از بازار محلی سر خیابان حرف می‌زد که دم غروب شروع به کار می‌کرد. از من می‌خواست با نسترن همراه شوم و بروم. بازار محلی چه چیز جالب توجه‌ی برای آدمی می‌توانست داشته باشد که از شدت تعجب داشت: پس می‌افتاد؟! نیکی بیدار شد و من هم بهانه‌ام جور شد

نیکي پیش کی بمونہ؟ تو مگہ نمی خوی شام آمادہ کنی؟ من -
می مونم پیش نیکي، نسترن با مژگان برہ

نیکي دستانش را باز کرد، تا یکی از ما در آغوشش بگیریم،
مہلت تصمیم گیری بہ اشکان ندادم و نیکي را در آغوشم گرفتم
تا دوبارہ بخوابانمش. اشکان تسلیم شد و بیرون رفت. نیکي بہ
بغل دوبارہ بہ سمت پنجرہ رفتہ. ہوا کمی تاریک تر شدہ بود، اما
ہنوز می شد تشخیص داد کہ آدمی داخل حیاط است و یا نہ.
ہیچ کس نبود. نیکي را در آغوشم تاب دادم، اما چشمان
فراخشان نشان می داد کہ خوابش را کردہ است. پایین آوردمش و
صورت تپلش را بوسیدم. دستی بہ موہایش کشیدم تا با ہم
بیرون برویم. دنبال مژگان بودم اما تا در را باز کردم داریوش را
تنہا نشستہ بر روی مبل روبروی اتاق در حال تماشای تلویزیون
دیدم. بہ سمتم برگشت و زود ہم دوبارہ نگاہش را بہ تلویزیون
داد. صدای حرف زدن اشکان و نسترن از تراس می آمد. دست
در دست نیکي بہ آن سمت رفتہ. انگار جز ما کس دیگری نبود.
در تراس را کنار زدم و تا اشکان نگاہم کرد پرسیدم

مژگان کو؟-

نسترن در جوابم گفت:

مثل این که یکی از دوستاش اومده بود اینجا. زنگ زدن و شام -
دعوتش کردن. گفت بهت بگم بمونی خودش می آد دنبالت
. آن لحظه خیلی خودم را کنترل کردم که نگویم مژگان غلط کرد

چرا نرفتی بازار؟-

!تنها که نمی شد-

مژگان احمق کجا رفته بود؟ با کی رفته بود؟ کدام دوست؟ من
که می دانستم دروغ گفته است! من او را دیده بودم که با پیمان
حرف می زد! صدای مرموزی در سرم آرام آرام می گفت که او با
پیمان بیرون رفته است. همه ی شواهد را کنار هم چیده و به این
نتیجه رسیده بودم. از اول که مشتاق آمدن به شمال بود، تا به
امروز که برای آمدن به اینجا سر از پا نمی شناخت، یعنی این که
آن کاسه ی زیر نیم کاسه در ویلا حضور داشت! اشکان و نسترن
سر به سر هم می گذاشتند و من دلم می خواست سر هر دو فریاد

بزنم تا سکوت کنند و من فکر کنم. با آمدن داریوش به تراس
:دیگر امکان فکر کردن نبود. اشکان با دیدنش لبخند زد و گفت
داداشات که سه تاشون امشب ما رو پیچوندن، تو هم می رفتی -
!دیگه

:داریوش جلو آمد و شیلنگ قلیان را از دستش گرفت و گفت
کوروش رو می دونم که عذرش موجهه! بابا بهش زنگ زد بره -
!ویلاي خانوم پویان. اون دو تا مشکوک بودن
اشکان خندید و من به روزی فکر کردم که این خنده ها به مانند
غرش اژدها شود، آن وقت فقط می توانست آتش به بیرون پرتاب
!کند

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [01.06.19

20:09]

پارت 16#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

دست نیکی را رها کردم و به سمت نسترن رفت. نه قیافه‌ی
درهم رفته‌ی نسترن مهم بود و نه حضورِ عجیب داریوش در
جمع خودمان و نه صورت قرمز نیکی که نشان از یک تب و
سرماخوردگی می‌داد؛ فقط مژگان بود و حرف زدنش با پیمان.
حرف زدن‌ی که به نظر معمولی نمی‌آمد! پیمان خیره در صورت
مژگان دستانش را بالا برده و حرف می‌زد و مژگان سکوت کرده
و فقط نگاهش می‌کرد. رفتاری که مدل هیچ کدام نبود! نه دیده
بودم پیمان دستش را برای حرف زدن به کمک بطلبد، نه مژگان
به کسی فرصت می‌داد که حرف بزند و خودش سکوت کند.
بیرون رفتن همزمان‌شان هم مزید بر علت شده بود که شک کنم
به وجود رابطه‌ی خطرناک بین‌شان. من مدتی طولانی از اتفاقات
زندگی مژگان دور بودم و مژگان کسی نبود که به پای
روزمرگی‌هایش بنشیند و بسوزد و بسازد. جدا از کینه‌ای که به
دل داشت، عاشق دست کردن در هر لانه زنبوری هم بود
نسترن با نگاهی به من که هنوز در آن آثار دلخوری پیدا بود
گفت:

چرا دم در سر پا و ایستادی؟ بیا بشین دیگه؟-

انگار تقصیر من است که بازار محلی غروب شروع به کار می کند!
!و یا من مژگان را پی کاری فرستادم

با این سوالش داریوش و اشکان به سمتم برگشتند. نگاه توام با
:لبخندم را فقط روی صورت نسترن نگه داشتم و گفتم

.می خوام برم بیرون، هوا ابریه، می خوام برم تو حیاط دور بزنم-
.و دور زدن تنها بهانه‌ی امروزم شده بود

و من با تک تک کفش‌های مردانه‌ی این خانه کار داشتم. ورودی
ویلا یک جا کفشی بود و یک جا کفشی دو طبقه هم بعد از وارد
شدن به ویلا کنار در بود. طبقه‌ی بالا برای لباس و طبقه‌ی پایین
برای کفش‌ها.

کار راحتی بود گشتن داخل جا کفشی‌ها. چون همه‌ی
کفش‌هایشان را داخل جا کفشی می گذاشتند. از تراس بیرون
آمدم و جا کفشی داخل سالن را گشتم، هیچ نشانی از کفشی که
در خانه‌ی مژگان دیده بودم ندیدم. کفشی که حس می کردم
تمام جزئیاتش را از حفظم. بیرون رفتم و جا کفشی آن جا را هم

گشتم. نبود که نبود، اما چیزی که باعث می شد به فکر فرو بروم
سایز دو تا از کفش های داخل جا کفشی بود که به نظر می آمد با
.سایز کفشی که دیده ام یکی باشد

درست وسط شام خوردنمان کوروش برگشت. آرش هم نسترن
می گفت همین اطراف رفیق و آشنا زیاد دارد و برای شام
نمی آید، با پیمان هم تماس می گرفت و او جواب نمی داد؛ درست
مثل مژگان! چند بار تماس گرفتم و جواب نداد، بار آخر هم رد
تماس زد! هزار تا قصه ی مربوط و نامربوط ساختم که کجا و در
چه حالتی با هم هستند! به قیافه ی خوشحال اشکان نگاه
می کردم و دلم می خواست برایش گریه کنم، اگر کوچک ترین
بویی از این جریان می برد دیگر می توانست سرش را بالا بگیرد؟
داریوش ساکت کماکان کنارمان بود و این جزو عجایب هفتگانه
بود! معمولاً نه او راضی به دیدن ما بود، نه ما جایی که او بود
!می رفتیم، همه ی برادرهایش رفته و او خانه نشین شده بود

کوروش و داریوش که رفتند، اشکان نیم نگاهی به من که نیکی
به بغل روی صندلی نشسته بودم انداخت و گفت

چیه؟ سر حال نیستی ارغوان؟-

نسترن با نگاه به نیکی که در آغوشم چرت می زد گفت

آره عین این زنایی که افسردگی پس از زایمان می گیرن و فقط -

بچه شون رو می گیرن بغلشون و یه گوشه می شینن شدی! از

وقتی که اومدی فقط نیکی رو کشیدی بغلت و روی مبل

نشستی! من به اشکان گفتم که اگه ارغوان دوست نداره بیاد

!مجبورش نکن، ولی می دونی که، حرفم رو گوش نمی ده

نسترن داستان دلخواهش را ساخته بود! از روی مبل بلند شدم

:و گفتم

فردا پس فردا برمی گردیم افسردگی پس از زایمان منم خوب -

می شه. نیکی رو می برم تو اتاقتون. دارویی که بهش دادی

!خواب آورده

نگاه پریشانش را بار دیگر به نیکی انداخت و گفت

هوای شمال بهش نمی سازه! تا می آد مریض می شه-

نسترن فقط کنایه می زد؛ کنایه می زدی متوجه نمی شد! همین باعث شده بود کنارشان دوام بیاورم

نیکی را که روی تختش گذاشتم. ترجیح این بود همان گوشه کنار تخت چمباتمه بزنم و فکر کنم که بیخود این قدر نگرانم و این همه نشانی که می بینم هیچ ربطی به هم ندارند و پیمان پی کار خودش هست و مژگان هم دنبال خوش گذرانی های خودش! اما موضوع این بود که متوجه بودم گوشه چشمی به پیمان دارد. از پیمان هیچ وقت بدش نمی آمد. گاهی هم که تک تک برادران را از صافی و فیلتر ذهن خودش عبور می داد، به این نتیجه می رسید که هیچ کدام لیاقت ارث و میراث پدرشان را ندارند، جز پیمان که این وسط حیف شده است. از قیافه ی پیمان هم مدام پیش سوزان تعریف می کرد. سوزان هم همیشه دلش می خواست پیمان را ببیند. البته او به گربه ی نر سر کوچه شان! هم ارادت ویژه ای داشت

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [01.06.19]

[20:16]

پارت 17#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

حس خفگی داشتم. دکه‌های شومیزم را باز کردم و با کلافگی از تنم بیرون کشیدم. تنها تاپ بندی آبی‌ای تنم بود. گوشی را برداشتم و دوباره به مژگان زنگ زدم. منتظر بودم گوشی را. بردارد و بگویم کجاست و چه غلطی می‌کند، اما جواب نمی‌داد. در تراس را باز کردم و بیرون رفتم. کوچک‌تر از تراسی بود که در سالن پذیرایی بود و این برعکس تراس سالن به مقابل ویلا باز می‌شد و پایین تراس هم پله‌های ورودی به ویلا بود. باد خنکی می‌زد. موهایم را باز کردم و جلوتر رفتم و دستم را روی نرده‌ی تراس گذاشتم و نگاهی به پایین انداختم. ارتفاع کم بود و اگر کسی رد می‌شد به خوبی در تیررس نگاهم بود. روشنایی تراس خاموش بود و من به سختی پیدا بودم، مگر این که کسی زرنگی

می کرد و کلید روشنایی که ابتدای پله ها بود را روشن می کرد.
آن وقت من کامل آشکار می شدم. می خواستم بنشینم و ببینم
مژگان و پیمان چطور وارد می شوند. با هم می آیند و یا تنها
یک نفر از روبرو می آمد، سیگاری هم دستش بود. دقیق تر نگاه
کردم. پیمان و آرش سیگاری نبودند، اما کوروش و داریوش زیاد
دیده بودم که بکشند. هر چه که جلوتر آمد صورتش هم پیداتر
شد. داریوش بود که با همان لباس داخل ویلا سیگار می کشید و
قدم می زد. نرسیده به پله ها ته سیگار را رها کرد و از پله ها بالا
رفت.

او یک تنه باعث شد از هر چه سیگار و سیگاری بدم بیاید

صدای ماشینی باعث شد خودم را بالا بکشم و روی نرده ها
بنشینم. نور چراغ های ماشین هم از دور هویدا شد. پیمان بود. با
ماشینش از مقابل تراس گذشت تا به پارکینگ سر پوشیده
انتهای ویلا برود. مژگان ماشینش را نبرده بود و اگر بنا را بر این
می گذاشتم که با هم بوده اند خیلی نمی توانست در کوچه و

خیابان بماند و باید او هم به دنبال آمدن پیمان زود پیدایش
می شد.

پیمان ماشینش را پارک کرده بود. آرام و شمرده قدم
برمی داشت و هر لحظه نزدیک تر می شد. سرش پایین و متفکر
بود. من فقط چند پله‌ی اولِ ورودی ویلا را می دیدم؛ بقیه کامل
زیر تراس قرار داشت. به پله‌ها که رسید کمی سرش را بالا
گرفت، نه آن قدر که من را ببیند. چند پله‌ی اول را رد کرد و از
جلوی چشمانم محو شد، اما به ثانیه نکشید که همان طور که بالا
رفته، رو به عقب پایین آمد. پله‌ی آخر را هم رد کرد، منتظر
بودم تماسی بگیرد، کاری کند که مطمئن شوم با مژگان بوده
است، اما چند قدم به سمت جلو برداشت و کلید روشنایی را زد
و بعد هم سریع سرش را بالا گرفت. هیچ کاری نتوانستم بکنم.
مات و منگ بودم. از همه بدتر این بود که تا سرش را بلند کرد
من را دید که زیر نظرش گرفته بودم. قدمی به عقب برداشت و
گفت:

!ارغوان خانوم خیلی بد جایی نشستین -

!حواسم به خودم هست-

!لباستون هم اصلاً مناسب نیست-

شما می‌تونید نگاه نکنید! لباس شما هم موقعی که داشتین -

بازی می‌کردین مناسب نبود، من ایرادی گرفتم؟

یک چشمم مسیر سنگ‌فرش شده‌ی روبرو را می‌پایید و زنی را

می‌دید که شبیه مژگان قدم برمی‌داشت. همین هم روی جواب

دادنم به پیمان تاثیر گذاشته بود.

بیشتر عقب رفت. بهتر من را دید. اگر شلاقی به دستم می‌دادند

می‌توانستم با اشتیاق تمام پایین بروم و هر دو تا سر حد مرگ

بزنم، تا جانی در تن‌شان نماند. از من و حرفم تعجب کرده خیره

:در صورتم گفت

مهمان که نمی‌تونه از میزبان ایرادی بگیره، می‌تونه؟ ضمن -

این‌که منظور از نامناسب بودن لباستون از جهت دیگه‌ای بود.

.هوا سرده، سرما می‌خورید

!کاش می‌توانستم مژگان را خفه کنم

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [02.06.19]

[22:44]

پارت 18#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

تا دیگر کسی مهمان بودن در این ویلای نفرین شده را به سرم نکوبد. هر وقت به این ویلا آمده بودم با بدترین حالت ممکن ترکش کرده ام. پیمان بدون این که یک بار دیگر دستش کلید را لمس کند گذاشت و رفت.

مژگان کیفش را در دستش تاب می داد و نزدیک می شد. راه رفتن و تاب دادن کیفش فکرم را به این سمت سوق می داد که حتماً ساعت و دقایق خوبی را پشت سر گذاشته و خیلی خوش به حالش شده است. اجازه ندادم خیلی در حال خوبش بماند. همون جا بمون، تو نیا! می آم پایین بریم-

:سرش را به طرف بالا گرفت

گر به شدی؟ اونجا برای چی نشستی؟-

جالب بود که با پیمان مثل هم فکر می کردند. از نرده پایین

:پریدم

.بمون اومدم-

.نیا! یکی دو ساعت دیگه می ریم-

جوابش را با رفتن به اتاق دادم. سریع شومیزم را پوشیدم و موهایم را بستم. در را به شکل بدی باز کرده و پشت سرم رها کردم. کوروش داشت آب می خورد. با حرکتی که کردم لحظه ای: لیوان آب را از دهانش دور کرد و گفت

چیزی شده؟-

:لبخندی زدم، حالت بیرون آمدنم واقعاً مثل گاو بود

!نه چیزی نیست-

و بعد با لبخند پررنگ تری از کنارش رد شدم. باید یک روز در چشمانش زل می زدم و می گفتم: "کوروش جان، عزیزم، لطفاً موها رو بلند نکن، اگر هم بلند کردی لااقل ببند تا حالمون با

اون گیس‌های آشفته‌ی مشکی رنگ دور شونه‌ت بد نشه " این
تذکر را به او م‌دیون بودم! اولین باری که کوروش را دیده بودم
فکر می‌کردم قصه‌ی "حسنی" را با برداشتی آزاد از روی
شخصیت او نوشته اند. همیشه ناخن و موهایش بلند بود. فقط
!حمام رفتنش سر جاش بود

تراس شلوغ بود. همه آن‌جا بودند. مژگان داخل آمد و با نگاه
اخموی من مواجه شد. بی‌اعتنا از کنارش گذشتم و به سمت
کمدی که طبقه‌ی پایین آن جاکفشی بود رفتم و مانتو و شالم را
برداشتتم. خوبی بودن کوروش این بود که من و مژگان
نمی‌توانستیم با هم حرف برنیم. برگشتم تا به مژگان بگویم: "
من حاضرم بریم" که دیدم نه مژگان هست و نه کوروش. جلوتر
رفتم و دیدم هر دو داخل تراس شده‌اند

پیمان هم بود. با فاصله کنار مژگان ایستاده بود! چطور باید
حریف‌شان می‌شدم؟ اشکان من را زودتر از بقیه دید و اشاره
کرد به تراس بروم. یک قلیان دو تا شده بود. کوروش داشت
بساط دومی را هم آماده می‌کرد، اگر مژگان و پیمان و روابط

تیره‌ای که با هم آغاز کرده، نبودند دلم می‌خواست من هم داخل جمع‌شان باشم و بگویم و بخندم. سرم را برای اشکان تکان دادم، به معنی اینکه نمی‌توانم. همه به طرفم برگشته بودند. محکم سر جایم ایستاده و می‌خواستم هر طور شده فرمانده باشم و همه را مجبور کنم به خواسته‌ام تن دهند. هر چند که از همه‌شان کوچک‌تر بودم. اشکان بیرون آمد و به دنبالش مژگان و بعد نسترن. کوروش و داریوش با مکت، ولی آن‌ها هم بیرون آمدند. فقط پیمان نمی‌خواست فرمانده بودنم را بپذیرد. اشکان: جلو آمد و گفت:

چرا لباس پوشیدی؟-

می‌خوام برم-

کجا بری؟ امشب بمونید این‌جا-

همین را فقط کم داشتم

نه من یه خرده امشب روبراه نیستم. باید برم-

مژگان دخالت کرد

!خب می‌ریم. یکی دو ساعت دیگه بمون-

نسترن جلو آمد و با خنده و لحنی که فکر می‌کرد زیرکانه‌ست
داستان دیگری ساخت

ببینم تو و مژگان فکر کنم با هم دعواتون شده، آخه از وقتی -
که اومدین با هم کنتاکت دارین. الان هم ارغوان تا مژگان رو
!نگاه می‌کنه انگار دعوا داره

:اشکان اخم کرد

دعوا چیه؟ آره؟ بحثون شده؟-

و بعد نگاهی به داریوش و کوروش کرد. آن‌ها هم فهمیدند که
باید جمع ما را ترک کنند و به تراس برگردند

کلافه نگاهی به نسترن سازنده‌ی داستان‌هایی با ژانر فتنه و
:خبرچینی انداختم و گفتم

من اصلاً مژگان رو می‌بینم که باهاش دعوام بشه، همه‌ش -
!بیرونه

.زیرپوستی از خجالت مژگان هم درآمده بودم

مژگان میانه‌داری کرد

!دلیل دلخوری‌شم معلوم شد، نبردمش دَدَر ناراحته-

اگر تنها نبودیم می‌گفتم که " دَدَر " که تو می‌خواهی من را
ببری به لعنت خدا هم نمی‌ارزد

از پس شان برنیامده و می‌خواستم به سمت در بروم و بقیه‌ی
زمان تا رفتن را در حیات بگذرانم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [02.06.19
22:51]

پارت 19#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

هر کدام برای خودشان مثل من فرمانده بودند. مژگان را مخاطب
:قرار دادم

.من می‌رم بیرون، هر وقت خسته شدی بیا بریم-

دم جا کفشی که رسیدم به هوای برداشتن کفشم دوباره در آن
را باز کردم، کفش من بیرون بود، فقط می خواستم کفشی که
پیمان پوشیده را ببینم. موقع ورودش به ویلا حواسم به کفشش
نبود. کفش آشنای آن شب را ندیدم و در جا کفشی را رها
کردم. گوشم هنوز توی سالن ویلا بود. صدای نسترن را شنیدم
:که گفت

پیمان امشب خسته شدم از بس بهت زنگ زدم. چرا گوشیت -
رو جواب نمی دادی؟

تعلل کردم! می خواستم بشنوم که چه جوابی می دهد. مژگان
تمام حواسش به پیمان بود! و شاید جوابی که می خواست بدهد!
پیمان به آشپزخانه رفت و من نمی دیدمش؛ به سمت سالن رفتم
:و پیمان را دیدم که گفت

.با یکی از دوستانم بودم، گوشیمم سایلنت بود-

برای این که بهانه ای داشته باشم از برگشت بی موقعم به سالن، رو
:به نسترن گفتم

!یه سر هم به نیکی بزن، تب داره یه خرده-

نسترن سری تکان داد و دوباره از پیمان پرسید

.آخه گفתי شام برمی‌گرددی! ما هم کلی منتظرت موندیم-

!بخشید که منم زندگی خودم رو دارم-

جواب دندان‌شکنی به خواهرش داد. مژگان تمام حواسش پی

بحث خواهر و برادر بود! حتی من را هم نمی‌دید! از چه

!می‌ترسید، اینکه پیمان چیزی را لو دهد

آرام از در ویلا بیرون آمدم و روی صندلی حصیری‌ای که کمی

دورتر از پله‌ها بود، نشستم. اشکان دنبالم آمد. -روبرویم روی

:صندلی حصیری نشست

بین ارغوان آگه واسه من قیافه گرفتی که مثلاً قانعم کنی که -

نباید می‌آوردمت، خب داری بیخودی جوش می‌زنی! چون من

بدتر می‌شم که بهتر نمی‌شم. از وقتی اومدی همه‌ش تو قیافه‌ای،

ما اومدیم اینجا خوش بگذرونیم، نه قیافه‌ی در هم رفته‌ی تو رو

تماشا کنیم. مژگان آدم شد، تو آدم نمی‌شی؟ تو بازیت گرفته؟

همان خوب بود که دردم را نمی‌فهمید و درک نمی‌کرد و آن را با
!یک لجبازی بچگانه اشتباه گرفته بود

چه قدر گفتم برم پیش آرا بمونم! تو که کل خانواده‌ش رو کالبد -
شکافی کردی، تو اذیت کردی، نه من

:از جایش بلند شد و ضربه‌ای به صندلی زد

ده بار گفتم یه بار دیگه هم می‌گم، دختری که شبش رو توی -
خونه‌ی یکی دیگه صبح کنه به درد خونه‌ی من نمی‌خوره

آمدم بگویم من چهارسال دانشگاه را یک شهر دیگه شب و روز
کرده‌ام، اما اشکان نمی‌دانست من که می‌دانستم چه مرگم است،
برای چه باید بحث می‌کردم؟

:قبل این که برود گفت

.می‌رم مژگان رو بفرستم بیاد-

در که بسته شد فکر کردم تنها شدم. سرم را به صندلی حصیری
تکیه دادم، اما با حس ایستادن کسی در فاصله‌ی کم از
صندلی‌ام یک‌دفعه سر برگرداندم. داریوش بود. سرم را از روی

صندلی بلند کردم و راست نشستم. نزدیک تر آمد و من از روی صندلی بلند شدم. راهم را سد کرد، اگر چرت می گفت، مطمئناً چرت تر هم می شنید. مغز و ذهنم برای چرت گفتن در بهترین جای ممکنش ایستاده بودند.

ایراد و مشکلی پیش اومده که می خوامی بری؟-

ذهنم سپر انداخت و شمشیر آخته اش را به پشت برد و مخفی کرد:

نه چه ایرادی، یه خرده بی حوصله ام؟ بعد هم اگه ایرادی باشه، -
!مهمان که نمی تونه از میزبان ایرادی بگیره

.انتقام پیمان را از داریوش گرفته بودم

فکر نکنم این جا مهمان و میزبان مطرح باشه، همه میزبانیم، -
کسی مهمان کسی نیست

آدم شده بود؟ اگر شرایط عادی بود می پرسیدم: "از دهنی نیکی خوردی و تب داری که هذیان به هم می بافی" اما فقط به
:تشکری بسنده کردم و من هم دختر خوبی شدم و گفتم

شما لطف دارید. شب تون به خیر -

یعنی یا تو برو، یا من بروم که بیشتر از این حوصله‌ی صحبت کردن ندارم. اوضاع را درک کرد و از همان راهی که آمد برگشت و رفت. من هم دیگر دوست نداشتم سر جایم بنشینم. آرام از پله‌ها پایین رفتم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [02.06.19
23:06]

پارت 20#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

حس کردم کسی بالای سرم ایستاده و نگاهم می کند. همان لحظه عکس العمل نشان ندادم. وقتی کامل از پله‌ها پایین رفته یک دفعه چرخیدم. پیمان نیکی به بغل در جای قبلی من

ایستاده بود. نزدیک به نرده‌ی تراس صورتش را به صورت نیکی
:چسبانده بود. تا دید فهمیدم بالای سرم حضور دارد گفت
... درباره‌ی مهمان و میزبان -

مکت کرد. حرف من و داریوش را شنیده بود. نیکی را در
:آغوشش جابه‌جا کرد و صورتش را کمی از خودش فاصله داد
فکر نمی‌کردم اون قدر ناراحتون کنه که به خاطرش یه لنگه پا -
!وایسین و شب همه رو خراب کنید. فقط یه شوخی بود
داشتم مژگان را می‌بردم ناراحت بود. جا داشت یک شب تا صبح
!بچرد

شما کی هستی که من به خاطر حرفتون ناراحت بشم یا -
!خوشحال؟ رفتن من هیچ ربطی به شما و حرفاتون نداره
سرش را کمی بیشتر از نیکی دور کرد و در عوض دستش را
محکم‌تر دور کمرش حلقه کرد. نیم نگاهی به صورت نیکی کرد و
:بعد کمی خودش را به سمت پایین متمایل کرد و گفت

صورت نیکی خیلی شبیه شماست، کاش این شباهت به همین -
!یک وجه محدود بمونه

!متاسفانه می گن بچه ی حلال زاده به داییش می ره-

با گفتن این حرف پشت کردم و عدم تمایلم را برای ادامه ی بحث
"نشان دادم، اما شنیدم که گفت: "آره متاسفانه

با نیکی همیشه خوش اخلاق تر می شد و رمز و رازش را هنوز
!کشف نکرده بودم

آرام آرام به سمت پارکینگ رفتم تا مژگان هم بیاید. هر چه
جلوتر می رفتم مسیر تاریک تر می شد، اما من نه زمانی که بچه
بودم، نه نوجوانی و نه هیچ وقت دیگری ترسی از تاریکی و شب
نداشتم. به پارکینگ که رسیدم مژگان هم آمد. زیر لب
چیزهایی می گفت و غرغر می کرد، اما من جوابی ندادم. حتی
زمانی که داخل ماشین کنارش نشستم هم نگاهش نکردم. گفت
و من فقط سکوت کردم. وقتی دید حرفی نمی زنم با صدای
:بلندی گفت

الان این حرف نزدن برای چیه؟ نبردمت بیرون؟ خب با تو به -
آدم خوش نمی‌گذره! عین این خاله خان باجیا می‌شینی یه جا و
به همه اخم می‌کنی! دفعه‌ی آخری که بردمت با خودم مهمونی
!چی شد؟ آبرو مو بردی! نزدیک بود با سوزی دست به یقه بشی
حتی اگر روزی لال می‌شدم اسم سوزان می‌توانست معجزه کند
:و من را به حرف بیاورد

سوزی جونت حالم رو به هم می‌زنه! ترجیح می‌دم خاله -
خان باجی بمونم تا توی خیابون ارزیابی کنم کدوم ماشین
گرون تره برم تختخواب همون رو گرم کنم تا بعدش یه چیزی
... بهم بماسه، انگل وار زندگی

نگذاشت حرفم را کامل کنم. سرعت ماشینش را زیاد کرد و با
:فریاد گفت

تو چه مرگته؟ داری دیوونه می‌شی؟ یه کلمه دیگه حرف بزنی -
می‌زنم توی دهن

عصبانی شد و سرعتش هم مرگبار! حرفی نزد و فقط چشمانم را بستم. مژگان در رانندگی خیلی مسلط بود. این طوری خوب بود. دیگر هیچ کدام مان حرف نمی زدیم

هر چه که به هتل نزدیک تر می شدیم سرعتش هم کم تر می شد. این نشان می داد که عصبانیتش کم شده است. معمولاً عصبانیتش تاریخ انقضای طولانی ای نداشت

تا رسیدن به اتاق هیچ حرفی با هم نزدیم. به اتاق که رسیدم مانند او را عوض کردم و روی تخت انداختم. همزمان که دکمه های شومیزم را باز می کردم به سمت حمام رفتم و در آن را باز کردم. شومیز را از تنم در آوردم و چرخیدم و آن را روی تخت پرت کردم. مژگان شانه اش را به دیوار تکیه داده و نظاره گر من و کارهایم بود. قبل این که دست ببرم و دکمه ی شلوار جینم را باز کنم جلو آمد. راه رفتنم به حمام را سد کرد و گفت

ارغوان چیزی شده؟ نسترن حرفی زده؟ آخه داشتیم می رفتیم -
!این قدر عصبانی نبودی! بگو چی شده

با احم خیره در صورتش گفتم

تو بگو چی شده! با کی قرار داشتی بیرون؟ کجا بودی دو سه -
ساعت؟

با تعجب لبخند زد

تو برای همین بیرون رفتن من واقعاً هاپو شدی، خب با بچه ها -
بودم.

بچه ها کین؟-

!کامی اینا و رفقاش -

:عصبی لبخند زدم

با کامی و رفقاش؟ جدی؟-

:بازویم را گرفت و من را به سمت تخت کشید

ارغوان بیا بشین ول کن این حرفا رو، بیا بهت یه چیزی بگم! -
!خبر نداری چی شده

هر چه کردم بازویم را از دستش رها کنم نشد. روی تخت
نشستم. کنارم نشست و گفت

داریوش رو دیدی؟-

اصلاً انتظار این سوال را نداشتم. فکرش را هم نمی‌کردم حرفش
!را با داریوش شروع کند

.کور که نبودم آدم به اون گندگی رو نبینم-

:خودش را به سمتم کشید

چیزی حس نکردی؟-

:سرم را به نشانه‌ی "نه" تکان دادم که گفت

از بس دیوونه‌ای خب! ببین مثل این که تو خونه‌شون دوباره -
حرف تو شده! برای همین هم اشکان خوشحاله! مثل این که
شازده فقط زبون تند و تیزی داره، ازت خوشش می‌آد. فکر کنم
بزودی خبرایی بشه. آخ اگه بشه! متین تا فیها خالدونش
می‌سوزه! تموم سعیش رو کرد تا ما رو بدنام کنه، حالا ببینه
!داریوش داره می‌آد خواستگاریت سخته می‌کنه

حساب و کتاب مژگان عالی بود. من را می‌داد به داریوش،
.خودش هم با پیمان، متین را هم لابد راهی قبرستان می‌کرد

از کنارش بلند شدم. آرام به سمت حمام گام برداشتم. نرسیده
به حمام زمزمه کردم

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [02.06.19
23:07]

داریوش پسر بدی نیست! منتها مشکلتش اینه که من اصلاً -
!خوشم نمی آد ازش
:مژگان بلند شد

خب چون تو عقل تو کلهت نیست! داریوش و خانوادهش برای -
تو یعنی آخر خر شانسی! چی بدی داره داریوش؟ خوشتیپ،
خوشهیکل، تو کارخونه هم دست راست باباشه! چی از این
بهتر؟ به خدا اگه این فرصت رو تو هوا نگیری خیلی خری
:تکانی به سر و گردنم دادم و گفتم

همه‌ی اینایی که گفتی درست، منتها مشکل اینه که من -
... نمی‌تونم برم با داریوش، چون

:مکت معناداری کردم تا توجهش بیشتر جلب من شود

از پیمان خوشم می‌آد. نمی‌شه که برم زن این برادر بشم، بعد -
!چشمم پی اون یکی باشه

آشکارا رنگ صورتش پرید. تیر را به خوب جایی زده بودم.
:نمی‌دانست چه بگوید. چه جوابی دهد. مات نگاهم کرد و گفت
!پیمان کم کمش ده سال ازت بزرگتره-

.داریوش هم نه سال ازم بزرگتره، خیلی فرق ندارن با هم-
:جلوتر آمد و ناباورانه گفت

!داریوش تو رو می‌خواد، پیمان که نمی‌خواد-

این حرفا مال زمان شما بود! الان باید دو طرف راضی باشن! -
مگه بهم نمی‌گفتی مخ کامی رو بزnm، چه اشکالی داره به جاش
برم مخ پیمان رو بزnm، تو بودی از پیمان می‌گذشتی و بری با
داریوش؟ حالا داریوش هر چه قدر خوب، هر چه قدر آقا! هر چه
قدر دست راست باباش، قبول کن پیمان یه چیز دیگه‌ست! اون
بود یه لحظه هم صبر نمی‌کردم، اما خب داریوش بهم نمی‌چسبه!
... فقط پیمان

در حمام را باز کردم و داخلش شدم. گفتنی را گفته و دیگر
چیزی باقی نگذاشته بودم. مژگان هیچ جوابی نداشت
مات مانده بود و مبهوت! شاید از حمام بیرون می آمدم اعتراف
می کرد به گناهش! من اعتراف می خواستم. دوست داشتم
فرمانده باشم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [04.06.19
00:19]

پارت 21#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

فرمانده بودنم تا زمانی که در حمام را ببندم سر جایش بود،
وقتی که در را بستم و به سمت کنج حمام خزیدم دیگر فرمانده
!نبودم، آدم که فرماندهی خودش نمی تواند باشد

در کنار تمام شک و شبهه‌هایی که داشتم و نشانی‌هایی که می‌دیدم باز یک امید، اگر چه گنگ و کور، اما بود که می‌گفت نه یک جای راه را اشتباه رفتی و در بیراهه به قضاوت نشستی و پیمان آدمی که فکر می‌کنی نیست، اما رنگ پریده‌ی مژگان یک !مهر تایید دیگر بود

بلند شدم و زیر دوش ایستادم. شیر آب را تا جایی که راه داشت پیچاندم تا با سرعت ببارد. قبل‌ترها -آن موقع که در آستانه‌ی بالغ شدن بودم -وقتی زیر دوش می‌ایستادم فکر می‌کردم همزمان که آب جسمم را پاک می‌کند، روحم را هم می‌شوید و من بعد از هر بار شستشو یک آدم معصوم می‌شوم که پا به دنیای گناه‌کاران می‌گذارم. روی عنصر آب بیشتر از آن حساب باز کرده بودم که آن را تنها محدود به پاک کردن جسم بدانم. فکر می‌کردم همان قدر که خاک مهم است، آب هم مهم است! اگر این طور بود مژگان را با خودم به داخل حمام می‌کشیدم و جسم و روحش را پاک می‌کردم.

منا و چشم‌های روشنش، منا و موهای مشکی پرپشتش! منا و آن انتظار عذاب‌آوری که همیشه در نگاهش بود ... من از مادر شدن می‌ترسیدم!

زیر دوش چرخیدم. چرخیدم تا همه‌ی موهایم یک‌دست خیس شود و به دنبال آن همه‌ی تنم. کاش خدا را می‌شد حتی برای یک‌بار که شده لمس کرد! وقتی در اوج ناامیدی هستیم

خدا برایم شبیه معلم کلاس اول بود. مهربان و با لبخندی گوشه‌ی لبش؛ کنارم ایستاده و دستش را دور مدام حلقه کرده و کمک می‌کرد بهتر بنویسم. برای خطوط درهم، کج و معوجم لبخندش عمیق‌تر می‌شد و پاداش می‌داد. سخت نمی‌گرفت، جریمه نمی‌کرد، فقط پاداش می‌داد؛ اما هر چه که جلوتر رفتم تصویری که از خدا خواستند من ببینم یک آموزگار سخت‌گیر شد، با اخم و عینک ته استکانی که کل صورتش را گرفته بود. هر خطا، چه کوچک چه بزرگ، با ترکه‌ای جواب داده می‌شد و جهنم خیلی نزدیک‌تر از بهشت بود. بهشت دور بود و نادیدنی!

بدی تاوان داشت و خوبی بعد از پایان عمر حساب و کتابش
!معلوم می شد

من ... من زیر بار نرفتم. من بزرگ شدم، اما خدایم شبیه همان
معلم کلاس اول باقی ماند. من دور از چشم بقیه و پنهانی خدای
!خودم را داشتم

من ... منا همه چیز داشت، هر چه می خواست برایش فراهم بود.
برای من آن تصویر اولش وقتی که از سینه‌ی مادرش شیر
می خورد، جزو قشنگ ترین تصویرهای زندگی ام بود. وای اگر
روزی می آمد که پدرش برایش داستان سرایی می کرد! داستان
!مادر خوب و مادر بد

حوله را دور خودم پیچیدم و بیرون آمدم. مژگان لباسش را
عوض کرده بود، اما حالت صورتش مثل همان وقتی بود که داخل
حمام می شدم. کمر باریکش امشب برایم قشنگ تر از هر زمانی
دیگر بود. مژگان زیبا بود و خواستنی! این را نه من، همه
می گفتند، حتی سوزان که حس می کردم حسادتِ تاسف بار به

مژگان دارد. شاید پیمان و چه هر مرد دیگری حق داشت که در مقابل زیبایی مژگان خلع سلاح شود و خلع سلاح بماند! باید مطمئن می‌شدم و بعد کاری می‌کردم. با وجود تمام چیزهایی که دیده و حس کرده بودم باز مژگان و پیمان در تصوراتم در دو قله‌ی متفاوت و در دو جغرافیای دور ایستاده بودند

مژگان بلند شد. حس می‌کردم بی‌هدف این کار را کرده است. لباس پوشیدم و حوله را دور موهایم پیچیدم و می‌خواستم با همان موهای خیسم بخوابم. مژگان زودتر از من روی تختم نشست و مانع از دراز کشیدنم شد و گفت

می‌دونم راجع به پیمان شوخی کردی، شوخی هم نکردی -
بی‌خیالش شو

:تیز به سمتش برگشتم

چرا باید بی‌خیالش شم؟-

و نگاهم به دنبال سوالم اطراف سر و گردنش گشت. خبری از
!خط‌خطی‌های آن شب نبود

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [04.06.19]

00:20]

پارت 22#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

کف دستانش را روی سطح تختخواب گذاشت و خودش را کمی
به سمتم کشید. طوری نگاهم می کرد که انگار اصلاً به عمرش
اشتباهی مرتکب نشده است

!تو هیچی نمی دونی-

!بگو تا بدونم-

!پیمان عادی نیست-

!من عاشق مرداییم که عادی نیستند-

:سرش را بی قراری تکان داد

آدمی که هیچ از زندگیش ندونی، نفهمی داره چه غلطی -
می‌کنه، هیچی نتونی راجع بهش به قطعیت بگی و فقط بشنوی
خیلی آدم خوبیه، عاشق شدن نداره! باید یک ریگی به کفشش
باشه، پیمان پر از عقده‌های ریز و درشته

دیگه ادامه نده، دارم بیشتر عاشقش می‌شم. همینش رو -
دوست دارم.

متین همیشه از پیمان بدش می‌اومد! می‌گفت نیومدنش به -
کارخونه همه‌ش از روی نقشه‌ست. پیمان خودش رو از همه چیز
دور نگه داشته، من هیچ وقت ندیدم با بابای متین دست بده، یا
با اون یکی برادرش! دو سال نامزد بودم، پنج سال عروسشون،
یه بار ندیدم این اون طرفا پیدا بشه. متین خیلی بیراه
انمی‌گه

متین کاش چیز که می‌خوره با نون بخوره سیر شه! از کی تا -
حالا تو حرفای متین برات مهم شده؟

عصبی از جایش بلند شد. در تله افتاده بود. به هم ریخته بود!
داشت چیزهایی می‌گفت که نشنیده بودم بگویند. منتظر بودم

حرف‌های دیگری هم بزند. پیمان همیشه برایم شبیه یک هزار تو بود! جدای از مسئله و رابطه‌ای که چند روزه فکر می‌کردم با مژگان داشته باشد، عاشق کشف دنیایش بودم و هر چه که جلوتر می‌رفتم حسی داشت در من شکل می‌گرفت که دوست نداشت در ادامه‌ی کشفیاتش برسد به اتاق مژگان و آن نقش و نگاری که بر تنش جا مانده بود

!پیمان به درد تو نمی‌خوره-

به درد تو چی؟ می‌خوره؟ امشب با اون بودی؟ اون شب پیمان - تو خونه‌ت بود؟ وجه اشتراک هم دارین! هر دوتون معمولی نیستین

در جا و در حالتی که ایستاده بود خشک شد، چشمانش باز مانده و به حرفی که از دهانم بیرون آمده و شنیده بود شک داشت. کم‌کم خودش را پیدا کرد و از انقباضی که به نظر می‌رسید با شنیدن حرف‌هایم به آن دچار شده نجات پیدا کرد و گفت:

این بازیاء، این اءم و آءما، این عاشقشم و خوشم میاء و همه‌ی -
اینا برای اینه که فکر می‌کنی با اون بودم؟ آالت خوبه تو؟ من رو
به اون چی کار؟

صدایش می‌لرزید. قدم برداشتن برایش سخت بود و این
عجیب‌ترین آالتی بود که تصور می‌کردم به آن دءار شود. اگر
حرفم راست بود باید با خنده رفع و رجوعش می‌کرد و اگر دروغ
باید جلو می‌آمد و من را هل می‌داد تا روی آخت بیفتم و بعد با
بداآلاقی می‌گفت که اگر یک بار دیگر همچین مزخرفاتی بگویم
دهانم را پر خون خواهد کرد. این پیش‌بینی‌ای بود که از رفتار او
داشتم و مژگان هیچ یک را انجام نداده بود

پیمان آغیر مکان داده بود! از یک هزارتوی کوچک وارد یک
!هزارتوی پیچیده و چند هکتاری شده بود

مژگان به سمت آختش رفت. کیفش را از روی میز برداشت و
گوشی همراهش را بیرون کشید. تند تند قفلش را باز کرد و بعد

از چند ثانیه صدای بوق تماس در اتاق پیچید. صدای گوشی‌اش را روی بلندگو گذاشت. به سه بوق نرسیده صدای "الو" گفتن مردانه‌ای آمد. گوش تیز کردم. موهایش را از اطراف صورتش کنار زد و گوشی را به دهانش نزدیک کرد و همزمان هم به من نگاه کرد:

الو کامی ... ما امشب کجا بودیم؟-

تازه فهمیدم صدای آشنایی که شنیدم صدای کامیار است.

:کامیار خندید و گفت

یادت رفته؟-

:مژگان توپید

!حرف اضافه زن، فقط بگو امشب من با شما بودم یا نه-

!خب آره با ما بودی-

:مژگان خیره در چشمانم پرسید

با خودم کسی رو هم آورده بودم؟ مهمون داشتم؟-

:کامیار گفت

این سوال‌های عجیب غریب چیه می‌پرسی؟-

مژگان هشدار گونه گفت

... کامیار-

!تنها بودی! کسی باهات نبود-

!خدا حافظ-

گوشی را روی تخت پرت و با اخم نگاهم کرد

پایان_فصل_اول #

مائده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [06.06.19

04:44]

پارت 23 #

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را #

فصل_دوم #

فرفری‌هایش را نامرتب بسته و منتظرم بود. انگار که تا صدای
آیفون را شنیده از ترس این که از حالت شلوغ و به هم ریخته‌ی
موهایش ایراد بگیرم سریع کش مویش را به دست گرفته و
درهم و برهم موهایش را جمع کرده تا دهانم را ببندد.

اولین باری که آرا را دیدم به خاطر اندام لاغرش فکر کردم دو
سه سالی از من کوچک‌تر باشد، اما خیلی زود فهمیدم که دو
سالی هم از من سنش بیشتر است.

تنها بود مثل همیشه. با این که خیلی خودم را کنترل می‌کردم از
خانواده‌اش گله نکنم، اما باز حریف خودم نمی‌شدم. در را که
بستم خیره خیره نگاهش کردم و گفتم

باز تنهایی؟! باز کار داشتی و نتونستی باهاشون بری بیرون؟ -
!به خدا اگه این رو بگی می‌آم موهات رو می‌کشما

:صندلی چرخدارش را حرکت داد و به سمتم آمد

خب تو که می‌دونی چرا سوال تکراری می‌پرسی؟ از دو تا دختر -
شونزده هفده ساله چه انتظاری داری؟ که وقتی دارن می‌رن

خرید منم با خودشون ببرن تا همه برگردن سمتم و اونا خجالت
!بکشن؟ من خودم دلم می‌خواد خونه بمونم، تقصیر اونا نیست

پشت صندلی‌اش ایستادم و کمکش کردم تا با هم به سالن
:برویم. از غرغر کردن هم کوتاهی نکردم

خب نگاه کنن، بقیه شعور ندارن تو باید خونه نشین بشی؟ بعد -
هم هی طرفداری بی‌جا نکن، من خودم اون دفعه دیدم آرزو
وقتی تو هم می‌خواستی باهاشون بری بیرون یه دفعه درس و
مشق نداشته‌ش رو بهونه کرد و نیومد. اصلاً بیا همین الان حاضر
شو خودم می‌برمت خرید. یه شام توپ هم بهت می‌دم، بعدشم
می‌ریم دور دور و پسر بازی! خدا رو چه دیدی، شاید بخت
!جفت‌مون امشب وا شد

وسط سالن رهایش کردم و خودم به طرف آشپزخانه‌شان رفتم.
کاری که وقتی مادرش نبود می‌کردم. مثل یویو از همان جایی که
رهایش کرده بودم به طرفم کش آمد. تندتند صندلی چرخدارش
:را حرکت داد و گفت

همون یه بار که باهات بیرون اومدم برای هفت پشتم بسه. سه -
تا دعوا طی دو ساعت رکوردیه که حتی لاتای چال میدون هم
ندارن. هر کی نگاهمون کرد یه چیزی بهش گفتی

در یخچال را باز کردم. یخچال خانه‌شان شبیه قفسه‌های مواد
خوراکی فروشگاه‌ها بود. از هر خوراکی بی‌ربط و با ربط با
:یخچال، می‌شد داخل آن پیدا کرد

دعوا نبود که، نکات آموزشی بود. وقتی طرف زل می‌زنه به -
.آدم، باید متوجهش کنی که راهش رو بره کمتر زل بزنه

:آمد و در فاصله‌ی کوتاه بین سالن و آشپزخانه ایستاد

تو هم یه دختر ویلچرنشین بینی تو خیابون نگاهش می‌کنی -
دیگه! از بقیه چه انتظاری داری؟

!من شعورم بیشتر از اینا می‌رسه-

:ظرف پاستیل را بیرون کشیدم و گفتم

شما پاستیلتون رو هم تو یخچال می‌ذارید؟ یه دفعه مواد -
!شوینده‌تونم بچینید توی یخچال کمدش کنید

حق به جانب گفت:

تو یخچال بهتر می‌مونه دیگه! شما نمی‌ذارید؟-

پاستیل به دست به طرفش رفتم

ما مثل شما موش موشی غذا نمی‌خوریم. ما پاستیل رو که -
می‌خریم همون جا می‌خوریم، آشغالشم جلوی مغازه می‌ندازیم
دور.

پاستیل را روی کانتر رها کردم و به سمتش حمله کردم.
موهایش را باز کرده و کش مویش را کشیدم و دور شدم. یک
صورت مانده بود در حجم وسیعی از موهای فر. خندیدم و گفتم:
حالا شد! چند بار بگم وقتی من اومدم موهاش رو برام افشون -
!کن ضعیفه

باز دست به کار شد و دنبالم آمد. ایستادم تا برسد. وقتی رسید
غافلگیرش کردم. کنارش زانو زدم و گفتم

آرا تا حالا شده از زندگی سیر بشی؟-

بیشتر از نشستن و زانو زدنم از سوالم تعجب کرد

زندگی به این خوبی! چرا باید ازش سیر بشم؟-

لبخندی زدم

من گاهی وقت‌ها می‌شم! چیه این زندگی برات خوب و -
قشنگه؟ زشت نیستی که هستی! رو ویلچرم که نشستی،
!موهاتم عین یال شیر می‌مونه

دستانش را جلو آورد و محکم بر سرم کوفت

هر چی باشه از تو که بهترم با این چشمت. از این سر صورتت -
تا اون سر صورتت فقط چشمه! شب که می‌شه آدم خوفش
می‌گیره با تو توی یه اتاق باشه

جواب ضربه‌ای که زده بود را به همان شکلی که زد دادم

من خوشگلم؛ خوشگل! یادت نیست این پسر همسایه تون رو؟ -
گفت: "قربون چشا!" به تو یه بار از این حرفا زده؟

خندید و گفت

!همه رو برق می‌گیره تو رو چراغ نفتی. همون ارزونی خودت-

:آرام بلند شدم و گفتم

اگه واقعاً هیچ وقت از زندگیت سیر نشدی من حاضرم جام رو با -
تو عوض کنم، بیام پاهام رو بدم تو، باهاشون راه بری، عوضش
!بشینم روی این ویلچر و هیچ وقتم نیاد که از زندگی سیر شم
:دستش را دراز کرد تا کش مویش را بگیرد

مثل شاهزاده و گدا؟-

... هی تقریباً-

چته تو؟ یادمه همین دو هفته پیش اینجا این قدر چرت و پرت -
گفتی که تا دو ساعت بعد هم که رفتی من همین طور داشتم می
خندیدم. آخرشم گفتی می خوام بری یکی رو سر کار بذاری،
بعد چتاتون رو آخر هفته بیاری با هم تا صبح بخونیم و بخندیم
:یاد بحثم با اشکان برسر آمدن به خانه شان افتادم و گفتم

دیگه شب تا صبح رو بی خیال شو! اشکان نمی ذاره. همین -
.امروزشم کلی اذیت کرد گفتم می رم آخر شب می آم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [06.06.19

[04:44]

پارت 24#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نگاهی از سر تردید به من انداخت و بعد کش را دور موهایش
بست و گفت:

از مژگان چه خبر؟ بالاخره فهمیدی کی بوده یارو؟-

:سرم را به نشانه‌ی " نه " تکان دادم و گفتم

می‌دونی می‌خواستم کی رو سرکار بذارم و بعد چتامون رو -
بیاریم بخونیم؟

... نه-

!می‌خواستم برم سراغ پیمان! به نظرم از اینا بود که پا نمی‌ده-

:مشکوک گفت

بود؟ یعنی الان نیست؟-

گاهی می‌ماندم که آرا یک دختر ساده با بهره‌ی هوشی پایین
است، یا یک دختر پیچیده با بهره‌ی هوشی بالا
نمی‌دونم-

و بعد فقط به هم نگاه کردیم. در نگاه‌کردن‌های ممتد مان مطمئن
شدم که حرف‌هایی دارد، حرف‌هایی که جرات گفتنش را باید از
نگاه من می‌گرفت. لبخند زدم، گول خورد و گفت
تو هنوز فکر می‌کنی اونی که با مژگانتون هست پیمانه؟-

خب مطمئن نیستم که نباشه، مژگانم مواظبه که هیچی نفهمم. -
!همینش داره هر روز مشکوک‌ترم می‌کنه

چرخیدم و به طرف کانتر رفتم تا پاستیل را بردارم. از خوردن
پاستیلی که داخل یخچال رفته و سرد و خشک شده خوشم
نمی‌آمد. در ظرف را باز کردم و به طرف آرا رفتم. روی مبل
نشستم و باز نگاهش کردم. حرف‌هایش تمام نشده بود. این بار
:خم شدم و پاستیلی به سمتش گرفتم
!بیا بزن بر بدن-

از دستم گرفت و گفت

به نظرت اون شب اگه مژگان با کامیار اینا بود چرا تو رو نبرد؟-
آرا خودش خبر داشت که چه قدر شیرین و خواستنی آن چه در
ذهنش می گذرد را بر زبان می آورد؟ ابرویی برایش بالا دادم
!متاسفانه مثل هم فکر می کنیم-

سوالی نگاهم کرد

یعنی چه فکری؟-

یعنی این که منم به کل این قضیه شک دارم. الان که چند روز -
گذشته و فکر می کنم، می بینم که مژگان اون شب من رو بازی
داد. احتمالاً با کامیار گاو بندی کرد؛ یا یه چیزی شبیه این. دید
عصبی ام، جفت و جورش کرد. مژگان بعضی وقتا کلهش خیلی
خوب کار می کنه! اصلاً حرفی از رفتن پیش کامی نبود، اگه بود
قبلش کامی بهم زنگ می زد که منم پیام

خندید

به نظرت من و تو حالمون خوبه؟ زیادی بدبین نیستیم؟ آخه -
منم دقیقاً همین فکر رو کردم

نصفی از پاستیل را با دو انگشت شست و اشاره از زیر دندانم
بیرون کشیدم و گفتم

!این وسط یه چیزی درست نیست در هر حال-

:متفکر گفت

!باید بری به خود این پسره کامی یه دستی بزنی-

نیست لعنتی، تلفنی نمی شه، عین سگ بی صاحب می مونه، -
همه ش نیست و این ور و اون وره

!یه اعتراف مونده ها-

:با احم وحشتناکی گفتم

.وای تو تا الان هزارتا اعتراف ازم گرفتی-

.نه یکی مونده! نزن زیرش-

.بذار برای بعد-

:یک دفعه گفت

!یه عکس از پیمان نداری؟ می خوام ببینمش -

:چشمانم را ریز کردم و با لبخند بدجنسی گفتم

می خوای چی کار؟ -

محض کنجکاوی، می خوام ببینم به قیافه‌ش می خوره چی کاره -
باشه.

از قیافه‌ش مگه معلومه چی کاره‌ست؟ -

گوشی را هم همزمان از کیفم بیرون کشیدم و وارد اینستاگرام
شدم و پیج پیمان را بالا آوردم. گوشی را به سمت آرا گرفتم و
گفتم:

این پیجشه، چند تا عکس ازش هست. خودش خیلی بهتر از -
!عکساشه

گوشی را از دستم قاپید. تا چشمش به عکس پیمان که جشن
تولد نیکی انداخته بود و نیکی هم روی پایش نشسته بود، افتاد،
گفت:

اُه اُه! این که از این مدلاست که تا آدم می بینتشون می گه -
خدایا یکی از اینا مرحمت کن

از حالت گفتنش به خنده افتادم و گفتم

عکسای بعدیشم ببین. می خوام ببینم چطوری می فهمی طرف -
چی کاره ست

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [06.06.19
04:45]

پارت 25#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

چشم غره‌ای رفت و گفت

!همون که تو می گی! پا بده نیست، تورش نمی شه کرد این رو-

.اما من دیدم که با مژگان حرف می زد-

دوباره به عکس‌ها نگاه کرد. انگار که واقعاً قابلیت این را دارد با
دیدن عکس کسی بتواند پی ببرد چه کارهایی از او برمی‌آید
خب هر کی با هر کی حرف زد یعنی یه ضبط و ربطی به هم -
دارن؟

آخه هیچ وقت ندیده بودم با مژگان حرف بزنه، یه جوری بود -
!حالت حرف زدنشون، یه خرده زیادی خودمونی بود
:خندید

توهم نزدی؟-

:چشم گرفتم و با حالت دلخوری ساختگی گفتم
!متوهم خودتی-

:اشاره‌ای به گوشی کرد

سر کار گذاشتن این و خوندن چتاش خیلی سرگرمی خوبی -
می‌تونه باشه

از روی مبل بلند شدم و آن حالت ساختگی قهر را هم زود
:فراموش کردم و گفتم

زیاد مطمئن نباش! اولین بار پیمان رو همون روز عقد نسترن و -
اشکان دیدم. یعنی از یه سال قبل خبر از جریان اشکان و
نسترن داشتیم، همه‌ی داداشای نسترن رو هم دیده بودم، اما
پیمان رو نه؛ روز عقد که توی حیاط خونه مون دیدمش
نمی‌دونستم داداش نسترنه! همین که دیدمش رفتم طبقه‌ی دوم
خونه مون، کنار در وایستاده بود و تو نمی‌اومد. از بالا بهش گفتم
"پیس پیس" سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد. منم یه طرف
دیگه رو نگاه کردم و مثلاً که من نیستم. یه چند لحظه نگاهم
کرد دید من نگاهش نمی‌کنم رفت بیرون.

:آرامی خندید

چند سالت بود؟-

.عقد اشکان هشت سال پیش بود دیگه، من پونزده ساله‌م بود-
یعنی همون موقع که از دزیره یاد گرفته بودی که چطور می‌شه -
پارچه بندازی تو لباس زیرت تا بهتر بشه مردا رو گیر انداخت؟
!احسنتم، همون موقع بود-

:بلند گفت

مرض! بعدش چی شد؟ فهمیدی داداش نسترنه آبروت رفت؟-

:سرم را تکان دادم

کاش به همون " پیس پیس " ختم می شد! رفته بود بیرون، -
منم ویرم گرفته بود هر جور شده اذیتش کنم. کلی چیتان پیتان
کردم به بهونه خدایا چرا عروس و دوماذ نمی آن رفتم پایین.
همه ی داداشا تو بودن این بیرون. رفتم دم در ببینم کجاست،
دیدم کنار باباش وایستاده و منتظره. یه لحظه برگشت عقب، تا
برگشت من بهش چشمک زدم.

:چشم های آرا چهارتا شد

اوف ارغوان! تو چه رسوایی بودی دیگه! خدا رو شکر موقع -
خریتت با هم آشنا نبودیم

:به یاد آن روز کلی خندیدم و با خنده گفتم

وای وای بعدش رو بگو! با اشکان اینا اومد تو و اونجا من -
فهمیدم آقای خوشتیپ برادرزن اشکانه. همون جا فاتحه م رو
خوندم. گفت می ره به اشکان می گه و تمام! اما انگار نه انگار، نه

وقتی فهمید من خواهر اشکانم عکس‌العملی نشون داد نه بعدش
به اشکان چیزی گفت

آرا مثل کسی که خطر بزرگی از سرم رد شده باشد نگاهم
می‌کرد

!شانس آوردیا-

آره اگه اون خاله زنک داریوش بود حتماً می‌رفت به اشکان -
می‌گفت. یه بار دیگه هم همین پیمان من رو ترک موتور یه
پسره دید توی خیابون. یه سال بعد عروسی اشکان با نسترن
بود. اون روز من از ترسم خونه نرفتم. گفتم الان برم پیمان به
اشکان گفته، اشکانم منتظره برسم سرم رو بذاره روی سینه‌م

:چشمانش گشاد شد

پسره کی بود؟-

دوست یکی از بچه‌ها بود، دید راهم دوره رسوندتم، رل من -
!نبود که! یه خرده زیادی بامرام بود

تهش چی کار کردی؟-

هیچی دیدم تو خیابون موندن فایده نداره گفتم فوقش یه -
کته دیگه، رفتم خونه دیدم همه چی امن و امانه. دو روز شد،
سه روز شد، دیدم اینجوری نمی شه، استرس کی می گه کی
!نمی گه داره خسته می کنه، رفتم سراغش

سراغ پیمان؟-

.تایید کردم

:ناباور نگاهم کرد

چی بهش گفتم؟-

گفتم طرف دوست من نبود، فقط من رو رسوند خونه، خر نشی -

!بری به اشکان چیزی بگیا

اون چی گفت؟-

:مودیانه نگاهش کردم

!حدس بزن-

:چند ثانیه فکر کرد-

!با توجه به برخورد اولتون احتمالاً قبول کرد-

:ابروی بالادام

.نوچ، اصلاً فکرشم نمی‌تونی بکنی چی گفت-

:عصبی گفت

.خودت رو لوس نکن دیگه! بگو-

!"گفت:" کدوم روز؟ کدوم موتور؟ من که چیزی ندیدم-

آرا دستش را روی چرخ‌های صندلی‌اش گذاشت و تا جایی که

:راه داشت نزدیکم شد و گفت

یعنی اصلاً ندیده بود و تو الکی الکی رفتی خودتو لو دادی؟-

نخیر! دیده بود، مطمئنم که دید. با هم چشم تو چشم شدیم. -

من رو شناخت و حتی چند ثانیه نگاهم کرد، اما هنوز نفهمیدم

.چرا همچین گفت

!چه آدم خوبی-

فقط به آرا نگاه کردم. نمی‌دانم چرا سختم بود حرفش را تایید

کنم

:گوشی را بالا آورد و گفت

قفلش رو بزنی یه بار دیگه ببینمش -

خم شدم و قفلش را زدم. گوشی را مقابل صورتش گرفت

!زیاد شبیه اونای دیگه نیست؛ جذاب تره -

!نسترن می گه شبیه بابای خدایا مرزشه -

گوشی را از مقابل صورتش پایین آورد و با تعجب گفت

مگه باباشون مرده؟ -

!نه -

سخت بود توضیح دادن، اما بالاخره جمله‌ی مناسب را پیدا

کردم:

بابای نسترن زنده‌ست، بابای پیمان که مرده. در واقع پیمان -

داداش واقعی نسترن نیست، پسر عموشه! باباش که می‌میره

مامانش چون کس و کار درست و حسابی نداشته می‌آد زنِ برادر

شوهرش یعنی بابای نسترن که خودش تازه یه سال ازدواج کرده

بود می‌شه

چه خبره؟ -

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [08.06.19]

[02:10]

پارت 26#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

:چشمانم را درشت کردم و با لبخندی شرور گفتم

خبرا که پیش بابای نسترنه، اون دو تا دوتا ظرف مدت یه سال -
کشیده بالا، از من می پرسى؟

گیج بود، درست نفهمیده بود که چه گفته ام. با نگاهش دو دو تا
:چهارتا کرد و گفت

یعنی مامان پیمان اومده زن برادر شوهرش شده؟-
آره-

خب چرا؟ اونم وقتی که می گی یه سال ازدواج کرده بود و زنم -
داشت؟

بین آرا اولاً قضیه مال سی و یکی و دو سال پیشه، دوم این که -
مامان پیمان چشماش نمی‌بینه! وقتی شوهرش می‌میره با یه
پسر چند ماهه کجا می‌رفت؟ مادر شوهرش می‌بینه عروسش
نابیناست، بچه کوچیک هم داره، زن اولاد ارشدشه و کس و
کاری هم نداره، با مامان نسترن صحبت می‌کنه، یه زمین و
ویلای توپ تو لواسون به نامش می‌زنه و خب در نهایت مامان
پیمان می‌شه زن برادر شوهرش.

مامان پیمان کوره، نمی‌بینه؟-

از تمام حرفم این برایش کد شده بود.

!آره-

بابای پیمان چی؟ عیب و ایرادی داشته؟-

من را یاد خودم می‌انداخت وقتی که نسترن را به زیر ذره‌بین
سخت‌گیر سوال‌هایم می‌بردم. من هم موقعی که نسترن از
گذشته‌ی خانواده‌اش و ازدواج پدرش با زن عمویش تعریف
می‌کرد دقیقاً همین سوال آرا را از او پرسیده بودم و این نشان
می‌داد باور خوب بودن آدم‌ها چه قدر سخت شده است و ما

بدبینی خاصی نسبت به آدم‌های گذشته، حال و آینده‌ی خود داریم.

بابای پیمان هیچ عیب و ایرادی نداشته، اتفاقاً یلی بوده برای - خودش، اما خب عاشق زنش می‌شه و با هم ازدواج می‌کنن. هیچ کس هم نتونسته جلودارش بشه.

یعنی عاشق یه زن کور می‌شه؟ -
آره دیگه -

لبش به لبخندی از هم باز شد -

باید آدم خیلی خوبی بوده باشه. چطوری با هم آشنا شده - بودن؟

اخمی کردم

دیگه مخم رو کار نگیر؛ فقط می‌دونم عموی نسترن عاشق - می‌شه و پای همه چی هم وایمیسته و زیر بار پند و نصیحت - "آی کسی که نمی‌بینه، کوره، فردا پس فردا بچه‌تون هم مثل مادرش می‌شه" نمی‌ره و ازدواج می‌کنه باهاش! زود هم بچه‌دار

می‌شن و پیمان دنیا می‌آد سالم و سر حال! نسترن می‌گه عموش
همه‌جوره هوای زنش رو داشته، حیف که عمرش به دنیا نبود
چه بد که زود مُرد! احتمالاً خیلی آدم جالبی بوده، الان هم تو -
!بهشته

!آرا مثل نقل و نبات بهشت بذل و بخشش می‌کرد
هر چی اون مرحوم جالب بوده و بامرام، پسرش برعکسه، از -
سایه‌ی خودشم طلبکاره

:آرا حرفم را جدی گرفت و گفت
خب بنده خدا بچه بود باباش مرد، از کجا باید یاد می‌گرفت -
شبیه باباش بشه؟
:خندیدم

آرا ما یه چیزی داریم به نام ژن، عین کنه‌ست، تا هفت نسل -
این‌ور و اون‌ور هم کاربرد داره
:متفکر پرسید

الان اوضاع مادرش چگونه؟ اذیتش نمی‌کنن؟ برادرشوهرش -
باهاش خوبه؟ بچه‌ی دیگه‌ای جز پیمان ندارن؟

دیوونه دیگه شوهرشه، برادر شوهر چیه! بابای نسترن یه -
شکم‌کنده‌ی گوگولیه که نگوا! اصلاً هم بلد نیست کسی رو اذیت
کنه، یه خانوم جان به مامان پیمان می‌گه، ده تا خانوم جان از
دهنش درمی‌آد؛ توله‌هاش به کی رفتن خدا عالمه! تو همون پیچ
پیمان عکس مامانشم هست، برو ببین. همین پیمان رو فقط
داره، از بابای نسترن بچه نداره. مثل این که همون موقع قرار
گذاشتن بچه‌دار نشن.

:صفحه‌ی گوشی را لمس کرد و بالا و پایین برد

آخی، چه بامزه‌ست! خدا رو شکر که شوهرش دوستش داره، -
مامان نسترن چی و خود بچه‌ها، اذیت نمی‌کنن؟

بچه‌ها خیلی با هم اوکی‌ان، با پیمان عین خواهر و برادر واقعی -
می‌مونن. مامانشونم با هووش خوبه، دیگه بعد سی سال برای ما
که از دور می‌بینیم غیر عادی به نظر می‌آد، خودشون به هم
عادت کردن. تا چند سال پیش همه با هم توی یه خونه‌ی دو

طبقه زندگی می کردند، پیمان که بزرگ تر می شه خونه رو جدا می کنن. الان پیمان و مادرش با هم زندگی می کنن، بقیه هم با هم.

:آرا لب برچید و گفت

می گم همه چی به این خوبی که تو می گی هم نبوده، حتماً هم - برای مامان نسترن، هم مامان پیمان و حتی خود پیمان سخت گذشته. فکر کن مامانت نابینا باشه و از طرفی هم زن دوم! عموت. تصورشم سخته

می دونم، منتها من دارم از حال الانشون حرف می زنم! الان - اونی که من می بینم اینه که با هم کنار اومدن و قبول کردن همه ی اتفاقات رو. مامان پیمان هم زن ساکت و خوبیه. بعد دلت به حال پیمان نسوزه، اصلاً ببینیش دیگه این جوری نمی تونی راجع بهش حرف بزنی، یه شخصیتی داره که می تونی نسبت ...بهش هر حسی داشته باشی الا ترحم و دلسوزی

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [08.06.19]

[02:10]

پارت 27#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

سکوت کرد. ابروهایش را بالا داد. دستی به موهایش کشید.
دوباره تردید داشت برای گفتن حرفش. خیلی در حالت تردیدش
نماند و با بخش بخش کردن کلمات و ایجاد فاصله‌ی بین‌ها آن‌ها
گفت:

می‌گم تو چون فکر می‌کنی با مژگان رابطه‌ای داره یه خرده -
!بهش بدبین نیستی؟ نسبت بهش یه جبهه‌ای داری

:سرم را بالا و پایین بردم

بی‌تاثیر که نیست، کلاً از وقتی که فهمیدم دلم می‌خواد کله‌ش -
رو بکنم؛ اما درباره‌ی این حس ترحمی که بهش هیچ‌وقت
نداشتم واقعاً ربطی به رابطه‌ش با مژگان نداره. از پس زندگیش

براوّمده. کاملاً یه آدم مستقل و با ارده‌ست. یه جوریه که من رو
بارها وادار کرده بهش فکر کنم

الان چی کار می‌خوای بکنی؟-

می‌رم سراغ کامی، باید بهش به قول تو یه دستی بزنم-

مثلاً رفتی فهمیدی پیمانه، اون وقت چی کار می‌کنی؟ چه از -
دستت برمی‌آد؟

با حالتی هشدار گونه گفتم

اصلاً می‌دونی چه آبروریزی‌ای می‌شه کسی بفهمه؟ دو تا سه تا -
خانواده درگیر این موضوع می‌شن! زندگی اشکان و نسترن
!می‌ریزه به هم

خب اینا که برای بعدشه! تو بفهمی چی می‌شه؟ می‌تونی جلوی -
ابرو ریزی رو بگیری؟ اصلاً شاید به هم محرم‌ن، شاید دلشون
می‌خواد با هم ازدواج کنن، تو که چیزی نمی‌دونی؟

بی‌هوا خنده‌ام گرفت

محرم؟ ازدواج؟ چی می‌گی آرا؟ خوبی تو؟ اگه به ازدواج بود که -
خب مثل آدم می‌رفتن دنبالش

قانع نشد و گفت

حتی اگه ازدواجم نباشه و یه رابطه‌ی همین‌جوری، بالاخره از -
هم خسته می‌شن و هر کدوم می‌رن پی زندگی خودشون! از کجا
معلوم لو بره؟

مثل وقت‌هایی که پت و مت نگاه می‌کردم و از حماقت‌های

شیرین‌شان حرص می‌خوردم نگاهش کردم و گفتم

آرا یعنی من به این امید بشینم که کی از هم خسته می‌شن؟ -
وقتی از هم خسته می‌شن که همه فهمیدن و ابرو و حیثیتی
واسه‌مون نمونده. این جور چیزا که پشت ابر نمی‌مونه، الان من
فهمیدم و سکوت کردم، فردا پس فردا یکی دیگه می‌فهمه و
اون وقت معلوم نیست چی می‌شه. به خصوص که پای خانوادگی
متین و کل فامیل هم می‌آد وسط. اشکان بدجور می‌شکنه! اصلاً
این روزا خیلی خوشحاله، می‌ترسم! می‌ترسم از اون روزی که

بفهمه، اون وقت نمی‌دونم چی کارایی از دستش برمی‌آد. تازه
!جریان رامین رو فراموش کرده

:نومیدانه پرسید

چی کار می‌خوای بکنی؟-

فعلاً هیچی، فقط باید برم کامی رو گیر بیارم. بعد اگه مطمئن -
شدم یه فکری براش بکنم. مثلاً برم یواشکی نسترن رو در
جریان بذارم، یا یکی دیگه. که بتونیم با هم قبل این که کار بیخ
!پیدا کنه یه جوری حلش کنیم

:لبخند زد و کمی خودش را از روی ویلچر به جلو کشید

!خب حله پس، حالا یه اعترافت مونده، اونو بگو-

:این بار سماجتش حرصم را درآورد

وای فکر کنم اشکان نفرینم کرده، گفت نروها! داری کم کم -
!می‌ری تو مخم! ولم کن بابا

:با شیطنت چشمانش را ریز کرد

خب تو نگو، من می‌پرسم. تو از پیمان خوست می‌آد؟-

حالت متفکری به خودم گرفتم

الان که این جا روبروت نشستم فقط و فقط دلم می خواد به ده -
قسمت مساوی تقسیم شه

رندانه پرسید

اگه فهمیدی با مژگان نیست چی؟-

اون وقت می رم دنبال این که ببینم مژگان با کی بالاخره داره -
تیک می زنه

صدای فریادش بلند شد

ارغوان! منظورم درباره ی حسست به پیمانه-

بابا چه حسی؟ حس مس ندارم بهش-

خودت گفت بهش زیاد فکر می کنی-

دست به سینه نشستم و با حالت نمایشی گفتم

اعتراف می کنم که به شدت دلم می خواد مخش رو بزخم و بپرّم -
وسط دنیاش! مثلاً دلم می خواد بدونم چطوری با یه دختر حرف
می زنه، چطور چت می کنه، چطور ابراز محبت می کنه! بهش رو

بدی چیا ازت می‌خواد. شبی نصف شبی بهش زنگ بزنی اون
موقع حالش چطوره. یا باهاش تنها باشی چه کارایی می‌کنه! از
این جور چیزا دیگه، خیلی دلم می‌خواد بدونم چه قدر منحرفه،
یعنی این درجه‌ی انحرافش دقیقاً روی چه شماره‌ایه! یه جوری
!باهاش خلوت کنم دیگه

عجیب نگاهم می‌کرد. منم قیافه‌ی مظلومی به خودم گرفتم و با
:لبخند خیره‌اش شدم و ادامه دادم

تقصیر خود لعنتیشه! نم‌پس نمی‌ده! یه وقتایی می‌زنه به سرم -
که برم وسوسه‌ش کنم، بعد که افتاد تو تله و قصد و غرضی داره
بزnm رو دستش بگم جیزه پسر، جمع کن خودت رو! آخه یه
جوری خودش رو می‌گیره که انگار آسمون سوراخ شده این تلی
!افتاده وسط

خب اگه وسوسه شد و دستش رو جلو آورد مطمئنی می‌زنی رو -
دستش؟

.آرا باهوش کوچولویِ فرفری دوست داشتنی بود

دِ از همین می ترسم که تا حالا اقدام جدی ای صورت ندادم، -
می ترسم دستش رو بیاره جلو منم غش کنم سمتش. دیدیش
!که! آدم دلش نمی آد بزنه رو دستش بگه جیزه
از جوابم نخندید. منتظر بودم بخندد

دیدی تو فیلما یه بازیگرایی هستن که همه غلطی می کنن، اما -
درست تو لحظه ای که باید برای غلطاشون یه توضیحی بدن
این قدر معصوم جلوه می کنن که نقش مقابلشون دلش می خواد
نشنیده از همه ی گناهاشون بگذره. معصوم و در عین حال
!گناه کار! تو شبیه اونایی برام

:با حرفش دیگه دوست نداشتم تلاش کنم تا بخندد
!سیاه و سفید-

مأنده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [08.06.19
21:03]

پارت 28#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

صدای زنگ آیفون خانه، هر دویِ ما را از فضای اولین گفت‌وگوی فوق جدی‌مان بیرون کشید. آرا به سختی از من چشم گرفت و به سمت آیفون خانه رفت. خانه مطابق با وضعیت آرا دکور شده بود، مخصوصاً در وسیله‌هایی که بیشتر استفاده‌ی همگانی داشت وضعیت آرا را در نظر گرفته بودند.

:آرا دکمه‌ی آیفون را زد و رو به من گفت

!مامانمه -

پس بیا دیوار دفاعی رو بچینیم؛ از همین الان شروع کن و بهم -
بگو ببینم شما چی کار می‌کنین با ژله‌تون که راحت از قالبش
!جدا می‌شه؟ ما هر کاری می‌کنیم یه جاش می‌مونه و می‌چسبه
خندید و من میان خنده‌هایش گم شدم... داشتم حدس می‌زدم
مادر آرا چطور به محض ورود از آرا برای تنها ماندنش در خانه
دلجویی خواهد کرد. دلجویی‌اش بیشتر از این که شبیه دلجویی

از یک دخترِ بالغِ بیست و پنج ساله باشد، شبیه دلجویی از یک دختر بچه‌ی بیست و پنج ساله بود.

سه روز به عقد آرش مانده بود! نسترن ساعت‌های طولانی نیکی را به من می‌سپرد و در پی خرید لباس و آرایشگاه و رفت‌وآمد به خانه‌ی مادرش بود. از طرفی خوب بود چون اکثر اوقات تنها بودم و برادرانش مزاحم آرامشم نمی‌شدند، از طرفی بد بود چون نگه‌داری از نیکی تمام وقت من را می‌گرفت.

صبح وقتی بیرون می‌رفت تاکید کردم که خودش را تا عصر به خانه برساند چون باید جایی بروم. کامیار را گیر آورده بودم. عصر قرار بود جایی همدیگر را ببینیم. فریش داده بودم، وقتی از نداشتن وقت حرف زد او را قانع کردم که موضوع مربوط به کارمان است.

نسترن که به خانه رسید یک جسم خسته بود که حتی حرف زدن هم سختش بود. لیوانی شربت برایش بردم تا حالش جا بیاید. لیوان را از من گرفت و با نگاهی به نیکی گفت

حموم بردیش؟-

:برای این که خودم را برایش لوس کنم گفتم

آره، دیدم تو خسته‌ای گفتم حداقل یه کمی از کارای نیکی رو -
بکنم. آشپزخونه رو هم جمع و جور کردم. سالن رو هم جارو
برقی کشیدم

از این کارها زیاد می‌کردم؛ به خاطر این که حس این را داشتم که
وسط زندگی آن‌ها یک مزاحم هستم و باید به نحوی کمی با
.کارهایم دلِ نسترن را گرم کنم

نسترن خیلی اهل انجام دادن کارِ خانه نبود، اما چیزی که از
فضای یک خانه می‌پسندید مطابق با رفتارش نبود. کار خانه
نمی‌کرد، اما به شدت طالب یک خانه‌ی تمیز و مرتب بود. هر گرد
و خاکی روی هر وسیله‌ای از خانه عصبی‌اش می‌کرد. از شلوغی
آشپزخانه متنفر بود. حتی وجود یک لیوان نشسته در سینک
ظرفشویی حساسیت و سواس گونه‌ی او را برمی‌انگیخت. برای
همین هیچ چیزی به اندازه‌ی یک خانه‌ی تمیز و سفید او را به

وجد نمی آورد. من هم از همین نقطه ضعفش استفاده می کردم و هر چند وقت یک بار او را مستفید می کردم.

عاشق رنگ سفید بود! اکثر وسیله های خانه با حفظ سِمَت به رنگ سفید بودند! عاشق نور هم بود. ترکیب رنگ سفید وسیله های خانه با نور اغراق آمیز باعث شده حتی در شب هم خانه روشن باشد. آرش اسم خانه را خانه ی ارواح گذاشته بود و نسترن را هم ملکه ی ارواح ، اما هیچ کس حریف نسترن نبود. سالن بزرگ خانه با سرامیک های یک دست سفید پوشیده شده و تنها یک فرش رنگ روشن وسط سالن بود! اطرافش را هم با گلدان ها و مجسمه های سفید پر کرده بود.

نگاهش را در کل سالن گرداند و گفت

.دستت درد نکنه، صبح داشتم می رفتم اعصابم خرد بود-

لبخندی زدم و نیکی را روی پایم نشاندم تا موهایش را ببافم.

:سرم پایین بود که گفت

رفته بودیم با نازگل خرید بعد که رسوئدمش خونه متین رو هم -
خونه‌ی دایی دیدم

:یک دفعه سرم را بلند کردم و تا چشم در چشم شدیم گفت
منا هم بود! آورده بود بچه رو گذاشته بود پیش نارین. نارین -
هم اخلاقش رو که خبر داری، با بچه‌ها نمی‌تونه راه بیاد، وقتی
رسیدم متین هم تازه رسیده بود! منا گریه می‌کرد

:وقتی اخم‌هایم در هم رفت سریع گفت

تا باباش رو دید خوب شد، به مژگان چیزی نگیا! ناراحت -
می‌شه. هر چی به متین التماس کردم بده بچه رو ببرم یه چند
روز پیش خودمون باشه زیر بار نرفت، از اولش هم نجسب و
!داغون بود

:همه‌ی غم را در درونم دفن کردم و گفتم

من به مژگان حرفی نمی‌زنم، تو حواست باشه چیزی از دهنتم -
بیرون نپره

نیکی را با موهای بافته شده به مادرش سپردم و دلم بافتن
موهای پرپشت من را می خواست. بیشتر از قبل مصر بودم کامیار
را ببینم و هر طور شده همین امروز بفهمم که آیا با مژگان راجع
به آن شب زد و بندی کرده اند و یا نه

مأئه فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [08.06.19
21:04]

پارت 29#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

هنوز چند دقیقه ای بیشتر نبود که از خانه بیرون زده بودم که
کامیار زنگ زد. سریع پاسخ دادم، ترس این را داشتم که دوباره
بهانه ای بتراشد و از آمدن سر باز بزند. بعد از سلام خیلی حرفش
را کش نداد و گفت

ارغوان من یه خرده کسلم، بیا خونه. بیرون نمی تونم بیام-

چند باری من را به خانه‌اش دعوت کرده بود. هیچ وقت تنها
نرفته بودم، اما عجیب علاقه داشت که یک‌بار من تنها به
خانه‌اش بروم، من هم هر بار داغ این آرزو را بر دلش گذاشته
بودم.

بین کامی من همون زمانی که تو با هزار تومن می‌رفتی شمال -
و برمی‌گشتی. تهشم تو جیب نصف پولت باقی می‌موند، مشغول
آدم کردن ده تا مثل تو و بعد تحویل به اجتماع بودم، پس بیا
بیرون که من خونه بیا نیستم

!می‌گم حال خوب نیست-

می‌دونم منتظری پیام خونه‌ت و بعد بری بشینی بگی اینم -
اومده خونه‌م و پز بدی! ولی این دندون لق رو بکن بنداز دور
رئیس. بین من یکی دیگه بهم پیشنهاد کار داده، نیای پریدما،
مه‌دی رو که می‌شناسی؟ یه کم به پیشنهادش فکر کردم

:خندید. چون حریفم نبود می‌خندید

!تا چهل دقیقه دیگه خودت رو برسون کافه آراز، سگ خورد-

وقتی قرار بود بیاید و همه چیز طبق میلم پیش برود با حرف
.آخرش مشکلی نداشتم

کافه آراز در واقع مال خودش بود، اما آن جا را برادرزاده‌ی همه
کاره‌اش می‌گرداند. رسیدن مان همزمان شد. وقتی من از ماشین
پیاده شدم، کامی داشت از در داخل می‌رفت. طبقه‌ی بالای کافه
را خالی گذاشته بود تا با هم حرف بزنیم. زودتر از من از پله‌های
مارپیچ بالا رفت. لحظه‌ای که در پیچ پله‌ها چشمش به من افتاد
.اشاره کرد که بالا بروم

از همان ابتدای ورودش به کافه خوب ادای یک رئیس را درآورد
و به هر کسی که در کافه بود نشان داد که همه کاره خودش
است. خودش دیگر در دید نبود اما حاضرین به من نگاه
می‌کردند و به مسیری که قرار بود به دنبال کامی بروم. فضا کمی
برایم سنگین بود. کامی پشت صندلی خوش تراش چوبی
نشسته و سیگارش را از جیبش بیرون کشیده و نگاهم می‌کرد.
در لباس پوشیدن شلختگی عامدانه‌ای داشت! مثلاً خوشش
می‌آمد تیشرت بلندی بپوشد و بعد رویش پیراهن جینی که

کوتاه‌تر از تیشرت زیر آن باشد. درست به موهای جلوی سرش
که یک تکه‌اش را از قصد بلندتر از جاهای دیگری کرده بود
دست کشید. صورتش کمی بی‌رنگ بود. به نظر می‌رسید واقعاً
کسل و بیمار بوده است. به روی خودم نیاوردم و روبرویش
نشستم و با لبخند گفتم

خب چه سفارش دادی؟-

من حالم خیلی خوب نیست، رانندگی نمی‌تونستم بکنم. -
!آژانس گرفتم اومدم اینجا

خب بابا این قدر منت نذار، منم یه روزی مریض بودم، کسل -
بودم، اما نذاشتم حرفت زمین بمونه

نگاهی به پایین انداخت و گفت

خب بگو جریان مهدی چیه؟ چی کاری داری که اصرار داشتی -
همین امروز پیام؟

به چشمانش خیره شدم. چشمکی زد

می‌دونم چشمام خوشگله، لازم نیست تاکید کنی-

تاکیدم برای حرفی بود که می خواستم بزنم. آن وقت می فهمید
هر نگاهی برای تاکید به زیبایی نیست

اون شب که شمال بودیم چرا پشت تلفن دروغ گفתי که -
مژگان با شماست، قبلش مژگان باهات ساخت و پاخت کرده
بود؟

اخم کرد و لبانش را هم چین داد
ساخت و پاخت چیه؟-

دستانم را در هم گره زدم و روی میز گذاشتم. خودم را جلو
کشیدم و زمزمه کردم

ساخت و پاخت یعنی این که اون شب مژگان اصلاً باهاتون -
نبود، اما بهت زنگ می زنه، می گه بگو من با شما بودم. تو هم نه
نمی گی بهش

!من مریضم، تو چرا شر و ور می گی؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [08.06.19]

[21:04]

پارت 30#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

دستم را از هم باز کردم و روی کیفم گذاشتم. خودم را آماده‌ی رفتن نشان دادم:

ببین من می‌دونم تو از صدقه سرِ سمن از همه چی زندگی -
مژگان خبر داری، الان هم مژگان با یکی هست که تو می‌دونی
کیه و از من قایمش می‌کنی، گردن می‌گیری با شما بوده که لو
نره! من الان می‌رم، اما اشکان رو می‌فرستم سراغت، اون مثل
من نیستا، هیچی حالیش نیست، خیلی هم روی این موضوع
حساسه که مژگان با کی می‌ره و با کی می‌آد. فقط کافیه برم
بهش بگم تو داری زیر آبی می‌ری با مژگان، اون وقت مثلاً
می‌تونه بیاد دم بوتیکت، با چند تا گردن کلفت؛ یا هم امشب،
فردا شبی کشیک بده دم خونه‌ت و حالت رو جا بیاره. اگه

دوست داری موش و گربه بازی کنی بگو من برم و اشکان رو
بفرستم سراغت

لب زیرینش را با دندان هایش گره زد

دنبال چی هستی ارغوان؟ خب مژگان یه زن مطلقه ست، برای -
خودش دوست پسر داره، چه اشکالی می بینی؟ چرا کنجکاوی
می کنی اصلاً؟! بابا الان دیگه زن شوهر دارشم بهش اعتباری
نیست! اون وقت تو راه افتادی دنبال خواهری که هیچ تعهدی به
کسی نداره و یک زن آزاده؟ خب به تو چه؟ زندگیشه، به کسی
ربطی نداره، محدودیتی که بقیه دارن اون نداره، چرا این قدر
سخت می گیرین؟ تو هم جاش بودی حتماً یکی رو برای خودت
!زیر سر داشتی

چشمانم را باریک کردم، اولین واکنش جدی برای شروع
:عصبانیتم بود

اگه همه چی همین قدر ساده ست خب پس چرا مخفیش -
می کنه؟ چرا تو رو می ندازه وسط که بیای دروغ بگی باهامون
بوده؟ چرا وقتی اون شب اصلاً ندیدیش، می گی با اکیپ ما بوده؟

ارغوان در کل به من ربطی نداره، دفعه‌ی دیگه هم غلط بکنم -
خودم رو دخالت بدم، اما شما - تو و اشکان - اصل زندگی مژگان
رو ول کردین چسبیدین به فرعش

:تیز نگاهش کردم

اصل و فرع چیه؟-

:تک سرفه‌ای کرد و گفت

الان مژگان کجا کار می‌کنه؟-

بهترین جایی که می‌شد! بعد از آن رسوایی کاری و رشوه، دیگر
امیدی نبود مژگان بتواند کاری حتی در چندین مرتبه‌ی پایین‌تر
از آن بتواند پیدا کند، اما مژگان چند ماهی بود کاری به مراتب
.چند درجه بالاتر پیدا کرده بود

!یه شرکت هلدینگه-

:لبانش را از چنگال دندان‌ش رهانید

یه شرکت هلدینگ مهم که دامنه‌ی فعالیت‌اش گسترده‌ست. از -
گاوداری بگیر تا فعالیت‌های علمی! خب حالا یه سوال! چطور

همچین شرکت مهمی می‌آد کسی مثل مژگان رو استخدام
می‌کنه که روشنه قبلش چی کار کرده؟

با لبخند سعی کردم انکار کنم که تصوراتش غلط است
مژگان فقط برنامه ریز چند تا از مدیرای ارشده، قراراشون رو -
جفت و جور می‌کنه، بیشتر شبیه یک منشیه، کار مهمی
!نمی‌کنه

من انکارم را با لبخند نشان دادم و کامی با تکان سرش
تو بگو آبدارچی، یه همچین شرکتی که نمی‌آد کسی با -
پیشینه‌ی مژگان رو ببره تو دم و دستگاهش! مگه این که پای یه
مسائل مهم تری وسط باشه
می‌بینی که برده-

نگاهی به پشتم کرد و گفت

!فعلاً چیزی نمی‌خوریم، برو بعد بیا-

منم با حرف‌های مهمی که زده بود میلی به خوردن چیزی
نداشتم. نگاهم کرد و گفت

خب همینش مسئله‌ست! کی برده؟ کی پشت مژگانه که باعث -
شده بره همچین جای مهمی کار کنه؟

برای این که هم خیال خودش و هم خیال خودم را راحت کنم
:گفتم

مژگان گفت شوهر یکی از دوستاش خیلی کله گنده‌ست، اون -
کمکش کرده

:با حالت بدی گفت

شما هم باور کردین؟! وضع زندگی مژگان رو ببین! داره مثل -
من زندگی می‌کنه، عین من می‌پوشه، عین من خرج می‌کنه، من
از ده جا درمی‌آرم، مژگان از کجا درمی‌آره؟ ببین بی‌پولی رو
نمی‌شه خیلی قایم کرد، بالاخره از یه جا می‌زنه بیرون! تا یه
مدت می‌شه صورت رو با سیلی سرخ نگه داشت. مژگان بهش
نمی‌آد بی‌پول باشه و زندگیش و این ریخت و پاشاش با سه
!چهارمیلیون ردیف شه

:اخم کردم. هزار و یک فکر به ذهنم رسید

منظورت چیه؟ رئیسای مژگان پنج شیش تا مرد پنجاه سال به -
بالان! قطعاً نمی‌آن با مژگان بریزن رو هم

خندید:

من که همچین حرفی نزدَم، بعد تو چرا همچین چیزی می‌گی؟ -
چرا نشه؟ چرا نیان؟ بابای من شصت سالشه، زن صیغه‌ایش سی
!و سه سالش، همسن و سال مژگانه؛ همه چی ممکنه

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [08.06.19

21:04]

پارت 31#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

با مکشی معنادار و نگاهی خیره به صورتم ادامه داد

اصلاً بیا فکر کنیم یه کله گنده براش این کار رو کرده! تو فکر -
می‌کنی کله گنده‌ها الکی برای کسی کاری می‌کنن؟ اگه این قدر
!دست به خیر بودن که اون وقت دیگه اسمشون کله گنده نبود

با ترسی که داشتم می‌مُردم تا کامی چیزی از آن نفهمد و در صورت‌م به نمایش درنیايد توپيدم

الان منظور از اين حرفا چيه؟ چي رو مي‌خواي ثابت كني؟-

دستانش را از هم باز كرد و با بي تفاوتی گفت

هيچي! فقط مي‌خوام بگم الان كار مژگان خيلي مهم‌تر از اينه -
كه بيبي بيني دوست پسرش كيه

زرنكي رو بذار كنار! داري تموم زورت رو مي‌زني فكر من رو -
ببري جاي ديگه و نكي اون شب با كي بوده

با نگاه به من گوشيش را برداشت و شماره گرفت، قبل از اين كه
:حرفي به شخص پشت خط بزند رو به من گفت

ديوونه‌اي ديگه، من اين همه چيز مهم بهت گفتم، اون وقت تو -
هنوز گير ايني خواهرت با كيه! آره با ما نبود، با دوست پسرش
بود، راحت شدي؟

:گوشي را به لبش نزديك كرد و گفت

!دو تا قهوه ترك بيار بالا-

:گوشی را که روی میز گذاشت پرسیدم

دوست پسرش کیه؟-

.من ندیدمش-

کلافه سری تکان دادم و تا خواستم عصبی دوباره تهدیدش کنم
گفت:

اون شب طرفای غروب اومد ویلای ما. یه خرده وسیله‌هاش رو -
داده بود مهین بیاره، چراغ، فلاسک و یه سری وسیله‌ی دیگه.
اومده بود از مهین بگیره

چرا داده بود مهین بیاره؟ ما که خودمون ماشین داشتیم! با کی -
اومده بود؟

:دماغش را بالا کشید و گفت

حتماً نمی‌خواست تو وسیله‌هاش رو ببینی. اون روز سر جمع -
ده دقیقه هم ندیدمش. با یه شاسی بلند سفید اومده بود. طرفی
که رسونده بودش خودش چند متر دورتر از درِ ویلای ما
وایستاد. شازده هر کی بود افتخار نداد بیاد تو، مژگان سریع

اومد توی ویلا وسیله‌هاش رو گرفت و برد. بعد هم نصف شب
زنگ زد به من که یه ربع دیگه دوباره زنگ می‌زنم بهت تو هم
.فلان حرف رو بگو

ماشین شاسی بلند سفید ماشین پیمان بود

با حالتی که نشان‌دهنده‌ی ناامیدی از فهمیدن حقیقت بود،
گفتم:

یعنی حتی ندیدی طرف چه شکلی بود؟ فقط دیدی ماشینش -
شاسی بلند بود؟ کجا می‌خواستن برن که وسیله می‌خواستن؟

:تایید کرد و گفت

من بالا بودم، از همون بالا هم دیدمش، اما مهین و شادی -
باهاش رفتن تا کمکش کنن وسیله‌هاش رو ببره. مثل این که
می‌خواستن برن یه روستای ساحلی. صحبت کلبه و این حرفا
!بود

روستای ساحلی! کلبه! و باز هم همان پیمان! روستایی که پدرش
آنجا ملک وسیعی داشت و نزدیک دریا هم بود. کلبه هم

داشت. یعنی پیمان مژگان را برده تا جایی که پدرش را از او گرفته بود از نزدیک ببیند؟

:به همه‌ی حرف‌های کامی گریز زدم و یک دفعه گفتم

مهین و شادی اونی که مژگان رو رسونده بود دیدن، می‌شه من -
عکس نشون بدم ببینن می‌شناسن؟

:واضح اخم کرد

پای مهین و شادی رو اصلاً وسط نکش، شادی بی‌اجازه‌ی -
شوهرش اومده بود با ما، الان شوهرش فهمیده کلی جنگ و
دعوا و جنجال شده، مهین هم عمراً بهت چیزی بگه، اما خب من
بیکار ننشستم، همون شب از بین حرفاشون یه چیزایی فهمیدم
!و دستگیرم شد طرف کیه

حرفش مثل یک جرقه در تاریکی محض بود. حرف کامی خبر
خوشِ ناخوش بود. من بالاخره از این همه درگیری فکری رها
می‌شدم و اما بعد معلوم نبود با فهمیدن حقیقت باید چه
می‌کردم.

کیه؟ -

:چشمک دیگری زد و گفت

اگه بگم چی بهم می‌رسه؟-

!من رو سر ندوئون کامی، فقط می‌دونم نگی خیلی بد می‌شه-

مهدی کیه؟ چه پیشنهاد کاری بهت داده؟-

همه برای خودشان امتیازی می‌خواستند، کسی بی‌منت کاری انجام نمی‌داد.

مهدی برادر متینه، قبلاً که مژگان و متین با هم زندگی -

می‌کردن زیاد تو کوک من بود، کارش شبیه کار خودته، اون

.موقع پیشنهاد داد، الان نه؛ بلوف زدم

:خندید و بدون هیچ حاشیه‌ای گفت

طرفی که مژگان باهاش می‌پره برادرزن اشکانه، یعنی اون شب -

."از مهین پرسیدم که طرف کیه، گفت: "برادر زن داداششه

با این که منتظر همین بودم، با این که بارها برای حدسم کدها و

نشانی‌های درست پیدا کرده بودم اما باز هم باورم نمی‌شد و مات

کامی را نگاه می‌کردم. اطلاعات جدید را به بخشی از ذهنم

فرستادم که دیگر آن جا، جای فرضیات و احتمالات نبود. آن جا فقط درست و بدیهیات پردازش می شد. پیمان و رابطه اش با مژگان رفته بودند به جای درست خود و من داشتم دنبال راه حل می گشتم تا این ارتباط نامربوط پنهان باقی بماند و به بیرون درز نکند، در کنار این حس می کردم دنیا چه قدر جای مزخرفی برای زندگی است. دلم نشستن روی ویلچر آرا و همان قدر بی خبری از دنیا را می خواست.

* * *

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [09.06.19]

14:31]

پارت 32#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

هر وقت هوس زمزمه کردن آهنگی به سرش می زد، با آهنگی
شروع می کرد که همیشه مادرش در خلوت برای خودش
زمزمه اش می کرد. آن قدر به صدای خوش آواز مادرش وقتی با
بغض و صدایی دو رگه می خواند گوش کرده بود که کلمه به
کلمه ی آهنگ را حفظ بود و در همان گام می خواند

دیری ست قلب من از عاشقی سیر است "

"خسته از صدای زنجیر است

از همین جا تغییر صدای مادرش کلید می خورد. ادامه می داد و
کم کم صدایش دو رگه می شد. یک پایش را تکان می داد و با
صدایی سوزناک اوج می گرفت

دریا اولین عشق مرا بردی "

دنیا دم به دم مرا تو آزردی

دریا سرنوشتم را به یاد آور

"دنیا سرگذشتم را نکن باور

مادرش می‌توانست تا آخر این آهنگ را برای خودش زمزمه کند و بارها بخواند و اصلاً نفهمد و نبیند پسر بچه‌ای که کمی دورتر از او ایستاده، با هر فراز و فرود صدایش و هر بغض و هر اشک و هر شدت تکان پا، فراز و فرود شخصیتش با غم عجین می‌شود، اما او نمی‌توانست تا آخر ادامه دهد. درست وقتی که قرار بود "من غریبی قصه پردازم" را زمزمه کند، چیزی مانع می‌شد و راه حنجره‌اش را می‌بست. شاید چون اصلاً صفت "غریب قصه پرداز" مناسبش نبود، مناسب مادرش چرا؛ او واقعاً غریب قصه پرداز بود!

حوصله‌ی زمزمه کردن یک آهنگ دیگر را نداشت. از داخل خانه صدای آهنگی شاد می‌آمد و ترجیح داد به رنگ جماعت در بیاید و ساز مخالف نزند. توله سگِ پاکوتاه و پشمالوی کوروش را از دور دید که به سمتش می‌دوید. روی دو زانو نشست و دستش را به جلو دراز کرد تا سگ خودش را بین دستانش جا دهد. سگ، خاصیت خودش را فراموش کرده و مثل یک گربه ناز کرد و خودش را بین دستانش جا داد. لبخندی زد؛ سگی که کوروش

تربیت می کرد بهتر از این نمی شد و گر نه سگ گربه صفت
!ندیده بود

بلند شد و توله سگ را گرفت و به بالای سرش برد. سگ
کماکان گربه بود، از بالا بدون هیچ اعتراضی نگاهش می کرد و با
ناز خودش را پیچ و تاب می داد! لبخندش به سگ عمیق تر شد و
:پرسید

ببینم تو می تونی زوزه بکشی؟-

توله سگ سرش را تکان داد. دستش را پایین آورد و او را در
:آغوشش گرفت. پشتش را نوازش کرد و گفت

خوبه که نمی تونی! اون وقت معلوم نیست من با اولین زوزه های -
که کشیدی چه بلایی سرت بیارم. ممکنه پرتت کنم توی همین
.استخر پر آب

:نیم نگاهی به استخر انداخت و ادامه داد

شنا بلدی آره؟-

خب می‌تونم ببرمت یه جا ولت کنم، اون وقت اگه پشت گوشت -
رو دیدی، کوروش رو هم دیدی. کوروش رو که می‌شناسی، دو
روز نبینت یادش می‌ره اصلاً توله سگی توی این خونه بوده. من
رو نبین که هوات رو دارم

نشست و توله سگ را رها کرد. سگ میلی به دور شدن از او
نداشت. بین دست و پایش پیچید و دورش چرخید. به تلاش
سگ برای صمیمی شدن پوزخند زد

سال‌ها قبل که تازه گواهینامه گرفته بود مشغول رانندگی در
یک جاده خاکی و صعب‌العبور در یکی از روستاهای اطراف
چالوس بود. تازه کار بودن اجازه‌ی رانندگی با سرعت را به او
نمی‌داد. جاده‌ی جنگلی که باید مسیری طولانی می‌رفت تا یک
خانه و آدمیزادی می‌دید. آرام می‌راند که نرسیده به یک
امام‌زاده پیرزنی را دید که با چوبش محکم بر سر سگی می‌زد.
سگ با پای لنگش دور می‌شد و پیرزن که گویی قوای جوانی‌اش
برگشته دنبالش می‌کرد و ضربه‌ی دیگری به تن سگ بی‌نوا

می‌زد. آرام‌تر از قبل راند و ماشین را به گوشه‌ای برد و به سختی پارکش کرد. باید سگِ لنگ را از دست پیرزن نجات می‌داد.

پیاده شد، کفشش بین گل و لای فرو رفت. توجهی نکرد و به سمت پیرزن دوید. پیرزن سگ را بین خودش و دیوار پشت سرش گیر انداخته بود و طوری به سگ نگاه می‌کرد که انگار:

ارث پدرش را از او طلب دارد. بین سگ و پیرزن ایستاد و گفت:

این حیوون بدبخت رو که خدا زده، برای چی می‌زینش؟-

:پیرزن نگاهی به سرتاپایش انداخت و با زبان محلی گفت:

این دیشب تا صبح زوزه کشیده! باید بمیره-

جلوتر رفت. راه باز کرد تا سگ فرار کند. پیرزن عجیب حرف می‌زد. با تعجب گفت:

خب زوزه بکشه، مگه چیه؟-

پیرزن به زبان محلی با حرص و عصبانیت برایش توضیح داد که زوزه کشیدنِ سگ در شب چه معنی‌ای دارد. معنی‌ای که می‌دانست ریشه در خرافات دارد، اما عمیقاً او را به فکر فرو برد.

به طرف ماشینش رفت و پشت فرمان نشست. به پیرزن که وسط

جاده ایستاده و با چوب دنبال سگش می گشت خیره شد.
از پیرزن شنیده بود: " سگی که شب زوزه بکشد، یعنی مرگ
صاحب خانه نزدیک است " تا پیش از این فکر می کرد سگ ها از
زور تنهایی به زوزه کشیدن می افتند و اما پیرزن روایت دیگری
می گفت. پیرزن صاحب سگ بود و زوزه ی سگ برایش بوی مرگ
می داد!

دریا هم زوزه می کشید. از مادرش شنیده بود که آن شب دریا به
طرز وحشتناکی زوزه می کشیده و به جوش و خروش افتاده بود.
فردا هم صاحب نزدیک ترین خانه را بلعیده و در خودش غرق
کرد. بعد هم آرام شد و دیگر زوزه نکشید

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [10.06.19

19:53]

پارت 33#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

با دیدن داریوش که از پله‌ی ساختمان پایین می‌آمد ضربه‌ای
:آرام به توله سگ زد و گفت
... بسه برو-

سر تا پای داریوش را برانداز کرد و با نگاه به ساعت مچی‌اش
:بلند طوری که او بشنود گفت
نیم ساعته وقتمو تلف کردی؟ کجا می‌خوای بری تو؟-
همزمان سوئیچ را هم از جیبش بیرون کشید و با تاب دادن در
دستش به سمت ماشینش راه افتاد. آفتاب اذیتش کرد و حس
می‌کرد چشمانش می‌سوزد
:داریوش در جوابش گفت
.بشین بهت می‌گم-

پشت فرمان نشست و ریموت در را هم زد تا کنار برود. داریوش
کنارش جای گرفت و از در بیرون رفتند. از خیابان کوتاه

درخت کاری شده‌ی مقابل خانه که رد شدند به سمت داریوش
:برگشت

مگه نگفتم عصر دو ساعتی بری بنگاه، حالا با کی قرار داری؟-
داریوش که گویی برای حاضر شدن وقت کافی نداشته، از آینه‌ی
بغل ماشین مشغول حالت دلخواه دادن به موهایش بود. دستش
به موهای جلوی سرش می کشید و سخت مشغول بود. پیمان
.شیشه‌ی ماشین را بالا داد تا جواب بگیرد

گفتی عصر، کو تا عصر؟ می‌رم حالا! تو هم وقت گیر آوردیا، بابا -
این روزا نمی‌گه برم کارخونه، اون وقت تو ما رو اسیر خودت
!کردی

آرش داره عقد می‌کنه باید زندگی همه‌مون تعطیل شه؟ الان -
فصل خوبیه برای جابه‌جایی و خرید، یه وقتایی نیستم تو بری
جام خوبه، بلدی از پششون بریای! نمی‌خوام کسی می‌آد فکر
!کنه اون همه دم و دستگاه بی‌صاحابه

:داریوش سری تکان داد و گفت

خودت مگه امروز نیستی؟-

نه، یکی دو ساعتی کار دارم، تو برو بنگاه منم غروب می‌آم-

باشه فعلاً بریم دم خونه‌ی نسترن، عصر می‌رم-

به داریوش در زمینه‌ی برخورد بسیار اعتماد داشت، تنها کسی بود که موقعیت و آداب خودش را متناسب با شرایط و مکانی که در آن داشت تعریف می‌کرد، نه خونسردی و بی‌قیدی کوروش را داشت و نه مثل آرش لزومی می‌دید با همه یک‌جور رفتار کند و صمیمیتی بیخود داشته باشد. داریوش جایگاه رئیس و مرئوس را خوب می‌دانست. می‌دانست برای کدام مشتری بلند شود و تا دم در همراهی‌اش کند و برای کدام مشتری فقط سرش را بالا و پایین ببرد و هر چند ثانیه یک نیم نگاه هم بیندازد.

رو به داریوش گفت:

چرا همین الان نرسونمت بنگاه؟ می‌ری خونه‌ی نسترن چی کار؟-

داریوش سری به تاسف برایش تکان داد

هم ماشینم دستشه، هم زنگ زد که برم نیکی رو ازش بگیرم -

برم بدم مامان نگه داره، قراره خودش جایی بره. ارغوان خونه

!نیست نیکی بمونه پیشش

باشه می رسونمت، فقط زود برگرد بنگاه-

:ثانیه ای نکشید که داریوش با حالتی شکوه آمیز گفت

اصلاً معلوم نیست کجا می ره، کجا می آد! رفت و آمدش رو -

کسی نظر داره نداره. اشکان هم حد وسط که نداره، یا رها

می کنه همه چی رو، یا یه جوری می چسبیه که طرف خفه شه

با لبخندی ناباور به داریوش نگاه کرد. تازه فهمیده بود منظورش

!چیست

کی رو می گی؟-

!ارغوان-

:لبخند بیشتر روی لبش حجم گرفت

یعنی می فرمایی ارغوان برای بیرون رفتن و نرفتنش باید جواب -

پس بده؟ یا رفت و آمدش زیر نظر کسی باشه؟ بچه ست مگه؟

داریوش با قیافه ای که نشان می داد به گفته هایش صد در صد

:اطمینان دارد گفت

چرا جواب پس نده؟ برای خودش بره و بیاد؟ تا وقتی که با -
خواهر ما توی یه خونه زندگی می‌کنه باید حواسش به کاراش
باشه و پاش رو کج نذاره.

:نتوانست دلیل داریوش را بپذیرد و روی برگرداند
!حالا مگه پاش رو کج گذاشته؟-

:سپس با تن صدایی عوض شده که حالتی مچ‌گیرانه داشت گفت
تو از ارغوان بدت نمی‌آد، این یکی به نعل و یکی به میخ زدنت -
هم برای همینه! خب چرا این بلندتر و واضح‌تر به همه اعلام
نمی‌کنی؟ چرا دست‌دست می‌کنی؟

نگاهی که داریوش پس از این سوال به او انداخت نگاه انکار
:نبود، اما زبانش چیزی دیگری می‌گفت

.اون وقت برم بشم فامیل مژگان! خیلی ازش خوشم می‌آد-

:سرش تند به طرف داریوش چرخید

تو از ارغوان خوشت می‌آد، به مژگان چی کار داری؟-

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [10.06.19
19:54]

پارت 34#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

داریوش با طرح دادن لبانش و کش آوردن آنها نشان داد که از
این سوال خوشش نیامده است

مژگان خواهرشه! غریبه که نیست. تو جای من بودی چی کار -
می کردی؟

فاصله‌ی خانه‌شان تا آپارتمان نسترن کم بود. به ابتدای خیابانی
که آپارتمان نسترن در آن قرار داشت وقتی رسید سرعتش را
کم کرد و با طمانینه گفت

من از دختر بچه‌ها خوشم نمی‌آد، ترجیح می‌دم طرفم یه زن -
!کارکشته باشه! تویی که صفر کیلومتر دوست داری

با نیم نگاهی به داریوش ادامه داد

پس نمی‌تونم خودم رو بذارم جات! صلاحاً هم توان اون تعهد و -
تاهلی که توی ذهنته رو در خودم نمی‌بینم. قرار نیست تا از
یکی خوشتر اومد یه جور وصله و پینه‌ش کنی به زندگیت که؛
این جوری دیگه مجبور نیستی نگران این باشی که خواهر و برادر
طرف کین و یا بقیه عمرت رو قراره با چه آدمی بگذرونی و برای
همیشه هم تحملش کنی

کنار خیابان و رو به ورودی آپارتمان مسکونی نسترن نگه داشت
:و به داریوش که با تاسف نگاهش می‌کرد گفت
مگه دروغ می‌گم؟-

:داریوش در را باز کرد و با لبخند گفت
جلوی مامان ناهید هم همین جوری می‌تونی بلبل زبونی کنی؟-
:گردنش را به راست متمایل کرد
.اونجا سپرم رو می‌ندازم زمین، بنگاه یادت نره-

داریوش که می‌خواست در را ببندد با گفتن: "ببین" مانع از
رفتنش شد

باز متین شستشوی مغزیت داده؟ زیاد توجه نکن به حرفاش! -
یه ذره فکر کنی مژگان بی‌راه هم نمی‌گفت، متین خیلی تو
!صراط مستقیم قدم نمی‌زد

منتظر نماند داریوش جوابی به حرفش دهد. ماشین را راه
انداخت و رفت. با شهردار منطقه قرار داشت. قرار می‌داد که در ظاهر
اداری نبود، اما بنا بود همه چیز حول محور کار و ساختمان و
ساختمان سازی باشد. ارتباط گرفتن با راس یک هرم همیشه
سخت بود، اما برای بعدش دیگر لازم نبود نگران این باشد که
این آدم به درد می‌خورد و ارزش وقت گذاشتن دارد یا ندارد.
برای همین لزومی نمی‌دید به داریوش از این که کجا می‌رود و با
چه کسی قرار دارد حرفی بزند.

قرارش آن طور که می‌خواست پیش رفت، تاییدیه‌هایی که باید
با ماه‌ها و شاید یک سال دوندگی می‌گرفت را فقط با حضوری دو
ساعته در یک کافی شاپ دنج و خوردن دو لیوان نوشیدنی

خنک حل کرده بود. امتیازی هم که داد به زمان طولانی که می‌خواست وقت بگذارد می‌ارزید.

قرارش که پایان یافت بدون معطلی به سمت آژانش مسکنش راه افتاد. می‌دانست داریوش گرفتاری‌های خودش را دارد و این روزها گرفتاری فکری هم به آن اضافه شده است.

بعد از رسوایی مالی که داریوش با اعتماد بی‌جایش به یک آدم ناشناس در کارخانه مسبب آن شده بود، رابطه‌شان از همیشه بیشتر و نزدیک‌تر شد. به داریوش کمک کرده و آن آدم را پیدا کرده بودند، اگر چه داریوش اعتبارش را پیش پدرش از دست داد، اما با کمک او توانست مقداری از ضرر و زیان وارده را جبران کند.

ماشین را در جای پارک همیشگی‌اش پارک کرد و به سمت بنگاه رفت. ساختمانی دو طبقه که طبقه‌ی اول یک سالن بزرگ بود که دو طرفش میز چوبی و صندلی‌های چرم مشکی رنگ ماتی چیده شده بود و چند نفری پشت آن‌ها مشغول کار بودند که هر کدام

مسئولیتی خاص داشتند. در مقابل این‌ها مبل‌های تک‌نفره‌ی
یک‌دست و یک شکل چیده شده بود که مخصوص مشتری‌های
بنگاه بودند.

تا وارد بنگاه شد چشمش به همان زنِ سمجی افتاد که چند
روزی مدام می‌رفت و می‌آمد. زنی سی و چند ساله که به‌خاطر
خوش لباس بودن به نوعی توجه همه‌ی کارمندان چه مرد و چه
زن را به خودش جلب کرده بود.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [10.06.19
19:54]

پارت 35#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

بی‌اعتنا و فقط با تکان سر از کنار کارمندان حاضر رد شد که زن
صدایش زد
!آقای ملکان؟-

با بی میلی ایستاد. در نشان دادن این بی میلی با نگاهی کلافه به زن اغراق بیشتری کرد تا دیگران را تحت تاثیر قرار دهد. صورت خوشی نداشت که بین دیگران وسط بنگاه بایستد و با زنی حرف بزند که تقریباً تمام افراد می دانستند درد او فقط درد داشتن یک خانه در مکانی خوب نیست.

... بله بفرمایید-

زن صدایش را نازک کرد و گفت:

سلام کردم خدمتتون، جواب ندادین، برای مشکل من فکری - کردین؟ من همون خونه رو می خوام، ظاهراً به خاطر قیمت بالاش.

هنوز اجازه نرفته

شمرده گفت:

خانم محترم کاری از دست من بر نمی آد، اهالی ساختمون - خیلی به حضور یک همسایه ی جدید سخت گیری می کنند. شما هم تنهائین، این رو نمی پسندن

تا زن قدم برداشت و خواست حرف دیگری بزند اجازه نداد و:

حرکت مبالغه آمیز آخرش را به حد اعلاء رساند

حقیقتش من اصلاً وقت ندارم، باید برم بالا یه چیزی بردارم و -
برم. برادرمم از کی منتظر منه. انشالله یه خونه‌ی خوب پیدا بشه
براتون. به بچه‌ها بسپرید پیدا شد بهتون زنگ بزنم
بدون هیچ حرف دیگری از پله‌ها بالا رفت. قطعاً اگر تنها بودند
بهتر با این زن حرف می‌زد

از پله‌ها که بالا رفت. داریوش را پشت میز ندید. سر چرخاند و او
را ایستاده کنار پنجره دید که پرده را در دستش گرفته و خیابان
را تماشا می‌کند. اگر کوروش و یا آرش به جای داریوش بودند
الان بین کارمندان پایین می‌لولیدند
چی خبره اون ور؟-

داریوش با صورتی که ته مایه‌ای از خنده داشت گفت
!نرفته؛ تو خیابون منتظر ته-
کی؟-

داریوش به طرفش قدم برداشت

همین طرفی که پایین ردش کردی بره، مثل این که بهت امید -
!داره هنوز

بی توجه به حرفی که شنید رفت و پشت صندلی اش نشست.
نمی خواست داریوش در این باب حرفی بزند، حوصله ی توضیح
برای او را نداشت. داریوش خم شد و از روی میز کاغذی را که
:شماره ای روی آن نوشته شده بود به سمتش گرفت و گفت
این شماره دوبار زنگ زد، دنبالت می گشت. گفت: " من خانوم -
سرمد، آقا پیمان من رو خوب می شناسه، قرار بود یه جای
خوب برای کارمون پیدا کنه " یه زنگ بزن بهش ببین چی
می گه.

:سریع شماره را گرفت و گفت

اُه اُه، به کل یادم رفته بود. شماره ای که روی کاغذ روبرویش -
بود را گرفت و منتظر جواب زن ماند. داریوش روبرویش ایستاده
و تماشایش می کرد. نگاه داریوش سراسر سوال بود. با نگاهی
:خیره به داریوش به زنی که پشت خط بود گفت

سلام، خوبید خانوم سرمد؟-

داریوش لبخند زد و سر تکان داد. لبخند داریوش را با لبخندی
:معنادار جواب داد و گفت

بچه‌ها گفتن زنگ زده بودین، نگران نباشین گفتم حلش -
می‌کنم. به همه‌ی بچه‌ها گفتم، دنبالش

هر چی زن پشت خط گفت او تایید کرد و دلگرمی داد. تلفن را
:که قطع کرد داریوش عقب رفت و روی مبل نشست

بچه‌ها ت که اصلاً روحشون خبر نداشت باید برای این بدبخت -
دنبال جا بگردن! یه جوری گفتم منم داشت باورم می‌شد که تو
!راست می‌گی

کشوی میزش را باز کرد و مدارکی که قرار بود به دست شهردار
:برساند را بیرون کشید

انتظار داشتی به یه آدم دست به نقد و خوب که در سال ده بار -
گذرش به ما می‌افته بگم اون قدر برام ارزش نداشتی که حتی
یادم باشه به بچه‌ها بگم برات کاری کنن؟

داریوش پا روی پا انداخت. این حرکتش برایش جای تعجب داشت، چون تا جایی که می دانست گفته بود عجله دارد و باید برود. پرونده‌ی در دستش را روی میز گذاشت و پرسید:

چیزی می خوری؟ اگه نه بلند شو بریم. دستت درد نکنه بابت - امروز.

داریوش در دنیای دیگری سیر می کرد، مجبور شد دوباره تذکر دهد:

بلند شو دیگه -

می گم پیمان این خانوم سرمد همونیه که اون بار برای کل - بچه های این جا نهار سفارش داد؟

از حافظه‌ی داریوش خوشش نیامد:

آره، خودشه -

به او زل زد تا تشویقش کند بقیه‌ی حرفش را هم بگوید.

می دانست سوالش، سوالی نیست که همین طور و از روی هوا پرسیده باشد.

شوهرشم رستوران داره؟-

می گم که خودشه-

مائده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [10.06.19

19:54]

پارت 36#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

داریوش مثل کسی که جواب سوالش را گرفته باشد نگاهش کرد
و بلند شد

خیلی بهت ارادت داره، اگه شوهر نداشت می گفتم خبریه-

به طرف داریوش رفت

بریم که تنهایی این بالا موندن دیگه داره کم کم خیال پردازت -
می کنه

نه خب ببین انگار تو برای زنایی که حالا به قول خودت -
کارکشته ترن جذاب تری! اون از زنه پایینی که بهت قول می دم
که تا الان هم توی خیابون منتظرته، اینم از خانوم سرمد، برادر
... من قحطی بنگاه مسکن که نیومده گیر داده الا بلا تو
بی توجهی همیشه جواب می داد. از گفته های داریوش رد شد و
جلوتر حرکت کرد.

به پایین پله ها رسیده بودند که داریوش آرام تر زمزمه کرد
اکثر مشتریات یا زنای بیوهان یا مطلقه، هر وقت اومدم این جا -
به قول کوروش آلوده شدیم

بعد از خداحافظی و توصیه هایی که به کارمندان داخل بنگاه
کرد، نگاه چپ چپی به داریوش انداخت و باهم از بنگاه بیرون
رفتند. به محض این که پا بیرون گذاشت هر دو متوجهی آن زن
شدند. این بار حس کرد که از این همه سماجت زن عصبی شده
است. بدون هیچ اغراقی عصبی بود. عصبانیتش وقتی بیشتر شد
که داریوش با خنده ی فرو خورده ای گفت
!مثل این که کارت داره-

از همان جا به طرف زن راه کج کرد و بدون کنترل تن صدایش گفت:

خانوم من بهتون چی گفتم؟ گفتم این خونه نمی شه، -
همسایه هاش راضی نیستن، بست نشستین جلوی بنگاه که چی
بشه؟

زن قدری به او نزدیک تر شد و گفت

همه ی اینا رو می دونم آقای ملکان، منتها حرف من چیز -
دیگه ایه که اصلاً شما نمی خواید بهش گوش بدین
سریع حرف دیگه تون رو بفرمایید من گوش می دم-

نگاهی به داریوش انداخت که به ماشین خودش تکیه زده و
منتظر پایان گفت و گوی آنها بود

زن موهای مشکی رنگ براقش را از اطراف صورتش کنار زد و
گفت:

ساختمونی که من می‌خوام توش ساکن بشم همه شما رو -
می‌شناسن، شما اونجا خیلی اعتبار دارین کافیه شما بیاین
!ضامن من بشید، اون وقت همه چی حل می‌شه

!زن زرنگی بود و اهل معامله

چرا باید یه همچین کاری بکنم و برای ضمانت شما اعتبارم رو -
بذارم وسط؟

اگه این کار رو بکنید اون وقت درِ خونه‌ی منم هر ساعتی از -
شبانه‌روز که بخواین به روتون بازه

زن با کلامی صریح ساکتش کرد. زبانش در کام سخت
می‌چرخید. انتظار داشت که چیزی شبیه این بشنود، نه تنها او،
بلکه همه‌ی کارمندانش به شک افتاده بودند؛ اما این زن شورش
را درآورده بود. مدل این زن زیاد به بنگاهش رفت و آمد
داشتند، اما هیچ کدام آن‌ها مثل این زن یک راست به سرِ اصل
مطلب نمی‌رفتند

صدایش را طوری بلند کرد که داریوش حتماً بشنود. با دستش
:مسیر پیش رو را نشان داد و گفت

بفرمایید خانوم، در باز خونه تون توی این شهر طرفدار زیاد -
داره، مطمئن باشید خونه بهتر از خونه‌ای که مد نظر تونه پیدا
می‌کنید. من اهلش نیستم

به طرف ماشینش راه افتاد و دیگر ندید زن چه کرده است.
:داریوش جلوتر آمد و گفت
!دوباره می‌آد، این ول کن نیست-

:ابرویی بالا داد

مطمئناً دیگه این طرفا پیداش نمی‌شه، می‌ری خونه؟-

:داریوش سر تکان داد و با اشاره به ماشینش گفت

.قبلش یه سر می‌رم تعمیرگاه، ماشین یه خرده ایراد داره-

با داریوش دست داد و آن قدر منتظر ماند تا داریوش سوار
ماشینش بشود. وقتی داریوش سوار شد و حرکت کرد چرخید و
نگاهی به خیابان کرد. زن هنوز خیلی دور نشده بود. می‌توانست
او را ببیند. سریع پشت فرمان نشست و پشت سرش راه افتاد.
وقتی نرسیده به زن سرعت ماشینش را کم کرد، زن به عقب

برگشت و با لبخند نگاهش کرد. ماشین را موازی با او نگه داشت
:و شیشه‌ی ماشین را پایین داد

سر همین خیابون یه کافه‌ست، اونجا منتظرتم. البته در ازای -
حل مشکلات پیشنهاد ویژه‌ی خودم رو دارم. راه حل تو خیلی به
!دردم نمی‌خوره

:زن قدم برداشت و خودش را به ماشینش نزدیک کرد
منتظر بودی اون یارو رو رد کنی بره، الکی قپی می‌اومدی؟-
:تنها تکرار کرد
:منتظرتم تو کافه-

:زن دستش را بند شیشه‌ی نیمه بالا رفته‌ی ماشین کرد
یه اشتباه باید این وسط تصحیح بشه! من راه حل ندادم، -
:پیشنهاد دادم

:سعی کرد بیشتر از زن صراحت به خرج دهد
پیشنهادی که دادی خیلی به درد من نمی‌خوره! از کجا -
می‌دونی ده تا مثل تو زیر دست و بالم نیستن؟

زن خندید و لبان قرمز و پرش را بیشتر در معرض نمایش
گذاشت:

!هر گلی یه بویی داره-

با حالتی تحقیر آمیز پرسید

گل؟ اگه در مورد گل صحبت کنیم بله بوهاشون متفاوته! اما -
الان حرف از تو و امثال توئه که نهایت کارم با شما ده تا پونزده
دقیقه ست که همه هم سر و ته یه کرباسین. گفتم که پیشنهاد
دیگه ای دارم، اگه می خوای بیا کافه و گر نه به سلامت

زن دستگیره را بالا و پایین کرد

چرا در رو باز نمی کنی بیام بشینم؟-

در حینی این که دست می برد تا شیشه ی ماشینش را بالا دهد
گفت:

!به من نمی خوری آخه! فقط کافه-

زن اخم کرد. شیشه را بالا داد و یک دفعه ماشین را از جا کند،
بدون اینکه نگاه دیگری به زن بکند

همیشه ماهی کوچک غذای ماهی بزرگ می‌شد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [11.06.19]

[21:02]

پارت 37#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

وقتی از ماشین پیاده شد مطمئن بود زن پشت سرش است. در کافه را که باز کرد برای پسری که پشت پیشخوان بود سری تکان داد و به سمت نزدیک‌ترین صندلی خالی رفت. رویش نشست و به سمت در نگاه انداخت. چشمان تیزبین زن سریع او را پیدا کرد و همان لبخند معروف روی لبش نشست. از نگاه خندان زن چشم گرفت و روی برگرداند. صدای کفش پاشنه بلند زن در گوشش نشست. تکرار شد و در کل فضای سالن اکو شد. منتظر بود هر لحظه این صدا قطع شود و قطع نمی‌شد. سرش را کمی بلند کرد و نگاهش به کفش‌های آبی زن افتاد. ایراد کار را

فهمید، زن خیلی بیش از حد مجاز آرام قدم برمی داشت. انگار خودش بیشتر از هر کسی از انعکاس صدای کفشش لذت می برد. چشم از کفش گرفت و به خود او نگاه کرد. هنوز آن لبخند روی لبش بود. باز چشم گرفت. اگر بنا بود روزی مثل داریوش به یک زن دایمی در زندگی اش فکر کند، ترجیح می داد مثل مادرش کور باشد و بینا زندگی کند، تا این که چشم داشته باشد و مثل کورها روزگار بگذراند

زن صندلی روبرویش را عقب کشید و تا نشست پرسید
مطمئنی؟-

زن سعی داشت با سوال پرسیدن جلوه ای بهتر از خود ارائه دهد،
اما نظر پیمان همان بود؛ سر و ته یک کرباس
به چی؟-

زن خودش را کمی جلو کشید و زمزمه کرد
این که ده تا مثل من زیر دست و بالتن-

با انگشت شست زیر چانه‌اش را خاراند و با نیم نگاهی به سمت پیشخوان اعلام کرد که قصد سفارش دارد.

مراسم عقد آرش برنامه‌هایش را به هم ریخته بود، بعد از یک روز کاری شلوغ دوست داشت یک‌راست به آپارتمان خود و مادرش برگردد، اما برای عقد مجبور به کوچ اجباری شده بود. وقتی با ماشین داخل حیاط شد با دیدن آن همه آدم فاتحه استراحت و خوابیدن را خواند. هر کس مشغول کاری بود و مثل همیشه سه تا پسر خانواده از زیر کار در رفته بودند. نازگل به همراه برادرش مشغول سامان دادن به روکش‌های روی میز بود. نسترن برایش دست تکان داد. با تکان سر جواب نسترن را داد و با چشم دنبال نیکی گشت. نیکی را در آغوش اشکان پیدا کرد، اما هم صحبت بودن اشکان با پدر نازگل باعث شد از رفتن به سمت نیکی سر باز بزند. قصدش این بود که هر چه زودتر از این جمع فاصله بگیرد و داخل خانه شود، فقط قبل از آن به طرف مادرش رفت که فارغ از همه خم می‌شد و گلدان‌های کوچک سرامیکی را با احتیاط در دست می‌گرفت و بعد از کارتن

کناری اش شاخه گل رزی برمی داشت و گل را داخل گلدان جا می داد. آخرین مرحله هم گلدان را با تک گل داخلش روی میز می گذاشت و مامان مریم به روی میزهایی که نازگل روکشش را گذاشته بود می چید. مامان مریم او را دید و گفت

چه قدر دیر کردی پیمان؟ برو بالا تا بچه ها ته شام رو در -
نیاوردن.

لبخندی زد

این یعنی من امشب باید نیمرو بخورم! مطمئناً چیزی برای من -
باقی نداشتن

مامان مریم اشاره ای به تاریکی هوا کرد و گفت
!دیر بیای این جوری می شه دیگه -

همزمان که با مامان مریم حرف می زد چشمش هم پی مادرش بود که گلدان خالی را بین دستانش حبس کرده و با سری بالا و خیره به روبرو به گفت و گویشان گوش می داد. جلو رفت و شاخه گل رزی را از کنارش برداشت و داخل گلدان گذاشت و گفت

ناهید خانوم شما برای چی گوش تیز کردی؟-

یک دست مادرش از گلدان جدا شد و روی بازویش نشست

چند شبه که پشت سر هم دیر می‌آی، داریوش که می‌گفت زود -
از بنگاه زدین بیرون

:آهسته گفت

!نگران نباش پی یه لقمه نون حلال بودم-

گلدان را از مادرش گرفت و روی میز گذاشت که با صدای نازگل
:به خودش آمد

پیمان حیاط چطوره؟ خوب چیدیم میز و صندلیا رو؟-

:آرام از مادرش جدا شد و با نگاه اجمالی به حیاط گفت

چیدمانش که مشکلی نداره، فقط ساتن آبی برای روکش میز -
قشنگ نیست

:نازگل که بیشتر دنبال تایید بود تا عیب و ایراد با تعجب گفت

.همه می‌گن قشنگه، فقط تویی که خوش نیست نیومد-

ابرویی بالا انداخت و گفت:

من نظر خودم رو گفتم. فقط فردا این طور نشه که یکی بلند داد -
*."بزنه : " وای پادشاه که لباس تنش نیست

می خواست راهش را از جمع جدا کند و از میان میز و
صندلی های چیده شده بگذرد که این بار نریمان برادر بزرگ
:نازگل خودش را وسط انداخت و پرسید

کم پیدایی آقا پیمان! کار و بار چگونه؟ ما که عین خر تو گل -
مونده ایم، برای شما ردیف هست اوضاع؟

:لبخندی زد

ما هم مثل بقیه! این روزا از عروسک دم در تا مترسک بالا -
پشت بوم همه می نالن؛ نمی دونم نالیدن مد شده یا واقعاً
!گرفتارن

پشت سرش را نمی دید، اما مطمئن بود مادرش باز با سری بالا
گوش تیز کرده است. برای این که نگرانش نکند و بتواند در
:آسودگی خیال به کارش برسد گفت

من با اجازه برم بالا-

کمی که فاصله گرفت نسترن سر راهش سبز شد و با نگاه برایش خط و نشان کشید. لبخندی به نسترن زد و گوشی‌اش را از جیب بیرون آورد. حین این که از پله‌ها بالا می‌رفت پیامی برای نسترن! "فرستاد:" این آقا زاده‌ی داییت باور کن خیلی تو مخمه

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [11.06.19
21:03]

پارت 38#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

هر چه که بالاتر می‌رفت سروصدایی از داخل خانه می‌آمد که باعث شد بیشتر گوش تیز کند. چشم از گوشی گرفت. صدای آرش بلندتر از همه بود. داریوش و کوروش هم با چند درجه کمتر صدای‌شان می‌آمد. از بین کلماتی که می‌گفتند اسم مژگان

و ارغوان را شنید. از پنجره‌ی پاگرد نگاهی به حیاط انداخت.
اشکان مشغول صحبت با پدر نازگل بود. به قدم‌هایش سرعت
بخشید. صدای زنگ پیام گوشی‌اش آمد. نسترن جواب داده
بود: "تو هم که کم نمی‌آری، هر بار یه جور می‌جوئیش" پیام را
نادیده گرفت.

در خانه باز بود و علت بیرون آمدن واضح صداها برایش عیان
شد. کفشش را از پا بیرون کشید و اول از همه متوجه‌ی کوروش
شد که با نگاه به گوشیش رو به داریوش می‌گفت
این جا رو ببین، خوب هیکلی به هم زده ارغوان -

داریوش گوشی را پس زد و گفت

مثل این که چهارسالی که دانشگاه بوده حسابی اونجا ورزش -
دادند، خوب جا افتاده

آرش عصبی هر دو را نگاه می‌کرد، اما از پس دو برادر بر نمی‌آمد.
با عصبانیت کفشش را پرت کرد و در را بست. هر سه مرد
متوجه‌اش شدند. عصبی نگاه‌شان کرد و سپس با مخاطب قرار
دادن داریوش گفت

چیه ارغوان، مژگان می‌کنین؟ خب اگه این مزخرفی که الان -
گفتی جای من اشکان می‌شنید که گردنت رو می‌شکست! اون
بار کافی نبود؟ یه دعوای دیگه می‌خوای راه بندازی؟

آرش داد زد

یه ساعته دو تایی نشستن چرت و پرت می‌گن -

داریوش برای دفاع از خودش بلند شد و گفت

نگران اشکانی؟ اون اگه بفهمه آبجی جونش یواشکی چه -
کارایی می‌کنه خودش می‌کشتش! بیا این پیچ رو ببین، نگاه کن
خانوم چه ادا و اطوارایی بلده

گوشی‌ای که داریوش به سمتش گرفته بود پس زد

نمی‌خوام ببینم! عین خاله خان باجیا! حال آدم رو به هم -
می‌زنین. نری به اشکان چیزی بگیا! به نسترن بگین خودش با
ارغوان صحبت کنه

داریوش گوشی را روی مبل پرت کرد و از همان جا با قدم‌هایی
تند به سمت در رفت. با رفتن داریوش آرش رو به کوروش گفت

خیلی بیکاری کله‌ت رو بکوب به دیوار، نشسته این‌جا دایم -
سرش تو اینستاست و می‌گیری از بقیه! حالا دیدی پیچ رو چرا
نشون داریوش دادی؟ مرض داری؟

:کوروش دست برد و موهایش را باز کرد

خب من چه می‌دونستم داریوش با دیدن دو تا عکس داغ -
می‌کنه! البته از حق نگذریم دو تا عکسم نیستا، چندتاست.
!ارغوان اخم و تخمش واسه ماهاست، قر و قمیشش واسه بقیه
بعد بی‌خیال رو به پیمان که میل داشت برود و یقه‌اش را بچسبد
:و به دیوار بکوبد گفت

خب بیا ببین عکساش رو، مورد منکراتیش زیاده، اشکان -
.بفهمه تیکه‌ی بزرگ‌ی ارغوان گوششه

آرش هم همان کار داریوش را کرد، فقط قبل از این که در را باز
:کند گفت

ولش کن پیمان، یاسین تو گوش خر نخون. من برم سراغ -
!داریوش یه وقت پایین زری نزنه پیش اشکان

با سر تایید کرد که برود. با اخم رفت و کنار کوروش نشست.
:کوروش با خنده فاصله گرفت و گوشی‌اش را کنارش رها کرد
حالا این داریوش عصبی می‌شه خب گیر ارغوانه، این آرش -
چشه که هی سنگش رو به سینه می‌زنه؟ اصلاً تو چته این جوری
نگاهم می‌کنی؟

خیز برداشت تا دستان مشت شده‌اش را به بازوی کوروش بزند
.که سریع از جا جهید و به طرف طبقه‌ی بالا دوید

گوشی کوروش را برداشت و رمزش را باز کرد. صفحه‌ی گوشی
روی عکس تمام قد ارغوان بود. شلوار سفید جذبی پوشیده و
مانتوی شل و ول صورتی بی در و پیکری هم به تن داشت. کج
ایستاده و بخشی از پاهای بلندش در معرض دید بود. بخشی از
بالا تنه‌اش هم از مانتو بیرون افتاده و تیشرت جذب مشکی هم
نتوانسته بود آن چیزی را که احتمالاً باعث از کوره در رفتن
داریوش شده بود بپوشاند. بقیه‌ی اندامش را شال مترسک نمایی
!پوشانده بود

گوشی را روی مبل انداخت و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد.
خستگی تا پشت پلک‌هایش آمده بود، اما حس خوابیدن
نداشت؛ نه به خاطر گرسنگی، بلکه ترس از دیوانگی داریوش و
به پا کردن شری دیگر مانع می‌شد که به رختخوابش پناه ببرد.

دکمه‌های بعدی را هم باز کرد و پیراهن را با یک حرکت از
شلوارش بیرون کشید. از نظر او مشکل ارغوان پوشش یا مدل
شدنش نبود، زبان تند و تیزش بود. اگر جای اشکان بود وقت
بیشتری صرف آداب حرف زدن این دختر می‌کرد نه کارهایی که
بیرون از خانه انجام می‌داد. هنوز آن نطق غرایش راجع به صنف
بنگاه‌دارها از یادش نرفته بود.

روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته و در حالی که هر از گاهی
تعمداً دست داخل موهایش می‌برد تا نشان دهد خیلی خونسرد
و بی تفاوت است با چند تا جمله‌ی توهین آمیز از خجالت صنف
بنگاه‌دارها درآمده بود. همه‌ی آن‌ها را یک مشت دزدِ سرگردانه
بگیر معرفی کرد که جز دروغ و دונک چیز دیگری در چنته
ندارند. بعد هم که با هم چشم در چشم شدند طوری وانمود کرد

که یعنی آقای پیمان منظورم به شما نیست، ولی شک نداشت
که هدف اول و آخر حرف‌های ارغوان خودش است. حیف که
جایش نبود، و گر نه بستن دهان یک دختر بیست و چند ساله‌ی
زبان دراز جزو آسانترین کارهای دنیا برایش به حساب می‌آمد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [13.06.19
00:13]

پارت 39#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

چرخید و به سمت آشپزخانه رفت. چشمانش جای جای
آشپزخانه را گشت. گوش تا گوش کانتر آشپزخانه وسیله و ظرف
و بشقاب نشسته چیده شده بود. با خودش فکر کرد یعنی آماده
کردن حیاط برای عقد دو روز بعد این قدر مهم بوده که
آشپزخانه با این وضع اسفناک رها شود. اشتهايش کور شد.

محال بود وسط آن همه شلوغی دنبال چیزی برای خوردن
بگردد. اگر آرش بود جورش را می کشید و از او پذیرایی می کرد،
اما کوروش این شانس را از او گرفته بود

آرام و قرار نداشت. به طرف پنجره رفت و به هیاهوی آدم های
داخل حیاط زل زد. هیاهویی که نشان می داد تا پاسی از شب
هم درگیر خواهند بود و کسی نمی تواند با وعده ی خواب آن ها را
راضی کند که فردا هم روز خداست. صدای خندیدن ممتد
کوروش از بالا می آمد. از اول هم همین طور بود، بعد از
خراب کاری هایش هیچ حس پشیمانی نداشت. بعد از رابطه اش
هم با آن زن معروفه با ادعای این که نمی دانسته متاهل است
برای پشیمان نبودنش دلیل علمی تراشیده بود

نگاهش مستقیم روی مادرش مانور داد. تلاش بی وقفه ی مادرش
باعث شد لبخندی روی لبش بنشیند و از فکر کوروش و

خراب کاری هایش بیرون بیاید. حتی با وجود نابینا بودن همیشه به دیگران سود می‌رساند.

همان حس تاریک، حسی که باعث شده بود دیگران در مقابلش جبهه بگیرند و سرزنشش کنند به سراغش آمد؛ حس تنها ماندن با مادرش زیر سقف یک خانه، بدون مزاحمت هیچ کس دیگری! خودش هم نمی‌فهمید چرا یک دفعه دچارش می‌شود، فقط می‌دانست که وقتی به سراغش می‌آید حتی خودش هم نمی‌تواند مانع خودش شود. دوست داشت پله‌ها را دو تا و یکی کرده و به سراغ مادرش برود و او را بردارد و ببرد. قدری از پنجره فاصله گرفت، اما هنوز نگاهش به حیاط بود. نازگل دورتر ایستاده و چشم به میز و صندلی‌ها دوخته بود. آرش توله سگ به بغل کنار اشکان ایستاده بود. تک خنده‌ای به حفاظتی که آرش از اشکان می‌کرد زد. به نظر می‌رسید می‌خواهد او را از داریوش مصون نگه دارد. با چشم دنبال داریوش گشت. خودش را روی یکی از صندلی‌هایی که نازگل کلی وقت تلف‌شان کرده بود ول داده بود و به دوردستی نامعلوم زل زده بود.

داریوش باید نباید زیاد داشت. مرتب در حال تعیین قوانین برای دیگران بود و ارغوان به نظر برای او طلا نمی‌شد که بلا می‌شد! باید از ارغوان فاصله می‌گرفت؛ تنها نسخه‌ای که می‌توانست برای داریوش بیچد همین بود. با مامان مریم هم باید صحبت می‌کرد تا این قدر از محسنات نداشته‌ی این دختر نگوید، هنوز درک نمی‌کرد چه چیزی در ارغوان نظر مامان مریم را جلب کرده که او را برای متعصب‌ترین پسرش مناسب دیده است. اصلاً مامان مریم کمی قوه‌ی منطقش می‌لنگید و در عوض قوه‌ی تخیلش زیادی فعال بود. به نظر او ارغوان برای آرش مناسب‌تر بود و نازگل برای داریوش. با نگاه کردن دوباره به مادرش از افکار وارونه‌اش فاصله گرفت. مادرش حتی از راه دور تابلوی ایستی برای افکار بیهوده‌اش بود. عادت زشت جابه‌جا کردن آدم‌ها و بردن آن‌ها به جای دیگر و زندگی متفاوت‌تر از کودکی همراهش بود. مثل زمانی که مامان مریم را از زندگی عمو علی خط می‌زد و می‌برد به زندگی همان خواستگار سمجی که هنوز هم مامان مریم از آن به شوخی حرف می‌زد و عمو علی را اذیت می‌کرد. مثل زمانی که دو برادر مامان مریم را با آن نگاه‌های همیشه

طلب کارشان تبعید می کرد به هزاران کیلومتر دورتر از مامان
مریم و آن وقت مامان مریم می شد تک دختری که هیچ برادر و
خواهری ندارد.

از پنجره فاصله گرفت، صدای زوزه‌ی دریا می آمد؛ صدای
شیبیه‌ی اسب، صدای مرد چکمه‌پوشی که با چکمه‌های پر آب
طرف دریا می دوید و خودش را بدون هیچ ترسی به امواج
می سپرد و اما دیر رسید، دریا کارش تمام شده بود، بارش را
زمین گذاشته بود و فقط صدای دردناکش به گوش می رسید،
!گویی دارد خودش را تنبیه می کند برای آن همه بی رحمی

دکمه‌ی پیراهنش را که بست، کفشش را که پوشید فقط به قصد
همراه کردن مادرش و رفتن به خانه بود. همه را پس زد،
خستگی را هم علمِ نگاهش کرد و هم صدایش و دیگر کسی نبود
که مخالفتی کند. قانع کردن مادرش از همه راحت تر بود، مادرش
فقط نمی دید، اما همه‌ی حس‌هایش را درک می کرد؛ چه بیرونی،
چه درونی! کافی بود بگوید: "مامان من خسته‌م بریم" و آن وقت

مادرش می‌فهمید که این خسته بودن از چه نوعی ست. متناسب
با آن هم رفتار می‌کرد

دست مادرش را گرفت و با خودش برد. روی صندلی نشاند و تا
رفت که کمر بندش را ببندد عمو علی و آن بوق آشنایش باعث
شد سر برگرداند و لبخندی به روی مادرش بزند

حلال زاده ست، همیشه سر بزنگاه می‌رسه، الان می‌آد طرفم و -
دعوام می‌کنه

مادرش با لبخند به مسیری مخالف مسیر آمدن عمو نگاه کرد و
گفت:

می‌دونه شلوغه تو هم حوصله نداری، چیزی نمی‌گه-

همان‌طور که فکر می‌کرد شد. عمو علی ماشینش را موازی با
ماشین او نگه داشت و گفت

پیمان برای چی داری می‌ری؟-

از پیمان می‌پرسید و اما نگاه به همسرش داشت

مأءءه فلاح "نخ به نخ ءوء مى كنم شب را"، [13.06.19

00:14]

پارت 40#

نخ_به_نخ_ءوء_مى_كنم_شب_را#

:پيمان جوابش را ءاء

.يه خرءه اين جا شلوغه عمو-

به محض گفتن اين حرف و نگاه عمو، بقيهى حرف ءر ءهانش
ماسيد. نگاه عمو از آرامش به سمت تنءى طغيان كراء. از ماشين

:پياءه شد و با لحنى سرزنش آميز پرسيد

!عمو؟-

:كوتاه تصحيح كراء

.بابا-

این سرعت در صحیح کردن اشتباه عمو را راضی نکرد و بی‌اعتنا از کنارش رد شد و خودش را به همسرش رساند. سوالش را دوباره از او پرسید که مادرش با صدایی آرام برایش تعریف کرد که خسته‌اند و باید برای عقد پس فردا استراحت کنند.

ماشین را دور زد. خستگی‌اش با دلخور شدنِ عمو علی ضریب دو شده بود. عمو علی سر از ماشین بیرون آورد و نگاهش کرد. آروم برو، پنجره‌ی اتاق مامانتم ببند. غافل بشی باز می‌ذارتش -

سرش را تکان داد و به عمو علی اطمینان داد که همین کار را خواهد کرد. شیشه‌های ماشین را که بالا داد به طرف مادرش خم شد تا کمربندش را ببندد. ریتم نفس کشیدن متفاوت مادرش باعث شد به صورتش نگاهی بیندازد، همان حس‌های ماورایی: مادرش دوباره عیان شد و نگاهش را شکار کرد

پیمان چرا هر از گاهی هوس می‌کنی به علی بگی عمو؟ -

!حواسم نبود مامان -

این چه حواسیه که بعد این همه سال بابا گفتن و عادت کردن -

باز سمت این پرت می‌شه که بهش بگی عمو؟

کدوم عادت مامان؟ عادت شده مگه؟ هر بار گفتم بابا ده تا سر -
چرخید سمتم که داشتن با نگاهشون شمردن شمردن می گفتن
!که این بابات نیست و عموته

* * *

هر جا می رفتم خورشید دنبالم می کرد و خودش را موظف
می دید درست به وسط کله ام بتابد و من هم هر بار به مژگان
فحشی می دادم. تمام دیشب بیدار مانده بودم. بیدار ماندم و در
نهایت به این نتیجه رسیدم که نسترن با آن حجم از ذوق و
شوقی که برای عقد آرش دارد اصلاً آدم درستی نیست که در
جریان رابطه ی پیمان و مژگان قرار بگیرد و شاید می شد طوری
حلش کرد که هیچ وقت نفهمد. مطمئناً مردی مثل پیمان دنبال
برقراری رابطه ی مادام العمری با مژگان نبود و می شد خیلی زود
بدون سروصدا همه چیز را حل کرد.

نرمال ترین آدمی که از این خانواده به ذهنم می رسید آرش بود.
او می توانست کمک کند تا بدون جنجال این ماجرا را حل کنیم.

این نتیجه‌ی شب‌بیداری دیشب بود که می‌خواستم آرش با پیمان صحبت کند و حتی پدرش و مادر پیمان را در جریان بگذارد تا چراغ خاموش همه چیز را حل کنیم.

همین فکر باعث شد دمِ ظهر خودم را به مقابل خانه‌ی پدر نسترن برسانم و منتظر باشم آرش بیرون بیاید و راهش را سد کنم، اگر چه فردا عقدش بود، اما از نظر من حتی یک‌روز هم یک روز بود. ترس برملا شدن این رابطه‌ی خانمان برانداز باعث شد هر دقیقه برایم حکم طلا را پیدا کند.

نیم ساعت قبل از حرکتم نسترن با آرش صحبت کرده بود و آرش به نسترن گفته بود که یک‌ساعت دیگر از خانه بیرون خواهد زد؛ اما من بیشتر از چهل دقیقه بود که به در خانه زل زده بودم و آرشی بیرون نیامده بود. تصمیم داشتم که اگر تا یک ربع دیگر بیرون نیامد زنگ بزنم و بگویم که مقابل در منتظرش هستم، ولی در باز شد و کله‌ی ماشین سفیدی از چهارچوب در بیرون آمد. به گمان این که آرش است قدمی به جلو گذاشتم. ماشین سفید بیرون آمد و در پشت سرش بسته شد. قدم

دیگری هم به جلو برداشتم و ماشین به سمتم حرکت کرد و من به خاطر حماقتم در جا پشیمان شدم. آرشی در کار نبود و پشت فرمان ماشین پیمان نشسته بود. با سرعت از کنارم گذشت، من را دید و خودش را به ندیدن زد. راضی بودم به این برخوردش و می خواستم نفس راحتی بکشم که رد شده و به منتظر بودنم ادامه دهم که یک دفعه ایستاد و به سمت عقب راند.

ماشینش را مقابلم نگه داشت. شیشه اش را پایین کشید و در سلام گفتن پیش قدم شد و بدون جواب گرفتن پرسید:

ارغوان خانوم چرا تو آفتاب وایسادین؟ تو نمی رین؟-

:صداقت به خرج دادم. ترس هم داشتم

.راستش یه کاری با آرش دارم، منتظرشم-

:سوالی نگاهم کرد

قرار داشتن با هم؟-

.نه قرار نداشتم. منتظرم بیاد بیرون-

:حرفی که زده بودم انگار برایش توجیه منطقی نداشت

ولی آرش خونه نیست! رفته بیرون! کاش قبل اومدن یه زنگ -
می زدی؛ البته ایرادی نداره، من دارم می رم پیشش، کارتش
خونه جا مونده می برم بهش بدم، سوار شین شما رو هم
می رسونم.

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [15.06.19
20:24]

پارت 41#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

شانسِ من نه دست داشت، نه پا؛ فقط یک دم دراز داشت که در
بیخودترین جای ممکن چنان گیر می کرد که خلاصی از آن فقط
معجزه می خواست. تعجبی که در صورت پیمان بود اذیتم
می کرد، تعجبی که می گفت چه کاری می توانم با آرش داشته
باشم تا آن جا که بیایم و پنهانی زاغ سیاهش را چوب بزنم

نزدیک تر رفتم و گفتم

!نه ممنون مزاحم شما نمی شم، الان زنگ می زنم به خودش -

:تعارف نکرده بودم، اما در ماشین را باز کرد و گفت

.بشین می رسونمت -

با این که همه چیز تقریباً خراب شده به نظر می رسید، اما دیدن

آرش باعث شد در را عقب بکشم و سوار شوم و ترسی هم

نداشته باشم. هر چه قدر هم که فکر می کرد باز به مغزش خطور

نمی کرد که برای خاطر او و مژگان این همه به خودم سختی

.داده ام و کارم با آرش همین است

دومین بار بود که سوار ماشینش می شدم، دفعه ی اول وقتی بود

که نسترن زایمان کرده و پیمان من را به بیمارستان رسانده بود.

آن موقع یک کلمه هم با من حرف نزد، کاش رویه ی قبلش را در

پیش می گرفت و بی سروصدا من را به آرش می رساند. فضای

داخلی ماشینش، کف، سقف و صندلی ها از تمیزی خاصی رنج

!می بردند

:تا حرکت کرد آمرانه گفت

کمر بند رو هم ببند-

اگر قبلاً بود نمی‌بستم، حتماً باید یک " لطفاً " هم می‌گفت، اما در شرایطی بودم که فقط می‌خواستم از دست او خلاص شوم و آرش را ببینم و دنبال ایجاد هیچ گونه تنشی نبودم. زبان همیشه فعالم کوتاه شده بود، قلبم ناآرام و تهی از احساس ... می‌تپید؛ چشمم

چشمم داشت خودش را می‌کشت که نرود سمت دستانِ مرد کناری‌ام ... که نبیند مردی که رهگذر تنِ مژگان است چه دستان بزرگی دارد. دستانی که طوری فرمان ماشین را گرفته بود که انگار فرمان ماشین آدمیزاد است و روح و جسم دارد و باید حتماً بفهمد که غرور و ابهت یک مرد حتی از دستانش هم فهمیدنی‌ست؛ و من از پس چشمم بر نیامدم. بالاخره به خطا ... رفت

از همان موقعی که که نسترن و اشکان را چند روز مانده به عقد در اتاق محبوب اشکان با وضعیت نه چندان خوب، نه چندان بد

در آغوش هم دیده بودم به هم آغوشی همه‌ی زوج‌ها حساس
شده بودم و افکارم پاورچین پاورچین در خلوتی دور به این
سمت می‌رفت که چطور از پس هم برمی‌آیند و چطور به هم ابراز
علاقه می‌کنند.

چشمم از مچ دستش بالاتر رفت. پیراهن آستین کوتاهی که به
تن داشت امکان بیشتری به من می‌داد تا بهتر تصور کنم که
چطور روی اندام مژگان این دست‌ها دلبری می‌کنند و چطور
وجود تشنه‌ی او را به بازی می‌گیرند.

مژگان ... مژگان همیشه در طلب مردان خوش قد و قامت بود و
پیمان تمام آنچه را که از یک مرد می‌خواست یک‌جا دارا بود.
می‌دیدم که همیشه چشمانش در پی‌ش می‌گردد! می‌دیدم که
زیرکانه حواسش به اوست، می‌دیدم که گاهی حتی از خود و
غرورش هم مایه می‌گذارد تا بیاید جایی که دوست ندارد، صرفاً
برای بودن پیمان در آن مکان ... حتی یک‌بار هم در سال‌های
دور گفته بود که از او خوشش می‌آید، آن‌هم درست چند روز

بعد از این که خواستگاری متین مطرح شد. نسترن هم بی پرده و با صراحت کامل گفته بود که فیتله‌ی پیمان را از گوشش درآورد و به متین فکر کند.

اما چیزی که نمی‌دانستم و درکش نمی‌کردم خودِ پیمان بود. همیشه با اعتماد کامل فکر می‌کردم مژگان که مژگان است، اگر ده تا مثل مژگان هم، با آن همه زیبایی و ظرافت و لوندی در یک زن جمع شوند باز این مرد خودش را نمی‌بازد و گوشه‌ی چشمی هم به او نخواهد کرد، ولی من اشتباه کرده بودم! مژگان را دست کم گرفته بودم. مژگان در این سال‌ها عوض شده بود، مژگان قابلیت‌های ویژه‌ای پیدا کرده بود. روزگار با مژگان بد تا کرده بود و مژگان هم فرصتی پیدا کرده و داشت از خجالتش درمی‌آمد.

نگاهی دیگری به پیمان انداختم. پر بود از جذابیتی که برای هر زنی در هر شرایطی محرک بود و مژگان آن قدر توانایی پیدا کرده بود که او، همین مردِ سر تا پا اعجوبه را به تملک خویش

در آورد؛ او را به مهمانی شب‌های تیره و تاریکش ببرد، او را به تخت‌خوابش بکشانند، او را ببرد به سلول مخفیانه‌اش و همه‌ی هنرش را آن‌جا خرج کند. او را از آن پوسته‌ی محافظه‌کارانه و محتاط همیشگی‌اش بیرون بکشد و باعث شود شبی، نیمه شبی در اتاق خوابش معشوقه شود و حتی نترسد ردهایی که روی گردن و صورت مژگان به جا می‌گذارد را فردا من و یا کسی دیگری ببیند.

در همین حین که من داشتم به تماس دست‌هایش و حالت بالا و پایین رفتنش روی تنِ مژگان فکر می‌کردم و الحق که جزر و مد: تنِ مژگان بالا و پایین رفتن هم داشت، به طرفم برگشت و گفت

چی شده ارغوان خانوم، خیلی توی فکری، طوری شده؟-

باید چه می‌گفتم، می‌گفتم کمی با ملاحظه‌تر مژگان را در آغوش بگیر! ما آبرو داریم؟

:سیاه بودم، با این سوالش سفید شدم، بدون ناخالصی! گفتم

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [15.06.19

20:26]

پارت 42#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

!نه هیچ چیزی نیست-

!چه گفته بودم

:به سمتم برگشت

!آخه بیشتر دیدم حرف بزنی تا این که فکر کنی-

داشت خیلی مجلسی می گفت زبانم خوب کار می کند، برعکس
مغزم. باز هم خودم را کنترل کردم، یعنی واجب بود که زبانم را
کنترل کنم تا به آرش برسم و آن وقت کارایی واقعی زبانم را
نشانش می دادم. چطور به خودش اجازه داده بود با مژگان خواهر
دامادش روی هم بریزد. قحطی که نیامده بود، سوت می زد سوژه
!جور می شد

بی جواب گذاشتمش و همین سکوت‌م باعث شد نگاه دیگری به سمت‌م بیندازد. من در حالتی به سر می‌بردم که توانایی از وسط نصف کردنش را داشتم و او دلش می‌خواست به جای فکر کردن حرف بزنم.

نگاه به جلو داشتم، اما در زیر نظر گرفتن آدم کناری‌ام خبره شده بودم. گوشی را از جیبش بیرون کشید. مقابلش نگه داشت و با شستش تند تند روی صفحه‌ی گوشی مشغول شد و بعد شنیدم که اسم آرش را برد. آدرس داد و گفت که من همراهش هستم و با او کار دارم. بعد هم شمرده‌تر گفت

الان ما جلویتیم، آروم می‌رم که بررسی بهمون، دم پاساژ ارغوان -
رو پیاده می‌کنم

سیخ سر جایم نشستم و داشتم فکر می‌کردم که به‌خیر گذشته است. سرعتش را کم کرد. آهنگی گذاشت و بی‌خیال مشغول رانندگی‌اش شد. ده دقیقه که گذشت با صدای بوق ماشینی از آینه‌ی جلو نگاهی به پشتش انداخت و گفت
آرشم رسید-

حرکتی به خودم دادم و نگاهی به پشت انداختم. آرش را با دو ماشین فاصله پشتمان دیدم. دوست داشتم همان جا پیاده‌ام کند، اما به خاطر شلوغی خیابان صبر کردم تا به پاساژ برسیم. سرعتش را بیشتر کرد و هر از گاهی هم از آینه نگاهی به عقب می‌انداخت، اما یک‌دفعه هم نگاه کردنش به عقب زیاد شد و هم سرعتش کم. تا جایی که ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد و به جای این که از آینه نگاهی به عقب بکند چرخید و به عقب برگشت، در حالی که اخم‌هایش در هم بود. من هم به تبعیت از او به عقب برگشتم. خیلی عقب‌تر از ماشین ما ترافیک شده بود و به نظر می‌رسید درگیری‌ای پیش آمده است، داشتم نگاه می‌کردم تا اوضاع را رصد کنم که یک‌دفعه پیمان در ماشین را باز کرد و قبل از این که بیرون گفت:

آرشه! دعواش شده، بشین تو ماشین-

به سمت جایی که شلوغ بود دوید و من مات و مبهوت فقط نگاه می‌کردم. چند نفر گوشه‌ی خیابان تجمع کرده و دو نفر را سعی داشتند به عقب بکشند. یک لحظه آرش را بین درگیری‌ها دیدم

و بعد مشت محکمی که به سمت صورتش آمد. نتوانستم داخل ماشین بمانم. در را باز کردم و بیرون رفتم. به طرف شلوغی دویدم. آرش را دو نفری گرفته و حبس کرده بودند، اما پیمان بود که یقه‌ی مرد کوتاه قامت تر از خودش -همانی که به صورت آرش ضربه‌ی محکمی زده بود- را در چنگالش گرفته و به طرز بی‌رحمانه‌ای بر سر و صورتش و سینه‌اش می‌زد. کسی جرات نداشت جلو برود، همه مانده و تماشا می‌کردند، آن قدر محکم می‌زد که مطمئن نبودم اگر ادامه دهد مرد زنده بماند. آرش هم ترسیده بود. مرد کوتاه قامت روی زمین افتاد. یک نفر به سمت پیمان رفت تا او را نگه دارد و از زدن مرد دست بردارد. پیمان با یک دست او را به عقب راند و این بار با پا به جان مرد افتاد. آرش بلند بلند می‌گفت: "ولش کن پیمان" اما پیمان کر شده بود. تحت تاثیر صورت در هم رفته‌ی مرد جلو رفتم و با نگاه به:

بقیه داد زدم

.کشتش، چرا وایسادین تماشا می‌کنین، بگیرینش-

به دنبال حرفم خودم هم به سمت پیمان رفتم. بازویش را کشیدم، توجهی نکرد، خم شد تا بهتر حساب مردی که زیر پایش بود را برسد که چرخ زدم و خودم را به جلو رساندم. دست روی سینه‌اش گذاشتم و تمام زورم را زدم تا دست بردارد. کشتیش! ولش کن.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [15.06.19
20:30]

پارت 43#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

فاصله‌ای که ایجاد کرده بودم بین پیمان و آن مرد باعث شد مردم مرد را دور کنند. پیمان به خصمانه‌ترین شکل ممکن نگاهش می‌کرد، این حجم از عصبانیت، این حجم از برافروختگی

و این حجم از خود بیخود شدن فقط به خاطر مشتی بود که مرد
!به صورت آرش زده بود؟

نگاهش از مرد کنده شد و با من نقطه‌ی تلاقی پیدا کرد. دستانم
از سینه‌اش جدا شد. عقب کشید و به آرش نگاه کرد. مردم از
:اطراف ما متفرق شدند. من زودتر به خودم آمدم
.بیاین بریم، الانه که مامور بریزه اینجا، خیابون رو بستین-

:پیمان رو به آرش گفت

.بشین پشت فرمون بیا جلوتر وایسا-

:به سمت من توپید

چرا پیاده شدی؟ ماشینو همین جوری ول کردی؟-

با این حرفش سریع به پشتم نگاه کردم و در باز ماشینش را
دیدم. بدون تعلل به سمت ماشینش رفتم و منتظر ماندم تا
بیاید. نفس نفس می‌زدم، ظرف چند دقیقه چه جنجالی به پا
شده بود. نگاهم به جلو بود. آرش سوار ماشینش شده و از کنار
ماشین پیمان رد شد. پیمان هم دستی به شلوارش کشید و آرام

به سمتم آمد. علاقه‌ی عجیبی به آرش داشت، این را از قبل می‌دانستم، اما امروز به چشم دیده بودم.

در عقب را باز کرد و بطری آبی بیرون کشید. به سمت جدول رفت و آب را بر سر و صورتش ریخت و یک‌دفعه چرخید ترسیدی؟-

خیلی-

هر وقت حالم بد بود آدم راستگویی هم می‌شدم.

جدی گفت

آرش رفت، چرا نرفتی سوار ماشینش بشی؟-

به خودم آمدم

می‌خواستم همین کار رو بکنم، اما موندم تا شما نزنین یکی رو -
بکشین

لبخند زد

جلوتر وایستاده! سوار شو بریم-

وقتی می‌رفت که پشت فرمان بنشیند با خودش غرغر کرد:
دو تا مشت بلد نیست بزنه -

نفهمیدم من را گفته یا آرش را؛ قطعاً از من که انتظار نداشت به
کسی مشت بزنم پس حتماً آرش منظورش بود. خودش خوب
بود! وحشیانه مشت می‌زد. اگر آرش هم مثل خودش مشت زدن
بلد بود قطعاً جنازه‌ی مرد راهی سردخانه‌ی بهشت زهرا می‌شد.
وقتی دوباره کنارش نشستم بیشتر ساکت شدم، انگار من جای
مرد مشت خورده بودم. حتی دیگر به افکارم هم اجازه ندادم که
ببیند دستان پیمان چه قدر بزرگ است و با مژگان به کجا
رسیده‌اند.

ماشین آرش گوشه‌ی خیابان چند متری مانده به پاساژ پارک بود
و اما خودش داخل ماشینش نبود. پیمان پشت سرش پارک کرد
و از ماشین پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت. من هم پیاده
شدم و رد نگاهش را گرفتم. آرش از پشت شمشادها با سه لیوان
آب‌میوه که داخل سینی‌ای بود هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. چه
دل خجسته‌ای داشت! دعوا راه انداخته و بعد آب‌میوه شیرینی

می داد. پیمان بد نگاهش می کرد. حس می کردم خودش را کنترل می کند تا اگر آرش رسید آبمیوه ها را بر سر و صورتش نریزد، اما من هر لحظه که آرش نزدیک تر می شد به خاطر بی تفاوتی اش لبخندی هم روی لبم شکل می گرفت. از پشت شمشادها بیرون آمد و قدم به خیابان گذاشت. از لبخند من خوشش آمده و ابرو بالا انداخت. پیمان نگاهی به ساعتش کرد و من هم دوباره به سمت آرش برگشتم. نگاهم از سینی در دستش پایین آمد و روی کفشش نشست؛ روی کفش آشنایش! خیلی آشنا! همان کفش بود، همان کفشی که در جا کفشی خانه ی .مژگان دیده بودم و از بزرگی سایز کفش تعجب کرده بودم

قدمی به عقب برداشتم. بیشتر از مشتهای آهنین پیمان از کفش های آرش می ترسیدم. پیمان از دلیل درگیری می پرسید و من فقط به کفش آرش نگاه می کردم. می شد دو برادر کفش یکسانی داشته باشند؟ می شد آرش نباشد و همان پیمان باشد؟ به خدا هزار بار بهتر بود که پیمان باشد. آرش فردا عقدش بود، با نازگل. آرش خوب بود، مهربان بود، احترام سرش می شد، آرش دوست داشتنی بود و این آدم نمی توانست حریم بدرد، زنجیر

پاره کند و خودش را به ناکجاآباد سرزمین مژگان برساند.
داشتند حرف می زدند و من هیچ چیز نمی شنیدم. فقط نگاهم از
پیمان می رفت سمت آرش، از آرش دوباره برمی گشت سمت
... پیمان. کفش آرش و بعد فردا ... عقد آرش

آب طالبی که آرش برایم نگه داشت تا بردارم رنگش شبیه همان
پیراهنی بود که آن شب مژگان به تنش کرده بود و ده بار هم از
من پرسید چطور است. آن همه بزرگ دوزک برای آرش بود،
نمی توانستم باور کنم.

غیر این که آرش فردا قرار بود برای همیشه همسر
دختردایی اش نازگل شود، چهار سال از مژگان کوچک تر هم بود.
آرش یک ذره هم شبیه کسی نبود که فکر می کردم، فقط مانده
بودم آن کفش لعنتی به پایش چه می کند. آب طالبی را از داخل
سینی برداشتم. کفش، آرش و پیمان را رها کردم. به ماشین
آرش نگاه کردم. یه شاسی بلند سفید بود، همان که کامی گفته
بود.

با آب طالبی داخل دستم جلوتر رفتم. چسبیده به جدول و بین
شمشادها رهایش کردم. آرش نگران جلو آمد

چی شد؟-

با نگاهی خیره به مقابلم گفتم

از دستم افتاد. سرم گیج می‌ره. باید برم-

باید برم "را تکرار کردم، تا زمانی که به سمت دیگر خیابان "
بروم تکرار کردم. دویدم تا دور شوم و به خانه‌ی مژگان بروم.
چرا فراموش کرده بودم که نازگل منفورترین زنی است که
مژگان می‌شناسد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [16.06.19

20:39]

پارت 44#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

اصلاً برایم اهمیتی نداشت که دو برادر بعد از رفتن من چه فکری با خودشان خواهند کرد و یا رفتار نامتعارف من چه قدر برایشان جای سوال خواهد گذاشت. سوار ماشین شدم و خودم را به سعادت آباد رساندم، به همان آپارتمانی که مژگان پول رهنش را از مهریه‌ای که متین به او داد، پرداخت کرده بود.

کلید آپارتمانش را نداشتم، نگهبان وقتی من را دید خبر داد که مژگان از صبح به محل کارش رفته و هنوز برنگشته است. با تلفن همراهش تماس گرفتم که جوابم را نداد. مجبور شدم با سوزان تماس بگیرم که او هم اظهار کرد که از مژگان بی‌خبر است. کنار نگهبانی روی صندلی منتظر نشستم و تا وقتی مژگان بیاید ده بار به خودش زنگ زدم و به هر کس دیگری که می‌شناختم و فکر می‌کردم از او خبری داشته باشد.

تا غروب خبری از مژگان نشد. فقط اشکان باقی مانده بود. با او تماس گرفتم که ببینم خبری از مژگان دارد و بعد تکلیفم معلوم شد. گوشی‌ام را به داخل کیفم انداختم و به خانه‌ی اشکان برگشتم.

مژگان و اشکان حرف‌شان شده بود. اشکان نمی‌خواست مژگان به سبب حضور خانوادگی متین و حتی خود متین در جشن عقد آرش باشد و اما مژگان زیر بار نرفته و گفته بود هر طور شده خودش را به عقد می‌رساند و هیچ‌کس هم نمی‌تواند جلوی او را بگیرد. بعد از بحث هم دیگر جواب تماس‌های اشکان را نمی‌داد. تماس‌های من را هم بی‌پاسخ گذاشت شاید چون فکر می‌کرد مامور پیغام تهدید آمیز اشکان هستم و در نهایت گوشی‌اش را هم خاموش کرد.

اوضاع بدتر از آنی بود که فکر می‌کردم. هر چه بیشتر غرق اطلاعات تازه به دست آمده‌ام می‌شدم کمتر چیزی می‌فهمیدم. هیچ‌طوری نمی‌شد این اتفاق را هضم کرد، هیچ‌طوری نمی‌شد! حلش کرد. باز هم آرزو کردم که کاش مرد مجهول پیمان بود فردا جشن بود، کمتر از بیست و چهار ساعت دیگر و من نه دستم به پدر نستر می‌رسید، نه مادرش و نه هیچ‌کس دیگری! خود آرش هم که فکر می‌کردم می‌تواند منجی باشد متهم ردیف اول از آب درآمده بود. فرصتی برای ایفای نقش من نبود. فقط مثل

یک تماشاجی که دستش از همه جا کوتاه است باید می‌نشستم
و می‌دیدم که در پایان چه اتفاقی خواهد افتاد

مژگان اصرار داشت عقد آرش حاضر باشد، مراسمی که با داماد
مجلس در یک رابطهی تاریک نقطه‌ی اشتراک داشت. عروس هم
نازگل بود. نازگلی که نخواسته بود روزی شاهد زنده‌ی ادعاهای
مژگان باشد.

مراسمی که متین بود، منا بود، همه بودند و جمع آن قدر جمع
متناسبی بود برای این که مژگان لذت ببرد از بلای عظیمی که بر
سرشان آورده است و شاید آن وسط‌ها هم هر از گاهی با آرش
که بر سر سفرهی عقد نشسته چشم در چشم شود و لبخند هم
بزند و به هم یادآوری کنند که چه روزها و شب‌هایی را با هم
گذرانده‌اند.

من محال بود پا به این جشن بگذارم؛ نمی‌توانستم! از من
بر نمی‌آمد. قطعاً حالم بد می‌شد از دیدن آرش در لباس
دامادی‌اش. من حالم بد می‌شد از سفرهی عقد؛ از ماشین گل‌زده

و از "بله" ای که قرار بود آرش بلند بگوید تا عاقد بشنود و
بگوید مبارک باشد. کدام مبارک؟! مبارکی که بوی
مشمزکننده‌ی خیانت را می‌داد.

آرش نظم دنیای بی‌نظم من را بر هم زده بود. در دنیای من
آدم‌های بد زیادی پخش و پراکنده بودند، اما آرش هرگز
!نزدیک‌شان هم نشده بود. باورم شکسته بود! آن هم از وسط

هیچ کس خانه نبود. نسترن و اشکان خانه‌ی پدر نسترن بودند و
آخرین شب مجرد آرش را می‌رفتند که جشن بگیرند. من هم
قرار بود بروم، اما نرفتم. وسط سالن تاریکِ خانه نشسته و از
نسترن به خاطر علاقه‌اش به رنگ سفید ممنون بودم.

اشکان که زنگ زد مجبور شدم از جا بلند شوم. صدای آهنگ
تندی از پشت تلفن می‌آمد، حسابی سرشان شلوغ بود. منتظر
بودم اشکان بتوپد که چرا به خانه‌ی پدرزنش نرفته‌ام، اما وقتی
پیش دستی کردم و گفتم

گرما زده شدم، از عصر حالم میزون نیست-

در جوابم گفت

اتفاقاً آرش گفت حالت خوب نبوده، بمون خونه منم زود می‌آم. -
نسترن شبو می‌مونه این‌جا

و این حرف اشکان بی‌شک برای من یک معجزه‌ی کوچک بود.
همین که امشب مجبور نبودم آرش را ببینم خوب بود. برای فردا
هم می‌توانستم همین گرم‌زدگی را تبدیل به احسنش کنم و
بگویم توان راه رفتنم هم نیست

اشکان به قولش وفا کرد و زود آمد. وقتی دید در تاریکی
نشسته و مشغول تلویزیون نگاه کردن هستم دلیلی ندید فضا را
روشن کند، نسترن کاری کرده بود که همه‌ی ما به هر چه نور و
روشنایی بود حساسیت پیدا کرده بودیم

پیراهنش را از تن بیرون کشید و با فاصله کنارم نشست. پایش
را روی میز گذاشت و گفت

خوب شد نیومدی، داداشای نسترن تا خرخره خورده و داغ -
!کرده بودن همگی

مأئه فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [16.06.19
20:40]

پارت 45#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

با این حرف سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. اگر پی به رابطه‌ی
مژگان و آرش می‌برد چه می‌کرد؟ فکرش هم مثل فرو رفتن آرام
در یک باتلاق بود.

بهتر شدی؟ بریم دکتر؟-

اشکان تنها مرد مورد اعتماد بود. آرش هم بود، خط زده بودم،
یعنی خودش به بدترین نحو باعثش شده بود
زیاد خوب نیستم، نمی‌دونم چه شده-

حالم بد نبود، فقط داشتم برای این که فردا به جشن عقد نروم
برنامه ریزی می کردم

آخرشم جواب نداد به تماس؟-

!نه خاموشه گوشیش-

:تکیه اش را از مبل گرفت

از قصد خاموشش کرده، منتظره فردا نفر اول بلند شه بیاد تو -
عقد. من می شناسمش، حتماً می آد. شیطونه می گه یکی رو نگه
دارم دم در تا او مد بزنه قلم پاش رو بشکنه نتونه دیگه تا ابد راه
بره. امشبم معلوم نیست کجا گم و گور شده

:از روی مبل بلند شد و گفت

اونا هم دوست ندارن مژگان بیاد تو عقدشون. دمِ او مدن پیمان -
من رو کشید و یه جوری حرف انداخت و گفت که مژگان تو عقد
!آرش نیاد یه وقت

داشت به سمت حمام می‌رفت که یاد نسترن افتاد و پیغامش
مبنی بر این که ساعت چند در آرایشگاه حاضر باشم؛ اما من به
این فکر می‌کردم که نکند خاموش بودن گوشی مژگان به خاطر
جواب ندادن به آرش باشد. شاید آرش هم درخواستی شبیه
درخواست پیمان داشت و می‌خواست مژگان در عقدش نباشد.
شاید هم دعوایشان شده و به هم زده بودند چون آرش داشت با
نازگل فردا عقد می‌کرد.

شب بدی بود! بدتر از آن شبی که در خانه‌ی مژگان فهمیده بودم
که مردی داخل اتاقش است. سخت به صبح رسید. سخت از
تاریکی به رنگ روشنایی درآمد. صبح زود نسترن زنگ زد و
یک خروار از چیزهایی را که نیاز داشت گفت آماده کنم و بدهم
اشکان برایش ببرد. از من هم خواست تا دو ساعت دیگر به
همان آرایشگاهی بروم که خودش رفته است. حال بدم را بهانه
کردم و صدای فریادش بلند شد. اشکان به دادم رسید و او را
قانع کرد که وقتی حالم بد است آرایشگاه رفتن خیلی هم واجب

نیست. نمی خواستم یک دفعه به اشکان بگویم که نمی آیم.
می خواستم صبر کنم تا به وقتش دستش را در حنا بگذارم.
به مژگان زنگ زدم، خاموش بود. به سوزان التماس کردم تا اگر
از مژگان خبری دارد فقط بگوید در حد ده دقیقه با من حرف
بزنند، اما به زمین و زمان قسم خورد که از مژگان بی خبر است.
کامیار هم بار آخر عصبی شد و گفت آخرش به خاطر من خطش
را عوض می کند.

هر چه که بیشتر زمان می گذشت من هم بیشتر حالم بد می شد
و کار رسید به جایی که وقتی ساعت دوازده شد من واقعا مریض
و بی حال بودم و دیگر نیازی به تمارض نبود. نسترن زنگ می زد،
اشکان نیکی نیکی می کرد، اما هیچ تاثیری روی من نداشت.
نمی توانست باعث شود بروم حمام تن بشورم، مو سشوار کنم و
لباس بپوشم. لباسی که حتی از کاورش بیرون نیامده بود و
آویزان دسته ی کمد بود. اشکان قرار بود بیاید و من را با
خودش ببرد. متکایی برداشتم و روی کاناپه دراز کشیدم تا وقتی
آمد ببیند که چه قدر نمی توانم بیایم؛ اما وقتی در ساعت مقرر و

حتی یک ساعت بعدِ آن هم نیامد نگران شدم. از کاناپه بلند
شدم و نگران عرض و طول خانه را پیمودم. اسم نسترن که روی
گوشی ام افتاد سریع برداشتمش و جواب دادم

الو گفتم همزمان شد با صدای بلند و وهم آلود نسترن. همزمان
گریه و فریاد و عصبانیت را با هم داشت! پرسید

ارغوان تو می دونستی؟ آره؟ تو می دونستی؟-

:تمام تنم غرق غرق شد. صدا به زور از حنجره ام بیرون آمد

چی شده نسترن؟ چی رو می دونستم؟-

بدبختمون کرده مژگان، تو هم حتماً می دونستی، حتماً -

می دونستی، چه جوری تونستین؟

اشک بدون آنکه بخواهم از چشمانم جاری شد. چطور شده بود؟

آن جا چه خبر بود؟

:دیگر صدای نسترن نیامد. کوروش بود که از من پرسید

ارغوان مژگان پیشته؟ اگه هست فقط بگو بره یه جایی که -

!اشکان پیداش نکنه، اشکان اومد سمت خونه ی شما

!چی شده کوروش؟ مژگان نیست اینجا-

.گند خورده به همه چی! عقد به هم خورد. افتضاح شد-

:و تنها من توانستم همان سوال تکراری را بپرسم

چرا؟ چی شده؟-

:با طعنه گفت

تو نمی‌دونی؟ خواهر خانوم شما و آرش گل کاشتن. آبرو ریزی -

شده. مژگان اگه پیشته بهش بگو بره تا اشکان نکشتتش.

!نسترن داره از نگرانی بی حال می‌شه؛ بهش بگو بره فقط

مژگان این جا نیست! چرا باید بیاد این جا؟-

:نسترن گوشی را دوباره از دستش گرفت

الانه که برسه مژگان، یه ساعت پیش بهم گفت می‌آد خونه تو -

رو برداره بیاره این جا، بهش زنگ می‌زنم گوشیش خاموشه،

!روشن بود نمی‌دونم چرا دوباره خاموش کرده

:صدای کوروش آمد که گفت

نَکَشِ خُودَتِ رُو، اَحْتِمَالاً آرشِ خَبَرشِ کُردِه نِیادِ کِه هُوا پَسِه! -
خُودشِم آقا کِه فَراری شَدِه

نِستَرِن نالِید

خُودتِم بَرُو! دَم دِستِ اشکانِ نَباش! خُدا مَن رُو لَعنتِ کَنه کِه -
دِستِم نَمکِ نَدارِه، مَن چِه بَدی بَهتُون کُردِم؟ بَد بُوَدِم؟ تازِه
عُروسِ بُوَدِم با دُو تا خُواهرِ شُوهرِ رَفتِم زِیرِ یِه سَقف! آخِه اِین
چِه کاری بُوَد کِه مَژگانِ باهامون کُرد؟ چِی مِی خُواستِ ازِ آرش؟
نِستَرِن مِی نالِید کِه یِک دِفعِه تَک صَدایِ کَش دَار و بَلندِ آیفون
مِثَل دِردی دَر جانِم پِیچِید

مائده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [16.06.19

20:40]

پارت 46#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

تماس را قطع کردم و از جا پریدم. هیچ کس مقابل آیفون نبود،
اشکان کلید خانه را داشت، با موهایی باز و آشفته به سمت در
رفتم و بازش کردم. تنها چند ثانیه شد که اشکان مثل برق
روبرویم ظاهر شد و پشت‌بندش پیمان

چشمانش و حالتی که به خودشان گرفته بودند من را ترساند.
طوری که وقتی داشت کفشش را پرت می‌کرد گوشه‌ی دیوار
:عقب عقب رفتم. مثل طوفان وارد خانه شد و گفت
مژگان کجاست؟-

از کنارم سریع رد شد و من هم به دنبالش رفتم. پیمان هم پشت
سرمان

اشکان طفلی من مثل دیوانه‌ها راه می‌رفت و می‌پرسید مژگان
کجاست. حالت استیصالش، پیراهن چروک خورده‌ی تنش،
موهایی که از دیشب کلی تغییر حالت داده و مرتب شده بودند
داشت من را از پا درمی‌آورد. پیمان آرام‌تر بود. وقتی اشکان
وجب به وجب خانه را می‌گشت وسط سالن ایستاد و از من
:پرسید

مژگان اینجا اومد؟-

:با گریه گفتم

.نه به خدا، اصلاً اینجا نیومد-

اشکان از همان جایی که ایستاده بود یک دفعه چرخید و به

:سمتم حمله ور شد

.قسم دروغ نخور، تو بدتر از اون، تو آشغال تر از اون-

دستش را محکم حواله ی صورتم کرد و کشیده ای سنگین به

:صورتم زد

همین الان می گی کجاست و گر نه جای اون همین الان تو رو -

می کشم. تو می دونستی که با آرشه، تو خبر داشتی که از دیشب

!مریضم و دارم می میرم راه انداخته بودی

با این که صورتم از سیلی ای که زده بود می سوخت؛ اما دردم

.هنوز درد بی آبرو شدن اشکان بود

:دست روی صورتم گذاشتم و قدمی به عقب برداشتم

.اشکان، ارواح خاک مامان نمی دونم. والله نمی دونم-

!مگه نمی گم قسم نخور؛ قسم نخور -

جلو آمد تا ضربه‌ای دیگر بزند که پیمان مانعش شد و به عقب
هلش داد. در واقع به عقب پرتش کرد، شدت ضربه‌ای که به
سینه‌ی اشکان زد تا دورش کند آن قدر زیاد بود که اشکان روی
مبل پرت شد. من عقب رفتم، اشکان از پرت شدنش جا خورده
بود، پیمان به سمتش رفت و دستش را گرفت تا بلندش کند
ببخشید؛ خب این جا نیومده، اگه می اومد الان اینجا بود، آرش -
بهش گفته چی شده فلنگ رو بسته

:اشکان اصلاً توجهی به حرف پیمان نکرد و رو به من فریاد زد
تو خبر داشتی آره؟ -

و باز داشت به سمتم می آمد که این بار پیمان محکم نگاهی
داشت.

از کجا باید خبر داشته باشه؟! ما چند تا گردن کلفت بودیم -
نفهمیدیم بیخ گوشمون دارن چه غلطی می کنن، ارغوان از کجا
بدونه؟ معلومه خبر نداره. این جا موندن فایده‌ای نداره، باید بریم
سراغ آرش، الان هر جا باشن با همدیگه

اشکان روی مبل نشست و سرش را بین دستانش گرفت. پیمان
به طرف من برگشت و کنجکاو نگاهی به سرتاپای من انداخت و
گفت:

یه لیوان آب براش بیار-

اشکان رو به پیمان گفت

تو یه دقیقه برو پایین من الان می‌آم، یه حرفی باهاش دارم، -
کاریش ندارم برو

پیمان خیره نگاهش کرد

من کار دارم می‌رم، تو هم زود برو پیش نسترن، احتمالاً -
کوروش از آرش حرف بکشد که کجاست، منم برم پیش بابا، با
!دایی رفتن بیرون

اشکان ناراحت سری تکان داد و پیمان با نیم نگاه دیگری به
سمت من از خانه بیرون رفت

تا رفت اشکان گفت

فقط یه کلمه می پرسم، راستش رو نگی به خدا ارغوان تو و -
خودم و این خونه رو با هم آتیش می زنم

تهدیدش و آن غلیظ گفتنش باعث شد دو زانو بنشینم

تو می دونستی این هرزه با آرشه؟ دیشب برای همین نشسته -
بودی خونه ماتم گرفته بودی؟ تو چرا داری می شی یکی لنگه ی
مژگان؟ آخه من چی کار کنم از دست شما؟ باید ولتون می کردم
برید و راحت شم از دستتون. چند روز بود نمی گفتم برم
خونه ی مژگان، می خواستی خونه ش نری و راحت با آرش هرزگی
کنه؟

با گریه گفتم

به خدا نمی دونستم، فکر می کردم با یکی دیگه ست -

از جا جهید

پس فهمیده بودی با یه خری هست. چرا به من نگفتی تا امروز -
آبروریزی نشه؟ امروز عکس خواهرت با آرش دست همه بود

اشک دو طرف صورتم را پاک کردم

فکر می کردم با پیمانه، گذاشته بودم بعد از عقد آرش درستش -
کنم، به یکی بگم، حتی دیروز رفته بودم با آرش حرف بزنم که
بیاد و فکری کنیم، نمی دونستم که خودش! رفتم ببینمش که
کفش پاش رو دیدم، همون کفشی بود که خونه‌ی مژگان هم یه
بار دیده بودم.

با عجز گفت

آخه پیمان؟! پیمان به کلفتی درِ خونه‌ش هم قبولش نداره، آخه -
می مردی یه کلمه بهم می گفتی؟ من حسابت رو می رسم ارغوان،
من بلایی سرت می آرم که اون سرش ناپیدا! بذار اول حساب اون
!خواهر همه کاره‌ت رو برسم بعد بین چی کار می کنم با تو

هر چه تهدید بلد بود به کار گرفت و در را محکم بست و رفت
در و دیوار خانه زندان شده بود. دستم را روی صورتم گذاشتم و
به حال خودم اشک ریختم

بار دیگر صدای زنگ آیفون پیچید، به همان سبک و سیاق چند
!دقیقه پیش؛ کشدار و یک تکه

سریع بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. پیمان پشت در بود و
نگاهش به پایین؛ دستم می‌لرزید، با دستی لرزان آیفون را
برداشتم و گفتم
بله؟-

سرش را بلند کرد
در رو باز کن، یه کاری باهات دارم، جلوی اشکان نمی‌تونستم -
بگم.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [17.06.19
21:16]

پارت 47#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

خیره به تصویرش روی صفحه‌ی آیفون ماندم. هیچ‌وقت در
چنین موقعیت رعب‌انگیزی قرار نگرفته بودم. مجبور بودم در را

باز کنم. در را باز کردم و سریع به سالن برگشتم. دستمالی برداشتم و زیر چشمانم را تمیز کردم و روی مبل نشستم تا برسد؛ بدون این که فکر کنم نشستن این گونه‌ام خوب است و یا بد. راحتی خودم در آن لحظه مهم بود، چون منتظر بودن آن هم دم در فقط باعث اضطراب بیشتر می‌شد.

صدای بسته شدن در که آمد مثل آدمی که تیک دارد یک دفعه تکان خوردم. آن قدر آمدنش را طول داد که ضربان قلبم تحت تاثیر انتظار بیهوده‌ی چشمانم بنای ناسازگاری گذاشت و تندتر تپید.

طوری شد که وقتی آرام و خونسرد وارد سالن شد سریع نگاه گرفتم و سر پایین انداختم. نفس عمیقی گرفتم و دوباره نگاهش کردم. ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. هیچ حرفی نزد و من هم هیچ پیش زمینه‌ای نداشتم که قرار است درباره‌ی چه چیزی! حرف بزنند که بودن اشکان مانع بوده

کُند قدم برداشت و به سمت آشپزخانه رفت. از پشت نگاهش کردم. با اشکان که آمده بود کت مشکی رنگی به تن داشت و حال کتش نبود. پیراهن سفید رنگش صاف و اتو کرده بود و آن چین و چروک‌های پیراهن اشکان را نداشت. این برای من !نشان‌دهنده‌ی این بود که اشکان از همه بیشتر اذیت شده است

پیمان را دنبال کردم. بدون توجه به من در یخچال را باز کرد و بطری آب را بیرون کشید. لیوانی برداشت و آب بطری را داخلش خالی کرد. منتظر بودم سر بکشد و بیاید و حرف مگویش را بگوید؛ اما خیره به من جلو آمد و نرسیده به من خم شد و از میز دستمالی برداشت و با لیوان آب به سمتم گرفت.

!بخور، صورتتم پاک کن-

.نرمشش، مثل نرمش قصاب موقع قربانی کردن بود

آب را از دستش گرفتم و وقتی جلوی دهانم گرفتم یادم افتاد که چه قدر تشنه‌ام. از دستمال هیچ استفاده‌ای نکردم. وقتی تا آخرین قطره‌ی آب را نوشیدم دست دراز کرد تا لیوان را از من

بگیرد. درک نمی‌کردم چرا همه‌کس و همه چیز و همه‌ی اتفاقات
!را رها کرده و آمده تا لیوان آب دستم دهد

لیوان را بی‌حوصله روی میز پرت کرد و من بالاخره یک
عکس‌العمل نرمال با توجه به اتفاقی که افتاده بود از او دیدم.
:روی مبل تک‌نفره نشست و گفت

خب حالا انگار آروم‌تر شدی؛ حالا بهم بگو از کی خبر داشتی -
خواهرت و آرش با همه‌ن؟

آب سر دلم ماند. سوالش نگذاشت هضمش کنم. مژگان شده
بود خواهرم، از این به بعد حتماً همه بیشتر یادآوری می‌کردند
که خواهرم است. نمی‌خواستم آن گوسفند قربانی زیر پایش
.باشم، حتی اگر لیوان آب را از دستش گرفته و سر کشیده باشم
من؟-

:روی مبل به شکل یک بازپرس نشسته بود

... بله تو-

همین چند دقیقه پیش به اشکان گفتین که چند تا گردن -
کلفت نتونستین بفهمین که آرش و مژگان با همه ن. اون وقت
من از کجا بدونم؟

کمی به جلو خم شد و از حالت بازپرس بودن درآمد. نزدیکی ای
که باعث شد بیشتر و بیشتر به تکیه گاه پشتم بچسبم

اون حرفم برای از خر شیطون پیاده کردن اشکان بود! اشکانی -
که دستاش بهتر از کلهش کار می کنه! و گر نه هم تو می دونی و
هم من که سر درآوردن از این مسائل اتفاقاً مختص زناست و هر
چه قدر هم که گردنت کلفت باشه یه چیزایی رو فقط زنا
!می فهمن و من ارغوان خانوم مطمئنم که تو خبر داشتی

:محکم گفتم

.منم مثل شما نمی دونستم، همین امروز فهمیدم -

سعی می کردم از ریزش ناگهانی اشکم جلوگیری کنم که اگر
گریه برای تمام زن های دنیا سلاح بود، برای من فقط نشانه ی
!ضعف بود و بس

سریع جوابم را نداد، عادتش بود، فکر می کرد و بعد حرفش را می زد. کمی سرش را به پایین برد و به پایم نگاه کرد و ذره ذره نگاهش بالا آمد. نگاهِ ناشناسش باعث شد پاهایم را جمع کنم. وقتی دوباره چشمش به من افتاد گفت:

چندین و چندتا دلیل محکمه که می گه تو خبر داشتی، قبل -
همه ی ما می دونستی و چه قدر کار بدی کردی که هیچی
!نگفتی

.من هیچی نمی دونستم -

:اشاره ای به پایم کرد

اکثر وقتا ناخنای پات لاک داره، الان نداره! هیچ آرایشی هم تو -
صورتت نیست، اکثراً هست. حتی موهات هم انگار از دیشب
شونه نخورده! ولی همیشه مرتب بوده! همه ی اینا نشون می ده
که تو امروز کلاً قصد اومدن به مراسم عقد آرش رو نداشتی و
نمی خواستی بیای. اگه امروز رابطه ی آرش و مژگان رو نمی شد
احتمالاً من کلی راجع بهت قضاوت بد می کردم و به خودم
می گفتم لابد علاقه ای به آرش داشتی که سخت بوده برات سر

سفره‌ی عقد ببینیش! اما خب الان می‌دونم دلیل نیومدننت اینه
که از رابطه‌ی آرش با خواهرت خبردار بودی و نخواستی بیای تو
جشن عقدش! غیر اینه؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [17.06.19
21:18]

پارت 48#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

:از چشمانش فرار کردم. آرام‌تر ادامه داد

دلیل بعدیش دیروزه، یهو وسط خیابون عین جن زده‌ها فرار -
کردی و رفتی! کارت با آرش چی بود؟ قبلش هم جلوی در خونه
کشیک می‌کشیدی تا آرش رو ببینی! اگه اون دعوای بی‌موقع
پیش نمی‌اومد، منم مزاحم نمی‌شدم و اون وقت تو به کارت با
آرش می‌رسیدی. یا وقتی که شمال بودی، رفتارت همه رو برده
به فکر که چی شده، اونجا هم خبر داشتی، فقط تویی که به

خونه‌ی خواهرت رفت و آمد داری، فقط هم تو می‌دونستی. این همه رفتار عجیب توجیهی داره غیر این که تو در جریان بودی؟

دستانم را جلوی صورتم گرفتم

!نمی‌دونستم من -

تکرار کرد

می‌دونستی، شک ندارم. اشکان راست می‌گه! چند وقتی بود -
که خونه‌ی مژگان نمی‌رفت، چون متوجه شده بودی. اگه یکی رو در جریان می‌داشتی افتضاح امروز پیش نمی‌اومد، تنها واکنشی که به این ماجرا نشون دادی همین بود که رو بگیری و اخم و تخم کنی برای مژگان و بعد عقد آرش نیای! امروز چند تا خونواده آبروشون رفت. چند نفر نتونستن از شرمندگی سرشون رو بالا بگیرن از خیریت دو نفر دیگه و حماقت تو! به موقع اگه! حرفی زده بودی دلک بازی امروز پیش نمی‌اومد

نمی‌خواستم بیشتر از این بتازد و من را مقصر تمام اتفاقاتی که افتاده بود قلمداد کند، منی که اگر از بالا تا پایین می‌نشستند و مقصر ردیف می‌کردند حتماً در مرتبه‌ی آخر قرار می‌گرفتم

دستم را از صورتم برداشتم

این داستانی که شما تعریف می‌کنید، داستانی که درست -
نیست.

باشه قبول، تو داستان واقعی رو تعریف کن، یه دلیل برام بیا -
که توجیه بشم چرا قصد اومدن به جشن عقد آرش رو نداششی!
!هر دلیلی غیر از مریضی

پر بودم از تردید؛ تردید بین گفتن و نگفتن. راست می‌گفت.
اشکان دست و زبانش بهتر کارایی داشتند تا عقلش

تعریف کن، اگه بگی شاید بشه جلوی اتفاق بدتر بعدی رو -
!گرفت. الان وضعیت وحشتناکه

مقاومت در هم شکست

... آخرین باری که رفتم خونه‌ی مژگان -

نفس گرفتم. اخم‌هایش کامل در هم رفت. از مکث بی‌موقعم
خوشش نیامده بود.

اونجا فهمیدم که مژگان با یه نفر رابطه داره. کسی که اصلاً -
دوست نداشت من بفهمم کیه

نمی خواستم بگویم که متوجه شدم مردی داخل اتاقش بوده
است. کسر شان می دانستم برای خودم که بگویم شبی که آن جا
بودم کنار گوشم مژگان و آرش با هم مشغول بوده اند. این قدر
صداقت به خرج دادن احمقانه به نظر می آمد؛ اما پیمان آدم
زرنگی بود

از کجا فهمیدی که با یه نفره؟ چجوری متوجه شدی؟ -
اتفاقی فهمیدم -

اتفاقی از نظر من هزار تا معنی داره، تو دقیقاً کدوم معنیش -
منظورته؟

آن شب و اتفاقش باید دفن می شد در حافظه ام. من هرگز
نمی توانستم این جای داستان را تحریف نکنم و حقیقت را
بگویم

بذارید به پای همون اتفاقاتی که زنا می فهمن و مردا نمی تونن -
بفهمن

کلافه شده بود:

خب بگذریم! ادامه بده-

هر کاری کردم که سر دربیارم نشد. برای همین نگران شدم -
چرا این قدر مژگان داره تلاش می‌کنه که من نفهمم. طبیعیش
این بود که اول از همه به من بگه. نشد که مطمئن بشم. فقط به
چند نفر شک داشتم که هیچ کدومشون آرش نبودن

حرفم را قطع کرد:

به کیا شک داشتی؟-

مثل این بود که مچم را در حین ارتکاب جرم گرفته باشد. این
حرفش یادآوری شد به خودم که شاید اگر با شک به پیمان به
بیراهه نمی‌رفتم خیلی زودتر می‌فهمیدم که آرش صاحب تمام
اتفاقات شوم است

به دوستای متین! فکر می‌کردم شاید یکی از اونا باشه-

سکوت کردم. نیم نگاهی به لیوانی که روی میز پرت کرده بود

انداخت و گفت:

برگشتیم سر خونه‌ی اول، یه داستان بی‌فایده تعریف کردی! -
بگو کی فهمیدی آرشه؟

!خیلی دیر-

اخم را بر سر در نگاهش آویزان کرده بود و فقط با هر حرف من
بالا و پایین می‌رفت. با جوابی که دادم اخمش به نهایت خودش
:رسید

!دیر؟ دیر یعنی کی؟-

!دیروز، همون وقتی که آبمیوه گرفته بود-

اخم به کل از صورتش حذف شد و جایش یک لبخند تمسخر
:آمیز نشست

یهو اونجا بهت وحی شد؟-

ناراحت شدم. سکوت کردم. پاهایم را بیشتر جمع کردم.
نشستن و گوش دادن به حرف کسی که تمسخرم می‌کرد، مرام
من نبود. از جا بلند شدم. مژگان خواهرم بود! خود من که نبود،
من خودم را دوست داشتم، هیچ کس حق نداشت به خاطر

خواهرِ مژگان بودن هر چیزی را مجاز بداند که به من بگوید.
:راهم را سد کرد

تو باشی خنده‌ت نمی‌گیره؟-

:داد زدم

نه خنده‌م نمی‌گیره، کفشی که آرش دیروز پاش بود، همون -
.کفشی بود که خونه‌ی مژگان دیدم

:تعجب کرد

یعنی یه کفش دیدی خونه‌ی مژگان، بعد اون کفش رو پای -
آرش دیدی؟ و این باعث شد که فکر کنی آرشه؟ مگه فقط یه
کفش از اون تو دنیا وجود داره؟ اصلاً کفش آرش تو خونه‌ی
مژگان برای چی بود؟ وقتی کفشش بود، یعنی خود آرشم بود، و
تو هم بودی، پس چطور می‌گی دیروز فهمیدی؟

به کل دچار سوء تفاهم شده بود و من هم نمی‌توانستم تعریف
کنم که آن شب چطور کفش بود، من بودم، آرش هم بود؛ ولی از
.حضورش بی‌خبر بودم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [18.06.19
21:46]

پارت 49#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

مادر آرا خاطره زیاد تعریف می کرد، در پایان تمام خاطراتش هم می گفت: "آدمیزاد از دو ساعت بعد خودش هم خبر ندارد".
وضعیت من تعریف واضح همین حرفش بود. مقابلم آدمی منتظر ایستاده بود تا چیزی را که جز آرا کسی دیگری از آن خبر نداشت برایش تعریف کنم.

دیروز فقط فهمیدم صاحب کفش آرشه! رفتم که مژگان رو -
بینم و ازش بپرسم و مطمئن شم! که نشد و ندیدمش. دو سه هفته پیش با اشکان حرفم شد و یهوئی رفتم خونه ی مژگان.
خودش خبر نداشت، نمی دونست می رم پیشش! اون جا فهمیدم
ایکی تو خونه شه، کفششم دیدم، اما خودش رو نه

تقریباً همه چیز را گفته بودم. در سکوت فقط نگاهم می کرد.
دیگر سوال نمی پرسید، دیگر دنبال تعریف داستان دلخواهش
نبود. دیگر بازجویی نمی کرد. سکوتش سکوت معمولی نبود،
حس بدی را به من منتقل می کرد. حس ناچیز بودن! دم دستی
بودن، تفاله بودن.

و در نهایت این که اگر من مچ مژگان را این طور گرفته ام خودم
هم بهتر از او نیستم و یا نخواهم شد.

بی هیچ حرفی چرخید که برود. قدم هایش این بار دیگر کند
نبود. آخرین قدم را اگر برمی داشت از دید من دور می شد، اما
ایستاد و به سمتم برگشت

راستی پریشب کوروش عکسات رو تو یه پیجی دید. به -
داریوش هم نشون داد. داریوش اون موقع می خواست بره به
اشکان بگه که آرش جلوش رو گرفت، الان دیگه آرش نیست تا
پشتت وایسته، داریوش این قدر عصبی بود که اگه آرش فرار
نمی کرد توی استخر حیاط خونه خفهش می کرد، به اشکان هم
خیلی بد و بیراه گفت، بعید نیست توی بد و بیراهه هایی که قراره

از این به بعد بگه اسم تو رو وسط بکشه. مطمئن باش که می‌گه.
بهتره که تا قبل از اومدن اشکان یه توضیح قانع کننده برای
مدل شدن یواشکیت پیدا کنی.

:آماده‌ی برداشتن قدم آخر شد و همزمان هم گفت

البته اگه توضیح قانع کننده‌ای وجود داشته باشه. امشبم -
نمونی اینجا بهتره

ترس به مغز استخوانم نفوذ کرده بود. از همه‌ی لایه‌های حسی‌ام
عبور کرده و در جانم نشسته بود. کجا می‌رفتم؟ جا را داشتم که
بروم؟ جایی نبود

من در شرایط عادی می‌توانستم از مدل شدنم دفاع کنم، کارم
بود، منبع درآمد و کامیاب بابتش پول خوبی می‌داد، من هم
بی‌اخلاقی نکرده بودم که بترسم داریوش به اشکان چه چیزی
خواهد گفت؛ اما اوضاع عادی نبود. اشکان در شرایطی بود که
!کار و مدل شدنم را به مثابه‌ی همان کار آرش و مژگان می‌دید

بعد از رفتن پیمان گوشی را برداشتم و با مژگان تماس گرفتم، خاموش بود. با آرش هم تماس گرفتم و گوشی او هم خاموش بود.

ساعت گذشت، هوا تاریک شد، روزی که قرار بود بهترین روز خانواده‌ی نسترن باشد و بالاخره یکی از چهار پسرشان را داماد کنند به بدترین نحو رقم خورده بود. هر لحظه منتظر بودم اشکان بیاید! منتظر بودم هر چه سریع‌تر با هم روبرو شویم و هر بلایی که قرار است سرم بیاورد، بیاورد.

منتها هیچ کس سراغم را نگرفت، کاری به کارم نداشت. ساعت نزدیک دوازده شب بود که سمن زنگ زد. از هر ده تا تماس سمن یکی را جواب می‌دادم، اما به گمان این که خبری از مژگان دارد سریع جوابش را دادم و تصمیم داشتم اگر منهای این حرف، حرف دیگری زد همان لحظه تلفن را قطع کنم؛ اما سمن فقط زنگ زده بود تا قبل از اینکه بیست و چهار ساعت امروز تمام شود آخرین برگه‌ی بدشانسی‌ام را هم رو کند.

از کامیار گفت و در گیری اش با اشکان و داریوش. از بلایی که به سرش آورده و راهی بیمارستانش کرده بودند. دلیلش هم فقط این نبود که من مدل لباس های تولیدی شان بودم، برای این بود که به گوشش رسانده بودند کامیار از جای مژگان و آرش خبر دارد.

بعد از شنیدن این حرف دیگر نمی توانستم خانه بمانم، دلم می خواست بروم و بفهمم چی شده است و خانه ی پدر نسترن چه خبر است؛ اما چطور می شد پا به خانه شان بگذارم و یادشان نیفتد که من کی هستم. کسی هم نبود به او زنگ بزنم، چند بار تصمیم گرفتم به کوروش زنگ بزنم اما ترس این را داشتم که حرف بدی به من بزند و من هم نتوانم سکوت کنم.

خاصیت شب این است که بالاخره آدم ها را مجبور می کند که هر اتفاقی هم افتاده بیایند خانه و زندگی شان را از سر بگیرند.

اشکان به خانه آمد! نسترن هم همراهش بود. کوروش هم بود. زودتر از اشکان رسیده بود و این بار جای پیمان آمده بود تا اگر اشکان خواست بلایی سرم بیاورد شدت نزول بلا را کم کند.

نتوانست، قدرت پیمان را نداشت و اشکان حریفش بود. اشکان
من را داخل اتاقم در حالی که روی تختم نشسته و منتظر
مجازاتم بودم گیر انداخت. زد و زد، بد و بیراه گفت.
خستگی ناپذیر می زد. زورش دو برابر شده بود. کوروش را بیرون
پرت کرد. نسترن را هم به دنبالش. نیکی بی امان گریه می کرد.
اشکان نعره می زد و به دنبال رابطه‌ی من با کامیار بود. هر چه
می گفتم باورش نمی شد و محکم تر می زد. نگران همسایه ها هم
نبود!

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [18.06.19]

[21:46]

پارت 50#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

* * *

پدر نسترن و مادرش به همراه پیمان و کوروش داخل سالن بودند. صدای گفت و گوی شان می آمد، اما در مورد اشکان فقط صدای سکوتش بود که می آمد. نیکی را روی شانه ام جابه جا کردم و برای این که خوابش ببرد دور تخت می چرخیدم. گوشم به سالن بود و چشمم هم در هر بار دور زدن به آینه می افتاد و آثار ضرب و شتم پنج روز پیش اشکان روی صورتم را چندین بار مرور می کرد.

نسترن صبح فردای همان روزی که با اشکان آمده بود تا جلوی کتک خوردن من را بگیرد قهر کرد و به خانه ی پدرش رفت. گفت که دیگر نمی تواند با من در یک خانه زندگی کند و تحمل این وضع را ندارد. برای اشکان هم شرط گذاشته بود که اگر فکری به حال این موضوع نکند دیگر برنخواهد گشت.

اشکان کاری نمی توانست بکند، من را کجا آواره می کرد. این حرفی بود که خودش بارها به نسترن گفته بود و اما نسترن زیر بار نمی رفت.

من اشکان را درک می کردم و وضعیت نابه سامانش را، نسترن را
هم درک می کردم که دیگر نخواهد با خواهر شوهرش در یک
خانه زندگی کند. من مامان مریم نسترن که افسرده و رنگ
:پریده به اشکان می گفت

برید یه جای دیگه و یه دو طبقه بگیر، یه طبقه برای خواهرت "
و یه طبقه هم برای خودتون" را هم درک می کردم
اشکان جوابی نداده بود، اما پیمان داشت قانعش می کرد که این
بهترین راه است و کوروش هم پارازیت می انداخت که: " نسترن
"معلوم نیست به این هم راضی بشه

:پیمان تشر زد

نسترن با من! نمی شه که هر چی اون گفت بشه، خواهرش رو -
کجا بفرسته بره.

نیکی روی شانه ام تکان می خورد و هنوز خوابش نبرده بود. چند
روز بود ندیده بودمش و دلم برایش تنگ شده بود. اشکان وقتی
مهمان هایش آمده بودند چون از وابستگی ام به نیکی خبر داشت
همان اول نیکی را رهسپار اتاق من کرد

:پدر نسترن بحث را بست

چی می گی اشکان؟ قبول می کنی؟ اگه آره بگم پیمان براتون -
ایه کاری کنه

از راه دور به اشکان التماس می کردم که قبول کند. که بیشتر از
این من نشنوم و خرد نشوم. به در چسبیده بودم و منتظر حرفی
از اشکان بودم. اشکان تسلیم شد و با صدایی که انگار شلاق به
جای جای آن زده اند گفت

!چاره ی دیگه ای دارم؟ پیدا کنه-

نفس راحتی کشیدم. از در فاصله گرفتم که شنیدم مامان مریم
:نسترن به اشکان گفت
.نیکو رو بیار بریم-

اگر چه رو در رو شدن با آن ها سخت بود، اما آن لحظه هیچ
چیزی نمی توانست جلودارم شود که بیشتر از این در پستو
بمانم. به گناه نکرده مجازات شده بودم و بیشتر از این پنهان
شدن را توهین به خودم می دانستم. در را با پا عقب کشیدم و

نیکي به بغل بیرون رفتم. همه‌ی سرها به سمتم برگشتیم. سلام
:محکمی کردم و رو به اشکان گفتم
.نیکي خوابیده-

مامان مریم زودتر از همه نگاه گرفت و جواب سلامم را نداد. پدر
نسترن نگاهش ترحم انگیز بود و سلامم را پاسخ گفت. کوروش
خیره به ردهای روی صورتم بود. اشکان از حضورم راضی نبود.
:فقط پیمان بود که بلند شد و گفت
!بدش به من-

نیکي را از شانه‌ام جدا کردم. دست دراز کرد تا از من بگیرد. نیم
نگاهی هم به صورتم انداخت و ابرویی بالا داد. آخرین دیداری
که با هم داشتیم، صورتم فاقد آرایش بود، اما اشکان خوب
آرایشی روی صورتم پیاده کرده بود. نیکي را گرفت و روی
:شانه‌اش گذاشت. رو به اشکان گفت
!من پیگیر می‌شم. این خونه رو هم بذار اجاره-

.به سمت در رفت و بقیه هم به تبعیت از او بلند شدند

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [19.06.19

22:35]

پارت 51#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

تا دیروز با اشکان جن و بسم الله بودیم، اما همان دیروز وقتی
متوجه شدم حالش بد بوده و نتوانسته رانندگی کند و کوروش او
را به خانه رسانده از اتاقم بیرون آمده و راهی آشپزخانه شدم تا
غذایی درست کنم و کم کم با هم حرف زدیم

منتظر ماندم تا خانوادگی نسترن را مشایعت کند و برگردد.
می دانستم برایش سخت است که از نتیجه ی جلسه بگوید.
مطمئن بودم که برای گفتنش دست دست خواهد کرد. ایستادم
تا بیاید و خودم بگویم که همه چیز را شنیده ام و موافق هم

هستم. با دیدن من و نگاهم ایست کوتاهی کرد و بعد به سمت
مبل رفت و رویش نشست. من هم روبرویش نشستم و گفتم
این جوری که گفتن خیلی خوبه! این طوری هم با همدیگه توی -
.یه خونه نیستیم، هم کنار همیم

همان طور به من خیره ماند. چین و چروک به فکر و ذهنش
افتاده بود و زود نمی توانست افکارش را صاف کرده و دهانش را
برای گفتن حرفی باز کند. تنها یک چیز را خوب می توانست
بگوید، بدون این که با تکرارش از صرافت گفتن آن بیفتد
لعنت به مژگان! آخه این همه آدم، چرا روی زندگی آرش خراب -
شد؟! اصلاً یه لحظه با خودش نگفت این خانواده، خانواده ی زن
!برادر من

.خونه ی من کوچیک تر باشه بهتره، به پیمان این رو بگو-

:سرش را تکان داد و گفت

همه رو گول زد، منو بگو فکر می کردم کار پیدا کرده آدم شده -
یادش رفته همه چی! رفته بودیم با هم بهشت زهرا! صدای
آمبولانس شنید حالش بد شد، گفت: "صدای آژیر آمبولانس

می‌شنوم یاد اون روزی می‌افتم که تو بیمارستان جنازه‌ی مامان
رو تحویل گرفتیم و با ماشین افتادیم دنبالش و همه‌مون فقط از
بابا شکایت داشتیم که نداشته یه آب خوش از گلوی مامان
پایین بره". اونجا بهش گفتم زندگیت رو جمع و جور کن، تو نشو
بابا، بذار آب خوش از گلومون پایین بره

نمی‌خواد نسترن وسیله‌ها رو جمع کنه، من خودم آروم آروم -
همه رو جمع می‌کنم

نگاهی به اطراف انداخت

مژگان طبعش به بابا رفته، کاریش هم نمی‌شه کرد؛ اونم تا -
آخرین لحظه‌ی عمرش مامان رو عذاب داد، هی می‌گفت این بار،
بار آخرمه، باز دو روز بعد گندش در می‌اومد که یه خیابونی رو
برداشته برده خوش‌گذرونی کنه. خوب شد بعد از مامان زود
مرد، و گر نه هر چی که داشتیم رو فدای زنای بدتر از خودش
می‌کرد. مژگان هم همینه، تا آخر عمرمون باید تن و بدنمون
بلرزه که باز چی قراره ازش بشنویم، بعد که خوب آبرو و
حیثیت‌مون رفت مثل بابا برامون عادی می‌شه، فقط یه سر تکون

می‌دیدم تموم شد و رفت. بعد هم هر وقت همدیگه رو دیدیم
می‌شینیم از آخرین خرابکاریش حرف می‌زنیم و همون جا ده
دقیقه براش غصه می‌خوریم؛ انگار رفتیم سر قبر مرده‌مون

اشکان در شرایطی نبود که جوابش را بدهم که بگویم مژگان بد
عالم و آدم، آرش چه مرگش بود که رفت سراغ او! یا حتی از
مژگان دفاع کنم و بگویم مثل بابا نیست و تا زمانی که زن متین
بود خیانت نکرد و هر چه که پشتش گفتند تهمت بوده و بس! هر
چه من می‌خواستم از موضوع دورش کنم نمی‌شد، گریز من
بیشتر تحریکش می‌کرد از مژگان بگوید

:آرام و با احتیاط پرسیدم

از آرش خبری نشد؟-

:سگرمه‌هایش از نفرت در هم جمع شد

کاش خبر مرگش بیاد. تهران نیست! مثل این که رفته شیراز -
پیش یکی از دوستاش، البته این رو اون کوروش بدتر از خودش
گفته، معلوم نیست راست بگه! به تماس هیچ کس جز کوروش

هم جواب نمی‌ده. اون از مژگانم بدبخت‌تره! لااقل اون مونده تو
خونه‌ش و هر غلطی کرده پرویش رو داره، این زده در رفته

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [19.06.19
22:36]

پارت 52#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

منظور اشکان از ماندن مژگان و پرویشی‌اش کاری بود که با
نریمان و داریوش کرده بود

مژگان خیلی زود به خانه‌اش برگشته و وقتی داریوش و نریمان -
برادر نازگل - به آپارتمان‌ش در سعادت آباد رفته بودند و داد و
بیداد راه انداختند به پلیس زنگ زد و به جرم مزاحمت از هر دو
شکایت کرد و رضایتم‌نداد. نریمان و داریوش یک شب در
بازداشتگاه هم ماندند. با توجه به این که با نگهبانی هم درگیر

شده بودند و مژگان شاهد هم داشت، نتوانستند کاری کنند. سر
آخر تعهد دادند که دیگر مزاحم مژگان نشوند و آزاد شدند.
مژگان پیغام هم داده بود که اگر کسی مزاحمش شود دفعه‌ی بعد
به مراتب بدتر برخورد خواهد کرد و این بار اصلاً کوتاه نخواهد
آمد. علناً هم گفته بود که روابطش به خودش مربوط است و اگر
کسی مشکلی برایش بوجود بیاورد فرقی نمی‌کند اشکان باشد یا
بقیه، چشمانش را می‌بندد و همه را با قانون طرف می‌کند.
یک تنه داشت برای همه قلدری می‌کرد

همه را درمانده کرده بود، تقاص سال‌های گذشته را داشت
می‌گرفت و از بدشانسی نازگل، از او شروع کرده بود. با این‌که
نمی‌دانستم چطور آرش با مژگان به هم ربط پیدا کرده‌اند، اما
مطمئن بودم از سمت مژگان علاقه‌ای وسط نبوده و فقط بحث
همان تسویه‌ی حساب‌های شخصی گذشته است

شب که شد نسترن به اشکان زنگ زد، موافقتش را با تصمیمی
که عصر خانواده‌اش گرفته بودند اعلام کرد و گفت تا زمانی که

خانه‌ی جدا از هم نگرفته و آماده‌اش نکرده به خانه بر نمی‌گردد.
اشکان هم با سری افکنده همه‌ی شرط و شروطش را قبول کرد

شب وقتی خواستم گوشی‌ام را بررسی کنم و بخوابم متوجه
شدم پیامی دارم. سریع پیام را باز کردم. از مژگان بود. به درِ
اتاقم که نیمه باز بود نگاه کردم. بلند شدم و در را بستم و پیام را
خواندم: "نشستی توی خونه‌ی اشکان که چی بشه؟ که فردا پس
فردا یه نخاله از فامیل درب و داغونشون پیدا کنن و به اسم
مصلحت شوهرت بدن بهش؟ الان بهترین موقع ست برای
همیشه از اون خونه بیای بیرون، من خودم پشتتم، حداقل
نمی‌خوام شوهرت بدم تا از شرت راحت شم، بیا بیرون از خونه،
نذار از تو هم یه مژگان بدبختِ دیگه بسازن، اگه زندگیت رو
دوست داری قید اشکان رو بزن، اون زنش امروز تونسته با قهر و
غضب راضیش کنه تا برات خونه‌ی جدا بگیره، فردا هم مجبورش
می‌کنه به یه عتیقه‌ی هفت خط شوهرت بده، فردا بیا یه جا
".همدیگه رو ببینیم

از شدت عصبانیت انگشتم را روی کیبورد فشار دادم و تایپ
"کردم: "گمشو مژگان، گمشو

سریع جوابم را داد: "مگه چند روز هی پشت هم پیام نمی دادی
"چرا این کار رو کردم، خب بیا بهت بگم، بیا نمی خورمت

جوابی به پیامش ندادم که پیام دیگری داد: "توی این دنیا فقط
دو نفرن که من دوست دارم همیشه با آرامش زندگی کنن؛ اونم
تو و منایید، بقیه برن به درک که پیشیزی برام ارزش ندارن، فردا
"یه جا رو بگو که همدیگر رو ببینیم

تایپ کردم: "دروغ گو نبودی مژگان، اگه یه ذره آینده‌ی من و
منای بدبخت برات اهمیت داشت این آبروریزی رو نمی کردی،
".عکس خودت و آرش رو اونم روز عقدشون پخش نمی کردی

پیام داد: "کی گفته من عکسا رو پخش کردم، این قدر خر
".نبودم! آقای زرنگ این کار رو کرده! بیا فردا حرف می زنیم

"جواب دادم: "خونه‌ت نمی آم

"جواب داد: "فردا سه بیا آموزشگاه زبان سمن، من اونجام

باشه" را نوشتم و برایش فرستادم"

خوراک شب‌بیداری‌ام را جور کرده بود! چه کسی از ارتباط این
دو باخبر شده و تا جایی پیش رفته بود که عکس بگیرد و
زیرکانه منتظر فرصت باشد و آن وقت درست وقتی که عاقد پا
به حیاط گذاشت برگ برنده‌اش را رو کند و عقد را برهم بزنند؟!
آقای زرنگ که بود؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [22.06.19]

[20:14]

پارت 53#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

رابطه‌ی مژگان بعد از طلاقش با نسترن تیره و تار شده بود. این
تیرگی حتی در گفتارش هم تاثیر گذاشته و او را اغلب زن

اشکان خطاب می کرد. دلیلش این بود که فکر می کرد نسترن
مقصر ازدواج او با متین است؛ نسترن و مامان مریمش
وقتی بحث خواستگاری متین از مژگان پیش آمد، مژگان راضی
نبود و می خواست درسش را بخواند و دوست داشت خودش
برای آینده دست به انتخاب بزند. مخالفت کرد اما در نهایت پای
سفره‌ی عقد با متین نشست. انتخاب متین از روی زور و اجبار
هم نبود، چرا که خودش چند جلسه بعد از دیدار با متین راضی
شد و دیگر حرفی از نسترن و مامان مریمش نبود

من مثل مژگان نبودم، نمی شدم. هیچ کس نمی توانست من را
راضی کند با کسی باشم که دوست ندارم، وقتی حتی اشکان
درباره‌ی داریوش صحبت کرد گفتم که از او خوشم نمی آید و
دیگر مطرحش نکنند. به نسترن شکل محترمانه ترش را گفته
بودم: "این که بیشتر از این فامیل شدن خوبیت ندارد" هر چند
خندیده و جواب داده بود: "نگران فامیل شدن نباش، بذار عقد
آرش تموم شه" و عقد آرش هرگز تمام نشده بود. داریوش هم
عاقل تر از آن بود که دیگر بگذارد کسی اسم من را جلویش

ببرد! به نظر می‌رسید این ماجرا اگر برای کسی آب نداشته برای
!من نان داشته

از آموزشگاه زبانِ سمن تا خانه‌ی اشکان دو ساعتی با احتساب
ترافیک راه بود. اشکان به رفت و آمد حساس شده و تا مطمئن
نمی‌شد کجا می‌روم دست از سوال پیچ کردن برنمی‌داشت. گفته
بود که دیگر حق ندارم با کامیار کار کنم، منم از همین نقطه
ضعفش استفاده کردم و گفتم که باید به بوتیکش بروم و
وسایلهایی که آن‌جا دارم بردارم و حساب و کتاب کنم. اگر اسم
مژگان را می‌بردم بعید نبود دوباره گرد و خاک کند. حق بردن
اسمش را هم نداشتم

با کامیار هماهنگ کردم که بعد از دیدن مژگان در آموزشگاه
سمن به بوتیکش می‌روم تا بتوانم با کمی وسیله به خانه برگردم
و اشکان شک نبرد. برخلاف چند روز پیش که جوابم را نمی‌داد
و عصبانیتش از اشکان را سر من خالی می‌کرد، این بار جواب داد
و از رفتنم استقبال کرد و حتی گفت کار مهمی با من دارد

مژگان را در یکی از کلاس‌های خالی آموزشگاه پیدا کردم. پا روی پا گذاشته و پشت صندلی نشسته بود. شال چند رنگش را روی گردنش رها کرده و عمیق و متفکر روزنامه می‌خواند. روبرویش هم میز و صندلی‌ها به شکل گرد چیده شده و من را یاد دوران بدبختی خودم می‌انداخت که باید هفته‌ای چند ساعت به وراجی‌هایی که با زبان دیگری بیان می‌شد گوش می‌دادم و سر آخر تنها چیزی که یادم می‌ماند در حد یک سلام و احوال‌پرسی کارم را راه می‌انداخت؛ بقیه را آرا زحمتش را کشیده بود.

مژگان سرش را بلند کرد. لبخند به لب داشت. با لبخند نگاهم کرد. زیباییش فیل‌افکن بود، یعنی بلد بود که چطور زیباتر هم به نظر برسد. لب‌های پرش خوش‌رنگ بود، یک رژ رنگ سرخابی یواش! دقت که کردم فهمیدم رنگ قالب شالش هم سرخابی است. صورتش از همیشه براق‌تر و بشاش‌تر بود؛ پوستی شفاف که از دور برق می‌زد. ابرویش هم تازه رنگ شده بود. در بهترین حالت خودش به سر می‌برد، درست مثل وقتی که تازه زایمان

کرده و زیبایی او حتی مادر بزرگِ غرغرویِ متین را هم به
تحسین واداشت. اگر کسی ما دو تا را می‌دید به یقین فکر
می‌کرد آن‌که با همکاری آرش یک لشگر آدم را بیچاره کرده من
هستم نه او. من ناراحت و غمگین و بدون آرایش بودم؛ شالم هم
رنگش سیاه پر کلاغی بود. ابروهایم هم مشکی و بی‌حالت. به
عزای گناه نکرده نشسته بودم

به در تکیه دادم. تند و تیز و خیره نگاهش کردم. از روی صندلی
بلند شد:

چی شده؟ سمن اخم و تخم کرد؟ ولش کن بیا محلش نده، -
حکایت سمن، حکایت شاه می‌بخشه شاه قلی نمی‌بخشه ست.
کامیار به هیچ جاش نیست که کتک خورده از اشکان، قیافه‌ش
رو این بچه می‌گیره واسه ما. فکر کرده طرف یه ساعت
پنج تومنی خریده انداخته دست خانوم، حالا صاحب تمام و
کمالشه.

به آرام‌ترین شکل ممکن گفتم

!به سمن چی کار دارم؟ بدبختی من، اشکان و منا تویی -

شالش را از روی گردنش برداشت و روی میز انداخت

گرمه اینجا! انتظار دارن بچه‌های مردم توی این گرما زبان یاد -
بگیرن، اینجا آدم زبان مادریش رو هم یادش می‌ره

نزدیک‌تر آمد. به صورتم نگاه کرد

دستش بشکنه، چرا همچین کرد با تو؟ زورش به من نمی‌رسه -
!سر تو خالی کرده؟ از اولشم زورگو بود

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [22.06.19

20:15]

پارت 54#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

از در فاصله گرفتم

دست از سرمون بردار مژگان، تو باعث سرشکستگی مایی، -
مایه آبروریزی! هیچی واسه مون نداشتی، هیچی! نه حیثیت نه
آبرو. بدتر از آرش نبود پیدا کنی بری باهاش بخوابی؟ آدم
قحطی اومده بود؟ آرش عقدش بود، داشت دوماه می شد.
می فهمی چی کار کردی؟ حال همه رو به هم زدی، چطور خودت
حالت از خودت به هم نمی خوره پس؟
نگاه از صورتم گرفت. چشمانش آرامش خودش را از دست داده
بود:

نمی خواستم با دعوا شروع کنیم، می خواستم از دلت دریابم -
برای این همه عذابی که واسه خاطر من کشیدی، اما مثل این که
تو به فلاکتی که داری راضی هستی و دلت می خواد این جوری
ادامه بدی! آرش! آخی طفل معصوم! تو چی فکر کردی؟ که من
رفتم یقه ش رو گرفتم که بیا بریم خونه! این بچه ای که تو
می گی خیلی خوشاشتها تشریف داشت، من فقط از فرصت
استفاده کردم و چیزی که دوست داشت رو گذاشتم جلوش!
خودش پا پیچم شد. همون موقع که مامان مریم جونش در فکر

محکم کردن پایه‌های روابط فامیلی بود و می‌خواست هر طور
شدن برادرزاده‌ش بشه عروسش، آرش داشت برای من دُم تکون
می‌داد. هی چخه کردم هی چخه کردم، اما خب وقتی رفت
خواستگاری نازگل و قرار و مدارشونم گذاشتن، دیگه نتونستم
!ردش کنم بره، پای نازگل اومده بود وسط

اشک در چشمش حلقه زد. نفهمیدم کی، اما حجم چشمان
خواستنی‌اش پر آب شده بود. به طرف در آمد و با این که در
بسته بود دوباره بررسیش کرد تا از بسته بودنش مطمئن شود.
چرخیدم و نگاهش کردم. به طرف یکی از صندلی‌ها رفت و
:رویش نشست

نازگل رو که می‌دونی با من چی کار کرد؟! کافی بود یه کلمه -
فقط یک کلمه دهن باز کنه و پیش بابا و مامان متین بگه می
دونه و دیده که اون دخترخاله‌ی پتیاره‌ش با متینه؛ نکرد، من
داشتم پله‌های دادگاه رو بالا و پایین می‌کردم که بگم رشوه رو
نگرفتم که یکی دیگه حظش رو برده، اون وقت متین با دخترخاله

جون نازگل می رفت کیش، اونم سفر کاری! بلیتشونم نازگل
ردیف می کرد! وقتی فهمیدم به التماس افتادم

:یک دفعه بلند شد و سینه سپر کرد و دستش را به سینه اش زد

من به یه دختر بیست و یکی دو ساله التماس کردم ارغوان، -

گفتم نازگل کاری ندارم چی کار کردی و واسطه ی چه

کثافت کاری ای بودی، فقط بیا جلوی عمو و زن عموت بگو که

متین کج رفته با دختر خاله ت. اومد ارغوان، اومد و زد زیر همه

چی، آن قدر دروغ گفت، آن قدر شر و ور بافت که همه گفتن بده

تهمت زن به شوهرت، باباش نصف شب من رو از خونه اش

انداخت بیرون! چون به پسرش و یه زن بی گناه دیگه تهمت زده

بودم. فقط یه کلمه می گفت آره من می دونم به خدا راضی بودم،

نمی خواستم بگه براشون بلیت ردیف کرده و هزارتا بده بستون

دیگه که همه رو این بچه در جریان بود. نگفت و نکرد. اگه

می گفت من می تونستم حضانت منا رو بگیرم، بابای متین راضی

بود منا رو بده من، راضی بود اگه نازگل نمی اومد و دروغ

نمی گفت. اگه نازگل می گفت من راست می گم

من در آن روزهای سخت مژگان تهران نبودم، رشت بودم و
داشتم با درس‌هایم سروکله می‌زدم. آمدنم به تهران ممنوع بود،
!اشکان ممنوع کرده بود

دلم برای مژگان سوخت، اگر اشکان برادرم بود، مژگان هم
خواهرم بود. مژگان وقتی که گریه می‌کرد شبیه بانجابت‌تری زن
جهان می‌شد، از آن‌هایی که تندیس‌شان را باید به سر در یک
شهر زد. جلو رفتم. دستانم را بند بازویش کردم

چرا هیچ‌وقت بهم نگفتی که نازگل براشون بلیت ردیف -
می‌کرده، همه‌ش گفتی که اون می‌دونست و منم گفتم چه
انتظاری داشتی ازش که بیاد آبروی پسر عمو و دخترخاله‌ش رو
!ببره، هیچ وقت نگفتی واسطه هم بود، هیچ‌وقت نگفتی
چشمانش را بست و اشک از همان جای بسته شدن به بیرون
فوران کرد. سریع چشمش را باز کرد

چی می گفتم؟ می گفتم چی کار می تونستی بکنی؟ من با اون -
!هم یال و کوپالم رو دست خوردم ازشون

:با این که دلم برایش می سوخت، اما عقم سرجایش بود

باز نباید بند می کردی به آرش، به هوای بیچاره کردن نازگل -
همه ی ما رو بیچاره کردی! این راهش نبود. این جوری عقدش رو
!زهر مار کنی. عکسا رو پخش کنی

:پوزخند زد و از من فاصله گرفت

یادمه یه بار گفتمی اگه یکی اذیت کنه، منتظر نمی مونی یه -
روزی یه جایی خدا بزنه پس سرش، هر طور شده خودت
می افتمی دنبال ادب کردنش، خب منم عین توام، تا کی باید
منتظر بمونم، حالم داره از انتظار برای این که خدا تقاصم رو
بالاخره ازشون بگیره به هم می خوره. هر چی بیشتر منتظر شدم
گردنشون کلفت تر شد، خوشبخت تر شدن. من عکس پخش
نکردم، من برای نازگل برنامه ی دیگه ای داشتم، می خواستم با
آرش عقد کنه، می خواستم مزه ی آرش بره زیر

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [22.06.19]

[20:15]

پارت 55#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

دندونش، می خواستم ده بار، ده شب بره تو بغل آرش، که یادش
بمونه بوی آرش چه جور بوییه و بعد خیلی قشنگ حالیش کنم
وقتی پیش شوهرت می خوابی و اون یه بوی دیگه می ده یعنی
چه قدر درد، می خواستم کاری کنم که هر بار که تو بغل
شوهرشه فکر این که آرش بهش خیانت می کنه یا نه تا صبح
بیدار نگهش داره و دیوونه ش کنه. می خواستم هر بار که با آرشه
هی به خودش بگه یعنی چیزهایی که دربارهی آرش فهمیده
راسته یا دروغ، شک کنه، بره دنبال شکش و ذره ذره بفهمه که
چه بلایی سرش اومده. اون وقت حالش از هر چی بوسه و بغل و
تخت خواب به هم بخوره. من می خواستم وقتی نفس به نفس
آرش می شه، وقتی سینه به سینه ش می شه تموم حس و حالش

تبدیل بشه به حالت تهوع. نشد ارغوان نشد، به دادش رسیدن.
نازگل شانس آورد، خیلی هم شانس آورد؛ نداشتن من کارم رو
بکنم، اما خب بلام چه کار کنم همون قدر عذاب بکشه. از من و
آرش بعداً خبرای خوب تری به گوشش می رسه. چند روز پیش
منا رو دیدم، با متین بود. کفشش آبی بود، دامنش قرمز،
پیرهنش سفید! دلم می خواست پیش خودم بود برای کفش و
دامن ست می کردم، می میرم وقتی می بینم پرت و پلا لباس
پوشیده، پرت و پلا داره بزرگ می شه! یه وقتایی می گم کاش
همون موقع که دنیا اومده بود اون همه دعا نمی کردم تا زنده
بمونه.

می لرزید، غیظ و غضبش موقع ادای جملات آن قدر بدنش را از
تعادل خارج کرده بود که روی پا بند نبود. دستان مشت شده
محکمش، لرزش قابل دید بدنش، نفس نفس زدنش و در نهایت
اشک چشمانش می گفت هر گونه پند و نصیحتی برایش حکم
شوخی را دارد. حجم عذابی که در زندگی با متین کشیده بود
بیشتر از آن چه بود که من تصور می کردم.

این بار به عصبانیتش توجهی نکردم و صندلی برایش عقب کشیدم تا روی آن بنشیند. بیرون رفتم و از منشی اخموی پشت میز لیوان آبی تقاضا کردم. به آشپزخانه که به فاصله‌ی کوتاه کنارش بود اشاره کرد و خواست خودم بروم و آب بردارم. سمن با قیافه‌ای مدعی جلوی راهم سبز شد. کنارش زدم و آب به دست به سمت اتاق رفتم. مژگان داشت صورتش را تمیز می‌کرد. لیوان آب را با لبخند از من گرفت. قدرت بازیابی و ترمیمش فوق‌العاده بود! من هرگز نمی‌توانستم مثل او با این سرعت خودم را جمع و جور کنم. صندلی‌ای برای خودم عقب کشیدم و می‌خواستم از او درباره‌ی کسی که عکس‌ها را پخش کرده سوال بپرسم، اما تا آبش را نوشید از من پرسید:

ارغوان تو جای من بودی، با این بلاهایی که سرت آوردن چی - کار می‌کردی؟

جواب درستی که بلافاصله به آن در ذهنم جواب دادم یک چیز بود: "بیچاره‌شان می‌کردم، تک‌تکشان را! من سر بچه‌ام، آن هم

دختري به معصوميت و زيبايي منا، با هيچ كس شوخي نداشتم،
:پسر بود شايد تخفيف قائل مي شدم " اما به مژگان دروغ گفتم

هر جور شده بچه م رو مي گرفتم، با بقيه هم كاري نداشتم و -
بي خيالشون مي شدم و مي رفتم پي زندگي خودم

نتوانستم بگويم بي خيال بچه ام هم مي شدم و مي رفتم پي
زندگي ام، آن وقت باورش نمي شد. بارها از من شنیده بود كه
يكي از آرزوهايم بودنِ منا كنارمان است

:خيلي عادي گفتم

منم دارم همين كار رو مي كنم. مي خوام هر جور شده منا رو -
بگيرم، اما بي خيال بقيه شدن نه. متين بيچاره م كرد، بايد بيچاره
بشه. ترجيح مي دم برم جهنم، اما بهشت زندگي متين رو نبينم

:با اشاره به در گفتم

.حوصله ي سمن رو ندارم، بيا بريم بيرون حرف بزنيم-

لبخند ديگري زد، تسليم وار به سمت ميز رفت و كيفش را
:برداشت، پشتش به من بود كه گفتم

هر چی می‌گم اولش عین گربه چنگول می‌ندازی، بعدش آروم -
آروم می‌رسی به حرف من. گفتم بهت توی قیافه‌ست سمن!
بریم.

من اصلاً طرف سمن نرفتم، اما مژگان به طرفش رفت و معلوم
نیست چه به سمن می‌گفت که او صمّ بکم فقط نگاهش می‌کرد و
کمی هم پشیمان می‌زد. منشی اخمو هم دست از مشغول نشان
دادن خود کشیده و زل زل به مژگان نگاه می‌کرد، به گمانم او
هم محو مژگان شده بود. نیمه‌ی تاریک و پرتلاطم روحم، گاهی
دست و رویش را می‌شست و حق را به آرش می‌داد.

در امتداد پیاده‌روی خلوت قدم زدیم و هیچ کدام میلی به
ماشین سوار شدن نداشتیم. فضا مثل فضای داخل کلاس نبود،
هر دو نفر ما آرام‌تر شده بودیم، زمان را مناسب دیدم تا با
مژگان حرف بزنم و بگویم که از همین‌جا راه برگردد و دیگر
کاری به آرش نداشته باشد. نازگل هم تا همین‌جا بَسَش است.
مژگان خبر داری آرش کجاست؟-

نگاهم کرد و با مکث گفت:

آره خبر دارم-

کجاست؟-

با نوعی عدم اطمینان گفت

!به کسی که نمی‌گی؟-

:محکم گفتم

نه نمی‌گم-

:سرش را تکان داد

این جوری که تو سریع جواب دادی، معلومه قراره بعدش چه -
!کنی، تجربه نشون داده تو لال موندن رو بلد نیستی

:راهش را سد کردم

دنبال شر نگرد، ولش کن آرش رو. اشکان می‌گفت شیرازه، -
جوابش رو دیگه نده، به هم خورد عقدش، دیگه چیزی مگه
مونده بکنی؟

:خندید

!کدوم شیراز؟ دیشب خونه‌ی من بود-

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [23.06.19
23:45]

پارت 56#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

محکم بودم، آن قدر که راهش را سد کنم و مانع از قدم
:برداشتنش شوم، اما با این حرفش بی رمق بر جای ماندم
مژگان به خدا داداشاش به خصوص داریوش بی کار نمی شینن، -
اون عین مار زخمیه؛ فکر اشکان نیستی؟ اونا فکر می کنن آرش
از ترسش فرار کرده و احتمال می دن بتونن جلوش رو بگیرن،
!راهش نده، داریوش ولت نمی کنه به خدا
:با شنیدن اسم داریوش نگاهش تحقیر آمیز شد

داریوش خر کیه بابا؟! اون فقط بلده عین سگ واقواق کنه. -
سگی هم که زیاد پارس کنه، گاز نمی‌گیره. بره جلوی آرش رو
!بگیره اگه خیلی زرنکه! آرشه که زیر بار نمی‌ره

می‌خواستم اعتراض گونه روزی را به یادش بیاورم که از من
می‌خواست به عروس ملکان‌ها شدن و داریوش فکر کنم، اما
حال از عیب‌های ریز و درشت داریوش می‌گفت

آرش شاهد از غیب ادعاهای مژگان شد! همان موقع زنگ زد.
مژگان گوشی‌اش را بالا آورد و صفحه‌ش را که اسم آرش به
لاتین نوشته بود نشانم داد و قیافه گرفت که ببین زنگ زده
است. آیگون تماس را لمس کرد و به محض الو گفتن آرش،
گفت:

آرش جان سلام-

رو برگرداندم. دوست نداشتم این صحنه و مدل جدید آرش را
ببینم که چه می‌کند و چه‌طور قربان صدقه‌ی مژگان می‌رود.
مژگان مدل سوزان صدا نازک کرد و از آرش پرسید

کجایی؟-

:آرش جانش در جواب گفت

!بیرونم، با یکی از دوستانم اومدم جمهوری -

:مژگان با لوندی ابرو بالا داد و گفت

باشه، منم تا یه ساعت دیگه خونه‌م. خواست هست که چطوری -
!بیای؟

:جواب آرشم ماتم کرد

مهم نیست برام، فردا می‌رم خونه می‌خوام ببینم چی کار -
می‌تونن بکنن.

رضایتی شیطننت‌وار در صورت مژگان درخشید و با لبخندی
ملیح چیزی زمزمه کرد که من نشنیدم، اما احتمالاً آرش خرفکیف
شده بود. اتفاقاتی به چشم می‌دیدم و می‌شنیدم که بی‌شک
مقدمه‌ی یک جنجال بزرگتر بود. مژگان تا الان داشت
دست‌گرمی بازی می‌کرد، بازی اصلی را تازه شروع کرده بود.
:وقتی از حرف زدن با آرش خلاص شد جلوتر آمد و گفت

دیدی؟ می خواد بره خونه شون، همچین هم که تو می گی بچه -
!نیست

خونسرد راه افتاد و من هم پشت سرش رفتم. کیفم را به سینه ام
فشردم تا ضربان تند شده ی قلبم را به نحوی نشنیده بگیرم
می خواد بره چی بگه؟-

!بگه از من نمی تونه بگذره-

:تهدیدش کردم

مژگان من همین الان می رم به اشکان می گم، دست بردار، به -
آرش بتوپ که دیگه نیاد پیشت. نذار بره به خونواده اش چرت و
.پرت بگه! بذار همه چی تموم شه

:مسیر را نشانم داد

بیا برو همین الان به اشکان بگو! فکر کردی چی می شه؟ -
چی کار می تونه با من بکنه؟ من که مثل تو ازش نمی ترسم،
!محتاج جا و مکانشم نیستم؛ گفتنیا رو قبلاً گفته

سکوت کردم. قدم‌هایش را تندتر برداشت تا از من فاصله بگیرد،
اما زمانی که با استیصال گفتم: "چه جوری کارت با آرش به این جا
کشید؟" ایستاد و گفت

چند بار بگم؟ خودش اومد جلو، خودش تو نخ من بود، خودش -
مدام دلش می‌خواست یه کاری برام بکنه. اون کتاب‌خونه‌ی توی
اتاقم رو دیدی؟ آرش نصب کرد، لوسترامم اون وصل کرد و
خیلی خرده ریز دیگه! یه شب هم که اومد دیگه دل رفتن
نداشت

داد زد

بقیه‌ش رو هم دوست داری بدونی؟-

عکسارو کی پخش کرد؟ آقای زرنگ کیه؟-

چهره‌اش متفکر شد، نیم‌نگاهی به ساعت دستش انداخت

تو این خونواده همه یه جورایی احمقن، زرنگشون کیه به -
نظرت؟

سرم را به مانند همان احمقی که می‌گفت به معنی نفهمیدن
تکان دادم، من اصلاً حدس هم نمی‌زدم منظورش کدام خانواده
است، چه برسد که دنبال بچه زرنگشان هم بگردم
کیه؟-

پیمانه! اون فهمیده؛ بعد هم این طوری همگانش کرده. کم -
!دستآورد نداشت براش پخش عکسا

بادم خالی شد. هم من و هم مژگان پیمان را شکل هیولا
می‌دیدیم؛ من زمانی که به اشتباه فکر کرده بودم پیمان مرد
داخل اتاق بوده و مژگان هم فکر می‌کرد پیمان عکس‌ها را پخش
کرده است. با لبخندی از سر حرص گفتم

مرض داره همچین کاری بکنه؟ اون اگه می‌دونست که -
نمی‌داشت کار به این جا بکشه. برای برادرش جوشم می‌ده!
مخصوصاً آرش! خیلی هم از این موضوع عصبانیه

سرش را تکان داد

تو هیچی نمی‌دونی، هیچی! تنها کسی که از برملا شدن این -
موضوع سود می‌بره اونه. از دایی‌های ناتنیش اصلاً خوشش
!نمی‌آد، خیلی خوشحال می‌شه ببینه اوضاعشون ناجوره
نیست؛ تو اشتباه می‌کنی، کار یکی دیگه بوده. فقط بحث -
.دایی‌هاش که نیست، آبروی خونواده‌ی خودش و آرش وسط بود

زمرمه کرد

اون نمی‌تونه جشن به این خانواده ببینه، مادر بزرگ متین -
خیلی از پیمان بدش می‌اومد، دلیلشم این بود که می‌گفت شبی
که برای داریوش جشن گرفتن واسه کلاس اولش، پیمان
خرگوش داریوش رو تو استخر خفه کرده تا جشن رو زهرمار
.همه کنه، می‌گفت اون نمی‌تونه جشن به این خانواده ببینه

با تعجب گفتم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [23.06.19
23:45]

حالت خوبه؟ اون پیرزن به همه شک داشت، یادت نیست به -
منم شک داشت؟ همه‌ش با چشمای ریز شده ازم می‌پرسید با
کوروش کجا می‌ری و می‌آی! فکر می‌کرد من با اون حسنی
می‌رم پشتِ خونه‌ی نم گرفته‌ش لابد یه کاری می‌کنیم. از مادر
پیمانم کینه داشت چون هووی دخترش بود؛ مامان ناهید
نمی‌دید، اما من می‌دیدم چطور با اخم و تخم زیر لب ناله و نفرین
می‌کنه. دلیل تنفرشم از پیمان این بود که چرا قدش یه وجب از
بقیه نوه‌هاش بلندتره! پیرزن حسود حتی به ساکت بودن پیمان
هم حساس بود که چرا مثل پسرای مریم وراج نیست

مژگان خندید

حالا با مادر بزرگشون کار ندارم آرش هم می‌گه پیمان به -
مجازات کردن توی آب خیلی علاقه داره! خب راستم می‌گه،
باباش تو آب جونش رو از دست داده، براش مردن توی آب
بدترین نوع مردنه! خرگوش رو هم توی آب پیدا کردن
با دقت تمام به تحلیل "پیمان شناسی" مژگان گوش می‌دادم و
از آن جایی که در پس زمینه‌ی ذهنم همیشه به بدذات بودن

پیمان فکر می کردم، تمایلم بیشتر به باور حرف های مژگان بود،
با این که یک بار ثابت شده بود اشتباه می کنم. مژگان که نگاهش
به صورتم افتاد با حرارت خفیف تری ادامه داد

فقط پیمانه که وجهه ی خوبی پیش عمو علیش داره، کوروش -
یه جور گند زد، داریوش یه جور، فقط آرش پسر خوبه مونده بود
که اونم پیمان با فرستادن عکسا ترتیبش رو داد. حالا همه یه
!غلطی کردن فقط خودش که آقا مونده

یه دلیل محکم بیار که کار اونه، اینا چیه می گی؟ آقا مونده -
چون مثل بقیه نیست! این که تو عالم بچگی خرگوش خفه کرده
تو استخر شد دلیل؟

تو خودت دورویش رو ندیدی؟ وقتی پیش عموعلیشه، اون -
باباشه، اما وقتی نیست، نمی گه بابا، می گه عمو علی گفته، عمو
علی رفته، عمو علی خورده، بابا می شنوی تو از دهنش؟
مادربزرگ متین پیرزن شری بود، اما حس ششمش عالی کار
می کرد. وقتی دسته جمعی با متین و نازگل و دخترخاله هاش
رفته بودیم شمال، من رو کشوند کناری و گفت: "این

دختر خاله‌ی نازگل زیاد با متین بگو بخند داره، چشمش متین رو گرفته، دُمش رو بچین "اون موقع فکر می‌کردم اراجیف می‌گه و بهش می‌خندیدم، اما فقط خدایا مرزی برای خودش گذاشت با! اون حرفی که اون روز بهم زد و من سرسری ازش رد شدم

:طاقتم طاق شد و گفتم

اگه ثابت کنی پخش عکسا کار پیمان بوده من خودم پیش همه - رسواش می‌کنم. هر کی گند زده باید دستش رو شه، آبروشو می‌برم.

:غرید و یک دفعه بنای ناسازگاری گذاشت

تو غلط می‌کنی، هر چه از من می‌شنوی نشنیده بگیر و لال - شو، بلدی لال بمونی یا نه؟ به تو چه؟ فضولی مگه؟

مأنده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [25.06.19]

[01:22]

پارت 57#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

مژگان چشمه‌های زیادی از لجبازی من دیده بود و ایمان داشت
که حرف بیخود نمی‌زنم و چیزی را که می‌گویم قطعاً عملی
خواهم کرد؛ برای همین بود که شدت عمل به خرج می‌داد تا
:جلوی من را بگیرد. خیره در صورتش گفتم

گناه، گناه همه‌ست، چرا باید چوبشو فقط به نفر بخوره؟ لال -
شم؟ چرا؟ تو می‌دونی چی شده؟ همین پیمان روز عقد اومد
خونه‌ی اشکان، مربوط و نامربوط بارم کرد. هی گفت تو خبر
داشتی و اگه زودتر می‌گفتی می‌تونستم جلوش رو بگیرم! به تو
کاری ندارم، اما اگه عکسا رو پخش کرده باید همه بفهمن، همه!
گناه اون کمتر از تو و آرش نیست، تو درست می‌گی لال شدن
بلد نیستم اونم وقتی که فرصت دست داده تا یکی که مدعی
عالم و آدمه دستش رو بشه. می‌خوام همون خفتی که من
!کشیدم اون روز، اونم بکشه جلوی همه

:دست دراز کرد و بازویم را گرفت

دخالت بیجا نکن، کاری به کارشم نداشته باش، آدمی نیست -
که برایش بزنی بشینه تماشات کنه! به ما چه؟ بذار کار خودش رو
بکنه. فهمیدی؟

:با احم خودم را به عقب کشیدم و تحریک آمیز گفتم

ازش می ترسی؟ آره؟ چرا مثل داریوش که گفتی خر کیه به -
پیمانم نمی گی خر کیه؟ من اصلاً ازش نمی ترسم، بگو یه ذره! کار
خودش؟ کدوم کار خودش؟ آبروریزی به بار آورده با پخش
!عکسا! پس دیگه کار خودش آتیش به انبار خودش نیست

:کلافه گرید

وای ارغوان دست بردار، این قدر چرت و پرت نگو، بی خیال -
عکسا شو، معلومه پیمان داریوش نیست، پیمان خر نیست، اما
کله خر تا بخوای هست. تو جریان پخش عکسا رو بگو، ببین
چطوری به هم گره می زننت. عکسا رو پخش کرد نه این که با من
و آرش مشکل داره، همه ی هدفش داییشه، بابای نازگل

:شمرده زمزمه کردم

نمی ترسم ازش! قابلیت گره زدن هم ندارم! آگه عکسا کار اون -
باشه، براش یه محاکمه‌ی خانوادگی راه می‌ندازم، اون وقت
قیافه‌ش دیدن داره.

عجله نکن، بذار به موقعش، اون موقع بهت می‌گم چی کار کنی! -
من خودم بلدم به روش خودش آروم پیش برم جوری که آب از
!آب تکنون نخوره

بیشتر به نظر می‌رسید برای ساکت کردن من این حرف را زده
است. وانمود کردم که به حرفش گوش کرده‌ام و منتظر برنامه‌اش
هستم، اما در اسرع وقت پی این رشته‌ی دراز را می‌گرفتم و اگر
به پیمان ختم می‌شد من نه منتظر مژگان و نه احدالناس دیگری
نمی‌ماندم.

مژگان دیگر حوصله‌ی قدم زدن نداشت، دربست گرفت و من هم
کنارش نشستم تا کمی از مسیر را همراهش شوم. سکوت داخل
ماشین به من فرصت این را داده بود که دیدگاه کلی‌تری نسبت
به این ماجراها داشته باشم. زندگی من از این به بعد بدون تردید
سخت‌تر می‌گذشت، نگاه‌ها در بهترین شکل ممکن دو پهلو

می‌شد، حرف‌ها نیش‌دارتر؛ نسترن تاثیر می‌گرفت و بدخلق می‌شد. اشکان درمانده در مارپیچ روابط بین من، مژگان، نسترن و ایل تبار زنش به یقین چپ می‌کرد و مجبور می‌شد آسایش و آرامش یکی را فدای آن یکی کند و اگر مساوات را رعایت می‌کرد هر بار مجبور می‌شد پرتنش‌تر از همیشه به طور فرسایشی به حل اختلافات بپردازد. نیم نگاهی به مژگان انداختم. نگاهش متفکر به کله‌ی راننده بود، اما کجاها سیر می‌کرد خدا می‌دانست. برایم هنوز مقصر این جریانات بود، اما با کمی تفاوت؛ این بار آرش به جای او مقصر اول این ماجراها شناخته می‌شد، او بود که با نازگل بساط عقد راه می‌انداخت و شب هم با مژگان نرد عشق می‌باخت. کاش زبان باز می‌کرد و سفت و سخت مقابل مادرش می‌ایستاد و از این ازدواج تحمیلی فرار می‌کرد، اما خدا و خرما را با هم می‌خواست.

نگاه خیره‌ام مژگان را متوجه کرد و به سمتم برگشت. آرام گفت:

چیه؟-

نیم نگاهی به راننده کردم و کمی به طرفش متمایل شدم

خیلی برام سخته برگشتن به خونه‌ی اشکان، سخت‌تر از -
همیشه! نسترن نیست، نمی‌آد تا وقتی که خونه جدا بگیرن، این
حس سربار بودن روز و شب نداشته برام، تو داری حسابات رو با
بقیه تسویه می‌کنی، منم عقده‌هام رو دارم روی هم تلنبار
می‌کنم، کی بزنه بیرون خدا می‌دونه. کاش دست برداری، کاش
فراموش کنی چه کاری باهات کردن، فکر نمی‌کنی نازگل به
اندازه‌ی کافی چزونده شده؟

:جواب همه‌ی حرف‌هایم یک سوال شد، همان سوال تکراری

چرا قید اشکان رو نمی‌زنی؟ چرا نمی‌آی پیش من؟-

رو برگرداندم و صاف نشستم؛ رویم نمی‌شد بگویم آمدن به
خانه‌ی تو آن هم با اتفاقاتی که افتاده ممکن است چه حرف و
حدیث‌هایی را روانه‌ی من کند. می‌شوم شریک دزد و رفیق
ناباب قافله و اشکان به جای یک خواهر، من بعد باید بشنود دو
خواهرش خانه‌ی فساد راه انداخته‌اند. بابا هم که مُهرش را به
پیشانی‌مان زده بود و دیگر سخت نبود برای دیگران همه‌چیز را
باور کنند.

پشت ترافیک که ماندیم بار دیگر دلم خواست از فرصت استفاده
کنم و با مژگان حرف بزنم، معلوم نبود کی موفق شوم دوباره او
را ببینم

مژگان مگه عز و جز نمی کردی برم عروس ملکان ها بشم، پس -
با آرش بودن چي بود؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [25.06.19
01:24]

پارت 58#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

من چطوری می تونستم عروس خانواده ای بشم که دیر یا زود لو
می رفت خواهرم با پسر کوچیکه شون که از قضا نامزد داره
ریخته رو هم؟
طلب کار شد

الان نگران اینی که از چشم داریوش بیفتی؟ مگه همین رو
نمی خواستی؟! مگه نمی گفتمی از این یکی داداش خوش نمی آد
و از اون یکی خوش می آد

منظورش پیمان بود

راننده طوری سرش را بالا گرفته که حس می کردم در حال گوش
کردن به حرف های ما است. آرام تر گفتم

من صد سال سیاه نگران از چشم افتادن داریوش نیستم، -
حرفم تویی! چرا دوش به دوش اشکان وایستاده بودی که بشم
زن داریوش! اونم داریوشی که نظر خوبی بهش نداری، مگه
خودت کم از متین کشیده بودی؟ چرا می خواستی منم برم با
... یکی که

حرفم را قطع کرد

سگ داریوش با همه ی خر تعصبی بودنش می ارزه به متین، بعد -
هم تو بابای داریوش رو ببین، بابای متین رو ببین، اون آدم
حسابیه، مثل پدرشوهر دهن بین من که نیست، دو تا زن رو
مدیریت کرده، برخوردش رو با زناش ببین! من اگه یکی مثل

پدرزن اشکان پدرشوهرم بود هیچ وقت زندگی این طور نمی شد،
مشکل من این بود که خانوادگی متین یکی بودن بدتر خودش!
حامی نداشتم. من می خواستم حالا که مامان مریم نسترن ازت
خوشش اومده بری توی یه خانوادگی درست و حسابی، داریوش
ناموس سرش می شه، متین نمی شد. می خواستم زمین زیر پات
محکم باشه، دربه در نشی، پشت داشته باشی. عروسشون
می شدی هوات رو داشتن! من نمی خواستم رابطه ی من با آرش
به این زودی برملا باشه، منتظر می موندم تو و داریوش محرم
شین. اشکان شمال بهم گفته بود که بعد از عقد آرش می آن
.خواستگاری ارغوان برای داریوش، نسترن بهش گفته بود
مثلاً من با داریوش عقد می کردم و بعد رابطه ت با آرش لو -
می رفت زندگی من سیاه نمی شد؟

محکم گفت

نه، داریوش شاید غرغر می کرد، اما پات می موند؛ نهایت -
نمی داشت دیگه هرگز من رو ببینی.

دستش را روی دوشم گذاشت و ادامه داد

اما الان فکر که می‌کنم می‌گم بهتر شد که نشد! تو و داریوش -
با هم نمی‌تونین بسازین، تو آدمی که داریوش می‌خواد نمی‌تونی
!بشی

:با لبخند ادامه داد

سر چهارراه پیاده‌ت می‌کنم، از فکر عکسا بیا بیرون، برای من -
همچین بدم نشد! پیمان داره به رسم خودش ادبشون می‌کنه، با
!من کاری نداره! می‌دونه که نباید کاری داشته باشه

:لبخندش عریض‌تر شد

.عاشقش مگه نیستی؟ خب از گنااهش بگذر-

داشت آن شب را به یادم می‌آورد که در هتل با فکر این که
پیمان مرد مجهول است گفته بودم عاشق او هستم تا به حرف
بیاورمش.

:موقعی که ماشین ایستاد قبل از این که در را باز کنم گفتم

می‌گی توی این خانواده همه احمقن غیر پیمان، اما آرش از -
.همه‌شون احمق‌تره، چیزیه که تازه فهمیدم

خودش را جلو کشید تا در را ببندد

آرش احمق هم اگه باشه، احمق مهربونه، حرفای من یادت نره، -
نذار اشکان برات تصمیم بگیره، یا نسترن ناز و ادا بیاد. خونه‌ی
من هست، بیا پیشم

در را بست و رفت. هیچ چیزی جدیدی نفهمیده بودم که حالم را
بهتر کند، فقط بدتر شده بودم، نگران تر، منتظر تر، بی هدف تر.
... فردا آرش دورِ جدید اختلافات را دامن می زد و اما پیمان
من با او کار داشتم. آن نگاه سرتاسر تمسخر و خونسردی اش
وقتی مقابلم نشست و دید چه حال و روزی دارم، ولی از بد و
خوب بودن کارم می گفت.

دیر رسیده بودم، کامیار مقابل پاساژ در ماشینش نشسته و
وقتی می خواستم از پله های پاساژ بالا بروم بوق زد و من را از بالا
رفتن باز داشت.

به طرف ماشینش رفتم، در را که باز کرد تا سوار شوم گفتم

من یه سری وسایل باید از داخل مغازهت بردارم، دست خالی -
نمی‌تونم برم خونه

:به عقب ماشینش اشاره زد

بیا سوار شو یه چیزایی برات آوردم، خیلی دیر کردی! اعصابم -
!ریخت به هم

:سوار ماشینش که شدم بلافاصله گفتم

منم خیلی دیرم شده، چی کارم داشتی، چی بود که گفتی -
!مهمه

:راه افتاد و گفت

مژگان رو دیدی؟ چی می‌گفت؟-

سوالی و متعجب نگاهش کردم، فهمید سوال بی‌ربطی پرسیده
است، به او ربطی نداشت مژگان چه گفته است

:تکرار کردم

.کار مهمت رو بگو، چی بود-

:چهره‌اش تغییر کرد. از آن کلافکی اول خبری نبود

یادته می خواستی بدونی که مژگان چطور رفته توی یه شرکت -
بزرگ و اسم و رسم دار هلدینگ کار پیدا کرده؟

این که فکر می کرد آدم زرنگی است، بیشتر از تصور این که من
:احمقم عذابم می داد

من؟ یادمه، ولی من دنبال فهمیدن این موضوع نبودم، تو -
می خواستی بدونی چرا با وجود سابقه ای که داره کار به این
!خوبی گیرش اومده و نگران خرج و مخارجش بودی

:نشیده گرفت و گفت

می دونستی شرکت هلدینگ که توش کار می کنه قراره در -
آینده ای نزدیک کارخونه رو به زیر مجموعه اش اضافه کنه و
بزودی نصف سهامش رو بخره؟

:حرفش برایم نامفهوم بود

کدوم کارخونه؟-

کارخونه‌ای که پدرزن اشکان و دو تا برادرزنش شریکن! یکی -
از برادرزنش پدرشوهر سابق مژگانه دیگه! به نظرت اتفاقیه
حضور مژگان تو اون شرکت هلدینگ؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [26.06.19
02:21]

پارت #59

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

حرفش را زد و به صورتم نگاه کرد. به صورتی که جای ضرب
دست اشکان بود و با شنیدن حرفش با ثانیه‌ی قبل آن قدر فرق
کرده بود که جای شادمانی برایش داشت، کامیار عاشق این بود
.که من را غافلگیر کند.

از کجا فهمیدی؟-

قری به گردنش داد، حضور مدل‌های لباس در زندگی‌اش بی‌تاثیر
نبود، داشت ادا و اطوارشان را یاد می‌گرفت

الان یه کارگر ساده هم تو کارخونه می‌دونه که صاحبان -
کارخونه دارن می‌رن زیر بلیت یک شرکت بزرگ هلدینگ! ولی
عجیب اینه که مژگان ماه‌ها پیش رفته تو شرکت هلدینگ، که
بعیده اتفاقی رفته باشه! یه تحلیل درست و حسابی که بکنی
نتیجه‌ش می‌شه این که یکی پشت مژگان توی سایه ایستاده، که
از ماه‌ها پیش، قبل این که حتی خود صاحبان کارخونه پدرزن
اشکان و جفت برادرزنش بدونن خبر داشته که قراره این شرکت
!هلدینگ دست بذاره روی کارخونه

:نگاهش را معطوف رانندگی‌اش کرد و ادامه داد

بعدش می‌دونی چی کار کرده؟ مژگان رو فرستاده اونجا کار کنه -
و لابد ازش انتظاراتی داره، یکی که انگار خیلی هم پرنفوذ

:دوباره نگاهم کرد و یک دفعه پرسید

تو اون آدم رو می‌شناسی ارغوان؟ می‌دونی کیه؟-

کاملاً جا خوردم، مژگان داشت چه می‌کرد، می‌ترسیدم روزی
!بیايد که بگويم صد رحمت به همان ارتباطش با آرش

من حتی خبر نداشتم شرکت هلدینگ که کار می‌کنه قراره -
وصل بشه به کارخونه، اون وقت تو ازم می‌پرسی کی بردتش
شرکت هلدینگ و آدم تو سایه کیه؟

:چشم ریز کرد

مگه اون دفعه نگفتی یکی از دوستای شوهرش این کار رو -
براش جور کرده؟

داشتم فکر می‌کردم و جوابی به حرفش ندادم که مصرانه
:پرسید

ارغوان! این شوهر دوستش رو می‌شناسی؟-

:محکم گفتم

نه؛ خود مژگان این طور بهم گفت، منم خوشحال بودم که کار -
!خوبی براش جور شده، دنبال این نبودم که کی براش پیدا کرده
ولی بابد بفهمی، تو خواهرشی، ازش بپرسی بهت می‌گه-

.عجیب بود این حجم از نگرانی‌هایش

!من خواهرشم، تو چه کاره‌ای که این قدر برات مهمه بفهمی-

لبخند زد

خب کنجاوم، این موضوع یه خرده عجیبه و هر چیز عجیبی -
برام جالبه. الان مژگان تو شرکت هلدینگیه که قراره کارخونه‌ی
پدرشوهرش رو بگیره تحت پوشش خودش، بعیده مژگان ندونه،
یه هدفی داره مطمئن باش! هدفشم همین پدر شوهرشه، با
پدرزن اشکان و اون یکی برادرزنش کاری نداره

با این که داشت بیش از حد فضولی می کرد، اما بی راه نمی گفت،
کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ی مژگان بود

کارخونه در اصل چهارتا شریک داره؛ جز پدرزن اشکان و -
برادرزنش، برادر بزرگتر پدرزن اشکان که مرده هم شریک بوده
که الان رسیده به پسرش پیمان، اونم هیچ وقت تمایل نداشت
!بره اونجا! همه رو سپرده دست عموش! کار و بار جدا داره

سری تکان داد

در هر حال هدف مژگان پدر شوهرشه، هیچ وقت بهت در این -
مورد حرفی نزده؟

کلافه گفتم

!نه هیچ وقت-

جوابش را بلند دادم، اما به کامیار نگفتم که با حرف‌هایی که امروز از مژگان شنیده‌ام شک ندارم که به‌طور اتفاقی در شرکت هلدینگ مشغول به کار نشده است؛ حتماً هدفی داشت و هدف اصلی‌اش متوجهی خانواده‌ی متین بود.

:ناباورانه پرسید

مگه می‌شه اون از برنامه‌هاش هیچی بهت نگه، یا حتی اشاره‌ای -
نکنه؟

کامیار مثل این که یادت رفته من چه قدر از کاراش بی‌خبرم، تو -
خودت بهم گفتی با برادرزن اشکانه، اینم نمی‌دونستم، بعد
انتظار داری بیاد از هدف و کارش بهم بگه؟

:چند ثانیه‌ای سکوت کرد، اما بعد پرسید

چرا پیمان نمی‌ره کارخونه؟-

دقیق نمی‌دونم، فقط می‌دونم نمی‌ره و همه رو واگذار کرده به -
عموش. دلیلشم گفته که به عموش اعتماد داره و لازم نیست

حضور داشته باشه. بابای پیمان سی سال پیش، توی بحبوحه‌ی جنگ و اون بلبشو سهامدار اصلی کارخونه بوده. اون زمان خط تولیدشون نوشیدنی هم بود، توی کارخونه مشروبات الکلی پیدا می‌کنن، که انگار زیرزمینی تو کارخونه تولید می‌شده، مدرک رو می‌شه که کار بابای پیمان و بقیه‌ی شرکاء روحشون خبر نداشته، بابای پیمان گردن نمی‌گیره و می‌گه براش پاپوش دوختن. آبروی کارخونه می‌ره، بابای پیمان هم وکیل می‌گیره تا ثابت کنه کارش نبوده، اما هیچ وقت موفق نمی‌شه، چون زن و بچه‌ش رو به هوای تفریح و گردش برمی‌داره می‌بره شمال و دیگه هیچ وقت هم بر نمی‌گرده. توی دریا غرق می‌شه! بعد مرگشم خود به خود همه چی می‌افته گردنش، کسی دنبال تبرئه کردن یه آدم مرده نمی‌ره! پیمانم شاید خوشش نمی‌آد بره جایی که یه روز باباش متهم بوده.

پایان_فصل_دوم#

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [26.06.19]

[02:22]

پارت 60#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

فصل_سوم#

بطری آب و دستمال را با هم به طرف آرش گرفت، اما او دستش را پس زد و خودش خم شد و دستمال برداشت. می دانست از چه ناراحت است، از این که دخالتی نکرده و اجازه داده بود داریوش تا جایی که توان دارد خشم خود را توسط دست هایش خالی کند. باعث ناراحتی آرش شده بود.

برای اولین بار در همه ی عمرش از کتک خوردن آرش لذت برده بود. زمانی که آرش زیر دست و پای داریوش به خودش می پیچید، گوشه ای ایستاد و تماشا کرد. انگار خود اوست که دارد آرش را می زند، همان قدر تماشای آن صحنه از او انرژی گرفت. مامان مریم جیغ می زد، اما حریف داریوش نبود. کوروش

هم با مشتی که به فکش خورده بود همان اول مصدوم گوشه‌ای افتاد. جلوی داریوش را می‌گرفت اگر آرش رو در رویشان نمی‌ایستاد و با وقاحت نمی‌گفت که: "چشم هر سه نفرتون دنبال مژگانه و چون مژگان هیچ کدومتون رو آدم حساب نکرده ناراحتید"؛ این حرف را که شنید قدمی به جلو برداشت تا برود و فک و دهان آرش را برای حداقل سه روز از کار بیندازد، اما داریوش خوب جورش را کشید، به سمت آرش حمله‌ور شد و چند ثانیه‌ی طولانی رفت و برگشت مشت‌های اعلاء زد.

ماشین را روشن کرد و بطری آبی که آرش پسش زده بود را از ماشین به بیرون پرت کرد. می‌خواست متوجهش کند که برای دلسوزی آب به سمتش نگرفته است. آرش که شیشه را باز کرد: تا هوا بخورد نیم نگاهی به سمتش انداخت

!لاشخور نبودی-

:آرش توپید

!درست صحبت کن-

:لبانش طرح تاسف گرفت

مگه نیستی؟ چرا ناراحت می‌شی؟ اگه به زنای بزرگتر از -
خودت فیتیش داری بگو یه فکری به حالت بکنیم تا باز آمپرت
!زد بالا این دفعه عکست با یه پیرزن نیاد دستمون
آرش عصبی نگاهش کرد، منتظر عصبانیتش بود تا هر چه که در
:سر بی عقلش می‌گذرد به بیرون بریزد. برای تحریکش گفت
اشکان یه عمه هم داره، عمه مهریش رو که دیدی! اگه خواستی -
!این دفعه برو سراغ اون

:آرش با فریاد گفت

.نگه دار می‌خوام پیاده شم-

:به فریادش توجهی نکرد و غرید

مگه دروغ می‌گم، آخه بیشعور آدم با فامیل جماعت زیرآبی -
می‌ره؟ نمی‌دونی گندش درمی‌آد؟ زن قحطی بود؟
من مژگان رو دوست دارم، شنیدی که توی خونه چی گفتم، -
.می‌خوامش! به هیچ کدومتون هم ربطی نداره

احمق! می‌فهمی چی می‌گی؟ مژگان رو می‌خوای؟ بدبخت -
بیچاره اون بازیت داده، از لجش با ایل و تبار متین این کار رو
کرده، تو رو عین فرفره گذاشته روی زمین و قل می‌ده و از دور
خودت گشتنت داره لذت می‌بره! تو خری نمی‌فهمی، اون
حواسش جمعه. تو چه مرگته؟ چی کم داری؟ نازگل رو
نمی‌خوای، خب به درک، یه کلمه می‌گفتی درستش می‌کردم
:آرام‌تر شد و گفت

حالا هم طوری نیست، می‌شه همه چی رو درست کرد. دیگه -
سراغ مژگان نمی‌ری! نه خانی اومد و نه خانی رفت، می‌تونی یه
ذره ناز کنی و تو کارخونه امتیاز هم بگیری، داریوش همین
الانشم حاضره تموم مسئولیت‌هاش توی کارخونه رو بده به تو،
فقط به شرطی که دیگه اسم مژگان رو نیاری! منم پشتتم؛ یه بار
دیگه جلوی داریوش اسم عقد و می‌خوامش رو بیاری معلوم
نیست چه بلایی سرت بیاره، اشکان هم زنده‌ت نمی‌ذاره، بدجور
دنبالته! مرضی چیزی داری، نمی‌تونی خودت رو کنترل کنی،
جای مژگان پنج نفر دیگه رو بذار، فقط دیگه اسم هرزگیت رو

نذار "من عاشقم" که داره حاله رو به هم می‌زنه، منم که
می‌دونی حاله به هم بخوره کوچیک و بزرگ نمی‌شناسم
به صورت آرش نگاه کرد تا تردید را در صورتش ببیند، اما چیزی
:که در صورت آرش می‌دید هیچ شباهتی به تردید نداشت
من مژگان رو دوست دارم، تصمیم هم جدیه، شما ناراحتید -
فکر کنید برادری به اسم آرش ندارید
دیگر نمی‌کشید، اگر آرش یک دقیقه‌ی دیگر کنارش می‌ماند
معلوم نبود چه بلایی بر سرش بیاورد. ماشین را بلافاصله کنار
خیابان نگه داشت. پیاده شد و آن را دور زد. در را باز کرد و با
یک دستش یقه‌ی آرش را کشید و مثل شیء بی‌ارزش کنار
خیابان پرتش کرد و رفت. به همان مقصدی رفت که قبل از سوار
کردن آرش قصدش را داشت. تند و بی‌وقفه راند و بیشتر از
همیشه بوق زد

:یک راست به سمت نگهبانی ساختمان رفت و گفت
!واحد هیجده، بگید پیمانه-

مرد تلفن را برداشت، به سبیل‌های پرپشت مرد که بی‌ربط با
اجزای صورتش بود نگاهی انداخت و حتی او را هم شکل شریک
جرم آرش و مژگان می‌دید.

مرد تلفن را بر زمین گذاشت و گفت

!بفرمایید منتظر تونن -

آمده بود این مادام دفیسی* را از اریکه‌ی قدرت به زیر بکشد.
از آسانسور که بیرون آمد درِ باز خانه را دید. با کفش ضربه‌ای به
در زد و آن را به داخل هل داد و در کامل باز شد. با کفش وارد
خانه شد و سعی کرد شمایلش، شمایل یک مرد خونسرد باشد.
مژگان را دید که با لبخندی غیر مفهوم روبرویش ایستاده؛
موهایش باز اطراف شانه‌اش رها بودند. پیراهن بدون آستین و
تقریباً بلندی به تن داشت که ساق پایش را فقط نپوشانده بود.
چشم در چشمش که شد، گفت

!بدم می‌آد یادت می‌ره که من آدمت کردم -

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [27.06.19]

[02:39]

پارت 61#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

هیچ تغییری در صورت مژگان پدید نیامد، به نظر می رسید

:خودش را برای بدترین نوع حرف ها آماده کرده است

حیف که میزبان بدی نمی تونم باشم، و گر نه جوابت رو -

می گرفتی

مژگان بعد از گفتن این حرف خودش را عقب کشید و از مسیر

راهش کنار رفت تا به نوعی او را به داخل هم دعوت کرده باشد

قدمش را محکم برداشت، اما مژگان با نگاه به کفشش دوباره به

همان جایی که ایستاده بود برگشت و روبرویش ایستاد راهش را

:سد کرد

!کفشت رو دربیار! کسی با کفش نمی آد خونه ی من -

گویی هیچ چیزی سر راهش نیست و هیچ چیز نمی‌شنود. با همان سرعت قدم‌ها به شانه‌ی مژگان کوبید و رفت. یاد حرف ارغوان راجع به کفش‌های آرش افتاد، که کفشش را دیده و خودش را نه! به سالن که رسید نگاهی به سرتاسر سالن انداخت، در یک دور سر چرخاندن عکس منا را سه جا دید. روی میز تلویزیون، روی کانترو و روی میز تلفن. نگاه گرفت و فقط چشم به مژگان دوخت. نگاهی که باعث شد مژگان جلویش بایستد و بگوید:

.این جوری نگاه نکن -

:گردنش را کمی کج کرد

دوست داری چه جوری نگاه کنم؟ -

:مژگان موهایش را از گردنش پس زد و گفت

نگاهت تحقیر آمیزه، داری توهین می‌کنی بهم! من جدیداً هر -
کی بهم بگه بالای چشمت ابروئه می‌افتم دنبالش تا هر جور شده
حالش رو بگیرم

چشمش با دست مژگان همگام شد و به میان موهایش رفت.
جنس موهایش، از نوع مرغوبش بود؛ گردن باریک و بلند و
سفیدش، تضادی عجیب و بی نظیر با پیراهن مشکی رنگش
داشت. چشم گرفت تا مژگان نگاهش را شکار نکند

تو جدیداً این جوری شدی، من از اول این جوری بودم. یه لیوان -
!آب می خوام، برام بیار
کاملاً دستوری گفت

مژگان نرفت، دستورش را برنتابید. ایستاد و برای رفتن مقاومت
می کرد

:پشتش را به مژگان کرد و به طرف مبل رفت
!نشیدی؟ میزبان خوبی باش -

صدای قدم های از روی حرص مژگان را تشخیص داد و روی مبل
نشست. نگاهش را به دنبال مژگان به داخل آشپزخانه فرستاد.
فقط بالاتنه اش دید داشت، کانتر اجازه نمی داد کل او را ببیند. تا
مژگان دست برد لیوان بردارد و آب را داخلش بریزد بلند گفت

برام آب نریز! بطری رو بیار، لیوان نمی‌خوام-

مژگان با تعجب نگاهش کرد و بعد خواسته‌اش را به همان شکلی که گفت اجابت کرد. بطری آب را دستش داد. بطری را به طرف دهانش برد و با لذت آب نوشید. مژگان عقب کشید و روی مبل نشست. پا روی پا گذاشت و سخت او را زیر نظر گرفت. با نشستن روی مبل بخش بیشتری از ساق پایش بیرون افتاد، ساق پایی که به نظر می‌رسید تازه شیو شده باشد. صندل لانگشتیِ چرمی به پا داشت و ناخن انگشتان پایش هم لاک صورتی رنگی داشت. با نصف اینی که حال روبرویش نشسته بود اگر جلوی آرش ظاهر می‌شد کافی بود تا عقل و هوش از سر او بپراند نگاه جستجوگرش را روی صورت مژگان برد، وقتی دید دست به چانه و با لبخندی، این بار کاملاً مفهومی و پر از پیروزی به او زل زده است، درنگ نکرد و گفت

این خونه چطوره؟ دوستش داری؟ راضی هستی ازش؟-

لبخند از روی لبان مژگان پر نکشید، اما جمع‌تر شد

دوستش ندارم، اما راضی‌م ازش-

:بطری را برداشت و بین دستانش فشرد

چند ماهه پیش اومدی بنگاهم؛ خونه می خواستی، بی کار بودی، -
سر و ریخت هم یک سوم اینی که الان هستی نبود! هیچ کس
طرفت نمی اومد، یه تازه طلاق گرفته ی افسرده بودی که چند ماه
بچه ش رو ندیده بود و داشت دیوونه می شد! که برادرش هم
می خواست منکر داشتن یه همچین خواهری بشه، که هر کی به
تورت می خورد فقط یه چیز می پرسید: "مکان از خودم باشه
شبی چند می گیری!" هار شدی مژگان! پاچه می گیری، زوزه
می کشی! چی شده؟

دست بلافاصله ی از چانه ی مژگان پایین افتاد و بلند شد. این بار
:چیزی به نام لبخند در صورتش پیدا نمی شد

این جا الان رسماً و قانوناً خونه ی منه؛ چه تو پیدا کرده باشی -
چه نباشی! می تونم راحت از خونه م بیرون ت بکنم، می تونم همون
.کاری رو باهات بکنم که با داریوش کردم

:بعد از تهدید مژگان سریع تک خنده ای کرد

داریوش؟ واقعاً من شکل داریوشم؟-

نگاهش را به عمد پایین برد و از نوک پای مژگان تا گردنش را
:یک دور بالا و پایین کرد

می گم هار شدی بهت برمی خوره! از اون زنِ نرم و لطیفی که -
تموم زورش رو زد تا من یه گوشه چشم بهش بندازم، ناز و ادا
اومد، خوشگل پوشید، خوشگل تر حرف زد، شب و نصف شب
زنگ زد، سر کیسه شل کرد و حالیم کرد هر چی بخوام نه
... نمی شنوم

:بلند شد و کوبنده ادامه داد

تبدیل شدی به اینی که جلوم وایستاده و تهدیدم می کنه! -
!باریکلا داری

:شمرده شمرده گفت

چی شد از من رسیدی به آرش؟ خسته شده بودی؟ -
راحت الحلقوم دوست داری؟ خب یه خرده بیشتر به تلاشت
!ادامه می دادی، شاید نتیجه می گرفتی

صبر مژگان به سر آمد. در اثر شتابی که برای رساندن خودش به
پیمان به خرج داده بود موهای پشتش به جلو آمدند. دیگر
دستانش نرفتند تا آن‌ها را به عقب برانند

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [27.06.19
02:39]

پارت 62#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

می دونی چرت بگی رم می کنم، می شم همونی که پاچه -
می گیره. یه چیزی رو خودت راجع بهم گفتی، گفتی آب از سرم
گذشته، اون روز بهت خندیدم، خندیدم چون درست گفته بودی،
آب از سرم گذشته، با یه آدمی که آب از سرش گذشته و دیگه
چیزی برای از دست دادن نداره درست صحبت کن. منطقی
صحبت کن، زیر دستت بودم، دیگه نیستم، منم کار و بار خودم

رو دارم، بهتره هیچ دخالتی نکنی توی رابطه‌ی من و آرش، حتی
برو با داریوش هم صحبت کن و نصیحتش کن که سرش به کار
خودت باشه... برای آرش پای دلم وسطه

در اوج عصبانیت آدم‌ها همیشه سکوت می‌کرد! سکوت می‌کرد
تا طرف مقابلش هر چه در درون متلاطمش دارد بیرون بریزد.
می‌دانست که هنگام عصبانیت آدم‌ها یک صداقت دیوانه‌واری را
از خود بروز می‌دهند. فرصت داد تا مژگان داد بزند و هر چه دل
تنگش می‌خواهد بگوید، اما وقتی که مژگان با مکثی در ادامه
گفت که برای آرش پای دلش وسط است فهمید که عصبانیتش
از درون ته کشیده و نمای بیرونی‌اش فقط و فقط جهت گول زدن
باقی مانده است.

مزخرف نگو به من! پای دلت وسطه؟ کدوم دل؟ مار زیاد -

!خوردی یه افعی قلدر شدی

:مژگان طعنه زد

من مار خوردم افعی شدم، تو که مادرزاد افعی هستی! می گم -
دخالت نکن چون رابطه‌ی من با آرشیه رابطه‌ی چند وجهیه،
دارم با آرشیه پوست بقیه رو می کنم، تو می دونی چه کینه و
عقده‌ای تو دلمه، برای من ادای برادر خوبا رو درنیار که هر کس
ندونه من بهتر از همه می دونم برات برادر نیستن و پسرعموان.
من و تو تا یه جایی به هم ربط داریم، یه جایی هم هدف، هدف
شخصیه.

با حقارت نگاهش می کرد، تمام مدت پیامی که از نگاهش به
مژگان مخابره می شد همین بود. مژگان نفسی گرفت و ادامه داد
مگه همیشه توهم این رو نداشتی که می خوام بهم گوشه چشم -
بندازی، حالا با وجود آرشیه خیالت جمع می شه که رابطه رابطه‌ی
کاری می مونه.

بیشتر از این دوست نداشت طفره برود

به رابطه‌ی چند وجهیت با آرشیه چیز رو هم باید من اضافه -
کنم. نشستی با خودت فکر کردی که مثلاً ازم نقطه ضعف
بگیری، آرشیه گروگان گرفتی در واقع؛ تا در موقع لزوم من رو

بذاری تحت فشار، اعتراف می‌کنم که هر چیزیت رو که دوست
نداشته باشم عاشق هوشتم که یهو بارور شده، اما این هوش
مواظبت می‌خوادا، سرت رو به باد نده یه وقت! نقطه ضعف من
فرقی با خط قرمز نداره. جفتش یکیه. قرار نبود پای کس و کار
بیاد وسط، قرار بود من باشم و تو! گفتم بهت آروم حرکت کردنو
دوست دارم، از دادار دودور بدم می‌آد، داری سروصدا راه
می‌ندازی. آرش لقمه‌ی دهنت نیست! تفش کن بیرون، نذار
دست کنم تو دهنت و یه جوری آرش رو بکشم بیرون که دیگه
!چیزی ازت نمونه

نگاهش را تیز در چشمان مورب مژگان فرو برد و با این که آرام
همه‌ی حرف‌هایش را گفته بود، اما قیافه‌ی مژگان مثل کسی بود
که هفت تیر روی شقیقه‌اش گذاشته‌اند. ترس صورت مژگان را
دوست داشت.

بطری آب را برداشت و باقی مانده‌ی آب را تا ته نوشید. به طرف
در قدم برداشت، قصد رفتن نداشت، فقط می‌خواست نمایش
دهد که چند قدمی برداشته و بعد چیزی یادش آمده است.

وقتی قدم‌هایش به حد نصابی که می‌خواست رسید یک‌دفعه
برگشت:

راستی! این قدر ارغوان رو اذیت نکن. اشکان تو رو گیر نیاورد -
اون رو گرفت زیر بار کتک. حیف اون صورت قشنگش نیست؟
شده بلا گردون تو! یه جوری رفتار نکن که کسی اگه نتونست
!حسابش رو با تو صاف کنه بره سراغ اون

از همان لحظه‌ای که قدم برداشته، مژگان هم به طرفش چرخیده
بود. واضح و آشکار دید که با جمله‌ی آخرش نه فقط صورت
مژگان، بلکه تمام تنش عکس‌العمل نشان دادند. رنگ چشمان
مژگان رنگ طوفان شد و غرش کرد

داری چی می‌گی؟ داری تهدیدم می‌کنی؟-

لبش نه سریع، بلکه آرام آرام به لبخندی از هم باز شد و گفت
مگه من چی گفتم؟ کجای حرف من تهدید بود؟-

مژگان نفس گرفت و گفت

چی گفتی؟ دیگه چی باید بگی؟! از این واضح تر می خوای بگی -
!که اگه نتونی جلوم رو بگیری می ری سراغ ارغوان

:ابرویی بالا انداخت و حالت انکار به خودش گرفت

چه حرف بدی! کجا منظور من این بود؟ من فقط هشدار دادم -
.حواست بیشتر بهش باشه، اینا خیلی با هم فرق دارن

دست مژگان دوباره پی بازی با موهایش رفت و این نشانه‌ی
خوبی نبود، این یعنی ترسش آنی بوده و ریشه نداشته است.
:مژگان لبخند زد و گفت

نمی تونی با ارغوان کاری بکنی، اون سفت و سخته، باج به -
شغال نمی ده. هیچی هم نداره که تو ازش برای خودت پل
بسازی. از همه چی فارغه. خودت رو خسته نکن! من خیالم ازش
جمعه.

من کاری باهاش ندارم، اما همه یه حفره‌ای دارن که اگه دست -
بکنی توش، دست خالی برنمی گردی! شنبه یادت نره، از طرف
!کارخونه می آن شرکت

چرخشی به بدنش داد و در را باز کرد. باز کرد بدون آن که آن را
پشت سرش ببندد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [30.06.19]

[02:09]

پارت 63#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

نیم نگاهی به عدد روی آسانسور کرد. آسانسور در بیشترین
فاصله‌ی ممکن بود و باید چند ثانیه‌ی طولانی صبر می‌کرد.
نمی‌توانست صبر کند آن هم وقتی مژگان در چهارچوب در
ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. هدفش رفتن از راه‌پله‌ها بود، اما
حرفی که مژگان زد باعث شد بایستد و منتظر رسیدن آسانسور
بماند.

یه جوری اومدی و حرف زدی و دست بالا گرفتی که اگه -
نمی‌شناختمت فکر می‌کردم پخش عکسا کار هر کسی می‌تونه
!باشه الا تو ... برای تو که همچین بدم نشد

به بلبشوی آن روزی که عکس‌ها دست به دست بین همه
می‌چرخید فکر کرد

دارم پشیمون می‌شم از این که روی تو حساب باز کردم، تا -
نوک دماغت رو بیشتر نمی‌بینی، چه قدر فکر کردی و رسیدی به
من؟ اصلاً فکر کردی؟ یا تا جریان پخش عکسا رو شنیدی گفتی
کار منه؟ فکر کردی دو تا عکس با خنده‌های احمقانه‌ی تو و
دست آرش که روی کمرته بدم ببینن دلم خنک می‌شه؟ فرق من
با تو اینه که تو می‌خوای خراش بندازی، من می‌خوام خرد و
خمیر کنم! وای به حالت مزاحمت ایجاد کنی برام! برو ببین کی
!مواظبته که عکس خرابکاریات رو با کیفیت می‌ده بیرون

با این که آسانسور با ایجاد صدای اعلام کرد که رسیده است، اما
با نگاهی غضبناک به مژگان به سمت پله‌ها رفت. وقتی داخل
ماشینش نشست گوشی را از جیبش بیرون کشید و سریع

شماره گرفت. همزمان با دست آزادش ماشین را هم راه انداخت.

:وقتی صدای " الو " را شنید پرسید

چی شد رامین؟ چرا جواب نمی‌دی؟-

:رامین در جوابش گفت

!پیام دادم برات، گفتم دستم بنده-

چیزی فهمیدی؟-

نه پیمان هیچی! فقط یه راه داره، باید ببینیم کی تو کوک -

مژگانه، اونم فقط باید براش صبر کرد. باید یه جوری براش تله

گذاشت تا خودش رو لو بده و گر نه از رو چند تا عکس که

.نمی‌شه فهمید از کجا اومده و کی فرستاده

رامین بی‌راه نمی‌گفت، پشت خطی داشت و بیشتر از این

نمی‌توانست به گفت‌وگویش با او ادامه دهد. با گفتن این که کسی

پشت خط منتظرش است به گفت‌وگویش با رامین خاتمه داد و

:تماس پشت خطش را جواب داد

دارم ی آم بنگاه داریوش، بمون اومدم. فعلاً گوشی رو بده سپهر -
کارش دارم.

داریوش این سنگ قلاب کردن را برنتابید

مگه من نوکر تم پیمان؟ من رو می کاری این جا و می ری پی -
کارات. می دونی من این روزا اعصاب ندارم، منو با لشگر
دیوونه های این جا می ندازی توی یه سلول

داریوش منت گذاشته بود باید منت می گذاشت، این قانون از
همان لحظه برایش لازم الاجرا شد

دنبال پاک کردن غلطای داداشتم! و گر نه منم بدم نمی آد -
بشینم زیر کولر بهم باد بخوره و بعد به این نتیجه برسم بقیه
دیوونه ن و من عقل کل، پس باید سلولمون از هم جدا بشه.
گوشی رو بده سپهر، منم نیم ساعت دیگه اونجام

وقتی حرفش تمام شد خودش هم فهمید تند رفته است، همان
اعصابی که داریوش نداشت، او هم نداشت

داریوش بدون فوت وقت گوشی را به سپهر داده بود و این نشان
می داد توپش پر است. سپهر با پرسیدن "بله آقا پیمان کاری

دارید " وادارش کرد سریع از فکر کردن به کارش بیرون بیاید و
به موضوع مهم تری پردازد

سپهر چی شد؟ گشتی؟ چیزی پیدا کردی؟-

آقا پیمان داریم می گردیم، راستش یه خرده سخته، خونه با -
این شرایطی که شما می خواین یا خیلی گرونه، یا هیچ
کدومشون خالی نیستن. نیست دو تا طبقه بی فاصله از هم. فردا
هم باز می گردم.

غرید:

سپهر حرفی که من به بقیه می زنم و باهاش سر می گردونمشون -
تحویل خودم می دی؟ فردا آخرین مهلتته، پیدا نکردی من
می دونم و تو. پیدا که کردی زود بهم خبر بده، اول از همه به
خودم خبر می دی بعد هم یه شماره بهت می دم، زنگ می زنی به
طرف می گی از طرف من زنگ زدی و من خواستم که بهش زنگ
بزنی. حتماً تاکید کن که من خواستم. درباره ی خونه ای که پیدا
کردی می گی و این که بره ببینه خوشش می آد یا نه

سپهر به میان حرفش پرید:

خب آقا پیمان من می گم سخته پیدا کردن همچین خونه ای؛ -
!شما می گی پیدا کنم و بعد برم ببینیم خوششون می آد یا نه؟

مکت کرد تا پیچ روبرویش را دور بزند و در وضعیت بهتری
:جواب سپهر را دهد

اصلاً مهم نیست که خوشش بیاد یا نیاد، تو فقط زنگ می زنی -
حرفی رو که بهت گفتم بهش انتقال می دی، اونی که من
می شناسم نمی آد. بهت می گه مهم نیست، هر چی برادرم بگه یا
یه همچین چیزی! من فقط می خوام تو عین چیزی رو که گفتم
بگی بهش. یه دختره طرف! حالا فهمیدی یا نه؟
.بله آقا پیمان فهمیدم-

پس همین الان بیوفت دنبالش، اگه کاری که بهت گفتم رو -
!درست انجام بدی هفته ی بعد رو برو مرخصی با حقوق

:سپهر سریع پرسید

آقا پیمان اگه اون طوری که شما گفتین نشد چی؟ یعنی بخواد -
!بیاد خونه رو ببینه

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [30.06.19]

02:09]

پارت 64#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

به نظر می رسید هیجان مرخصی هفته ی بعد سپهر را آن قدر
عاقل کرده که به همه ی جوانب کار فکر کند تا مو لای درزش
نرود.

بهت که گفتم، نمی آد. عادت نداره اسب پیش کشی رو دندون -
بشمره. تشکر می کنه و تمام؛ نگران این موضوع نباش. فقط پیدا
کن و زنگ بزن همین

بعد از خدا حافظی گوشی اش را قطع کرد و به سمت بنگاه راند.
داریوش را در همان وضعیتی دید که قبل تر تشریحش کرده بود.
روی صندلی زیر باد کولر نشسته بود و نگاه عاقل اندر سفیهی

هم به پایین و کارمندانی که آن جا بودند داشت. هر دو همزمان
به هم سلام گفتند. پیمان کیفش را روی میز انداخت و گفت
... می‌خواهی کجا بری بیا برو-

داریوش از جایش تکان نخورد. پیمان رفت و مقابل کولر ایستاد.
دو دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد تا باد آزادانه‌تر درون پیراهنش
بچرخد. گرمایی بودن هم مکفاتی بود برای خودش! وقتی به
طرف داریوش برگشت انتظار داشت حرکتی کرده باشد، اما
داریوش کماکان متفکر نگاهش می‌کرد. نیم نگاهی از دریچه‌ی
روبرو به پایین انداخت. سپهر سرجایش نبود. سری تکان داد و
به طرف داریوش برگشت

دوره و زمونه‌ی بدی شده، هیچ‌کس درست کار نمی‌کنه، وظیفه -
و مسئولیت بی‌معنی شده. طرف حقوقش رو می‌گیره و فکر
می‌کنه این حقوق واسه اینه که عین مترسک بشینه روی
صندلیش و هر کی می‌آد تو کارش رو واگذار کنه به فردا، اما
همین که بهش وعده وعید می‌دی همون لحظه کار تو انجام
می‌ده.

داریوش بی ربط با حرفش گفت

امیدی به درست شدن آرش ندارم، کوروش با دو تا توپ و تشر -
نشست سر جاش، این قرتی تو چشم من زل می زنه می گه چون
!توی کف مژگانی و آدم حسابت نکرده ناراحتی

به طرف صندلی اش رفت و بالای سر داریوش ایستاد و به این
ترتیب به او فهماند که از پشت صندلی اش بلند شود. داریوش با
اخم بلند شد و روی صندلی روبرو نشست. وقتی دید پیمان
نسبت به گله اش درباره ی آرش توجهی نشان نمی دهد گفت
شنیدی چی گفتم؟-

کر که نیستم! بهت کارایی که گفتم رو کردی؟ ماشینت رو بده -
بهش، تو کارخونه هم کارهای خودت رو بهش واگذار کن، البته
صوری! عرضه ی گردوندن اونجا رو نداره. چه می دونم بی خیال
کتک کاری شو و لی لی به لالاش بذار که نره طرف مژگان

داریوش "نوچ" ی کرد و ادامه داد

این طوری به نتیجه نمی رسیم، فکر کردی آرش کوروشه که -
بشه با ماشین گولش زد؟ کارخونه جرات نداره بیاد که مسئولیت

گرفتن اونجا براش مهم باشه، خودش می دونه نمی تونه بیاد
جلوی دایی آفتابی بشه. زنیکه جادوش کرده، هر چی بهش
می گم بابا پسرهای خل و چل این تا دیروز زیر رامین بوده، عاشق
چیش شدی آخه؟ بیشتر گردن می کشه برام. بهم پیام داده یه
بار دیگه پشت مژگان بگی دیگه هرگز رنگ من رو نمی بینی.
زنک زده مامان و نسترن رو هم ترسونده

با پوزخندی ادامه داد

به مامان گفته عقدش می کنم، الان هم صیغه مه-

همین حرف داریوش محرک جوش و خروشش شد. به طرف میز
:جلو آمد و گفت

زر زده، یه جوری ادبش می کنیم که دولا دولا راه بره. فعلاً داغه -
نمی دونه چی می گه، بذار به وقتش

داریوش با گفتن "نوچ" ی دیگر مخالفتش را نشان داد

وقتش همین الانه. توی همین داغ بودن بره عقدش کنه چی؟ -
چه کار می تونیم بکنیم؟

دستش را در هوا تکانی داد و رو به داریوش گفت:

چی کار کنیم به نظرت؟ چاره‌ی دیگه‌ای داری؟-

داریوش گفت:

باید جای ترسوندن آرش بریم سراغ مژگان. به خدا که من -
حاضرَم همین فردا توی خیابونی جایی دیدمش با ماشینم از
روش رد شَم. زنیکه‌ی پاپتی همه کاره آرش رو گرفته تو مشتش
نمی‌توانست به داریوش بگوید که دقیقاً همین کار را کرده و به
سراغ مژگان رفته است. با تهدیدی که کرده بود مطمئن بود
مژگان حداقل به این زودی بساط عقد با آرش راه نمی‌اندازد.
نگرانی شبیه نگرانی داریوش را نداشت، اما نگرانی آینده را چرا
الان تموم راه حلت همینه؟ بزنیَم با ماشین مژگان رو بکشیم؟-

داریوش داد زد:

بهتر نیست دست از تیکه بار کردن من برداری؟! راه حل -

بهتری داری بفرما

روی صندلی چرخانش آرام به این طرف و آن طرف چرخید و گفت:

از این طرف آرش رو تطمیع می‌کنیم، از اون طرف مژگان رو - ... می‌ترسونیم. فقط یه سوال؛ تو نظرت راجع به ارغوان

:داریوش مهلت نداد حرفش را به پایان برساند

چه نظری می‌تونم راجع به دختری که خواهرش پاش بیوفته ده - تا مرد رو هم هندل می‌کنه داشته باشم؟ این بدتر اون نشه بهتر نمی‌شه.

:با تکان سر گفته‌های داریوش را تایید کرد و گفت

البته بخوای هم دیگه نمی‌تونی نظری داشته باشی، با گفتن - جریان مدل شدنش به اشکان دیگه از چشمش افتادی! اما در هر حال خوشم می‌آد که عاقلی! تو بشین زیر پای آرش، منم اون‌ور می‌رم سراغ مژگان. نقطه ضعف اون تو خونه‌ی خواهر ماست؛ نقطه ضعف ما هم تو خونه‌ی اون! می‌بینی؟! خیلی دست خالی نیستیم. تقریباً یر به یریم

:داریوش توپید

ما چي کار می تونیم با ارغوان بکنیم مثلاً؟-

:حق به جانب پرسید

.ما؟ ما نه، فقط من! شماها که فقط گند زدن بلدین-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [01.07.19

02:48]

پارت 65#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

داریوش بلند شد و به سمت در اتاق رفت، اما ناگهان ایستاد و

:گفت

من این طوری نمی تونم. مژگان باید جواب کارش رو پس بده. -

نمی شه که همین طوری ولش کنیم. بدجوری پاش رو از گلیمش

درازتر کرده. به گند کشیده همه چی رو. یه سر بیا کارخونه،

ببین چه خبره. دایی همه ی ما رو شریک جرم آرشی می بینه. با

بابا حرف نمی‌زنه؛ به ما درشت می‌گه! متین یه جور تیکه می‌پروانه؛ نریمان یه جور. مامان مریمم نشسته تو خونه از آبروریزی که شده نمی‌تونه پاش رو یه وجب از خونه هم بیرون بذاره. عکسا هم کار خود مژگانه، به خدا خودش داده بیارن بدن دم خونه. اون ارغوانم خبر داشت و گر نه یهو روز عقد زده مریض شده؟

داریوش حرف‌های غیر منطقی نمی‌زد، اما می‌دانست که پخش عکس‌ها کار مژگان نمی‌تواند باشد.

ارغوان خبر نداشته! از روز قبل حالش بد بود. عکسا هم کار - مژگان نیست. فعلاً مشکل آرشه، اون رو بتونیم کنترل کنیم! مژگان خود به خود ادب می‌شه

اون شب که توی بازداشتگاه بودم به خودم قول دادم که تلافی - !کنم. همه جام داره می‌سوزه. خیلی بده از یه زن بخوری

ابرویی بالا داد. هر روز یک دیوار جدید پیش رویش سبز می‌شد. حال باید این حس تلافی‌جویانه‌ی داریوش را هم مدیریت می‌کرد. هنوز داریوش و بقیه خبر نداشتند که مژگان در شرکت

هلدينكى كه به زودى حامى كارخانه خواهد شد كار مى كند. تازه كار اصلى آن موقع شروع مى شد. خيلى دوست داشت بداند كارخانه بعد از جنجال آرش به چه روزى افتاده است و داريوش بهترين كسى بود كه مى شد تخليه ي اطلاعاتى اش كرد؛ تمام ديروز را كارخانه بود

... همه چى رو روبراه مى كنيم، فقط -

مكث كرد. داريوش منتظر بود. لحن بى تفاوتى به خودش گرفت و
ادامه داد

دايى ناصرت چيزى كه به بابا نگفت؟ -

داريوش سرى تكان داد

نگفت؟ تموم كارخونه رو پر كرد. دايى محمود هم كارد بزنى -

!خونش درنمى آد. يه سرى چرت و پرت هم مى گه

به صندلى اش تكيه داد و اخم در هم كرد

چى مى گه؟ -

داريوش غريد

لعنت به آرش! یه تنه گند زد به حیثیت همه مون. می گه: "از -
کجا معلوم آرش و مژگان از همون موقعی که مژگان عروسمون
بوده با هم نبودن" منم بودم می گفتم. قلبش ناراحته دایی، مثل
این که همون اختلاف قدیمی متین و مهدی سر ارث و میراث
دوباره شروع شده. از یه طرف درگیر پسرانشه که زدن به تیپ و
تاپ هم؛ از طرفی اوضاع ما. مهدی و زنش هم مثل این که دوباره
اختلاف پیدا کردن و این دفعه جدی جدی می خوان از هم جدا
شن. متین هم که چند وقت بود کارخونه نمی اومد، دیروز اومد

پوزخندی زد. پوزخندی که نه بر روی لبانش، بلکه در آن روی
پنهان از همه اش نقش بست. می دانست که متین به این ماجرا
واکنش نشان خواهد داد.

اونم حرفی زده؟-

داغ کرده بود حسابی! کلی شاخه و شونه کشید. همچین برای -
آرش دندون تیز کرده بود که انگار مژگان هنوز زنشه! گفت برای

آرش دارم. آخرشم گفت که مژگان دیگه پشت گردنش رو ببینه
منا رو ببینه.

:نتوانست تحمل کند. از روی صندلی بلند شد

غلط اضافه کرده! دست به آرش بزنه ببینه چطور گردنش رو -
می شکنم. بعد هم مگه تا الان می داشته مژگان دخترش رو ببینه
که تهدید می کنه بعد این نذاره؟

:داریوش با تعجب گفت

آروم تر بابا! من خودم جوابش رو دادم. نداشتم گازش رو بگیره -
بره که! اینا روی تو حساسن، بذار خودم درستش می کنم

به نظر می رسید داریوش قصد به رخ کشیدن خودش را دارد و
یکه تازی اش را نمی پسندد. داریوش نیش تیز کلمات "شماها
فقط گند زدن بلدین" را به خوبی دریافت کرده و برای اثبات
خودش دنبال راه چاره می گشت. پای یک کارخانه ی چند
میلیاردی وسط بود. کارخانه ای که در خانواده ی دایی محمود
بین دو برادر - متین و مهدی - بر سر تقسیم مسئولیت اختلافی
شدید افتاده بود و این اختلاف بعید نبود روزی بین کوروش و

آرش و داریوش هم بیفتد و یا برعکس سه برادر کنار هم علیه
پیمان شوند. عمو علی بارها هر سه شان را بی‌لیاقت خوانده بود
و جلوی چشمان ناراحت مامان مریم از او خواسته بود دل از آن
بنگاه بکند و بیاید در کارخانه کنارشان باشد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [01.07.19
02:49]

پارت 66#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

بعد از رفتن داریوش دیگر نتوانست در بنگاه بماند. ابتدا قصدش
رفتن به خانه‌ی آبا و اجدادی‌شان بود. خانه‌ای که تمام بچگی‌اش
را در آن گذرانده بود، خانه‌ای که فقط یک خانه نبود، یک
مجموعه بود، مجموعه‌ی تلخ و تلخی‌ها! خانه‌ای که در آن‌جا
فهمیده بود مردی که او را پدر صدا می‌زند و مهربان‌تری مردی
ست که می‌شناسد پدرش نیست و عمویش است. خانه‌ای که در

آن فهمیده بود مادرش به سبب عاجز بودن سربار یک زندگی دیگر شده است.

ریز و درشت این افکار و التهاب این روزهای خانه‌ی آبا و اجدادای باعث شد به مامن اصلی خودش برود و امشب را اجازه دهد مامان ناهید همان‌جا بماند.

وقتی به خانه رسید فکرش را هم نمی‌کرد مادرش خانه باشد. وقتی پشت درِ آپارتمان کفش پرستار همیشه همراه مادرش را دید کلید را داخل جیبش گذاشت و زنگ زد تا در را برایش باز کند. زنگ در را که زد پرستار در را گشود و با عجله گفت: سلام آقا پیمان، خدا خیرتون بده که زود اومدین. من باید برم. - به پدرتون زنگ زدم اجازه بگیرم برم رو ترش کرد. حقم داره، دیگه از دست زود رفتنای من خسته شده! گفت تنها ندارم ... ناهید خانوم رو

:ابرو در هم کرد و داخل شد

چی شده زری خانوم؟-

ذلیل مرده باز با یکی درگیر شده-

از شنیدن اسم " ذلیل مرده " که زری خانم برای پسرِ مَنگ و
مافنگی‌اش به کار می‌برد لبخندی زد. پسری که سنتی و صنعتی
را با هم می‌زد و به جان همسایه‌ها می‌افتاد. اول و آخر باید اجازه
می‌داد او برود، اما باید منتی هم می‌گذاشت تا زری خانم فکر
نکند هر بار به همین راحتی می‌تواند بگذارد و برود

زری خانوم الان من چی بگم؟ بگم نرو؟ یه فکری به حالش -
بکنید. زنگ بزنیید بیان جمعش کنند

:به طرف سالن قدم برداشت. زری خانم به دنبالش آمد و گفت

به خدا تهدیدم می‌کنه، می‌گه زنگ بزنی جایی پیام ببرنم -
برگردم سرت رو می‌بُرم می‌ذارم رو سینه‌ت

با چشمانش دنبال مامان ناهید می‌گشت و گوش هم به حرف
زری خانم داشت

.برید زری خانوم من هستم-

مامان ناهید را پیدا کرد. روی مبل جلوی تلویزیون نشسته و
گردن افراشته‌اش نشان می‌داد که گوش تیز کرده تا صدای
گفت‌وگویشان را بشنود

زری خانم دعا می کرد و وسیله هایش را جمع می کرد. پیمان هم به طرف مامان ناهید رفت. پشت مبل ایستاد. دستش را روی مبل گذاشت و به طرف مامان ناهید خم شد و صورتش را بوسید. دو روزی بود که او را ندیده بود. مامان ناهید هم واکنش نشان دهد و جواب بوسه اش را داد

زود اومدی پیمان؟-

لبخند زد و گفت

اگه ناراحتی برم؟-

نتوانست جواب پیمان را دهد. زری خانم داشت می رفت و منتظر بود با هر دو نفر خدا حافظی کند. بعد از رفتن او مامان ناهید روی مبل چرخی زد. با این که نمی دید، اما بسیار حساس بود که وقتی با کسی حرف می زند رو به او بنشیند. پیمان دست روی شانه اش گذاشت

بشین مامان، می رم دوش بگیرم-

مامان ناهید مخالفت کرد و گفت

نه؛ یه دقیقه بیا بشین کارت دارم-

لباسم در نیارم یعنی؟-

بشین پیمان-

نگرانی در لحن مامان ناهید موج می‌زد که نمی‌توانست آن را
ندید بگیرد

رفت و روبروی او نشست. مامان ناهید چرخید. اگر رد دقیق
نگاهش را می‌گرفت به نزدیک شانه‌ی خود می‌رسید، نه
صورتش.

چی شده مامان؟-

تو بگو چی شده؟ چند وقته درگیری، تو فکری، همه‌ی وقت -
!توی اتاقتی

جواب مامان ناهید شوکه‌اش کرد، سعی کرد لحنش هیچ تغییری
نکند، چون مادرش بارها و بارها نشان داده بود که می‌تواند
ندیده پی به همه‌ی تغییرات ببرد

درگیر کارامم دیگه، مثل همیشه، این روزام که دیگه شما -
!خودت بهتر می‌دونی

مامان ناهید سرش را حرکت داد و این بار نگاهش کامل روی او
بود. حرف زدن پیمان باعث شده بود این بار نگاهش جهت
:درست تری داشته باشد

نه؛ فقط کار نیست. چند وقته خونه که می‌آی، از همون دم در -
من مواظبتم. تا می‌آی دنبال می‌گردی، بعد خودت رو
می‌رسونی بهم! حتی یادت رفته که قبلاً عادت داشتی تا
می‌اومدی خونه از همون دم در پیرھنت رو درمی‌آوردی،
!پیرھنت الان تنته

متاثر از حرف‌های مادرش سکوت کرده بود. به کتابی که مقابل
مادرش بود چشم نگاه انداخت. مامان ناهید به دنبال جواب سر
:می‌چرخاند. سکوتش را شکست

خب الان اینا نگران شدن داره مامان؟-

!آره داره! حس می‌کنم خیلی ناآرومی پیمان-

:سریع جواب مادرش را داد

یعنی قبلاً آروم بودم؟-

مامان ناهید در جوابش کمی به جلو خم شد. دست روی میز گذاشت و عصایش را برداشت. بلند شد تا از فاصله‌ی زیاد بین دو مبل که جهت راحت حرکت کردنش با فاصله از هم گذاشته شده بود بگذرد. پیمان هم همراهش بلند شد. بلند شدن پیمان را حس کرد و گفت:

می‌رم تو تراس، برو یه خرده استراحت کن بعد برو دوش بگیر. -
!دنبالم نیا

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [01.07.19
02:49]

با سوال " یعنی قبلاً آروم بودم " به مامان ناهید یادآوری کرده بود که همیشه به همین منوال زندگی کرده است؛ ناآرام و بدون قرار! به رفتن با احتیاط اما مسلط مامان ناهید که با هوشیاری کامل همراه بود چشم دوخت. قدِ بلند و اندام باریکش از پشت او را جوان تر از سن و سالش نشان می‌داد. با وجود این که سه چهار

سال مانده بود تا شصت سال را پر کند، اما رنگ غالب موهایش هنوز مشکی بود و تارهای سفید فرصت پیدا نکرده بودند تا خودی نشان دهند.

از حمام که بیرون آمد از سروصدای خانه متوجه شد که عمو علی هم آمده است؛ قبل از این که به حمام برود مامان ناهید تنها بود. لباسش را پوشید و از اتاقش بیرون آمد. درِ تراس باز بود. عمو علی آب پاش به دست به گل‌های دور حصار تراس آب می‌داد. بلند گفت:

سلام بابا-

عمو علی جواب سلامش را داد و در حالی که سخت مشغول گفت‌وگو با مامان ناهید بود به کارش هم می‌رسید. روی میز داخل تراس دو استکان چای خوش‌رنگ بود. هوس کرد به آشپزخانه برود و برای خودش چای بریزد و به تراس برود. هیچ چیزی در مسیر راه آشپزخانه نبود و داخل آشپزخانه هم از ورودی تا مقابل اجاق گاز خالی بود تا به اندازه‌ی حرکت عصای مامان ناهید راه باز باشد. اگر چه که مامان ناهید این مسیرها را

از بر بود. لیوان چای را در دستش گرفت و همین که قصد کرد به تراس برود گوشی‌اش زنگ خورد. سپهر پشت خط بود. با نگاهی به تراس لیوان چای را روی کانتِر گذاشت و تماس سپهر را جواب داد. همان دم از هیجان صدای سپهر متوجه شد کاری را که از او خواسته به بهترین نحو انجام داده است؛ پرسید:

خب چی شد سپهر، پیدا کردی؟-

آره آقا پیمان. دقیقاً همون موردیه که خودتون گفته بودین. -
عکساش رو هم براتون فرستادم. برید ببینید. خیلی شیک و تر
!و تمیزه

سپهر همان‌طور داشت بازار گرمی می‌کرد که حرفش را قطع
کرد:

حالا یه زنگ بزن به همون شماره‌ای که بهت گفتم، هر چی -
جواب داد بلافاصله بعد از قطع کردن بهم بگو.

:سپهر در جوابش گفت

!آقا پیمان همون وقتی که پیدا کردم زنگ زدم بهش -

از حرف سپهر تعجب کرد، او مثل چهارپایی که یونجه‌ی تازه
می‌بیند از وعده‌ی مرخصی به وجد آمده بود

چی جواب داد-

همون حرف شما رو زد. گفت از تون تشکر کنم و بگم با اشکان -
صحبت کنید.. اون مشکلی نداره

لبخندی زد. دستش را دور لیوان چایش گذاشت و گفت

دیدی بیخود داشتی جوش می‌زدی که اگه بخواد بیاد ببینه -
چی می‌شه؟

سپهر ملایم‌تر از قبل با تن صدایی که پایین آمده بود گفت

آره حق با شما بود، تا گفتم اصلاً مهلت نداد، سریع رد کرد که -
بیاد خونه رو ببینه

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [02.07.19]

[02:51]

پارت 67#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

بعد از قطع کردن تماس سپهر با اشکان تماس گرفت و از او خواست که فردا به همراه نسترن بروند و خانه را ببینند. استکان چایش را که سرد شده بود برداشت و در سینک ظرفشویی خالی کرد و دوباره برای خودش چای ریخت به تراس رفت. عموعلی از کارش فارغ شده و استکان چایش را هم نوشیده بود. مامان ناهید پشت به او داشت و عمو علی رو به او خونه پیدا شد بابا! گفتم اشکان فردا با نسترن بره ببینه-

:عمو علی سرش را به تایید تکان داد و گفت دستت درد نکنه، اینطوری بهتر شد. نسترن با ارغوان توی یه - خونه نمونن بهتره

مامان ناهید در حالی که جهت صورتش به سمت عمو علی بود گفت:

یه خرده باهاش صحبت می کردی تندی نکنه با ارغوان، ارغوان -
کسی رو نداره به جز برادرش، خدا رو خوش نمی آد یه دختر
یتیم هی دست و دلش بلرزه. گناه مژگان رو که نمی شه پای
ارغوان نوشت

به سمت مادرش برگشت، لبخندی به افکار عاری از آلودگی اش
زد. از واژه ی " یتیم " متنفر بود. نگاه از او گرفت و منتظر ماند
عمو علی چه جوابی می دهد. عمو علی طبق معمول همیشه به
جای این که به چشم های مامان ناهید نگاه کند به لبانش نگاه
می کرد

بیا خودت باهاش حرف بزن، بدجور آتیشیه، به حرف من گوش -
نمی ده! مریم هم بیشتر پرش می کنه به جای این که آرومش کنه
قصد دخالت نداشت، اما از نظر او توقع زیادی از نسترن داشتند.
مامان ناهید جواب داد

می رم فردا باهاش حرف می زنم، این همه سال صبر کرده یکی -
دو سال دیگه صبر کنه تا کارش بی اجر نشه. ارغوان که تا آخر
عمر نمی مونه پیشش، فردا پس فردا شوهر می کنه می ره.

خاطره‌ی بد برایش نمونه بهتره. اشکان رو بذاره تو منگنه احترام خودش از بین می‌ره. مریم هم اشتباه می‌کنه، باید بشینه راهنمایش کنه، آرومش کنه! پرش کنه بفرسته جلو جز اعصاب خردی برای همه چیزی نداره.

فکر کرد وقتش است که حرفی بزند

مامان شما خودت جای مامان مریم بودی چی کار می‌کردی؟ -
می‌بینه نسترن از اول زندگیش درگیر بوده، الان هم این‌جوری!
خب حق داره بخواد دخترش راحت زندگی کنه

عمو علی دستی به پیشانی‌اش کشید و موهای کم پشت جلوی سرش را به عقب راند

تازه نسترن آروم‌تر شده بود که آرش اومد دوباره آتیش -
!انداخت به جون همه

مامان ناهید آرام سرش را به طرف پیمان حرکت داد
آرش؟ مگه اومده؟-

نگاه پیمان در نگاه عمو علی گره خورد. عمو علی گفت

نگفتی به مامانت؟-

سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان داد

:مامان ناهید در حالی که مخاطبش عمو علی بود گفت

چی رو نگفته علی؟ آرش چی کار کرده؟-

سرش را برای عمو علی کج کرد و توضیح درباره‌ی آمدن آرش را

به او واگذار کرد

:عمو علی با بی‌میلی گفت

اومده بود خونه. انگار نه انگار که چه غلطی کرده، می‌گه -

می‌خوام مژگان رو عقدش کنم

مامان ناهید هیچ تغییری در صورتش پدید نیامد؛ حتی تعجب

هم نکرد

:عمو علی ادامه داد

با داریوش درگیر شد. هر چی چوب خورد باز سر حرفش موند! -

توی این اوضاع کارخونه آرشم شده قوز بالا قوز. به اشکان گفتم

اوقات تلخی رو بذاره کنار بره با خواهرش صحبت کنه بلکه این

شر رو جمع کنیم، هیچی نمی‌گه فقط سرش رو می‌ندازه پایین.
محمود می‌گه برید سراغ مژگان و بترسونیدش

:مامان ناهید سکوتش را شکست

ما به مردم چی کار داریم؟ پسر خودمون اومده و می‌خواد یه -
زن بزرگتر از خودش رو عقد کنه، خیلی ترسوندن بلدین آرش
رو بترسونید؛ باهاش دعوا و مرافعه کنید، بنشونیدش بگید راه
اینه چاه اینه، صحبت کنید باهاش و بهش بگین مژگان به دردش
نمی‌خوره.

از جایش بلند شد. قیافه‌ی درمانده‌ی عمو علی را ندید گرفت و
:رو به مادرش گفت

مامان ناهید آش چی کشک چی؟ کدوم صحبت؟ شما فکر -
می‌کنی همه چی با حرف زدن حل می‌شه؟ نمی‌شه عزیز من! راه
اینه چاه اینه واسه یه آدمی جواب می‌ده که یه نیمچه عقلی تو
سرش مونده باشه، نه آرش! فکر می‌کنین کم باهاش حرف زدیم؟
:عمو علی گفته‌های پیمان را تایید کرد

ناهید آرش انگار چیز خورش کردن، بچه هر چی بهش می‌گی -
تو هیروته و فقط مژگان مژگان می‌کنه

:تحکم صدای مامان ناهید هر دو را ساکت کرد

کاریه که شده! با بزنی و بترسونید چی حل می‌شه؟ صبر کنید -
شاید از صرافتش افتاد

* * *

پنجره را بست. نسیمی که از پنجره به داخل می‌آمد نسیم
خائنی بود! خنک بود، اما با خودش گرد و غبار به همراه داشت.
حوله را به موهای نمدارش کشید تا اندک نم باقی مانده‌ی روی
آن را هم خشک کند. تا مویش خشک نمی‌شد نمی‌توانست
لباسی را در بالاتنه‌اش بپذیرد. هوا رو به تاریکی می‌رفت و نور
اتاقش دستخوش تاریکی هوا شده بود، حتی اتاق تاریک‌تر از
بیرون هم بود. تا خواست قدمی بردارد و کلید روشنایی اتاقش
را بزند، گوشی‌اش که روی میز بود روشن شد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [02.07.19
14:26]

پارت 68#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

به عقب برگشت و نگاهی به آن انداخت. وقتی داشت می رفت
دوش بگیرد آن را در حالت سکوت گذاشته بود. گوشی را
برداشت و چون داریوش پشت خط بود آیکون تماس را لمس
کرد. داریوش تا صدایش را شنید با عتاب گفت:

پیمان چهل دقیقه ست یه سره دارم باهات تماس می گیرم. یه -
کار مهمی پیش اومده، هر جا هستی خودت رو همین الان
برسون خونه ی نستر

با این که از لحن داریوش حس خوبی نگرفته و نگران شده بود،
اما خودش را خونسرد نگه داشت و گفت

چی شده؟ جابه جا شدن؟-

داریوش توپید

ول کن این حرفا رو! می گم هر جا هستی همین الان بیا این جا. -
!بیا همه مون این جاییم، زود حرکت کن، همین الان

چی شده داریوش؟ همه یعنی کی؟ نسترن حالش خوبه؟-

:کمی تن صدای داریوش بلند شد

هیچ کس طوری نشده، فقط زود بیا این جا، یه کاری پیش اومده -
.که خیلی مهمه! برو حرکت کن

داریوش زودتر از او تماس را قطع کرد. به نظر می رسید که هیچ
حوصله ای برای صحبت کردن ندارد. حوله را از سرش برداشت و
به پایین پرت کرد. تصور می کرد اختلافی باید بین نسترن و
اشکان بر سر ارغوان پیش آمده باشد، اما خودش این تصور را
رد می کرد، چرا باید به او خبر می دادند؟ در هر حال باید با عمو
علی و مامان مریم صحبت می کردند. در کمدش را باز کرد و
تیشرتش را بیرون کشید. نمی توانست بعد از دوشی که گرفته و
سرحال شده پیراهن بپوشد. لباسش را سریع پوشید و جلوی
آینه دستی به موهایش کشید تا مرتب بالا بمانند. سوئیچ ماشین
را برداشت و سریع از خانه خارج شد. این بیرون رفتن اجباری

آن هم در حالی که می خواست یک آخر هفته ی بی تنش گذراند مثل باران بی موقع ظهر بود که دقیقاً بعد از کارواش بردن ماشین نازل شده بود. نیمی از فکرش سمت خانه ی اشکان بود و نیمی دیگر سمت این که به محض تمام شدن کارش به خانه ی عمو علی برود و نگذارد مامان ناهید امشب را آن جا بماند. تفاوت فکری مامان ناهید با بقیه در مورد مسئله ی آرش زیاد بود و مسلماً به او آن جا خوش نمی گذشت. البته مامان ناهید گله ای نمی کرد و این تشخیص خودش بود.

ماشینش را در خیابان ناآشنای مقابل خانه پارک کرد. سال ها بود که به همان مسیر قبلی خانه ی نسترن عادت کرده و در این خیابان احساس غریبگی می کرد. زنگ آیفون خانه را زد و در خانه فوراً برایش باز شد. لحظه ای ایستاد و به آیفون زل زد. سرش را بالا گرفت و نمای کلی خانه را از نظر گذراند. جای بدی نبود، اما حس می کرد آدم های داخل آپارتمان حال خوبی ندارند. پا به آسانسور گذاشت. تصمیم گرفت همه ی افکارش را کنار بزند و فقط فکرش را روی اتفاقاتی که قرار است داخل خانه ی اشکان با آن روبرو شود متمرکز کند.

در را داریوش برایش باز کرد. با تکان سر زمزمه کرد
چی شده؟-

داریوش با مکث و نگاهی خیره در را بست و گفت
!بیا بریم می‌فهمی-

هر قدمی که به جلو می‌رفت بیشتر جذب اطراف می‌شد.
وسیله‌های خانه سر جایش قرار گرفته بودند و جابه‌جایی تمام
شده بود. ذهنش چند قدم مانده به سالن دنبال نیکی می‌گشت،
اما با پا گذاشتن به سالن به کل نیکی رفت. داریوش راست گفته
بود، همه بودند، عمو علی و مامان مریم، اشکان و نسترن،
داریوش و کوروش و کسی که بیشتر از همه نگاهش را به اسارت
گرفت ارغوان بود؛ که زود سر بلند کرد و زود هم نگاه گرفت. در
همان نگاه کوتاهی که ارغوان به او انداخته بود متوجه شد که
گریه کرده است. صورتش به سرخی می‌زد و نشان از این داشت
که باید دقایقی پیش به او سخت گذشته باشد. صورت سرخ
ارغوان صحنه‌ی خوشایندی برایش نبود. همه گرد دور تا دورش

نشسته و نگاهش می کردند. در نگاهشان یک انتظاری بود که به
نظرش غریب می آمد. رو به نسترن گفت
طوری شده نسترن؟-

:عمو علی با اشاره به مبل تک نفره‌ی روبرویش گفت
.یه دقیقه بشین پیمان کارت داریم-

دو قدم به عقب برداشت و نزدیک مبل شد، اما ننشست. نگاه
دیگری به جمع انداخت. این بار از نگاهشان اذیت شد. نگاه
ارغوان را هم لحظه‌ای دید، اما تفاوتش با نگاه بقیه این بود که
پایدار نبود.

چی شده بابا؟ آرش خوبه؟-

یک دفعه آرش به ذهنش رسیده بود. نگاه مامان مریم این قدر
سنگین بود که یقین حاصل کرده بود برای آرش حتماً اتفاقی
بدی افتاده است. نگرانی‌اش خیلی جاندار نشد، عمو علی
:جوابش را داد

.طوری نیست، فقط یه سواله که باید ازت پرسیم-

سری برای عمو علی تکان داد و تشویقش کرد که سوالش را
:پرسد. عمو علی نیم نگاهی به سمت ارغوان انداخت و گفت
پیمان تو خبر داری که کی اون عکسا رو روز عقد آرش پخش -
کرده؟

یعنی کار مهمی که او را به خاطرش فرا خوانده بودند همین بود؟
:دستانش را از هم باز کرد و گفت
من از کجا باید بدونم بابا؟-

:عمو علی با طمانینه گفت

!خب ارغوان می‌گه پخش عکسا کار تو بوده-

چشمانش سریع‌ترین حرکت همه‌ی عمرش را انجام دادند، از
روی عمو علی سریع به سمت ارغوان چرخیدند. ارغوانی که
!این بار محکم و بدون دزدیدن چشم نگاهش می‌کرد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [03.07.19]

[00:58]

پارت 69#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نگاهش را ثابت روی ارغوان نگه داشت و همزمان حس کرد
گوشش سوت می کشد. گوشش طاقت شنیدن هر اراجیفی را
نداشت. فقط یک چیز می توانست آرامش کند و آن این بود که
جلو برود. چشم در چشم ارغوان شود و بگوید: "اگه جرات
داری یه بار دیگه حرف هایی که به بقیه گفتی رو برای خودم هم
!" تکرار کن

هیچ ترس و ندامتی در نگاه ارغوان نبود. نگاهش مثل شاهزاده
خانمی بود که منتظر باشد او قهوه ی قجری اش را سر بکشد؛
فقط رنگ و لعاب سرخ صورتش به این تصور خط می انداخت

:آرام از نگاه ارغوان فاصله گرفت و به عمو علی گفت

روی چه حسابی همچین حرفی زدن؟-

نسترن اتمسفر آرام و مسکون فضا را تغییر داد. بلند شد و رو به
پیمان با داد و فریاد گفت

بههم می‌گه اگه ابرویی ازتون رفته، مژگان مقصر آخرشه. برید -
یقه‌ی برادران رو بگیر. یکیشون نامزد داره و در فکر زن
دیگه‌ایه. یکیشون هم عکسایی که گرفته رو روز عقد می‌ده دم
!در خونه

:داریوش به طرف نسترن رفت و او را گرفت و گفت

.تو بشین ببینیم چه خبره! هی شلوغ می‌کنی -

با داریوش موافق بود. نسترن باید می‌نشست. با شلوغ‌کاری فقط
همه چیز به هم ریخته‌تر می‌شد. نگاهش این بار در نگاه اشکان
گره خورد که کنار عمو علی نشسته بود. نگاهش این را القاء
می‌کرد که بیشتر از بقیه به او شک دارد و خواهرش بی‌راه حرف
نمی‌زند.

.عمو علی هنوز به سوالش جواب نداده بود

بابا نگفتید بههم! چرا ارغوان خانوم همچین حرفی زده؟ -

عمو علی به جلو خم شد تا ارغوان را بهتر ببیند. پیمان هم همراه نگاه عمو علی به سمت ارغوان برگشت. عمو علی با لحنی که همیشه با ارغوان حرف می‌زد پرسید:

ارغوان جان در مورد آرش حق با توه؛ اون آبروی ما رو برده و -
نسترن حق نداره بهت سرکوفت بزنه. تو اون مورد هر چی بگی حق داری، آرش اول از همه مقصره، اما در مورد پیمان، چرا می‌گی اون عکسا رو پخش کرده، دلالت چیه؟

کلافه نفس کشید. هنوز دلیل این دختر سر تا پا در دسر را نشنیده و او را از خانه‌اش به این‌جا کشانده بودند! بیشتر از بقیه منتظر بود تا دلیل ارغوان را بشنود.

ارغوان کمی سرش را به سمت عمو علی متمایل کرد
!کار آقا پیمانه-

:نتوانست ساکت بماند

!منم می‌گم کار شماست! حالا شما ثابت کن که نیست-

:عمو علی توپید

!آروم تر پیمان -

:زیر بار تشر عمو علی نرفت و ادامه داد

می شه بفرمایید از کجا فهمیدین کار منه؟ فکر نمی کردم به این -

!زودی دستم براتون رو بشه

کاملاً با حالت تمسخر آمیزی جملاتش را ادا کرده بود. داریوش

بی صدا خندید. خنده ای که باعث شد اشکان از جایش بلند

:شود. روبروی خواهرش بایستد و بگوید

!خب بگو چرا می گی کار پیمانه -

ارغوان اصلاً به اشکان نگاه نکرد. با اخمی کمرنگ نگاهش را به

:پیمان دوخت

وقتی شمال بودیم، شما توی حیاط ویلا زمانی که مژگان -

می خواست بره بیرون راهش رو یه دفعه سد کردین! با عصبانیت

کلی براش شاخ و شونه کشیدین. من پشت پنجره دیدمتون.

شما با مژگان هیچ وقت کاری نداشتین! غیر اینکه که متوجهی

رابطه اش با آرش شده بودین و داشتین تهدیدش می کردین؟ اگه

نمی کردید لطفاً بگید که شما با خواهر من چه کار داشتین که

جلوی راهش رو بگیرین و باهاش اون طور به حالت تهاجمی
حرف بزنین؟ چند تا از عکسای مژگان و آرش توی زمین پدری
شماست. کسی اون قدر بیکار نیست که تعقیب و گریزش رو تا
خود شمال ادامه بده و تا زمین پدری شما همراه مژگان و آرش
بره؛ مگه کسی که خودش همراهشون اومده باشه شمال و رفتن
به زمین پدریش هم براش سخت نباشه. همون تایمی که اونا
بیرون بودن شما هم بودین و تقریباً با هم برگشتین. شما اون جا
ازشون عکس گرفتین. شما در جریان مخالفت آرش با ازدواجش
با نازگل بودین، همه می دونن که تنها کسی که موافق آرش بود
و حامیش، شما بودین. اینم همه می دونن که شما اصلاً از
دایی های ناتنی تون خوشتون نمی آد. بدتون نمی اومد یه آبرویی
ازشون ببرید و از طرفی آرش رو هم از یه ازدواج اجباری نجات
بدین.

بعد نیم نگاهی هم به بقیه انداخت

خانواده تون نباید فراموش کرده باشن که چه طور نارین رو -

!انگشت نمای فامیل کردین! حالا هم نازگل

نسترن تنها کسی بود که به حرف ارغوان واکنش نشان داد

اینا چه ربطی به هم داره؟ پیمان با نارین چه کار کرده مثلاً؟ -

دایی و مامان دوست داشتن اونا با هم ازدواج کنن؛ پیمان

!نمی خواست. هیچ کس انگشت نمای فامیل نشد

هیچ وقت به بحث ها و ماجراهای نسترن با خواهران اشکان علاقه

نداشت ولی این بار واقعاً منتظر بود که ارغوان چه جوابی به

نسترن خواهد داد؛ گرچه او هزار بار زرنگ تر از نسترن بود. فقط

به نسترن نگاه می کرد و قدرت تشخیص این را داشت که برای

بقیه قصه ی تکراری تعریف نکند؛ همه می دانستند که در گذشته

چه اتفاقی افتاده است و لزومی به بازگویی نبود

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [03.07.19

00:58]

پارت 70#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

موقعی که ارغوان مثل یک شاهزاده خانم گمنام با تسلط تمام از دلایلش می‌گفت او را برانداز می‌کرد. مانتوی باز و بلندی که به تن داشت او را یاد یکی از عکس‌هایش در آن پیج لباس می‌انداخت. عکسی که هر کس می‌دید فکر می‌کرد تنها هنر دختر داخل عکس این است که ژست‌های آب دوغ خياری بگیرد و اما پیش رویش دختری بود که به خوبی می‌فهمید آن ژست‌ها فقط به درد همان عکس‌ها می‌خورد و بلد بود در دنیای واقعی چطور گلیمش را از آب بیرون بکشد. چه خوب ورق را به نفع خودش چیده بود. همان موقع او را جای مژگان گذاشت و فکر کرد که اگر او بود خوب می‌توانست حساب متین و شوهر خواهر بی‌وجدانش را برسد. بالقوه جسارت بیشتری از مژگان داشت و باید می‌دید روزی می‌تواند بالفعلش کند

همه سکوت کرده و نگاهش می‌کردند تا مطالبی را که شنیده تجزیه و تحلیل کنند. در همان نگاه کلی که به همه انداخت فهمید که دلایل ارغوان آن قدر تاثیر گذار بوده که مشکوک‌شان کند. فقط نسترن مقاومت می‌کرد! در نگاه بقیه شک و تردید بود!
"و سوال اینکه: "چه دفاعی داری از خودت بکنی

داریوش بلند نشد تا باز هم نسترن را به سمت مبلش راهنمایی کند. او هم تحت تاثیر بود. عمو علی بزرگ جمع بود و از پس هدایت جمع برمی آمد. می دانست نوبتی هم باشد نوبت پیمان است. مهلت نداد عمو علی او را دعوت به دفاع از خود کند. از درون داشت از شدت خشم متلاشی می شد. برای مژگان و خواهرِ جسورش برنامه داشت؛ اما به نحو احسن خودش را کنترل کرد و شانه‌ای بالا انداخت

چرا همه زل زدین به من؟ من نه از کسی عکس گرفتم نه پخش - کردم. اصراری هم ندارم از خودم برای کاری که نکردم دفاع کنم.

با قدمی که برداشت نشان داد که می خواهد جمع را ترک کند، اما مامان مریم مانعش شد

...نمی شه که پیمان! ارغوان می گه با مژگان بحث و دعوا داشتی -

:اجازه نداد مامان مریم بیشتر پیشروی کند

بحثی که می گه با مژگان داشتم و از پشت پنجره تشخیص -
...داده تهاجمی هم بوده! که البته

:اشاره به ارغوان کرد و ادامه داد

برداشت ایشونه، راجع به نسترن بود. من حس کردم داخل ویلا -
زمانی که نسترن از مژگان خواسته برن بیرون بهش بی احترامی
کرده و برای همین راهش رو سد کردم تا بگم لطفاً چند روزی که
شمالیم دعوای عروس و خواهر شوهر راه نندازن و زهر مار بقیه
نکنن. همین رو هم همون زمان به نسترنم گفتم

.نسترن با تکان سر تایید کرد

:به طرف ارغوان برگشت و ادامه داد

زمین پدری منو هم شما ندیدین، برعکس سال ها پیش الان یه -
منطقه ی توریستیه و شده گاو پیشونی سفید. جز من خیلیای
دیگه می تونن برن. بقیه دلایلم این قدر برام خنده داره که وقت
ندارم راجع بهشون توضیح بدم

:رو به عمو علی گفت

.من می رم مامان رو بردارم ببرم خونه-

این حرف برای بقیه فقط یک حکم داشت، از این جلسه و این
مراسم استیضاح خوش نیامده است

داریوش راهش را سد کرد

بمون با هم می‌ریم. ناراحتی نداره، ما می‌دونیم پخش عکسا -
کار تو نیست، اما خب باید می‌اومدی و خودت می‌گفتی که اگه
هم کار کسی باشه از سمت خود مژگانه

هم نمی‌خواست و هم فضا مهیا نبود که بگویند اما به من شک
برده‌اید

ثانیه‌ای فرصت نداد و با قدم‌های تند جدا شد. در را که بست
تمام وجودش غرق همان خشمی شد که داخل خانه به بندش
کشیده بود. دهانش خشک شده بود و بزاقی ترشح نمی‌شد.
بی‌خیال آسانسور شد و از پله‌ها پایین رفت. مطمئن بود ارغوان
یک دلیل از دلایلش را فاکتور گرفته است و آن این بود که
مژگان هم چنین نظری دارد و حدس می‌زد که با مژگان راجع به
این موضوع حرف زده‌اند. بارانی شبیه باران صبح دوباره باریدن
گرفته بود. سریع به سمت ماشینش دوید و داخلش نشست. به

محض نشستن شماره‌ی مژگان را گرفت و منتظر ماند. به مژگان فرصت نداد تا خودش را پیدا کند. حوصله‌ی مقدمه و حاشیه و خوش و بش را هم نداشت. تا مژگان پرسید: "این همه عصبانیت برای چیه" گفت

گوش کن ببین چی می‌گم، من نمی‌دونم چی تو گوش خواهرت - خوندی که خانوم می‌آد خونه‌ی اشکان همه رو می‌چینه دور خودش، از بابا تا مامان مریم و ادعا می‌کنه پخش عکسا کار منه، فقط تا یک ساعت بعد فرصت داری گندی رو که زدی درستش کنی.

مژگان زود پی به وخامت اوضاع برد و گفت

... چی گفته ارغوان؟ گفته تو عکسا رو-

غرید:

همون چیزایی که تو توی گوشش خوندی! یه فکری می‌کنی و - زود همین امشب پرونده‌ی این ماجرا رو می‌بندی. دهن خواهرت! رو ببند فقط

من چی کار می تونم بکنم؟ نمی تونم پیام تو جمعتون بگم که -
!کار تو نبوده

من هیچی نمی دونم؛ خودت می دونی! می ری به ارغوان می گی -
.فهمیدی کار کیه و این پخش عکسا رو گردن یکی می ندازی
:مژگان غرغر کرد

حرف زور چرا می زنی؟ گیریم من انداختم گردن یکی! چطوری -
پیام مطرحش کنم. نمی شه حداقل تا چند روز دیگه! برم به
ارغوان بگم نمی گه تو از کجا فهمیدی؟
یه ساعت مژگان. من منتظرم. تو اون قدری باهوش هستی که -
!بتونی حلش کنی

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [03.07.19
01:02]

گوشی را روی صندلی کنارش پرت کرد. به ساعتش نگاهی کرد
تا یادش بماند یک ساعت بعد باید حکم تبرئه اش را بگیرد. فقط
خدا را شکر می کرد که مامان ناهید در جلسه حضور نداشت

با ماشین در خیابان دور زد. تا این ماجرا را حل نمی کرد سراغ مادرش نمی رفت. برایش مهم نبود باران چه قدر تند و تندتر می شود و رانندگی چه قدر سخت و سخت تر.

درست چهل دقیقه بعد بود که مژگان به او زنگ زد. ماشینش را با احتیاط به کنار خیابان هدایت کرد. گوشی را برداشت و حتی الو هم نگفت. این سکوت مژگان را مجبور کرد اسمش را صدا بزند:

الو پیمان؟-

خودمم؛ چی شد؟-

!درستش کردم-

با این که یک ساعت وقت داده بود، اما می دانست سخت و

نشدنی ست! با این حال تعجب کرد و گفت

چطوری؟-

عصبی نفس کشیدن مژگان حتی از پشت گوشی هم احساس می شد.

با کمک آرش و کوروش -

:تعجبش بیشتر شد

کوروش؟ -

:مژگان در جوابش گفت

با آرش حرف زدم؛ گفتم ارغوان چی کار کرده. ازش خواستم -
زنگ بزنه کوروش و بپرسه مامان و باباش کجان. کوروش هم
همین جریانات رو توضیح داد. خبر داشت که ارغوان گفته
عکسا کار تو بوده. آرش هم بهش گفت که ارغوان اشتباه می‌کنه
و عکسا کار یکی از دوستای من سوزانه! که مشکل داریم با هم.
من به آرش گفتم کار سوزانه و اونم باورش شد. ارغوان هم
باورش می‌شه، اون از سوزان خوشش نمی‌آد و می‌دونه این جور
کارا ازش برمی‌آد. حالا باید منتظر بمونی کوروش حرفی رو که از
آرش شنیده به گوش بقیه برسونه

:لبخندی زد و گفت

تو مدیریت بحران عالیه! گفته بودم قبلاً بهت؟ خواهرت از -
خودتم بهتره! قیافه‌ش بعد از خبر دادن کوروش دیدن داره.

حیف که من اونجا نیستم تا ببینم این شازده خانوم چه طور
موش می‌شن، البته یه دیداری حتماً باهاش خواهم داشت.
همچین دلم می‌خواد زبونش رو از حلقومش بکشم بیرون

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [04.07.19
02:05]

پارت 71#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

من خودم باهاش حرف می‌زنم-

منتظر بود که مژگان چنین چیزی بگوید

بدون هیچ نرمش و انعطافی گفت

تو گفتنیا رو بهش گفتی! کار دیگه‌ای مونده که نکرده باشی؟! با -
!آرشم که حرف می‌زنی، جواب هیچ‌کدوم از ماها رو نمی‌ده

مژگان شمرده شمرده گفت

خودش دست از سرم برنمی‌داره، بهش گفتم که بره خونه-

!تو گفתי و منم باور کردم-

گوشی را مقابلش گرفت و تماس را قطع کرد. از این که مژگان
فکر می‌کرد هر چه بگوید او هم مثل آرش باور خواهد کرد
خوشش نیامده بود. در لیست مخاطبینش شماره‌ی رامین را پیدا
کرد و با او تماس گرفت.

هدفش رفتن به خانه و بردن مادرش بود. نسبت به دقایق پیش
با آرامش بیشتری فرمان ماشین را گرفته و رانندگی می‌کرد.
منتظر بود تا جمع خانه‌ی اشکان از هم نپاشیده کوروش زنگ
بزند و تکلیف را روشن کند. باید تا نیم‌ساعت بعد این کار را
می‌کرد، حتی اگر بی‌خیالی و بی‌تفاوتی ذاتی کوروش را هم
حساب می‌کرد باز بیشتر از این زمان نمی‌توانست خبری را که از
آرش شنیده پیش خودش نگه دارد.

با ماشینش داخل حیاط شد. از همان لحظه‌ای که ماشینش را پارک کرد در نقش یک آدم ناراحت و بی‌خبر از همه جا فرو رفت و به کوروش زنگ زد و از او خواست تا کمک کند مامان ناهید پایین بیاید. بالا نرفتن در جهت همان اجرای نقشش بود. کوروش پشت تلفن با حالت راحتی که داشت برایش توضیح می‌داد که چه شده است و راحت بودن کوروش داشت جان به سرش می‌کرد. فقط منتظر این بود که کوروش بگوید خبر را رسانده است یا نه، اما کوروش جزء به جزء پیش می‌رفت. مجبور بود صبر کند، صبرش نتیجه داد وقتی کوروش گفت که با داریوش چند دقیقه پیش راجع به این مسئله صحبت کرده است؛ خیالش راحت شد. اما یک صحنه‌ی جذاب و زیبا را از دست داد و آن این بود که ببیند ارغوان با شنیدن خبر اینکه پخش عکس‌ها کار دوست مژگان بوده به چه حالی می‌افتد. کوروش از او خواست مامان ناهید را نبرد و بالا بروند، اما قبول نکرد و مصرانه از او خواست مامان ناهید را بیاورد. منتظر بود که داریوش هم زنگ بزند و یا عمو علی. بعد از این که با کوروش حرف زد گوشی‌اش را خاموش کرد تا مجبور نباشد جواب کسی

را بدهد. کوروش را که همراه مامان ناهید دید از ماشین پیاده شد. دست مامان ناهید در دستش بود، خودش هم همیشه همین‌طور دست مامان ناهید را می‌گرفت و راهنمایی‌اش می‌کرد. از بچگی تا همیشه

چشمِ مامان ناهیدش بود، فقط پسرش که نبود! چه قدر چشم مامان ناهید بودن سخت بود. سخت بود که جای مامان ناهید دنیا را ببیند، جای مامان ناهید خاطر مکدر دیگران را ببیند، جای مامان ناهید ابرو بالا و پایین رفتن‌ها را ببیند، جای مامان ناهید ترحم و همزمان شاکی بودن بقیه را ببیند و دم نزنند. دم نزنند و بگویند مامان ناهید همه‌ی آدم‌ها خوبند، همه دارند به ما لبخند می‌زنند، همه ما را دوست دارند، همه از حضور ما در جمع! خود لذت می‌برند، همه خیلی خیلی ما را دوست دارند

چه قدر دروغ به مامان ناهیدش گفته بود، دروغ‌گوی قهاری بود، از بچگی تمرینش را کرده بود

از ماشین پیاده شد و برای کمک به مامان ناهید جلو رفت. دست
مامان ناهید را که گرفت کوروش آمد حرفی بزند که با نگاهی
:خیره منصرفش کرد. کوروش هم آرام لب زد
.حواسم هست-

با ابرویی که بالا داد به کوروش فهماند که تو تنها چیزی که
نداری حواس درست و حسابی است
تا کمر بند را دور کمر مامان ناهید بست، کوروش راهش را سد
:کرد و گفت
!خب چرا نمی مونی؟-

:اخم در هم کرد
.آروم تر! حوصله ندارم بمونم-
:کوروش دنبالش تا دم در ماشین رفت و گفت
:حداقل بگو با کلاه چي کار کردی؟ کلی پولش رو داده بودم-

:صورتش را به صورت کوروش نزدیک کرد
:گفتم که، انداختمش توی استخر-

در ماشین را باز کرد و سوار شد. کوروش ضربه‌ای به در ماشین زد و گفت:

!نبود تو استخر. بگو چی کارش کردی-

لبخندی به کوروش زد و ماشین را حرکت کرد. روز عقد نافر جام آرش، وقتی وارد حیاط شد اول از همه کوروش را دید و با دیدن تیپ و لباسش در جا ایستاد. کوروش جلیقه و شلوار مشکی‌ای را به همراه پیراهن سفیدی پوشیده بود. تا این‌جا کار مشکلی نبود، اما مشکل کلاه شاپویی بود که بر سر داشت و خیلی هم احساس خوشتیپی می‌کرد! فقط یک دستمال یزدی کم داشت تا بقیه فکر کنند رقاص آورده‌اند برایشان باباکرم برقصد. مجبور شد برود و کلاه را از سرش بکشد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [04.07.19]

[02:06]

پارت 72#

کمی که از مسیر را رفتند تازه فهمید مامان ناهید به طرز
:مشکوک سکوت کرده است. نگاهی به سمتش انداخت و گفت
مامان؟! دوست داشتی بمونی اونجا؟-

.مامان ناهید سری به معنی "نه" تکان داد

یعنی الکی الکی منو نگاه نمی کنی و ساکتی؟-

:مامان ناهید آهی کشید و گفت

کوروش چی می خواست بگه نداشتی؟-

:خندید

عجب گیری افتادیم از دست شما! کوروش از هر ده تا حرفش -
نه تاش چرت و پرت؛ به من باشه هر وقت کوروش می خواد حرف
بزنه نمی دارم

:مامان ناهید گفت

!یهو مریم و علی رفتند خونه ی نسترن-

با خودش فکر کرد که گفتن بخشی از حقیقت به مامان ناهید
:اشکالی ندارد

با ارغوان حرفش شده بود نسترن، برای همین رفتن اونجا-

مامان ناهید "نوچ" ی کرد و گفت

شر دو نفر دیگه دامن این بچه رو گرفته-

با یادآوری نگاه بران ساعتی پیش ارغوان گفت

بچه که منظورت انشالله ارغوان نیست؟-

خب پس کیه؟ نسترن لجبازه؛ الان افتاده روی دنده‌ی لچ! روی -

دنده‌ی لجم که میوفته فقط دوست داره جار و جنجال راه

بندازه

آرام جواب مامان ناهید را داد

اون از پس نسترن برمی آد. شما نگرانش نباش-

همین که پا به خانه گذاشتند تلفن خانه زنگ خورد. مجبور بود

جواب دهد. داریوش پشت خط بود و می پرسید چرا گوشی اش را

خاموش کرده است. مامان ناهید روی مبل نشسته بود و با دقت

گوش می داد. در جواب گفت

.شارژ نداشت خاموش شد-

:داریوش باور نکرد و گفت

باشه خودت خاموشش نکردی، کوروش بهت گفته چی شده؟-

:بی تفاوت گفت

.مهم نیست-

:داریوش گفت

!حالا چرا برای ما قیافه گرفتی؟-

.قیافه چیه؟ خسته می خوام برم استراحت کنم-

:داریوش پرسید

مامان ناهید پیشته؟ نمی تونی حرف بزنی؟-

:کوتاه گفت

.آره-

باشه بعداً صحبت می کنیم، فقط زنگ زده بودم بگم کوروش که -

.زنگ زد اشکان هم بعدش حسابی از خجالت ارغوان دراومد

به آنی اخم‌هایش در هم جمع شدند. پشت به مامان ناهید کرد و گفت:

دست روش که بلند نکرد؟-

داریوش در جواب گفت

نه بابا؛ فقط هر چی از دهنش دراومد بهش گفت. ارغوان هم -
زبونش فقط برای تو دراز بود، یک کلمه هم جواب اشکان رو
نداد. تهشم گذاشت رفت بالا. اشکان بهش گفت که باید ازت
عذرخواهی کنه، حالا باید منتظر باشی یه عذرخواهی بلند بالا
ازت بکنه.

این یکی را دوست داشت، عذرخواهی ارغوان می‌چسبید

:تا با داریوش خداحافظی کرد مامان ناهید پرسید

کی دست بلند کرد؟-

کنجکاوی مامان ناهید هم نوبر بود

.هیچ کس مامان-

:به سمت اتاقش رفت و گفت

لباس عوض کنم می آم پیشت-

قبل از این که لباسش را عوض کند گوشی اش را هم روشن کرد. پیراهنش را از سر بیرون کشید و وارد صفحه ی تلگرامش شد. رامین برایش عکسی فرستاده بود. عکس را باز کرد. عکس یک زن جوان بود که شلوار جین و تاپی زرد رنگ پوشیده و به نظر می رسید به نرده های تراسی تکیه داده است. تاپ کرد: " این کیه " رامین چند ثانیه بعد جوابش را داد: "سوزوانه، دوست مژگان"

بیشتر به عکس دقت کرد. ده درصد زیبایی مژگان را هم نداشت. بعد از این که صحبتش را با مژگان قطع کرد به رامین زنگ زده و از سوزان اطلاعاتی گرفته بود و حال رامین علاوه بر اطلاعاتی که داده، عکسش را هم فرستاده بود

"در جواب رامین تاپ کرد: " به چه درد می خوره

رامین ابتدا چند شکلک خنده فرستاد و سپس جواب داد: " فقط به در این می خوره که از ساعت ده پنجشنبه شب تا هفت صبح "فرداش رو باهاش پر کنی

"جواب داد: " به درد همونم نمی خوره، اضافه وزن داره

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [07.07.19

02:28]

پارت 73#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

رامین جوابش را سریع فرستاد: " تو دیگه چرا می پرسی به درد چی می خوره، امروز فقط اسمش به دادت رسید، دیگه خودش "خدا می دونه چه قدر می تونه حلال مشکلات بشه

خوانده و نخوانده از صفحه ی تلگرام بیرون آمد. این که نمی دانست چه کسی قدم به قدم مژگان و آرش را دنبال کرده و به قول ارغوان تا خود شمال هم رفته تا از آن ها عکس بگیرد، بخش اعظمی از آرامشش را می سوزاند؛ بی ثمر و بیهوده! حس این را داشت که کسی یک قدم از خودش جلوتر است و این جلوتر بودن روی افکارش سایه می انداخت. هر چه قدر سعی

می‌کرد خودش را آرام کند که پخش عکس‌ها ممکن است کار
کسی باشد که یک تسویه حساب شخصی یا حسادت زنانه یا
یک تلافی کوچولو و یا هر چیز بی‌اهمیت دیگری در رابطه با
مژگان داشته باشد؛ نمی‌شد. نمی‌شد چون رد پای یک چیز
بزرگتر در کلیت ماجرا دیده می‌شد. یعنی این‌طور حس می‌کرد
که کسی هدفمند دنبال مژگان است و از خیلی چیزها خبر دارد.
اگر درست فکر می‌کرد باید منتظر غافلگیری می‌ماند و از
غافلگیری چه خوب و چه بدش بیزار بود. اگر کسی مژگان را
این‌قدر جدی زیر نظر داشت پیش رفتن کارها سخت می‌شد.
باید به کسی رگب می‌زد که نه او را می‌شناخت، نه دیده بود و نه
اصلاً می‌دانست که وجود خارجی دارد و یا صرفاً فکر، حدس و
گمان اوست. جنگیدن و احتیاط مقابل یک دشمن بی‌نام و نشان
و فرضی سخت‌تر از جنگیدن با یک دشمن واقعی و ریشه دار
بود.

ظهر جمعه نسترن برای دهمین بار به او زنگ زد. وقتی حس کرد
که همگی از عمو تا بقیه را خوب تنبیه کرده است به تماس

نسترن جواب داد. نسترن از او می‌خواست شام به منزلش برود چون همه را دعوت کرده است. دلیل دعوت را هم این‌گونه توجیه می‌کرد که هم تشکری به خاطر پیدا کردن یک خانه‌ی خوب از او بکنند و هم ارغوان بیاید و از تهمتی که زده عذرخواهی بکند. تا نسترن دلیل دوم را گفت فهمید که دعوت نسترن تنها یک دلیل دارد و آن هم کم کردن رویِ خواهر شوهرش است. دوست نداشت وارد بازی بچگانه‌ی نسترن شود، هر چند که در عمق وجودش خیلی مایل بود که ببیند ارغوان چه‌گونه از او عذرخواهی خواهد کرد. به نسترن جواب رد داد و گفت:

همینم مونده من پاشم پیام اونجا و منتظر بمونم ارغوان ازم -
!عذر خواهی کنه، که چی مثلاً؟ یه چیزی گفته دیگه
حرفش به مذاق نسترن خوش نیامده و کماکان اصرار کرده بود.
وقتی غروب شد و نرفت، عمو علی به دنبالشان آمد. هر چه از مامان ناهید پنهان نگه داشته بود را عمو علی برملا کرد!
نمی‌تونست جلوی عمو علی را بگیرد. فقط به احترامش نشست

و گوش داد. مامان ناهید هم آن قدر سوال پرسید که او را خسته کرد، اما عمو علی خم به ابرویش نیاورد. مو به مو توضیح داد و آخر هم بلند شد و دست روی کمر مامان ناهید گذاشت و را به اتاقش برد تا در ظاهر کمکش کند لباس بپوشد و برای شام به خانه‌ی نسترن بروند، اما داخل اتاق هم همان جلسه‌ی پرسش و پاسخ برقرار بود.

همه دست مامان ناهید را می‌گرفتند تا کمکش کنند، اما عمو علی کمر مامان ناهید را می‌گرفت و هدایتش می‌کرد. بچه که بود فکر می‌کرد پدرش چطور در راه رفتن به مامان ناهید کمک می‌کرده است، دستش را می‌گرفته یا کمرش را؟ این سوال، هنوز هم برایش سوال بود. با خودش فکر می‌کرد داشتن پدر عاریه‌ای یعنی کلی سوال که قرار نیست هیچ وقت جوابی داشته باشند. عمو علی، فقط عمو بود؛ پدر خودش را می‌خواست. حتی اسمش هم جذابیت داشت، محکم بود و خوش ادا... امیر ملکان

عمو علی هنوز دستش دور کمر مامان ناهید بود وقتی که به او گفت:

بریم پیمان، نسترن منتظره. نبرمت امشب زهر مارش می‌شه-

لبخندی زد و گفت

برین شما خوش باشین، من کار دارم-

دست عمو از این طرف تا آن طرف و روی پهلوی مامان ناهید آمده بود و این تفاوت داشت با وقتی که جلوی مامان مریم و بقیه بود. آن موقع فقط دستش را به عنوان حائل پشتش می‌گذاشت، این گونه صمیمی نبود. عمو علی بلد بود چه جزئیاتی را رعایت کند و گر نه مامان مریم جوشی و حساس را این همه سال کنترل کردن سخت بود. مامان ناهید هم بی‌توقع تر و بی‌ادعتر از آن بود که تنشی ایجاد شود

عمو علی توپید

رو حرف من حرف نزن! پاشو بریم-

مامان ناهید به دادش رسید

علی بذار چند روز بگذره بعد خودش می ره خونه ی نسترن از -
دلش درمی آره، الان همگی بریم خونه ی نسترن و پیمانم بیاد
زشته. بریم بگیم اومدیم ارغوان جلوی همه ی ما عذرخواهی
کنه؟ مگه ما بچه ایم؟

:عمو علی به نشانه ی مخالفت اخم در هم کرد

کی گفته بیاد تا ازش معذرت خواهی کنن؟ به ارغوان چی کار -
داریم؟ یه مهمونیه که یه خرده حال نسترن و همه ی ما بهتر
بشه. چند وقته روزگار نداریم. واسه خاطر نسترنه که منم می رم،
که یه کم آروم باشه و گر نه با کاری که آرش کرده دل و دماغ
هیچی رو ندارم.

:مامان ناهید به طرفش برگشت

خب ما داریم می ریم دیگه. پیمان نه دوست داره بیاد، نه -
درسته که بیاد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [07.07.19]

[02:28]

پارت 74#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

بیشتر از این که از کلام قاطعانه‌ی مادرش لذت ببرد، از عکس‌العمل عمو علی خنده‌اش گرفت. حریف مامان ناهید نبود،
!نگاه عاصی‌اش را به او می‌دوخت

شب که مامان ناهید برگشت متوجه شد که اصلاً حال خوشی ندارد! نه حال جسمی؛ ذهن و فکر مامان ناهید به هم ریخته بود. وقتی عمو علی برای خواب به اتاقش رفت مامان ناهید نرفت؛ با این که دیر وقت بود و معمولاً زود می‌خوابید. کنار مامان ناهید نشست و تا آمد بپرسد که امشب مهمانی خانه‌ی نسترن چطور:
پیش رفته است مامان ناهید یک دفعه پرسید

ارغوان خوشگله پیمان؟-

در شرایط عادی اگر بودند زود بلند می‌شد و به اتاقش فرار می‌کرد تا اسیر این سوالات دم دستی نشود، اما لحن مامان ناهید لحن کنجکاوی و سوالات دم دستی نبود.

!بدک نیست! قابل تحمله -

مامان ناهید به طرفش برگشت. انگار که می بیند، طوری او را نگاه کرد که باعث شد حرفش را ادامه دهد

تا حالا ده بار مامان مریم از قیافه ش تعریف کرده؛ شما هم - شنیدی و می دونی! برای داریوش هم می خواست بگیرتش. حالا نصف شب اومدی از من می پرسی ارغوان خوشگله؟ خب چی بگم؟! خوشگل نبود که مامان مریم طرفش نمی رفت اونم با وجود مژگان! حالا چی شده این سوال رو پرسیدی؟

:مامان ناهید متفکر گفت

امشب اولش نیومد پایین. تا این که سر شام نسترن اشکان رو - فرستاد بره بالا که بیارتش، نیم ساعت طول کشید تا بیان. اومدم یه کلمه حرف نزد، شامم که خورد رفت تو آشپزخونه و همون جا موند. بعد هم یهو اومد خداحافظی کنه بره که اشکان نداشت. مجبورش کرد بمونه. این جوری عاصیش می کنن. یه روز تحمل کنه، دو روز تحمل کنه؛ خسته می شه! اونجا زیاد دووم نمی آره. به زور اشکان موند. یه روزم می آد که از زور و اجبار اشکان

خسته می شه! اون وقت معلوم نیست چی کار کنه! دیگه با
نسترن نمی تونن بسازن. با هم کنار بیا نیستن. نسترن دنبال
شهره؛ ارغوانم دنبال راه در رو. یعنی عاصیش نکرده باشن خوبه.
هی بریزه تو خودش یک دفعه جمع می شه و طغیان می کنه، اون
وقت دیگه نمی شه کنترلش کرد.

مامان ناهید مکث کرد. از جایش بلند شد و گفت

آخرش که ارغوان رفت نسترن رو کشیدم عقب کلی حرف زدم -
و گفتم با خواهر شوهرش راه بیاد و صبوری کنه؛ برداشته بلند
می گه تا اشکان بشنوه که ارغوان خوشگله خواستگارم داره بره
شوهر کنه چرا من صبوری کنم. هیچی دیگه زن و شوهر
بحثشون شد

خب مامان نباید دخالت می کردی؛ نسترن بدم نگفته، شوهر -
کنه بد نیست

در حالی که اولین قدم را برداشت تا به سمت اتاقش برود گفت
!خوب شد تو نیومدیا-

مامان ناهید با این که نمی دید، اما خیلی چیزها را جلوتر حس می کرد. نمی دانست در سکوت ارغوان چه دیده که این گونه از طغیانش می گوید.

چند هفته مانده به عقد هم وقتی آرش با مامان راجع به نازگل بحث کرد مامان ناهید هشدار داده بود که از حرف های آرش بوی خوبی به مشام نمی رسد.

به خاطر سروصدایی که از طبقه پایین بنگاه می آمد مجبور بود برود و پادرمیانی کند. سپهر هنوز برنگشته دعوا راه انداخته بود. پایین رفت و بعد از نگاه خیره ای به سپهر خودش پشت صندلی نشست و درد دل مشتری که از سپهر گله داشت را شنید. با به صدا درآمدن گوشی داخل جیبش و دیدن شماره ی مژگان مکث نکرد و مرد عصبی را به یکی دیگر از کارمندان سپرد. از صبح منتظر زنگ مژگان بود و از هفته ی پیش منتظر این که صاحب منصبان اصلی کارخانه بفهمند که مژگان در شرکت هلدینگ که قرار است زیر مجموعه اش شوند مسئول هماهنگی و برنامه

ریزی و بدتر از آن به شدت مورد حمایت یکی از رؤسای رده
بالای هلدینگ است. هفته‌ی پیش میسر نشده بود و به این بار
امید داشت.

:از بنگاه بیرون رفت و به محض لمس آیکون تماس گفت
... الو مژگان-

... داریوش-

لحن مژگان در همین یک کلمه‌ای که گفته بود همراه با غرور
بود. توجه به لحن و نوع حالت صدا را از مادرش یاد گرفته بود.
!مکت مژگان هم ناشی از هیجان زیادش

!داریوش چی؟-

:مژگان با حفظ همان حالت صدا ادامه داد-

.من رو دید-

:به میان حرفش پرید

چطور و کجا دیدت؟-

وقتی رفتم داخل جلسه تا برنامه رو براشون روی مانیتور بیارم، -
اونجا دید. خیلی هم جا خورد

تنها بود؟-

نه؛ وکیل کارخونه هم همراهش بود-

کوتاه گفت:

اون تو رو نمی‌شناسه، فقط بعدش داریوش از اتاق که بیرون -
اومد نیومد سراغت؟

نه نیومد؛ من وقتی کارم تموم شد اجازه گرفتم و بیرون اومدم، -
فهمیدنی رو فهمیده. احتمالاً تا الان به گوش عموت و دایی‌هاش
.رسونده که من تو شرکت هلدینگم

نگاهی به ساعت در دستش کرد و گفت

کی از شرکت بیرون رفت؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [07.07.19]

[02:29]

پارت 75#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

!کمتر از نیم ساعت پیش-

احتمالاً تا یکی دو ساعت آینده زنگ می‌زنه و به منم اطلاع -
می‌ده که تو رو توی شرکت هلدینگ دیده

:مژگان با لحنی که سعی می‌کرد نگرانی‌اش را پوشش دهد گفت
به نظرت شک نمی‌کنه؟-

:پرسید

به چی باید شک کنه؟ تو چند ماهیه که توی یک شرکت -
هلدینگ مشغول به کاری، حالا این شرکت قراره بیاد و دست
بذاره توی یک کارخونه‌ای که سخته با این وضعیت داغون
دووم بیاره و درش بسته نشه. کار این شرکت همینه، نگهداری از
مجموعه‌های کوچک‌تر! دنیا هم گرده! اتفاق غیر عادی‌ای
نیوفتاده! افتاده؟

این چیزیه که ما می‌خوایم فکر کنن، معلوم نیست همه چیز رو -
باور کنن و فکر کنن به خاطر گرد بودن دنیاست که من توی
همون شرکت هلدینگ کار می‌کنم که قراره بشه آقا بالا
سرشون.

:کوتاه و کوبنده گفت

این دیگه مشکل خودشونه! اگه فکر نکنن که همه چیز قضا و -
قدره اذیت می‌شن. مژگان کار اصلی تو از امروز شروع شده، از
امروز باید خودت رو نشون بدی! باید حواست رو بیشتر از
همیشه جمع کنی! یه مدت از فکر تفریحات کوفتی و نیمه‌شبیه
بیا بیرون و تموم خودت رو بذار پای این کار! نترس جا نمی‌مونی،
!احمق زیاده، همین‌جوری داره زیاده‌تر هم می‌شه

:مژگان تند تند گفت

می‌دونی که من چی می‌خوام، می‌دونی که اگه دارم این همه -
وقت می‌ذارم به خاطر چیه و کیه. اصلاً مهم نیست سر راهم کی
باشه، بهت گفتم حاضرم از همه جور مانعی بگذرم، ولی آخرش
فقط باید بشه، به گزینه‌ی نشه فکر نمی‌کنم.

تو کارت رو اینور درست انجام بدی، اتوماتیک وار به -
خواستت هم می‌رسی

:مکت کرد و با لحنی تهدید گونه ادامه داد

و آرش! بی خیالش شو. تا آخر هفته خونه نبینمش بد می‌شه -
برات. بین عاقلانه‌ست که یه اهرم فشار روی من داشته باشی،
احتیاط شرط عقله! از این نظر کارت درسته، اما خب نشدنی
چون تحت فشار بودن دیوونه‌م می‌کنه! از شر نازگل خلاصش
کردی خوشحال شدیم، ولی همین قدر مفید بودی کافیه، بزن برو
...

مژگان سریع قبول کرد، سریع اطمینان داد که آرش راهی خانه
می‌شود، اما مطمئن نبود که راست می‌گوید. باید برای مقابله با
این بخش قضیه فکری می‌کرد؛ اگر چه سخت بود! همه که مثل
آرش به راحتی فرو نمی‌ریختند. گاهی آن قدر بنای محکمی
داشتند که مجبور می‌شدی بی خیال توانایی‌های دستانت شوی و
!کلنگی برداری و به جانشان بیوفتی

صبح که نسترن با گریه و زاری زنگ زده و از اشکان و دعوای
دیشب‌شان شکایت کرده بود به نسترن قول داد عصر که سرش
خلوت شد سری به او خواهد زد و با این خبری که مژگان داده
بود دیگر دل‌مشغولی نداشت و وقت آن بود که به قولش وفا
کند. در حالی که هر لحظه منتظر آن بود که داریوش زنگ بزند و
از آدم عجیبی که در شرکت هلدینگ دیده با او حرف بزند به
سمت خانه‌ی نسترن راند.

زنگ آیفون را که زد نسترن با تعجب گفت:

پیمان مگه نگفتی عصر می‌آی؟-

کمی عقب رفت و با تعجب گفت:

ایرادی داره الان اومدم؟-

نسترن حرفی نزد و جوابش را با باز کردن در داد.

آسانسور را زد و بالا رفت. گوشی کماکان در دستش بود و
نمی‌فهمید چرا داریوش خبر نمی‌دهد، می‌خواست هر چه زودتر
بداند بازتاب دیدن مژگان در شرکت هلدینگ چه بوده است. در

آسانسور را محکم رها کرد و دو سه قدمی به سمت واحد نسترن برداشت. چشمش به کفشش بود تا هر چه زودتر از پایش درآورد. سایه‌ای جلوتر از پایش روی زمین افتاده بود. انگار سر و چشمی از بالای سر در حال تماشایش است. به روی خودش نیاورد و آرام روی سایه پا گذاشت و رفت، اما به ثانیه نکشید که همان قدم رفته را رو به عقب برداشت و کسی را که از بالا مشغول دیده‌بانی بود غافلگیر کرد. سر ارغوان بود که به محض رو به عقب قدم برداشتنش دزدیده شد. لبخندی زد و دیگر فرصت نکرد به زاغ سیاه چوب زدن ارغوان فکر کند چون نیکی و نسترن در را باز کرده و منتظرش بودند. نیکی را از نسترن گرفت و داخل خانه شد.

صورت نیکی را به لب‌های خود نزدیک کرد و چندین بار صورتش را بوسید. نیکی به بغل تا سالن رفت که متوجه شد: رفتار نسترن عادی نیست. برگشت و گفت:

چیزی شده؟-

نسترن اشاره‌ای به ساعت کرد و گفت:

پیمان گفتی کارت تموم بشه می‌آی، منم فکر کردم دیگه -
خیلی زود بیای ساعت شیشه، الان مهمون دارم، یکی دو تا از
دوستانم می‌آن

:ابرویش را بالا داد و گفت

خب این که ماتم گرفتن نداره، هر وقت دوستت اومد من می‌رم -
بعد روی مبل نشست و نیکی را هم روی پایش نشانده و اجازه داد
نیکی گوشی‌اش را از جیبش بردارد

حالا تا وقت هست بیا بگو ببینم جریان چیه؟ چی از جون اشکان
می‌خواهی؟

:صدای زنگ آیفون در خانه پیچید. نسترن تکانی خورد و گفت
وای اومد! ببخشید پیمان، تقصیر خودتم شد، یه زنگ نزدی تا -
خبر بدی

نسترن به سمت آیفون دوید و خودش هم به همان سمت رفت تا
برود. نیکی از او جدا نمی‌شد و مجبور شد نسترن را به کمک
بطلبد.

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [07.07.19]

[02:32]

پارت 76#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نیکی داد می زد و نسترن او را به زور از آغوش پیمان جدا کرد و
با رویی شرمنده نگاهش را به در دوخت

در را که بست و کفشش را که پوشید باز دنبال سایه گشت اما
این بار خبری از سایه نبود. بیشتر هم نمی توانست بماند و سرش
را بالا بگیرد، چون آسانسور باز شده و مهمانان نسترن رسیده
بودند. سریع وارد آسانسور شد و پایین رفت. از در که بیرون
آمد حس کرد که گرما زیادتر از چند دقیقه ی پیش شده و تازه
فهمید که چه قدر خسته ست و برای برگشت به بنگاه چه قدر
بی حوصله! عینکش را به چشمش زد و پشت فرمان ماشینش
نشست. سرش را پایین برد تا آهنگی بگذارد، سر که بلند کرد تا

راه بیوفتد از دیدن کسی که مقابل ماشینش با فاصله‌ی کم ایستاده بود مجبور شد بلافاصله آهنگ را قطع کند و عینک را هم به بالای سرش هل دهد. ارغوان جلوی ماشین ایستاده و خیره‌اش بود. ساده‌لوحانه ترین فکری که می‌توانست بکند این بود که برای عذرخواهی آمده باشد. ارغوان قصد نداشت حرکتی بکند؛ مجبور شد خودش از ماشین پیاده شود. این قدر مشتاق بود که دلیل کار ارغوان را بداند که دیگر ذره‌ای گرمای هوا را حس نمی‌کرد و خستگی چند ثانیه پیش هم به نظر می‌آمد او هام و خیالش بوده است. از ماشین پیاده شد و وقتی در را بست گفت:

طوری شده؟-

ارغوان بالاخره حرکتی کرد و به سمتش آمد. نگاهش هنوز همان خیرگی را داشت. زنگ گوشی همراهش از داخل ماشین آمد، اما مهم نبود، حتی اگر داریوش پشت خط بود. ارغوان با سر و شکلی مقابلش ایستاده بود که انگار از صبح علی علی طلوع تا همین ده دقیقه پیش مشغول آراستن خودش بوده است.

:تا ارغوان به یک قدمی اش رسید و سلام داد، گفت

.سلام، اگه کاری داری بشین تو ماشین-

:ارغوان به طرف ماشین چشم چرخاند و گفت

!یک دقیقه بیشتر طول نمی کشه حرف من-

:سری تکان داد و گفت

.بفرمایید من منتظرم-

ارغوان قبل از این که جوابش را دهد لب زیرینش را به بالایی

فشار داد. تازه متوجه شد رژی که استفاده کرده رنگش از

همیشه تندتر است و همین رژ باعث شده فکر کند آرایشش

غلیظتر از هر وقت دیگری است. حواس نگاهشان که به هم جمع

:شد ارغوان گفت

برای من عذرخواهی هیچ وقت کار سختی نبوده! مخصوصا اگه -

بدونم خیلی هم اشتباه کردم، اون وقت یه کار لذت بخش هم

می شه! اما نمی دونم چرا این بار این قدر برام سخته! همه چیز

نشون می ده من خیلی اشتباه کردم، پخش عکسا کار شما نیست

...

ارغوان مکث کرد، یک مکث اعصاب خردکن! به شدت منتظر بود بداند پایان این جملات به کجا قرار است ختم شود. لحن ارغوان:
تغییر کرد و حالت ناباوری به خودش گرفت

مثل این که کار سوزانه! ولی با این وجود باز برام سخته واسه -
تهمت بی جایی که بهتون زدم ازتون عذرخواهی کنم، چون یکی
تو گوشم می گه یه جای کار می لنگه، یه چیزی درست نیست!
می دونید شما سوزان رو نمی شناسی، من خوب می شناسمش،
عقلش خیلی قد بده برای دشمنی با مژگان تهش می رسه به
این که بره لباسی شبیه لباس مژگان بخره و زهر مار کنه لباس رو
!بهش

:ابرویی به تمسخر بالا داد و در ادامه گفت

البته من فکر می کردم که خوب می شناسمش، ظاهراً زرنک تر -
از این حرفاست و من به خاطر تهمت ناروایی که بهتون زدم عذر
!می خوام

مژگان فقط زر مفت زده بود! چی می گفت که ارغوان از سوزان خوشش نمی آید و می داند چه طور کاری به سوزان می آید که بکند. مژگان روی ارغوان چه حسابی باز کرده بود؟ این که یک احمق است و هر چه بگویند و بسازند باورش می شود؟! خودش را نباخت و گفت

برای من نه عذرخواهی شما مهمه، نه عکاس بودن یا نبودن - دوست خواهرتون. شما می تونی ان تا آدم ردیف کنی که ممکنه عکس رو پخش کرده باشن، اما بیخودی فکرت رو تلف من نکن، کار من بود همین الان توی چشمت زل می زدم و می گفتم: "کار منه، چی کار می تونی با من بکنی؟ چی از دستت برمی آد اصلاً؟"

ارغوان قدمی به عقب برداشت

همه ی کارا که با دست حل نمی شه-

موافق بود! همه ی کارها با دست حل نمی شد و اتفاقاً فکر می کرد خود ارغوان از همان نوع کارهایی است که با دست حل نمی شود.

ارغوان این را گفت و سریع چرخید. مانتوی کوتاهش به زور جیب شلوار جینش را پوشانده بود، دست در جیب شلوارش کرد و کلید در آپارتمان را بیرون کشید. قوسی که کمرش داشت کمی بیشتر از بیشتر مطلوب به نظر می آمد. در ماشینش را باز کرد و سوار شد. اگر مژگان مادام دفیسی ای بود که نشود روی او تمام و کمال حساب باز کرد، ارغوان خوب کلئوپاترای * بود! کلئوپاترای که می توانست تا آخرین نفس بجنگد و به وقت لزوم هم شجاعانه اجازه دهد تا مار کبرایی نیشش بزند و بمیرد

آخرین فرعون سرزمین مصر که به خاطر زیرکی و قدرت * اغواگری اش معروف است. او با قدرت و زیرکی افسانه ای اش باعث اتحاد بین مصر و روم شد. در افسانه ها آمده است که او بعد از شکست در جنگ و کشته شدن مارک آنتونی معشوقه و همسر رومی اش اجازه داده تا مار کبرایی نیشش بزند

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [08.07.19]

[02:08]

پارت 77#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

* * *

به طور معمول ده دقیقه‌ای طول می‌کشید تا از ابتدای پاساژ به بوتیک کامیار برسیم؛ اما شوق دیدن منا باعث شده بود این زمان به کم‌ترین حد خود برسد. تقریباً دویده بودم.

وقتی به بوتیک رسیدم ردیف زنان خوش‌پوشی که جلوی پیشخوان ایستاده بودند را سریع رد کردم تا هر چه زودتر منا را ببینم. یک ساعت پیش کامیار زنگ زده و از من خواسته بود به پاساژ بیایم. مخالفت کردم؛ اما وقتی عکس خودش به همراه منا را برایم فرستاد دیگر هیچ چیز جلودارم نبود که در خانه نگه‌م دارد.

کامیار در انتهای پیشخوان ایستاده بود. اشاره کرد به داخل
بروم. دختر فروشنده‌ی بوتیکش کنار رفت تا من رد شوم. سینه
به سینه‌ی کامیار که شدم پرسیدم
پس کو منا؟-

کامیار به پشت اشاره‌ای کرد و گفت
اون پشت نشسته و داره همه‌ی لباس‌ها رو به هم می‌زنه تا -
دوباره بچینه

با همین حرف کامیار لبخند به روی لبم آمد و ضعف کردم برای
لباسی که قرار است منا بچیند

بی‌ملاحظه تنه‌ای به کامیار زدم و خودم را به پشت ویتترین
خوش آب و رنگش رساندم. منا پشت به من کف زمین نشسته و
مشغول باز کردن شومیزهای رنگارنگ و به هم ریختن آن‌ها بود.
موهای سیاهش روی شانه و پشتش رها بودند. اصلاً دلم
نمی‌خواست صدایش کنم، دلم می‌خواست تا همیشه همین‌جور
بمانم و تماشایش کنم. سه ماهی بود که ندیده بودمش و داشتم
از دوری‌اش پرپر می‌زدم. مژگان چه‌گونه می‌توانست دوری‌اش را

تاب بیاورد؟! من بودم یک مادر دیوانه می‌شدم. شومیزهایی که
تا کرده بود را دوباره به هم ریخت. اشک و لبخند همزمان به
سمتم هجوم آوردند. "نوچ" ی کرد و به خودش هشدار
داد: "این طوری نمی‌چینن که، سیاه باید زیر همه باشه، رنگ
خوشگلا باید سر بمونن" و بعد شومیز لیمویی رنگ را برداشت.
آرام به طرفش رفتم. کنارش نشستم. دست که روی موهای
مشکی بلندش گذاشتم به طرفم سر چرخاند. تا من را دید با
هیجان "خاله" ای گفت و در آغوشم گوله شد. گوله شد و من
در خودم حلش کردم. تکه‌ای از بهشت خدا بود. دستانم را
دورش حلقه کردم. سرش را بالا گرفت و به اشکی که در
چشمانم غلت می‌خورد نگاه کرد. آن قدر دیده بود که بلافاصله
بعد دیدنش اشک می‌ریزیم که دیگر دیدن اشک مان باعث
تعجبش نمی‌شد. سرش را بالا گرفته و فقط به چشمانم نگاه
می‌کرد. وقتی صورتش را بوسیدم دستش را بالا آورد و
ناخن‌هایش را نشانم داد و گفت

لاکم رو ببین خاله، یه دونه هم برای تو گرفتم. خونه‌مونه. بیا -
بریم بهت بدم.

سرم را پایین بردم و صورتش را چندین بار بوسیدم. دست روی موهایش کشیدم، بلندتر از قبل شده بود. منا مثل شب بود، همان قدر بدشانس! شب فقط از روشنایی جا مانده بود و این روسیاهی بی جهت رویش آوار شده بود. منا هم از روشنایی جا مانده بود!

آخرین باری که با مژگان راجع به منا حرف زده بودیم خاطراهای تلخ را با خنده و شوخی تعریف می کرد تا زهرش را بگیرد. می گفت زن عموی متین معنی اسم منا را پرسیده و وقتی به او گفته که معنی اوستایی اسم یعنی مظهر پاکی مد نظرش بوده به طعنه گفته است که: "یه بنده خدا کچل بود، اما اسمش!" زلفعلی!

منا را در آغوشم گرفتم و بلند شدم. سنگین بود و من حریفش نبودم، اما سرسختانه به سینه ام فشردمش. کامیار روبرو ایستاده و نگاه مان می کرد. تازه یادم افتاد که باید بپرسم منا پیش او چه می کند. با همان وضعیت سخت قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

... کامی منا این جا چی کار می کنه؟ چطوری -

ادامه ی سوالم با دیدن مهدی در جا یخ بست. مهدی یک دفعه از کنار ویتترین ها بیرون آمد؛ آن هم با لبخند! رو به منا گفت

!دیدی گفتم می برمت یه جای خوب -

وبا همان لبخند به من هم سلام کرد. سلامش بی جواب ماند، من درک نمی کردم در بوتیک کامیار چه می کند

:منا با ذوق گفت

عمو با خاله بریم بستنی بخوریم، بعد من دوباره پیام همه ی -
لباسا رو بفروشم

من مات بر سر جایم مانده بودم، اما کامیار کیفش کوک بود. به
:حرف منا بلند خندید و رو به مهدی گفت

برادرزاده ت به خودت رفته، یه پا کاسبه! از الان به فکر خرید و -
فروشه

مانده بودم که از کجا همدیگر را می شناسند. تنها چیزی که به
نظرم رسید هم صنف بودنشان بود

کامیار رو به من گفت:

من و مهدی چند وقت پیش تو سفر به چین آشنا شدیم. امروز -
که با منا اومد این جا ازش اجازه گرفتم تا بیای منا رو ببینی
از صورتم سوالم را خوانده بود. یک بار در مورد مهدی حرف زده
بودیم، اشاره‌ای به سفر چین نکرده بود

مهدی رو به من با حالتی که انگار خواهر من و برادرش هیچ
گذشته‌ی تلخی ندارند پرسید

!خوبی؟ چه خبرا؟ خیلی وقته که ندیده بودمت-

حالت لبخندش من را یاد متین می‌انداخت

مائده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [08.07.19]

[02:09]

فقط سرم را تکان دادم و نگاه تندی به کامیار کردم که من را در
چنین موقعیتی قرار داده بود. هر چند وجود منا باعث می‌شد
دهانم را بسته نگه دارم و بد و بیراه بارشان نکنم. دیدن برادرِ
دامادِ منفور سابق خیلی چیز خوشایندی برایم نبود، آن هم

مهدی که بارها متوجه بودم که حتی با وجود داشتن زن بدش
نمی آمد با من هم لاس بزند. رو می دادم همه کاری از دستش
برمی آمد. مرد خوش پوش و خوش هیכלی بود و روی همین هم
حساب ویژه ای باز کرده بود. البته در ماجرای اختلافات سنگین
مژگان با متین همیشه خودش را دور نگه داشته بود و مژگان
هیچ گله ای از او نداشت

:کامیار که نگاه تندم را دید این پا و آن پا کرد و گفت

.من برم اون ور یه کاری دارم زود می آم-

به طرف قسمت فروش رفت و من را با مهدی تنها گذاشت. با
رفتن کامیار مهدی جلو آمد و دستانش را به طرفم گرفت و رو به
:منا گفت

.بیا بغل عمو خاله خسته می شه-

:منا را بیشتر به خودم فشردم و عقب تر رفتم

.من خسته نمی شم-

:منا هم مایل نبود از آغوشم جدا شود. مهدی گفت

می‌تونن یه دو سه ساعت من رو پیش خودت نگه داری؛ البته -
فقط پیش خودت! امروز از متین من رو قرضش گرفتم

:پای من وسط بود و مجبور بودم هم‌کلامش شوم

من می‌تونم ببرمش بیرون؟-

:سری تکان داد

... آره؛ چرا که نه؟! فقط زود برش گردون و-

:نگاهش را مستقیم به صورتم دوخت

و فقط پیش مژگان نبرش، متین بفهمه دیگه عمراً من رو بده -
دستم. تو رو می‌تونم یه جوری رفع و رجوع کنم، مژگان رو
نمی‌شه

با این‌که از دست مژگان دلم خون بود، اما باز هم همان دلم
:می‌خواست من را ببیند

خب چی می‌شه ببرمش؟-

:دستانش را از هم باز کرد و گفت

من که مشکلی ندارم، به من باشه می‌گم ببر، اما خب مژگان -
اگه می‌خواد منا رو ببینه باید بره سراغ خود متین. من و تو
!دخالت نکنیم بهتره. یه توافقاتی با هم دارن دیگه
نیم نگاهی به منا که سخت خودش را به من چسبانده بود کرد و
گفت:

بین ماها اتفاقات خوبی نیوفتاده، اون موقع که متین و مژگان -
گند نزده بودن به زندگیشون خیلی دوست داشتم که تو بیای
... بشی مدل روسری‌های تولیدی

:به میان حرفش پریدم

گفتن این حرفا الان هیچ فایده‌ای نداره، ممنونم که منا رو -
آوردی این‌جا تا ببینمش، اما بهتره که حرف دیگه‌ای نباشه. حالا
هم اگه ممکنه من منا رو ببرم

:سری تکان داد

بله حق با توه! دیگه به همه چی این‌قدر گند خورده که درست -
شدنی نیست، اما من خیلی گذشته‌ها برام مهم نیست. چه
اهمیتی داره اصلاً؟ هیچی به خدا! بین منا چطور بغلت کرده و

چه قدر خوشحاله؟ برای من همین فقط ارزش داره، دیگه این که
تو خواهر مژگانی و ما باید سایه‌ی هم رو با تیر بزنیم قاعدتاً
.چرت و پرت‌ه! بچه که نیستیم

داشت مزخرف می‌گفت، من نه سایه‌ی خودش، بلکه کل
.خاندانش را می‌توانستم با تیر بزنم

:قدمی به سمتش برداشتم تا از کنارش رد شوم که گفت
دو ساعت دیگه بیارش همین‌جا؛ فقط خواهش می‌کنم پیش -
خودت باشه، مژگان نه. چون متین بفهمه برام بد می‌شه و بعد
دیگه هرگز منا رو نمی‌ده دستم

زبانم خودکار به گفتن تشکر باز شد. داشتن دو ساعته‌ی منا را
مدیونش بودم، شاید راست می‌گفت منا مهم بود و گذشته
بی‌اهمیت! با این که خیلی سخت بود، اما مجبور بودم منا را
.پنهان از مژگان دو ساعت پیش خودم داشته باشم

:موافقت کردم و گفتم

نه فقط پیش خودم می‌مونه. حواسم هست -

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [09.07.19]

[01:54]

پارت #78

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

به محض این که از پاساژ بیرون آمدم دربست گرفتم و به سمت خانه ی آرا رفتم. منا عاشق صندلی چرخدار آرا بود. رویش می نشست و بی وقفه می خندید. می خندید و بیشتر از هر زمان دیگری شبیه مژگان می شد. به آرا زنگ زدم و از او خواستم تا آماده شود و پایین بیاید. نمی خواستم خیلی اذیت شود و گفتم. همان پارک نزدیک خانه شان می رویم

مادرش بیشتر از خود آرا خوشحال شد، آرا سخت بیرون می رفت مگر این که پای من وسط باشد. چون خیلی وقت نداشتم. مادرش آرا تا سر خیابان منتهی به پارک آورد

چند قدم مانده بود به آرا برسیم که منا او را دید. تا او را دید:
دستم را کشید و یاد خاطره ی چند وقت قبلش افتاد و گفت

آخ جون دوچرخه! بدو بریم من دوچرخه سوار شم تو هم من -
رو هل بده

دستم را رها کرد و به سمت آرا دوید. پیراهن بی آستین
کوتاهش، پفی غیر معقول داشت؛ برای دویدن مزاحمش می شد.
آرا با دیدنش لبخند زد و دستانش را برای او باز کرد و منا هم
استقبال کرد. سری برای آرا تکان دادم و با مادرش
احوال پرسی کردم. بعد از کلی سفارش آرا را به من سپرد و رفت.
بعد از رفتنش آرا گفت

منا رو بنشون رو پام-

به پشت ویلچرش رفتم و گفت

سخته خسته می شی-

منا موافق هیچ کدام مان نبود

خاله من می خوام خودم تنها بشینم روش-

خواسته اش را از من داشت و نگاه ملتشمش را به آرا دوخته بود.
بار قبل برایش توضیح داده بودم که آرا نمی تواند راه برود و

ویلچر دوچرخه‌اش نیست، اما یادش رفته بود. مقابل آرا ایستاده بود و نمی‌گذاشت راه بیوفتیم

بهت که گفتم خاله جون آرا نمی‌تونه راه بره، باید بشینه روی -
دوچرخه‌ش، منم هلش بدم

نگاهی به پای آرا کرد و گفت

... یکی این جوری دوچرخه برو برام بخر-

آرا خندید و من هم خندیدم. از پشت ویلچر حرکتی کردم و به
طرفش آمدم. بغلش کردم تا مسیری کوتاه روی پای آرا بنشیند
ببخشید آرا یه ذره بشینه خودش خسته می‌شه و می‌آد پایین-

آرا قبل از حرف من دستانش را برای من باز گذاشته بود و
خوش حال هم بود که من را در آغوشش بگیرد. من روی پای آرا
نشستم و قیافه‌ی راضی به خودش گرفت و لبخند شیرینی را هم
گوشه‌ی لبش نشان داد و به مسیر روبرویش چشم دوخت. پشت
ویلچر ایستادم و آرام و با احتیاط هلش دادم. هر چه که بیشتر
جلو می‌رفتیم بلندتر می‌خندید. آرا دستش را دور کمرش حلقه

کرد و منا هم دستش را بالا برده و موهای آویزان صورت آرا را
گرفت و گفت:

موهات رو شونه نکردی؟-

:آرا بلند خندید و گفت

!نه خاله این سیم تلفن شونه کرده‌ش شده این-

:به شوخی گفتم

بفرما آرا؛ منا هم فهمیده آنچه خوبان همه دارند تو یک جا -
!داری

:با بدجنسی رو به منا گفت

منا من خوشگل ترم یا خاله‌ت؟-

:منا نگاهی به من و سپس آرا کرد و گفت

!مامانم از همه تون خوشگل تره-

با حرفش هم حال من و هم حال آرا را خراب کرد. خودش هم
بعد حرفی که زده سکوت کرد، اما خیلی طول نکشید که با

دیدن پارک و ترامپولین یک دفعه چنان به طرف من چرخید که
:آرا مجبور شد سفت تر نگهش دارد

.می خوام برم پیر پیر کنم. من رو ببر اونجا-

:ویلچر را نگه داشتم و به جلو رفتم و پایینش آوردم

.پای خاله درد می گیره، بیا پایین تا اون جا رو خودت راه بیا-

.زود گوش کرد و دستانم را گرفت و پایین آمد

یک جور مظلومانه ای حرف گوش کن بود. جوری که کمی برای
!بچه ای به سن او زود بود

آرا را کنار صندلی سنگی تنها گذاشتم و رفتم تا منا را به
آرزویش برسانم. از ترامپولین که بالا رفت چند قدم به عقب
برگشتم و روی صندلی نشستم. آرا نگاهش مستقیم به روبرو و
منا بود که به بقیه نگاه می کرد که ببیند چطور می پرند تا از آن ها
:تقلید کند. وقتی نگاه خیره ی من را به خودش دید گفت
.کاش می بردیش مژگان بینیتش-

:آهی از اعماق قلبم خود به خود بیرون آمد

!نمی تونستم؛ بهت که گفتم چرا-

چند وقته منا رو ندیده؟-

یه دو سه ماهی می شه؛ یواشکی می ره می بینه، اما یه چند -
وقتی که دیگه منا نمی آد پیشش بمونه. متین یکی دوبار بازی
درآورد، مژگان هم دیگه نرفت سراغش. اصلاً فکرم کار نمی کنه،
نمی فهمم داره چی کار می کنه، دیگه کم کم دارم ازش می ترسم.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [09.07.19

01:55]

پارت 79#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

:آرا با تعجب نگاهم کرد و گفت

از چیش می ترسی؟ از این که نمی ره سراغ منا؟-

:سری تکان دادم

نه؛ تازگیا بهم زیاد دروغ می‌گه، یا اصلاً نمی‌دونم کی دروغ -
می‌گه کی راست! یه روز می‌گه عکسایی که روز عقد اومده کار
.پیمانه، چند روز بعد یهویی معلوم می‌شه که نه کار سوزانه

:آرا یک دفعه گفت

!اخراجش نکنن از شرکت هلدینگ-

:متفکر به آرا نگاه کردم

چرا باید اخراجش کنن؟-

.خب ممکنه پدر شوهرش بره زیر آتش رو بزنه! یا حتی متین-

:کلافه گفتم

نه بابا، کارخونه که نمی‌تونه برای شرکت هلدینگ تکلیف -
معلوم کنه، جریان پیچیده‌تر به نظر می‌آد. همه‌ش به این فکر
.می‌کنم که یعنی الکی الکی از اون جا سر درآورده

:شالش را کمی عقب داد و گفت

همه الان فهمیدن؟-

آره، اشکانم پریشب از من پرسید می‌دونی که مژگان تو -
شرکت هلدینگیه که داره کارخونه رو پوشش می‌ده، منم خودم
رو زدم به اون راه و گفتم خبر ندارم. مثل این که به مذاق
اون طرفیا خوش نیومده، بابای نسترن هم به متین و پدرش گفته
هر چی بیشتر حساسیت نشون بدین بدتره. فکر کنید که مژگان
رو هرگز ندیدین و نمی‌شناختین

با خیال راحتی گفت

خب پس همه چی حله، تو گیرت چیه که نگرانی؟-

سری به تاسف برایش تکان دادم

واقعاً می‌گی؟ بقیه فکر می‌کنن از شانس بدشونه که مژگان تو -
شرکت هلدینگه، اما من این طوری فکر نمی‌کنم. خودشم که
بیشتر گیجم می‌کنه، هنوز نمی‌فهمم چرا باید به آرش گفته که
عکس کار سوزانه، که اونم برگرده به خانواده‌ش بگه، اونم درست
وقتی که من گفتم کار پیمانه

... ارغوان شاید واقعاً کار سوزان باشه. بعید نیست که-

عصبی شدم

چرا بعیده! اون کجا شمال بود که ازشون عکس بگیره؟ این -
هیچی! اولش چرا با اطمینان گفت کار پیمانہ بعد تا من فاش
!کردم تو جمع، میزنه زیرش؟

شاید اشتباه کرده بوده و بعد فهمید که سوزان عکسارو روز -
عقد فرستاده

:ابروی بالادام

نه این نیست، مژگان همونه که اون شب برای این که من رو -
ساکت کنه با کامیار هماهنگ کرده بود که بگه با اونا بوده

آرا در کمال صداقت و سادگی حرفی را زد که من بعد از
:ساعتها فکر کردن و کنکاش به آن یواشکی فکر می کردم

پس پیمان ترسوندتش. ممکنه تهدیدش کرده باشه و یا چیزی -
بهش گفته باشه

.یه خرده عقلانی نیست! ولی منم به همین زیاد فکر کردم-

.بیا بریم پیش منا-

از این بحث خسته شده بود. من هم خسته شده بودم. ویلچرش را هل دادم و به ترامپولین نزدیک تر شدیم. منا برایمان دست تکان داد و همزمان هم بالا و پایین پرید

:آرام و زمزمه وار گفتم

نسترن من رو انداخت سر لج که گفتم پخش عکسا کار پیمانه، -
و گر نه نمی گفتم. وقتی خونه پیدا کرد برامون، یکی از بچه های
بنگاهش زنگ زد بهم و گفت که پیمان خواسته برم خونه رو
ببینم

آرا سرش را بالا گرفت و همان طور که کج سرش را نگه داشته
بود گفت:

الان پشیمونی؟-

نه؛ فقط فکر می کنم ممکنه کلاً من اشتباه کرده باشم؟ شب -
جمعه ای هم که نسترن مهمونی گرفته بود تا من برم از پیمان
عذرخواعی کنم نیومد؛ فقط مامان ناهیدش اومد

:آرا با لبخند رو گرفت و گفت

!من فکر می‌کنم که تو خیلی دوست داری به چشم پیمان بیای -

:وقت منا تمام شده بود. باید می‌رفتم و کمکش می‌کردم

اعتراف می‌کنم که دوست داشتم، اما به جای پیمان به چشم -

داریوش اومدم همیشه! شب مهمونی وقتی داشتم با ناراحتی

می‌رفتم بالا در رو که باز کردم دیدم داریوش تو راه پله‌ها

نشسته، یه چیزی گفت که هیچ وقت فکرش نمی‌کردم بگه توی

!این وضعیت

آرا طوری به جلو خم شد که حس کردم هر آن ویلچرش از جا

:گنده شود

مگه چی گفت؟-

:زود از کنجکاوی خلاصش کردم

بههم گفت که منتظر بمونم و یه مدت صبر کنم. با نسترن هم راه -

!بیام. بعدش که اوضاع آروم شد می‌آد و همه چی رو حل می‌کنه

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [10.07.19

02:34]

پارت 80#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

از تعجب لب‌هایش به خنده باز شد

تو چی گفتی بهش؟-

من عین بز نگاهش کردم! چی داشتم بگم؟ البته بعدش که -
رفتم بالا کلی دری وری بهش گفتم. قد ارزن عقل داشت اون
حرف رو نمی‌زد. منتظر بمونم، صبر کنم، تا آقا بیاد همه چی رو
!برام حل کنه. نمی‌فهمه واقعاً بعضی چیزا حل شدنی نیست

چند قدم به جلو برداشتم و منا را گرفتم. وقت زیادی نمانده
بود. باید برمی‌گشتم. منا اصرار داشت دوباره روی دوچرخه‌ی آرا
بنشیند. به شرط این که چند قدم جلوتر زود پایین بیاد روی پای
آرا نشاندمش. موقعی که پشت ویلچر ایستاده و آن را هل
می‌دادم آرا گفت

می‌گم ارغوان یه خرده فکر کنی داریوش همچین حرف بدی -
هم نگفتا! تو چرا کلاً بهش جبهه داری؟

دلم برای آن ابرو بالا و پایین انداختن‌ها، لب گزیدن‌ها و چشم
درشت کردنش تنگ شده بود. شیطنت را چاشنی جوابم کردم و
گفتم:

دلیلش رو خجالت می‌کشم بگم-

سرش را کمی زاویه داد تا من را ببیند. از لحنم متوجه شده بود
که تنها چیزی که بین رابطه‌ی من و او راهی ندارد، همین
خجالت است.

!از کی تا حالا خجالتی شدی، از تو بعیده-

بگم؟-

!ارغوان زور نزن اذیتم کنی، اصلاً نمی‌خواه بگی-

:خندیدم

به‌خاطر بغلشه! همچین بغلش درست و حسابی نیست. اصلاً -
وقتی فکر می‌کنم می‌بینم بهش نمی‌آد یکی رو بغل کنه. نه بغل،

بوسیدنم بهش نمی‌آد. من رو به وجد نمی‌آره، هیچ حس و حالی
رو تو من جابه‌جا نمی‌کنه. خوشتیپه‌ها، قیافه‌شم خوبه؛ ولی من
نمی‌تونم تصور خوبی در این موارد ازش داشته باشم؛ من دوست
دارم وقتی به بغل مردی که دوستش دارم فکر می‌کنم همچین
حالم به کل عوض شه. قلبم تند تند بزنه، تا هم نرم تو بغلش
آروم نگیرم.

:توپید

یواش‌تر بابا، بچه نشسته. داره به حرفتم گوش می‌ده. مامانم -
این حرفات رو بشنوه تموم اون هندونه‌هایی که زده بود زیر
بغلت پس می‌گیره

در جواب حرفش سکوت کردم، بودن با آرا، دقیقاً مثل مرخصی
برای یک زندانی در بند بود! کم و کوتاه می‌شد خوشحالی کرد و
!بدبختی‌ها را هم فراموش

منا را از روی ویلچر پایین آوردم تا بقیه‌ی مسیر را راه بیاید، آرا
:وقتی دید سکوت کرده‌ام گفت

!خب داشتی از خودت می‌گفتی، پس داریوش بهت فاز نمی‌ده-

اول کن یه چرتی گفتم-

:نزدیک به خانه‌شان پرسید

چی شدی؟-

:طوری که منا نشنود گفتم

!منا رو باید ببرم بدم عموش؛ سخته-

:آرام‌تر از من جواب داد

.یه وقتایی دیگه جای شکرشم باقی نیست-

زنگ آیفون را زدم تا مادرش پایین بیاید و آرا را ببرد. منا را به

:طرف خودش کشید و صورتش را بوسید. رو به من گفت

.امروز خیلی حالم بد بود ارغوان-

ابروهایم بالا رفت، سریع ذهنم حرکت کرد و به خواهرش رسید.

:نگذاشت کسی را مجازات کنم و پابره‌نه به افکارم دوید و گفت

قیافه‌ت رو این‌جوری نکن، از خودم خسته شده بودم و پاهام؛ -

پاهام وبال منه، خودم وبال بقیه؛ تو که زنگ زدی از فکر همه

چی اومدم بیرون. یه وقتایی خودت نمی فهمی، اما من رو با یه
!زنگ زدن از برزخ می کشی بیرون. کلی ثواب می کنی

:روبرویش نشستم و با خنده گفتم

این جوری که ثواب حساب نمی شه، باید قبلش به قصد قربت -
باشه. بعدش چرتکه بندازی بگی این ثوابمه خدا، چند ورش
!می داری

صدای قدم های مادرش که آمد برای این که خنده بر لبانش
:بیاورم گفتم

مامانت داره می آد، کانال رو عوض کنیم تا شرم دامت رو -
نگرفته

.آرا خندید و منا هم از خنده ی آرا خندید

پدر آرا روحانی بود. سال ها پیش وقتی آرا بچه بود فوت کرده و
.مادر آرا هم سه دخترش را تنها بزرگ کرده بود

با همان وضعی که آمده بودم برگشتم، دربست گرفتم. فقط
این بار عذاب وجدانی هم داشتم که چرا منا را نبرده ام مژگان

ببیند. برای کم کردن عذاب وجدانم قصد کردم بعد از تحویل منا
به خانه‌ی مژگان بروم؛ دور از چشم اشکان! اشکان می‌فهمید
داغ می‌کرد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [10.07.19
02:35]

پارت 81#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

منا سخت قدم برمی‌داشت. وقتی دستش را به دست مهدی دادم
:حرفی زد که قلبم به غلغل افتاد
خاله نمی‌ریم پیش مامان؟-

:مهدی تذکر داد

منا یادت نیست چه قولی بهم دادی؟! الان رفتیم پیش بابایی -
اصلاً نباید بگی خاله رو دیدی! نباید حرف از مامانی بزنی! می‌گی
رفتیم شهربازی و بعد هم بستنی خوردیم؛ باشه؟

:منا سریع گردن کج کرد و گفت

.باشه-

:مهدی هم جایزه‌اش را داد

آفرین! بازم می آرمت پیش خاله، الان هم می ریم هر چی -

.خواستی برات می خرم. بستنی هم می دم

داشتند با منا چه می کردند؟! یادش می دادند که دروغ بگویند تا

بهتر زندگی کند، دروغ بگویند بستنی بخورد، خاله‌اش را ببینند،

.باز هم از این فرصت‌ها نصیبش شود

مهدی منا را روی صندلی جلوی ماشینش نشانده. کمر بند را

برایش بست و به من وقتی آخرین بوسه را بر روی گونه‌ی منا

:می گذاشتم گفت

.یه لحظه نرو بمون کارت دارم-

کمر راست کردم تا ببینم چه می خواهد بگوید. با کامیار دست

:داد و او را راهی پاساژ کرد. به طرف من چرخید و گفت

فکر کنم می‌دونی که من سر متین با مامان و بابا اختلاف دارم و -
!خونه شوئم نمی‌رم. سر جریان نازگل باز راهم افتاد اون‌ورا
نمی‌دانستم این توضیحات به چه دردم می‌خورد و اصلاً به من
چه مربوط! اخم کردم تا خاطره تعریف کردن را تمام کند که
گفت:

پریروز که اونجا بودم حرف مژگان بود، انگار توی همین شرکت -
.هلدینگ کار می‌کنه که قراره با کارخونه جفت و جور شه

:به میان حرفش پریدم

ممنون که منا رو آوردی ببینم، من باید برم. مژگانم ماه‌هاست -
که توی هلدینگ کار می‌کنه و منم این رو می‌دونم، مطمئناً اونم
الان ناراحته که قراره دوباره با آدمایی روبرو بشه که همه‌ی
.زندگیش رو ورق ورق کردن

:لبخند زد

چرا عصبانی می‌شی؟! من که چیزی نگفتم، نون من هم از -
کارخونه در نمی‌آد، راهم رو جدا کردم، اما خب بابام اونجاست،

سرمایه‌ش خوابیده، کارخونه هم از یه سال پیش همه‌ش داره
ضرر می‌ده

چشمانم را تا حدی که نشان دهد از حرف‌هایش متعجبم باز
کردم و گفتم

خب الان نمی‌خوای بگید که ضرر دادن کارخونه هم یه جوری -
ربط داره به مژگان؟

نه حرف مژگان که نیست، یه چیز دیگه می‌خوام بگم. بیچاره -
شدن کارخونه از یه جای دیگه‌ست. یکی از دور وایستاده و ذره
ذره داره کارخونه رو نابود می‌کنه. دور وایستاده، اما تو همه چی
دست داره بدون این که به چیزی دست بزنه

:شانه بالا انداختم

برید پیداش کنید تا کارخونه رو نابود نکنه و حسابشم برسید. -
از این رقابتا همه جا هست، کارخونه‌ی شما هم یه روزی پا
گذاشته و یکی دیگه رو له کرده و اومده بالا

پیداش که می‌کنیم، بی‌کار ننشستیم. فقط من یه حرفی دارم -
بهت می‌زنم که به هیچ کس نگفتم، خواهش می‌کنم بین
خودمون بمونه.

:سکوت کرد تا میزان کنجکاوی من را بسنجد. ادبش کردم
نمی‌خواد بگین، اصلاً مشتاق نیستم راجع به حرفاتون و -
!کارخونه

:مهم نبود برایش حرفی که از من شنیده؛ سریع گفت
من فکر می‌کنم همونی که مژگان رو برده هلدینگ، همونم -
باعث و بانی ضرر کردن پشت هم کارخونه‌ست. هر کیه مژگان رو
کرده بازیچه‌ی خودش، تو نگرانش نیستی؟ نمی‌خوای بفهمی
کیه؟ داریوش هم اون حماقت رو کرد و به قول خودش
می‌خواست یک‌دفعه کلی پول بیاره تو حساب کارخونه هم بازی
اون آدم بود؛ و گر نه داریوش بی‌گدار به آب نمی‌زد، افتاد تو تله
و گول خورد.

طول کشید اثر نگرانی را از صورتم پاک کنم تا ردی در آن نماند،
ترس داشتم حرفش راست باشد.

نه نگران نیستم، از چی می ترسین؟ از مژگان که توی شرکت -
هلدینگه؟ یا می خوای باور کنم نگران بازیچه شدن مژگانی؟ اون
داره بی سروصدا کارش رو می کنه، شما نرید خراب نشید سرش،
کسی کار به کارش نداره.

دستانش را بالا آورد

ارغوان خانوم من که گفتم، نگران بابام؛ و گر نه من که از اون -
کارخونه برعکس متین هیچی بهم نماسیده! من راه خودم رو
رفتم و بد هم نمی گذره بهم. پای بابام وسط نبود اون کارخونه
... زمین بخوره خوشحالم می شدم. در مورد مژگان هم
صورتتم را به طرف دیگری برگرداندم. کلافگی نگاهم باعث شد
بگوید:

اصلاً فراموشش کنید-

فراموش کردم همه چیز را، به جز بخش های مربوط به مژگان. از
همان جا یک راست به خانه ی مژگان رفتم. در را که برایم باز کرد
'تمام صورتش با هم می خندید
چه عجب! تو کجا این جا کجا؟-

جلو آمد و صورتم را بوسید. دلخوری‌ام را با بی‌توجهی به
بوسه‌اش نشان دادم. در را که بستم مجبور شد چند قدمی عقب
برود. هنوز یک قدم بیشتر به سمت داخل برنداشته بودم که
!آرش را درست پشت سرش دیدم

همین دیشب نسترن خوشحال بود و از برگشت آرش به خانه
... می‌گفت. از شر فتنه خلاص شدنش، از آدم شدنش
:آرش آمد و هم ردیف و شانه به شانه‌ی مژگان ایستاد و گفت
خوبی ارغوان؟-

دیوانه‌ی سنگ به چاه انداز قابلی جلوی چشمم بود و احوالم را
!می‌پرسید

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [11.07.19]

[03:29]

پارت 82#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

آرش دیگر نه آدم مهربانی بود، نه دوست داشتنی، نه محترم و نه ... هیچ چیز خوبِ دیگر

یک لاقید بود و بس! از این‌ها که چشمشان را می‌بندند و هر راهی را امتحان می‌کنند و گمان می‌کنند خیلی دل‌وجگر دارند.

خیلی خوبم، از این بهتر نمی‌شم-

انتظارش را نداشت که این‌گونه برخورد کنم و نمی‌دانم چرا نداشت. منتظر چه نوع برخوردی بود؟

رو به مژگان گفتم

نسترن همین دیشب داشت خوشحالی می‌کرد از برگشتش به -
!خونه

.اشاره‌ی چشمم سمت آرش بود

:مژگان راه برایم باز کرد و گفت

.بیا تو حرف می‌زنیم-

آرش هم کنار رفت. تیشرت سفید آستین کوتاهش بیشتر من را
یاد تفاوت سنی‌اش با مژگان می‌انداخت

موقعی که من جلو افتادم و آن دو نفر پشت سرم تنها صدایی که
می‌پیچید صدای لخلخ دمپایی مژگان بود. چشمانم را محافظت
می‌کردم تا سمت و سوی اتاق مژگان و آن شب نروند. چشمم
نرفت اما سروصداهاى آن شب در گوشم زنگ زد و تکرار شد.
وسط سالن، در مرکزیت همان خطی که فاصله‌ی اتاقی که مژگان
در اختیار من گذاشته تا آشپزخانه بود ایستادم. با حالتی دورانی
به سمت مژگان چرخیدم و نگاهم را به او دوختم. تاب و تحمل
بودن در جایی که اتفاقاتش به گونه‌ای می‌گذشت که آدم‌های
بیرون فکرش را نمی‌کردند نداشتیم. مژگان حرف‌های نزده‌ام را
از نگاهم خواند و طوطی وار به آرش انتقال داد

.آرش اگه موردی برات نداره می‌شه بری؟! ارغوان یه کم معذبه-

:آرش خیره سری کرد

.خب من می‌خوام باهاش حرف بزنم-

:مژگان با نرمشی دور از انتظار گفت

الان وقتش نیست-

... داشتند با هم گفت و گو می کردند، به سبک زن و

کیفم را پرت کردم و به سمت اتاقم رفتم. رفتم چون فکر و خیال من آدم نمی شد و داشت یادم می آورد کبودی های آن روز
!صبح، روی صورت و گردن مژگان را

:صدای آرش را شنیدم

!برای من همه چیز جدیه؛ جدی جدی-

نمی دانم خطاب به من گفته بود یا مژگان. آن قدر در اتاق ماندم
تا برود. در خانه به صدا درآمد. دکمه های مانتوam را باز کردم.
.شال از سرم کشیدم و روی تخت نشستم

مژگان وارد اتاق شد. نگاهم به سمتش کشیده شد. موهای
بلندش را از جلو کشیده و دم اسبی بسته بود. تاپ مشکی اش
سفیدی پوستش را فریاد می زد. خط سینه اش هم پررنگ
خودش را به رخ می کشید؛ چاکراه جذاب بدنش! منا با پیراهن
پف دار به پارک می آمد، مژگان تنگ و کوتاه می پوشید و سر و
!سینه برای آرش بیرون می انداخت

!از منا خبر داری؟ -

:آن قدر جدی و سخت پرسیده بودم که در جا ایستاد

.آره؛ چند روز پیش تلفنی حرف زدیم-

چند روز پیش؟-

:با کف دست ضربه‌ای به زانویم زد و گفت

.بیا بیرون، این جا حرف زدنی نمی‌آد-

به دنبالش بلند شدم و بیرون رفتم. یک راست به سمت آشپزخانه رفتم. چسبیده به کانتر ماندم و تماشایش کردم. چند تا هویج درشت را با اندازه‌های متفاوت در یک بشقاب خرد کرد. یکی بزرگ، یکی کوچک، یکی متوسط تا حجم بشقاب پر شد. بی‌هدف بلند شد و تمام هویج‌های نامیزان خرد شده را در قابلمه‌ی در حال جوش ریخت. هر چه فکر کردم نفهمیدم چه غذایی است که نیاز به این همه هویج داشته باشد. نفهمیدم و فقط حس کردم خودش هم نمی‌داند چه می‌کند.

بشقاب را در سینک انداخت و کابینت زیر سینک را باز کرد. در پلاستیکی سطل برنج را برداشت و با سرانگشت شست و اشاره‌اش برنج خام را نوک زد و به طرف دهانش برد. مانده بودم چه می‌خواهد بکند، اما وقتی که دیدم دندان‌هایش بازی سروصدا داری را با دانه‌های برنج به راه انداخته‌اند تکیه دادن به:

کانترا را رها کردم و به آشپزخانه رفتم

چی کار می‌کنی مژگان؟-

:هنوز صدای جوییدن برنج می‌آمد

کم‌خونی شدید دارم، هی دوست دارم برنج خام و خاک و یخ -
!بخورم

بوی هویج زودتر از آن‌چه که معمول بود در فضای آشپزخانه پیچید. دوری از فرزندان، آن هم دختری با موهای بلندِ مشکی، کم‌خونی هم می‌آورد؟ آن هم از نوع شدیدش؟

!برو دکتر، این طوری که نمی‌شه-

:از جوییدن برنج فارغ شد و گفت

بههم می گفت مامان بیا پیشم بمون. شبا بابا نمی ره برام آب -
بیاره. نمی تونم بیدارش کنم، دستشویی کردم توی شلوآرم بیدار
نشد من رو ببره

:صندلی برایش عقب کشیدم

بیا برو یه بار دیگه با بابای متین صحبت کن، شاید تونست -
متین رو راضی کنه منا رو بده تو نگه داری

:سرش را تکان داد

فکر می کنی نگفتم؟-

به جای این که روی صندلی بنشیند، به طرف اجاق گاز رفت.
نمی دانم چه کرد، اما از سر و صداهاى عجیب و غریبی که از
داخل قابلمه می آمد تا حدودی خلاص شدیم

زن مشکی پوشی کنار اجاق گاز ایستاده بود که مثل روان
نویسی شیک، ظاهری درخور و پسندیده داشت، اما از جوهر
درونش چیزی نمانده بود. با پوسته‌ی ظاهری اش می تازاند

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [11.07.19]

[03:29]

پارت 83#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

آمد و روی صندلی که برایش عقب کشیده بودم نشست. هر لحظه منتظر بودم مثل آن روزی که در آموزشگاه زبان سمن یک دفعه آوار شده‌ی خودش را ساخت، خوب شود و بخندد، اما خبری نبود. پرسید:

چی می خوری؟-

هیچی! آرش چرا این جا بود؟-

چنگ انداخت به موهای جلوی سرش، اما چون سفت بسته بود چنگش رو به جلو نمی رفت

ول کن ارغوان، بیا و آرش آرش نکن، بذار کار خودم رو بکنم؛ -
ول کن

با توپ پر آمده بودم، اما پنجر شده‌ام روی صندلی نشست.
نمی‌دانستم بودن آرش، دیدن آرش و حرف آرش در خانه‌ی
!مژگان را پنهان کنم، یا بشوم ستون پنجم دشمن
دشمن! مژگان را که نمی‌توانستم رها کنم، او خودی بود و بقیه
... بیگانه، اغیار و دشمن! انگار وسط جنگلم، تنازع برای بقا
رشت، پاییز، غروبِ بارانی دلگیرش و دانشکده‌ی تربیت بدنی
... چه قدر می‌نالیدم. کفر نعمت کرده بودم که عاقبتم شده بود
.این که بنشینم و اشک‌های مژگان را بشمارم

ول نکردم

فرستادن عکس کار پیمان بود؟ چرا به آرش گفתי کار سوزانه؟-

لبخند زد

!خوشم می‌آد ول نمی‌کنی! کار پیمان نیست خیالت جمع-

توپ پنجرم را باد کردم

!لابد کار سوزانه-

کار اونم نیست، یه چیزی گفتم گندی رو که زدی جمع کنم. -
کار یکی دیگه‌ست. تو تنت می‌خاره ارغوان؟ بشین و زندگیت رو
بکن.

دوباره سروصدای قابلمه درآمده بود. بلند شد و خاموشش کرد.
نگران هویج‌هایش بودم، مخصوصاً آن دانه درشت‌ها، طول
می‌کشید تا بپزد.

:زیر کتری را روشن کرد و گفت

.شب پیشم بمون-

.می‌دونی که نمی‌تونم-

:طعنه‌وار ادامه دادم

.بیام این‌جا؟ جایی که آرش هست-

!آرش شب می‌ره-

بلند شدم. هدفم برداشتن در قابلمه بود، اما مژگان سد بین من
و قابلمه‌ی روی گاز بود

آرش رو دوست که نداری! کارتم که باهاش تموم شده، پس -
برای چی لجبازی می‌کنی؟

امروز چه روزیه! از یه طرف تو نصیحت کردنت گرفته، از یه -
طرف آرش گند می‌زنه به اعصابم! برو ارغوان، برو خونه

:اخم کردم

آرش چی کار کرده؟-

کاری نکرده، یه خاطره‌ی مزخرف برام تعریف کرد، هنوز گیج و -
هنگم

:قابلمه‌ی غذا را بی‌خیال شدم. روی صندلی نشستم و گفتم

خاطره‌ش چی بود؟-

:نشسته و پاک نکرده تند تند گفت

یه همکلاسی داشت، امروز خبرش رسید که خودش رو -
حلق آویز کرده

حوصله‌ی بیداری نداشتم، ترجیح می‌دادم تلنگر نخورم و در
خواب بمانم. برای همین دنبال دلیل حلق آویز شدن دوست آرش

را نگرفتم. دلم می خواست سر به تن خودش نباشد، چه برسد به
:این که نگران حلق آویز شدن دوستش باشم؛ اما مژگان ادامه داد
پدرش یه زن جوون می گیره! با زن باباش می ریزه رو هم و رابطه -
هم داشتن. خودش اون موقع ها به آرش گفته بود. زن باباش
حامله می شه، براش یه برادر می آره. نگو برادر ناتنی نیست و
!پسر شه! نتونسته طاقت بیاره خودش رو کشته

تلنگر که هیچ، انگار همان چنگ های مژگان که در میان موهای
سفت بسته اش جلو نمی رفت، وارد سرم شده و امعا و احشا
درونش را محکم فشار می داد. چه می شود که گاهی این طور
همه چیز فدای یک لحظه می شود. انسانیت فیوز می پراند و
... خوی حیوانی تاریک می کند همه جا را

مژگان گذاشت و رفت. در قابلمه را برداشتم. سینه های مرغ
... تیکه تیکه شده! سیب زمینی و هویج

... سوپ من در آوردی مورد علاقه ی منا بود

* * *

آفتاب لم داده بود وسط سالن کوچکم. تعطیل ترین جمعه بود.
تنها بودم. نسترن نبود، اشکان هم نبود. دیشب با هم دعوای
شدیدی کرده بودند. نسترن جایی رفته و دیر کرده بود. اشکان
پیگیر دیر شدنش شد و دست برنداشت. گیر داد و ساعت‌ها
غرغر کرد. نسترن هم دهانش را طوری بست که دیگر هیچ
صدایی از اشکان در نیامد

تو مریضی اشکان، تو فکر می‌کنی من مثل باباتم، خیانت -
می‌کنم بهت. تا دیر می‌کنم فکرت کج می‌ره، اونی که باید شک
!کنه منم نه تو، تو پسرِ اون پدری
نسترن کم‌کم داشت می‌رفت جایی که نباید. می‌رفت و در مرکز
صبر و تحمل می‌نشست و با انگشت به جان دیواره‌هایش
می‌افتاد. می‌خواست فرو بریزد، نمی‌دانست اگر بریزد روی سرش
!می‌ریزد

گوشی‌ام زنگ خورد. انگشتان پایم را لاک زده و در آفتاب وسط
سالن دراز کرده بودم تا خشک شود. استفاده‌ی بهینه می‌کردم
از همه چیز. سریع بلند شدم و مطمئن از خشک شدنشان به

سمت گوش‌ام دویدم. شماره‌ی افتاد روی صفحه شماره بود و
اسم کسی نبود و این یعنی این‌که غریبه‌ای پشت خط انتظار
می‌کشید. آیکون تماس را لمس کردم و گفتم
... الو-

صدای مردانه‌ای خونسرد و آرام، شمرده و محکم گفت
ارغوان خانوم یه چند لحظه بیاین پایین من کار مهمی باهاتون -
دارم.

پیمان بود، هیچ‌کس مدل او بلد نبود "ارغوان خانم" بگوید.
نگران شدم. نسترن و اشکان دیشب زن و شوهر نرمالی نبودند
نسترن و اشکان کجان؟ خوبن؟ طوری شده؟-
از من می‌پرسید؟ خودتون نمی‌دونید کجان؟ طوری نشده من -
یه کاری با خودت دارم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [13.07.19
23:47]

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

با خودت " را زیر لبی تکرار کردم. یک جوری گفته بود! معنا " دار بود. برعکس "ارغوان خانم" ی که خاص خودش بود. هنوز از عربده کشی آن روزم کیفور بودم؛ وقتی که مقابلش ایستاده و گفتم که عذرخواهی کردن از او سخته است چون یک ور قضیه ناجور می‌لنگد. نگاه آن روزش طوری بود که انگار یک موجود ناقص‌الخلقه مقابلش ایستاده و باید با او راه بیاید. دوست داشتم عربده‌ای دیگر پشت تلفن بکشم و بگویم پایین نخواهم آمد و هیچ علاقه ندارم هم صحبتش شوم؛ اما کنجکاوی داشت خفه‌ام می‌کرد. غیر از این که کارش مربوط به نسترن و اشکان و یا آرش و مژگان باشد فکر دیگری به ذهنم نمی‌رسید

یه ربع دیگه می‌آم پایین-

باشه من منتظرم-

خیلی ساده و بدون اعتراض به زمانش قبول کرده بود.

گوشی را قطع کرده و هاج و واج وسط سالن ایستادم؛ وسط آفتاب کف سالن که گرمایش از دقایق پیش سوزنده تر شده بود خودم تنبیه شده بودم! صورتم از قبل آرایش داشت، موهایم هم شانه و اتو خورده بود، فقط می ماند یک مانتو و شلوار که پنج دقیقه بیشتر طول نکشیده بود و من ده دقیقه به ساعت زل زدم تا بگذرد و یک ربع کامل شود.

در را که باز کردم دیدم کمی دورتر از ماشینش ایستاده بود. پشت به من با نوک کفشش به شیءای که نمی دیدم ضربه می زد. مشغول صحبت با کسی بود. در که بسته شد به طرفم برگشت و نمی دانم در تایید حرف های کسی که پشت خط بود سر تکان داد یا من که تازه بیرون آمده بودم. به هر حال من جز نگاه کردن کاری نکردم. حتی قدمی هم به سمت جلو برنداشتم. ماندم تا صحبتش تمام شود و بقیه راه مانده را خودش قدم رنجه کند. به در تکیه دادم و زیر نظر گرفتمش. پسر عموها منهای کوروش با تخفیف در جذاب بودن چیزی از او کم تر نداشتند، اما

پیمان روکش بی‌اعتنایی‌ای روی خودش کشیده که کار خودش را کرده بود و همه این تصور را داشتند که با آدم متفاوتی روبرو هستند. صفتی که باید برای او دافعه ایجاد می‌کرد منجر به جاذبه شده بود!

همان هشت سال پیش وقتی در عقد نسترن و اشکان دیدمش توجهم را به خودش جلب کرد. چشمکی که ندیده‌اش گرفت؛ نگاهی که نمی‌انداخت؛ لبخندی که نمی‌زد؛ حرفی که می‌خورد؛ همه‌ی این‌ها باعث شد بعد از عقد با وجود دانستن نسبت نزدیکش با نسترن باز هم کوتاه نیایم و به او فکر کنم؛ اما رفته رفته فهمیدم که اگر من به او فکر می‌کنم و افکار کالی دارم، مژگان بیشتر از این‌ها پیشروی کرده است. او آن موقع‌ها در سن و سالی بود که عمیق‌تر به این مسائل فکر می‌کرد، عمیق‌تر از منِ پانزده ساله. مژگان از پیمان خوشش آمده بود، از آن خوش آمدن‌ها که برای یک عمر زندگی کفاف می‌کند! من کنار کشیدم، آرام آرام از تصورات انیمیشنی‌ام راجع به زندگی، پیمان و عشق و عاشقی دست کشیدم، چرا که پی برده بودم که تصورات مژگان به مانند کارتونی نیست، مژگان فیلم بلند با

کیفیتی با آدم‌های واقعی و عشق و عاشقی واقعی ساخته بود.

خودم را به حاشیه کشاندم و منتظر بودم به آن چه که می‌خواهد برسد؛ به پیمان! جدی بود؛ حتی به گوش نسترن هم رساند. منع شد، حرف شنید ... دست برداشت. سیر اتفاقات به گونه‌ای پیش رفت که دیگر نفهمیدم چه شد. فقط یک دفعه دیدم مژگان عروس آرزوهای خودش نشده و متین جای پیمان را گرفته است. متینی که مادرش در هر مهمانی‌ای از عشق پسرش به مژگان می‌گفت که خواب و خوراک را از او گرفته است که ای کاش به جای خواب و خوراک نفسش را می‌گرفت! متینی که مهربان بود؛ که ده بار رفت و آمد؛ متینی که آن اوایل برای مژگان می‌مرد؛ جانش به جان مژگان بسته بود؛ منتظر بود مژگان حرف از دهانش دربیاورد و برود پی عملی کردن حرفش! متینی که باعث می‌شد به خودت بگویی چه بود آن پسرِ خودخواه – پیمان – که مژگان دلش هوايش را کرده بود! اوایی که در حرف زدن یومیهِ خودش مانده چه برسد به این که مثل متین ابراز عشق و محبت کند؛ خوش بگوید

امان از متین! متین باعث شد که بفهمم به آدمی اعتباری نیست.
خوب تا آخر خوب نخواهد ماند. همه با هر خصوصیتی می‌توانند
روزی تبدیل به هیولای دو سر شوند، حتی اگر روزی از روزهای
زندگی‌شان را با گل‌فروشی محل برای خرید هر روزه‌ی گل برای
عشق‌شان قرار داد بسته باشند! حتی اگر روزی پاشنه‌ی در خانه
را برای گرفتن جواب مثبت از جا کنده باشند، حتی اگر روزی در
گذشته‌ای نه چندان دور دقایق عمرشان را با دوست داشتن
یکی گذرانده باشند

مشکل اینجاست که ما فکر می‌کنیم آدم‌هایی که قرار است
بعدها بد شوند هرگز نمی‌توانند در روزهای امروزشان قشنگ
بخندند. قشنگ ببوسند. قشنگ راه بروند. چشمان مهربانی
داشته باشند. ما فکر می‌کنیم کد و نشانه‌ی خاصی دارند،
معمولی بودن‌شان را باور نداریم که هر بار گرفتار یکی‌شان
می‌شویم. بدبین بودم! بدبین بودنم را دوست داشتم، برای من
آدم‌ها عین سنگ آتش زنه بودند، آدم ماندن‌شان بگیر و نگیر
داشت، معلوم نبود شعله‌ور بشود یا نشود

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [13.07.19
23:48]

پارت 85#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

من حتی به خودم هم اعتماد نداشتم. معلوم نبود با آدم‌های بعد
از این زندگی‌ام در صحنه‌ها و شرایط متفاوت چطور برخورد
می‌کنم، ارغوان امروز با ارغوان روزهای آینده حتماً فرق خواهد
داشت. بد بودن و سیاه شدن بی‌لذت نیست؛ خوش هم می‌گذرد!
به همین دلیل است که دنیای گناه‌کاران از استقبال عمومی
خوبی برخوردار است و پرجمعیت

پیمان گوشی‌اش را به داخل جیبش سر داد و جلوتر آمد. امروز
چه قابل پیش‌بینی شده بود. همان‌طور که می‌خواستیم رفتار
می‌کرد

به چشم‌هایش نگاه کردم. چشم‌هایی که اصل خلقت‌شان به خاطر این بود که اگر همه‌ی عضوها دروغ بگویند آن‌ها نتوانند! و این خودش یک دروغ بزرگ بود. من دیده بودم چشم‌ها هم دروغ بگویند. مثل چشم‌های همین الان پیمان که داشت دروغ می‌گفت، داشت می‌گفت خوشحالم که شما را می‌بینم.

چشم‌هایی که نمی‌شد رنگ غالبش را تشخیص داد، چون زیر ابروهای براق مشکی‌اش پنهان شده بود، اما همین چشم‌های به ظاهر کم جلوه فرماندهی صورتش بودند. او دنیا را با چشم‌هایش نمی‌دید، بلکه با چشم‌هایش می‌شناخت. گاهی عسلی بود، گاهی قهوه‌ای تیره، گاهی هم مشکی می‌شد، بستگی به فاصله‌ها داشت، از دور ابرو در چشمش سایه می‌انداخت و فقط دو روزنه‌ی مشکی می‌شد دید که دارد اطراف را وجب می‌کند. هر چه قدر مامان ناهیدش کم داشت، چشمان او چند منظوره. آفریده شده بود.

دستش را به طرف ماشینش کش آورد و گفت

بفرما بشین تو ماشین. می‌ریم این اطراف یه دوری می‌زنیم و -
زود هم برمی‌گردیم

یکی از پله‌های منتهی به آپارتمان را پایین رفتم. پاشنه‌ی کفشم
بلند بود و صدای دلنشینی روی موزاییک ایجاد می‌کرد. از
صدایش خوشم آمد و با لذت بیشتری دو پله‌ی بعدی را پایین
رفتم. البته این که شنیده بودم مردها هم از صدای کفش پاشنه
بلند خوششان می‌آید بی‌تاثیر نبود! پله‌ی آخر را برای خودم نگه
داشتم تا تفاوت قدی‌ام با پیمان را جبران کند

شما ظهر جمعه وقتی نه نسترن خونه‌ست نه اشکان، اومدین -
سراغ خواهرش که ببریدش این اطراف یه دوری باهاش بزنین؟
... فکر می‌کنم آرش هم مثل شما رفته سراغ مژگان

دستش را بالا آورد

اجازه بده، من حرفم رو بد گفتم. منظور من از دور زدن این بود -
که کارم رو تو ماشین بهتون بگم و گر نه تموم تلاشم رو می‌کنم
تا دور زدنی که مد نظر شماست رو با دخترای فامیل نداشته
باشم.

اگر این جریانات اخیر نبود، من می توانستم مدتی دلخواه با او سرگرم شوم و بفهمم چطور می تواند از دور زدن های خاص با دختران فامیل خودداری کند.

کارتون چیه؟ باید حتماً بشینم تو ماشین؟-

یه پیشنهاد دارم براتون، تو خیابون نمی شه گفت-

پیشنهاد داشت برای من! کنجکاوی من بزرگتر شد و به حرف آمد:

چه پیشنهادیه که نمی شه همین جا گفت؟-

لبخندی زد، در حالی که چشمش داشت باز دروغ می گفت

از ماشین می ترسی؟ یا از آفتاب ظهر؟ یا هم از خود من؟-

ترس؟ من به اندازه ی موهای روی سرتون دوست پسر داشتم، - همه شونم ماشینم داشتند، دور زدن تو همین اطراف هم تکیه کلام همه شون بود.

چشمانش قهقهه می زد، اما لب و دهانش دیسپلین خودش را داشت:

تو دومین دختری هستی که تا حرف می‌زنی من فکر می‌کنم -
ده سال کم کمش از دنیا عقبم

اولی چه کسی بود؟ زیرکانه و زیر چشمی نگاهی به اندام میانی‌ام
:انداخت و ادامه داد

این که می‌گین به اندازه‌ی موهای سرم دوست پسر داشتین -
قبلاً مایه‌ی مباحثات پسر بود، الان فراگیر شده! من به شما قول
شرف می‌دم که حرف ما از طرف من فقط کاری و خانوادگی باشه.
اگر هم نمی‌تونید بیاین توی ماشین، دعوت‌م کنید پیام بالا، من
توی آفتاب جوش می‌آرم

منظورش چه بود از طرف من؟ یعنی فکر می‌کرد از طرف من به
جای دیگری ختم می‌شود. کارش با من خانوادگی هم بود. روی
همان ایست کردم و بی‌توجه به سمت ماشینش رفتم تا بداند از
طرف من به دعوت کردن و بردنش به خانه‌ام ختم نمی‌شود.
منتظر نماندم تا بیاید، دستگیره را کشیدم و جلو نشستم. درِ
ماشینش را چند ثانیه بعد از من باز کرد و نشست. برای این که
:سر قولش بماند تا راه افتاد گفت

دیروز از نسترن شنیدم که دنبال کاری و سر همین جریان با -
اشکان بگو مگو داشتین. من یه کاری براتون سراغ دارم، جای
!خوب و موجهیه، راضی کردن اشکان هم با من

این لطفش را مدیون چه بودم؟ کمی مغرورانه جمله‌ی آخرش را
ادا کرده بود. می‌خواست از جایگاه ویژه‌اش پیش اشکان بگوید
درست نیست نسترن حرف خونه‌ی شوهرش رو براتون خبر -
می‌آره.

می‌خواستم بگویم درست نیست نسترن کلاغ خبرچین شده، اما
خب با خودم به نتیجه رسیده بودم که حرف زشتی‌ست
برامون خبر نیاورده، از وضعیت زندگیش گله داشت که شده -
میدون جنگ! من براتون یه کار خوب سراغ دارم. صحبت کنیم
درباره‌ش؟ یا بیایم ما هم بجنگیم؟

نگاهم به دستش روی فرمان بود، چه فکرهایی که راجع به این
!دست‌ها نکرده بودم! یک عذرخواهی حقش بود

:خلق و خوی عمه مهری را به خودم گرفتم و گفتم

حقوقش چه قدره؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [13.07.19
23:52]

:این بار دیسپلین را کنار زد و واقعاً لبخند زد
.خوبه؛ ماهی یک تا یک ونیم-

:ابرویی بالا دادم

!میلیون؟-

!نه میلیارد-

:تمسخرش را با تمسخر بلند بالاتری جواب دادم

.این مبلغ رو که من بشینم تو خونه هم می تونم دربیارم-

آفتاب با او سر جنگ داشت، مستقیم در صورتش می تابید.

:کلافه از آفتاب به سمت چپ پیچید و گفت

چطور می شه تو خونه نشست و این قدر درآمد داشت؟ -

!راههایی که به نظرم می رسه خیلی اخلاقی نیستن

اگر فکر می‌کرد من با این حرف‌ها سرخ و سفید می‌شوم و مسیر
صحبت را عوض می‌کنم کور خوانده بود

اون راه‌های غیر اخلاقی هم یکیشه، بیشتر از یک میلیون هم -
می‌شه درآورد؛ ولی خب دردسرای خودش رو هم داره، اما منظور
من کانالای تلگرامیه، مد و لباس و رنگ سال چیزهایی که
می‌شه راحت ازش پول درآورد، بعد از فست فود و شکم با
اختلاف کم رتبه‌ی دوم رو داره. منم تجربه زیاد دارم توی این
موارد.

در جوابم گفت

بریم کافه‌ی سر همین خیابون؟ آفتاب مستقیم می‌زنه تو -
چشمم

به روی خودش نیاورد که چطور نشاندمش سر جایش
بریم-

تا این کلمه‌ی کوتاه را گفتم پرسید

چه قدر از مدل شدن در ماه گیرت می‌اومد؟-

شالم را از سرم به پایین و روی گردنم هل دادم

شما چه قدر از بنگاه توی یه ماه گیرتون می آد؟-

نگاه سوالی اش با پیدا کردن جا برای پارک همزمان شد. نگاه گرفت و در پی جای پارک رفت، من نگذاشتم خیلی در سوالش کله ملق بخورد

خوب نیست آدم از درآمد دیگران پرسه، ولی خب من درآمد -
متغیری داشتم، میانگینش سه تومن بود

ماشین را که پارک کرد گفت

!شال رو بکش روی سرت و پیاده شو. راهمون نمیدن تو-

شالم را از روی گردن کمی بالا آوردم و پیاده شدم

من زود روی مبل چرم مشکی ای که بیشتر مناسب رستوران بود
تا یک کافه، نشستم. پیمان قدری دیرتر آمد. رفته بود
!دست هایش را بشوید! مردک وسواسی

همین که روی مبل روبرویم نشست پا روی پا انداخت و نگاهم
کرد. کافه بیشتر از این که جایی برای عشاق جوان باشد تا با

فاصله‌ای هر چه کمتر زرِ مفت عاشقانه بزنند، مناسب زوج‌هایی بود که بیایند و ختم رابطه‌شان را جشن بگیرند. از این مبل تا مبل روبرو یک میز بی‌قواره بود که با فاصله از هر دو مبل برای پذیرایی گذاشته شده بود. این فاصله به من فرصت می‌داد تمام پیمان روبرویم باشد نه فقط بالاتنه‌اش! نگاهش کشدار شد و رنگ چشمانش هم به قهوه‌ای سوخته تمایل پیدا کرد.

حقوقش تا یک و نیمه، اما فرصت رانتش بالاست. اگه زرنگ - باشی چند برابر حقوقش گِیرت می‌آد. بین ده تا پونزده میلیون.

روی میلیون تکرار موکد کرد.

منظور از رانت همون درآمد کثیفه؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [15.07.19
03:56]

پارت 85#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

درآمد درآمده! کثیف و تمیز داره؟-

هدفش چه بود؟ جمله خبری نبود. بخش اولش خبری بود و

بخش دوم سوالی

نداره؟ همین چند دقیقه پیش داشتین از راههای غیر اخلاقی -
می گفتین. یا نکنه فکر می کنین فقط از تن مایه گذاشته که غیر
اخلاقی و کثیفه، اونى که نشسته پشت یه صندلی و کرور کرور
پول رو هم می ذاره و معلوم نیست از کدوم گوری می آره کارش
درسته؟ یکی فقط از تنش می گذره، اون یکی از هزارتا چیز،
اولی به خودش صدمه می زنه، دومی بقیه رو بدبخت می کنه. من
ترجیح می دم یه روزی اگه درمونده شدم به خودم صدمه بزنم تا
بقیه. بشینم تو خونه و به راههای غیر اخلاقی فکر کنم خیلی
بهتر از اینه که ده تا پونزده تومن پول یامفتِ نکبت نفرین شده
دربیارم.

سخنرانی ام تمام شده بود، اگر آرا بود می گفت که: "بی عقلی
کسب و کار من است و درست شدنی نیستم" منتظر بودم

حرفی بزند، عکس‌العملی نشان دهد، ولی راحت و آسوده
نشسته بود و به من نگاه می‌کرد

برای من یه میلک شیک شکلات سفارش بدین -

:گوشه‌ی لبش را به زیر دندان‌هایش برد و کمی جلو آمد

من فکر نمی‌کردم دختری که به اندازه‌ی موهای روی سر من -
دوست پسر داشته، این قدر خشن با پیشنهادم برخورد کنه! اصلاً
!نپرسیدید کارم چی هست

:به میان حرفش پریدم

نه موضوع این نیست، بذارید من جمله‌ی درستش رو بگم، به -
نظرتون دختری که خواهرش به خاطر رشوه‌ی کلانی که گرفته
اخراج شده و اتفاقات بعدی، از پول که بگی باید آب از لب و
لوچه‌ش راه بیوفته و یک در صد امکان نداره بدون حروم چیه
حلال چیه

:از سرش کمک گرفت و با تکان آن گفت

اتفاقاً برعکس، من کاملاً منتظر رد پیشنهادم بودم! یک در صد -
فکر می کردم قبول می کنی و باز برعکس نظر شما چون فکر
می کردم مژگان از همین رشوه و اینا ضربه خورده قبول
نمی کنی، همون ریسمون سفید و سیاه؛ اما خب دوست داشتم
ببینم حدسیات ذهنی من چه قدر درسته و به کجا می رسه. ده تا
.پونزده میلیون پول چند تا برق تو چشمتون می ندازه

:با تعجب پرسیدم

یعنی اصلاً کاری با این شرایطی که گفتین وجود نداره؟-
نه؛ چرا هست، شما اگه بخواین همین فردا -شنبه- می تونه -
اولین روز کاریتون باشه. شاید ماه اول یه خرده لنگ بزنید، اما با
زیرکی که دارین سریع می تونید راه و چاه پول درآوردن رو یاد
بگیرین.

تمام مدت داشت من را محک می زد؟! که برق های چشم هایم را
بشمارد؟ تمام مدت داشت میدان می داد تا بفهمد چند مرده
حلاجیم؟ گولم زده بود تا بی وقفه حرف بزنم و ببیند حدس هایم
چه قدر درستند؟ من را یاد یکی از همکلاسی هایم می انداخت.

پسری با چشمان سبز از حدقه بیرون زده که هر لحظه منتظر بودی چشمانش از شدت وق زدگی روی زمین بیفتند. پسری که یک رشتی اصیل بود، اما ذره‌ای لهجه نداشت! تا دو سال اول دانشگاه فکر می‌کردیم بچه‌ی ناف جردن است که بین یک مشت دانشجوی ساده‌ی شهرستانی گیر افتاده است.

از نظر این که کم حرف می‌زد و مدام در پی مچ‌گیری خاموش از دیگران بود شبیه پیمان می‌زد. اسمش صابر زمانی بود، اما بچه‌ها در خفا او را صابر چرچیل صدا می‌زدند. روبرو جرات نداشتند. چشمانش ترسناک بود و می‌گفتند مواد بین دانشجویهای اهل دل پخش می‌کند، اما هیچ‌گاه دستش رو نشد. خیلی دوست داشتم پرش به پرم بگیرد و قابلیت خودم را نشان دهم، اما هرگز نشد، نه این که من کوتاه بیایم، او رد می‌داد و می‌رفت. سال آخر دانشگاه هم از دوستان مشترک شنیدم که گفته است: "با یتیم جماعت طرف حساب نمی‌شود" نمی‌دانستم از کجا فهمید که پدر و مادرم فوت کرده‌اند. صابر چرچیل هم چیزهایی خوبی در درون خودش داشت.

حس می کردم نمونه‌ی خوشتیپ و جذاب صابر چرچیل روبرویم
نشسته است؛ با این تفاوت که با یتیم جماعت هم طرف می‌شود
الان دارین منعم می‌کنید یا تشویق؟-

هیچ کدوم! فقط برام جالبه که وسوسه نشدین. این که مهمه -
منبع درآمدت از یک جای تمیز تامین بشه ویژگی کمیابیه، همه
ادعا می‌کنن که دارنش. کلی هم برای این که بگن دارن تمیز
زندگی می‌کنند جار و جنجال راه می‌ندازن، اما تو نه اصرار به
خوب بودن داری، نه سر بزنگاه طمع می‌کنی. برای همینه که من
می‌گم: "با هیچ لباس فاخری خر مفخر نمی‌شه!" * یک کار
... خوب با حقوقی که درخور باشه و تمیز

مکث کرد. چشم در مقابل چشم بودیم. با اینکه منتظر بودم
جمله‌ی ابترش را کامل کند، اما بدم می‌آمد که می‌دانست به
:شنیدن ادامه‌ی جمله محتاجم. خلاصم کرد

!من برات پیدا می‌کنم. خیلی زود! منتظرم باش ارغوان خانوم-
:از من تعریف کرده بود، اما خب من ارغوان خانم بدبینی بودم
چی باعث می‌شه همچین لطفی بهم بکنید؟-

در جواب من منو را از روی میز برداشت. آن را بالا گرفت. یک جور علامت دادن به پیش خدمت کافه بود. قبل از این که او برسد گفت:

آرامش زندگی نسترن! شما که بری سر کار، جفت تون کمتر - فرصت پیدا می کنید با هم روبرو بشید و به هم یادآوری کنید که خواهر و برادرتون چه کردن.

مائده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [15.07.19
04:02]

پارت 86#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

شیک شکلاتی محبوبم روی میز بود، پیمان برای خودش هم همان را سفارش داده بود. زودتر از من برداشت و مشغول نوشیدنش شد. من هم برداشتم و همین که نی را به دهانم بردم نگاهم به سمت پیمان سر خورد. گیلان پایه بلند محتوی شیک

شکلاتی را روی میز برگرداند و با سوالش همان تک جرعه‌ای را
:که با لذت فرو داده بودم کوفتم کرد

بالاخره فهمیدین کی عکسا رو پخش کرده؟-

:مطمئن گفتم

!کار سوزان نبود-

نی را به داخل دهانم بردم تا دیگر سوالی نپرسد، اما تازه راه
:افتاده بود

کار منه؟-

.دو به شکم-

لبخند زد، انتظار که نداشت با یک شیک هر چند شکلاتی از هر
.اتهامی تبرئه‌اش کنم؛ نیکی که نبودم

باز خوبه، دو به شک بودن از صد در صد مطمئن بودن بهتره، -
اون روز خیلی به یقین می‌گفتی کار منه. با این حساب فکر کنم
تحقیقات ادامه داره؟ آره؟

!آره-

کم و گزیده گفتم. می خواست دوباره زمینه را برای پرگویی من فراهم کند، آخرش هم بین آن ها بگردد و نکات ایمنی کشف کند.

مرحمت کرد و دیگر سوالی نپرسید. موقعی که سوار ماشینش شدم تا من را به خانه برگرداند برای فرار از سوالاتی که ممکن بود در ادامه بپرسد، خودم سوال پرسیدن را شروع کردم. بدون هیچ آلازمی یک دفعه گفتم

اون دختری که گفتین با من دومین دختری که باعث می شه -
فکر کنید از دنیا چند سال عقبید کیه؟

:همان لحظه بدون نگاه به من جواب داد

آشنا نیست، غریبه ست! دو سه سالی ازت کوچیک تر می زنه، -
یه خیابون بالاتر از بنگاه وایمیسته و همون کاری رو می کنه که
تو بهش می گی صدمه زدن به خود و نه بقیه. دو روز پیش جلوی
ماشینم رو گرفت

:سرعت ماشین را بی نهایت کم کرد و به طرفم برگشت

ازم پرسید آخرین بار با کی و کجا خوابیدم! مجبور شدم بهش -
بگم تا از مقابل ماشینم بره کنار

برگشت. کمتر از صدم ثانیه وقت لازم بود تا دوباره سرعتش را
به حالت نرمال برگرداند. من مثل ندید بدیدها همان طور نگاهش
می کردم. چه گفته بود؟ حالا من یک سوالی پرسیده بودم، لازم
بود این قدر صداقت به خرج دهد. از نگاه کردن به نیم رخش
دست کشیدم، به شانه اش رسیدم. دوباره

رفتم بالا و نیم رخش را دید زدم. چشمانم از همان جا گریزی به
دست هایش زد. آخرین بار با کی و کجا خوابیده بود؟! چه جوابی
به دخترکی که راه دیگران را می بست و خودش را پیشکش
می کرد داد؟

ماشینش را که روبروی آپارتمان پارک کرد من هنوز داشتم فکر
می کردم. صندلی ماشین به من چسبیده بود. نمی توانستم جدا
شوم. شالم این بار حتی از روی شانه ام هم پایین تر رفته بود. به

بهانه‌ی مرتب کردن شال نشستم و آن را با کش و قوس زیاد
روی سرم انداختم

:قبل از این که در را باز کنم گفت

.ارغوان خانوم من بهتون زنگ می‌زنم، اشکان هم راضی می‌شه -

:دختر خوبی شدم و گفتم

ممنون، اما زیاد خودتون رو زحمت نندازین، منم دنبال کارم. -

.اشکان هم دیر یا زود کوتاه می‌آد

سرش را به تایید تکان داد، چشمانش اما حرف دیگری می‌زد که

.اصلاً دنبال کشفش نبودم

پا روی پله‌ی اول گذاشته بودم که این بار با آهنگ صدایی

متفاوت، طوری که انگار " ارغوان خانم " ش را کش آورده باشد

:اسمم را صدا زد. با تعلل چرخیدم و گفتم

بله؟ -

بله " ی من با دیدن زنجیرِ طلای داخل دستش به یک واکنش "

.بیهوده تبدیل شد. زنجیر طلای من دست او بود

این مال شماست؟-

نتیجه‌ی کشمکش با شال، داخل دست پیمان می‌درخشید. حین
:جلو رفتن گفتم

آره احتمالاً قفلش خراب شده، سابقه داره. این چندمین باره -
که می‌افته از گردنم

دستش را از شیشه‌ی کنارش بیرون آورد و زنجیر را به جای
این‌که کف دستش بگیرد تا آن را بردارم، بین دو انگشتش گرفته
بود. کف دستم را به طرفش گرفتم تا زنجیر را ببندازد، اما
یک‌دفعه بین دو انگشتش فاصله افتاد، طوری که انگشت
:شستش پشت دستم و اشاره کف دستم قرار گرفت
قفلش رویه کاری بکن. با نسترن هم تو بیشتر راه بیا، لجبازه -
یه کم! گردنتم قرمز شده

هیچی نشده بود، هیچی! فقط لحظه‌ای دستش دستم را لمس
کرد، یک تماس اتفاقی، بارها دست کامیار هم دستم را لمس
کرده بود، حتی آرش هم موقع ورق بازی دستش چندین بار
اتفاقی به دستم می‌خورد، یا کوروش، اما من فقط با این تماس

اتفاقی بزاق دهانم را با سرعت قورت دادم، فقط با این تماس بود که حس کردم حجم سنگینی از یک انرژی بدون منبع روی سینه‌ام جا خوش کرده است. زود زنجیر را در دستم مشت کردم و عقب کشیدم. حفظ ظاهر کردم و بعد از یک خداحافظی آرام و شمرده به داخل آمدم. فقط یک لحظه بود، اما پهنای وسیعی انگار داشت.

مقابل آیین‌های آسانسور شالم را کنار زدم. گردنم چرا قرمز شده بود؟ چشمش تا ناکجا آباد هم کار می‌کرد. با این که کلی با هم بی سلاح جنگیده بودیم، اما شبیه از جنگ برگشته‌ها نبودیم.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [16.07.19
03:33]

پارت 87#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

وارد خانه که شدم احساس کردم کسی دستش را پشت گردنم گذاشته و به زیر آب فرو برده است تفاوت بیرون و درون خانه همین قدر زیاد بود؛ حتی با وجود وقت گذراندن با پیمانی که می توانستم او را در صدر لیست ناشناس ترین آدم زندگی ام بنویسم!

شماره‌ی اشکان را گرفتم، تماسم را جواب نداد. چشمم به کاغذهای کوچک و در هم پیچیده شده روی میز گوشه‌ی سالن افتاد. تازه فهمیدم که چرا انرژی این خانه یک شبانه روزی است که این قدر منفی شده است. نمی توانستم باور کنم زنی با شرایط و سن و سال نسترن به جادو و جنبل اعتقاد داشته باشد. دیروز ظهر وقتی بعد از بگو مگو با اشکان به اتاقم رفتم. بالش را از روی تخت برداشتم و پرت کردم. شاید کار خدا بود که چنگ انداختم به درز بین تشک و تخت و دستانم چند تا گوله‌ی کاغذی پیچیده شده با چسب زیاد را لمس کرد. نشستم و با

زحمت بازش کردم. چند دور کاغذهای متفاوتی دایره‌وار در هم پیچیده شده بود. در نهایت به یک تکه کاغذ سه گوش سفید رنگ می‌رسید. کاغذی که روی آن کلماتی نامفهوم و با خطی شبیه خط دکترها که صد رحمت به خط دکترها رویش نوشته شده بود. بعدی را باز کردم، آن هم همین بود، ولی کلماتش با قبلی فرق می‌کرد. دعا نویس برای نسترن دعا نوشته بود

روز قبل ترش به بهانه‌ی اندازه‌گیری پرده‌ی اتاقم پا به طبقه‌ی من گذاشته بود، فکر کرده بودم بعد از چند روز آمده تا به نوعی از دلم در بیاورد، اما چیزی که زیر بالش و بین درز تخت خوابم بود نشان می‌داد که نسترن واقعاً عوض شده است و من با هر تلاشی که برای باز کردن آن بسته‌ها می‌کردم باورم هم عمق می‌گرفت که او یک کینه‌ی ابدی به دل گرفته است و هیچ کس نمی‌تواند این غبار کینه را از دلش بشوید. با دیدن آن‌ها پیش خود اعترافی سنگین هم کردم، اعترافی که پیش تر نمی‌توانستم بکنم، روح نسترن زخم و زیلی بود، او مشکل داشت. او ترس داشت، ترس از عامل یا عاملینی که باعث برهم زدن دنیای با نظم او شوند.

نمی توانستم فکر کنم که آن کاغذ نوشته های عجیب و غریب
قرار است معجون مهر و محبت بین من و او باشد و عشق ما را
نسبت به هم افزایش دهند. به دعانویس مراجعه کرده بود تا لابد
شر من از سر زندگی اش کم شود و یا بدبینانه تر این که اشکان
دلش از محبت خالی شود. فکر دیگری به نظرم نمی رسید، مردم
معمولاً به خاطر این چیزها دست به دامن دعا نویس ها و رمال
می شدند.

با این که اعتقادی به طلسم و جادو و جنبل نداشتیم، اما هر بار که
نگاهم به آن جادوی کاغذی می افتاد دردی ذره ذره در قفسه ی
سینه ام رخ عیان می کرد. اثر آنی یک تشویش خودش را با
فشرده شدن قفسه ی سینه ام نشان می داد.

آن قدر هم خدا بدجنسی در وجودم به ودیعه گذاشته بود که آن
طلسم و دعاها را دور نیندازم! می خواستم به عنوان مدرک
جرمی علیه نسترن حفظش کنم، کسی چه می دانست، شاید
خیلی زود به دردم می خورد! اگر با هر نگاه کردن به آن ها از
درد می مردم هم دورشان نمی انداختم، نهایت تخفیفی که

می توانستم بدهم این بود که همه را داخل کیسه‌ی مشمایی
بریزم و از جلوی چشمم دور کنم

به مژگان از این کار نسترن حرفی نزده بودم. خواهرانه‌های من و
مژگان کمی کدر شده بود، او اطلاعات دلخواه و طبقه‌بندی
شده‌ای به من می‌داد و من بعضی خبرها را به او نمی‌گفتم، مثل
دیدن منا همراه مهدی، مثل بردن منا به پارک و همین طلسم
جادو و جنبل. او هم می‌گفت، اما اصل کاری را نمی‌گفت. هر چه
می‌خواستیم بفهمیم چطور این کار نون و آب دار را پیدا کرده
است، از خوش‌شانسی و خواست خدا می‌گفت، حتی برایش مهم
نبود که همه‌ی خانواده‌ی نسترن مانده‌اند که چطور در شرکت
هلدینگ کار می‌کند که کارخانه هم با آن‌ها قرار و مدارهایش را
گذاشته است. این را هم اتفاقی و خواست خدا می‌دانست و چون
این قدر خواست خدا خواست خدا می‌کرد مطمئن بودم که دارد
کارهایی می‌کند و هیچ چیز اتفاقی نیست. با درخواست‌های
عجیبش از من هم ثابت کرد که تمام تصوراتم درست است. از
من خواست به کسی نگوییم که آرش را در خانه‌اش دیده‌ام،
می‌گفت آرش برگ برنده‌اش است و نمی‌تواند او را رها کند، هر

چند خانواده‌اش باید تصور کنند که این رابطه تمام شده است، قبول نکردم، اما به کسی هم حرفی نزدیم. خواهرم بود وقتی زار می‌زد که باید روزهای آینده بیشتر کمکش کنم چطور می‌توانستم نکنم، در واقع بدون امضای هیچ قراردادی شریکش شده و همکاری می‌کردم. از آرش به هیچ کس نگفتم. از داریوش برایش گفتم و رفتار متغیرش و حرف‌های که به نظر می‌رسید از سر دیوانگی زده است. چشمانش برق زد، با شور و هیجان گفت:

ارغوان جواب تند و تیزی بهش ندیا، با دست پس بزن با پا "پیش بکش. سعی کن نفهمه تو نظر واقعیت چیه"

وقتی هم با تعجب دلیلش را پرسیدم گفت:

بههم کمک کن ارغوان، من منارو می‌خوام "با درد و بغض" گفت، بوی سوپش هم در سرم بود، نه مشامم! عطرش آن قدر غالب شده بود که حس می‌کردم به تمام تار و پودم نفوذ کرده است.

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [16.07.19]

[03:34]

پارت 88#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

حامی نداشتن مژگان و بی‌یاور بودنش آن لحظه منطقم را کور کرد. دلم فقط می‌خواست او روزی نه مادر از راه دور منا، که صاحب اصلی منا شود. برایش کیف و کفش ست کند و هزارتا آرزوی محال دیگر! آرزوی های محالی که برای هر مادری هر دقیقه و هر ثانیه تحقق پیدا می‌کرد و اما در زندگی مژگان وهم بود و خیال!

:تند و تیز و مثل کسی که از پیشنهادش داغ کرده باشد گفتم

هر کاری بگی می‌کنم، به کسی از آرش نمی‌گم، اما گوشه -

.چشم انداختن به داریوش ازم برنمی‌آد

در واقع اصلاً داغ نکرده بودم. فقط نمی‌فهمیدم داشتن منا چه ربطی به داریوش و بازی دادن او دارد. خواسته بودم بیشتر برایم حرف بزنند. هیچ حرفی نمی‌زد و فقط به آینده واگذارم می‌کرد. دیگر مثل قبل از رابطه‌اش با آرش ناراحت و غمگین نبودم، نسترن زیر گوشم کارهایی می‌کرد، حرف‌هایی می‌زد که می‌گفتم حقش است که برادرش پنهانی با مژگان باشد، اما در مقابل خانواده‌اش پسر نادم و پشیمانی جلوه کند که از کارهایش توبه کرده است. آرش ترفیع مقام هم گرفته بود! در کارخانه برو و بیایی پیدا کرده و نسترن با خیالی راحت دنبال دعا نویس بود. فقط یک چیز را هنوز نمی‌توانستم حل کنم، آن هم این که چرا !اسم پیمان به میان می‌آید مژگان فرار می‌کند

صدای گریه‌ی نیکی می‌آمد، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. سریع در واحدم را باز کردم و از نرده‌های سنگی کمی به پایین خم شدم. نیکی دلبرانه دو دستش را روی سرش گذاشته و کلافگی‌اش را گریه می‌کرد. اصلاً هم به دایی‌اش نرفته بود، بالا سرش چشم نداشت! شاید چون دایی پیمان جانش،

دایی واقعی‌اش نبود، و گر نه همین الان سرش را بالا می‌گرفت و
من را می‌دید.

نتوانستم مقاومت کنم، نیکی خوراکی خوشمزه‌ای بود. از پله‌ها
آرام پایین رفتم. نسترن و نیکی داخل رفته بودند. در زدم تا
نیکی را بگیرم و به واحد خودم ببرم. نسترن همیشه استقبال
می‌کرد که نیکی را سرگرم کنم و او به امورات خودش برسد. در
را برایم باز کرد. صورتش اخمی نداشت، اما یک جوری بی‌حالت
بود، طوری که تا چشمم به صورتش افتاد اخم نداشته‌اش برایم
مجسم شد. نمی‌خواستم داخل بروم، ولی وقتی در را رها کرد و
رفت مجبور شدم بروم. سر نیکی داد و فریاد می‌کرد که چرا
شلوارکش را درآورده و وسط سالن رها کرده است. با عصبانیت
هم شلوارک را برداشت و پرت کرد. تمام مدتی که نیکی را دعوا
می‌کرد من فکر می‌کردم به در می‌گوید تا دیوار بشنود. زنگ
آیفون خانه‌اش به صدا درآمد و نیکی از داد و فریادهای نسترن
خلاص شد. جلو رفتم و بغلش کردم. صورتش را بوسیدم و با
نشان دادن لاک ناخن دستم گفتم:

این لاکم رو ببین، تازه خریدم. بیا بریم برای تو هم بزنم-

نیکی ترسیده‌ی بیچاره سریع دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

بریم-

نسترن روی سرمان خراب شد. مانتویش را درآورد و روی مبل پرت کرد و رو به نیکی گفت:

!برو می‌خوام ببرمت حموم، نمی‌خوام جایی بری-

دیشب و حرف‌هایش به اشکان را هنوز فراموش نکرده بودم که چشمه‌ی جدید از خودش به نمایش می‌گذاشت. همینش مانده بود نیکی را از من دور نگه دارد. نفس عمیق کشیدم تا شررهای سربی داغ درونم را خنک کنم بیرون نیایند و نسترن را نسوزانند:

!من خودم می‌برمش حموم-

به طرفم آمد و غرید:

لازم نکرده، بچه‌ی من باید ادب داشته باشه، باید یاد بگیره -
بزرگتر بزرگتره و باید به حرفش گوش بده

:دستش را به طرف من گرفت و با اشاره به لباسم گفت

با این سر و وضع اینجا نمون، داریوش داره می‌آد بالا خوشم -
!نمی‌آد ببینت

پس داریوش بود! نه اشکان. ناخودآگاه نگاهی به خودم کردم، از
کی تا حالا سر و وضع من مورد دار شده بود. من با وضعیتی بدتر
از یک تیشرت و شلوار جین هم مقابل داریوش بودم، چرا آن
!موقع حرفی از خوش آمدن و نیامدن نگفت؟

خودم هم نمی‌دانستم به خاطر مخالفت و لجبازی با نسترن
ایستاده‌ام و نمی‌روم، یا از شدت مات و منگ شدن است. بلند
گفت:

!برو دیگه-

خیره نگاهش کردم؛ نفتم. صدای باز و بسته شدن در آسانسور
:آمد. به نیکی لبخند زدم، باز هم نفتم. نسترن طاقتش طاق شد

چرا عین دیوونه‌ها وایستادی، بابا خوشم نمی‌آد ییای تو -
خونه‌م، خوشم نمی‌آد دست بچم رو بگیری ببری بالا، برو
بیرون.

باز هم نرفتم اما به سمت در چرخیدم. داریوش در خانه را باز
کرده بود. حرف‌های نسترن را خوب شنیده بود، میدان داده
بودم تا نسترن هر چه دلش می‌خواهد بگوید، کلک جدیدی بود
که دو سه ساعت پیش از خان داداش پیمان جانش یاد گرفته
بودم!! داریوش با اخم به نسترن نگاه کرد. چهره مظلوم کردم و
به سمت در رفتم. داریوش خوب سر و وضعم را دیده بود و از آن
بدتر فهمیده بود من دختر بی‌گناهی هستم که گیر خواهر
بداخلاقی افتادم. در را بیشتر کشیدم و بیرون رفتم. پشت سرم
در را بست و بیرون آمد، نسترن باید به دعا نویس جدیدی
مراجعه می‌کرد.

روی پله ایستادم، هر زمان دیگری بود می‌رفتم. جلو آمد و
گفت:

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [16.07.19

03:35]

!اعصابش خرابه؛ حالش خوب نیست، ناراحت نشو از دستش -

چطور حالش خوب بود دست به دامن دعا نویس شود، یا پدرم را

!به رخ اشکان بکشد، به من که می رسید حالش خوب نبود؟

هر زمان دیگری بود تره برای حرف هایش خرد نمی کردم، اما

درخواست مژگان، برای پس زدن با دست و پیش کشیدن با پا،

طلسم دعا نویس و بی احترامی چند لحظه پیش نسترن تبدیل

شد به لبخندی معصومانه روی لبم، لبخندی که شیطان با

دست های خودش آن را رنگ و لعاب داده بود که مستقیم از

:آستین شیطان بیرون آمده بود

تقصیر من شد! گفت با این سر و وضع نمونم چون شما دارین -

می آین. تا خواستم نیکی رو بردارم و ببرمش حموم مهلت نداد و

داد و بیداد راه انداخت

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [18.07.19

05:37]

پارت #89

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

چشمش روی احوالات تن من گشت. می خواست بداند نسترن با
چه چیزی در پوشش من مشکل پیدا کرده است

نگاه گرفتم. سخت ترین کار دنیا بعد از کار در معدن، مدارا کردن
است. سرش را تکان داد و گفت

همه چیز حل می شه؛ نسترنم باید بهش فرصت بدیم-

!دیر شده بود؛ خیلی دیر! چه قدر به آینده اعتماد داشت

بدیم!" چرا جمع بسته بود؟ می توانست برای درست شدن "

خواهرش تا ابدالدهر به او فرصت دهد. او هوای خواهرش را

داشته باشد؛ من هم هوای خواهر خودم را

.بله، بهش فرصت می دیم-

لبخندی هم ضمیمه‌ی حرفم کردم و با گفتن " خداحافظ " ی از
پله‌ها بالا رفتم. نگاهش تا آخرین پله همراهم بود

نسترن فرصت‌هایش را سوزانده بود! سوزانده بود وقتی که از
پسرِ دوست زن عمو صحبت می‌کرد و حال و احوالش را از اشکان
می‌گرفت و بعد موزیانه نگاهم می‌کرد! خواستگاری که یک روزی
برایش احم و تخم کرده بود که چه وقت شوهر کردن ارغوان
است، حال چپ و راست از دندان‌پزشک بودنش می‌گفت و لابد
پیش خود معترف بود که از سر من هم زیاد است. باز می‌خواست
داستان بسازد. بسازد و همان را هم روبروی من تعریف کند. من
مژگان نبودم که صغیر و کبیر را واسطه کنند تا به متین جواب
مثبت دهد.

تا چند دقیقه‌ی طولانی بعد هم صدای نسترن می‌آمد. صدای داد
و فریادش! تن صدای بلندش که به گوشم می‌خورد من را به این
فکر می‌انداخت که بی‌خیال اشکان و توپ و تشرهایش شوم و
برای همیشه به خانه‌ی مژگان بروم.

به ناخن‌های یک‌دست و یک اندازه‌ی دستم نگاه کردم. اگر
نسترن ادامه می‌داد، امکان این وجود داشت تا آخر شب
همه‌شان را بجوم.

* * *

زل زده بودم به پیام آخر کامیار و پیشنهاد آتش! رفتن به
ترکیه و شرکت در شوی لباس آن‌جا. اشکان محال بود حتی
بگذارد من اسمی از کامیار ببرم؛ چه برسد به این که من به عنوان
مدل همراهشان شوم. وقتی گفتم که حرفش را نزنند، از من
خواست دست از اشکان بشویم و با مژگان زندگی کنم و آن وقت
آقا و نوکر خودم باشم.

یک فرصت استثنایی بود برای منی که با مدل شدن زندگی
می‌کردم و اعتماد به نفسم را چند برابر می‌کرد، شغلی که از آن
به حد وافر لذت می‌بردم. وسوسه‌های کامیار هم بی‌تاثیر نبود.
فارغ از پول خوبی که می‌گفت گیرم می‌آید مسئله‌ی مهم‌تر این
بود که می‌گفت در مهمانی‌شان چند تا از کله‌گنده‌های مد ترک

هم هستند که ممکن است من نظرشان را جلب کنم و به من
پیشنهاد کار بدهند، آن وقت نانم در روغن است. بخش اعظمی از
امروزم را نشسته و در دنیای مد سیر کرده بودم. خیلی از
مجله‌های مد را که فقط جمع کرده بودم و از درونش خبری
نداشتم ورق زدم. هر مدلی که می‌دیدم خودم را جای آن‌ها
تصور می‌کردم و بعد آن قدر این تصور جاندار می‌شد که وقتی به
خودم می‌آمدم می‌دیدم که در یک استیج مد جهانی گربه‌وار
قدم برمی‌دارم و حضار هم با سوت و جیغ‌شان گرم کرده‌اند. من
هم برای‌شان همان ژست‌های خرکی‌ای را می‌گیرم که یک روزی
مسخره‌شان می‌کردم.

گوشی‌ام که زنگ خورد نگاهی به پنجره انداختم، هوا به
تاریکی‌ای رسیده بود که اشکان را وادار به زنگ زدن کند.
:منتظر زنگ زدنش بودم. تا گوشی را برداشتم گفت

چرا نیومدی پایین ارغوان؟-

ظهر گفתי بیا، منم گفتم نمی‌تونم. دوباره عصر زنگ زدی گفتم -
بی خیال من شو خوش باش، چرا این قدر اصرار می‌کنی من در

جمعی باشم که دوست ندارم، نه من دوست دارم پیام، نه نسترن
دوست داره باشم؛ نه فک و فامیل نازنین زنت از من خوششون
می‌آد.

!این حرف را زدم، اما کاملاً مهبیای رفتن بودم

چی گفتمی مهم نیست، چی شنیدی رو بگو، گفتم باید بیای، -
باید! من می‌تونم پیام بالا و خرکشت کنم بیارم پایین، اما دلم
نمی‌خواد پیش بقیه پیام، می‌خوام خودت بلند شی بیای پایین،
کمک نسترن که نکردی، لااقل گند نزن به اعصابش. دلم
نمی‌خواد هی راه به راه سراغت رو بگیرن. پنج دقیقه دیگه
پایین نبینمت معلوم نیست چی کار می‌کنم

داغ که می‌کرد آن قدر تند تند حرف می‌زد که باید دنبالش
می‌دویدی تا بفهمی چه می‌گوید. روبروی آینه نگاهی به موهایم
کردم و گفتم

نسترن توی این یه ماه سه بار مهمونی گرفت خانواده‌ش رو -
دعوت کرد، من که نمی‌تونم تو همه‌ش باشم

تکرار کرد

فقط پنج دقیقه ارغوان -

کم تر از پنج دقیقه هم می توانستم خودم را برسانم. از عصر
مشغول آماده سازی خودم بودم

عقب تر رفتم تا اندازه ی دامن مشکی ام را ببینم. کمتر از نیمی از
ساق پایم بیرون بود. از تصور کاری که می خواستم با مهمان های
نسترن و خود نسترن بکنم ترس و هیجان بکری داشتم

زور می گی اشکان؛ زور می گی! من داغونم. می فهمی؟ داغون! -
دفعه ی آخریه که می آم

تلفن را قطع کرد. برای خودم ادامه دادم: "یعنی دفعه ی آخریه
"که می ذاری پیام

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [18.07.19

05:39]

پارت 90#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

چرخ دیگری مقابل آینه زدم، شده بودم مثل وقت‌هایی که از دیدن خودم بی‌نهایت ذوق می‌کردم. مدل‌هایی که در دم و دستگاه کامیار بودند یک جمله بین خودشان داشتند که با خنده و شوخی درباره‌اش حرف می‌زدند: "خدایا به هر کس قشنگی ندادی چه دادی" البته خدا فقط همان زیبایی را به آن‌ها داده بود، اکثریت قریب به اتفاق عقل نداشتند

کلید را برداشتم. در را باز کردم و بیرون رفتم. در که بسته شد دوباره آن ترس کمرنگ داخل خانه به سراغم آمد، با این تفاوت که کمی بیشتر شده بود. همان بالا ایستادم و نگاهی تا به انتهای پله انداختم. دو نفر در وجودم نشست و نرو برو راه انداخته بودند. یکی می‌خواست به داخل برگردم و آن یکی به سمت پله‌ها هلم می‌داد. یک پله که پایین رفتم دست بردم و لبه‌ی بلوز سفیدم را کمی پایین کشیدم، انگار که فیتله اضطرابم را کم کرده باشم آرام گرفتم. پله‌ای دیگر و پله‌ای دیگر... تا وقتی که به آخرینش رسیدم. نگاهی به بلوزم کردم؛ گاهی یک لباس مثلاً پوشیده بدتر از صدتا لباس باز است.

آستین بلوز سه ربع بود. از پشت تا روی گردنم بالا آمده بود. یقه‌اش هم یقه هفت با زاویه‌ای تند بود و یک دریچه‌ی کم از قسمت گردن و بالای قفسه‌ی سینه پیدا بود، تنها مشکلش این بود که قسمت سینه را زیادی خوش فرم و برجسته نشان می‌داد. همین نگاه به خودم، کفایت کرد و ذوق رفته‌ام را باز گرداند. دستی به موهایم کشیدم و در زدم. می‌دانستم اشکان با شنیدن صدای در خوش حال شده است، اما بعدش را اصلاً نمی‌دانستم چه‌طور برخورد می‌کند. باید همین امشب نسترن به این نتیجه می‌رسید که با مهمانی گرفتن و دعوت دم به دقیقه‌ی خانواده‌اش اویی که ضرر می‌کند خودش است. خیلی سعی کرده بودم تا به نسترن بفهمانم مژگان مژگان است و من ارغوان، برای کارهایش دلایلی دارد و تمام کند این مقایسه‌ی مدام را و کمتر طعنه و کنایه بزند، اما امشب اتفاقاً آمده بودم که ثابت کنم خواهر مژگان هستم و حق دارد از من بترسد. خسته شده بودم از جنگیدن با نسترنی که خودش را به خواب زده بود. کوروش در را برایم باز کرد. تا من را دید با تعجب گفت:

اِ! کی بلوند کردی؟ چه بهت می‌آد! خوشگل شدی-

لبخندی زدم و از تعریفش تشکر کردم. دیگر آمار ندادم همین
بعد از ظهر رفتم رنگ خریدم و خودم موهایم را صفا دادم. داخل
.که آمدم تعجبش بیشتر شد، اما چیر دیگری نگفت

جلوتر از او راه افتادم و به سمت سالن رفتم. همه در حال و
هوای خودشان بودند و می خواستند وانمود کنند اصلاً نیامدن
من تا به الان برایشان جای سوال نبوده است. من منتظر بودم
برگردند و من را ببینند. اشکان زودتر از همه من را دید. نگاهش
روی موهایم ماند و هر لحظه چشمانش بیشتر تغییر اندازه داد و
ابروهایش هم همان بالا بی حرکت ماند، رنگ کردن مو اولین
اعتراض جدی من برای داشتن اسقلال بود که قرار بود در نهایت
برسد به یک انقلاب در رابطه‌ی خواهر و برادری ما. اسمش را هم
!می توانستیم بگذاریم انقلاب مخملی* موهای بلوند

نفرات بعدی تک تک برگشتند و اول به مو و بعد هم مو و سپس
نگاهشان به پایین کشیده شد تا نمای کامل تر از ارغوانی که بعد
از چند روز، نوع متفاوتش را می دیدند داشته باشند. جواب سلام
من را مامان ناهید و پدر نسترن دادند، بقیه سر تکان دادند.

نیکی به طرفم دوید. در آغوشش گرفتم، اما هیچ چیزی از تغییراتم نگفت، حتی آن نازنین موهای مشکی که بلوند شده بودند هم به چشمش نیامد. نگاه مامان مریم از همه بیشتر و خیره تر بود. اشکان به ظاهر به حرف پدر نسترن گوش می داد، اما می دانستم منتظر فرصتی هست تنها شویم گوش من را بیچاند. داریوش هم بعد از آن نگاه کشدار اولش، متفکر به اشکان و پدرش نگاه می کرد. نسترن داخل اتاقش بود، صدای حرف زدنش می آمد، به نظر می رسید با تلفن صحبت می کند. سر پا ماندم و خودم را با نیکی مشغول کردم تا وقتی که بیرون می آید تمام قد من را ببیند. کوروش از همان دم در به آشپزخانه رفته بود تا به کار محبوبش - ناخنک زدن غذا - برسد.

... و پیمان

طبق معمول دو مهمانی گذشته نبود، که دوست داشتم بود و من را با سر و شکل جدیدم می دید. با مویی که بلوند شده بود و شلواری که تبدیل به دامن راسته ی تنگ! دیدن جا خوردگی اش برایم بعد از جا خوردن نسترن در الویت بود. بعد هم تغییرات

داریوش رتبه‌ی سوم را داشت. داریوشی که کوتاه یک‌بار دیگر
هم نگاهم کرد

نسترن بیرون آمد. می‌خواست در را ببندد، اما با دیدن من
بستن در از یادش رفت، تعجبش حتی از تعجب اشکان هم
بیشتر بود. صورتش در آن واحد تغییر رنگ داد، کمی قرمز شد.
صورت نیکی را به صورتم چسباندم و رو به او گفتم

نوعی انقلاب بدون خشونت و خونریزی است *

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [18.07.19
05:41]

پارت 91#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

سلام، چه بوهای خوبی می‌آد-

نگاهش تا کف پایم پایین آمد. نزدیک تر که شد بدون

:ملاحظه‌ی جمع گفت

موهات رو کی رنگ کردی؟-

از سوالش خجالت کشیدم، چیزی که می‌خواستم ادایش را فقط

:دربیاورم

.بعداً بهت می‌گم-

با نیم نگاهی به اشکان بیچاره به طرف آشپزخانه رفت. با نیکی
به طرف مبل رفتم تا دو نفری رویش بنشینیم، اما نرسیده به آن

:اشکان گفت

.ارغوان یه لحظه بیا کارت دارم-

نیکی را رها کردم و به طرف اشکان چرخیدم. مامان ناهید بلند

:شده و روبه همسرش گفت

.می‌خوام برم نماز بخونم-

برای این که هم کمکش کنم و هم موقتاً دیدار با اشکان را به

:تعویق بیندازم به طرفش رفتم و گفتم

من کمکتون می‌کنم-

و دستش را گرفتم. خیلی گرم بود. از کنار داریوش که گذشتم
نگاهش را بالا آورد و خیره‌ام شد. نگاهش را با لبخندی آنی و
شسته و رفته جواب دادم، زود هم جمع کردم تا مامان مریمش
نبیند. مامان ناهید را به اتاق نیکی بردم و سجاده‌ای برایش پهن
کردم. روی سجاده که نشست سرش به طرف من چرخید
چه بوی خوبی می‌دی! آدم دلش می‌خواد همین جوری بمونی -
ور دلش

این صادقانه‌ترین و قشنگ‌ترین تعریفی بود که امشب
می‌توانستم بشنوم و از شنیدنش غرق لذت شوم. کاش می‌دید!
کاش چشم داشت، آخر خدا چرا با بعضی‌ها این قدر بد معامله
می‌کند! به آن کس که چشم نداده چه داده؟! مامان ناهید حس
عجیبی را به من منتقل می‌کرد! همین چند دقیقه پیش از
زیبایی‌ام کیفور بودم! و حال خوشحال که چه قدر خوب است
!دنیا را می‌بینم

:سجاده‌ی به هم ریخته‌اش را مرتب کردم و گفتم

بخواین می مونم ور دلتون -

سرش را تکان داد

من دوست دارم تنهایی نماز بخونم، تو برو به نسترن کمک کن -

باشه " گفتم و از کنارش بلند شدم. کنار مامان ناهید یک آدم "
!واقعی بودم، نه یک آدم دست ساز خودش

اشکان پشت در منتظرم بود. از آمدن بدون خبرش لحظه ای

:ترسیدم، بازویم را گرفت و من را به کناری کشید. غرید

این چه سر و شکلیه برای خودت درست کردی؟ موهات رو چرا -
رنگ کردی، چرا نصف پاهات بیرونه

!نصف پاهای نسترن هم بیرون بود، نصف پاهای مامان مریم هم

ولم کن اشکان، دستم درد گرفت. موهام رو دوست داشتم -

رنگ کنم. لباسم خیلی ناراضی ای می رم بالا دیگه نمی آم

برو همین الان عوض کن و یه چیز بهتر بپوش -

:خیره در چشمانش گفتم

اصلاً فکرش رو هم نکن که برم با یه لباس دیگه بیام و پیش -
.اینا سکه‌ی یه پول بشم. برم دیگه نمی‌آم

ورود یک‌باره‌ی داریوش به قسمت پرت و کناری بین دو اتاق
خواب باعث شد اشکان بازویم را رها کند. داریوش ایستاده و ما
را نگاه می‌کرد، اصلاً هم نمی‌فهمید که در حالت نرمال با دیدن
:چنین صحنه‌ای باید بگذارد و برود. نه تنها نرفت، بلکه پرسید
چی شده؟-

:اشکان ماست مالی کرد و بازویم را رها کرد
.هیچی؛ داشتیم حرف می‌زدیم-

من سریع به طرف آشپزخانه رفتم و نفهمیدم دیگه چه گفتند.
:نسترن پشت به من کنار اجاق گاز ایستاده بود. پرسیدم
بشقابا رو ببرم بچینم روی میز؟-

جوابم را نداد. در کابینتش را باز کردم تا همین کار را بکنم که
:سریع به طرفم آمد

برای چی این‌طوری کردی خودت رو؟-

اصلاً به روی خودم نیاوردم که می‌دانم منظورش چیست
چطوری؟-

با انزجار به موهایم نگاه کرد

برای چی رنگشون کردی؟-

پشت کردم و دو زانو نشستم تا بشقاب‌ها را از کابینت بیرون
بکشم.

الان اون پشت اشکان داشت بازخواست می‌کرد، مگه من -
اسیرتونم؟ یه سلول برام اون بالا درست کردین. نه می‌تونم
جایی برم، نه کسی رو بیارم، نه تنها باشم، کارمم که ازم
گرفتین، بیکار نشستم تو خونه، یعنی اختیار مو و لباسم ندارم؟
با صدای "چی شده نسترن؟" بشقاب را همان داخل کابینت
رها کردم و بلند شدم. پیمان کی آمده بود؟ من حتی صدای
زنگ را هم نشنیده بودم

نسترن تا این سوال را شنید سریع به سمتش رفت و گفت
بیا کارت دارم پیمان-

پیمان اما نگاهش روی من بود! چند بار چشمانش بالا و پایین شد و با تعلل دنبال نسترن راه افتاد. من انتظار برخورد بهتری را داشتم، اینکه بیشتر تعجب کند، بیشتر دقت کند، بیشتر تحت تاثیر قرار بگیرد مثل داریوش! دیگر هیچ رغبتی برای ماندن نداشتم. نشستم و بی هدف بشقاب‌ها را بیرون کشیدم. سری آخری را که بیرون آوردم و روی کانتِر گذاشتم یک دفعه داریوش را پشت کانتِر دیدم

بدین من بذارم روی میز-

کی آمده بود؟ رغبتم برای ماندن همان لحظه برگشت، نسترن اگر می‌دید جان به سر می‌شد، برعکس قبل که لذت می‌برد از دیدن من و داریوش کنار هم و آن موقع من جان به سر می‌شدم. بشقاب‌ها را به دستش دادم و لبخند زورکی دیگری زدم تا بماند و کمک کند. اخم داشت، لابد از رنگ موهایم خوشش نیامده بود، من را جزو متعلقاتی می‌دانست که باید اورجینالش دست او می‌رسید! لبخندم را کمی حالت دادم، انگار کسی دو طرف لبم را

به سمت بیرون صورتم بکشد. آخرین سری وسیله‌های روی میز
:که قاشق و چنگال بود را داشت می‌گرفت آرام گفت

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [18.07.19
05:44]

رنگ موت بهت می‌آد. خوشگل شدی! اما فکر نمی‌کنی کمی -
بی‌وقت بود برای این کار؟

جواب ارغوان نرمال و عادی‌ای که خودِ خودش باشد این بود که
:" ببخشید که از تو اجازه نگرفتم." ولی جواب ارغوانی که برای
تاریکی چراغ می‌زد چیز دیگری بود: "بله زود بود. اشتباه
کردم. نمی‌دونستم نستر و اشکان این قدر ناراحت می‌شن." تا
خواستم همین را بگویم پیمان آمد. داریوش بشقاب‌ها را
برداشت و رفت. نگاه پیمان روی داریوش بود. وارد آشپزخانه
شد و گوشی همراهش را روی کانتر گذاشت. از نستر خبری
نبود. در یخچال را باز کرد و لیوانی آب برای خودش ریخت. اگر
برای صحبت با داریوش باید به خودم فشار می‌آوردم تا خوب

باشم، برای پیمان هیچ فشاری لازم نبود. خود به خود یک
بازیگر تمام عیار می‌شدم و با لذت ادامه می‌دادم

حس عجیبی به من می‌گفت که قرار است حرفی بزند و چیزی
بگوید و دنبال فرصت می‌گردد. فرصت را برایش مهیا کردم.
نزدیک اجاق گاز شدم و در نقطه‌ی کوری ایستادم که هیچ کس
از داخل سالن پذیرایی من را آن‌جا نمی‌دید. پیمان پشت سرم
بود. او را نمی‌دیدم، اما سرم پایین بود و می‌دیدم که قدم‌هایش
رو به سینک ظرفشویی است. جوراب سفیدش تمام چشمم را پر
کرد. وقتی هم راستا با من ایستاد و لیوان را داخل سینک رها
کرد به طرفم چرخید و رو به من ایستاد. سر چرخاندم. این بار
داشت خیلی راحت و با فراغ بال دیدش را می‌زد، ابایی هم
نداشت که من بینم همین‌طور چشمانش روی اندامم می‌چرخد.
:چرخیدن را کنار گذاشت و با نگاهی مستقیم در چشمانم گفت
.ارغوان خانوم می‌شه من یه درخواستی ازت داشته باشم-
!بله؛ چرا که نه-

می‌شه برید بالا و لباستون رو عوض کنید-

هرگز فکر نمی کردم چنین درخواستی داشته باشد. تمام صورتم در هم جمع شد. به سختی توانستم خودم را ثابت نگه دارم و همان طور نگاهش کنم. داشتم می ترکیدم که یک چیزی بگویم؛ حرفی بزنم و کمی هوای سالم تر نفس بکشم. جواب تا نوک زبانم آمد: " نه نمی شه! شما ناراحتید بار و بندیلتون رو جمع کنید؛ برید! " اما همان نوک زبانم باقی ماند

:خودم را جمع و جور کردم

.با این که نمی فهمم چرا؛ اما می رم و عوض می کنم -

به نظر می رسید هرگز انتظار این جواب را نداشته است چون با شک نگاهم می کرد و به شنیده اش مشکوک بود

"فکر می کردم الان می گید " شما اگه ناراحتین نگاه نکنید -

خب اگه هر کسی غیر از شما می گفت همین رو می شنید، -

.می رم چون شما گفتین

هیچ تغییری این بار در صورتش به وجود نیامد. زرنک تر از آن بود که فکر کند واقعیت محض را گفته ام. زیادی غلو کرده بودم و برایش غیر قابل باور بود. به من نمی آمد از این حرف ها بزنم

برای من مهم نیست کی چی می پوشه! به خاطر نسترن و -
اشکان می گم تا مهمونی امشب رو نه خراب خودشون کنن، نه
خراب تو.

فقط یک راه می ماند و آن عملی کردن آن چه بود که او
می خواست.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [21.07.19
03:04]

پارت 92#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نگاهش تقریباً مطمئن بود که این کار را نمی کنم؛ نمی روم تا
همان طور که گفته لباسم را عوض کنم. جمله ی آخرش را با
تغییری اندک تکرار کردم

بله درسته؛ امشب نه باید خراب من بشه نه خراب اونا-

حرفی که در نگاهش بود با این حرفم ذره‌ای تغییر نکرد. یعنی در واقع با این تاییدیه هم هنوز شک داشت که به آنچه که گفته عمل می‌کنم. کوتاه، سری تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت. به طرف خروجی آشپزخانه خیلی آرا9م‌تر و شمرده‌تر از پیمان قدم برداشتم تا از همان جا یک راست به سمت در و بعد بیرون از خانه بروم. اما وقتی دیدم که پیمان به جای پیوستن به بقیه، یکی از صندلی‌های ناهارخوری را عقب کشیده و منتظر ادامه‌ی ماجراست پا پس کشیدم و به طرف یخچال رفتم. ظاهرش نشان می‌داد که برایش مهم نیست در ادامه چه می‌کنم؛ اما باور من این بود که این نمای ظاهری اوست و اتفاقاً منتظر نشسته تا ببیند در ادامه چه می‌کنم. دلم می‌خواست کمی معطلش کنم، کمی بیشتر در هول و ولای نتیجه بگذارم، کمی بیشتر فکرش درگیر شود که هر چه درگیرتر شدن فکر مثل حفر چاهی عمیق است که بعداً به راحتی نمی‌شود پرش کرد. سالاد و نوشیدنی‌هایی که نسترن داخل یخچال جا داده بود را بیرون کشیدم. وقتی روی کانتر چیدم نگاهی به ردیف وسایلی که

پشت هم بودند کردم و آرام به طرف میزناهارخوری بردم. زیر
نظر مستقیم چشمان پیمان میز را چیدم. رفتارهای بعدی من
فقط جهت نمایش دادن هر چه بیشتر بود. نمایشی که ریتمی
کند داشت. نسترن هم که آمد من به همان شیوهی آرام و با
طمأنینه‌ی خودم ادامه دادم. وقتی میز کامل شد و همه به
سمتش آمدند نگاهی به پیمان کردم. به کل از رفتنم ناامید شده
و با داریوش مشغول حرف زدن بود. وقتی کوروش همراه با مادر
پیمان آمد صندلی‌ای برای مادرش عقب کشیدم و کمک کردم
بنشینند. کوروش کنارش نشست و طرف دیگر مامان ناهید
بهترین و نزدیک‌ترین جایی بود که می‌توانستم بنشینم. فضا
کمی سنگین بود، اخمی در صورت نسترن جا خوش کرده بود که
تأثیر مستقیمی روی بقیه داشت. کوروش تعارف کرد غذا بکشند
و بدون انتظار برای دست به کار شدن بقیه شروع کرد. نزدیک
صندلی ایستادم و کمی آن را عقب کشیدم. نیم نگاهی به دو
برادری که تا چند دقیقه پیش غرق صحبت بودند انداختم.
داریوش دیس برنج را جلو کشیده و حواسش پی ریختن برنج در
بشقابش بود. پیمان لیوان آبی به دست نیکی داد و همزمان

نگاهش به من افتاد که سر پا ایستاده بودم. فقط من و اشکان
نشسته بودیم. بلافاصله بعد از این که پیمان نگاه گرفت رو به
اشکان اما طوری که بقیه هم بشنوند گفتم

!من می‌رم بالا یه چند دقیقه دیگه می‌آم-

و سپس نگاهی به کل جمع انداختم. همه به من نگاه می‌کردند
جز پیمان و مامان ناهیدش! مادرش که نمی‌دید، پیمان هم
خودش را به ندیدن و نشنیدن زده بود.

قدم به طرف در برداشتم و از همان لحظه نفس در سینه‌ام و
لبخند بیرون از دروازه لبم حبس شد تا وقتی که در خانه را باز و
بعد بستم.

با وارد شدن به خانه‌ی خودم تازه فهمیدم هیچ جای خانه‌ی
خود آدم نمی‌شود یعنی چه. حتی اگر خانه، خانه‌ای عاریه‌ای
باشد.

دیگر کسی نبود. خود خودم شدم. نفس‌هایم هم یکی پس از
دیگری عمیق‌تر شد. به سمت کمد لباسم رفتم. آینه‌ی روبرو
و ادارم کرد بچرخم. دستم را به پشت بردم و زیپ دامن را باز

کردم. دامن مثل خود من زمانی که سفره می‌چیدم با ناز و تعلل حرکت کرد و پایین افتاد. رویش پا گذاشتم. آینه منی را نشان می‌داد که نیاز مبرم به باز کردن در کمد داشت. شلواری را جایگزین دامنم کردم تا این بار تمام پایم را در بر بگیرد. داخل کمد دنبال بلوزی گشتم، اما کت تک کوتاهی که مژگان هم یک سایز بزرگترش را داشت برداشتم. وقتی مژگان این کت لیمویی رنگ را می‌پوشید قشنگ می‌شد و صورتش جلوه‌ی بهتری داشت. دلیل انتخاب من هم قشنگ‌تر شدن بود. کت را پوشیدم و به سمت آینه برگشتم

خیلی با لباس قبلی تفاوتی در به رخ کشیدن اندامم نداشت، اما !مهم این بود که عوض شده بود

قبل از پایین رفتن گوشی‌ام را بررسی کردم. سه تماس بی‌پاسخ از مژگان داشتم. روزهای تعطیل برای مژگان مثل جهنم می‌گذشت. دست به دامن من می‌شد تا ساعت‌ها با او تلفنی صحبت کنم. در شرایطی نبودم که بمانم و صحبت کنیم. پیامی فرستادم که شرایط جواب دادن ندارم و بعد خودم با او تماس

خواهم گرفت. پیامم که رفت کمی منتظر ماندم تا جوابی
بفرستد. تنها "باشه" ای فرستاد. "باشه" ای که بوی تنهایی
می داد و تمام حس و حال را برای پایین رفتن گرفت. آرش
غایب مغضوب امشب کجا بود؟ چشمانم را بستم و لحظه ای آرزو
را کردم که کاش کنار مژگان باشد؛ به درد هیچی نمی خورد؛ به
درد از تنهایی درآوردن مژگان که می خورد. آدم های پایین برای
سر به راه شدن آرش جشن گرفته بودند و من آرزوی بودن او
کنار مژگان را داشتم

مائده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [21.07.19]

[03:04]

پارت 93#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

منِ دیروز که حتی با شنیدن اسم آرش کنار مژگان آنی دچار
تنفر و انزجار می‌شد، داشتم دل به این خوش می‌کردم که شاید
.آرش با مژگان باشد

شرایط فعلی مثل این بود که کسی روبرویم ایستاده و محکم
هلم داده باشد. در اثر این هل دادن به عقب پرتاب شدم!
ایستادم و دیدم که برای یک تلاش دیگر آماده می‌شد. این بار
به نظر مصمم‌تر هم می‌آمد. برای پرت نشدن و نیفتادن مجبورم
دستش را بگیرم و زمین نخورم. این یک جور خیانت به خود
!است، آن هم بدترین نوعش

دنیا دقیقاً گاهی تمام سعیش را می‌کند که آدم را در چنین
برزخی رها کند

زنگ در را که زدم فقط دوست داشتم اشکان در را باز کند. تنها
کسی بود که به دیدنش راضی بودم. هر چند زور گفته بود، اما
کماکان رضایت صورتش حتی با وجود زورگویی‌هایش برایم
دوست داشتنی بود. بخت با من یار نبود. نسترن آمد و در را باز
کرد. در را نگه داشت تا داخل شوم. فرصتی برای خودش ایجاد

کرده بود تا خوب من را ببیند. پا به داخل که گذاشتم منتظر بودم حرفی بزند، اما فقط نگاه کرد و در را بست. من آرام تر از او قدم برداشتم. جلو افتاد و من پشت سرش راه افتادم. صندلی کنار مادر پیمان هنوز جا برای من داشت و کسی جایم را تصرف نکرده بود. نسترن که از مقابلم کنار رفت انگار پرده‌ای کنار رفته است. مامان مریم با تعجب به من نگاه کرد. اشکان هم دست کمی از او نداشت، اما سریع تر از مامان مریم به خودش آمد و مشغول غذا خوردنش شد. همه را نمی توانستم ببینم و واکنش شان را بسنجم. شدنی نبود، اما وقتی صندلی را کنار کشیدم زیر چشمی نگاهی به داریوش و پیمان هم انداختم. پیمان همان پیمان موقع ترک خانه بود، مشغول خودش بود و خوردن غذای مقابلش؛ اما داریوش نگاهم کرد و بعد مشغول شد.

مامان ناهید به حرف آمد

برای خودت غذا بکش؛ ارغوان جان! نگران نباش ما زود -

خوردن رو شروع می کنیم؛ دیر تموم. بهمون می رسی

لبخند زدم. چه قدر بد که نمی دید. موافقش بودم. کوروش
خودش به تنهایی می توانست ساعت ها کنار سفره بنشیند و
بخورد و سیر هم نشود. غذا از گلویم پایین نرفت. هر چه که بود
حرص و درد فکر کردن برای بعدش یعنی بلند شدن از روی
صندلی بود. صدای مداوم قاشق و چنگال که از بشقاب هایشان
بالا و پایین می رفت تا چند دقیقه تنها صدایی بود که در خانه
شنیده می شد، انگار با سری پایین داشتند به تغییر لباسم فکر
می کردند. تا قبل از آن سروصدای حرف زدنشان می آمد
پیش بینی مادر ناهید درست از آب درآمد. زمانی که من غذایم
را تمام کردم و بلند شدم جز مامان ناهید، نیکی و مامان مریم
کسی کنار نرفته بود. هم اشتها نداشتم هم تند، نجویده و
نخراشیده غذایم را قورت داده بودم
مامان مریم سریع بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. با صدایی
بلند گفت

کسی نیاد آشپزخونه. من به نسترن کمک می‌کنم جمع و جور -
کنه. نسترن تو بیا غذاها رو خالی کن من ظرفا رو می‌چینم تو
ماشین.

نسترن اطاعت امر کرد و سریع به سمت آشپزخانه رفت.
من هم به همراه بقیه از این حرکتش تعجب کردم. چطور زنی به
سن و سال او به خودش اجازه می‌داد برای منی که چند سال از
دخترش کوچک‌تر بودم خط و نشان بکشد و از کمک کردن
منعم کند. حتی کوروش بی‌خیال هم از این حرف مادرش تعجب
کرده و به پدرش نگاه می‌کرد. مامان ناهید روی صندلی‌اش نیم
:چرخ زده و به طرف آشپزخانه چرخید

مریم تو بیا بشین ارغوان می‌ره کمک نسترن. کل امروز رو سر -
پا بودی.

:پدر نسترن هم دنباله‌ی حرف همسرش را گرفت و گفت
تو بیا بشین مریم-

اما مامان مریم فقط نگاه‌شان کرد و مشغول کارش شد. یک بغل
بغض از درون من را احاطه کرده بود. کافی بود مامان مریم یک
کلمه‌ی دیگر حرف بزند

داریوش بلند شد و صندلی‌اش را کنار زد و به سمت آشپزخانه
رفت. اشکان نیکی را که آویزان گردنش بود در آغوش گرفت و
همین که بلند شد پیمان رو به او گفت

نیکی خوابش می‌آد اشکان، بده ارغوان خانوم بیره اتاقش -
بخوابونتش

بهترین حرفی که در تمام طول مدتی که با او برخورد داشتم و
زده بود همین حرفش بود. اشکان نیکی را به دستم داد و من هم
او را در آغوشم گرفتم و به اتاقش بردم. دیگر دوست نداشتم به
جمع‌شان برگردم. دوست داشتم نیکی که خوابید یک‌راست به
خانه‌ام بروم. چشمانم را ببندم و تمام درد و ناراحتی امروز را با
خودم دوباره مرور کنم. درخواست مژگان هم مبنی بر سازش
موقت با داریوش، بدون این که من خیلی دستم را آلوده کنم
داشت بی‌نهایت خوب پیش می‌رفت. مادر و خواهرش با رفتاری

بچگانه او را به سمت فکر کردن به من هل می دادند. عصبانیتی
که هنگام بلند شدن از صندلی در چهره‌ی داریوش بود گویای
همین موضوع بود

من روی تخت نشستم و نیکی روی پایم
سرش را به سینه‌ام تکیه داد و خودش را در آغوشم جمع کرد.
چشمانش در حال بسته شدن بود که یک دفعه سرش را از
سینه‌ام جدا کرد و خواب‌آلود گفت
رُزی خانوم رو می‌خوام-

رُزی خانوم عروسک روسری به سر محبوبش بود که باید هر شب
کنارش می‌خوابید

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [21.07.19]

[03:05]

پارت 94#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

رزی خانوم کجاست؟-

به در اشاره کرد و گفت

.بیرونه-

امکان نداشت به بیرون برگردم. بالشی برداشتم و روی پایم گذاشتم. به سبک وقتی که بچه بود او را روی بالش گذاشتم و با پا تابش دادم. پاهای بلندش از بغل پهلوهایم بیرون زد. این طور خوابیدن را خیلی دوست داشت و در واقع عادتش بود.

تو بخواب! وقتی خوابیدی می‌رم رزی خانوم رو پیدا می‌کنم -
می‌آرم بغلت بخوابه

سرتق‌تر از آن بود که قبول کند اما خوابش می‌آمد و چشمانش را سخت باز نگه داشته بود. بیرون از اتاق صدای همهمه می‌آمد. نمی‌شنیدم چه می‌گویند؛ علاقه‌ای هم به شنیدنش نداشتم. تک ضربه‌ای به در اتاق خورد و بعد با مکثی کوتاه در باز شد. کسی که این موقعیت تنها شدن با نیکی را در اتاق برایم جور

کرده بود عروسک به دست وارد اتاق شد. نگاه مستقیمش روی صورت من بود. عروسک را بالا آورد و گفت:

خوابید؟ بدون این بد ترکیب نمی خوابه-

نمی دانم چرا جواب دادن سختم شده بود. او عضوی از اعضای خانواده‌ی نسترن بود که این روزها خیلی دلم از دستشان پر بود. همین چند دقیقه پیش مامان مریم‌شان حد و حدود برایم تعیین کرده بود؛ آن هم در خانه‌ی برادرم و من به یک تغییر!

دیگر می‌اندیشیدم؛ رفتن و زندگی کردن با مژگان

پیمان جلوتر آمد و رزی خانوم همان عروسک بد ترکیب را کنار پایم که دراز بود و نیکی روی آن به خواب نه چندان عمیقی فرو رفته بود گذاشت. به اندازه‌ی یک نصفه و نیمه نشست کنارم روی تخت جا داشت که همان جا نشست. تکان می‌خوردم به شانه‌ش برخورد می‌کردم. هیچ وقت این قدر نزدیک هم ننشسته بودیم. از نظر من برای او رفتار نامتعارفی تعریف می‌شد این قدر نزدیک نشستن. جمع و جور تر نفس کشیدم، نگران این بودم که صدای نفس کشیدنم را بشنود.

گفت برم برایش بیارم، نمی‌دونستم کجاست. خودشم این قدر -
خوابش می‌اومد دیگه دنباله‌ش رو نگرفت

آن موقع که پرسید خوابش را ندادم و بعد که کنارم نشست
یک دفعه پریده بودم وسط و یادم افتاد که باید خوابش را بدهم.
شبیه یکی از اسباب بازی‌های نیکی شده بودم؛ بر سرش که
می‌زدی، دهانش باز و بسته می‌شد. به دهانش دست می‌زدی،
... سرش تکان می‌خورد. همین قدر بی‌ربط

به تو هم اندازه‌ی همین زری خانومش وابسته‌ست، برای همین -
لجبازی نکرده

!زری نیست رزیه-

نه خندید، نه تصحیح کرد، نه گفت اشتباه کرده، حتی نگفت که
تا الان فکر می‌کرده اسم عروسک زری است. نگاه از عروسک
:گرفت و گفت

با اشکان راجع به کار کردن صحبت کردم، می‌گه حوصله‌ی -
دردسر نداره، ولی در نهایت راضی شد. من یه چند جایی مد
نظرمه اما اگه تو خودتم جایی رو دوست داری و به خاطر اشکان

نمی‌تونی بری بگو تا من از طرف خودم مطرحش کنم، اون وقت
اشکان هم جبهه نمی‌گیره

به دنبال حرفش از کنارم بلند شد و کامل به طرفم برگشت و از
بالا به من که روی تخت نشسته بودم نگاه کرد

حرفش هم به قدر کارش نامتعارف بود. این که می‌شد رسماً دور
زدن اشکان! دلش سوخته بود یا فهمید که بی‌اندازه زیر فشار
هستم و داشت قدری از فشار را کم می‌کرد و یا ذاتاً این قدر
خیرخواه بود؟

... هیچ کدام

هیچ کدام این‌هایی که ردیف کرده بودم به پیمان نمی‌آمد، اما من
تحت تاثیر قرار گرفتم؛ هر چند که به او نمی‌آمد ولی چیزی که
داشت اتفاق می‌افتاد مطابق پیش‌بینی‌هایم پیش نمی‌رفت. این
چندمین لطف پنهان و یواشکی‌ای بود که در حقم می‌کرد.
آخرینش همین چند دقیقه پیش بود! که کمک کرده بود تا از آن
فضای متشنج دور شوم و با نیکی خلوت کنم

ممنون، من جز پیشنهاد برای مدل شدن کار دیگه‌ای رو سراغ -
ندارم. اینم عمراً اشکان بهش رضایت بده، حتی اگه شما ازش
بخواین.

نیکی را آرام از روی پایم برداشتم و روی تخت گذاشتم. پایم را
جمع کردم و بلند کردم و بیرون از تخت گذاشتم. وقتی ایستادم
:و نگاهش کردم گفت

دوست داری مدل شی؟ این اون چیزیه که راضیت می‌کنه؟-
فعلاً نمی‌خوام دنبال چیزایی برم که دوستشون دارم و راضیم -
نگه می‌دارن، بیشتر مهم اینه که کاری نکنم تنشی بین من و
اشکان به وجود بیاد.

به نظر خودم بهترین جوابی که می‌توانستم بدهم همین بود.
بدبینی به سراغم آمده بود و فکر می‌کردم دنبال تفرقه انداختن
و سپس حکومت است، اما آخر این هم ساده لوحانه بود. حکومت
بر کجا؟ من و اشکان سرزمین مشترکی نداشتیم که فتحش کند.
:نگاهی مثل همان نگاه داخل آشپزخانه به اندامم کرد و گفت

به هر حال اگه مدل شدن و ادامه‌ی کار قبلیت برات مهمه راه -
... حلایی هست که بهش بررسی. برای عوض کردن لباس هم
:چشمش دوباره روی لباسم بالا و پایین شد. آهسته گفت
ممنون-

سختش بود تشکر کند؟ و تعلل کوتاهش به همین خاطر بود؟
:قبل از این که دستش به سمت دستگیره‌ی در دراز شود گفت

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [21.07.19
03:07]

وقتی رفتی بیرون دیگه نمون؛ زود برو بالا. دیگه فکر نکنم -
اشکان انتظار داشته باشه با وجود حرف مامان مریم بمونی
پایین. داریوش و مامان مریم حرفشون شده، ممکنه باز یه
چیزی بهت بگه که قیافه‌ت مثل سر میز شام بشه شبیه وقتایی
که نیکی دلش یه دل سیر گریه کردن می‌خواد
در را باز کرد و رفت. من را سرگردان بر جای گذاشت. او با که
بود، من؟ یا نسترن و خانواده‌اش؟ یعنی می‌توانست آن قدر

قضاوت بی طرفانه‌ای داشته باشد که خانواده‌اش را ندید بگیرد و خفیف اعتراف کند که رفتار آن‌ها با من درست نبوده است. با حرف‌هایش در سیستم طبیعی سیر افکارم اختلال به وجود آورده بود. مثل وقتی که آدم خوب و بد را گم کند و قوه‌ی تشخیصش لنگ بزند.

پا به سالن که گذاشتم دقیقاً همان کاری را که گفت کردم. با همه خداحافظی کردم، حتی مامان مریم و نسترن! پیمان هم یک مدل دیگر از پیمانی بود که داخل اتاق نیکی دیده بودمش. به صفحه‌ی تلویزیون زل زده و حتی به خودش زحمت نداد جواب خداحافظی‌ام را بدهد. انگار نه انگار در و دیوار اتاق نیکی شاهدند که حکم داده حرف مامان مریم دیگر چاره‌ای جز رفتن برای من باقی نگذاشته است.

اشکان به دنبال آمد. دم در وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم آرام گفت:

پیمان راجع به کارت باهام حرف زد. خودم هم دنبال یه جای - خوب برات می‌گرم.

فراموش کردم به صفحه‌ی تلویزیون زل زدن پیمان و
بی‌اعتنائی‌اش را! شاید مجبور بود که آن‌طور رفتار کند

گوشی‌ام را در دستم گرفتم. قبل از این که به مژگان زنگ بزنم و
بگویم که داریوش خودش در تله هست و احتیاجی نه به پس
زدن اوست نه پیش کشیدنش، برای پیمان پیام کوتاهی
"فرستادم: "ممنون، شما نداشتید شبِ بدِ امشب بدتر بشه
پایان_فصل_سوم#

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [22.07.19
02:53]

پارت 95#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

فصل_چهارم#

کم پیش می آمد نفر آخری باشد که بنگاه را ترک می کند،
همیشه بود کسی که در لحظه ی آخر قبل از خروج سر برایش
تکان دهد. هر جا که پا می گذاشت سکوت زودتر از او آنجا
بساطش را پهن کرده بود

به عقب برگشت و روی صندلی اختصاصی خودش که در راس
محوطه ی سالن بود نشست و نگاه مستقیمش را به در دخت تا
مژگان برسد.

آدم های اطرافش این روزها، روزهای خوبی را پشت سر
نمی گذاشتند! بی تکلیف تر از هر وقت دیگری بودند، حتی مامان
ناهید هم این روزها دغدغه هایش بیشتر از همیشه شده بود.
دیشب یک دفعه از گاوی گفت که بعد از مردن گوساله اش شیر
خودش را می خورده؛ و نتیجه گرفت که آدم اگر طوری گیر بیفتد
که نه راه پس داشته باشد و نه راه پیش، شیرهی جان خودش را
!هم می تواند بمکد، چه برسد به دیگری

هنوز در شوک سوال آخر مامان ناهید بود، وقتی که همان
دیشب می‌خواست از خانه بیرون برود آرام و خونسرد پرسیده
بود: "با یه زن قرار داری؟"

پشت درِ بنگاه آرام و موزون قدم برداشتن مژگان را دید که هر
لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. مژگان یکی از آن چند زنِ قَدَر
در عرصه‌ی لوندی و نازِ زنانه داشتن بود که می‌شناخت که البته
دچار بدشانسی شده بود. از این نظر به آرش حق می‌داد که
مفتون و شیفته‌ی او باشد.

مژگان در را باز کرد و لبخندی زد. برای این زن فرقی نمی‌کرد در
چه شرایطی باشد، لبخندش را همیشه برای هر دیداری بر لب
داشت. به آرش حق می‌داد که تبدیل شود به یک آرش گوشه
گیر و فراری از جمع. مامان مریم خیلی جدی می‌گفت: "اذیتش
نکنید، داره دوران نقاهتش رو می‌گذرونه، تازه از دست یه
سلیطه رها شده و طول می‌کشه تا حالش خوب شه" برای
ادامه‌ی حرفش هم ضرب‌المثلی از مادر بزرگش نقل می‌کرد که: "

از سه چیز باید دوری کرد: سگ هار، دیوار شکسته و زن
!"سلیطه"

مژگان هر قدمی که برای نزدیک تر شدن برمی داشت لبخندش
هم کمرنگ و کمرنگ تر می شد. لبخندی که خیلی شبیه لبخند
ارغوان بود؛ مثل لبخندِ شب مهمانی خانه‌ی نسترن وقتی که به
او می گفت: "می رم لباس عوض کنم چون شما گفتین" خودش
هم داشت از تعجب حرفی که یک دفعه زده بود پس می افتاد، اما
دست نکشید، تا جایی ادامه داد که رفت و لباسش را هم عوض
کرد، تیر در تاریکی اش خوب جایی نشسته بود.

:سلام مژگان را جواب داد و گفت

چه قدر دیر کردی؟-

مژگان کیفش را روی میز مقابل او انداخت، معمولاً کسی این کار
را نمی کرد. نیم نگاهی با طلب کاری به کیف مژگان انداخت، اما
:مژگان ندیده اش گرفت و گفت

.گیر کرده بودم، عوضش با کلی اطلاعات اومدم-

گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و ادامه داد:
امروز جمع همه‌شون جمع بود. هر هشت تاشون -

چشمش به گوشی مژگان بود

اینو که یه بار گفتم؛ از اون دو نفر دیگه بگو. عکسی داری -
ازش

مژگان گوشی‌اش را به سمتش گرفت

فقط از نائینی، پسر فروغی رو نتونستم، خیلی زبل بود، -
می‌ترسیدم به چیزی شک کنه

دست دراز کرد و گوشی را از دست مژگان گرفت، فکر می‌کرد
بالاخره امروز اطلاعاتش از هر هشت نفر مدیر شرکت کامل
می‌شود. با نارضایتی گوشی را به صورتش نزدیک کرد. عکس
مردی به سن و سال عمو علی، اما کمی ورزیده‌تر روی صفحه‌ی
گوشی مژگان بود

همان‌طور که به عکس نگاه می‌کرد مژگان گفت

این نائینی سه روز پیش از هلند برگشته. خیلی چیزی ازش -
نمی‌دونم، اما مطمئنم بیشتر بمونه می‌شه خیلی چیزا ازش
فهمید. آدم درستی به نظر می‌رسه، پیدا کردن چاله و چوله توی
زندگیش خیلی سخته

گوشی مژگان را روی میزش رها کرد

چه به درد می‌خوره این اطلاعات؟ عملاً یه سری اطلاعات خاله -
زنکیه

مژگان سریع گوشی‌اش را از روی میز برداشت. این کارش
اعتراض به حرفی بود که شنید

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [22.07.19]

[02:54]

پارت 96#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

اگه چیزی از نائینی نمی‌دونیم بزودی می‌فهمیم یا عکسی از -
پسر فروغی ندارم نشونت بدم، اما عوضش کلی اطلاعات راجع
بهش دارم، در پدرسوختگی چند قدم از اون پدرش - پیرمرد
شیاد - جلوتره. این برعکس نائینی پر از چاله و چوله‌ست. زن و
بچه‌ش ایران نیستند، دو تا پسر بیست و هیجده ساله داره، از
اوناست که بگردی کلی نقطه ضعف می‌تونی ازش دریاری. یک
عیاشِ جنتلمنه! یه خانوم بازِ آخرین مدل! دلیل نیومدن زیادشم
به شرکت از سرِ شکم سیری نیست، اتفاقاً برعکس بیشتر از
بقیه حواسش جمع کارشه. منتها نمی‌آد که بگه مثلاً خیلی
مهمه. داره دست و پا می‌زنه بشه رئیس هیئت مدیره. اگه بشه
عالیه. اون وقت می‌شه قشنگ از چند تا زیرآبی رفتناش خیلی
راحت استفاده بکنیم. تموم برو بیای کارخونه می‌آد زیر دستت.
احتیاط کنیم همین پسر فروغی خودش این قدری آتو می‌ده
دستمون که خودمون رو معطل کنکاش توی زندگی بقیه‌ی مدیرا
نکنیم.

به صندلی‌اش تکیه داد و تکه‌تکه سر فصل اطلاعاتی را که از
مژگان گرفته بود تکرار کرد

عیاش جنتلمن! خانوم باز! نه نائینی زنش ایرانه نه این -

مکشی کرد و ادامه داد

یه چیز مهم رو درباره‌ی پسر فروغی جا انداختی! قبلاً گفته -
بودی یکی از پسرای فروغی دوماً استانداره

!مژگان اخم کرد، نمی‌فهمید ربط این حرف به حرف قبلش را

:پیمان خیره در چشمش گفت

فروغی همین یه پسر رو داره، یعنی همین دوماً استانداره ... -
پس عیاش و خانوم باز بودن باید براش خیلی خط قرمز باشه.
!چطور رد کرده؟ گاف بزرگیه

مژگان غرق خبری بود که تازه شنیده بود، خبری که به کل
اطلاعاتش می‌ارزید

!آره فروغی یه پسر بیشتر نداره. این که دوماً استانداره عالیه -

:پیمان بدبینانه پرسید

یه چند ساعت بیشتر نبود شرکت، از کجا فهمیدی که عیاش -
!جنتلمنه

مژگان لبخندی متاسف زد و گفت

!سخت نبود. بعضیا از وجناتشون می باره چی کارهن -

شعار نده! با گفتن " از وجنات می باره چی کاره ای " کسی رو -
نمی شه تحت فشار گذاشت. وقتی می گم از کجا فهمیدی دنبال
جواب سرراستم

دستش را روی میز گذاشت و گفت

بذار شفاف تر بپرسم، چیزی ازش دیدی؟ یا چیزی ازت -
خواسته؟

مژگان اخم کرد

نگفتم عیاش و لاشیه! گفتم جنتلمنه! یعنی سرش تو کاره کجا -
عیاشی کنه. یعنی وقتی می گم به خودش زحمت اومدن به
شرکت رو می ده، پس نمی آد با هر زنی که توی شرکتش دید
بریزه رو هم

پیمان تیز نگاهش می کرد. مژگان آشفته از نگاهش گفت

چیزی که فکر می‌کنی نیست، اما انگار قابلیتش رو داره. -
نمی‌شه با قطعیت رد کرد. باید منتظر بمونیم از این به بعد
.چی کار می‌کنه

باید دم به تله بده، بهش احتیاج داریم. هر چیز ساده‌ای -
.می‌تونه براش شر درست کنه، اون دوماه یه آدم ساده نیست
طوری با دقت کلمات را کنار هم چید و شمردن شمردن گفت که
انگار دارد برای شاگردی تنبل دیکته می‌گوید

:مژگان گوشی را دوباره سمتش گرفت

اینم یه عکس دیگه از صَفَرِ سعادت، همون که می‌گی پیشنهاد -
کارخونه برای شرکت هلدینگ کار این بوده، امروز خیلی با
همین پسر فروغی کنتاکت داشتن. خیلی هم رو تحویل نگرفتن.
دختر صفر دو باری که اومد شرکت ازم درباره‌ی همین پسر
فروغی پرسید. نمی‌دونم چرا این قدر رفت و آمدش براش مهم
بود.

:سرش را تکان داد

چرا باید ازش خبر بگیره؟ اونم از تو؟ نه از پدرش؟-

!برای منم همین جای سواله-

روی این مسئله زوم کن، خیلی هم مهمه-

:از جایش بلند شد و گفت

.من باید دیگه برم-

:مژگان هم مجبور شد بلند شود

ما خیلی دست و بالمون بسته‌ست، هیچی از کارخونه -

نمی‌دونیم، باید یکی اونجا بهمون کمک کنه. حتی معلوم نیست

... خلافی که می‌گی دو تا دایی‌هات

:حرف مژگان را قطع کرد

!دایی من نیستند-

:مژگان دوباره لبخندی زد-

!معلوم نیست اصلاً خلافی بکنن یا نه-

:با تردید ادامه داد

اگر هم داره تخلفی صورت می‌گیره چرا فکر می‌کنی فقط -
متوجه دو تا برادرای مامان مریمه؟

می‌دانست ادامه‌ی حرف مژگان به کجا قرار است بکشد، از پشت
:میز بیرون آمد، مژگان جمله‌اش را کامل کرد

عمو علیت هم حتماً در جریان، مگه می‌شه بی‌خبر باشه و زیر -
... گوشش دو تا برادرزنش برای خودشون

چرا نشه؟ عمو در جریان نیست، اونا کارشون رو بلدن. مثل -
.همونی که با پدر من کردن

شانه‌ای که مژگان بالا انداخت نشان‌دهنده‌ی عدم اطمینانش به
این موضوع بود و داشت اعصابش را خرد می‌کرد. جلوتر از
مژگان به طرف در خروجی رفت. در را باز نگه داشت تا اول
مژگان را راهی کند و سپس خودش برود؛ ولی مژگان ایستاده
:بود. پرسید

باز هم حرفی مونده؟-

:مژگان خودش را به او رساند، روبرویش ایستاد و گفت

!ارغوان می گه داریوش بهش یه نخایی می ده-

خواهرت یه دختر رنده، داشته برات داستان تعریف می کرده -

!سرگرم کنه! داریوش فکر زندگی خودش

:مژگان کوتاه گفت

!شاید-

مائده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [24.07.19

02:36]

پارت 97#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

... شاید "مژگان بوی خوبی نمی داد"

شاید "ش این قدر دو پهلوا داد شد که تنها استنباطی که "

می توانست از آن داشته باشد این بود که "تو دوست داری؛

"این طوری فکر کن

البته که دوست نداشت این‌طور فکر کند. کلئوپاترای رند، کار یا حرفی برای سرگرم کردن دیگران نمی‌زد! آن هم خواهرش! دختری هم نبود که در هیروت سیر کند و رویاهای سخیف داشته باشد و فکر کند تمام مردان اطرافش کشته مرده‌ی او هستند. همین که با وجود پشتوانه‌ی مالی خوبی که نزد اشکان داشت اما برعکس بقیه‌ی دختران اطرافش به فکر خرج آن نبود و دنبال کار می‌گشت خود نشان از زیرکی‌اش داشت؛ البته اگر از آن ادعای "به اندازه‌ی موه‌ای سرت دوست پسر دارم" می‌گذشت!

داریوش هم اهل نخ و نخ کشی نبود. مژگان هم بیهوده همچین حرفی نزده بود. چندین و چند دلیل می‌شد برای این حرف مژگان پیدا کرد. پس یکی را این وسط خوب نتوانسته بود تجزیه کند. یکی داشت دروغ می‌گفت! یکی از بین ارغوان، مژگان و داریوش. باز کفه‌ی ترازو به سمت رذالت مژگان سنگینی می‌کرد. داریوش فقط از ارغوان خوشش می‌آمد؛ چون ارغوان زیبا بود و زیبایی ارغوان روح همیشه بهترین خواه او را راضی می‌کرد و گرنه دل‌بستگی دیوانه‌واری به او نداشت که بیاید و در این

اوضاع قمر در عقرب به او محبت تعارف کند. اما ارغوان ...
ارغوان را در عین شناختن نمی‌شناخت. او مجهول بود و با این
حال نمی‌توانست از خرده معصومیتی که در پس چهره‌اش بود
بگذرد. مثل نیکی! فکر دروغ‌گویی او هم برایش محلی از توجه
نداشت.

داخل ماشین که نشست و مژگان را دور و دورتر از خودش دید
تازه متوجه شد که حرف مژگان درباره‌ی نقل قولی که از ارغوان
گفته بیشتر فکرش را درگیر کرده تا آن هشت مدیرِ مهم شرکت
هلدینگ و نوع روزگار گذراندنشان و پیدا کردن خبط و
خطاهایشان. مطمئن بود پشت حرف این زن ساده‌لوح دیروز و
افعی شده‌ی امروز حتماً منظور مهمی نهفته بوده است.

دستش را روی فرمان ماشین گذاشت تا راه بیفتد اما فرمان فکر
و ذهن خودش را حرف آخر مژگان داشت بی‌وقفه چرخ می‌داد.
اگر ارغوان چنین حرفی به مژگان زده و از داریوش گفته بود،
پس امکان داشت بنشیند و برای خواهرش این را هم بگوید که

پیمان هم قرار است اشکان را راضی کند تا کاری برایم دست و پا کند.

دست از زل زدن به روبرویش برداشت و راه افتاد. بالاخره موفق شده بود که کنترل کمی و کیفی افکار درنده‌اش را در دستش بگیرد. چه ارغوان به مژگان می‌گفت و چه نمی‌گفت در هر حال ضرری متوجه‌اش نمی‌شد. اگر به خواهرش می‌گفت حتی؛ بهتر هم بود. آن وقت مژگان می‌فهمید که سر آرش شوخی ندارد. اگر آرش را به بازی بگیرد، برایش گران تمام می‌شود. متوجه بود که مژگان گاهی اگر چه به روی خودش نمی‌آورد اما چه قدر از تهدیدهایش می‌ترسد و اگر پی می‌برد که به خواهر کوچک‌تر و محبوبش پیشنهاد کار داده حتماً می‌فهمید حرف‌های آن روز در خانه‌اش بلوف نبوده و او باید راهش را از راه آرش جدا کند. هر چه که بیشتر حول این ماجرا فکر می‌کرد بیشتر به این نتیجه می‌رسید که گفتن ارغوان و ترسی که در دل مژگان خواهد افتاد چه قدر می‌تواند به راه‌حل مشکل دل‌بستگی آرش به مژگان کمک کند. می‌دانست که حکم اصلی این رابطه را مژگان می‌دهد نه آرش احساساتی و بی‌دست و پا. پس چه بهتر می‌فهمید که او

به ارغوان پیشنهاد کار داده است. شاید هم امروز مژگان می‌دانست ولی به روی خودش نیاورده بود. به هر حال ارغوان باید به عنوان اهرم فشاری برای جلوگیری از خودسری‌های مژگان باقی می‌ماند. شاید هیچ‌وقت فکرش به سمت این که از طریق ارغوان کنترل آن روی بی‌مبالات مژگان را به دست بگیرد نمی‌رفت؛ اگر مژگان آرش را وسیله‌ای برای گروگشی نمی‌کرد.

به در خانه‌ی عمو علی که نزدیک شد، ماشینش را نگه داشت و انگار توان تمام کردن این اندک فاصله را نداشت. مژگان گفته بود نمی‌شود عمو علی نداند که زیر گوشش چه می‌گذرد. حرفی که بارها تکرارش هم می‌کرد اما حتی فکر گناه‌کار بودن عمو علی، چه در گذشته و چه در حال مو به تنش راست می‌کرد. عمو علی را اگر چه در نقش پدر هرگز نتوانسته بود بپذیرد، اما برایش هزار بار بیشتر از یک عمو هم بود.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [24.07.19]

[02:36]

پارت 98#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

چراغ روشن ماشینش وقتی داخل حیاط شد اول از همه کوروش را نشانه گرفت. کوروشی که لنگه کفشی را بالای دستش گرفته بود و انتظار داشت توله سگش فارغ از نژادی که هست، بپرد و کفش را بگیرد. از سگ گربه‌نمایش می‌خواست سگ شکارچی بسازد.

کوروش کوتاه سرش را بلند کرد و بعد از تکان سرش که بیشتر رفع تکلیف بود دوباره مشغول آموزش سگش شد. به طرفش رفت. قدم‌هایش را سرعت بخشید تا هر چه زودتر توله سگ نظرش به سمت او جلب شود. همین‌طور هم شد. توله سگ به سمتش دوید و کوروش را قال گذاشت. این حیوان تمام وفاداری هم نوعان خودش را یک تنه زیر سوال برده بود. خم شد و او را در آغوشش گرفت. سگی که داریوش هم معتقد بود نتیجه‌ی آمیزش سگ با گربه‌ای ملوس است.

کوروش اخمی به توله سگش کرد. اخمی که باعث شد سگ سرش را بیشتر در آغوش پیمان فرو ببرد. لبخندی به قیافه‌ی درهم کوروش کرد و گفت

.از اولش هم من رو بیشتر از تو دوست داشت-

:کوروش دست برد و کش موهایش را باز کرد و گفت
.شکموئه! فکر کرده الان چی آوردی براش بلمبونه-

در جواب کوروش خم شد و سگ را روی زمین رها کرد. آهسته
:لگدی به او زد و گفت
.بدو برو فعلاً تا بعد-

توله سگ عقب عقب رفت و با نارضایتی دور شد. با گفتن " ببین
کوروش " توجه کوروش را از رفتن و گوش به حرف بودن توله
:سگش گرفت و گفت
!باید یه کاری کنی برام-

:کوروش سرش را تکان داد و پرسید
.چه کار کنم؟ بنگاه بیا نیستما! فردا کار دارم-

داریوش خونه‌ست؟-

کوروش با ابروهایی درهم که ناشی از نفهمیدن منظورش بود گفت:

آره هست؛ چطور؟-

یک قدم به سمت کوروش برداشت و گفت:

باید الان که رفتیم بالا جلوش یه فیلمی برام بازی کنی-

چه فیلمی؟ اون الان تو مودش نیست. منم حوصله‌ی دعوا ندارم.

اتفاقاً باید یه کم سربه‌سرش بذاری-

تا کوروش آمد سوالی پرسد گفت:

موبایلتو دربیار برو تو همون پیجی که عکسای ارغوانه. رفتیم -

بالا من می‌شینم پیشت. یهو یه عکسشو نشون بده و ازش حرف

بزن و تعریف کن. همون چرت و پرتایی که همیشه می‌گی

کوروش به اعتراض کمی صدایش را بلند کرد:

ولمون کن بابا، مگه بیکاریم؟ تنت می خاره؟ داریوش اعصاب -
نداره الان

تو نگران نباش! من هستم. نمی دارم چیزی بگه-

:کوروش تکرار کرد

ول کن، من حوصله ندارم. بعد هم اون پیچه عکسای ارغوان رو -
برداشته

یه چند تایی هنوز هست. بریم؛ فقط محض اذیت داریوشه. -
می خوام ببینم چی می گه

:کوروش خیره نگاهش کرد

.چی میخواد بکنه؟ دوباره داد و فریاد دیگه-

:دستش را پشت کوروش گذاشت و او را به سمت خانه هل داد
... بریم بالا-

همان طور که برنامه ریخته بود کنار کوروش نشست. داریوش داخل آشپزخانه بود و برای خودش چای می ریخت. بقیه داخل تراس نشسته و حرف می زدند. مجسمه هایی که مامان مریم ساخته بود را تمیز می کردند و در کارتن جا می دادند. تا کوروش نگاهش کرد گفت:

اومد، نشست شروع کن -

کوروش چشمکی زد و گوشی اش را بیرون کشید. داریوش با استکان چایش بیرون آمد و گفت:

اگه می خورین برین برای خودتون بریزین -

نیم نگاهی به کوروش کرد. او غرق گوشی اش بود. فقط دعا می کرد آن قدر غرق نشود که از یادش برود چه برنامه ی مشترکی با هم ریخته اند. تا داریوش جرعه ای از چایش را نوشید:

کوروش به طرفش خم شد و شمرد و گفت:

پیمان این عکس ارغوان رو دیدی چه قدر خوشگله؟! ببین -

!!این جا چه هیکلش قشنگ افتاده

سرش را به طرف گوشی کوروش گرفت و گفت:

این کجا بود؟ چرا قبلاً ندیده بودمش؟ جدید؟ باز مگه رفته -
سراغ این کار؟

.کوروش عجیب نگاهش کرد، قرارشان نبود این قدر تند بروند
دست داریوش پایین آمد و استکان را روی میز گذاشت. قبل از
این که داریوش حرکتی کند گوشی را از دست کوروش گرفت و
گفت:

!ولی هر چی که هست راست می گوی! اینجا خیلی خوب شده-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [25.07.19

03:35]

پارت 99#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

اصلاً تصویر روی گوشی را نمی دید. قبلاً دیدنی را دیده بود.
همه ی حواسش پیش داریوش بود که بلند شده و قیافه اش در

صدم ثانیه تغییر کرده بود. از آرامش مطلق به طوفان لحظه‌ای!
دیگر آن مرد چای به دست چند ثانیه پیش نبود. داریوش میز را
با پایش به عقب هل داد. ضربه‌ای به پای کوروش زد و از مقابلش
گذشت. پلک‌هایش بی‌قرار می‌پرید، دستانش مشت شده بود.
خم شد تا ببیند روی صفحه‌ی گوشی دست پیمان چه خبر
است. پیمان گوشی را سریع عقب کشید و مانع از دید داریوش
شد. گوشی به سینه‌اش چسبیده بود وقتی که سرش را کج کرده
و با ابروهایی بالا رفته نظاره‌گر داریوش بود. نگاهی که چند
ثانیه‌ای در هم گره خورد. پنجه‌اش دور گوشی محکم شد. صد
سال هم می‌گذشت گوشی به دست داریوش نمی‌داد. آرام آرام
نگاه داریوش معطوف گوشی چسبیده به سینه‌ی پیمان شد.
لبخندی به داریوش زد و گفت:

چته؟ برو بشین چاییتو بخور! چرا الکی افسار پاره می‌کنی! -
!دوست داری بیخود و باخود شر به پا کنی؟

جنگالی که به راه انداخته، فرزند خلف خودش بود! اما آن را به
داریوش نسبت می‌داد.

داریوش جوابش را با یک نیم چرخش و گرفتن یقه‌ی کوروش داد. بلندش کرد و غرید

تو کی می‌خوای آخه آدم بشی؟ داره سی سالت می‌شه نکبت، -
اون وقت راه می‌افتی این پیج اون پیج دنبال مسخره بازی؟
کوروش یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه گوشی به دست بیای جلوم
بشینی و چرت و پرت بگی گوشی رو تا ته می‌کنم تو حلقه،
ببین کی گفتم

مامان مریم بر اثر سروصداهایی که ایجاد شده بود از تراس
بیرون آمد و با صورتی برآشفته گفت
باز چی شده؟ چرا افتادین به جون هم؟-

گوشی را روی میز رها کرد و بلند شد. دست داریوش را از یقه‌ی
کوروش جدا کرد. داریوش در حین عقب رفتن گفت

فردا ببین من دیگه می‌ذارم تو خونه بمونی و مفت بخوری و -
بخوابی! می‌آی با ما کارخونه، بسه تن‌پروی و خوردن و خوابیدن
به دنبال صدای بلندش عمو علی هم از تراس بیرون آمد. نگاهی
به همسرش کرد و سپس به داریوش

آخه یه بار نشده من ناهید رو بیارم این جا یه دعوا نشه توی -
این خونه! چه قدر با کوروش درگیر می‌شی داریوش؟ مگه
بچه‌این؟

:پیمان رو به عمو علی گفت

.چیزی نیست بابا، مامان مریم رو بردار ببر، حلش می‌کنیم-
مامان مریم نمی‌رفت اما با باز شدن یک‌باره درِ اتاق آرش و
حضور او در صحنه، برای این‌که کماکان موضع خود را حفظ کند،
جلوتر از همسرش به تراس برگشت و درِ آن را با خشم رها کرد.
:عمو علی رو به داریوش گفت

.تو هم برو پایین یه بادی به کلهت بخوره-

کوروش به پیمان چپ‌چپ نگاه می‌کرد، اما حرفی نمی‌توانست
بزند. داریوش بار دیگر او را تهدید کرد، انگشت اشاره‌اش را بالا
:آورد و گفت

حسابت رو می‌رسم من. در مورد کارخونه هم جدی گفتم. از -
فردا می‌آی، بسه هر چی براتون خر حمالی کردم. چیزی که مال
همه‌ست، چرا من فقط باید براش بدو بدو کنم؟

پیمان یکه خورد. حرف داریوش خیلی حرف داشت، بیشتر از چند جمله‌ای که گفته بود. او دنبال این بود که موضعش را راجع به ارغوان بداند، اما حرف تازه می‌شنید. ظاهراً با کوروش بود، اما خطابش به هر سه برادر بود. هم خودش، و هم کوروش و آرش. نتوانست خوددار باقی بماند

بدو بدوی تو که همین جوری در راه رضای خدا نبوده، پول - بیشتری هم به جیب زدی. همون قدر که تو گِیرت اومد گیر کوروش هم بیاد خب بی‌کار نمی‌شینه خونه تا بشه مو قشنگ ما! منم که عطای همه چی رو به لقاش بخشیدم

کوروش لبخند زد و گفت

والله، از فردا می‌آم، اما پیام دیگه می‌شه حساب حساب، کاکا - برادر.

آرش جلوتر آمد. شاید دوست داشت از این تبعید رها شود و اظهار نظر کند. داریوش دستی در هوا انداخت

چی می‌گی پیمان؟ با تو نبودم -

کوروش دست برنداشت

آره با شما نبود، همه‌ش رو با من بود. یه بار فکر نکنید به در -
گفته که دیوار بشنوه

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [25.07.19]
[03:36]

داریوش لحظه‌ای درنگ نکرد و دستش را رها کرد. رها شد و
روی صورت کوروش نشست. به همان سرعت هم پیمان جلو آمد
و دست روی سینه‌اش گذاشت و با قدرت او را به عقب هل داد.
قیافه‌ی داریوش مات ماند. انگار خودش هم نمی‌داند چرا یک‌باره
این‌قدر از کوره در رفته و چرا پیمان این‌قدر در به عقب هل
دادن او شدت عمل به خرج داده است! با این‌که تعادل خودش را
به خوبی حفظ کرده بود تا زمین نخورد، اما فاصله‌اش از جایی که
ایستاده و به جایی که پرت شده زیاد بود. این فاصله، سیلی‌ای
به غرورش می‌زد؛ نه یکی، یکی یکی و مداوم. راهش را به سمت
:در کج کرد و قبل از ترک سالن بلند گفت
من امشب نشد فردا حتماً اون گوشیت رو گور به گور می‌کنم-

این بار منظورش واضح بود و مخاطب حرفش هم کاملاً معلوم.
حرف آخرش دوباره پیمان را به فضای قبل برگرداند. فضایی که
فقط می خواست عکس العملش راجع به ارغوان را بسنجد.
داریوش رفتار متفاوتی به خرج نداده بود. فقط عصبی شده بود.
همیشه عصبی می شد وقتی حرف از ارغوان به وسط می آمد
:نگاهش به آرش افتاد که از کوروش می پرسید

چی شده؟ باز با گوشیت چی کار کردی؟-

هیچی بابا! دیوونه شده. چند وقتییه هیچ جا نمی ره. مونده ور -
دل ما؛ زده بالا! روی اعصابش تاثیر گذاشته. اصلاً تا حرف خواهر
مژگان جونت می شه این فیوزش می پره. نصف تو هم عرضه
نداره، تو شکار مژگانو زدی، این بلد نیست یه ماچ بگیره

!سیلی بعدی را انگار باید از آرش می خورد

و کوروش بیراه هم نمی گفت، اگر داریوش دل داده بود، چرا هیچ
وقت نتوانسته بود نظر مساعد ارغوان را جلب کند؟ آن هم وقتی
که زمان به اندازه ی کافی داشت و اوضاع مثل امروز سخت و
پیچیده نبود. کوتاهی از داریوش بود یا ارغوان راه نمی داد؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [28.07.19]

[15:50]

پارت 100#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

آرش زیر لب "خفه شو"یی گفت، اما مشکل این بود که کوروش به قدر داریوش از او حساب نمی برد. در جواب آرش گردن کشید
و گفت

دروغ می گم مگه؟-

خم شد و گوشی کوروش را برداشت و به سمتش گرفت

!وردار ببر گوشیت رو-

:کوروش به طرفش چرخید

چی شد؟ راضی نبودی؟-

:ضربه ای به پشتش زد و گفت

... برو پی کارت فعلاً-

:کوروش در حالی که برای رفتن مقاومت می کرد گفت

فردا می خوام صبح زود بلند شم ببینم من رو با خودش می بره -
کارخونه یا نه

اتفاقی هم کارخونه من رو می بینه داغ می کنه؛بعد منت .
می ذاره که من دارم برای شماها بدو بدو می کنم

نمی خواست مقابل چشم آرش با او حرفی بزند اما جواب این
:حرف کوروش را باید می داد

خب حق داره! از بس بی عرضه ای. به امید تو یه سگ رو هم -
نمی شه ول کرد

:کوروش گوشی اش را چنگ زد

باشه؛ من بی عرضه. با آرش چرا نساخت؟ مگه خودش نبردش؟ -
برای چی تو کارخونه جلوی صد نفر زد تو گوشش؟ دلش
نمی خواد اصلاً آرشم بره اونجا! بابا! این حرف می زنه تا یه چیزی

گفته باشه وگرنه همین جوری راضیه ما بمونیم خونه خودش بره
!کارخونه

خبر از انحصار طلبی داریوش داشت اما نمی دانست این را به
همه ی موارد تعمیم دهد یا نه. نمی دانست این رفتار داریوش را
بگذارد به پای همان انحصار طلبی یا ربطش دهد به ناواردی
آرش و کوروش. چون اصولاً داریوش اهل مدارا نبود تا حوصله به
خرج داده و به کسی چیزی یاد دهد. با این که چند وقتی بود با
آرش کلامی حرف نمی زد اما این بار لازم بود پیش قدم شود.
آرش طوری آماده به توضیح ایستاده بود که انگار از مو به موی
آن چه در ذهنش می گذرد باخبر شده و فقط منتظر یک تلنگر
کوچک بود تا حرف بزند. تلنگر را زد. با حفظ اخم روی صورتش
:با لحنی که موضعِ روزهای قبل را داشته باشد گفت
چی شده کارخونه؟-

راست می گه کوروش. داریوش دوست نداره جز خودش -
هیشکی اونجا به چشم بیاد. من هر کاری می کنم یه ایرادی بهم
می گیره. انگار یادش رفته خودش چی کار کرده

:توپید

.کم ایراد که نداری! لابد گند می زنی -

گند؟! اصلاً نمی ذاره کاری بکنم که به گند برسه. اعتراض هم -

.که می کنی فقط قلدری می کنه

آرش توضیح می داد و او آستین پیراهنش را تا می کرد. ظاهر

بی اعتنایی به خودش گرفته بود تا آرش فکر نکند خیلی

حرف های مهمی می زند؛ در حالی که داشت به حرف هایی که از

آرش شنیده بود فکر می کرد. حرف آرش که تمام شد خیره در

:صورتش گفت

.منم بودم همین کار رو می کردم. اعتباری بهت نیست -

:ابرویی بالا برد و ادامه داد

ازش انتظار نداری که بهت میدون واسه گند زدن بده؟ تحمل -

کن فقط! براش توی کارخونه مسئله ای به وجود بیاری خودم

.می نشونمت سر جات

راهش را به طرف تراس کج کرد. بلند، طوری که نه فقط مامان
:ناهیدش، بلکه بقیه هم بشنوند گفت

.مامان من می‌رم خونه؛ اگه می‌آی بیا بریم-

:مامان ناهید فرصت نکرد حرفی بزند. عمو علی در جوابش گفت
.تو برو؛ امشب این‌جا می‌مونه-

:سری تکان داد و گفت

.باشه پس خداحافظ-

:مامان ناهید به حرف آمد

.بمون شام بخور بعد برو-

.می‌رم خونه یه چیزی می‌خورم-

:لبخندی به عمو علی زد و گفت

.بابا لطفاً گوشی رو هم ازش دور نگه دارید تا هی زنگ نزنه بهم-

:مامان مریم با تشر گفت

کاش منم یکی داشتم؛ نگران خورد و خوراک همون یکی هم -
بودم. پیر شدم با اینا. هر کدوم یه دردی دارن

دلش می خواست بماند و بپرسد درد داریوش چیست؟ او که
همیشه پسر محبوب و دلخواهی بوده است. اما تشخیص داد که
وقت پرسیدن این سوال نیست

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [28.07.19
15:50]

پارت 101#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

خدا حافظی کرده و از در خانه بیرون آمد. گوشی اش که زنگ
خورد شک نداشت که نسترن پشت خط است. در طول امروز
چند باری از حرف زدن با او طفره رفته بود. آیکون تماس را با
بی میلی لمس کرد و گفت

بله نسترن؟-

نسترن همه‌ی گله‌هایش را در یک سوال جا داد و گفت

!اگه دوباره وقت نداری بهم بگو کلاً زنگ نزّم بهت-

دلجویانه گفت

نه؛ وقت دارم. حرف بزّن-

:آخرین پله را که پایین آمد شرطی هم برای نسترن گذاشت

البته اگه حرفات همون همیشگی نباشه. من به اشکان حرفی -

نمی‌زنم! از الان تا هزار سال هم بگذره نمی‌رم بهش بگم

.خواهرت رو از خونه بنداز بیرون

از خونه بنداز بیرون چیه؟ بره با مژگان زندگی کنه. اون -

تنه‌است. من واقعاً نمی‌کشم؛ پیمان! دیگه اصلاً تحملش رو

ندارم. بره یه مدت با مژگان؛ بعد دوباره بیاد

کلافه شد. نمی‌دانست چطور نسترن را از خر شیطان پیاده کند.

داریوش جلوی چشمش بود. پایش را به زیر شکم توله سگِ

کوروش برده و بعد او را با کمی خشونت به جلو پرتاب می‌کرد.

سگ نفهم هم دوباره می آمد تا پرت شود! روش تربیتی داریوش
برعکس کوروش بود. داریوش می خواست به توله سگ تفهیم
کند که هر کسی کوروش نیست و گاهی هم یکی پیدا می شود
که در جواب هر پاپیچ شدن به جای نوازش ضربه ای محکم
می زند.

نسترن داشت وصف حال می داد

الان نیکی نیست. اشکان برداشته نیکی رو برده بالا پیش -
ارغوان. می دونه دلم نمی خواد نیکی بره بالا؛ برده بچه رو اونجا.
من نمی خوام بچه م بهش عادت کنه. هزار بارم گفتم باز عین
خیال اشکان نیست. یه گوشش دره یه گوشش دروازه

با تاسف گفت

بچه شدی نسترن؟ چطور تا دیروز که راه به راه نیکی رو -
می دادی دست ارغوان و خودت می رفتی پی مهمونی و
خوش گذرونی، خوب بود! الان یادت افتاده که نباید عادت کنه
بهش؟ بذار یه چیزی رو بهت بگم خیالت رو راحت کنم. اگر
اشکان باهات راه می آد؛ اگه هر چی می گی گوش می کنه؛ هر

سازی بزنی می رقصه؛ فقط به خاطر اینکه که ارغوان بمونه پیش خودش و نفرسته پیش مژگان و تو همین جوری قبولش کنی. بگی بفرسته بره ارغوان رو؛ دیگه دلیلی نمی مونه براش که باهات راه بیاد. می ایسته جلوت و خواهرش رو نگه می داره. پس حرفشم زن و اصلاً با اشکان مطرحشم نکن. بذار این احترام برات بمونه و سواری رو که داری ازش می گیری ادامه دار باشه. پات رو بیشتر از گلیمت دراز نکن؛ نسترن

داریوش حواسش جمع شده و به نظر می رسید حرف هایی هم شنیده است؛ چون قدم به قدم جلوتر می آمد. بدون این که منتظر باشد نسترن حرف دیگری بزند گوشی را قطع کرد و داخل جیبش انداخت. داریوش چشم ریز کرد و گفت: چی شده؟ نسترن بود؟ با ارغوان باز مشکلی داشتن؟-

جلو رفت و سینه به سینه ی داریوش ایستاد. سرش به اندازه ی چند سانت بالاتر از سر داریوش بود. از همین هم کمک گرفت و شمرده گفت:

این حرفای خاله زنکی رو ول کن. به جاش دستت رو کنترل -
کن که هر جایی هرز نره بالا. یه بار دیگه بشنوم که دستت رو
توی کارخونه برای آرش بردی بالا حاله خراب می شه. گفتم
آرش رو جمع و جورش کن؛ نه جلوی زیردستاش بزنی تو
صورتش.

داریوش گفت:

...آخه تو که نمی دونی چطوری -

!هر طوری! تو حق نداری جلوی چند تا آدم بزنیش -

از مقابل داریوش رد شد و نطق داریوش را کور کرد.

توله سگ به دنبالش دوید. هر چه کرد هیچ گوشه چشمی ندید.

روش تربیتی خودش کلاً نادیده گرفتن بود.

* * *

چشمم به منا بود که به هوای خوردن بستنی دست در دست

کامیار هر لحظه دورتر می شد. آن قدر بوسیده بودمش که

صدایش درآمد و به رفتن با کامیار راضی شد. به طرف مهدی
:چرخیدم و گفتم

این آخرین باریه که به هوای دیدن منا تونستی من رو -
بکشونی این جا! دفعه‌ی بعدی وجود نداره. این قدر خر نیستم که
نفهمم تو از این دید و باز دیدا منظوری داری. منا رو بهونه کردی
که چی بشه؟ کارت با من چیه؟ چی می‌خوای؟

لبش به لبخندی از هم باز شد. مثل تازه عروس‌های سر سفره‌ی
.عقد منتظر بود زیر لفظی بدهم

!من فقط می‌خواستم منار رو ببینی؛ رفع دلتنگی بشه برات -
خوبه که خودتم داره خنده‌ت می‌گیره از حرفی که زدی. اگه تا -
یه دقیقه دیگه حرف نزنی می‌ذارم می‌رم

کمی به جلو خم شد. لبخندش بیشتر هم شد و به نظر می‌رسید
.خیلی شیفته‌ی من شده است

فکر می‌کردم حداقلش یه ده باری باید منا رو ببرم و بیارم تا تو -
شک کنی! اما یه دفعه شد دو تا، تو فهمیدی

طعنه‌وار گفتم:

نیازی نیست زیاد زرنگ باشم تا تشخیص بدم جنستون چه -
!قدر خرابه. زرنگی نیست؛ مال تجربه‌ی زیاده

.نقبی هم به متین و نامردی‌ای که در حق مژگان کرده بود زدم

دستی در هوا تکان داد

گذشته‌ها رو ول کن، الان اوضاع فرق می‌کنه. می‌خوام بهت -
.کمک کنم. تو هم جبران کنی برام

ازت کمک خواستم؟-

می‌خوای منا برای همیشه بیاد پیش مژگان؟-

:با اشاره به خودش، انگار که موجود بی‌مقداری است گفتم

تو چی کاره حسنی؟ چی ازت برمی‌آد؟ یه دقیقه تموم شد؛ -
باید برم

.سریع دستش را جلو آورد و محکم روی دستم گذاشت

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [28.07.19
15:53]

پارت 102#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

دیشب که با هم صحبت کردیم یه سری چیزا رو بهت گفتم -
سریع دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم. قلبم تند تند
می زد. یک جور تغییر حال از نوع منفی، یک جور تجاوز ریز که
برایم غریب نبود. قبلاً هم دیده بودم که پسران دانشگاه برای
محک زدن طرف مقابلشان از این کارها می کنند. دست
گرفتن هایی که برایشان طبقه بندی شده بود. مهدی هم از همان
قماش بود. با چهار انگشتش پشت دستم سرسره بازی اش گرفته
بود. به روی خودم نیاوردم که با چه حالت معناداری دستم را زیر
دستش گرفته و ریز نوازش می کرده است

چیزایی که دیشب گفتم هیچ ربطی بهم نداشت. این که -
"پیمان چه کرده چه نکرده" ربطش به من چیه؟

خندید:

ولی کلک؛ دیشب این طوری نمی گفتیا! با دقت داشتی گوش -
!می دادی و کلی هم سوال پرسیدی

دعوای خانوادگی مردم به خودشون ربط داره. این که دو تا -
برادر نه - به قول تو پسر عمو - علیه هم چی کاری می کنن چی
نمی کنن فضولیش به من نیومده. این رو دیشب نمی دونستم،
.الان فهمیدم. تو هم همین کار من رو بکن؛ باور کن آرامش داری
ناباورانه نگاهم می کرد. طوری که انگار یک دروغ گوی بالفطره
:روبرویش نشسته است

تو همین الان داری این طوری می گی تا تحریکم کنی بیشتر -
برات بگم! اون وقت از فضولی می گی؟! خیلی دختر به درد
!بخوری هستیا

:زرنگ بود، نمی شد با ادا و اصول از زیر زبانش حرف کشید
!خب بیشتر بگو، بذار بفهمم چه خبره -

:سری بالا و پایین برد

آفرین! حالا شد! بهت که گفتم پارسال که اون آبروریزی رو -
... داریوش تو کارخونه

:به این جای حرفش که رسید تک خنده‌ای کرد و گفت
داریوش بیچاره! داشت همه چی رو جور می‌کرد بیاد رسماً -
!خواستگاریت، آرش بد زد تو بند و بساطش
و باز خندید! خوب می‌خندید. وقتی می‌خندید چهره‌اش
جذاب تر می‌شد.

:تذکر دادم

.من وقت ندارم-

تو چه قدر بداخلاقی؛ ارغوان! هیچی دیگه آبرو داریوش رفت و -
طرفم سرش کلاه گذاشت و گم و گور شد. اما هیچ کس نفهمید
اون آدمی که رفت تو مغز داریوش از طرف پیمان بوده. خود
پیمان هم جمعش کرد که دیگه کسی نره سراغ طرف؛ ته و توش
رو دربیاره. اما من رفتم و همه چی رو فهمیدم

پیمان مگه مریضه این کار رو بکنه؟ کلاه بذاره سر داریوش که -
چی بشه؟

مریض؟ اتفاقاً خیلی هم زرنگه. منتها دست بالای دست -
بسیاره. هدف پیمان هم بردن سرمایه و پول داریوش و کارخونه
نبود. اون می خواست یکی رو از طرف خودش بفرسته تو دم
دستگاه کارخونه. طرف رو به هوای سرمایه گذار فرستاد اما
داریوش که به کنجکاوی زیاد طرف شک کرد، برای این که
دستش رو نشه، نقش اون یارو رو از جاسوس عوض کرد و کردش
کلاهبردار تا جای شکی نمونه. خودشم بعد اون مقدار پولی که
داریوش به فنا داد رو جبران کرد. اما در اصل همون پولی بود که
طرف برد.

خب به من چه؟! نکنه فکر کردی من عاشق جمال داریوشم که -
تا این رو بشنوم رگ عاشقیتم باد می کنه و هر کاری که تو بگی
!برات می کنم تا داریوش صدمه نبینه

:چند ثانیه ای نگاهم کرد و گفت

داریوش که نه! اما عاشق مژگان فکر کنم هستی. مثلاً آگه -

بدونی یا بفهمی پیمان داره بازیش می‌ده چی کار می‌کنی؟

مژگان زنِ برادرِ هفت خط تو بوده؛ تجربه‌ی خوبی براش شده. -

دیگه به این سادگی دم به تله‌ی هر کسی نمی‌ده. حرف حسابت

چی؟ پیمان چه ربطی به مژگان می‌تونه داشته باشه؟

دستش را به علامت تسلیم بالا آورد

آفرین! این همون چیزیه که باید تو بری و بفهمی. فهمیدنش -

هم به تو کمک می‌کنه، هم به من. چیز زیادی که ازت نمی‌خوام.

یه کار کوچولو باید بکنی که بفهمیم کاری که مژگان توی

هلدینگ داره از کی داره؛ از پیمان یا نه کس دیگه! که آگه پیمان

براش جور کرده اون وقت باید فکر کنی به سرنوشت مژگان. اونمی

که ضرر می‌کنه مژگانه. مثل داریوش پارسال. اونمی هم که دور

وایمیسته و بقیه رو می‌ندازه تو خطر؛ پیمانه! باید دستش رو

برای همه رو کنیم. تو به خاطر خواهرت، من به خاطر منافع بابام

توی اون کارخونه

همزمان که مهدی داشت برای خودش کلیت این ماجرا را تجزیه و تحلیل می‌کرد تا من را قانع کند مژگان در خطر است، من در جای دیگری پرسه می‌زدم. روزی که مژگان پیمان را از مهلکه‌ای که برایش راه انداخته بودم نجات داد و همه‌ی تقصیرها را گردن سوزان از همه جا بی‌خبر انداخت؛ یا همان احتیاطی که حس می‌کردم موقع صحبت کردن درباره‌ی پیمان دارد! مجموع این‌ها یعنی این که مهدی حالا با هر هدف و نیتی، اما بی‌راه نمی‌گوید. موارد را کنار هم که می‌گذاشتم جای نگرانی ایجاد می‌کرد. پیمان و مژگان ربطی به هم داشتند.

اون کار کوچولو که گفتی باید بکنم چیه؟-

چشمش جان گرفت. باورش نمی‌شد قبول کرده‌ام. منتظر بودم یک " آفرین " دیگر بگویند اما از سروکله زدن با من خسته شده بود:

باید آخر همین هفته هر طور شده مهمونی خونه‌ی خانوم - پویان رو بری! وقتی رفتی اونجا بهت می‌گم چی کار کنی. همه اونجان، حتی پیمان

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [29.07.19
23:42]

پارت 103#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

با این حرفش تازه فهمیدم از همه‌ی اتفاقات - ریز و درشت -
پیرامون خانواده‌اش و کارخانه نه تنها باخبر است، بلکه بیشتر از
بقیه روی این اتفاقات زوم کرده و در حال بهره‌برداری از آن‌ها
است. مهدی برعکس متین محبوب پدرش نبود و در امور
کارخانه خیلی او را آدم حساب نمی‌کردند. تبدیل به یک موجود
سرخورده‌ی خطرناک شده بود، که البته خیلی مردانه می‌خندید
و چهره‌ی جذابی هم داشت. عموی مهربانی هم بود. این را بعد از
هر نگاه مهدی و منا به هم از نزدیک لمس می‌کردم. منا مهدی
را دوست داشت و مهدی هم او را ... حس بچه‌ها هم اشتباه

نمی‌کند؛ دلم می‌خواست دست کم این برایم همان باور
همیشگیِ درست باقی بماند و مثل بقیه‌ی فهمیده‌هایم فرو
نریزد.

مهمونی خانوم پویان؟! من چه ربطی به اون مهمونی دارم که -
بلند شم برم؟ دعوت‌م نیست، هیچ‌وقت هم به مهمونیشون نرفتم
اشکان و نسترن دعوتن، تو هم با اونا زندگی می‌کنی، رفتنت -
همراه اونا خیلی عجیب نمی‌تونه باشه

:کلافه چشم گرداندم

چطور بلند شم برم جایی که هیچ‌وقت نرفتم و تمایلی هم -
نداشتم برم؟
خب برای همینه که می‌گم باید هر طور شده بری! یه بهونه باید -
بیاری و بری

:در چشمانش زل زدم و گفتم

چیزهایی که گفتمی من رو قانع نکرد برای رفتن. قانعم کن! -
رفتم چه مشکلی رو حل می‌کنه از مژگان؟

کامیار منا را در آغوشش گرفته و با هم می خندیدند. به کامی چه می رسید که دوشادوش مهدی بود. از کی و چطور به مهدی ربط پیدا کرده بود. سوال و کنجکاوی هایش راجع به مژگان از جانب مهدی هدایت می شد؟

بین الان جفتمون باید یه چیزی رو بدونیم. اونم اینکه ربط - پیمان به مژگان چیه. کاری که تو هلدینگ داره به سفارش کی داره، پیمان؟ که اگه این طوره حتماً مژگان هم قراره براش کاری بکنه. یه چیز تو مایه های خبرچینی براش

:چشمانش را ریز کرد

فکر کن مدیرای هلدینگ بفهمن یه داف خبرچین بیخ - گوششونه، جوری حسابش رو می رسن که اون وقت باید تو گونی دنبال مژگان بگردین.

اولین حرکتی که بعد از شنیدن حرفش داشتم این بود که هر چه بزاز در دهانم بود را از شدت ترس قورت دادم. من ترسیده بودم! از مژگانی که با آرش بود هیچ کاری بعید به نظر نمی رسید.

او الک ترسش را آویخته بود. مهدی هم فهمید که ترسیدم.
چشمانش خبردار ایستاده و نگاهم می کرد. خودم را نباختم، گر
چه از درون وحشت روی همه ی علایم حیاتی ام تاثیر گذاشته و
لب‌هایم به سختی از هم باز شد

اینا همه ش گمان توئه! یکی از دوستان خود مژگان این کار رو -
براش جور کرده

جدی گفت

مژگان هیچ دوستی نداره که همچین کاری براش جور کنه، -
برای این که گمان درست یا غلط بودن حرف من هم ثابت بشه
می گم بری خونه ی خانوم پویان. من شکم به برادر خانوم پویانه،
اون تنها کسیه که آشنایی با یکی از مدیران هلدینگ داره و من
فکر می کنم پیمان از طریق اون مژگان رو برده شرکت هلدینگ.
برادر خانوم پویان در سال یه ماه ایرانه و توی این مهمونی هم
هست. این چند روز توی هر مهمونی مشترک که با پیمان و
برادر خانوم پویان بودیم این دو نفر هیچ اظهار آشنایی با هم

نکردن. هر چی زیر نظر گرفتمش ندیدم چیزی! در حد یک سلام
و دست دادن، انگار که اصلاً همدیگر رو نمی‌شناسن

:تا جایی که می‌شد تَنَش را کش بیاورد خودش را به جلو کشید
من فکر می‌کنم تمام مدت داشتند نقش بازی می‌کردند و خوب -
با هم آشنا. یه حس قوی بهم می‌گه که صمیمیتی عجیب بین
پیمان و برادر خانوم پویانه که جفتشون دارن از بقیه بنا به
دلایلی که خودشون می‌دونن پنهان می‌کنند. حالا من ازت
می‌خوام بری به اون مهمونی و تمام مدت این دو نفر رو در نظر
بگیری.

درست نفهمیده بودم چه می‌گوید، اما جمله‌ی آخرش را به خوبی
متوجه شده و سوال هم برایم پیش آمد

.خب چه احتیاجی به رفتن منه؟ خودت برو و زیر نظرشون بگیر -

:سرش را کلافه تکان داد

خب یه ساعته چی می‌گم؟! پیمان و اون جلوی ما هیچ نشون -
نمی‌دن که با هم آشنا، اما تو فرق می‌کنی، پیش تو دلیلی
نداره فیلم بازی کنن. به قول خودت یه آدم بی‌ربطی! در واقع تو

می تونی تنها آدم اون جمع باشی که اون دو تا کنارش ابایی
ندارن از این که خودشون رو بزَن به اون راه. صبح فردای
مهمونی، برادر خانوم پویان بلیت داره و می ره! دیگه فرصتی
نیست برای این که این موضوع رو بفهمیم

:مات نگاهش می کردم. میخس را محکم تر کوبید

تو باید بری به اون مهمونی ارغوان هر طور که خودت بلدی، -
!مطمئنم از پشش برمی آی

به طرف کامیار و منا نگاهی انداخت و بعد با جمله ای دیگر
:ضربه ی آخر را هم به میخس زد

می دونی منا رو خیلی دوست دارم و دلم نمی خواد پیش متین -
باشه، با مژگان قطعاً بیشتر بهش خوش می گذره. برای این که
حسن نیتم رو ثابت کنم بهت یه چیزی بهت می گم، اونم اینکه که
متین پرونده ی خوبی پیشم نداره، آمار خلاف و زیر آبیایی که
می ره زیر دستمه! کافیه یکی از این کاراش رو آتو کنم،

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [29.07.19
23:48]

اون وقت می توئم بترسونمش و مثل آب خوردن منا رو ازش
بگیرم و بدم مژگان؛ این قدر هم ازش کینه دارم که پرم. تو کارت
رو خوب انجام بدی منم کاری می کنم منا بی دردسر بیاد پیش
مژگان. حالا جوابت چیه؟

ترسم کمتر شد، به ظاهر کار سختی نبود، یک مهمانی رفتن بود
و یک زیر نظر گرفتن و یک نشانی از آشنایی پیدا کردن بین دو
نفر، فقط مشکل این بود که یکی از آن دو نفر پیمان بود! کاش
!داریوش بود، یا آرش، یا کوروش، هر کسی غیر از پیمان

من چطور می توئم تنها شدن دو تا آدم رو تو یه مهمونی -
شلوغ ببینم؟ اونم وقتی که می گی همه جا نقش دو تا آدم
.ناشناس رو برای بقیه بازی می کنند؟ کاری نمی توئم بکنم

اون شب گوشی دستت باشه، من نمی آم مهمونی، کمکت -
می کنم. تو می تونی یه کاری کنه که برای لحظه ای تنها باشن و
عکس العملشون رو ببینی

!ممکنه حتی اگه با من هم تنها باشن، به روی هم نیارن -

نمی شه، بالاخره یه عکس العملی به هم نشون می دن اونم وقتی -
که قراره آخرین دیدارشون باشه. حتماً یه جایی باید کوتاه بیان

چرا زور بیخود می زنی، می گی زیر نظرشون گرفتی و چیزی -
گیرت نیومده، خب شاید اصلاً همدیگر رو نشناسن و تویی که
اشتباه می کنی

شاید همین طور باشه، اما حسم ولم نمی کنه، دلم می خواد این -
!آخرین تیرمم رها کنم و ببینم درست فکر می کنم یا غلط

چشم گرفتم و آرزو کردم کاش تا ابد روزهای دانشجویی ام ادامه
داشت، چه قدر درگیرهای آن روزها و بعد زانوی غم بغل
!گرفتن هایم بچگانه بود. در مقایسه با امروز، پادشاهی می کردم

ضربه ی سنگینی به پهلویم خورد و از فکر کردن بیرونم کشید.
چشم که چرخاندم منا را چسبیده به خودم دیدم که داشت از
خنده ریشه می رفت. دنبال این بود که او را در پناه خودم بگیرم
تا از دستان کامیار در امان بماند. منا را در آغوشم گرفتم و رو به
:مهدی گفتم

!می رم مهمونی رو-

* * *

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [31.07.19

03:37]

پارت 104#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

اشکان، اشکان بود. نیکی هم نیکی! نسترن هم همان نسترن،
فقط من، ارغوان نبودم. من فقط نیمه‌ای از خودِ قبلم بودم که
وسط سالن خانه‌ی اشکان ایستاده بود

اشکان روی مبل نشسته و با لبخند نگاهم می کرد. می خواست
من و نسترن بهترین عروس و خواهر شوهر دنیا باشیم. منتظر
بود به آشپزخانه بروم و همه اختلافات را همان جا داخل

آشپزخانه‌ی بیست متری حل کنم. می‌خواست بوی بهبود را از
آشپزخانه بشنود.

نیکی هم عروسکش را به گوشش چسبانده و سرش را به آن
تکیه داده بود. هشدار می‌داد که خوابش می‌آید و یکی را
می‌خواست که برود و در آغوشش بگیرد.

نسترن پشت به ما مشغول شستن ظرف‌های شامش بود. از
ابتدای ورودم به خانه‌اش کلامی حرف نزده بود. اشکان منتظر
بود جلو بروم و به همه‌ی کدورت‌ها خاتمه دهم. لبخند رضایتی
روی لبش بود. از غروب که گفته بودم می‌خواهم بیابم و با
نسترن حرف بزنم تا اوضاع به روال سابق برگردد چند باری زنگ
زده و مدام می‌پرسید که کی می‌آیم. زنگ زده بودم چون
مهمانی خانه‌ی خانم پویان نزدیک بود.

خانم پویان دوست خانوادگی‌شان بود، از آن دوستی‌های قدیمی
و رگ و ریشه‌دار؛ قدمتش به بیشتر از چهل سال می‌رسید
نیکی برای خوابیدن به التماس افتاده بود. مانع از قدم برداشتنم
می‌شد. شلوارم را گرفته و بهانه می‌گرفت. اشکان سریع از

جایش بلند شد و او را از من جدا کرد. پا گذاشتن به آشپزخانه
غول اول و آخر بود و من این مهم را انجام داده بودم. هر قدمی
که به نستر نزدیک می شدم بدی‌هایش یکی یکی مقابل چشمم
جان می گرفت. طعنه‌هایی که به مژگان می زد، ولی گوش من
فقط می شنید. نیش زبانش، دور نگه داشتن نیکی و کاغذ
پاره‌های مسخره‌ی گوله شده که آن قدر فضای خانه‌ام را مسموم
کرده بود که قید استفاده کردن از آن‌ها و ادب کردن نستر را
زده و همه را روانه سطل زباله کرده بودم.

موقعی که به یک قدمی‌اش رسیدم یک دفعه با اخم به سمتم
چرخید، حرف زدن سخت بود، اصلاً نمی دانستم چه بگویم تا
آشتی به حساب بیاید که حتی قهر هم نبودیم. آن قدر با هم بد
شده بودیم که قهر هم نمی کردیم. هشت سال بود که با نستر
همخانه بودم و این برای لحظاتی کوتاه بدی‌های اخیرش را کنار
زد. سرم را جلو بردم و صورتش را بوسیدم. ژست اخمو و
بدقلقش را حفظ کرد. طرف دیگر صورتش را هم بوسیدم در
حالی که مطمئن بودم در شرایط عادی هیچ وقت این کار را

نمی‌کردم! کمی اخمش باز شد، اما جز این عکس‌العمل امیدوار
:کننده‌ی دیگری نداشت. آرام گفتم

.برو نیکی رو بخوابون من آشپزخونه رو جمع و جور می‌کنم-
فقط یک لحظه‌ی کوتاه زیر چشمی نگاهم کرد و بعد بدون کلامی
موافقتش را اعلام کرد و از کنارم رد شد! از همان یک لحظه نگاه
کوتاهش آدمک مغرور نشسته در چشمانش را دیدم، پاورچین
.پاورچین آمد و رد شد

مشغول شستن ظرف شدم، اما آدمک‌های عصیانگر وجود من
هم سربرافراشته بودند، یکی‌شان با قدرت دستم را گرفته و
محکم اسکاچ را روی کف بشقاب می‌کشید و داد می‌زد: "
نسترن اگر مهمانی فردا شب نبود هرگز خودم را این چنین خوار
نمی‌کردم."

کارم که تمام شد با چشم دنبال اشکان گشتم. منتظرم بود.
نسترن هنوز از اتاق نیکی بیرون نیامده بود. بهترین موقع بود
که با اشکان راجع به مهمانی فردا شب صحبت کنم. ظرف‌های
:میوه‌ی مقابلش را جمع کردم و با نگاه به آن‌ها گفتم

اشکان منم فردا باهاتون پیام مهمونی؟-

اخمش در هم رفت

مهمونی خانوم پویانو می‌گی؟ می‌آی؟-

آره دوست دارم پیام. با نسترن حرف بزن، هنوز دلخوره؛ بیشتر -
کنارش باشم دلخوریش رفع می‌شه. مواظب نیکی هم می‌شم

سرش را به تایید تکان داد

باشه بیا، فقط مثل اون شب نشه که یه دفعه ببینم رنگ موهات -
... رو عوض کردی و لباستم

با باز شدن درِ اتاق نیکی حرفش را ادامه نداد. مشکل من برای
آمدن اشکان نبود، او استقبال هم می‌کرد، مشکل راضی شدن
نسترن بود. نبود هم من مجبور بودم سر خود بروم. حین این‌که
ظرف میوه را جمع می‌کردو نگاه معناداری به اشکان انداختم.
امیدوار بودم متوجه شود که نگاهم از سر چه بوده است. به ظاهر
مشغول ریختن چای برای‌شان بودم؛ اما همه‌ی هوش و حواسم
سمت آن‌ها بود. سینی چای را که بردم اشکان من را یادش آمد
و گفت

ارغوان تو هم فردا شب با ما بیا مهمونی-

خیلی خوب مطرحش کرده بود، بهتر از این نمی شد. قطعاً اگر می گفت پیشنهاد آمدن به مهمانی را خودم داده ام نسترن بر نمی تابید سریع " باشه " ای گفتم تا راه را بر مخالفت نسترن ببندم؛ اما نسترن کوتاه نیامد و رو به اشکان گفت
چرا باید بیاد؟-

اشکان نگاهش نکرد. استکان چایش را برداشت و گفت

.تنها که نمی تونه بمونه خونه! دیر برمی گردیم-

داشتم نذر و نیاز می کردم که دهان نسترن بسته شده و به

مخالفت باز نشود، اما نشد و نسترن گفت

.بره خونه ی خواهرش-

مژگان به " خواهرش " ارتقاء مقام پیدا کرده بود. انگار هر بار

.که اسم مژگان را نمی برد ذره ای از او انتقام می گرفت

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [31.07.19]

[03:38]

پارت 105#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

اشکان توپید

.حق رفتن به خونه‌ی مژگان رو نداره-

خط و نشانی بود که برای هر دو نفر ما کشید، هم من و هم
نسترن؛ خبر نداشت که من دلیل آمدنم به مهمانی فقط و فقط
مژگان است.

نسترن بلند شد و به اتاقش رفت. من هم راهی خانه‌ی خودم
شدم. امیدوار بود خلوت زن و شوهر کار دستم ندهد و نسترن
!اشکان را برای نیامدن من قانع نکند

آدمک‌های درون من آرام و قرار نداشتند، جزئی بودند که در
یک کل محدود به شرایط گیر افتاده بودند

کل روز بعد را پروانه شدم و دور نسترن چرخیدم تا راضی
بماند. حتی درباره‌ی لباسم هم از او نظر خواستم، حتی کفشم،
... حتی رنگ رژ لبم

به هر جان‌کدنی بود تمام تلاشم را کردم که بروم. این‌که از
تکه‌تکه‌ی غرورم برای نسترنِ خودخواه‌تر از همیشه مایه بگذارم
مهم نبود، فقط می‌خواستم بروم. با هم حاضر شدیم، مخالفتی
نکرد، اما حرف هم نمی‌زد! همان‌طور شق و رق رفتار می‌کرد.
تشکر هم نمی‌کرد برای تمام کارهایی که برایش انجام دادم

وقتی داخل ماشین اشکان نشستیم نسترن کماکان قیافه‌ی
ناراضی‌اش را به همراه داشت، اما دیگر هیچ چیز مهم نبود؛ خرم
از پل گذشته بود. نیکی را روی پایم نشانده و با او می‌گفتم و
می‌خندیدم.

اشکان ماشینش را داخل حیاط بزرگ خانم پویان برد. پویان
خانوادگی همسر مرحومش بود. این عادت مهمانی گرفتن هم از
قدیم روی این زن بود. چند باری او را دیده بودم. زن خوش
مشربی بود و خیلی با برادران نسترن جور بود و شوخی می‌کرد،

علی‌الخصوص کوروش؛ آن هم به سبب علایق مشترکی که داشتند، نژاد سگ‌شان هم یکی بود. زن دوست‌داشتنی بود، به روزتر از مامان مریم نسترن و حتی مامان ناهیدش بود.

از ماشین که پیاده شدم تمام حیاط را از نظر گذراندم. ماشین پیمان نبود. خوشحال بودم که زودتر از او رسیده‌ایم. خود خانوم پویان به استقبال مان آمد، با استقبال گرمی که از من کرد و ابراز خوشحالی‌اش از این که در مهمانی‌اش شرکت کرده‌ام هر چه که نسترن اخم و تخم کرد را شست و برد. جزو نفرات اولی بودیم که رسیدیم. پدر و مامان مریم نسترن را فقط بین مهمان‌ها می‌شناختم. سروکله‌ی هیچ کدام از مهمان‌های دیگر پیدا نبود. گوشی‌ام را در دستم محکم گرفته بودم و تا اگر مهدی پیامی داد و یا زنگی زد حواسم باشد. سالن را زیر و رو کردم تا مردی را پیدا کنم که شبیه عکسی باشد که مهدی برایم فرستاده بود. هیچ کدام از چند مرد داخل سالن که گوشه‌ای ایستاده و بلندبلند می‌خندیدند برادر خانم پویان نبودند. آن قدر منتظر دو مرد مشکوک-پیمان و برادر خانم پویان- چشم به در دوخته بودم که نه قیافه گرفتن‌های مامان مریم برایم مهم بود و نه

توجهی به تعارفات تمام نشدنی خانم پویان داشتم. هر لحظه که گذشت و سالن شلوغ تر شد، من هم مضطرب تر شدم. خبری از پیمان نبود. وقتی آرش و کوروش هم آمدند و پیمان با آنها نبود پیامی به مهدی دادم که هیچ کدام از آن دو نفری که منتظرشان هستیم نیستند. در جوابم نوشت که برادر خانم پویان قدری دیرتر، اما حتماً می آید و باید منتظر آمدن پیمان باشیم. با هر صدای بوق ماشینی که از حیاط می آمد و من چشم به در داشتم و دعا می کردم این یکی پیمان باشد، اما ناامید می شدم. وقتی برای بار دوم خواستم به مهدی پیام دهم که همه ی مهمان ها آمده اند و دیگر کسی نمانده و خانم پویان هم در حیاطش را بسته ماشین دیگری وارد حیاط شد. نیکی از سرک کشیدن های مداوم من خسته شد و کلافه از روی پایم بلند شد و روی پای نسترنی که کنار من نشسته و با دو زنی که هیچ کدام شان را نمی شناختم صحبت می کرد، نشست. خانم پویان به طرف در رفت. پیراهن آبی رنگی پوشیده بود که پشتش دنباله داشت. اگر چه مناسب سن و سالش نبود، اما زیبایش کرده بود. قدم

برداشتن هم برایش با آن پیراهن و آن کفش پاشنه بلند ذره‌ای
سخت نبود.

وقتی چرخید تا مهمانش را به داخل دعوت کند من یادم آمد که
مهمانش مهم‌تر از خودش است. مهمانی که بالاخره سروکله‌اش
پیدا شد. کم با کت و شلوار دیده بودمش؛ برای مهمانی امشب
سنگ تمام گذاشته بود. دوشادوش خانم پویان شمرده شمرده
قدم برمی‌داشت و لبخند کمرنگی هم گوشه‌ی لبش بود. به
حرف‌های خانم پویان گوش می‌داد و با احترام سر تکان می‌داد.
نمی‌دانم چرا، اما من را یاد اولین برخوردمان انداخت؛ همان
موقع که پانزده ساله بود، همان موقعی که داخل حیاط داشتم
یک موسیقی فولکور مازندرانی را زمزمه می‌کردم. "مه دل
نازک مثال شیشه" و بعد با تکرار همین تک مصرع زمزمه کنان
جلو رفتم و او را دیدم و فکر کردم خاص‌ترین پسری‌ست که در
!عمر پانزده ساله‌ام دیده‌ام. پانزده سال را عمر زیادی می‌دانستم
نسترن صدایش زد. خانم پویان پر حرفی‌اش را تمام کرد و
پیمان به سمت‌مان برگشت. باید از من و نگاهم رد می‌شد و به

نسترن می‌رسید، از من رد شد، به نسترن رسید، اما دوباره
برگشت.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [01.08.19
02:25]

پارت 106#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

برگشت و چند صدم ثانیه‌ی کوتاه روی من ماند. مثل همان وقتی
که چشمک زده بودم و نگاهش را در بند خودم کشیده بودم.
انتظار دیدنم را نداشت. رفت و برگشتِ سریعِ نگاهش به‌خاطر
همین بود. هرگز نمی‌توانست دلیل حضور من در مهمانی را
بفهمد. لبخند نیم‌بندی زدم و سری به نشانه‌ی سلام برایش
تکان دادم. از همان فاصله‌ای که ایستاده بود جواب داد و به
طرف ما قدم برداشت. نیکی زودتر خودش را به او رساند. خم
شد و نیکی را در آغوشش گرفت و صورتش را بوسید. با مامان

مریمش و نسترن دست داد و رو به من ایستاد و برای این که

:چیزی گفته پرسید

شما خوبید؟-

خوبم "ی گفتم و صمیمی تر از همیشه تشکر کردم. حس "

می کردم به این صمیمیت نیاز دارم. بوسه ی دیگری به گونه ی

نیکی زد و به سمت پدرش رفت. با او دست داد، اما دست دادنش

با پدر متین بیشتر رفع تکلیف بود. حتی زحمت چند ثانیه نگاه

کردن او را هم به خودش نداد، با این حال من باید ممنونش

می شدم؛ چون در مقایسه با دایی اش خیلی گرم تر با من برخورد

کرده بود. زیاد کنار پدرش نماند و به طرف اشکان و کوروش

رفت. نه خبری از متین بود و نه پسرعمویش نریمان و نه پدرش؛

به نظر می رسید حضور آرش در مهمانی مانع از آمدن آنها شده

است. آرشی که گوشه ای تنها روی مبل نشسته و هر از گاهی به

من نگاه می کرد، ولی نه او جرات نزدیک شدن به من را داشت و

نه من به هیچ یک از نگاه هایش واکنش نشان دادم. خانواده اش

حضور داشتند و او سعی می کرد فاصله اش را با من حفظ کند.

دلیلی نداشت به مهمانی بیاید و یک گوشه تنها بنشیند. دلیل نیامدن داریوش هم معلوم نبود. چون مهدی گفته بود برادر خانم پویان دیر به مهمانی می آید با خیال راحت تک تک حاضرین در سالن را با نگاهم دنبال می کردم؛ البته که هر چند دقیقه یک بار به دنبال هدف اصلی - پیمان - بودم.

دست نیکی را گرفته بود و تابلوهای نصب شده بر روی دیوار را تماشا می کرد. همه ی مردان دور میزی که رویش میوه، شیرینی و دیگر وسایل پذیرایی چیده شده بود مشغول بودند و پیمان لزومی نمی دید در جمع شان باشد. حتی آرش هم همراه کوروش کنار پدرشان ایستاده و از خود پذیرایی می کردند. خانم ها هم به همان شکل در سمت دیگر سالن بودیم. همه می گفتند و

می خندیدند و فقط من بودم که هر بار برای این که سکوتم زیاد در ذوق شان نزند سری تکان داده و لبخندی می زدم. تا خواستم از فرصت استفاده کنم و گیلای بردارم صدای زنگ پیام

گوشی ام بلند شد. پیام از مهدی بود که می گفت برادر خانم پویان نزدیک خانه است و حواسم جمع باشد. دستی که برای گیلای خوش آب و رنگ روی میز دراز شده بود را کوتاه کرده و

یک دفعه بلند شدم. نیکی به طرف ما می آمد. پیمان تنها شد. دو طرف سالن پر بود، یک طرفش جمع زنان و یک طرفش مردان. خانم پویان هم دور از همه داخل آشپزخانه با دو نفر خانمی که از اول مهمانی آن جا مشغول بودند حرف می زد. وقتی فارغ شد به طرف کانتینر رو به سالن آمد و به پیمان اشاره کرد

در این بلبشو مگر می شد حواس را جمع کرد، اگر هم جمع می کردم با این همه آدم داخل سالن چطور می شد فهمید پیمان و برادر خانم پویان آشنایی با هم دارند و یا نه. باید پیمان و برادر خانم پویان در جایی با هم روبرو می شدند که بتوانند راحت خودشان باشند. پیام دیگری از مهدی آمد که برادر خانم پویان به خیابان نزدیک به خانه رسیده است. وقت زیادی برای پیاده کردن آن چه که در ذهنم می گذشت نبود. باید به طریقی پیمان را به داخل حیاط می کشاندم. نیم نگاهی به نسترن انداختم، مشغول حرف زدن با دختری بود که با این که خودش را معرفی کرده، اما اصلاً یادم نمی آمد چه کسی بوده. خیالم که از غفلت نسترن راحت شد به طرف پیمان رفتم. موهایم را به پشت گوشم

هل دادم خانم پویان با خنده حرفی به پیمان زد که پیمان در جوابش گفت:

نگران نباشید؛ بزرگترین لذت برای یه مرد خوردن غذای -
!محبوبشه، شما هم که سنگ تموم می‌ذارید همیشه

حرف خاصی نبود، اما خانم پویان داشت ذوق مرگ می‌شد. با همان حال خوبش به عقب برگشت و دوباره مشغول دستور دادن شد. پیمان هم داشت دروغ‌های شاخ‌دار می‌گفت. پدرش دوتا دوتا زن داشت، آن وقت پسر معتقد بود بزرگترین لذت برای یک مرد، خوردن یک وعده غذای خوشمزه است. لیوان داخل دستش را روی کانتر گذاشت و به طرف سالن چرخید که من را دید چیزی می‌خوای؟-

واقعاً هم شکل آدمی ایستاده بودم که چیزی از او می‌خواهد.
:یک دفعه بی مقدمه سر راهش سبز شده بودم! سریع گفتم
!نه-

خیلی نمی‌فهمیدم چه می‌گویم. در ذهنم داشتم فاصله‌ی خیابان تا خانه‌ی خانم پویان را بر حسب دقیقه تخمین می‌زدم.

با تعجب نگاهم کرد و قصد داشت از کنارم بگذرد که نگذاشتم

:دور شود، نزدیک تر شدم و آرام گفتم

!ولی شما هم خوب بلدین دروغ بگین-

:به نشانه‌ی تعجب یکی از ابروهایش را بالا داد و گفت

دروغ؟ چه دروغی؟-

به خانوم پویان گفتین بزرگترین لذتی که یک مرد می‌تونه -

!تجربه‌ش کنه، خوردن غذای محبوبشه

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [01.08.19

02:26]

پارت 107#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

:ابروهایش به حالت عادی برگشتند

!و این دروغه؟-

با نگاهی خیره به چشمانش سرم را بالا و پایین بردم. تایید کردن فقط با تکان سر برایش پذیرفته نبود و منتظر بود لب باز کنم و بگویم که چرا حرفش دروغ است و چرا چنین جسارتی کرده‌ام. آن حالت گیج، منگ و کنجکاوی چشمانش که داشتند دست و پا می‌زدند تا توضیح را بشنوند دیدنی بود. می‌شد از آن‌ها بهره جست و برای ادامه‌ی صحبت او را به جای دلخواه کشاند. یعنی آرزو کردم که همین‌طور بشود. آمدم مسیرم را کج کنم و به طرف حیاط بروم که دیگر نتوانست خوددار باقی بماند:

و گفت

خب چرا؟-

با چشمانم اشاره‌ای به دو طرف و شلوغی جمع کردم و گفتم:

توضیحش یه خرده وسط این همه آدم سخته، زیاد بمونیم -

این جا حرف بزنیم، بقیه حساس نشن حتماً نستر ناراحت می‌شه! یه جای خلوت‌تر بهتر می‌تونم توضیح بدم. اگه جوابش

براتون مهمه می‌رم حیاط یه هوایی بخورم، شما هم اگه
خواستین بیاین.

از کنارش رد شدم و به حیاط رفتم. همه کاری که می‌شد کرد تا
او و برادر خانم پویان در یک جای دور از چشمان نامحرم
همدیگر را ببینند همین بود که او را از قبل ورود برادر خانوم
پویان به حیاط ببرم؛ بر اساس همان تخمینی که زده بودم ممکن
بود هر لحظه سر برسد، با سرعت به سمت حیاط رفتم و وسط
آن، نزدیک تنها جای باقی مانده برای پارک ماشینی دیگر
ایستادم تا پیمان برسد. ممکن بود به کل از آمدن سرباز زند،
چشم به در داشتم و این امکان هر لحظه در ذهنم قوت بیشتری
می‌گرفت، اما وقتی با کت و شلوار مشکی‌رنگش در تیررس
نگاهم قرار گرفت یادم رفت که تا ثانیه‌ای پیش به آمدنش شک
داشتم. دو سه قدم کوتاه برداشت و از در ورودی خانه فاصله
گرفت. بازی‌اش گرفته بود؛ برای قدم و قدم‌های بعدی عجله‌ای
نداشت و همان‌جا ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. چه در سرش
می‌گذشت؟ محال بود که انگیزه‌ی من را از کشاندنش به حیاط

فهمیده باشد، حتی اگر تا صبح همان جا می ایستاد و نگاهم می کرد باز نمی توانست. نهایت می توانست این کارم را بگذارد به پای این که قصد جلب توجهش را دارم. چند پله مقابلش بود. باید از آن ها پایین می آمد. زیر لب زمزمه کردم: "لعنتی بیا دیگه" انگار که شنید؛ پله ها را پایین آمد. تا نزدیکم شد برای کم کردن استرسم با لبخند گفتم

!رنگ کت و شلوار شما و پیرهن من یکیه-

به چرت و پرت گویی افتاده بودم، طوری نگاهم می کرد که برعکس چند ثانیه پیش کاملاً حس می کردم از تمام مقصود و اهداف من آگاه است.

:دستی که داخل جیبش بود را بیرون آورد گفت

!یک رنگ بودن لباس چه اهمیتی داره؟ از دروغم بگید-

چند ثانیه ی کوتاه نگاهش کردم. از این که دنبال جواب سوالش بود کمی حالم بهتر شد و بعد آرام و شمرده، طوری که انگار یک لشگر آدم حرف مان را می شنوند و من فقط می خواهم او گوش کند، گفتم

خب دروغه چون بهترین لذتی که یک مرد می‌تونه تجربه‌ش -
کنه خوردن غذای محبوبش نیست؛ یه شبه! شبی که از همه‌ی
!شبای قبل تاریک‌تره! یه شب رویایی و بی‌نظیر

اخم‌هایش در هم رفت؛ نباید برایش حرفم جای تعجبی باقی
می‌گذاشت، خودش قبلاً گفته بود که من و دخترِ سر خیابان
نزدیک به بنگاهش همیشه باعث می‌شویم فکر کند چند سال از
دنیا عقب است. خواست حرفی بزند، اما من تیر خلاص را زودتر
:زدم

!و قراره همون شب رو با زنِ محبوبش صبح کنه -

داشتم از خوشی می‌مُردم، چون خطوط اطراف چشمش داشتند
به سمتی می‌رفتند که انگار شک دارند به حرف‌هایی که
شنیده‌اند. اصلاً یادم رفته بود که منظور اصلی از آوردن او به
حیاط چه بود. زود دست و پای اضافی خطوط صورتش را جمع
:کرد و گفت

انتظار داشتی من به یه خانومی که همسن و سال مادرمه بگم -
بزرگترین لذت برای من داشتن یه شب مشترک با زنِ محبوبمه؟

:سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم

راست می‌گید! نمی‌شد! اما حالا که خانوم پویان نیست چی؟ -

نظرتون راجع به خاص‌ترین لذت برای یه مرد چیه؟

بی‌هیچ چک و چونه‌ای نظرم باهات یکیه-

سعی کردم هر چیزی که نشان دهد به‌خاطر این حرف غرق

:تحسینش شدم را در صورتم به نمایش درآورم

راستش توی خونه داشتم ازتون ناامید می‌شدم؛ اما خب حالا -

فکر می‌کنم آدمایی که توی جمع دروغ می‌گن و توی خلوت به

دروغ بودن حرفشون اونم چند دقیقه بعد اعتراف می‌کنن چه

!قدر می‌تونن آدم‌های جذاب و جالبی باشن

سرِ کیسه رو زیادی شل نکردی؟ مرموز و خطرناک بهتر -

نیست؟ خب حالا یه سوال، بهترین لذت برای یه زن چیه؟

بوق ماشین، دری که باز شد و نگاه من به پشت سرم و ماشینی

که از در به داخل می‌آمد منجی من شد. به طرف پیمان چرخیدم

:و گفتم

کس دیگه‌ای هم مونده بود از مهمونا که بیاد؟-

یک چشمه از حواسش به پشت سرم و ماشین برادر خانوم پویان
بود:

نمی‌دونم-

غیر از این جواب دیگری نمی‌توانست بدهد

ترس این‌که هر لحظه قبل از پیاده شدن مرد بگذارد و برود
باعث شد که حرف زدن را تا زمان پیاده شدن مرد و آمدنش
طول دهم

مائده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [01.08.19
02:27]

پارت 108#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

کت و شلواری که پوشیدین هم مدلش و هم رنگش خیلی بهتون -
می‌آد!

نگاه از پشت سرم گرفت

مثل این که باز هم متعجبش کرده بودم. با نیم نگاهی به پیراهنم
گفت:

ممنون! چطور شد اومدی مهمونی؟-

خودش گورش را کنده بود. به اندازه‌ی کافی وقت خرید تا مرد از
ماشین پیاده شود. من هم در آرامش کامل تا توانستم به عقب
گریز زدم و از رفتارم در خانه‌ی نسترن تا این که دلم می‌خواهد با
نسترن رابطه‌ی خوبی داشته باشم حرف زدم. تمام مدت با دقت
به حرفم گوش می‌داد و دریغ از یک نگاه دیگری که به عقب
بیندازد تا مردی که صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم ببیند. من و
پیمان در جای روشن‌تری نسبت به برادر خانم پویان ایستاده
بودیم. برادر خانم پویان که نزدیک‌مان شد پیمان کماکان داشت
به من گوش می‌داد و خبری از آشنایی نبود ... کاملاً عادی
ایستاده بود و همه چیز داشت علیه حدس و گمان‌های مهدی

پیش می‌رفت. برادر خانم پویان که ما را در روشنایی زیر سقف دید، ایستاد. به سمتش برگشتم. مرد میان‌سالی بود و موهای یک‌دست سفیدی داشت. کراوات هم زده بود. پیمان نگاهش کرد، مثل نگاه یک غریبه به غریبه ای دیگر! اما مرد نه؛ نگاهش آشنا بود. به سمت‌مان آمد. پیمان جور عجیبی نگاهش می‌کرد. امید به شکل یک لبخند روی لب‌ها ظاهر شد

پیمان بیچاره! خودش خوب قواعد را بلد بود، اما مرد روبرویش نه. نمی‌دانست که همه جا باید حفظ ظاهر کند و خودش را به نشناختن بزند. لبخندی به پیمان زد. لبخندی پدران، لبخندی از ... سر اعتبار و احترام، لبخندی از سر آشنایی

پیمان مثل چوب خشک ایستاده بود. مرد متوجه‌ی من شد. لبخند از روی لب‌ها رفت. پیمان با مثل چوب خشک ایستادنش آلام داده بود که نزدیک‌تر نیاید؛ اما نمی‌توانست افتضاح به‌وجود آمده را جمع کند. دیدنی‌ها رویت شده بود

برادر خانم پویان به طرز ناشیانه‌ای عقب کشید و بعد دوباره جلو آمد و با پیمان معمولی احوال‌پرسی کرد. پیمان هم کاملاً رسمی

جوابش را داد. هر چه که بیشتر تلاش می کردند تا نشان دهند
دو آدم از دو دنیای غریبه اند، بیشتر برایم معلوم می شد که
مهدی خوب دستشان را خوانده است.

دیگر لزومی نداشت در حیاط بمانم. زودتر از پیمان به جلو قدم
برداشتم و گفتم:

ببخشید من دیگه می رم تو-

پشت سر برادر خانم پویان راه افتادم و پیمان هم پشت من
داخل خانه هم مدام چشمم پی این دو نفر بود. از هم دوری
می کردند و طرف صحبت هم نمی شدند! آن هم مردی که من به
چشم خودم دیده بودم که به هوای پیمان جلو آمده و لبخندش
هم برای دیدن پیمان بود. فقط نمی دانست که نه فقط برای
آدم های کارخانه، بلکه باید همه جا و در همه حال نقش بازی
کند. به محض این که دیده بود من از دایره ی آدم های کارخونه
بیرونم، رفاقتش را با پیمان عیان کرده بود.

موقع شام منتظر ماندم تا همه برای خودشان بکشند و بعد از
خلوت شدن به میز نزدیک شوم و برای خودم غذا بکشم. کنار

نیکی نشسته و کمک می‌کردم غذایش را بخورد که یک دفعه
پیمان با بشقابی پر از غذا نزدیک شد و بی‌هیچ حرفی بشقاب پر
را به سمتم گرفت. سرم را بالا گرفتم تا نگاهش کنم، آن قدر
عمیق و خیره نگاهم می‌کرد که باز حس کردم همه چیز را
می‌داند. مکث باعث شد به حرف بیاید
!برات کشیدم. سرگرم نیکی بودی-

دست جلو بردم و بشقاب را از دستش گرفتم و با لبخند تشکر
کردم. خوب بود که می‌توانستم هنوز لبخند بزنم! برای من غذا
کشیده بود؛ لطفش را مدیون چه بودم؟

از همه‌ی جمع هیچ چیز نمی‌شنیدم. غذا را هم فقط قورت
می‌دادم. پیمان شکنجه‌گر شده بود. درست روبرویم نشسته و پا
روی پا انداخته و با آرامش غذایش را می‌خورد. هر بار هم که
نگاهم به او می‌افتاد می‌دیدم که نگاهم می‌کند. چه چیز در من
برایش این قدر جالب به نظر آمده بود که دست از نگاهش
بر نمی‌داشت. حتی شامش را هم که خورد باز همان جا نشسته و
متفکرانه به من نگاه می‌کرد.

نیکیِ عزیزم زود بهانه گرفت. آن قدر غرغر کرد که اشکان و
نسترن راضی شدند جمع را که هنوز خسته نشده بودند ترک
کنند. او را به آغوشم گرفته و به حیاط رفتم. منتظر بودم هر چه
زودتر اشکان بیاید و برویم. گوشی همراهم زنگ خورد. نسترن
از در خانه بیرون آمد، سریع آیکون تماس را لمس کردم و به
:مهدی که پشت خط بود تند تند گفتم

آخر شب خودم زنگ می‌زنم بهت. نسترن پیشمه نمی‌تونم -
حرف بزنم.

سریع گوشی را قطع کردم تا مهدی حرف زدن را طول ندهد و
نسترن نرسد. اشکان با ماشینش به ما نزدیک شد. سریع سوار
شدم و پشت هم آرام نفس عمیق کشیدم. از در خانه که بیرون
رفتیم خودم را روی صندلی ماشین رها کردم و لم دادم. نیکی
هم خوشش آمده و سرش را روی سینه‌ام گذاشت، اما آرامش را
در صدم ثانیه صدای زنگِ پیام گوشی‌ام دود کرد و به هوا برد. به
گمان این که مهدی است پیام را باز کردم، اما پیام از پیمان بود.
همان شماره‌ای که هنوز به اسمش ذخیره نکرده بودم

ارغوان خانوم بحث امشب رو دوست داشتم، فقط سوال من "
!"بی جواب موند

* * *

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [04.08.19
02:47]

پارت 109#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

ده ساعتی از پیامی که به مژگان داده بودم می گذشت. پیامی که
در آن از ملاقاتم با مهدی گفتم. این که مهدی ادعا دارد مژگان
کارش را در شرکت هلدینگ از پیمان داشته و مدارکش هم
موجود است. از مهمانی خانم پویان و اتفاقاتش بعدش و نیت
رفتنم حرفی نزدیم. گوشی را هم بلافاصله خاموش کرده بودم تا
نتواند تماس بگیرد، تا در ترس و استرس بماند، تا تلافی آن روز

که من از عکس‌های پخش شده گفتم و او پیمان را با دروغ از مهلکه نجات داد درآورم. مژگان تمام مدت یا به من دروغ گفت، یا پنهان‌کاری کرد! به من، خواهرش! که بیشتر از همه نگرانش بودم و این باعث می‌شد از او دلگیری عمیقی داشته باشم.

جز تلفن همراه راهی نداشت تا با من تماس بگیرد، جرات آمدن به خانه‌ی اشکان را هم نداشت؛ مطمئناً ده ساعت پر از التهابی را گذرانده بود، حتماً برایش سوال‌هایی پیش آمده بود، حتماً دنبال این بود مهدی از کجا پی برده است، حتماً می‌خواست بداند چه حرف‌هایی بین من و مهدی رد و بدل شده است.

دیشب نخوابیده بودم! از این که مژگان تا این حد خودش را به خطر انداخته بود و نمی‌فهمید رنج کشیدم. از این که بازیچه‌ی دست پیمان شده بود دندان روی هم ساییدم. حالا می‌فهمیدم چرا تا حرف پیمان می‌شود احتیاط می‌کند! پیمانی که من دیشب در مهمانی دیده بودم مار در آستین ملکان‌ها بود. آن قدر مسلط رفتار کرد که محال بود کسی بفهمد با برادر خانم پویان

آشنایی‌ای دارد و مهدی چه قدر خوب حس کرده بود همه چیز
را!

میان این همه احساس‌های بد، یک حس مغرورانه هم به خودم
داشتم، این که من می‌توانم مژگان را از اتفاقات بد نجات دهم و
به نوعی مواظبش باشم. پیمان حق نداشت برای احقاق حق
خودش از مژگان مایه بگذارد.

یک بار وقتی من کیلومترها از تهران دور بودم متین از شغلی که
مژگان داشت سوءاستفاده کرده بود. مژگان ارزیاب خسارت بیمه
بود و یک بار در سادگی و اعتماد بی جا گیر افتاده بود و وقتی به
خودش آمد متوجه شد نه تنها تاوان خطای خود، بلکه متین و
شوهر خواهرش را هم باید بدهد.

وقتی حس کردم به اندازه‌ی کافی تنبیه شده است گوشی را
روشن کردم. ردیف پیام‌هایش از التماس به این که جوابش را
بدهم شروع شده و در آخر با بد و بیراه ادامه پیدا کرده بود و

بعد پیام آخرش به فاصله‌ی دو ساعت بعد از پیام قبلی بود: "
"ارغوان تو رو خدا جواب بده

برایش نوشتم: "تا دو ساعت دیگه می‌آم خونه‌ت؛ فقط اگه باز
".دروغ بشنوم، معلوم نیست چی کار می‌کنم

دو ساعتی وقت می‌خواستم تا جمع و جور شوم و برای بیرون
رفتم بهانه‌ای داشته باشم. نسترن بو می‌کشید تا دست از پا
خطا کنم و آن وقت بهره‌برداری لازم را بکند. مژگان سریع جوابم
را داد: "دو ساعت دیگه دیره، زودتر بیا" هیچ جوابی به پیامش
ندادم، همان‌طور که هیچ جوابی به پیام دیشب پیمان نداده
بودم. نگرانی مژگان فقط باعث می‌شد عصبانیتم بیشتر شود،
اگر این قدر می‌ترسید چرا خودش را وارد این بازی خطرناک
!کرده بود؟

به بهانه‌ی مریض بودن آرای بیچاره از خانه بیرون زدم و خودم را
به خانه‌ی مژگان رساندم. تا من را مقابل در خانه‌اش دید با اخم
:غرید

!چرا گوشیت رو خاموش کرده بودی ارغوان؟ مرده و زنده شدم-

با ژستی بی خیال وارد خانه اش شدم. دنبالم آمد و شانهام را گرفت. من را به سوی خودش برگرداند و گفت:

بگو مهدی چه زری زد؟ اصلاً تو چرا رفتی سر قرار باهاش؟ چرا - باید با تو تماس بگیره؟ منا پیش اون چی کار می کرد؟

با عصبانیت به طرفش چرخیدم

چه خبرته؟ مردی و زنده شدی؟ برای چی؟ مگه مهدی راست - گفته؟ مگه پیمان تو رو برده هلدینگ؟ تو رو شوهر دوستت واسطه شده تا بری شرکت هلدینگ، نه پیمان، مهدی هم اشتباه می کنه، جای نگرانی نداره. مگه همینا رو خودت بهم نگفتی؟ سرش را چند بار تکان داد و از شدت حرص و غضب یک دفعه دستم را گرفت و سریع به طرف مبل وسط سالنش کشاند:

بشین این جا محض رضای خدا بگو مهدی چی گفت؟ اصلاً - چطور شد یهو بهت گفت که پیمان واسه من توی شرکت هلدینگ کار پیدا کرده؟

از وضعیت نگران و اسفباری که داشت سوءاستفاده کردم

و گفتم:

تا جواب سوالم رو ندی یه کلمه هم بهت حرف نمی‌زنم-

داد زد

چیه سوالت؟-

پیمان همون کسیه که واسطه شده بری توی شرکت هلدینگ؟ -
اونم نه برای این که یه کاری فقط برات پیدا کرده باشه، در ازاش
ازت انتظاراتی داره، مگه نه؟ راستش رو نگی، هیچی ازم
!نمی‌شنوی، من می‌دونم که همین‌طوره

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [04.08.19]

[02:49]

کمی آرام شد. مبل را دور زد و آمد رویش نشست. صورتش را
در هم کرد و گفت

آره همین‌طوره! حالا بگو مهدی چی گفته؟-

با این که با وجود اتفاق دیشب مطمئن بودم که پیمان واسطه‌ی
غیر مستقیم رفتن مژگان به هلدینگ است با تعجب گفتم

مژگان؟! همین طوره؟ چرا؟ اون یه عوضی حقه بازه! رفتی -
هلدینگ چون اون از قبل خبر داشت کارخونه می ره زیر پوشش
هلدینگ، از بی کسی و بیچارگیت سوءاستفاده کرده تا از تو یه
خبرچین بسازه، اگه لو بری، اگه بو ببری اون جا چی کاره ای
می دونی چه بلایی سرت می آرن؟ این جا اداره ی بیمه نیست که
یه اخراجت کنن تمام! حسابت رو می رسن. پیمان که ضرر
نمی کنه، تویی که وسط ماجرای

به شکل عصبی و غیرقابل کنترلی دستانش را بالا آورد و گفت
تو هیچی نمی دونی، پس حرف بیخود زن! بگو مهدی چی -
گفت، اصلاً تو غلط کردی رفتی دیدنش و به اراجیفش گوش
دادی!

این را که به شکل طلب کارانه ای گفت من هم عنانم را به دست
خشمم دادم و گفتم

آره نباید می رفتم، باید می اومدم پیش تو و فقط حرف های تو -
رو باور می کردم، آخه تو اصلاً بلد نیستی دروغ بگی! دوست
داری بدونی مهدی چی گفت؟ گفت که حدس می زنه پیمان برات

کار پیدا کرده، اونم توسط برادر خانوم پویان. برادر خانوم پویانی
که پیمان پیش همه وانمود می‌کنه اون رو نمی‌شناسه

چشمان مژگان هر لحظه گردتر و بیشتر غرق تعجب می‌شد.
برای این‌که بگویم چه قدر چیزهای مهمی می‌دانم و فهمیده‌ام،
ادامه دادم

ازم خواست برم مهمونی خانوم پویان و ببینم پیمان و برادر -
خانوم پویان همدیگه رو می‌شناسن یا نه

مژگان ابروهایش هم بالا رفت. سرم را با تاسف بیشتری برایش
تکان دادم و گفتم

می‌دونی چی شد؟ وقتی برادر خانوم پویان نزدیک بود که -
برسه پیمان رو کشوندم توی حیاط، برادر خانوم پویان که
سررسید اومد طرفمون، پیمان و اون می‌شناختن هم رو، هر چند
آقای زرنگ دست از پا خطا نکرد، اما طرفش یه خرده گاگول
!بود؛ دستشون رو شد برام! دیدم که چطور بهش لبخند زد
چشم مژگان این‌بار فارغ از همه چیز به پشت سرم خیره بود.
قبل از این‌که بچرخم و ببینم چه چیز پشت سرم این همه

توجهش را جلب کرده است، وحشتناک‌ترین صدای عمرم را
شنیدم:

ارغوان خانوم؛ هی با خودم فکر کردم آخه چرا یهو شما دیشب -
من رو کشوندی توی حیاط

سریع و با ترسی عمیق در جایم چرخیدم و به پشت برگشتم.
پیمان شانه‌اش را تکیه داده به چهارچوب در اتاق، خونسرد و
متفکر، درست مثل دیشب موقع خوردن شام نگاهم می‌کرد. در
اثر ترس بود و یا چیز دیگری نمی‌دانستم، اما بلند شدم و
:روبرویش هول و دستپاچه ایستادم. ادامه داد

حدس زیاد زدم برای کاری که کردی، اما یکیش هم حتی -
!نزدیک اینی نبود که گفتی، تو فوق‌العاده‌ای

فقط و فقط مات نگاهش می‌کردم و درونم پر از صداهای خفه
شده‌ای بود که اسم مژگان را بی‌وقفه و بلند صدا می‌زد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [05.08.19]

[02:56]

پارت 110#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

پیمان سرکش و خیره نگاهم می کرد و من در خیال مشتهای
نامرئی ام را حواله ی مژگان می کردم. از غافلگیر شدنم نهایت حظ
را می برد. لحظه ای خیلی خیلی کوتاه پلک روی هم گذاشتم و
پی در پی صورت مژگان را هدف مشتهایم قرار دادم. در یک
قدمی عرش، به فرشم کشانده بود.

مژگان جلو آمد و کنارم ایستاد، دستم مشت شد، اگر پیمان و
نگاه سوزان و پر از تکبرش نبود خیالم را به واقعیت تبدیل کرده
و کوچک تر و بزرگ تری را با کمال میل ندید می گرفتم

!ارغوان تو اینا رو به مهدی گفتی؟ گفتی که چی شده؟ آره؟-

نمی فهمید چه خطایی مرتکب شده که سوال هم می پرسید؟ چه
کسی باید طلب کار می شد؟ من یا او؟ حالش به مراتب بدتر از من
بود، اما این بدیِ حال باعث نمی شد فراموش کنم خرده جنایتی
را که در حق من کرده بود. هنوز همان طور ایستاده و دستپاچه

پیمان را نگاه می‌کردم. او هم من را؛ برعکس زبانش که معتقد بود من فوق‌العاده‌ام چشمانش چنین عقیده‌ای نداشت، انگار که نداشت. چشم از من نگرفت، ولی مژگان را مورد خطاب قرار داد!

برای خواهرت یه لیوان آب بیار-

مژگان حوصله‌ی مقدمه چینی و آب آوردن نداشت. شانه‌ام را گرفت و گفت:

با توام ارغوان؟ به مهدی چی گفتی؟ بگو چی گفتی بهش؟-

پیمان تکیه‌اش را از چهارچوب در گرفت و گفت:

آب بیار براش-

این آب آوردن را برای چه تاکید می‌کرد؟ که تحقیرم کند؟ یک‌دفعه حس کردم بدنم خالی کرده است. چهارستونش می‌لرزد و دیگر نمی‌توانم بایستم و نگاه‌شان کنم. آرام نیم‌چرخ می‌زد و روی مبل نشستیم. مژگان هم غرغرکنان به آشپزخانه رفت.

پیمان آمد و روبرویم نشست. سر بلند کردم و نگاهش کردم. هر چه مژگان ناآرام بود، او آرام بود و مشغول تماشای منِ رُکب خورده!

مژگان لیوان آب را که به سمتم گرفت دستم را بالا آوردم و
پسش زدم. لیوان را روی میز گذاشت و اصراری نکرد تا از
دستش بگیرم. کنار پیمان با فاصله نشست. به فاصله‌ی کوتاه
بین‌شان نیم‌نگاهی کردم که پیمان با گفتن "خب" باعث شد
نگاهم را به صورتش بدوزم.

ارغوان خانوم، یه بنگاهی دزدِ سر گردنه بگیرِ عوضی حقه‌باز -
روبروت نشسته، که تو دیشب همین آقای زرنگ رو خیلی تمیز
و بی‌نقص بازی دادی! این یعنی تو عاقل‌تر از اونی هستی که من
سوالی شبیه سوال مژگان ازت بپرسم! مطمئنم به مهدی هیچی
!از لبخندهای طرف یه خرده گاگول من نگفتی

اصلاً نمی‌دانستم چه باید بگویم و چه کاری انجام دهم و حتی
چطور ریتم نفس کشیدنم را کنترل کنم، اما با این حرف خودش
فرصت تلافی را به من داد. مژگان را دیگر نمی‌دیدم و فقط
:پیمان هدف اول و آخرم بود

اشتباه می‌کنی، اون قدری عاقل بودم که بهش همون دیشب -
بگم که تو و برادر خانوم پویان همدیگر رو می‌شناسین

:یک کلام گفت

!مطمئنم که نگفتی -

گفتم، همون دیشب بلافاصله بعد از این که رسیدم خونه هر -
چی که دیده بودم رو بهش گفتم

کوچک ترین خللی در آرامش اعصاب خردکن صورتش به وجود
نیامد، اما مژگان خودش را به جلو کشید و گفت

چرا گفתי ارغوان؟ تو نمی دونی اون چه کثافتیه؟ اصلاً یه لحظه -
با خودت فکر نکردی که اون چرا باید ازت بخواد بری و بفهمی
من چطور رفتم شرکت هلدینگ؟ نفهمیدی نمی تونه نیت خوب
داشته باشه؟ چرا رفتی ببینیش؟ چطور به حرف برادر آدمی که
به زنش رحم نکرده اعتماد کردی و بلند شدی رفتی مهمونی؟
فکر نکردی اون دنبال زدن ریشه ی منه. بدبختیایی که از
دستشون کشیده بودم یادت رفته بود؟

:نگذاشتم بیشتر از این ادامه بدهد

چون بدبختیای تو هر ساعت و هر لحظه جلوی چشممه رفتم، -
رفتم تا بفهمم دور و برم چه خبره، رفتم تا بفهمم خواهرم راست

می‌گه که کارش رو از شوهر دوستش داره، یا مهدی که می‌گه
... برای خبرچینی

:مکث کردم و نیم نگاهی به سمت پیمان انداختم. ادامه دادم
گفت دارن ازت سوءاستفاده می‌کنن، دارن بازیت می‌دن! گفت -
فکر کن مدیرای شرکت هلدینگ بفهمن مژگان برای چی رفته!
خب منم رفتم و فهمیدم بی‌راه نگفته. دیدم نه واقعاً خبرایی
هست. یک‌بار گرفتار شدم، دوباره داری می‌ری سمت همون
مسیری که قبلاً رفتی و با سر خوردی زمین. مهدی بد نگفت، به
تو چی می‌رسه که بری جایی و برای یکی دیگه خبر بیاری! هر
کی مشکلی داره بره خودش بیوفته جلو! تو چرا شدم سپر بلای
یکی دیگه؟

:مژگان داد زد

!گند زدی تو! به همه چی گند زدی-

می‌لرزید؛ هم دستش، هم چانه‌اش، هم پایش ... دلم برایش
سوخت و دوباره به خودم یادآور شدم مژگان خواهری‌ست که

من حاضرم برای آرامشش همه کاری بکنم. همان طور که
می‌لرزید ادامه داد

واقعاً فکر کردی مهدی دلش برای من سوخته؟ نفهمیدی دنبال -
اینه که فقط بفهمه بودن من توی شرکت هلدینگ از روی قصد و
غرضه و یا نه؟ نفهمیدی تموم زورش رو زده و هیچی دستش رو
نگرفته و تو رو کرده طعمه؟ تو فکر کردی من نمیفهمم دارم چه
غلطی می‌کنم و مهدی می‌دونه و باید یواشکی بیاد بهت بگه؟
آره ارغوان؟ این قدر پرتی؟

مائده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [05.08.19
02:56]

پیمان نگاهش کرد

پرت نیست، همه‌ی اینایی که گفتی رو از تو بهتر می‌دونه؛ به -
مهدی از چیزی که دیده و فهمیده حرفی نزده
به سمت من برگشت، در حالی که فقط منتظر بود تاییدش کنم.
لرزش‌های مژگان ارزش ادامه دادن و تلافی را نداشت

نزددم-

لبخندی دور و کمرنگ، گوشه‌ی لبش پدیدار شد

می‌دونستم-

مژگان خودش را به جلو کشید

پس چی بهش گفتم؟ مگه منتظر نبود بری و برگردی تا بهش -

بگی چی شده؟

به سمتش برگشتم

همه چیز رو براش تعریف کردم جز لحظه‌ی آخر و اومدن برادر -

خانوم پویان رو. اونجا رو از خودم درآوردم! گفتم با یک سلام و

علیک معمولی از کنار هم رد شدن، اونم وقتی که تنها بودن و

نیازی به نقش بازی کردن نبود. یه سری دروغ دیگه که باور کنه

!این خودش که اشتباه می‌کنه

با حفظ اخم سری تکان دادم و گفتم

فقط قانع شد اون آدمی که باعث شده بری شرکت هلدینگ -

... برادر خانوم پویان نیست. یکی دیگه‌ست که از سمت

به پیمان نگاه کردم و منظورم را رساندم

شکش باقیه، فقط دیگه فکر نمی‌کنه برادر خانوم پویان -
سفارش کرده بری شرکت هلدینگ، یکی دیگه که باید بفهمه
کیه! ازم خواست بیشتر پیام پیشته و بفهمم چطور رفتی توی
هلدینگ و کی برات جور کرده این کار رو. منم گفتم دیگه به
هیچ تماسی از طرفش جواب نمی‌دم

مژگان نفس راحتی کشید و سرش را به مبل تکیه داد
کثافتِ رذل، این از متین بدتره! صد برابر خطرناک‌تره. این قدر -
!سیریش می‌شه تا همه چیز رو بفهمه

من و پیمان نگاه به هم دوختیم، حس می‌کردم همه چیزی که
مژگان از آن حرف می‌زند و مهدی در پی فهمیدنش است، تمام و
کمال به پیمان ربط دارد. تا نمی‌فهمیدم از در این خانه بیرون
:نمی‌رفتم. فرصت نداد بیشتر فکر کنم و گفتم

اتفاقاً باید بهش جواب بدی! باید یه جوری خیالش رو جمع -
کنیم که دیگه هوس کنجکاوی به سرش نزنه. دو روز دیگه بهش
!زنگ می‌زنی و می‌گی که چی فهمیدی

ابرویی برایش بالا دادم

دو روز دیگه چی می فهمم؟-

هیچی! فقط من بهت می گم که چی بهش بگی-

لبخندی از سر تمسخر زدم

من مژگان نیستم-

البته که نیستی! تو آدم رو شگفت زده می کنی! به افتخار کاری -

که کردی می خوام امشب شام دعوت کنم بیرون

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [06.08.19

03:13]

پارت 111#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

لب زیرینم را به زیر دندان کشیدم. شانه‌ای برایش بالا انداختم تا

لاقید به نظر برسم

این هندونه‌ها زیر بغل من نمی‌ره. برای من شما یکی هستی -
شبیه مهدی! کمی بدتر یا بهترش فرقی نمی‌کنه، مگه این که
چیزی باشه که ثابت کنه اشتباه می‌کنم، هست؟

مژگان سرش را که به مبل تکیه داده بود از آن جدا کرد. نگاهش
از من به پیمان در رفت و آمد بود.

:پیمان در جوابم گفت

.به توافق می‌رسیم-

.شاید هم نرسیم-

:مژگان سکوتش را شکست

.من بهت توضیح می‌دم ارغوان-

:خیره در صورتش گفتم

توضیح نشنوم که پام رو از در این خونه بیرون نمی‌ذارم، اما -

.معلوم هم نیست بعدش چه کار کنم

مژگان از جایش بلند شد و مبل را دور زد و کنارم نشست. رو به

:من چرخید و گفت

اول تعریف کن و بهم بگو چطور مهدی اومد سراغت و دقیقاً -
چیا بهت گفت

اگر پیمان نبود مو به مو برایش تعریف می کردم، ولی نگاه پیمان
و آن خیال راحتی که در صورتش نمود داشت، وادار به سکوت می
کرد. طوری راحت نشسته و گوش می داد که واضح مفهوم بود
به مژگان و قابلیت هایش به طور تام اطمینان دارد. مژگان هم
سوالش را از بهترین جای ممکن شروع کرده بود، همان جایی که
پیمان را هم راضی می کرد

تو برای چی رفتی شرکت هلدینگ؟ می خوای چی کار کنی؟-
منتظر بودم این سوال خودداری را از پیمان بگیرد و او خودش را
دخالت دهد، از به هم ریختنش لذت می بردم و هنوز از دیشب
کیفور بودم؛ اما مژگان جوابم را داد

دیر یا زود بهت می گفتم. چون به کمکت نیاز دارم-

نگاهم از مژگان به روی پیمان رفت. او هم انگار انتظار شنیدن
این حرف را از مژگان نداشت. نیم نگاهی به پیمان کرد و ادامه
داد:

!من توی هلدینگم دقیقاً برای همونی که مهدی می‌گه -

.این رو می‌دونم. دلش رو نمی‌فهمم -

می‌خوام بفهمم اون جا چه خبره، مدیراش چی کاره‌ن، اگه -
ببینن زیر مجموعه‌شون خلافی داره می‌کنه چه‌طور برخورد
می‌کنن، همراهش می‌شن یا جلوش رو می‌گیرن. می‌خوام این رو
بفهمم.

چه غلط‌ها! چطور گول پیمان را خورده بود، متین و زیر و رو
کشیدنش را یادش رفته بود، او شوهرش بود و آن گونه تا کرد، از
پیمان و آدم بودنش چه انتظاری داشت. دستم را بالا آوردم وبا
:اخمی آشکار رو به پیمان مژگان را مورد خطاب قرار دادم
صبر کن ببینم! منظورت از خلاف زیر مجموعه چیه؟ کارخونه -
رو می‌گی آره؟ بفهمی چی بشه؟ که اگه فهمیدن نذارین کاری
.علیه کارخونه بکنن

:مژگان لبخند زد

اتفاقی برعکس، که خراب شن سر کارخونه و نابودش کنن؛ ولی
احتمال زیاد از این نمد برای خودشونم کلاهی می‌دوزن

ابروهایم از شدت تعجب بالا رفت. مژگان مقابل چشمان پیمان
از نابودی کارخانه حرف می زد، کارخانه ی پدری پیمان، که
پیمان هم سهامدارش بود. مژگان چه می گفت؟ نگاهم به سمت
پیمان کش آمد؛ فهمید من یک چیز مهم، خیلی مهم را
نمی فهمم. خودش را به جلو کشید و دستانش را در هم قلاب
کرد:

بذار من برات توضیح بدم-

دو سال پیش من متوجه شدم روغن های قلبی به اسم برند ما -
تو بازاره که عمو علی هیچ ازشون خبر نداره، سررشته ی ماجرا
رو که گرفتم رسیدم به متین. می دونم از طرف پدر و عموش داره
حمایت می شه. دارن کاری رو با عمو علی می کنن که سال ها
پیش با پدرم کردن.

:خیره در صورتش گفتم

یه خرده ساده لوحانه نیست که فکر می کنید متین و پدر و -
عموش بدون این که عمو علی چیزی بدونه دارن مواد قلبی توی
بازار پخش می کنند؟ می شه همچین چیزی؟

:مژگان لبخندی تحسین آمیز به من زد

پیمان خوشش نمی‌آد از این حرفا بزنی! از زیرش همیشه در -
!می‌ره

:پیمان شمرده شمرده جوابش را داد

.عمو علی این کاره نیست-

:مژگان در جوابش گفت

دلیل و مدرکت چیه؟-

داشتند با هم حرف می‌زدند و از اختلاف نظرشان می‌گفتند.

.بحث می‌کردند و پیمان عصبی بود از حرف‌های مژگان

.با حرفی که زدم هر دو متوجهی من شدند

اصلاً از کجا معلوم که با پدرتون سالها پیش همین کار رو -

کردن؟ تا جایی که من می‌دونم متهم اول و آخر پدرتون بود، نه

متین و پدر و عموش؟ هیچ‌وقت هم ثابت نشد که کار پدرتون

نبوده. برای همین عمو علیت بعد از فوت پدرت دنباله‌ی ماجرا

رو نگرفته تا گندش در نیاد، حتماً مطمئن شده که برادر

مرحومش مقصر بوده. یا شاید همگی با هم دست داشتند و بعد
مرگش خوشحال بودند که به نام یه نفر تموم شده، نه چند نفر.
الان هم همون طوره. همه با همه

حالت آفتابی صورتش عوض شد، گر گرفته بود، انگار اولین بار
است که کسی چنین اهانتی به او کرده است. اولین بار است
کسی به بی گناهی پدرش تاخته است. مژگان زیر چشمی نگاهش
می کرد، از حرف من خوشش آمده بود، اما خودم حس خوبی
نداشتم. یعنی تمام این سال ها کسی به روی پیمان نیاورده بود
که شاید پدرش همانی باشد که می گویند؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [06.08.19
03:14]

پارت 112#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

پدرِ من قربانی شد؛ روحشم خبر نداشت -

آن قدر قاطع و محکم و لجبازانه گفت که من به مژگان نگاه کردم، مژگان به من! صرف نظر کردم از ادامه‌ی این بحث. بحثی که در آن قانع نشده بودم

مژگان زودتر از من مشتاق این بود که بحث همین جا خاتمه یابد. بقیه‌ی ماجرا را خودش تعریف کرد

دارن توی کارخونه کارایی می‌کنن؛ کارایی که برملا شدنش به - هر کدوم از ما یه جور کمک می‌کنه. پیمان نمی‌خواد بلایی که سر پدرش اومده سر عمو علی ش بیاد. از طرفی گذشته و تاوانی که پدرش داد رو می‌خواد تلافی کنه. جایی که پدرش بدنام شد و مقصرین واقعی قسر در رفتن. من هم به حقم می‌رسم. متین اگه لو بره و مجازات بشه من برای همیشه منا رو از چنگش درمی‌آرم. اگه لو برن دیگه کسی از اون خانواده نمی‌مونه که چون نگه داشتن منا رو داشته باشه. خودم رو از منا دور نگه داشتم تا متین فکر کنه بی‌خیالش شدم اما هر روز و هر ساعتی

که توی اون شرکت هلدینگم فقط دنبال اینم چطور می‌شه یه
.جوری ضربه زد که دیگه نتونن بلند شن

:با لبخندی از سر حرص به هر دو نفرشان نگاه کردم

مگه می‌شه؟ نمی‌تونی کاری بکنید. زرنگ‌تر از این حرفان. فکر -
کردین می‌ذارن کسی بفهمه دارن چی کار می‌کنن؟ فکر کردین
شرکت هلدینگ رو در جریان زیرآبیاشون می‌ذارن که بری اونجا
و همه چی رو بفهمی. همین که می‌دونن تو توی شرکت
.هلدینگ خود به خود احتیاط می‌کنن

:پیمان گفت

نمی‌تونن خیلی شرکت هلدینگ رو بی‌خبر بذارن. پدر متین -
زرنگ‌تر از اونه که فکر کنه برای ابد می‌تونه تخلفاتش رو از
چشم هلدینگ پنهان کنه. فعلاً داره مَحکَشون می‌زنه تا ببینه با
کدوم مدیر می‌تونه تبانی کنه. شاید هم بتونه با همه‌شون تبانی
.کنه و عمو علی رو هم به کل کنار بزنه

:در جوابش گفتم

راه حل مهدی که بی خطرتر بود. اونم مثل تو از منا که نقطه -
ضعف ماست استفاده کرده. بهم گفت اگه بهش کمک کنم تا
بفهمه مژگان چطور رفته هلدینگ با اعمال فشار بر روی متین
توسط آتوهای که ازش داره، منا رو می گیره می ده مژگان

:پیمان ابروهایش را بالا داد

چه قدر از حرفاش باورت شد؟ اون بفهمه مژگان چطور رفته -
هلدینگ اولین کاری که می کنه حذف مژگان از اونجاست. شک
داره که اومده سراغ تو. هنوز دست و پا می زنه بین اتفاقی بودن
حضور مژگان توی هلدینگ یا نبودنش! اون دنبال غنایمه. بهتر
از هر کسی می دونه پدرش و عموش و متین توی کارخونه چی
کار می کنن. وسط اینا دنبال یه جای بزرگ برای خودشه.
می ترسه گند بخوره به همه چی قبل این که اون از این سفره ای
که پهنه نصیبی ببره. بهت دروغ نگفته، آتو داره از متین. اما
محال ممکنه یکیش رو برای تو یا مژگان خرج کنه. توافق من و
مژگان دو طرفه ست. اون بهم خبر می ده، از حال و اوضاع
هلدینگ می گه، منم در نهایت منا رو براش می گیرم. کله پا

کردن متین برای من کاری نداره. بیشتر از مهدی ازش می‌دونم
اما قبلش مژگان باید کاری که ازش می‌خوام رو برام بکنه. باید
بفهمه کدوم مدیر بالاخره وا می‌ده و قبول می‌کنه با ناصر و
محمود راه بیاد. دنبال مدرکم، مدرکی که هم ثابت بشه پدر من
سال‌ها پیش اسیر جریان سازی اون‌ها شده و هم عمو علی از
این مهلکه نجات پیدا کنه.

از جایش بلند شد. دستی به پیراهنش زد و آن را پایین کشید.
رو به من گفت:

پیشنهاد شام مشترک امشب سر جاشه. دو ساعت دیگه تماس -
بگیر پیام دنبالت. باید راجع به مهدی و حرف‌هایی که بهش
میزنی مفصل حرف بزنیم. خیلی خوشایند نیست، می‌دونم؛ اما
فراموش نکن این انتخاب خودت بوده. وقتی دیشب به مهمونی
اومدی باید می‌دونستی که کجا اومدی! نگران نباش! تو مثل آب
خوردن از پس مهدی برمی‌آی، وقتی تونستی بدون نقص من و
... آقای کلانتری

نگاهم در آن واحد با شنیدن اسم آقای کلانتری سوالی شد.

:فهمید و گفت

برادر خانوم پویان رو می گم! وقتی تونستی بفهمی من و اون -
همدیگر رو می شناسیم گفتن چند تا حرف که من یادت می دم تا
به مهدی بگی هیچی نیست

بی حرکت و بدون این که هیچ جوابی به حرفش دهم نشستم و
فقط نظاره گر رفتنش شدم. مژگان وقتی بدرقه اش کرد و برگشت
با چشمانی باز و خیره نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید و روی
مبل نشست

کار خوبی کردی که دیگه بحث باهاش رو ادامه ندادی. خوب -
موقعی کوتاه اومدی. دو ساعت دیگه هم بهش زنگ می زنی و سر
قرار شام می ری. من بهت می گم چه کار کنیم تا بی دردسر پیش
بریم

باز هم فقط نگاهش کردم که خودش را کمی به جلو کشید و
گفت:

اون طوری نگاهم نکن. پیمان داشت اعتمادش رو بهم از دست -
می داد، زیاد تو کارم سرک می کشید؛ اما الان با این کاری که
کردم دیگه شک نمی کنه بهم. وقتی می دونه و دیده که تو رو
کشوندم این جا تا حرفات رو با گوش های خودش بشنوه یعنی
شيله پيله ای توی کارم نیست، به این اعتماد چشم بسته ش نیاز
داشتم ارغوان. به تو هم بیشتر از همیشه نیاز دارم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [07.08.19]

[00:58]

پارت 113#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

تکرار کرد

باید کمکم کنی! باید بری امشب. باید بری و کک بندازی به -
!جونش

مژگانی که این حرف ها را می زد فرسنگ ها با مژگانی که می شناختم فاصله داشت. حتی با مژگانی که فهمیده بودم با آرش رابطه دارد! وجدان مژگان که هر روز از روی دنده ی چپ بلند می شد و تا آخر شب با اخم برای همه ی خوبی ها خط و نشان می کشید. چه می گفت؟ چه در ذهن شلوغش می گذشت؟ چه کاری می خواست بکند؟ چرا این روزهای ناآرام این قدر کند عبور می کرد. من چه ککی می توانستم به جان پیمان بیندازم؟

:از جایش بلند شد. آمد میز را کنار زد و مقابلم نشست

من چیزایی می دونم از کارخونه، که پیمان نمی دونه. بهش -
نگفتم

داشت آرام آرام توضیح می داد و حرف می زد؛ همزمان مستاصل هم بود

چرا؟ چرا نباید بهش بگی؟-

نمی تونم بگم. معلوم نیست اگه بگم اون طور که دل من -
می خواد رفتار می کنه یا نه؛ پیمان درست فهمیده، عمو علیش در جریان کارایی که برادر زناش می کنن نیست، اما فقط اون

نمی‌دونه، داریوش کامل از همه چیز باخبره! از همه‌ی خلاف‌هایی
!که دایی و پسر داییش می‌کنن؛ و اصلاً یک پای ماجر داریوشه

:با بهت پرسیدم

داریوش؟ از کجا می‌دونی؟ روی چه حسابی این حرف رو -
می‌زنی؟

فهمیدم، ولی نمی‌تونم به پیمان بگم. ازش می‌ترسم، می‌ترسم -
تا بفهمه داریوش پشت این کاراست من بمونم دست خالی، من
رو می‌زنه کنار تا بتونه هوای داریوش رو داشته باشه، اون
می‌گذره از همه چیز تا داریوش رو نجات بده. بعد هم شروع کنه
من رو از سر راه برداره! اگه فقط پای متین وسط بود اون تا آخر
راه رو می‌رفت و با من می‌اومد، سفت و سخت‌تر از من! ولی اصلاً
توی این مورد قابل پیش‌بینی نیست، نمی‌خوام از داریوش بهش
بگم که اگه بگم همون بلایی سرم می‌آد که متین آورد. اگه همه
چی بی‌سروصدا پیش می‌رفت متین و من به این جا نمی‌رسیدیم،
زمانی متین پشت من رو خالی کرد که پای شوهر خواهرش و
خواهرش اومد وسط، نخواست اونا رو خراب کنه و منم هیچی

نداشتم تا از خودم دفاع کنم. چشم بسته بهش اعتماد کردم.
پیمانم همین طوره، اون بفهمه که داریوش و متین با همه ن،
امکانش خیلی زیاده دیگه بخواد این گنداب رو به هم بزنه! من
نمی تونم بهش اعتماد کنم. زمانی که فهمید با آرشم خیلی
برخورد تندی نشون داد، اون موقع فکر می کردم می تونم باهاش
حرف بزنم و راضیش کنم از آرش استفاده کنیم تا از کارخونه یه
خبرایی برامون بیاره، اما این قدر تند و عصبی شد که حتی اجازه
نداد نزدیک گفتن این حرف هم بشم. اون روی برادرش معامله
نمی کنه، تهدیدم کرد. همین امروز ندیدی وقتی به عموش و
پدرش توپیدی چطور عصبانی شد؟ به این آدم نمی شه امید
بست!

!مژگان چه خبره؟! به خدا تو حریفشون نمی شی -

نگران نباش! من کارم رو بلدم. یه جوری از داریوش و متین -
دارم اطلاعات جمع می کنم که حتی اگه پیمان بعداً بخواد هم
.داریوش رو نجات بده نتونه

تو چی از داریوش می‌دونی؟ چی فهمیدی؟ توی هلدینگ -
چیزی شده؟

لبخندی زد؛ شرور و شیطانی

با یکی از مدیران هلدینگ دوست شدم؛ پسر فروغی، یکی که -
خوب بلده همه رو بگیره زیر سلطه‌ی خودش. پیمان نمی‌دونه.
بهشتم نگفتم. چند وقت پیش مهمونی خصوصی داشت. منم
بودم. ازش حرف کشیدم. تنها کسی که از اعضای کارخونه
می‌شناخت و زیاد در موردشون حرف می‌زد داریوش و متین
بودن. داریوش رو چند بار دیده بود، اونم مخفیانه. داریوش بهش
از کارایی گفته که یواشکی با دایی‌هاش می‌کنن و سود خوبی هم
داره. پسر فروغی هم طماع‌تر از اونه که قبول نکنه. ظاهراً ناز
کرده، اما در واقع داره جوانب رو می‌سنجه. می‌بینی همه با
همند. شرکت هلدینگ نمی‌آد تخلف زیر مجموعه‌ش رو برملا
کنه، برعکس یکی مثل پسر فروغی با داریوش قرار و مدار هم
می‌ذاره تا در آینده بهتر با هم همکاری کنند. پیمان خیلی سعی
کرد که بهم بگه همه چی رو رها کنم و فقط از پسر فروغی

اطلاعات جمع کنم، منم تا الان نم پس ندادم و هر بار یه بهانه‌ای
آوردم که نشده و نمی‌شه. اینا رو نمی‌دونه، اما دیر یا زود متوجه
می‌شه پسر فروغی و داریوش روابطی دارن ... برای همین تا قبل
اون من باید بارم رو ببندم. به این پسر فروغی و بقیه مدیرا هیچ
اعتمادی نیست، دمدمی مزاجن، یهو دلشون رو می‌زنی، یهو
قالت می‌ذارن. معلوم نیست تا کی همین‌طوری برای من چهچه
بزنه، پس پیمان باید فعلاً هیچی نفهمه، یعنی اونی رو می‌فهمه
که من دلم می‌خواد بفهمه. فعلاً باید فقط یه چیزایی بگیم که به
داریوش شک کنه.

:حرفش را بریدم

دوست شدی یعنی چی؟ باهاش می‌خوابی؟ آرش چی؟ با اونم -
که هستی! چی کار می‌کنی مژگان؟ آرش حقش نیست این جووری
!بازیش بدی

:لبانش را کش آورد

!ارغوان تو نباید دلت برای هیچ مردی بسوزه! هیچ مردی -

:دستش را به سمت قلبم آورد

باید اینجات رو از سنگ کنی ارغوان. هیچکس به داد آدم -
نمی‌رسه، هیچ مردی به درد نمی‌خوره. حتی ما نمی‌تونیم از
اشکان کمک بخوایم، این قدر که گیر و گور توی زندگیش داره

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [07.08.19
01:01]

پس روی بقیه اصلاً نمی‌شه حساب کرد

تند و عصبی گفتم

اگه با یکی دیگه هستی حق نداری دیگه آرشم بازی بدی. به -
اون چه کار داری؟ همه‌ی اونایی که می‌خوای تلافی کاراشون رو
بکنی مقصرن، اما آرش چی؟ اون که کاری باهات نداشته. حتی
از سمت خانواده‌شم رونده شده. بیا و آرش رو خط بزن و
بی‌خیالش شو

سرش را بالا و پایین برد

امروز چه روز بدی بود. چه قدر استرس کشیدم. باید خودخواه -
باشم ارغوان باید! معلوم نیست با این آدم‌هایی که رفتم بیخ

گوششون کارم به کجا بکشه. باید حواسم جمع باشه. دلسوزی
من برای آرش یا هر کس دیگه‌ای فقط خودم رو عقب می‌ندازه.
آرش آره؛ اون تنها کسیه که دلم براش می‌سوزه، اما بی‌خیالش
!نمی‌تونم بشم. اون به دردم می‌خوره یه روزی

:دستی به سرش کشید و موهایش را به عقب راند
!من با پسر فروغی نمی‌خوابم-

:ناباورانه نگاهش کردم

باید باور کنم؟ نمی‌کنم مژگان! برات چه‌چه می‌زنه بدون این‌که
چیزی گیرش بیاد؟

!گفتم باهاش نمی‌خوابم-

:با فریادی بلند این را گفت. بعد چشمانش را ریز کرد و گفت
ارغوان یه سوال ازت می‌پرسم. جواب من رو دقیق بده. اگه -
دیشب که فهمیدی پیمان و برادر خانوم پویان هم رو
می‌شناسن، پای من وسط نبود، چی کار می‌کردی؟ باز هم به
مهدی لوش نمی‌دادی؟ یا همه چی رو بهش می‌گفتی؟ به خاطر

این که پای من وسط بود دروغ گفتی به مهدی، یا نه، فرقی
نمی کرد برات؟

در جوابش سکوت کردم و نگاهش کردم و فکر کردم. مکث من
باعث شد بگوید

تو در هر حال پیمانو لو نمی دادی، مگه نه؟-

سوال عجیبی پرسیده بود. تمام لحظاتی که دیشب با کلمه به
کلمه ی حرف هایم سعی می کردم تا مهدی را مجاب کنم که
اشتباه می کند و پیمان و برادر خانم پویان هم دیگر را
نمی شناسند فقط به مژگان فکر می کردم. اما حال مژگان سوالی
می پرسید که باید به خودم و درونم رجوع می کردم. پیمان و
مهدی را در دو طرف کفهی یک ترازو گذاشتم. از مهدی هیچ
وقت خوشم نمی آمد، هنوز یادم بود که چطور با وجود داشتن
همسر چه پیام های شیطنت آمیزی به من داده است، اما پیمان
نه، همیشه در این مورد مرد خوبی بود! به گذشته ها برگشتم،
روزی که من را ترک موتور پسری دید و به روی خودش نیاورد.
فهمیدم که چه کاری می کردم اگر پای مژگان وسط نبود من هم

به روی خودم نمی آوردم که با برادر خانوم پویان آشنا است. با
اطمینان رو به مژگان گفتم

.لوش نمی دادم. به مهدی هیچی نمی گفتم-

:دستانم را گرفت و گفت

می دونی بعد از این که جریان من و آرش لو رفت پیمان چه -
تهدیدی کرد من رو؟ اومد خونه.م. وقتی که خوب شاخ و شونه
کشید و داشت می رفت یهو بهم گفت: "یه جوری نشه که هر
کس نتونست حسابت رو باهات صاف کنه بره سراغ ارغوان"
اون جا فهمیدم که باید راه در رو خودم رو داشته باشم. باید
.پیمان رو جا بذارم، قبل از این که بفهمه چی به چیه

مژگان؟! الان اینا رو بهم می گی؟ چرا زودتر نگفتی؟ وقتی -

این طور تهدیدت کرد باید سکوت می کردی؟

برای همین تو فکر دور زدن پیمانم. برای همین تو باید الان -
آماده شی و بری باهاش

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [08.08.19]

[03:03]

پارت 114#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

که کک بندازم تو جونش؟ چه ککی؟ نمی فهمم چرا باید برم -
اصلاً! تو خودت یه تنه حریفشی! کلی اطلاعات به درد بخور
ازش قایم کردی، از دست من چی برمی آد؟ با کاری که دیشب
باهاش کردم دیگه به حرف زدن معمولی منم با شک نگاه
می کنه.

به تنهایی نمی تونم، گفتم که ازش می ترسم. گاهی یه جوری -
نگاهم می کنه انگار که می دونه تو سر من چی می گذره، زود باید
کلک کار رو بکنم، قبل این که پیمان بفهمه داریوش کم از متین
نداره. حتی خود متینم کافیه بوی خطر رو احساس کنه، اون وقت
منا رو برمی داره می بره، باید عجله کنم، باید زود یه سری
مدارک جمع و جور کنم، قبل از این که به فکر بیوفتن چطور

خودشونو نجات بدن، بلام هستن، همه کاری ازشون برمی آد.
همه رو هم می تونن بخرن. در مورد تو هم، پیمان حتی با وجود
کاری که دیشب باهاش کردی باز بهت بیشتر از من اعتماد داره،
اینو مطمئنم

:با شک گفتم

شایدم بفهمه داریوش یه پاش گیر این ماجراهاست اونی که تو -
!فکر می کنی نشه و کمکت کنه

:تایید کرد

آره ممکنه، اما نمی تونم ریسک کنم. تو الان بلند شو برو بهش -
!یه پیام بده بگو یه ساعت دیگه بیاد دنبالت همین جا

:ابرویی بالا دادم

.تا نگی برای چی باید برم هیچ پیامی بهش نمی دم-

:به خودش اشاره کرد

برای کمک به من، که زود به منا برسم. که دیر نشه و متین منا -
رو نبره جایی که هیچ وقت دستم بهش نرسه. الان همین مهدی،

اون خودش کلی از متین کینه داره، وقتی تا این جا پیش اومده
که شک کرده پیمان من رو برده هلدینگ، فکر می کنی از
خرده کاری های سودآور متین و داریوش خبر نداره؟ می ری
امشب برای این که پیمان رو محکش بزنی، از داریوش بگی. از
حرفی که بهت زد و گفت منتظر بمون. بهش نفوذ کن! پیمان به
ظاهر آدم سخته، اما این فقط پوستیه بیرونیشه ارغوان. همین
که بهش می گی عمو علی هم دست داره می ریزه به هم، یعنی یه
نیمه ی مطلق وجودش قلبشه. با این که می دونه عموش بعد از
مرگ پدرش با سرپوش گذاشتن روی اتفاقات کارخونه کم کاری
کرده باز نمی خواد حتی فکرشم بکنه که عمو علیش خطاکاره

لبخندی زدم

من بهش نفوذ کنم؟ چی گیرمون می آد؟-

گوش کن ببین چی می گم. امشب که رفتین بیرون حرف رو یه -
... جوری می کشونی به داریوش و خواستگاریش

به وسط حرفش پریدم

خواستگاری نکردم-

:کلافه شد

منتظرم بمون و صبر کن همه چی رو حل می‌کنم خواستگاری -
نیست؟! چند وقت پیش به پیمان خیلی سربسته گفتم داریوش
به ارغوان تمایل دارد، یه جوری نگاهم کرد که انگار یا من دارم
اراجیف می‌بافم یا تو زده به سرت، خیلی داریوش و صداقتش رو
قبول داره ، تو امشب روشنش می‌کنی که نه از این خبرا نیست.
همزمان که داری از داریوش می‌گی یه جوری برای خودشم یه
جایی بذار. مثل همین الان که به من گفتی پای منم وسط نبود به
مهدی لوش نمی‌دادی. این رو یه جوری بهش بگو. تحت‌تاثیر
خودت قرارش بده. داریوشم باهاش اوقات تلخی نکن. اون به
اندازه‌ی پیمان زرنگ نیست، کارت باهاش خیلی راحت
می‌فهمیدم از من چه می‌خواهد. می‌فهمیدم منظورش چیست.
لقمه را برای این دور سرش می‌چرخاند چون گفتن حرف آخر
برایش سخت بود

یعنی من همزمان برای هر دو باید دون بپاشم؟ چرا؟-

بهت می‌گم. چون اگه با یکی خوردیم به بن‌بست، اون یکی -
باشه. یه فکرایه تو سرمه، برای عملی شدنش فعلاً لازمه این
کارایه که گفتم رو بکنی. مخصوصاً یادت نره داریوش رو یه
جورایی امیدوار نگهش دار. با داریوش خیلی چیزا می‌شه از
کارخونه فهمید. پیمانم در رده بعدیه، اون رو هم دلش رو به
دست بیار. امشب هیچ مخالفتی در مورد مهدی باهاش نکن. هر
چی گفت گوش کن و حتی برای این که بهت اعتماد کنه بگو
تلفنی در حضور خودش به مهدی می‌گی. کم‌کم از داریوش به
پیمان می‌گیم، اگه عکس‌العملش، عکس‌العمل تند و دلخواهی
باشه بیشتر مشکلمون حله، تو باید خرد خرد این رو بفهمی
یک تجربه‌ی دور داشتیم. تجربه‌ای که هنوز از خاطرم نرفته بود.
تجربه‌ای شبیه به کاری که مژگان از من می‌خواست، علاف‌نگه
داشتن دو نفر همزمان، این کار را قبلاً با دو دوست کرده بودم،
نه دو برادر، یا پسرعموی برادر شده

سال‌ها پیش بود؛ از سر لجبازی زیاد این کار را کرده بودم! دوباره در همان موقعیت قرار گرفته بودم. با این تفاوت که انگیزه‌ی من ... به رنگ شب درآمده بود، سیاه و تاریک

نمی‌دانستم چه کنم. فقط می‌دانستم در حال حاضر باید به سر قرار شام بروم. پیمان راست می‌گفت؛ خوشایند نبود، اما خودم انتخاب کرده بودم.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [08.08.19
03:04]

مژگان باید منا را از چنگ متین درمی‌آورد، نمی‌آورد آرام نمی‌گرفت، این خواستن از مهر مادری فراتر رفته و به صورت یک مهر روانی درآمده بود. روح و روان مژگان به منا احتیاج داشت، باید منا را می‌گرفت تا روانش بیشتر از این آسیب نبیند. و آسیب نرساند.

پیمان را که منتظر و نشسته در ماشینش دیدم حرفی که به
مژگان زد به یادم آمد. این که تهدیدش کرده بود اگر حسابی را
نتوانست با مژگان تسویه کند، با من صاف خواهد کرد. مشتاق
!بودم چه طور می خواهد این کار را بکند؟

:سوار ماشینش شدم. برگشت و با قیافه‌ای نیمه جدی گفت
!فکر نمی کردم بیای-

:دستم بردم و حین بستن کمربند گفتم

شما اصرار داشتن پیام، تعارف شاه عبدالعظیمی بود؟-

در جوابم سکوت کرد و ماشین را راه انداخت. کامل و با وجود

:محدودیت کمربند به سمتش چرخیدم و گفتم

.او مدم تا یادتون بمونه دیگه تعارف الکی نکنید-

:کوتاه گفت

!تعارف الکی نکردم-

این قدر به خودش مطمئن بود که فکر می کرد فقط کافی هست

که حرف بزند، آن وقت دنیا و آدم‌ها وظیفه دارند که باورش

کنند که اگر نکردند مشکل خودشان است. لباسش تغییر کرده بود. پیراهن آستین بلند آبی رنگ خانه‌ی مژگان تبدیل به پیراهن جین آستین کوتاه شده بود. راحت‌تر از وقتی که خانه‌ی مژگان بود لباس پوشیده بود.

لباس‌تون رو عوض کردین؟-

اشکالی داره؟-

نه، اتفاقاً این خیلی بیشتر بهتون می‌آد. من خیلی به آراستگی - کسی که همراهه اهمیت می‌دم. برام مهمه که خوب بپوشه و خوشتیپ باشه. وقتی قراره کنار هم قدم برداریم باید طرف مقابلم به من بیاد.

با این حرف بالاخره موفق شدم تمام تمرکز و توجهش را مال خودم کنم. چیزی که از ابتدای نشستن داخل ماشین نتوانسته بودم و یا او عامدانه سعی داشت این‌طور برداشت کنم.

ارغوان؛ این‌طوری که حرف می‌زنی من یاد دختر دیشبیه - می‌افتم، که حرف روی زبونش کاملاً متفاوت بود با اون‌ی که تو سرشه! الان هم دارم به این فکر می‌کنم خب چی تو سرته

ارغوان؟! خانمش را جا انداخته بود. اصلاً صمیمی تر ادا کرده بود.
چه در سر خودش بود که این طور حرف می زد

من حرف سخت و پیچیده‌ای نزدَم. همه‌ی دخترا دوست دارن -
با یه مرد جذاب دیده بشن. نگاه‌های مردم مهمه براشون. دیشب
رو فراموش کنید. الان هم شما می‌دونید قصد و غرض کار
دیشب من چی بوده و هم من خیلی چیزا از شما فهمیدم. اگر
بخوایم دائم به این فکر کنیم که تو سر طرف مقابل چی
می‌گذره، خیلی نمی‌تونیم دوستای خوبی برای هم باشیم. شما
الان خودت دوست داری با یکی بری رستوران شام بخوری و
بقیه بگن: "اه اه چه بی‌سلیقه، ببین کی رو برداشته با خودش
"!! آورده

در جواب حرفم گفت

نه؛ خدا رو شکر که بی‌سلیقه هم نیستم. فقط جایی که -
می‌خوام ببرمت یه خرده دوره، دیر می‌رسی خونه، اشکالی
نداره؟

جوابم را با لبخندی مزین کرده و تحویلش دادم

خب اگه دير شد مي گم با شما بودم. اون وقت ديگه سوال و -
جواب نمي شم

فكر مي كردم بايد امشب و قرارمون رو از همه پنهون نگه -
داريم

مائده فلاح "نخ به نخ دود مي كنم شب را", [11.08.19
02:27]

پارت 115#

نخ_به_نخ_دود_مي_كنم_شب_را#

ياد دختر هميشه غرغروي خوابگاه مان افتادم كه حتي از خودش
هم گله داشت. مي گفت: " ما دانشجو نيستيم، ما فقط يك سري
آدم هستيم كه سر رشته ي اهدافمان را گم کرده ايم و بعد براي
اين كه شبیه چیزی از دست داده ها نباشيم به يك جايي خودمان
را گره زده ايم كه نشان از تشخص ما باشد

و پیمان به نظر می‌رسید هیچ‌وقت هیچ‌جای زندگی‌اش
سرشته‌ی اهدافش را گم نکرده است. همیشه می‌دانست چه
می‌خواهد و این جوابش گویای همین بود. مسیر هدفش از اول
معلوم بود.

نگاه آخرش، وقتی میل به برگشتن و نگاه کردن به روبرویش را
داشت، روی لب‌خند من بود. پرسیدم
!حتی نسترن؟-

:دیرتر از حد معمول جوابم را داد

!تو آدم فرصت طلبی هستی-

دلم می‌خواست بگویم اگر فرصت طلب بودم کاغذهای جادو و
جنبل خواهرت را دور نمی‌انداختم، اما عقل نهی کرد. امشب
برای وصل کردن آمده بودم

نسترن و اشکان فکر می‌کنن خونه‌ی دوستمم و آخر شب -
برمی‌گردم. فرصت طلب بودن بده؟

!نه، خیلی هم عالیه! به شرطی که باعث جرقه بین ما نشه-

سپس حرفی زد که فهمیدم ابدأ قصد ندارد بحث‌مان در این
مورد خاص کش‌دار شود:

جایی که می‌خوایم بریم فقط یک‌بار با آرش رفتیم-

از آرش خوشم نمی‌آد-

من بودم و کسی این‌طور به برادرم می‌گفت اول جا می‌خوردم،
بعد زل زل نگاهش می‌کردم و سپس ممکن بود با لحنی که
کلمات را انگار خرخره می‌کند بگویم: "به درک که خوش
نمی‌آد" اما پیمان فقط نگاهش به روبرو بود، بعد هم با لحنی
درست و حسابی گفت:

یادمه قبلاً خلاف این نظر رو داشتی-

راست می‌گفت، قبلاً فقط با آرش حرف می‌زدم و تحویلش
می‌گرفتم. باز خوب بود گفته بودم از آرش خوشم نمی‌آید و
نگفتم از آرش بدم می‌آید. بار معنایی هر دو یکی بود، اما دومی
خیلی حالت منفی‌تری داشت

با گفتن: "قبلاً اشتباه می‌کردم" این بار من به یک بحث نامطلوب پایان دادم. پیمان هم که از ابتدا مشتاق بود همه چیز در سکوت بگذرد، دیگر حرفی نزد.

با رسیدن به باغی که پیمان هیچ اطلاعاتی درباره‌ی آن نداده بود تمام تمایلات خاموش و از دست رفته‌ی درونم که دوست داشت بی‌وقفه ساعت‌ها حرف بزند و در پسِ حرف زدن‌ها آجرهای طراحی شده‌ی مژگان را روی هم بچیند روشن شد. به محض داخل شدن ماشین در باغ نسیمی تازه که محصول درختان درهم و گل‌های باغ بود از درز باریک شیشه‌ی پنجره به داخل آمد. شیشه را پایین دادم و اجازه دادم صورتم را بهتر نوازش کنند. دستانم را بیرون بردم. مسیر سنگ‌چین شده بود و به یک میدانی می‌رسید که آبشار داشت. مردی در لباسی فرم با کلاهی بر سر پیمان را راهنمایی کرد که از کدام طرف برود. البته که قبل از او پیمان به همان طرف پیچیده بود. آن هم یک مسیر و راهروی سنگ‌چین شده بود که مکانی برای پارک ماشین‌ها بود. باغ بزرگی به نظر می‌آمد. موسیقی بی‌کلامی از بلندگوهای که در جای جای باغ نصب شده به گوش می‌رسید. من زودتر از

ماشین پیاده شده و به سمت میدان آبشار آمدم. فقط دو راه از چهارراهی که میدان را احاطه کرده بود را می دانستم به کجا ختم می شود، یکی به خروج و یکی به سمت پارکینگ.

:پیمان وقتی رسید از او پرسیدم

.این دو تا راه با هم فرق دارن نه؟ می خوام برم هر دو رو ببینم-

:به هر دو راه سنگ چین شده ی باریک نگاه کرد و گفت

.با آرش که اومدم سوال تو رو یه جور دیگه پرسید-

:اخم کردم که ادامه داد

.ازم پرسید از کدوم ور باید بریم-

:لبخند زد

!تو خیلی زیاده خواهی-

:به مسیر روبرویش اشاره کرد و گفت

- ما باید از این ور بریم. هم قشنگ تره، هم مناسب ماست. اون ور -

.یه خرده خانوادگی و خصوصیه

کلمه‌ی نامفهوم خصوصی را هم با بالا بردن ابروهایش معنا کرد.
:من هم که نزده بلد بودم برقصم گفتم

مزاحم خصوصی مردم که نمی‌تونیم بشیم؛ بذار خوش باشن. -
بریم این‌ور که قشنگ‌تره، البته این فضولی که اون‌ور چطوریه
.من رو ول نمی‌کنه

دستانش را در جیب شلوار کرد و گردنش را کمی به سمت راهی
که قرار بود برویم کج کرد. عجله داشت! کنارش با فاصله
ایستادم و با هم قدم برداشتیم. قدم‌هایش موازی با من نبود.
یک قدم همیشه جلوتر بود. هر چه که پیش می‌رفتیم به حرف
پیمان راجع به قشنگ بودن ایمان می‌آوردیم. جلوتر که رفتیم
خیابان سنگ‌چین شده عریض‌تر و بعد پله پله شد. از پله‌ها که
بالا رفتیم جوی آبی از وسط خیابان می‌گذاشت. دور جوی را هم
با سنگ‌های کوچک‌تر از سنگ‌فرش خیابان زینت داده بودند.
مقابلم یک خیابان سنگی بود که به ابعاد کوچک و بزرگ از
سنگ‌ها، در تزئین آن کمک گرفته بودند. ترکیب آب، درخت و
:گل‌های شب‌بو باعث شد به پیمان نگاه کنم و بگویم

!اینجا هم خیلی خنکه هم خیلی قشنگ-

با تکان سر تایید کرد. دو طرف خیابان با فاصله کلبه‌های چوبی بود که داخلش نور زرد رنگی آدم را یاد کلبه‌ای دور در نقطه‌ی متروک می‌انداخت. از آن‌ها که صبحانه فقط نان و پنیر محلی دارند.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [11.08.19
02:27]

پارت 116#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

در فاصله‌ی طولانی بین کلبه‌ها میز و صندلی‌هایی در کنار درختان چیده شده بود برای کسانی بود که نخواهند در کلبه‌ها بنشینند. یک دفعه همه جا شلوغ شد. تازه آدم‌ها را دیدم که بلند می‌خندیدند، بلند حرف می‌زدند، شوخی می‌کردند و تنگ هم راحت و رها نشسته بودند. شال و روسری‌ها روی گردن

خانم‌ها بود انگار که این‌جا مال این جغرافیا نیست. زوج‌هایی هم که از کنارمان رد می‌شدند آویزان هم بودند، دست در کمر هم انداخته و سر در گوش هم داشتند. صدای ریز شرشر آب عاشق‌ترشان کرده بود. این طرف این بود، آن طرفی که پیمان می‌گفت خصوصی‌ست دقیقاً چه غلطی می‌کردند؟ وصله‌ی ناجورشان من و پیمان بودیم که سنگین و رنگین در کنار هم راه می‌رفتیم. برگشتم تا ببینم پیمان در میان این وضعیت چگونه است. بی‌خیال جایی که در آن حضور داشت راه می‌رفت و نگاه به روبرویش دوخته بود. بیشتر از یک قدم هم از من جلو افتاده بود. این‌جا آن جذابیتی که برای من داشت برای او نداشت. به فاصله‌ی بینمان نگاهی کردم و آرام اسمش را صدا زدم. دوست داشتم امشب مثل یک دختر بچه‌ی شش‌ساله که با آدم بزرگی به جای دوست‌داشتنی‌اش می‌رود و بی‌چاره‌اش می‌کند، بیچاره‌اش کنم. هنوز غرور دیشب مهمانی همراهم بود.

آقا پیمان این‌جا همه زیاد با هم صمیمی‌ن! تنگ هم راه می‌رن، - حرف می‌زنن، بلند می‌خندن. فکر می‌کنم از دیدن ما خیلی

تعجب می‌کنن! من می‌تونم دستم رو دور بازوت حلقه کنم و راه
بریم؟

نگاهم کرد. خیره و پر از سوال. نگاه من هم به بازوهایش بود.
لابد باز یاد دیشب افتاده بود. منتظر واکنش سریعی بودم، اما دو
قدمی به جلو برداشت و به راهش ادامه داد. یک‌دفعه ایستاد و
گفت:

خواسته‌ت شبیه به اینه که منم بگم اجازه هست دستم رو -
!بکنم تو موهات

نگذاشتم مهر حرفش خشک شود. ضربتی زده و ضربتی نوش
کرده بودم.

نه؛ اجازه نیست-

لبخندی زد. چند قدم فاصله را به عقب برگشت. کنارم ایستاد
:وبازویش را جلو آورد

ولی من بهت اجازه می‌دم که صمیمی راه بریم. این‌جا این‌طوری -
درسته.

بین "برو بازویش را بگیر و یک گام محکم امشب بردار" و "نرو کمی فکر کن" گیر کرده بودم.

خیلی خوب است که در مواقع حساس عقل آدم درست اولتیماتوم دهد. به موقع خودش را وسط بیندازد. عقل من هم آن موقع دستور داد: "نرو، اگر بروی آن وقت دیگر نمی توانی از داریوش بگویی و از تمایلش به خودت. آن وقت نمی شود دیگر مظلومانه نگاهش کنی و بگویی پسر عموی برادر شده اش چه درخواستی داشته است" عقلم راست می گفت. من نمی توانستم بازویش را بگیرم و بعد از خواستگاری داریوش بگویم. درباره ی من فکری می کرد که مانع ایجاد می کرد برای اقدامات بعدی. اصلاً بازویش را جلو آورده بود که بازی برده ی دیشب را جبران کند.

:قدمی به جلو برداشتم و از کنارش رد شدم

مطمئن نیستم بازوت رو بگیرم برات توقع نابه جا ایجاد نشه. -
مخصوصاً با جوابی که دادین متوجهم کردین

دیگر ندیدم چه کرده است. دنبالم آمد. به یکی از مردانی که مسئول تشریفات بود اشاره‌ای کرده و با او حرف زد. میز و صندلی‌ای جدا افتاده از بقیه در نقطه‌ای کورت‌تری زیر درختی گذاشته شده بود. در کنارش هم تخت چوبی بود که به صورت سنتی پشتی داشت و کف آن هم با فرش رنگارنگ پوشانده شده بود. پیمان از او جدا شده و با دست آن سمت را نشانم داد و گفت:

بریم اون جا ارغوان-

به سمتی که گفت حرکت کردم. نور آن جا هم از بقیه میز و صندلی‌ها کمتر بود. صندلی چوبی را برای خودم عقب کشیدم و:

حین نشستن رویش گفتم

این جا یه خرده تاریکه-

صندلی روبروی من را برای خودش عقب کشید و گفت

عوضش دنجه؛ کسی مزاحمون نمی‌شه-

با سر به تخت کنار میز اشاره‌ای کرد و گفت

یه آپشن خوب هم داره. برای وقتایی که دو نفر بخوان با هم -
مهربون تر بحث کنند

دو پهلوی حرف می زد. جدی جدی پیشنهادهای آن چنانی می داد،
انگار نه انگار! می توانست حس من را عوض کند و ببرد به
سال هایی که تازه به بلوغ رسیده بودم و هر حرف زدن با جنس
مخالف قلب و تنم را دچار گرفتگی می کرد. یا شاید هم
منظورش به کل چیزی دیگری بود. چرا گیج می کرد؟ چه دنیای
سختی داشت. سنگ بود و تیشه می خواست، نه اره! حتی از
صابر چرچیل هم عجیب تر بود. معلوم بود که منظورش از
مهربان تر چیست، اما به قدری عادی گفت که انگار معمولی ترین
حرف دنیا را می زند.

هر از گاهی نگاهش می کردم و جواب سوال هایش را می دادم.
هر چه برای شام پیشنهاد داده بود نه نگفتم. وقتی به خودم
آمدم متوجه شدم میز جای خالی ندارد. پر شده بود از غذا. دو
جور سالاد سفارش داده بود. چنجه، جوجه و هر چیزی که چند
نفر آدم را سیر می کرد.

چشم از میز گرفتم و گفتم

چرا این همه سفارش دادین؟-

چنگالش را در ظرف سالادش که از جون آدمیزاد تا شیر مرغ را

می شد داخلش پیدا کرد فرو برد و گفت

می خواستم میزبان خوبی برات باشم-

به خدا این را هم از روی قصد و نیت خاصی گفت

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [11.08.19

02:28]

پارت 117#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

اگر لحنش موقع گفتن این حرف متفاوت نبود و چشمانش

مستقیم زیر و رویم نمی کرد یک دفعه سر تا پای تنم لرز

نامحسوس نمی گرفت

پیمان همانی بود که روزی روزگاری می خواستم بدانم در
خلوتش چگونه مردی ست. و حال می دیدم او در شبه خلوتی که
با هم داشته ایم همان ناشناس همیشگی ست

در یک حالت تدافعی فرو رفتم و غذایم را خوردم. آمده بودم تا
نقش اول صحنه ی امشب باشم، اما از سیاهی لشکر هم کمتر
شده بودم. پیمان در آرامش غذایش را می خورد. وسطش
حرف هایی هم زد. از هلدینگ گفت. از کارخانه ی پدرش و وقتی
آمدند و کامل میز را تمیز کردند از من خواست از اول ورود
مهدی به این جریانات را برایش تعریف کنم. دوره کردن حرف ها
و درخواست های مهدی دیگر داشت کلافه ام می کرد، اما برایش
از همان اول تعریف کردم. از روزی که به بهانه ی منا من را به
بوتیک کامیار کشاندند. به خاطر بوتیک کامیار مجبور شدم به
عقب تر برگردم و از کنجکاوی غیر معمول کامیار هم بگویم.
وقتی تمام شد، پیمان گفت

این پسره کامیار خودشم خبر ببر مهدیه -

به علامت ندانستن و نفهمیدن سر تکان دادم که تاکید کرد

!شک نکن که هست-

.حتماً مهدی به کامیار قول‌هایی داده-

:تایید کرد و گفت

.از دیشب تا به الان مهدی دیگه زنگ نزد-

.نه-

سر تکان داد و با عقب کشیدن صندلی و دراز کردن پایش به

:جلو گفت

پس فردا بهش زنگ می‌زنی و می‌گی فهمیدی کی برای مژگان -

کار رو جور کرده. یه اسم بهت می‌گم که بهش بگی. بیشتر از

اینم امشب ازش حرف نزنیم بهتره. چون دارم می‌بینم که

.خوشت نمی‌آد

:دستی به علامت نمی‌شود تکان دادم و گفتم

.باور نمی‌کنه؛ خیلی زرنک‌تر از این حرفاست-

:فوری گفت

نه زرنګ تر از تو. اسمی که بهت می گم باعث می شه باور کنه و -
دیگه به هیچی شک نکنه و بعد هی دور خودش بچرخه. من که
نمی آم یه اسم بهت بگم که بعدش برات شر شه. می شی
معتمدش! منم همیشه هوای کسی رو کی توی تیمم هست رو
دارم. تو هم که غریبه نیستی، فامیلی

برای بار دوم امشب به خودم برگشتم و فهمیدم برای چه آمده ام.
یک بارش را هوای بی نهایت ملایم و مطلوب باغ رستوران باعث
شده بود و بار دیگر هم پیمان با گفتن: " تو که غریبه نیستی،
فامیلی " مژگان هم دچار این نوسانات رفتاری با مردان اطرافش
شده بود؟ چه زجری می کشید! یک امشب داشت من را کلافه
می کرد. او بیشتر از من با مردان اطرافش در تعاملی شبیه
.جنگیدنِ بی صدا بود

دیشب که مهدی زنگ زد و ازم خواست بگم چی شده فقط -
به خاطر مژگان نبود که بهش چیزی نگفتم. همین فامیل بودن
و ادارم می کردم حتی اگه پای مژگان هم وسط نباشه بهش

راستش رو نگم. یه مقایسه‌ی کوچیک باعث شد سریع به نتیجه
برسم کدومتون آدم بهتری هستین

دروغ نمی‌گفتم، اما دلیل گفتنش از سر ریاکاری بود

!نمی‌دونستم این قدر ارادت دارین به من -

باز هم یکی از آن حرف‌های جدی‌اش را زد و من را در خیال رها
کرد، زود گفتم

شما دایی نیکی هستین و من هم فکر می‌کنم بعد از نسترن -
زنی نباشه که به اندازه‌ی من نیکی رو دوست داشته باشه

لبخندی زد، یک لبخند واقعی! نیکی را دوست داشت و
لبخندش ساختگی و نمایشی نبود. نیم نگاهی به پیش خدمت که
برایمان چای دارچینی خوش عطری آورده بود کرد. به محض
رفتنش گفت

نیکی خیلی شبیهته. حالت‌های صورتشم وقتی عوض می‌شه، -
مثلاً وقتی گریه می‌کنه، وقتی عصبانیه، وقتی بی‌حوصله‌ست باز
شبیه توئه! نمی‌دونستم دایی نیکی بودن این قدر امتیاز داشته
برام! که تو به خاطرش حد و حدود قائل بشی

بحث‌مان داشت به سمت مسیر دلخواه من پیش می‌رفت
من سال‌هاست دارم با نسترن و اشکان توی یه خونه زندگی -
می‌کنم. شماها جزو خانواده‌شین و خب طبیعیه که من هم بعد
این همه سال به مصلحت شماها بیشتر فکر کنم تا مهدی.
... کوروش و داریوش

عمداً مکث کردم. داشت با دقت به افاضاتم گوش می‌داد. جایی
بین زمین و هوا نگهش داشته بودم. چشمانش دو دو می‌زد. قلب
من نه، آرام داشت کارش را می‌کرد. دست بردم و استکان چای
را برداشتم و گفتم

راستی یه چیزی در مورد داریوش می‌خواستم بگم -
هزار بار دقیق‌تر از چند لحظه قبل نگاهم کرد. عمیق‌تر و
:موشکافانه‌تر! چشم گرفتم و به استکان چای در دستم زل زدم
یه چیزیه که جز مژگان به کسی در موردش نگفتم. یعنی -
حقیقتش ترسیدم که بگم

:یک کلام پرسید

چی؟-

نمی‌فهمیدم که بی‌صبرانه منتظرِ همین "چی" ای بودم که سریع
بر زبانش رانده بود

از من می‌خواد صبر کنم و منتظر بمونم تا این جریانات تموم -
!بشه و همه چی رو حل کنه

:با حالت انکار گفت

داریوش؟! صبر برای چی؟ چی رو حل کنه؟-

:شمرده و بدون هیچ پرده‌پوشی‌ای گفتم

شما نمی‌دونید؟ صبر برای بهتر شدن اوضاع. حل کردن هم -
.منظورش مشکلاتیه که سر راه ازدواجمونه

:لبخند زد. باز هم باور نداشت. با قدرت بیشتری ادامه دادم

!نه یک‌بار، چندین بار هم گفته-

:شانه‌ای بالا انداخت

داریوش با اوضاعی که پیش اومده دیگه در فکر ازدواج با تو -
.نیست، احتمالاً اشتباه فهمیدی

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [11.08.19]

[02:29]

احتمالاً اشتباه فهمیدی " همان "به حتم دروغ می گویی" " "
بود. نگاهش کردم و همزمان دست داخل کیفم بردم و گوشی ام
را بیرون کشیدم. آن را روی میز گذاشتم و بدون این که حتی به
پیمان نگاه کنم شماره ی داریوش را گرفتم

منتظر ماندم جواب بدهد. پیمان کماکان در حال نوشیدن چایش
بود. گوشی من هم بوق می خورد. کم مانده بود چایش ته بکشد
که صدای خواب آلود داریوش باعث شد پیمان کمی به جلو بیاید.
درست ترش این بود که به جلو پریده باشد! استکانش را روی
میز رها کرد. نگاه به او داشتم وقتی گوشی ام را جلو کشیدم و
گفتم:

ببخشید آقا داریوش که مزاحمتون شدم-

با نگرانی که در لحنش مشهود بود گفت

... چیزی شده ارغوان؟ حالت خوبه؟ نسترن-

نگذاشتم حرف را به درازا بکشاند

نه اصلاً طوری نشده، نمی‌خوام خیلی مزاحمتون بشم. فقط -
زنگ زدم بپرسم منظور تون اون روز تو راه پله‌ها که گفتین
منتظر بمونم تا همه چی رو حل کنید چی بود؟

گله‌مندانه گفت

یعنی می‌خوای بگی نفهمیدی؟ علیرغم همه‌ی اتفاقات بدی که -
افتاده من بهت علاقه دارم. همه‌ی حرف اون روزم هم همین بود
... که تحمل کنی تا به وقتش بابا و مامانم و نسترن
دیگر هیچ صدایی نیامد. پیمان دست دراز کرد. گوشی‌ام را به
طرف خودش برگرداند و در میان سخنرانی سرتاسر عاطفی
داریوش تماس را قطع کرد.

مأنده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [12.08.19]

[02:54]

پارت 118#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

به حرکتش اعتراض کردم

!چرا قطع کردین؟! داشت حرف می زد؛ الان دوباره زنگ می زنه-

دستش را روی گوشی گذاشت و بدون این که آن را از سطح میز

جدا کند به طرفم هل داد

.صداش رو قطع کن-

مشکل صداش نیست! آخرش که چی؟ باید بهش جوابی بدم. -

چی بهش بگم؟

متفکر بود، غافلگیرش کرده بودم. رنگ و لعاب صورتش عوض

شده بود، اما این ها باعث نشد جوابی برای من نداشته باشد

هزارتا دلیل هست، می تونی همین الان گوشیت رو خاموش -

.کنی و بگی که شارژش تموم شده بود

گوشی روشن شد و صدای زنگ خوردن باعث شد هر دو به هم

خیره نگاه کنیم. گوشی را برداشتم و به سمتش گرفتم تا خوب

ببیند که چه کسی تماس گرفته است

دیگه نمی تونم بگم خاموش شده-

بگو یکی پیشت بود که نمی تونستی صحبت کردن رو ادامه -
بدی

همین طور گوشی زنگ می خورد رد تماس دادم. صدایش را هم
در حال سکوت گذاشتم و زیر سنگینی نگاهش گوشی را داخل
کیفم انداختم. سپس طلب کارانه گفتم

باورتون شد؟ یا باز می گین که اشتباه فهمیدم؟-

:جلو آمد و دست زیر چانه اش گذاشت

جوابت به داریوش چی بود؟-

هر دو باری که بهم گفت این قدر شرایطم بد بود که هیچ جوابی -
براش نداشتم

هنوز خودش را پیدا نکرده بود و جای جای صورتش نشان از
غافلگیر شدن داشت. ابروهایی که مرتب بین بالا و پایین جابه جا
می شدند، چشمانش که شدت پلک زدنش بیشتر شده بود و
دستی که یک باره از چانه اش کنده شد

چه شرایط بدی؟-

یه بار بعد از اون روزی بود که اومدی خونه‌ی اشکان برای -
عکسا.

:چشم دزدیدم و ادامه دادم

.دفعه‌ی دوم هم همون شبِ مهمونی بود توی آشپزخونه-
یعنی بعدش که اوضاع مساعد شد هم دنبال جواب گرفتن -
نبود؟

:سرم را تکان دادم

اصلاً جوابی از من نمی‌خواست. فقط می‌گفت که صبر کنم تا -
... اوضاع رو درست کنه و یه مدت

:حرفم را قطع کرد

جواب تو بهش چیه؟-

یک نه محکم جواب من بود، همیشه جوابم به داریوش نه بود، اما
.پیمان قرار نبود بفهمد

خب داریوش پسر خوبیه، اما با اتفاقاتی که افتاده فکر می‌کنم -
درست نباشه. نسترن و پدر و مادرتون هم قبول نمی‌کنن

.جوابم مصداق بارز یکی به نعل و یکی به میخ زدن بود

تک سرفه‌ای کرد تا گلویش را صاف کند. بعد زل زد و مثل یک
:خانزاده‌ی اشرافی که گویی به رعیتش نگاه می‌کند گفت

تو درست فکر می‌کنی! منتها نه فقط برای الان؛ چه قبل این -
اتفاقات و چه بعد این اتفاقات درست نبود ازدواج شما! داریوشه
که اشتباه می‌کنه. متوجه نیست علاوه بر تفاوت‌هایی که با هم
دارین، چه قدر شرایط هم بده. دلم نمی‌خواد بیشتر این موضوع
رو باز کنم، ولی تو باید موضع خودت رو روشن و شفاف بهش
می‌گفتی. امیدوارم متوجه باشی که مامان مریم و نسترن چه
نظری روی این موضوع دارن و چه بلوایی به پا می‌شه اگه این
موضوع حتی مطرح بشه

نه دیگر مژگان و نه هیچ کس دیگری نمی‌توانست مانع از جواب
:دادن من به پیمان شود

خب الان از این جا یه راست برید خونه و داریوش رو پیدا کنید -
و بهش بگید که چه بلوایی برپا می شه، من که نرفتم سراغش،
اون در بدترین شرایط می آد و حرفایی می زنه که من از تعجب
نمی تونم دهن باز کنم.

:با لحنی کاملاً حق دهنده به من گفت

موضوع اینه که داریوش یه جوری حرف می زنه و برخورد -
می کنه که انگار هر چه که درباره ی تو مطرح شده براش یه
موضوع تموم شده ست. یعنی تا امشب این جوری فکر می کردم
که خب با حرفی که پشت تلفن زد فهمیدم پنهان کاری می کنه،
لابد به همون دلایلی که خودشم می دونه. برای همین می گم که
باید جواب شما رو بدونه

با صداقتی صد درصدی این حرف را زده بود. طوری که آرام
شدم، سپر زمین انداختم، با رویه ی بهتری نگاهش کردم، اما
قولی مبنی بر راندن داریوش از خودم ندادم. نمی توانستم که

بدهم. مطمئن بودم داریوش تا به الان چندین بار زنگ هم زده
است.

:پیمان نیم نگاهی به ساعتش کرد و گفت
راه طولانیه، تا برسیم طول می کشه. اگه چیزی میل نداری -
بریم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [12.08.19
02:56]

پارت 119#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

برای رفتن من هم مشتاق بودم. بیشتر از آن چه که فکر می کردم
زنگ زدن به داریوش او را درگیر کرده بود. کلاً کم حرف می زد،
اما نگاههایش هم از آن حالت پویا درآمده بود و دیگر در پی
مچاندازی با من نبود. مژگان راست می گفت، پیمان جایی که پای
برادرهایش وسط باشد شوخی نداشت. نداشت واقعاً ... دعوای

آن روز آرش در خیابان به یادم آمد؛ پیمان چشمش را بسته و چنان مرد مهاجم به آرش را زیر مشت و لگدهایش گرفته بود که اگر کسی جلوییش را نمی‌گرفت امکان این وجود داشت که هیچ جای سالمی در تن مرد باقی نماند.

سریع به سمتش برگشتم. هر دو دستش روی فرمان ماشین بود و من به چشمم دیده بودم که این دست‌ها چه‌طور مشت می‌زنند.

فقط یک جمله در مرورگر ذهنم بالا و پایین می‌شد و آن این‌که مژگان به دهان شیر رفته است. اشکان هیچ نمی‌دانست! مژگان از همه طرف در خطر بود. اگر مدیران هلدینگ می‌فهمیدند که ... هدفش چیست

فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم چه بلایی سرش بیاورند. اگر پیمان متوجه می‌شد که داریوش یک پای زیرآبی‌های ... کارخانه‌ست، بی‌شک مژگان را فدا می‌کرد، نه برادرش را

پیمان با سرعتی سرسام آور رانندگی می کرد، آن هم در
بزرگراهی شلوغ. تازه داشتم می فهمیدم که حرف های داریوش
از پشت تلفن برایش گران تمام شده است. بی مقدمه گفتم
!مژگان رو نباید می فرستادین هلدینگ-

:توپید

برو خدا رو شکر کن که رفته هلدینگ، و گر نه یه راه بدتر و -
پردردسرتی پیدا می کرد تا یه جوری تموم کارهای متین رو
تلافی کنه.

:ناآرام شده بودم

.این جایی هم که هست، همچین بی دردسر نیست-

.من مجبورش نکردم، انتخاب از سر علاقه ی خودش بود-

:نیم نگاهی به سمتم انداخت و گفت

هم من هواش رو دارم، هم اون توجیهه که کجا رفته و قراره -
چه کاری بکنه

تا کی هوایش را داشت، تا وقتی که نفهمد داریوش با متین چه کارهایی می‌کنند؟ مژگان از وقت صحبت می‌کرد. این که چه قدر باارزش است، این که باید در زمان کوتاهی به اندازه‌ی کافی مدرک جمع کند، اما هر چه که بیشتر پیرامون این قضیه فکر می‌کردم به نظرم می‌رسید که رفتن به هلدینگ بحث ثانویه‌ست، یکی باید از داخل کارخانه خبر می‌آورد. یکی که غریبه نباشد، یکی که خود داریوش معرفی‌اش باشد و به او اعتماد تام داشته باشد. در جایم جابه‌جا شدم. کمربند را باز کردم. از تصور فکری که از سرم گذشت تپش قلب گرفتم

پیمان جابه‌جا شدن مداومم را دید و سرعتش را کم کرد. کمی آرام گرفتم و تا رسیدن به خانه به هیچ چیز چالش برانگیزی فکر نکردم. موقعی که نزدیک خیابان اصلی منتهی به خانه شدیم پیمان رو به من گفت

امروز به حرفی زدی که من جواب درستش رو بهت ندادم-

چه حرفی؟-

... گفتم که از کجا معلوم پدرم خودش-

تا دهان باز کردم که بگویم آن حرف را از سر شرایط روحی بدی
:که آن لحظه داشتم زدم، دستش را بالا آورد و گفت

من هیچ دلیلی ندارم که به تو یا هر کس دیگه‌ای نشون بدم و -
بگم بابام فقط قربانی زیاده خواهی‌های بقیه شد، جز حرفی که
مامان ناهید می‌گه. اون می‌گه که پدرم قبل از انقلاب که هیچ
مانعی پیش روش نبود تن به این نداد که کارخونه مشروبات
الکی هم بیاره توی خط تولیدش، چه‌طور شده که وسط جنگ، با
اون اوضاع وحشتناک، با اون همه خفقان و موانع یهو رو می‌شه
که مشروبات الکی توی بازار واسه کارخونه‌ی ماست، اونم زیر
!نظر مستقیم پدرم؟

اولین بار بود که این قدر تحت تاثیر کلامش قرار گرفته بودم
بدون این که به چیزی جز آن که شنیدم فکر کنم. دلم
می‌خواست همه‌ی زوایای تاریک و روشن او را می‌شناختم و بلند
بلند به او می‌گفتم که در حق مژگان هم به قدر پدر تو ظلم
شده است، او هم قربانی زیاده‌خواهی‌های اطرافیانش شده است،

پس بیا و از گناه داریوش نگذر. بگذار چه برادر و چه غیر برادر
!مجازات شوند، اما افسوس که نمی‌شد

.مامان ناهیدت راست می‌گه-

انگار به این تایید نیاز داشت و از عصر که شنیده بود چه نظری
راجع به پدرش دارم تمام عزمش را جزم کرده بود تا قانعم کند
.پدرش مرد گناه کاری که می‌گویند نیست

من را نرسیده به خانه پیاده کرد. موقعی که می‌خواستم در
:ماشین را ببندم گفت

فردا بعد از ظهر به مهدی زنگ بزن، بهش بگو یکی به اسم -
!رستمی مژگان رو برده هلدینگ

:با تعجب گفتم

رستمی کیه؟-

یکی که تا مهدی اسمش رو بشنوه خودش دنده عقب می‌گیره -
.می‌ره پشت‌مون

بعد از این حرف شیشه‌ی ماشینش را بالا داد. شیشه‌ی ماشین که آرام آرام بالا می‌رفت، دستم را بالا آوردم و به نشانه‌ی خدافضی بی‌وقفه برایش تکان دادم. از آن خداحافظی‌هایی که برای دو تا آدم با روابطی کاملاً معمولی تعریف نمی‌شد. از کارم تعجب کرد. نگاه آخرش قبل از بالا رفتن کامل شیشه گویای تعجبش از کارم بود. نیاز به این که پیمان تحت‌تاثیرم قرار بگیرد! در وجود من از حالت عادی خارج شده بود

صبح قشنگ‌ترین شالی که برای خودم خریده و منتظر یک فرصت خوب بودم تا سرم کنم را برای نسترن کادو گرفتم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [12.08.19]

[02:57]

هیچ وقت آن فرصت خوبی که منتظرش بودم نیامده بود. آدم باید گاهی وقت‌ها بی‌رحمانه آدم متعلق به حالش باشد. من باید

بعد از خریدن شال آن را در اولین فرصت سرم می‌کردم و نکرده بودم.

شال کادو گرفته را مقابل آینه‌ی نصب شده به جاکفشی گذاشتم تا به عنوان هدیه به نسترن تقدیم کنم. تا تمام دلخوری‌هایش را از خودم دور کنم، به بودن کنار نسترن و ایجاد رابطه‌ی خوب با او برای کمک به مژگان نیاز داشتم. تصمیمم را گرفته بودم، نمی‌خواست سال‌های بعدی بیاید که من او را غرق در بدبختی ببینم یا اصلاً من را نبینم.

شال کادو گرفته شده را برداشتم و در میان دستانم فشردم. بد نمی‌کردم به نسترن، به او هدیه‌ای تقدیم می‌کردم و غبار لعنتی کینه را از دلش می‌شستم. اصلاً کاش همه‌ی بدی کردن‌ها مثل من باشد. مژگان از قول مامان می‌گفت که: "بدی‌هایی که پدرت به من می‌کند یک روزی یک جایی یقه‌اش را خواهد گرفت" و بدی‌های بابا هیچ جایی و هیچ روزی یقه‌اش را نگرفته بود. همه‌اش حرف‌های دل خوش گُنکی بود که مامان با آن‌ها می‌خواست خاطر خودش را خوش نگه دارد که بابا حتماً مجازات

خواهد شد. بابا بلافاصله بعد از مردن مامان خیلی راحت به زندگی‌اش برگشت و راحت‌تر به کارش ادامه داد. تاوان بدی‌هایش را هرگز نداده بود.

وقتی یک‌بار این را به عمه مهری گفتم، جواب داد: "همین‌که بعد از مرگش از چشم‌های تو، اشکان، مژگان هیچ اشکی نیومد یعنی تاوان بدیش رو داد، آدم بچه‌هاشم واسه‌ش گریه نکنن و یه "خدایا مرزی نگو کم نیست

مرگ تاوان کارهای بابا نبود و نمی‌شد. مرگ عاقبت ناگزیر و اچتمی هر آدمی بود؛ هم خوب و هم بد

مصمم شدم برای پایین رفتن و دادن شال به نسترن. کادو را جلوتر آوردم، خیلی ساده بود، نسترن عاشق زرق و برق بود. به اتاقم رفتم و کشوی زیر تختم را باز کردم. پاپیون ساتن صورتی را برداشتم. گوشی‌ام را هم در دستم گرفتم. مژگان زنگ زده بود، نگران بود، حق هم داشت، در میان آدم‌هایی بود که اگر اراده می‌کردند او را بدون هیچ زحمتی از پای درمی‌آوردند. مژگان در تمام زندگی‌اش مرد خوب ندیده بود. عزیزترین زن

زندگی مژگان-مادرم- در برابر شهوت و هوس سیری ناپذیر
پدرم آب شده و مرگ را بیش از موعد سن و سال خود در
آغوش رفته بود. آن موقع کوچک تر از آن بودم که مادرم برایم
درددل کند، اما مژگان تمام آن روزهای پر از التهابی را که مادرم
گذرانده بود به خاطر داشت

به قصد ساختن یک دنیای خوب وارد زندگی متین شد، اما متین
هم سعی نکرد تصور مژگان را از مردها درست کند، سعی نکرد
تصور طوفانی اش را معتدل کند، فقط همه چیز را بدتر کرد

صدای گوشی ام بلند شد. این بار آرا پشت خط بود. پاپیون را
روی کادو گذاشتم تا جواب آرا را بدهم. با صدایی پر از محبت و
ظرافت همیشگی اش گفت

ارغوان جونی کجایی، چرا نمی آیی پیشم. دلت تنگ نشده؟-
!خبر نداشت که دیشب پیشش بوده ام، آن هم تا آخر شب
چرا آرا، دلم خیلی برات تنگ شده، اما کار دارم، یعنی می رم -
سرکار، یه مدت طولانی ای نمی تونم پیام پیشت

نمی خواستم آرا را ببینم. نمی خواستم حرف هایش را بشنوم. آرا
و من ... دوری لایق ما بود! برای مایی که نمی دانستم در عین
!تمام تضادها چطور آن قدر خوب کنار هم دوام می آوریم
آرا به دیدار اصرار می کرد و من هر بار با شدت بیشتری رد
می کردم. دست دراز کردم و پاپیون را برداشتم. برداشتم و به
کنج کادو چسباندم. بعد آن که کادو را به نسترن می دادم باید
برمی گشتم بالا و به پیام داریوش جواب می دادم و می گفتم چرا
.دیشب نتوانستم تا آخر به حرف هایش گوش کنم

پایان_فصل_چهارم#

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [14.08.19
01:56]

پارت 120#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

فصل_پنجم#

اشکان و نیکی دنبال هم می‌کردند. اشکان گرگ بود و نیکی
برهی جدا مانده از گله. اشکان بیشتر از نیکی می‌خندید.
دستانش را از هم باز کرده و آرام آرام دنبال نیکی می‌کرد تا
نیکی در گریز و فرارهایش به چیزی نخورد و آسیب نبیند. کمی
که سرعت اشکان که زیاد شد نیکی هم چاره‌ی دیگری پیدا
کرد. با سرعت دوید و خودش را به من که دستانم را برایش باز
کرده بودم رساند. در آغوشش گرفتم و دور از اشکان نگهش
داشتم. اشکان قیافه‌ی یک گرگ ناامید و شکست خورده را به
خودش گرفت و گفت:

!وای وای از دستم در رفتی برهی ناقل!

نیکی غرق در خنده شد و ادای گرگی را درآورد که اشکان تا
ثانیه‌ای پیش نقشش را ایفاء می‌کرد. مغرور شده و هوس گرگ
بودن داشت. با بیرون آمدن نسترن از اتاقش اشکان دست از
نیکی شُست و به طرف نسترن برگشت

چی می‌گفت؟-

نسترن تابی به گردنش داد

!به تو چه؟! یه سری حرف‌های زنونه بود-

چند دقیقه پیش نازگل به نسترن زنگ زده بود. زنگ زده بود و من هزار و یک فکر به سرم زده بود. فکر این که نکند دوباره برای آرش خواب‌هایی دیده‌اند. یعنی نازگل می‌توانست با مردی که یک‌بار به مفتضاحانه‌ترین شکل ممکن او را از خودش رانده بود! شروعی دوباره داشته باشد؟

شالی که صبح به نسترن هدیه داده بودم از کاغذ کادویش بیرون آمده و روی میز بود. هنوز نسترن سرش نکرده بود و حتی آن را از روی میز برنداشته بود. نسترن به سمت مبل رفت و اشکان کماکان همان‌طور پر از سوال و متعجب نگاهش کرد. نسترن روی مبل نشست و گفت

اون جوری نگاه نکن، برای نارین خواستگار اومده می‌خواست -
بههم بگه

بعد هم شال را برداشت و بازش کرد. اشکان باور کرد و به سمتش رفت؛ اما من مطمئنم بودم نسترن دروغ می گوید. مردها که نمی دانند و نمی توانند بفهمند که نامزد سابق برادر آدم که درست روز مراسم عقدش همه چیز کن فیکون می شود هرگز نمی تواند زنگ بزند و به نسترن خواهر شوهر نشده آمار خواستگاری خواهرش را بدهد. اشکان هم از این قاعده مستثنی نبود. او هم یک مرد بود که گاهی به سادگی فریب یک زن را می خورد. اصلاً همین که نسترن شال را برداشت برای پرت کردن حواس اشکان بود. موفق هم شد. اشکان به طرفش رفت و کنارش نشست. کمک کرد شال را بر سرش بکشد. وقتی شال روی سر نسترن مرتب شد اشکان گفت:

چه بهت می آد! سلیقه‌ی ارغوان حرف نداره‌ها.

اشکان راست می گفت، شال نسترن را زیباتر کرده بود. برای خرید آن نهایت سلیقه‌ام را خرج کرده بودم. آدم که برای خودش کم نمی گذارد.

نسترن نگاهی به من انداخت که همان موقع گفتم

.خیلی قشنگه. بهت می آد. مبارکت باشه-

:خوشش آمده بود. زیر لبی گفت

.دستت درد نکنه-

زورش می آمد بلندتر بگوید. از بد حادثه به او پناه آورده بودم!

.پس باید تحمل می کردم

:اشکان کامل به طرف نسترن چرخید و گفت

خواستگار نارین کی هست حالا؟-

:نسترن چپ چپی نگاهش کرد و بلند شد

یکی هست دیگه! برای تو چه فرقی می کنه؟-

:مقابل اشکان ایستاد و گفت

.این شالِ با اون مانتو کالباسیه خوشگل می شه-

اشکان تایید کرد و من هم کلافه نیکی را به اتاقش بردم تا

بخوابانمش. از این که می دیدم اشکان مقابل چشمم راه به راه

.کلیک می خورد حس بدی داشتم

روی تخت که نشستم و نیکی را در آغوش گرفتم کلاه خودم را قاضی کردم، من هم به نسترن کلک زده بودم با دادن شال. کلک زده بودم که رفتارش هر چند سرد و سنگین توفیر داشت! با دیروز و روزهای قبل ترش. همه داشتیم به هم کلک می زدیم من نسترن روزهای پیشین را می خواستم، همان که وقتی هر بار به خانه ی پدرش می رفت التماس می کرد من هم بروم و نمی رفتم، همان نسترنی که دوست داشت من و داریوش را در موقعیت رو در رو قرار دهد.

با اولین نشانه هایی که از خوابیدن در صورت نیکی پیدا شد پتو را بر سرش کشیدم تا هر چه زودتر بالا بروم و گوشه ام را بردارم.

از ترس این که نسترن یا اشکان ببینند داریوش به من زنگ زده و پیامک داده گوشه ام را بالا گذاشته و آمده بودم. زنگ زدن یک باره ی دیشب من کمی جسور ش کرده بود. با این که توضیح داده بودم که چرا دیشب نتوانستم صحبت کنیم و به ظاهر بحث

تمام شده بود، اما دو بار دیگر پیام داده بود. بد نبود، خوب بود
که جسور شده بود. هیچ وقت روی خوش نشان نداده بودم
در را باز کردم و از دیدن نسترن و اشکان که روی مبل نشسته و
هم دیگر را در آغوش کشیده بودند کمی عقب رفتم. نمی دانستم
خودم را سرزنش کنم که یک دفعه در را باز کرده ام یا آن ها که
:جا و مکان نمی شناختند. پا پیش گذاشتم و گفتم
نیکي خوابید. دیگه من برم بالا-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [14.08.19
01:57]

پارت 121#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

:اشکان گفت

.بگیر پیش نیکي بخواب-

نسترن خوشش نیامد. ظرف میوه‌ی مقابلش را با حرص به طرف خودش کشید.

.کار دارم بالا. باید برم-

.خداحافظی کردم و اشکان هم مشایعتم کرد

به محض پا گذاشتن به خانه‌ام اولین کاری که کردم به سراغ گوشی‌ام رفتم. داریوش پیام دیگری داده بود. حس می‌کردم حتی از پیمان هم پیچیده‌تر است؛ یا شاید هم خیلی خیلی ساده‌تر.

پیام دادن پشت همش مثل همکاری کردن با متین بود. که نمی‌شد گفت از زرنگی‌اش است یا بی‌عقلی

پیامش را باز کردم: "نسترن این روزا حال بهتری داره، دیگه مثل چند وقت پیش نیست، حسش نسبت بهت خیلی بهتر شده. امروز عصر باهاش حرف زدم، خیلی خوب بود. می‌دونم "خیلی باهاش راه اومدی

هیچ تمایلی برای جواب دادن نداشتم. به درک که حال نسترن بهتر شده بود! لابد پیش خودش فکر می‌کرد برای خاطر او با

نسترن راه آمده بودم. اجبار، خرقه‌ی پوستینی شده بود که در
تابستان به تن آدم کنند.

دستم روی کیبورد رفت. برایش کلماتی که دلش می‌خواست
روی صفحه‌ی گوشی‌اش ببیند تایپ کرد که بگوید ما همه
خوبیم و ملالی نیست.

پیام را برایش فرستادم و با خودم عهد کردم تا آخر امشب و تا
آخر فردا صفحه‌ی پیامش را باز نکنم و نبینم دیگر چه فرستاده
است.

ظهر پیمان زنگ زده و خیلی کوتاه گفته بود فعلاً به مهدی زنگ
نزنم. خودش دیشب گفته بود همین امروز به او خبر دهم و
خودش هم کنسلش می‌کرد. هر چه توضیح خواستم حرفی نزد و
زود هم قطع کرد. سر جمع زمان حرف زدنمان از سی ثانیه
بیشتر نشد. هر چه داریوش سمج بود و روده‌درازی می‌کرد،
پیمان دور از دسترس و کم حرف بود. یکی خودش پا پیش
می‌گذاشت و زنگ می‌زد، آن یکی نازش را باید می‌کشیدی. از

قسمت داریوشِ نقشه‌ی مژگان فراری بودم و قسمت پیمانش
برایم جالب‌تر بود. این قدر جالب که بدون وقفه شماره‌اش را
گرفتم و منتظر جوابش ماندم. بهانه را هم خودش به دستم داده
بود. باید هر چه سریع‌تر حرفی به مهدی می‌زدیم تا دهانش
بسته شود و دست از کنکاش درباره‌ی مژگان بردارد. نه خیلی
:برای جواب دادن معطل کرد، نه زود پاسخ داد. کوتاه گفت
بله؟-

!نه ارغوان گفت، نه خانومش را. یک بله و تمام

:صمیمی پرسیدم

خواب بودین؟-

!نه-

به دروغ برای این که حالش را جا بیاورم تا این قدر کوتاه و بی‌میل

:جوابم را ندهد، گفتم

!مهدی زنگ زده بود-

:در آن واحد گفت

مهدی؟ چی می خواست؟-

جوابی بهش ندادم. زنگ زدم بپرسم که چرا گفتین امروز زنگ -
نزنم بهش؟ مشکلی پیش اومده؟

با گفتن: "یه لحظه گوشی" چند ثانیه‌ی کوتاه منتظرم گذاشت.
صدای بسته شدن در آمد. لبخندی روی لبم نشست. بالاخره
موفق شده بودم وادارش کنم که من را جدی بگیرد. در را بست
تا کسی نشنود چه می گوید، اگر هم نبود من این طور خیال
می کردم. سریع توضیح داد:

نه مشکلی نیست! چون می خواستم فردا بیای و جلوی خودم -
باهاش حرف بزنی! می خوام بشنوم که چه طور با شنیدن اسم
رستمی غافلگیر می شه

فردا چه ساعتی و باید کجا بیام؟-

:آرام تر از قبل گفت

.ساعت پنج بیا به آدرس خونه‌ای که بهت می دم-

هم من خانه‌ی مردی نمی‌رفتم و هم جهت تاثیر قراردادنش
:محکم‌تر از آنی که باید گفتم

!من خونه‌ت نمی‌آم. لطفاً یه جای عمومی‌تر -

خونه‌ی من نیست، خونه‌ی یکی از مشتریاست که خارجه و -
!داده دستمون

:یک‌دنده‌تر از قبل گفتم

.مهم نیست صاحبش کیه. من خونه‌ی کسی نمی‌رم -

:مکشی کرد

پس باید من پیام خونه‌ت. فردا نسترن خونه‌ست یا بیرون -
می‌ره؟

از این بازی خوشم آمده بود، پیمان هم انگار داشت با من لاس
می‌زد. کور هم از خدا چه می‌خواهد، دو تا چشم

نه خونه‌ت می‌آم، نه تو رو به خونه‌م راه می‌دم. چه نسترن -
باشه، چه نباشه.

!فکر می‌کردم مهربون‌تر باشی -

درست فهمیده بودم. داشت لاس می زد. از آن پیمانِ خشک و
!کم حرف اول گفت و گو خبری نبود

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [15.08.19
03:11]

پارت 122#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

در این مورد خاص با اجازه تون نامهربونم-

:خندید؛ کوتاه و آرام

خب من فکر می کردم کسی که اندازه ی تجربه ش با موهای -
!سرم برابری می کنه سخت گیر نباشه

یادش بود حرف های پیش از اینم را! من را متهم به فرصت طلبی
می کرد، اما خودش مو سپیده ی کرده ی این کار بود
.تجربه های من محدود بودن به بیرون از خونه-

ارغوان خانوم من آدم حسابی تر از اونم که اولین تجربه‌ی داخل -
!خونه‌ت گند بخوره توش

خواهر آرا اعتقاد داشت همه‌ی مردها سر و ته یک کرباسند.
همه‌شان را یک زن می‌تواند گول بزند و فقط دیر و زود دارد.
منظور دقیق حرف پیمان را نفهمیدم. من جای پیمان بودم اگر
می‌دانستم برادرم به دختری حس دارد، از این مدل حرف‌های دو
منظوره به او نمی‌زدم، حریم نگه می‌داشتم، کما این که این کار را
هم کرده بودم؛ وقتی سال‌ها قبل فهمیدم مژگان به پیمان ارادت
ویژه دارد، دیگر حتی در نهان هم به پیمان فکر نمی‌کردم
... اما پیمان

... منظورش چه بود که من آدم حسابی تر از آنم
باید یک درصدی فکر می‌کرد که ممکن است من و داریوش
روزی به نتایجی برسیم و خودداری کند از گفتن هر حرفی! دو
دلیل داشت، یا فکر می‌کرد این اتفاق هرگز نخواهد افتاد و من و
داریوش دورتر از آنیم که به هم نزدیک شویم و یا هم از آخرین
باری که شبی با کسی لاس زده مدت طولانی می‌گذشت و این

حس نیاز، قدرت فکر کردن به درست و غلط را از او گرفته بود. اصلاً همین چند دقیقه پیش که اشکان ساده لوحانه گول تمام صحنه سازی های نسترن را خورد هم غیرعادی بود. ممکن بود زمانی که نسترن داشته به دروغ حرف های نازگل را نقل قول می کرده، تجسم در آغوش گرفتن نسترن قوه عقلانی اشکان را احاطه کرده و آمادگی این را داشت که مسخره ترین دلایل را هم بپذیرد.

به هر حال مهم نبود که او با صرف دانستن علاقه ی داریوش چه برخوردی باز و دور از احتیاطی با من دارد. خوب بود که دست به عصا حرکت نمی کرد و همان رذیلت اخلاقی ای را داشت که دوست داشتم داشته باشد. مسیر پیشروی من را آسان می کرد. به حرف کشیدمش:

همه ادعای آدم حسابی بودن دارن، شما کسی رو دیدی بگه -
من آدم ناحسابیم، در برخورد با من لطفاً حواستون به خودتون باشه؟

شنونده باید عاقل باشه ارغوان خانوم-

منتظر بودم در پایان حرفش محل قرار دیگری تعیین کند و بعد هم خداحافظ، اما قصد نداشت حرف را کوتاه کند. به دلش راه:
آدم

شما درست می‌گید. عاقلانه که نگاه می‌کنم هیچ وقت ندیدم -
شما رفتار ناحسابی داشته باشین. فقط می‌تونم بگم آدرس خونه
!رو بدین ساعت پنج اون جا باشم

:همراه با خنده گفت

.بس کن! من رو چی فرض کردی؟ مطمئنم که نمی‌آی-

همین که می‌خندید و حرف می‌زد پیروزی بزرگی بود، دنبال
.بیشترش نبودم. طمع کردن در برابر پیمان حماقت محض بود
!می‌تونی امتحان کنی. کاری نداره-

.راه حل خوبیه! تجربه‌ی خیلی خوبی برات می‌شه-

تصور من این بود که روی تختش نشسته است. شانه‌اش را به
تاج تخت تکیه داده و در حالی که پاهایش را به جلو دراز کرده
از این گفت‌وگوی ناخواسته و ناخوانده لذتی وافر می‌برد و وقتی

هم که به خودش می‌آید ساعت را می‌بیند و شوکه می‌شود از
زمان زیادی که صرف حرف زدن با من کرده و خودش نفهمیده
است. این تصورم برخاسته از جمله‌ای بود که گفت. در
راحت‌ترین حالت ممکن ادایش کرد

!من منتظر آدرستونم پس-

ساعت پنج بیا بنگاه-

درست همان تصویری که راجع به حالت پیمان داشتم را روی
خودم اجرا کردم و به تاج تخت تکیه دادم. از حرفش تعجب
کردم، لبخندی زدم و پرسیدم

بنگاه؟-

آره. قبل پنج بچه‌ها رو راهی می‌کنم برن. تو پنج به بعد بیا. -
مهدی اگه باز زنگ زد جواب نده یا پیام بده و بهونه‌ای براش
بیار.

جدی که شد دیگر نتوانستم روی تخت تصورش کنم. همان
پیمانی که دستانش را بالا می‌آورد و محکم با راکت به توپ
تنیس می‌زد به یادم می‌آمد؛ حتی شب‌به‌خیرش هم همان‌طور در

ذهنم نقش بست. به میل خودش بود گفت و گو را کوتاه نمی کرد،
شاید مجبور بود که برود

عصر فردا وقتی کاملاً برای بیرون رفتن آماده شده بودم مژگان
:زنگ زد. می دانست با پیمان قرار دارم. تا جوابش را دادم گفت
تو راهی یا هنوز خونه ای؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [15.08.19
03:11]

مقابل آینه شالم را دور گردنم مرتب کردم و برای این که از
:استرسش کم کنم با صدای شادابی گفتم
دم درم. چیتان پیتان کردم که برم؛ اگه بدونی چه جیگری -
شدم. به خدا اگه چشمش رو نگیرم حتم بدون مخش معیوبه
!امیدوارم فقط لب و دهن نباشی-

انتظار نداری که تا دیدمش برم آویزون گردنش بشم؟ گنجشک -
رو رنگ می‌کنه جای قناری می‌فروشه. فعلاً هم که تو ارگ
شاهیش باهام قرار گذاشته

:نمی‌دانستم شوخی بود یا جدی، اما گفت

!بهت که گفت بری خونه‌ش تو نرفتی -

.اتفاقاً این‌طوری بهتر شد، گاماس گاماس عزیز من -

:با صدایی شبیه ناله گفت

دارم دیوونه می‌شم ارغوان. شباً خواب ندارم، روزا روزگارا! دایم -
نگرانم، دایم می‌ترسم یکی یه چیزی رو بفهمه که نباید. از
پیمانش بگیر، تا متین و مهدی بقیه. یعنی می‌شه یه روزی همه
چی تموم بشه من حداقل یه شب آروم کپه‌ی مرگم رو بذارم؟

:سکوت کرد و بعد با حالتی پر از بغض فرو خورده گفت

هیچ امیدی ندارم ارغوان، هیچی. اینا این‌قدر زرنغن، این‌قدر -
راه در رو برای خودشون گذاشتن که خود خدا هم نمی‌تونه از
پسشون بریاد. هر چی که بیشتر بهشون نزدیک می‌شم بیشتر

می ترسم. آخرشم من می دونم متین منا رو برمی داره می بره به
جایی که هرگز دستم بهش نرسه

متفاوت با مژگان دیشب و دیروز بود. یک شب تا صبح چه
اتفاقی برایش افتاده بود که این طور سوگواری می کرد؟
چی شده؟ چی فهمیدی مگه؟-

سریع گفت:

.تو برو دیرت می شه! اومدی حتماً یه زنگ بهم بزن-

نفس عمیقی کشیدم و کیفم را در دستم گرفتم و بیرون رفتم.
حرف های مژگان روی ذهنیت من هم تاثیر گذاشته بود. دوست
نداشتم مثل مژگان فکر کنم. تا بوده همیشه سیاه پوش مرگ های
نیامده شدیم، این بار نمی خواستم این طور شود. می خواستم هر
چه زودتر برسم و اولین و مهم ترین دلیل ترس و نگرانی مژگان
-مهدی- را از دور خارج کنم. به راننده برای چندمین بار تذکر
دادم تندتر حرکت کند و مثل هر بار اخمی تحویل گرفتم

پیمان همان طور که گفته بود همه را راهی کرده و هیچ کس
داخل بنگاه نبود. حتی خودش هم نبود. به جلو حرکت کردم و
چند قدمی برداشتم. سایه‌ای کمرنگ پیش رویم بود. سرم را بالا
گرفتم و پیمان را بی صدا در حال تماشای خودم دیدم. سلام
گفتم و برایم سر تکان داد
در بنگاه رو لطفاً ببند، خودتم بیا بالا-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [18.08.19
03:57]

پارت 123#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

راه آمده را به عقب برگشتم و در را بستم. با نیم نگاهی به سمت
طبقه‌ی بالا متوجه شدم پیمان در جای قبلش نیست. تنها
صدایی که می شنیدم صدای برخورد پاشنه‌ی کفشم با سرامیک

بود. آرام از پله‌ها بالا رفتم. با تعلل پله‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم، دلیلش هم ترس کم‌رنگی بود که هر لحظه در وجودم ابعاد بیشتری می‌گرفت. سرم را بالا گرفتم و با گردنی افراشته حین این که دید می‌زدم پیمان من و بالا آمدنم را از پله‌ها می‌بیند پله‌ها را بالا رفتم. پیمان را نمی‌دیدم

از کنار دیوارهی شیشه‌ای که به داخل قدم برداشتم دیدم که پشت مبل ایستاده و منتظرم بود. لبخندی زدم. دم‌دستی‌ترین واکنشی که می‌توانستم داشته باشم همین بود. هیچ‌وقت در موقعیت این‌چنینی تنها با پیمان گیر نیفتاده بودم. تازه وقتی به نزدیکش رسیدم متوجه شدم منظورش از ایستادن پشت مبل تعارف به من برای نشستن است. نوعی ادای احترام که در این فضای خاص و کاری جذبه‌اش را دو چندان می‌کرد. هنوز جواب لبخندم را نداده بود

روی همان مبلی که مدنظرش بود نشستم و پیمان هم به طرف میزش رفت. در حالی که فکر می‌کردم می‌رود که روی صندلی پشت میزش بنشینند، اما این طور نشد. به طرف پنجره خم شد و

پرده‌اش را کشید و بعد به سمت آمد و روی مبل کنارم نشست و گفت:

خب ارغوان خانوم خوبی؟-

:هنوز درگیر این بودم که چرا پرده را کشیده است. کوتاه گفتم
ممنون-

گوشی‌ام را از کیفم بیرون کشیدم و بین دستانم نگه داشتم.
متوجه شد برای چه کاری گوشی را در دستم گرفته‌ام

:اشاره‌ای به میزِ عسلی سفید رنگ کنارم کرد و گفت

.یه چیزی بخور، یه نفسی بگیر، بعد زنگ هم می‌زنی-

چه قدر بد بود که در تنهایی بین یک دختر و پسر، فقط دختر

بود که باید می‌ترسید. از دست خودم کلافه بودم و از پیمان

عصبانی، که با خونسردی تمام به رویم می‌آورد که به نفس

گرفتن نیاز دارم. گوشی را روی میز گذاشتم تا فکر نکند اصرار

دارم که حتماً همین حالا باید به مهدی زنگ بزنم. دست دراز

کرده و موزی برداشتم. کمی به طرفش متمایل شدم. با سرم
:اشاره‌ای به دو طرفم کردم و گفتم

همیشه فکر می‌کنم این بنگاه نمی‌تونه همه‌ی اون چیزی باشه -
که شما دنبالشین، هدف‌های بزرگتر دارین، این‌جا شاید فقط یه
.پوششه براتون

هر چه که بیشتر می‌گفتم لبخند روی لبش هم وسعت می‌گرفت.
همراه لبخندش من هم لبخند می‌زدم. سرش را به تایید تکان
:داد و گفت

.آره این‌جا ظاهراً بنگاه مسکنه، در اصل یه کار مهم‌تر می‌کنیم-
چه کاری؟-

:من و منی کرد و گفت

... قاچاق دخترای خوشگل از این‌ور به اون‌ور آب-

:دستم انداخته بود! گردنم را کمی کج کردم

چه قدر خوشگل؟-

دیگه به کمتر از خوشگلی تو راضی نمی‌شم؛ یه خرده حساسه -
!تجارت‌مون

خوشم آمد! یک هیجان لذت بخش از درون من را در مشت خود
گرفت. سنگ که نبودم، حتی اگر برای فریب کاری هم این حرف
را زده بود باز هم من به خودم حق می‌دادم خوش حال شوم.
فارغ از تمام آن چیزی که باعث شده بود به بنگاهش بیایم و
فارغ از تمام حرف‌های مژگان، خوشم می‌آمد بنشینم و با پیمان
حرف بزنم، شوخی کنم و ملایم و نرم حرف‌های غیر معمولی
بزنم! برعکس همان گفت‌وگوی‌های روتین همیشگی. دلم
می‌خواست لحظاتی جز همین خوش آمدن به هیچ چیز دیگری
فکر نکنم و بی‌خیال و با چشمان بسته پیش بروم. این که به
نوعی هم با شیطنت اعتراف به زیبایی‌ام کرده بود بیشتر حریصم
می‌کرد به ادامه دادن این بحث

پس ممکنه خوشگلی کار دستم بده و دیگه هرگز نتونم برگردم -
.خونه‌م

:محکم گفت

نه؛ تو باید برگردی به خونه‌ت. کار زیاد داریم با هم-

پوست موز را در پیش دستی مقابلم انداختم. هیچ چیز از درون پرتلاطمم نمی‌دانست. بلد بودم چه‌طور از پس خودم بر بیایم. نگاهش کردم و گوشی را از روی میز برداشتم. حرفی نمی‌زد، اما من از طرز نگاهش فهمیدم که حالا وقت زنگ زدن به مهدی‌ست.

دستم که روی صفحه‌ی گوشی نشست تا اسم مهدی را در لیست مخاطبینم لمس کنم پیمان از جایش بلند شد. تماس با مهدی را برقرار کردم و پیمان میز مقابل من را کنار زد. اولین بوق همزمان شد با صدای نخراشیده‌ی میز که از من دور می‌شد. بوق دوم همزمان شد با کشیدن مبل توسط پیمان ... و وقتی که مهدی "الو" گفت پیمان به جای این که کنارم نشسته باشد: روبرویم نشسته بود. آرام لب زد

!بذار رو آیفون-

حواسم پرت کارش بود. با سر به گوشی اشاره کرد و من هم: جواب مهدی را دادم در حالی که چشم در چشم پیمان داشتم

!الو ... سلام-

:مهدی بهترین استقبال را از من کرد

سلام ارغوان خانوم، خوبی خاله‌ی دوست‌داشتنی من؟-

.کاش یک روز خوار و ذلیل شدن مهدی را به چشم می‌دیدم

ممنونم تو چطوری؟-

اصلاً از جوابی که به مهدی دادم خوشم نیامد. تحت فشار
مستقیم نگاه پیمان بودم و کارایی اصلی خودم را از دست داده
بودم. چشم از پیمان گرفتم و کمی به چپ متمایل شدم تا اصلاً
او را نبینم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [18.08.19

03:57]

پارت 124#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

در جوابم گفت:

هی می گذره! خبری شده؟-

سعی کردم کامل حضور پیمان را ندید بگیرم. صدای مهدی
واضح پخش می شد

!خبرا که زیاده، باید ببینم تو در ازاش چی کار می کنی-

:مهدی با لحنی اغواگرانه گفت

من که در بست مخلصتم؛ چی می خوای؟-

به پیمان نگاه کردم. مجبور بودم عکس العملش را ببینم. متفکر
با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد. کمی تاسف هم از نگاهش
ریزش می کرد که نمی دانستم برای من است و یا مهدی
همون قولایی که دادی، این که کاری کنی منا بیاد و با مژگان -
زندگی کنه

:مهدی با زرنگی پرسید

مگه چی فهمیدی که همچین چیزی می خوای؟ باید ببینم -
ارزشش رو داره یا نه

:شمرده شمرده گفتم

.من فهمیدم کی مژگان رو برده هلدینگ-

کمی مکث کرد. در این فاصله دوباره به پیمان نگاه کردم.
انگشت اشاره‌اش را به سمت لبش برده و به نشانه‌ی "هیس"
نگه داشته باشد. منظورش این بود که حرفی نزنم تا خود مهدی
حرفی بزند.

:مهدی بعد از مکث چند ثانیه‌ای پرسید

کیه؟ چطور فهمیدی یهو؟-

!شک داشت به من

نمی‌گم. از کجا معلوم تو بفهمی و شری برای مژگان درست -
!نکنی

:با آب و تاب گفت

چه شری؟ من که نمی‌تونم به مادر منا صدمه‌ای بزنم، می‌تونم؟-

دلش خوش بود و فکر می کرد من هم از پشت کوه آمده ام. برادر
بزرگترش به مژگان که زنش بوده رحم نکرده بود آن وقت انتظار
داشت من باور کنم او نمی تواند به مادر من آسیبی برساند

:با مظلومیت گفتم

قول می دی مهدی؟-

.آره ارغوان، خیالت جمع-

!می ترسم بهت بگم-

نترس. مگه کیه؟-

:در جوابش با حالتی از ترس و اضطراب مهدی خفه کن گفتم
دل نمی خواد مژگان یا کس دیگه ای بفهمه که من بهت حرفی -
زدم

.دیوونه شدی، هیچ کس جز من و تو نمی فهمه. مطمئن باش -
در تمام این مدت یک بار هم به پیمان نگاه نکردم و باز هم برای
ندیدنش مقاومت کردم و در حالی که گوشی را به سمت دهانم
:نزدیک تر برده گفتم

یکیه به اسم رستمی! از دهن مژگان حرف کشیدم. گفت -
رستمی پارتیم شده

باز هم مکث، طولانی تر از مکث قبلی ... این فاصله کار دستم داد
و من باری دیگر چشم در چشم پیمان شدم. چه قدر فاصله‌ی
بین مان کم بود. چه قدر دنیای چشمانش بد بود. من را تاریک
می دید. سیاه می دید، انگار دختری مقابلش نشسته است که
همه کاری از او برمی آید. یک باره قلبم سنگین شد. مهدی که
گفت:

ارغوان مطمئنی؟-

بیشتر و بیشتر سنگین شد. پیمان را تار می دیدم. گوشی را
کمی از خودم دور کردم و گفتم

آره مطمئنم. رستمیه. نمی دونم کیه، اما مژگان دوست نداشت -
کسی بفهمه. تو هم نباید به کسی بگی، باید کاری کنه منا بیاد
پیش مژگان

آخرین زورم را هم زدم تا باورش شود که رستمی همانی ست که می گویم. دیگر جانی برای ادامه دادن این گفت و گو نداشتم.

:مهدی گفت

!پس رستمیه-

پیمان دستانش را در هوا تکان داد. به معنی این که ادامه دهم. نمی فهمیدم چطور باید ادامه دهم. چی بگویم. تمام حواسم به لبانش بود تا ببینم چه می خواهد بگوید. کمی نزدیک تر آمد.

:آرام مقابل صورتم لب زد

بگو تو می شناسیش؟-

به جای این که حرفش را تکرار کنم، خودم را عقب کشیدم. مرد جذابی پیش رویم نشسته بود و این ویژگی او به جاذبه های شیطانی تنهایی دامن می زد. حرفش را برای مهدی تکرار کردم.

:مهدی در جوابم گفت

.آره می شناسم-

کیه؟-

:سرد گفت

مهم نیست. فقط مژگان رفته سراغش، یا رستمی خودش بهش -
پیشنهاد کار داده؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم، به پیمان نگاه کردم تا کمکم کند.
اسم مژگان را باز هم زیر لبی تکرار کرد. همین را به مهدی گفتم.
مهدی هم چاپلوسانه تشکر کرد و قول های دروغین داد و با هم
:خدا حافظی کردیم. بلافاصله بعد خدا حافظی پیمان گفت
.جناب مفتش خوب بادش خوابید-

مهدی را می گفت. من هنوز نتوانسته بودم رنگ چشمانش را
موقعی که با مهدی صحبت می کردم فراموش کنم. از جا بلند شد
و به طرف یخچال کوچک کنار میزش رفت. دو تا بطری آب میوه
بیرون کشید و به طرفم آمد. روی مبل نشست. نگاهش عادی
:شده بود. در بطری آب میوه را باز کرد و به سمتم گرفت
!من اون پایین شیش تا نون خور دارم-

دست دراز کردم و بطری را از دستش گرفتم. می دانستم
جمله اش ادامه دارد. شالم را به عادت مواقعی که هول می شدم

بیخود و بی جهت عقب جلو بردم. جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را
نوشید و گفت

تا نیم ساعت پیش فکر می‌کردم هر شیش تاشون برای این -
بنگاه لازمه! اما حالا فکر می‌کنم تو به تنهایی می‌تونی کار
!حداقل سه نفرشون رو یه تنه انجام بدی

.یکه خوردم. مطمئناً این فقط ظاهراً یک تعریف از من بود
چرا همچین فکری می‌کنی؟-

مطمئنم کرد که درباره‌ی تعریف ظاهری‌اش از خودم اشتباه
نمی‌کردم.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [18.08.19
04:02]

چون تو خیلی خوب دروغ می‌گی، بلدی نقش بازی کنی، به -
راحتی آب خوردن تن صدات رو عوض می‌کنی. وقتی لبخند
می‌زنی اون موقع هر حرفی که بزنی آدم چشم بسته باور می‌کنه
و به خودش اجازه نمی‌ده که فکرش کج بره که این دختر هم

می‌تونه الکی آسمون و ریسمون ببافه. همه‌ی این چیزایی که
گفتم دقیقاً از ملزومات کار ماست. اون پایین در بهترین نقطه
!بشینی و هر کی اومد تو دیگه محاله بره جای دیگه
فرصت بود بعداً به حرف‌هایش فکر کنم، حرف نه، خرده
!توهین‌ها شاید

!داری به من پیشنهاد کار می‌دی؟ این که استفاده ابزاری از منه -
:مطمئن گفت

نمی‌تونم همچین پیشنهادی بهت بدم، لااقل الان نمی‌شه. اگه -
قبلاً بود شک نمی‌کردم

سر تا پایش را برانداز کردم. وقتی این‌طور راحت نشسته و
آب‌میوه‌اش را می‌نوشید من چرا حرص می‌خوردم و به خودم
سخت می‌گرفتم. شالم را به عقب راندم. پا روی پا گذاشتم و
بطری را به دهانم نزدیک کردم، اما کاملاً نمایشی و یک‌باره عقب
:کشیدم و گفتم

ولی برای آینده که همه چیز آرام شد بهش فکر کن! ترکیب -
جالبی می‌شیم ما. تو می‌تونی متفکر پشت پرده باشی و

نقشه‌های خارق‌العاده بکشی، منم اون پایین با لبخند و دروغ
برات اجراش کنم. یه جوری فکر شرورانه از تو، به اجرا
درآوردنش از من، خوب نیست؟

:بلند به حرفهای من خندید. خنده‌اش بند نمی‌آمد. ادامه دادم
زیر و رو کشیدن رو هم که خوب بلدی، مثل همون کاری که با -
.داریوش کردی

:خنده‌اش جمع شد. زهر کلامم را بیشتر کردم
همون که از طرف تو رفت کارخونه و سرش رو کلاه گذاشت، تو -
فرستادیش دیگه، مگه نه؟ بعد هم که داریوش شک کرد یه
جوری همه چی رو به نفع خودت تموم کردی و شدی پسر
!خوب

:ابرویی برایش بالا دادم
به خدا بقیه بنگاه‌های این اطراف رو به خاک سیاه می‌نشونیم. -
.خیلی خوب می‌شه

.بطری را این بار کامل به لبانم چسباندم و لذت بردم از خنکی‌اش

در جوابم پرسید

مهدی اینا رو گفت؟-

هر کی! کار تو بود؟-

سرش را به تایید تکان داد و گفت

.آره؛ کار من بود-

!صداقت ترسناکی داشت

نقشه‌ی خوبی بود، فقط کاش طرفت کمی زرنگ‌تر بود تا -

!داریوش بهش شک نمی‌کرد و دست تو نمی‌موند تو پوست گردو

:پا به پای من آمد

آره متاسفانه، نقشه‌ی حساب شده‌ای بود. فقط آدمش، آدم -

.درستش نبود

از جا بلند شدم. میزی که از مقابل من برداشته بود کمی عقب‌تر

از مبلی بود که پیمان روی آن نشسته بود. دستم را روی

دسته‌ی مبلش گذاشتم و خم شدم تا بطری تقریباً خالی را روی

میز کنارش بگذارم. یک لحظه دلم خواست پیمان بفهمد که من

قبل از ترک خانه بهترین عطر را استفاده کردم. بطری را که
روی میز رها کردم آرام فاصله گرفتم و روبرویش ایستادم
اگه کاری برات پیش اومد که فکر می کنی من می تونم کمکت -
کنم بهم بگو، شاید قبول کردم. می تونم برم؟
بلند شد و مقابلم ایستاد
کی بهتر از تو؟! خودم می رسونمت خونه-
آرام از کنارم گذشت که گفتم
مرسی پیمان! حوصله پیاده رفتن تا سر خیابون رو نداشتم-
ایستاد، به عقب برگشت و نگاهم کرد. لبخند زدم. "پیمان" را
خیلی صمیمانه گفته بودم
* * *

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [19.08.19]

[02:47]

پارت 125#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

پیمان نمی توانست با چیزی که شنیده بود کنار بیاید. هر چه که فکر می کرد و دنبال چرایی این پنهان کاری می گشت چیزی نمی فهمید. برای بار دوم پرسید

مطمئنی تو؟-

زن کیفش را روی شانه اش مرتب کرد

آره بابا مطمئنم؛ چند بار می پرسی؟ از شون عکسم گرفتم، برم -
گوشیم رو بزنم شارژ برات می فرستم

بعد شمرده شمرده گفت

رفتن رستوران شام خوردن، کلی خندیدن، بعد هم سوار -
ماشین شدن رفتن با هم خونه. طرف بیرون از شرکتش خیلی
شاخ می زنه. ماشینشم خیلی خفن بود. یعنی اونی نبود که
باهاش می ره شرکت

:ابرو در هم کرد و پرسید

یعنی دیشب تا صبح با هم بودن؟-

:زن پشت چشمی نازک کرد و گفت

والله نمی‌تونستم زن تنها تا صبح بمونم توی خیابون که ببینم -
کی عشق و حال خانوم با شاه‌ماهی که تور کرده تموم می‌شه. تا
دوی شب موندم توی خیابون نیومدن، منم گازش رو گرفتم و
رفتم. تا صبح موندن دیگه لابد، نصفه شب که نمی‌زنن بیرون

:بعد با نگاه مودیانه‌ای به پیمان پرسید

چیه؟ انتظارش رو نداشتی؟ جات گذاشته؟ اون دیگه چه -
ناجنسیه که تو رو جا می‌ذاره. فکرش رو نکن، بعضیا این‌طورین،
بی‌وفان دیگه. حالا تو سعیت رو بکن، شاید فردا شب اومد پیش
تو.

:توپید

.حرف بیخود زن. خبرات رو دادی، حالا برو-

:زن عقب‌عقب رفت. سرش را با کرشمه تکان داد و گفت

ولی مفت از دستت داد، تو کجا و اون مردک بی جنبه کجا. -
قیافه و هیکلش انگشت کوچیکه‌ی تو هم نمی‌شه. شاید براش
خوب خرج نمی‌کنی، این براش بریز و بپاش زیاد داشت. اینا که
سنشون می‌ره بالا برای دخترای جوون خوب خرج می‌کنن،
دیدم که می‌گم. اشکال کارت این جاست

پشت به زن به طرف ماشینش رفت و مدام آخرین
گفت‌وگوهایش با مژگان در مورد پسر فروغی از ذهنش گذشت.
گفته بود غیر از حرف‌های کاری و روال معمول اداری کلمه‌ای
بین‌شان رد و بدل نمی‌شود. گفته بود مردی نیست که بشود به
او نزدیک شد. گفته بود نمی‌شود سر از کار او درآورد و هزاران
... دروغ و جفنگ دیگر

مژگان و حرف‌هایش را باور کرده بود و حال خبر می‌رسید که
یک شب تا صبح خدمت فروغی کوچک بوده است! و یا شاید
شب‌های دیگری هم بود که خبر نداشت. چرا مژگان تا بدین حد
خودش را زرنک فرض کرده بود که می‌تواند چنین موضوع مهمی

را برای همیشه از او پنهان نگه دارد؟ دقیقاً داشت از کی به او دروغ می گفت؟ از همان اول؟ اصلاً چرا مژگان رابطه‌ی این قدر نزدیک شده‌اش با فروغی را کتمان می کرد؟ دلیلش چه بود؟ می شد فکر کند که خب طبیعی ست رابطه‌ی جنسی اش با فروغی را پنهان کند، اما بقیه را چرا؟ چرا می گفت فروغی طرف کلامش نمی شود؟ یعنی بی هیچ حرفی می رفتند و با هم می خوابیدند، هرگز ممکن نبود این طور باشد. مژگان شاید تمام جسمش را ذره ذره فدای هدفش می کرد، اما هرگز هدفش را فدای چیز دیگری نمی کرد.

مطمئن بود مژگان یک دلیل بزرگ برای این کارش دارد. دلیلی که با هوشش آن را سنجیده و سرانجام تصمیم گرفته این ارتباط نزدیک با فروغی را فقط برای خودش نگه دارد.

برای دومین بار بود که حس بازنده بودن را داشت، آن هم توسط دو خواهر به دو شکل متفاوت. سعی کرد آرامشش را حفظ کند و به مژگان زنگی نزند. بلافاصله که شنید مژگان در خفا مشغول چه کاری ست می خواست فقط بیاید داخل ماشینش و به مژگان

زنگ بزند و تکلیف او را برای همیشه معلوم کند، اما حال که زمانی کوتاه گذشته بود بهتر می‌دید که سکوت کرده و خودش را به نفهمیدن بزند تا آهسته آهسته سر از کار مژگان در بیاورد. خوب بود که خبر نداشت پیا دارد. این به او کمک می‌کرد بی‌سروصدا پی به تمام زیر و زبرهای دلیل مژگان ببرد. با خودش فکر کرد یعنی ارغوان هم در جریان رابطه‌ی خواهرش و پنهان کاری‌اش ست؟ به دقیقه نکشید که جواب خودش را داد، حتماً خبر دارد، خبر دارد که بدون گذاشتن هیچ منتهی بر سر مژگان، دور از چشم اشکان به او کمک می‌کند. اشتباهش این بود که ارغوان و مژگان را سوای هم می‌دانست، هر دو غیر قابل اعتماد بودند، فقط یکی آن قدر بلدِ کار بود که گاهی او را به اشتباه می‌انداخت.

سرعت ماشینش را زیاد کرد و به طرف خانه‌ی عمو علی راند، برعکس همیشه دنبال شلوغی آن‌جا بود، اگر به خانه‌ی خودش می‌رفت معلوم نبود در تنهایی روی تصمیم عاقلانه‌اش بماند و به مژگان زنگ نزد و بد و بیراه نگوید. با این که سکوت را عاقلانه می‌دید، اما از درون در حال انفجار بود.

با رسیدن به خانه و پارک کردن ماشینش در حیاط، گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید. عکس مژگان و فروغی در حالی که دو طرف ماشین فروغی ایستاده و خندان به هم نگاه می‌کردند برایش ارسال شده بود. شماره‌ی مژگان را گرفت، نه برای بازخواستش، که وقتش نبود! فقط می‌خواست مطمئن شود که از شب مشترکی که با فروغی داشته چیزی به او نمی‌گوید و کماکان وجود هر گونه رابطه را منکر شده و همان حرف‌های دروغ و به درد نخور همیشگی را تحویلش می‌دهد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [19.08.19
02:47]

مژگان با تعلل جوابش را داد؛ تعلل مژگان بر عصبانیتش دامن زد و باز مجبور شد آرام باشد و پله‌پله این مشکل را حل کند تا منجر به سقوطش نشود. مژگان که "الو" گفت با همان لحن:
خونسردِ معمول گفت

خوبی؟-

مژگان در جواب گفت

نه؛ می‌دونی که چه قدر استرس دارم-

نفس عمیقی کشید

چرا استرس؟ مگه ارغوان برات تعریف نکرد به مهدی چی -

گفته؟ نگفت عکس‌العمل مهدی رو؟

مژگان جوابش را با همان نگرانی مشهود قبل داد

چرا تعریف کرد، منتها این استرس تا تموم شدن همه چیز با -

منه؟

وقتش بود سوال خودش را بپرسد

از پسر فروغی چه خبر؟ می‌آد شرکت؟-

با این که می‌دانست مژگان از خیلی روزهای قبل تر در حال دروغ

گفتن به او بوده است، اما باز هم منتظر بود حرف راستی بزند و

از نزدیک شدنش به فروغی، آن هم نزدیک شدن خارج از

برنامه‌اش بگوید. جواب مژگان فقط باعث شکل گرفتن یک
.پوزخند روی لبش شد

چند روزیه بار می‌آد شرکت، می‌آد هم چند دقیقه می‌مونه و -
زود می‌ره. نمی‌شه سر از کاراش درآورد
:با لحنی کاملاً ساختگی، بی‌تفاوت پرسید
آخرین بار کی دیدیش؟-

.سه چهار روز پیش که اومده بود شرکت -
تمام صورتش غرق عصبانیت شد، اما خودش را در مشت گرفت
:تا کوچک‌ترین تاثیری روی لحنش نگذارد

اگه یه وقت خبری چیزی ازش شد زود بهم بگو. یه خرده -
بیشتر فضولی کن تو کاراش. یعنی از اون روز به بعد ندیدیش؟
:مژگان سریع گفت

نه، دیگه ندیدمش. نمی‌شه فضولی کرد تو کاراش، زرنکه، -
.حواسش هست. خیلی سرسخته

:با تمسخر گفت

که خیلی سرسخته؟ باشه مجبوریم خرد خرد باهاش راه بیایم -
دیگه. یکی هم مثل فروغی دیواره‌های دفاعیش بتونیه، باید
باحوصله‌تر باهاش تا کرد

مژگان تمام حرف‌های تمسخرآمیزش را تایید کرد و گفت
آره حوصله می‌خواد که من ندارم، ولی چون مجبورم دارم -
تحمل می‌کنم

با مکت پرسید

فکر می‌کنی از اوضاع کارخونه چیزی بدونه؟ خبری داشته -
باشه؟ یا مثلاً متوجه چیزی نشده؟

این سوال را فقط برای این پرسیده بود که هر چه مژگان جواب
دهد، برعکسش را در نظر بگیرد

فکر نکنم از کارخونه چیزی بدونه، فعلاً انگار سرش جای -
دیگه‌ای گرمه

این جواب مژگان را اگر برعکس تعبیر می‌کرد می‌شد این که
فروغی خیلی هم خوب اوضاع کارخانه را رصد می‌کند. با گفتن

"روز به خیری" ی سرد از مژگان خداحافظی کرد و باز دنبال
این بود که چرا مژگان دروغ می گوید، مگر نه این که دنبال چیزی
است که متین را برای مدت طولانی روانه ی جایی کند که عرب
نی بیندازد؟

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [20.08.19
04:01]

پارت 126#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

یک نیمه چرخ کافی بود تا بفهمد که موقتاً نمی تواند فکرش را
درگیر این موضوع نگه دارد. تا چند ثانیه ی دیگر دورش شلوغ
می شد. کوروش نیکی به بغل به همراه نسترن در حال نزدیک
شدن بودند. مامان مریم هم سینی ای در دست داشت و بساط
عصرانه اش را می خواست روی میز پهن کند

وقتی نسترن اشاره کرد بیاید و دور میز بنشینند متوجهی آرش شد که آخر از همه با قدم‌هایی نه چندان محکم به طرف‌شان می‌رفت. آرش را دوست داشت، بیشتر از دو پسر عموی دیگرش، چون مامان ناهیدش آرش را بیشتر از دو برادر دیگر دوست داشت. آرش برای مامان ناهیدش همان بچه‌ای بود که دوست داشت بعد از او داشته باشد و سرنوشت تکلیف کرده بود که هیچ‌وقت بچه‌ی دیگری در میان نیاید.

آرش بچه که بود روی پای مامان ناهیدش می‌نشست، مامان ناهید به او غذا می‌داد، مامان ناهید تر و خشکش می‌کرد. مامان مریم کوروش را آن قدر نازنازی بار آورده بود که مدام به او می‌چسبید و مدام در پی بهانه‌جویی بود. فاصله‌ی سنی کم‌شان باعث شده بود قوای مامان مریم تحلیل رفته و فقط توان رسیدگی به یکی‌شان را داشته باشد. این آرش ساکت و مظلوم بود که از حقش گذشت و به مامان ناهید پناه برد. مامان ناهید هم همیشه استقبال می‌کرد و مادرانه‌هایش را بی‌دریغ به او می‌بخشید.

یاد گرفته بود در این دنیا بعد از مامان ناهید، آرشی در اولویت است تا زیر چتر حمایتی اش قرار بگیرد. آرشی از همان فاصله نگاهش می کرد، نفس کلافه ای کشید، چرا فکر می کرد مژگان زندگی آرشی را به بن بست کشانده و خوش حالی و سرزندگی را از او گرفته است. قوهی منطقش او را بازخواست کرد که چون خبر پنهان کاری مژگان را شنیده، دارد همه چیز را از آن زاویه دید قضاوت می کند و حال و روز اسفبار آرشی تقصیر خودش است نه کسی دیگری.

قبول نداشت، منطقش اشتباه می کرد! آرشی که صندلی را عقب کشیده و نگاهش در پی صورت نسترن بود تا روی خوشی از او ببیند، آرشی عزیز کرده ی ماه های پیش مامان ناهید نبود. او دچار شده بود، دچار طلسم و وسوسه های مژگان

سست قدم برداشت، نسترن کماکان التماس می کرد بیاید و به آنها بپیوندد و دریغ از یک نگاه مهربانانه به آرشی

مژگانی که در ظرف مدت کوتاهی به خانه و زندگی مرد محتاطی مثل فروغی راه پیدا کرده بود، آرشی برای او با سر کشیدن یک

لیوان آب برابری می‌کرد. آرش در مقایسه با فروغی، مرد آسانی بود. کنار نسترن که نشست و نیکی را در آغوش گرفت نیم نگاه دیگری به آرش انداخت. بدبینانه‌تر از چند ثانیه قبل فکر کرد که مژگان فروغ زندگی را در آرش خاموش کرده است و این باز هم به تاثیری که خبر آن زن رویش گذاشته بود برمی‌گشت. این حال و هوای مه‌آلود و همیشه ابری آرش برای چه بود؟ چرا اغلب دور از جمع و تنها بود؟ یعنی برای مژگان بود، هنوز به او علاقه داشت، هنوز درگیرش بود؟ آرش را می‌کشت اگر به مژگان فکر می‌کرد.

مامان مریم نیمرو درست کرده بود، از همان‌هایی که دوست داشت نیم بند و کامل سرخ نشده. لقمه‌ای درست کرد و بدون این‌که به طرفش برگردد به سمت آرش گرفت. لقمه‌ی نان و نیمرو در دستش بود و آرش قصد گرفتنش را نداشت. مجبور شد دستانش را دور شکم نیکی محکم نگه دارد و به سمتش برگردد. تعلل آرش برای ناباوری‌اش بود. باور نداشت این مهربانی و کوتاه آمدنش را. لقمه را از او گرفت. دلش می‌خواست بلند شود و یقه‌ی آرش را بگیرد و داد و فریاد راه بیندازد. بگوید که

چه مرگش شده که این طور عزا گرفته و غمبک زده است.
بپرسد برای مژگان؟! زنی که تمام دیشب را با یک شارلاتان
همه کاره به صبح رسانده و معلوم هم نیست که چه خدمات
ویژه‌ای به او ارائه داده تا متفاوت از تجربه‌های ریز و درشت مرد
همراهش باشد.

لقمه‌ی بعدی را برای نیکی گرفت. لقمه‌ی بعدی برای خودش،
اما لقمه گیر کرده و فرو نمی‌رفت. آرش مقابل چشمش بود،
کوروش حرف‌های صد من یک غاز می‌زد و از یافتن کلاهش می
گفت و برایش خط و نشان می‌کشید. دو برادری که دور میز با
فاصله‌ی کمی از او نشسته بودند به مانند آینه‌ی دق عمل
می‌کردند، از آرش با آن قیافه‌ی درهم و داغانش که می‌گذشت
به آن یکی-کوروش- می‌رسید که بی‌هدف‌ترین آدمی بود که در
زندگی‌اش می‌شناخت، آدمی که بزرگترین موفقیت اخیر او پیدا
کردن کلاه شاپویی‌اش بود. نیکی را به نسترن داد و از جایش
برخاست و از صندلی‌اش فاصله گرفت. مامان مریم نگاهش کرد و
گفت:

چی شدی یه دفعه؟ خوب نبود؟-

:کوروش در جواب مامان مریم خندید و گفت

دیگه نیمرو خوب و بد داره؟-

:آهسته تر ادامه داد

.مورچه چیه تا کله پاچهش باشه-

:اخم واضحی به کوروش کرد و گفت

.باید جایی برم مامان مریم؛ یهو یادم افتاد-

مامان مریم تعجبش را به بالا بردن ابروهایش نشان داد. خم شد

و صورت نیکی را بوسید و با خداحافظی از بقیه به سمت

.ماشینش رفت

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [20.08.19

04:01]

دلش سفر می خواست، بی چمدان و لباس! یکه و تنها! بی خبر

می زد به دل جاده و می رفت و می رفت. از آن سفرهایی که فقط

به مامان ناهید آن هم به محض نشستن داخل ماشینش خبر می داد. گوشی را برمی داشت و بعد از این که غرغره هایش را با جان و دل گوش می داد با سرعتی لذت بخش به همان مقصد از پیش تعیین شده می رفت.

ماشینش را که از در بیرون برد با داریوش شاخ به شاخ شد. مجبور شد به عقب برود تا داریوش بتواند وارد حیاط شود. داریوش وارد حیاط شد. شیشه های ماشینش را پایین داد و گفت: کجا می ری پیمان؟-

جواب داریوش را با تکان سر و اشاره به جلو داد. تا همین حد گفت که می خواهد از این خانه بیرون برود.

داریوش سماجت کرد

بمون کارت دارم-

با گفتن: "بعداً بگو" با سرعت از در بیرون رفت. حوصله ای حرف زدن با داریوش را هم نداشت، گفت و گوی تلفنی چند شب پیشش با ارغوان، که نصف و نیمه اش قطعش کرده بود، باعث شده خرده شیشه های شخصیتی داریوش را کشف کند. از

آینه‌ی بغل داریوش را دید که کم‌کم پشت دری که در حال بسته شدن بود پنهان می‌گشت.

کامل آماده بود یک کله تا خود دریا و کلبه‌ی دنج پدرش براند. بی‌وقفه رانندگی کرد. جاده‌ی پیچ در پیچ برایش مثل یک مسیر صاف و هموار به نظر می‌آمد. جز یک‌بار اصلاً از ماشینش پیاده نشد. وقتی رسید به دریا، خورشید چند ساعتی بود که با دریا وداع گفته بود. پاچه‌های شلوارش را بالا زد. زمان معنی و مفهوم خودش را برای او از دست داده بود. حس یک صبح دلپذیر را داشت. پاهایش را به آب سپرد. آرام آرام جلو رفت. آن قدر که آب تا زانوانش آمد و انگار که کسی محکم در گوشش زده باشد به خودش آمد. به خودش آمد و عقب کشید. نباید بیشتر از این پیشروی می‌کرد، نه برای همان یک دست لباسی که به همراه ... داشت، نه برای سردیِ آب و نه برای تاریکی شب

چیزی که او را وادار کرد عقب بکشد و جلوتر نرود پدرش بود. او هم شبی در سال‌های دور بی‌برنامه سفری از تهران به این جغرافیای دور افتاده داشت، او هم از شدت فکر خودش را به

دریا سپرد و جلو رفت. آب از زانوانش گذشت، آن قدر گذشت تا به سرش رسید و از سرش گذشت. رفت و همراه دریا شد، غرق شد و هیچ کس هرگز نفهمید که چنگال آن افکار لعنتی چه قدر تیز بودند که تمام ذهن پدرش را در مشت خود گرفته و او نفهمید دریاست، شوخی ندارد، زیر پایت را خالی می‌کند و دلی هم ندارد تا بسوزد و بگوید بچه‌ی شش ماهه‌ای به همراه مادر نابینایش منتظر است تا پدرش برگردد.

گوشی را از جیبش بیرون کشید. چندین تماس از دست رفته ... داشت. مادرش، عمو علی، نسترن، داریوش و آرش همه‌ی این‌ها را کنار زد و شماره‌ی کسی را گرفت که شماره و نامش در لیست تماس‌های از دست رفته‌اش نبود. کمی دورتر از آخرین موج رسیده به ساحل نشست. پاهایش را به جلو دراز کرد. موج فقط این قدر قدرت داشت که به نوک انگشتان پایش برسد.

صدای ارغوان همزمان با موج‌های تسلیم ساحل شده به گوشش
رسید:

کجایی آقا پیمان؟ نسترن ده بار باهات تماس گرفت. همه -
!نگرانتونن

دو روز پیش پیمان بود. بدون پس و پیش! موقعیت شناسی این
دختر هم در نوع خودش جالب و حیرت‌انگیز بود
شما چی؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [22.08.19
04:08]

پارت 127#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

:ارغوان متعجب پرسید

!من؟ نگران شما باید باشم؟-

خوب بود که ارغوان لقمه را دور سرش نمی پیچاند. منظور را
فهمیده و خودش را وارد یک چرخه‌ی معیوب گفت‌وگو نمی کرد.
ناز و ادا نمی آمد که نفهمیده است

!بله، تو-

!خب واقعیتش نه! اصلاً-

غرش‌های کوچک موج‌ها روی کیفیت خوب شنیدن صدای
ارغوان تاثیر گذاشته بود. باید با این شرایط می ساخت، دریا و
موج کوروش نبود که با اخمی او را ساکت کند

چرا، مگه نمی گید همه نگرانن؟-

به تعجب کردن ارغوان هم شک داشت، او را تصور می کرد در
حالی که لبخندی به لب دارد و اما لحنش را درست مثل وقتی
که با مهدی صحبت می کرد دست کاری کرده تا همراه با تعجب
باشد.

بقیه بیخود نگران شمان. نگرانی نداره، یه چند ساعته که به -
گوشی ت جواب ندادی. طبیعیه این

وقفه‌ای کوتاه افتاد و ارغوان خیلی زود در ادامه‌ی جمله‌ی قبلیش
گفت:

اگه ده تا آدم باشن که من نگران‌شون باشم، شما نفر دهم و -
!آخری

با دختر زرنگی طرف بود

چرا؟-

طوری ادا کرد که گویی هرگز انتظارش را نداشته است

خب شما مردی، زرنگی، منطقی هستی، حواست به خودت و -

دوروبرت هست، اشتباه نمی‌کنی، نگران چی باید باشم؟

به دورترها چشم دوخت، جایی که تاریکی دریا را بلعیده و هضم
کرده بود:

نفر اولی که براش نگرانی کیه؟-

باید به بقیه خبر بدین که حالتون خوبه، اول به نسترن زنگ -
بزیند، خیلی کلافه‌ست

ارغوان داشت گفت‌وگو را از مسیر دلخواه و اصلی او خارج
می‌کرد. هنوز نیامده قصد برگشت داشت. اجازه نداد برگردد

نفر اول مژگانه که نگرانشی همیشه؛ چون فکر می‌کنی داریم در -
حال اشتباهه، منطقی نیست، زرنگ نیست، حواسش به خودش
!و اطرافش نیست و کلی دلایل دیگه

آره نگرانشم، نه به دلایلی که گفتی، نگرانشم چون نسبت -
خونی دارم باهاش، بخوام نخوام فکرم می‌ره سمتش. چون اون
یه زنه و دسترس‌یاش محدود، تنه‌است، یه بار شکست خورد،
پناهی نداره، خودش و خودش، از کسی کلک خورد که سر روی
یه بالش می‌داشت باهاش، همه‌ی اعتمادش فرو ریخته، از همه
بدتر بچه‌ش رو نداره. حال و روزش با خیلیا فرق داره

کمی شبیه مامان ناهیدش حرف می‌زد ارغوان

عادل بودن آدمای چیزیه که باعث می‌شه ما کمتر فکرمون بره -
سمتشون و نگرانشون بشیم. مثلاً تو به نظر من خیلی بهتر از

مژگانی و عاقل تر و خانوم تر. یکی باید مدام مواظب مژگان باشه
تا اشتباه نره، تو این طوری نیستی

نگاهش به تکه سنگ کوچکی بود که موج بالاخره در
رفت و آمدهایش توانسته بود نرمش کند و از جای خود تکان داده
و کمی به طرف خودش بکشد. نرم و ملایم پیشروی کرده و
بالاخره دل سنگ را آب کرده بود. موج الهام بخشش شده بود.
از او وام می گرفت. لبخندی روی لبش نشست

تو هم زیاد در شرایط سخت بودی، اما هر دفعه یه جور خوب و -
منطقی از پیشش براومدی و حلش کردی. من برادر نسترنم،
می دونم کنار اومدن با نسترن اصلاً کار آسونی نیست، کار هر
کسی هم نیست. تو تا قبل این اتفاقات بهترین رابطه رو با
نسترن داشتی، کاملاً دوستانه؛ که تدبیر تو بود نه نسترن، به
نسترن بود همه چی رو همون اول خراب می کرد. بعدشم که
رابطه ی آرش و مژگان برملا شد و همه چیز ریخت بهم شرایط
سخت تر و طاقت فرساتر شد برات، اما باز هم توی اون موقعیت
بد اوضاع رو مدیریت کردی. رفتارای نسترن طی این مدت

می‌دونم خیلی آزاردهنده بود. تحقیر شدی، زیر سوال رفتی، اما در نهایت همه چیز رو خودت به تنهایی درست کردی و نسترنی که انگار زیرش آتیش روشن کرده بودن آروم شد و پذیرفته تو جدای مژگانی. حالا فکر کن جای تو مژگان بود، چی می‌شد؟

:ارغوان جوابی نداد و از خدا خواسته ادامه داد

اون رفته بود از خونه و اشکان و نسترن هم داریم در حال دعوا - و مرافعه. خیلی مهمه چه آدمی در چه وضعیتی باشه. تو زیرک‌ترین دختری هستی که من توی اطرافم می‌بینم و می‌شناسم.

صدای ارغوان نه از پشت تلفن، انگار از اعماق زمین به گوشش می‌رسید؛ دور، شکسته و خفه شده

ممنون، اگه به خاطر آرامش فعلی بین من و نسترن می‌گی که - من بهتر از مژگانم، باید بگم نصفش به خاطر حرفای تو با نسترنه، ازت حرف شنوی داره، حتی این حجم حرف شنوی رو. از اشکان هم نداره، پس هنر من نبود

:بلند شد

!کار بزرگ رو تو کردی-

.ارغوان به گفتن " ممنونم " ی اکتفا کرد

دستی به شلوارش کشید و شن‌های چسبیده به آن را پس زد،
اما با شن‌های خیس و نمداری که به پایش چسبیده بودند کاری
نمی‌توانست بکند. کفشش را پشت سرش جا گذاشت و در
امتداد تلاقی موج و ساحل قدم زنان رو به جلو رفت. ممنونم
ارغوان بوی خدا حافظی می‌داد؛ می‌دانست می‌خواهد خدا حافظی
کند تا از این حالت دربیاید و برگردد به اصل خودش، اصلی که با
شنیدن حرف‌های قشنگ روی دور و نزدیک شدن صدایش تاثیر
نگذارد، اما آن قدر فداکار نبود که بند از پای به تله افتاده باز
کند. گوشی را لحظه‌ای رو به دریا گرفت، دریا هم کم نگذاشت.
موج سنگینی حواله کرد تا صدایش از پشت خط تا تهران برسد.
:گوشی را به سمت خودش چرخاند

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [22.08.19]

[04:08]

پارت 128#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

شنیدی؟ صدای دریاست. توی تاریکی دو رو داره، یه روی -

!زشت، یه روی قشنگ

:ارغوان با تعجب گفت

مثل قو هستین؟ رفتین شمال؟-

این بار تشخیص داد که تعجب نهفته در کلام ارغوان واقعی

واقعی ست. بلندتر و طوری که صدایش شاداب تر به نظر برسد

:گفت

آره، کنار دریام، نزدیک زمین پدریم. تا حالا این جا رو دیدی؟-

:ارغوان آرام جوابش را داد

.یه بار چند سال پیش-

دوست داری باز هم ببینی؟ الان با چند سال پیش خیلی فرق -
کرده، قشنگ تر شده

و باز هم ارغوان آرام و کوتاه جوابش را داد
بدم نمی آد-

:شمرده شمرده گفت

اشکان برنامه‌ی شمال داشت، فکر کنم تازگیا جورش کنه. -
اومدی می آرمت این جا رو ببینی

پشت به دریا ایستاد تا نه دریا را ببیند و نه تاریکی نشسته‌ی
:انتهای آن را

راستی مهدی دیگه زنگ نزد؟-

نه! خبری نشد-

صدای ارغوان انگار جان تازه‌ای یافته بود. گفت وگوهای قبل تر
پر پرواز صدایش را چیده بود. به حالت دلسوزانه، ولی همراه با
همان جدیت همیشگی که تصنعی بودن دلسوزی‌اش را بپوشاند
گفت:

خیلی دیگه داره تو کار مژگان سرک می کشه، به مژگان -
نمی تونم زیاد حرف بزنم و ازش بخوام مواظب خودش باشه، کلاً
به خاطر گذشته ها عکس العمل های غیر منطقی نسبت به متین و
خانواده اش داره، یه جور ترس بیخود، اما خب حالا که تو در
جریان خیلی از برنامه های مژگان هستی بهتره که بدونی و
حواست به کارهاش باشه.

... اما تو گفتی که دیگه متین نمی تونه مشکلی -

حرف ارغوان را قطع کرد، نگرانی از کلمه به کلمه ی حرفش
مشهود بود.

در اون مورد خاص مشکلی نیست، اما مهدی آدمی نیست که -
به سادگیا بکشه کنار، این روزا هم زیادی زوم کرده روی مژگان.
تو نمی خواد از حرف های امشبمون به مژگان چیزی بگی و
نگرانش کنی. فقط دورادور حواست بهش باشه و منم در جریان
بذار. یکی هست توی هلدینگ به اسم فروغی، آدم مهیه توی
اون تشکیلات. مهدی فکر کنم باهاش برویا داره، مژگان این رو
نمی دونه، اگه یه بار حرفی در مورد فروغی زد بهم بگو.

هیچ وقت در موردش حرفی بهم نزده، ولی حواسم هست -

زنگ زده و یک مسیر طولانی گفت و گو را طی کرده بود تا اسم
فروغی را بکشد وسط و ارغوان به همین سادگی تمام
:رشته‌هایش را پنبه می‌کرد. دست نکشید

بذار یه کوچولو رک باشم. من فکر می‌کنم مژگان به خاطر -
کینه‌ای که از متین داره یه کارای ناخوشایندی بکنه، یه خرده
زیادی با فروغی قاطی بشه، بی‌پروا بره جلو. مژگان تو چشمه و
فروغی هم یه آدم که براش یه سری روابط شده جزو کارهای
عادیِ روزمره‌ش، متوجهی چی می‌گم؟ من و تو باید حواسمون به
زیاده روی‌های مژگان باشه، اون به خاطر این که وجهه‌ش پیش
من خراب نشه نمی‌آد از بعضی کارهایش بهم بگه، اما تو باید
حواست بهش باشه و اگه متوجه چیزی شده قبل از این که
مهدی دست به کار بشه بیای بهم بگی تا دورادور من هواس رو
داشته باشم. فهمیدی؟

سکوت ارغوان کلافه‌اش کرد

آره ارغوان؟ فهمیدی؟-

.متوجه شدم-

به سمت دریا برگشت و گوشی را از گوشش کمی دور کرد. دلش می‌خواست یکی باشد جز خودش، یک شاهدهی که ببیند در آخر ارغوان یک کلام تسلیم وارانہ گفته است. جز خودش و دریا و تاریکی کس دیگری نبود. با شب‌بخیری خوش آب و رنگ از ارغوان خداحافظی کرد. کاری کرده بود شبیه کار مهدی، اما خیلی تمیزتر و سیاست‌مندانه‌تر، ارغوان قولی نداده بود، اما ترسش را حس کرده بود و ترس همیشه کار دست آدم می‌دهد. به همه‌ی آن‌هایی که در صف انتظار خبری از او بودند زنگ زد. خیال ناراحت‌شان را راحت کرد. روی ساحل نرم راه قدم زد، کفشش را به دست گرفت و به طرف جاده رفت. آن طرف جاده ویلا و ملک پدرش بود، که کهنه و کلنگی شده بود، اما کسی جرات نداشت بگوید دست به ترکیب آن بزن و از این وضعیت دریاور. هم کلبه و هم ویلا، هر دو به همان شکل گذشته حفظ شده بود. باید از پیچ جاده می‌گذشت و به آن طرف می‌رفت.

تاریکی و جاده و ماشین‌هایی که در نهایت احتیاط جلو می‌آمدند
تا از پیچ خطرناک بگذرند

بوی نای داخل ویلا او را به سمت پنجره هدایت کرد. خنکی بادِ
از سمت ساحل و دریا هدایت شده مستقیم به سمت صورتش
آمد. فردا صبح می‌توانست برگردد. دیدن دریا و همین ویلا
برای برگشتن به وسط زندگی و پرت شدن در مشکلات ریز و
درشت قانعش کرده بود

مامان ناهید دوباره زنگ زد. سفارش‌هایش را کرد و از آمدنش
پرسید. برای بار دوم خیال مامان ناهیدش را آرام کرد و وعده
داد صبح زود حرکت می‌کند. خیال همه را راحت کرده بود جز
یک نفر، یک نفر که گفته بود هیچ نگرانی راجع به چند ساعت
غیب شدن او ندارد و حالا مطمئن بود اگر همه راحت خوابیده‌اند
او نخوابیده؛ نخوابیده چون مژگان عزیزش پیش قراول آدم‌هایی
است که باید نگرانش باشد

سر که روی بالش گذاشت بوی نا بیشتر شد. چشمانش را بست
تا کمتر نفس عمیق بکشد. از مجموع حرف‌هایی که به ارغوان
زده بود یک چیز را کاملاً باور داشت. ارغوان در رابطه‌اش با
نسترن به تنهایی همه چیز را درست کرده بود

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [25.08.19
03:57]

پارت 129#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

چشمش به سقف بود. نم باران زده و بخشی وسیعی را لکه‌ی زرد
رنگِ بدقواره‌ای در برگرفته بود. چشم چرخاند و متوجه شد دو
گوشه از چهارگوشه‌ی سقف هم درگیر نم‌زدگی شده است.
می‌دانست کم‌کم این لکه‌ها به وسط سقف هم می‌رسند.
ساختمان به تعمیر اساسی نیاز داشت. از خودش دلگیر شد.
ویلای بزرگ و با امکاناتِ وسطِ متل قو باعث شده این‌جا را از یاد

ببرد. نویی که به بازار آمده و کهنه را دل آزار کرده بود. یک دفعه سر از بالش برداشت. به خودش نهیب زد که هیچ وقت این طور نبوده و همیشه این مکان در قلبش به وسعت تمام سال های گذشته جایی داشته است.

دستانش را به عقب برد و تکیه گاه بدنش کرد. دوباره به سقف نگاه کرد. لکه های ناجور روی سقف کل زیبایی ویلا را تحت تاثیر ... قرار داده بود. درست مثل خودشان

از اردیبهشت -چند ماه پیش- آرش لکه ای بر پیشانی شان زده بود که هنوز درگیرش بودند. هیچ چیز دیگر مثل قبل نمی شد. این اتفاق بدترین تاثیر را روی مامان مریم گذاشته بود و هنوز وقت و بی وقت از آبروی ریخته شده اش می گفت و نگران آرش بود که با این آبروریزی مگر در آینده می تواند با دختر خوبی زندگی ای را شروع کند. اگر درست و حسابی باشند تا بفهمند که چه شده پس می کشند و آرش مجبور است با یکی باشد که خودش هم یک غلطی کرده است. نگرانی هایی که کوروش به آن می خندید و می گفت "مگر آرش دختر است که با این اتفاق

شانس ازدواج از او گرفته شود. او دست روی هر دختری بگذارد
"نه نمی شنود"

افتضاحی را که کوروش به بار آورده بود؛ زود حل و فصل کرده
بودند، چون ماجرا به بیرون درز پیدا نکرده بود. اما رسوایی
آرش از همان اول بین فامیل پخش شده بود و به نظر می رسید
چیزی که مامان مریم برایش غصه می خورد ماهیت کار آرش
نیست؛ چون کوروش هم چیزی شبیه همان را انجام داده بود!
آبروریزی و حرف مردم مامان مریم را ناراحت می کرد و گویی به
خودی خود مشکلی با لکه های ناجور کوروش و آرش نداشت؛ تا
زمانی که از چشم بقیه دور بمانند

یک بار به مامان مریم با زبان نرمی اعتراض کرد که چرا این قدر
به آرش سخت می گیرد در صورتی که کوروش هم کاری شبیه
آرش کرده اما مورد حمایت قرار گرفته تا طرف آن زن نرود که
مامان مریم جواب داد بود: "آرش نامزد داشت. نامزدشم نازگله.
فرق نداره با کوروش؟ اون زنی که با کوروش بود رو نه من دیدم
و نه می شناسم. بدبختی آرش جلوی چشممه." بعد از این جواب

صلاح ندید دیگر با مامان مریم بحثی کند؛ وقتی این طور به موضوع نگاه می کرد جای بحثی نمی ماند.

درگیری خودش از این ها فراتر هم بود، با آدم هایی طرف بود که قواعد تظاهر کردن به دوست داشتن هم را به خوبی بلد بودند، می توانستند به راحتی منکر همه چی شوند، سال ها

ریزه کاری های این که چه گونه از قِبل کارخانه به طور غیر قانونی پول هنگفتی به جیب بزنند را یاد گرفته بودند. عمو علی را از دور خارج کرده و خود سکان دار بودند. نمی گذاشتند به راحتی کسی به محدوده شان نزدیک شود و اگر می شد احتمالش زیاد بود برای پنهان ماندن کثافت کاری هایشان همه چیز او را تباه کنند و از سر راه بردارند. داشتن یک حامی بزرگتر مثل

هلدینگ هم قوز بالا قوز بود و یک امتیاز مهم که حلال نصفی از مشکلاتشان می شد. مدیران شرکت هلدینگ، بی واسطه و با واسطه به گردن کلفت ها و دانه درشت ها وصل بودند و این یک تصمیم سرشار از هوش و نبوغ بود که دو برادر مامان مریم گرفته بودند. دیگر خیالشان جمع می شد توپ هم نخواهد توانست تکان شان دهد، حتی توپ قانون! دیگر می دانستند اگر

جایی شکاف و حفره‌ای پیدا شود به واسطه‌ی پشتیبانی مدیران شرکت هلدینگ حلش خواهند کرد. یک سپر دفاعی محکم در برابر همه جنس مشکلاتی! دو سال بود با فکر این که در آن کارخانه چه می کنند و در نهایت چه می شود می خوابید و بلند می شد. هر بار هم به نوعی به در بسته می خورد. این بار نمی گذاشت! بسیار وقت گذاشته بود. نمی گذاشت مژگان کارش را خراب کند. اول از همه باید می فهمید چرا مژگان سر از خانه‌ی فروغی در آورده است. دنبال چه بود، اگر با نزدیک شدن به فروغی قرار بود به اطلاعاتی در مورد متین، پدر و عمویش دست یابد، چرا او را در جریان نگذاشته بود؟ همه چیز را باید کنار می گذاشت و فعلاً باید این را می فهمید. همیشه بخش بزرگی از آرامشش قربانی این روزهای نیامده‌ی آینده شده بود. همین ترس‌هایی که هیچ وقت اجازه نداده بود دیدگاه ساده‌ای به آدم‌های اطرافش داشته باشد. شاید اگر عمو علی سماجت به خرج می داد و همان سال‌ها قید هر چه آبرو و حیثیت را می زد و می افتاد دنبال این که بالاخره آن همه مشروبات الکلی از کجا آمده ولو با خدشه دار شدن آبروی برادرِ غرق شده‌اش؛ او بهتر

زندگی می کرد. چه می شد سفت و سخت دنباله ی ماجرا را
می گرفت و می رسید به برادرزن هایش. که اگر می رسید امروز
ترس تکرار گذشته ها را نداشت

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [25.08.19
03:57]

پارت 130#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

صبح زود پس از وعده ای که به خود داد به سمت تهران راه
افتاد. در اولین فرصت می آمد و دستی به سر و گوش ویلا
می کشید. با مامان ناهید هم حرف زد. سال ها بود که مامان ناهید
!عادت کرده بود به این یک باره غیب شدن و سردرآوردن از ویلا

به محض رسیدن به تهران به خانه رفت و دوش گرفت، مامان
ناهید نبود و برخلاف همیشه خوشحال بود که مجبور نمی شد

بنشینند و برای رفتن بی‌موقع این بارش توضیحی بدهد. آماده شد و به سمت بنگاه رفت. ماشینش را در جای همیشگی پارک کرد و هنوز کامل پیاده نشده بود که زنگ گوشی‌اش به صدا درآمد. شماره‌ی مژگان روی صفحه افتاده بود. در ماشین را بست و حین راه افتادن به سمت بنگاه آیکون تماس را هم لمس کرد. امیدوار بود مژگان برایش از فروغی بگوید اما وقتی جوابش را داد مژگان گفت:

پیمان تو نرو، بیا این‌ور خیابون کارت دارم-

از لحن مژگان تعجب کرد. دستوری ادا شده بود. یادش نمی‌آمد هرگز اجازه داده باشد با او این‌گونه صحبت کند. در جایش چرخید و چشمش در طرف مقابل به دنبال نشانی از مژگان گشت. به تندی گفت:

کی بهت گفته هر وقت و هر جا که بخوای می‌تونم با من حرف -
!بزنی؟ برو از این جا

تا این را گفت مژگان را هم دید. ماشینش را مابین دو ماشین پارک کرده و نگاهش می‌کرد:

مجبور بودم، مهمه! چند بار زنگ زدم برنداشتی. اومدم این جا -
گفتم یه ساعت بمونم شاید اومدی بنگاه که خب هنوز پنج
دقیقه هم نشد که سروکله ت پیدا شد
نگاه به هم داشتید، به فاصله ی یک خیابان
دفعه ی اول و آخرت باشه یهو بی هوا سبز می شی دم بنگاه -
قدم های سستش را به سمت مژگان هدایت کرد و گفت
برو جلوتر وایسا می آم -

مژگان به حرفش گوش داد و ماشینش را روشن کرد. پشت سر
ماشینش راه افتاد. فهمیدن این که مژگان دو شب قبل را با
فروغی در یک خانه بوده روی لحن و حتی رفتارش بی نهایت
تاثیر گذاشته بود. غالب مواقع می توانست خودش را کنترل کند
و بر خشم درونی اش لگام زند، اما این بار دست خودش نبود،
نمی توانست راحت باشد و آرام و حساب شده به هیولای درون
مژگان نزدیک شود و او را کنترل کند. نیمی از عصبانیتش
به خاطر آرش بود. می دانست که آرش فقط محض خوش گذرانی
با این زن نبوده و احساساتش درگیری مژگان شده و کاش آرش

می‌مرد و به این زن مبتلا نمی‌شد. با حفظ اخمش در ماشین را
باز کرد و روی صندلی نشست. به طرف مژگان چرخید و
دستانش را بالا آورد تا برای او خط و نشان بکشد، اما مژگان
بی‌مقدمه گفت:

!دیشب یه چیزایی به ارغوان گفتمی -

شانه‌ای که برای قلدری کردن بالا رفته بود پایین افتاد، دستانش
هم همین‌طور! راحت‌تر نشست و به روبرویش نگاه کرد و لبخند
زد. نه برای مژگان، برای دختری که اعجوبه‌ای بود برای خودش!
مگر نگفته بود بین خودشان بماند؟ مگر نگفته بود مژگان
نفهمد؟ آن همه تعریف به دمش بسته بود و باز هیچ اثری
نداشت و همه را بی‌کم و کاست کف دست خواهرش گذاشته بود!
به طرف مژگان چرخید

خب که چی! از تو اجازه نگرفتم ناراحتی؟ -

مژگان با نگاهی حاکی از سرزنش گفت

از کی تا حالا مهدی سر از کار من و فروغی دربیاره فقط مشکل -
من شده؟ مشکل تو نیست که زنگ می زنی نصف شب به خواهر
بیچاره‌ی من و ترس می ندازی به جونش؟

با تمسخر پرسید

خواهر بیچاره‌ی تو؟ بین شما اگه کسی بیچاره باشه اشکانه نه -
ارغوان. من بهت قول می دم این خواهرت گلیم خودش که
هیچی، گلیم تو رو هم می تونه از آب بکشه بیرون. بیچاره نگو
.بهش، توهینه

و با خودش فکر کرد: ارغوان را نمی شود گول زد. بشود هم کار
سختی پیش رو دارد. تنها یک نفر بود که بی دردسر می توانست
ارغوان را گول بزند و آن خود مژگان بود. آن هم با هدف قرار
دادن احساس خواهرانه‌ی او. ارغوان تنها یک نقطه ضعف داشت
و آن هم احساسات پرشورش بود

مژگان کامل به طرفش برگشت

جریان فروغی و مهدی چیه؟ چرا به جای این که بیای به من -
بگی، به ارغوان گفتی؟

غافلگیر شده بود و این تقصیر ارغوان بود، چرا فکر کرده بود این دختر چیزی به مژگان نخواهد گفت؟ از خودش عصبانی بود. بیشتر از این نمی توانست بنشیند و بگذارد مژگان به بازپرسی از او بپردازد. با یک جمله دهان مژگان را بست

تو ترسویی! اسم متین و مهدی که می آد وسط خودت رو -
می بازی، مهدی یه کم به فروغی حساس شده، نمی خواستم تو بدونی و بچرخنی دور خودت و گرفتارمون کنی

دیگر هیچ نگفت و از مژگان دور شد. نقطه ضعف این زن را از خیلی وقت پیش می دانست. می دانست که توانسته شر مژگان را کم کند. بدون حتی یک نگاه به عقب وارد بنگاهش شد و باز یادش آمد که ارغوان چه خواهر خوبی برای مژگان است و به همان شدت برای دیگران یک آدم کاملاً نامطمئن. تنها یک چیز باعث می شد این دو خواهر این قدر به هم نزدیک باشند و آن این بود که از جیک و پوک هم خبر داشته باشند. این فکر مثل یک جرقه ی بزرگ در ذهنش بود. چه قدر احمق بود

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [25.08.19]

[04:00]

پارت 131#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

بی هیچ گمانی ارغوان از شبِ به صبح رسیده‌ی خواهرش با فروغی خبر داشت. اصلاً از کجا معلوم ارغوان چیزهای خیلی بیشتری از خودش نداند.

اصلاً همان‌هایی که مژگان از او پنهان نگه داشته را ارغوان می‌داند، مثل همین دلیل نگفتن نزدیک شدن به فروغی! حتماً ارغوان می‌دانست که چرا مژگان این موضوع را از او پنهان نگه داشته است. باید چند روزی هم ارغوان و هم مژگان را به حال خود می‌گذاشت. باید رهایشان می‌کرد و به سبک و سیاق قبل در نهایت صبر و تحمل زیر نظرشان می‌گرفت و با دست پر با

آن‌ها روبرو می‌شد، طوری که دیگر نتوانند حقه بزنند. باید مدتی خودش و حتی سایه‌اش را از اطراف این دو دور می‌کرد.

این تصمیمش سه روز بعد دستخوش تغییر شد. نسترن به مناسبت تولد نیکی همه را به خانه‌ی خودش دعوت کرده بود. مجبور نبود که برود، اما سه روز را هم کافی می‌دانست، مهم این بود که قرار نبود مژگان باشد و از دید ارغوان هم او دایی‌ای بود که برای تولد خواهرزاده‌اش آمده بود نه برای کنکاش در باب رابطه‌ی فروغی و مژگان.

برای تولد نیکی سنگ تمام گذاشت، کل بعدازظهر را صرف رسیدگی به خود کرد. به اندازه‌ی تمام سال‌های جوانی نکرده دلش هیاهو می‌خواست. دلش مثل کوروش خالی کردن یک شیشه عطر روی لباسش را می‌خواست، مثل داریوش ساعت‌ها مقابل آینه نشستن و حالت دادن به موها و مثل کوروش چشم چرانی و مثل آرش لبخند زدن مداوم به امید تحت تاثیر قرار دادن هر دختری که در جمع حضور دارد.

مامان ناهید در آغوشش گرفته و زیر لب چیزهایی می گفت.
وقتی به خانه نسترن رسید با نگاه غرق در تحسین نسترن
فهمید که خیلی خوب شده است. نسترن جلو آمد و صورتش را
بوسید:

!به به! چه کردی-

نیکی به او آویخت. با روی باز نیکی را در آغوش گرفت و با همه
خوش و بش کرد. تیکه های کوروش را شنید؛ نگاه گرم مامان
مریم را دید؛ لبخندهای داریوش را، کنایه های عموعلی و اشکان
راجع به داماد شدنش را و اما خبری از ارغوان نبود. به خودش
هم اجازه نداد پرسد که او کجاست. قابل پیش بینی ترین دلیل
غیبت این بود که باز با نسترن داستانی ساخته اند و کاش این
نبود که امشب اصلاً حوصله اش را نداشت. آرش و کوروش
مشغول باد کردن بادکنک های نیکی بودند و از او هم
می خواستند به عنوان دایی محبوب نیکی بیاید و دستی برساند،
اما ترجیح داد به مامان ناهید کمک کند تا برای نماز خواندن به
اتاق برود. جانماز را برای مامان ناهید پهن کرد و کتش را از تن

بیرون کشید و داخل کمد آویزان کرد. وقتی دید مامان ناهید مشغول خواندن نماز شده است از اتاق بیرون آمد. پشت به سالن مقابل آینه ایستاد و تا آمد نگاهی به سر و وضعش بیندازد ارغوان را تکیه داده به کانتر در حالی دید که تمام حواسش به او و حرکاتش بود. ارغوان او را زیر نظر گرفته بود و این از چشمش دور نماند. تا از داخل آینه چشم در چشم شدند ارغوان کمی چرخید و رو به سالن ایستاد و نگاهش را هم با خودش برد. دستی به موهایش کشید و آرام چرخید. حالا خود ارغوان را می‌دید، نه تصویر در آینه افتاده‌اش را. آن قدر همان جا ایستاد و خیره خیره به ارغوان نگاه کرد تا او را از رو ببرد. موهایش را فر کرده و باز اطرافش رها کرده بود. لباسش هم معقول بود، از همان‌ها که مورد پسند اشکان و نسترن بود. کت و شلواری آلبالویی رنگ که خیلی خاص نبود، اما خوش قد و قامت بودن ارغوان لباس را خاص نشان می‌داد. نگاه خیره‌اش بالاخره ارغوان را تسلیم کرد. تا ارغوان برگشت لبانش طرح لبخندی نصفه و نیمه را گرفت و از همان فاصله با همین لبخند به استقبال ارغوان رفت. و عجیب‌تر این که ارغوان هم یواشکی لبخند زد و

جوابش را با تکان دادن نامحسوس سرش داد. قدم برداشت و جلو تر رفت. ارغوان از مقابل چشمانش دور شد. به کمک کوروش رفته بود، تا خواست با نگاه دنبالش کند چشمش به داریوش افتاد که روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته و با شیفتگی ارغوان را نگاه می کرد. امیدوار بود امشب قبل از آمدن به این جا با نریمان ساقی همیشگی اش نرفته و لبی تر نکرده باشد.

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [26.08.19]

[04:56]

پارت 132#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

رد نگاه داریوش را گرفته و به ارغوان رسیده بود. نگاهی خیره که نشان می داد داریوش چه لب تر کرده و چه نکرده حواسش

خودکار در پی ارغوان می‌رود. جنس نگاه داریوش به ارغوان جنس هوس نبود. برای برداشتن موانع مصمم بود که این‌گونه با خیالی آسوده پابره‌نه دنبال دلش می‌دوید. قدمی به سمت داریوش برداشت؛ رفت و کنارش نشست. اشکان هم روبروش نشسته و نگاهش پرت نگاه گاه و بی‌گاه داریوش به خواهرش بود. اشکان تا قبل از اتفاقات بین مژگان و آرش، دلش به این وصلت راضی بود و هیچ مشکلی با این پیوند نداشت و به نظر می‌رسید اکنون هم مشکلی ندارد. نگاه سر تا پا ایراد داریوش به خواهرش را می‌دید و فقط در سکوت اوضاع را رصد می‌کرد. نمی‌توانست به اشکان خرده‌ای بگیرد، او دلش می‌خواست خواهرش زندگی بی‌دردسری را با کسی که او را کامل می‌شناسند شروع کند و کی بهتر از داریوش که عاقلانه رفتار می‌کرد و مناسب‌ترین مرد برای خواهرش بود.

مشکلی که وجود داشت، غیر از آبروریزی آرش و مژگان لبخندهای او و ارغوان به هم بود؛ لبخندی که حس می‌کرد در آن لحظه هم از سمت او و هم از سمت ارغوان ناخودآگاه بوده است؛ بدون پس و پیش کردن نقشه‌ای! اصلاً اولین بار بود که در

تحلیل یک لبخند ساده مانده بود. اولین بار بود که علت کاری را نمی دانست که خودش انجام داده بود. لبخندش، نگاه شیفته‌ی داریوش و نگاه رضایت بخش اشکان را که می گذاشت کنار هم، دنیایی پیش رویش ترسیم می شد که روشنایی هنوز به سرزمینش پا نگذاشته بود. مثل یک قصه‌ی سردرگم بود که ابتدا و انتهایش به هم نمی خوردند

ارغوان پشت به آرش و رو به کوروش دو زانو نشسته و با لبخندی محو نظاره گر تلاش او برای بادکردن بادکنک ها بود. نیکی اصرار می کرد تندتر این کار را بکنند. از آرش ناامید شده و چشم به کوروش داشت که به نظر می رسید در مقوله‌ی بادکردن بادکنک زرنگ تر از آرش باشد. کوروش بادکنک را به جای :این که به نیکی منتظر بدهد به ارغوان داد و گفت :این رو بزن اون وسط جای خالی زیاد داره-

نیکی با اعتراض پا کوباند که آرش او را به طرف خودش کشید و بادکنکی را به دستش داد و سریع مشغول باد کردن بادکنک دیگری شد. این بار موفق تر از کوروش عمل کرد. وقتی بادکنک

را به سمت ارغوان گرفت، او بی توجه و با بی میلی بادکنک را از او گرفت.

زمانی بود که تصور می کرد ارغوان به آرش حس های به خصوصی دارد، تقصیری نداشت، خود ارغوان باعث این تفکرش شده بود. چون فقط با آرش می گفت و می خندید. برخورد خودش و ارغوان و آن چشمک از سرِ شیطنت روز عقد نسترن و اشکان هم او را واداشت این گونه فکر کند که ارغوان جسارت جلب توجه آرش و هر مرد دیگری را دارد؛ اما هر چه که جلو رفتند پی برد که ارغوان حسی به آرش ندارد و آن چه که می بیند یک صمیمیت شکل گرفته در اثر نزدیک بودن سن و سال است و آن چشمک هم یک شیطنت لحظه ای! ارغوانی را می دید که هیچ عکس العملی نسبت به حرف هایی که در مورد ازدواج نازگل و آرش پیش می آمد نداشت و کم کم پی برد اشتباه متوجه شده است. بعدها هم فهمید این داریوش هست که از ارغوان خوشش می آید، نه آرش؛ هر چند داریوش همیشه سعی در انکارش داشت.

بادکنک‌ها که وصل دیوار شدند نیکی به همراه عمو علی رفت و روی صندلی نشست و پشت سر هم عکس گرفت. ارغوان نزدیک میز روبروی نیکی نشسته و در حال مرتب کردن وسیله‌های روی آن بود. همه بلند شدند و گرد تا گرد میز ایستادند و دیگر ارغوان را سخت می‌شد دید. داریوش هم مثل خودش میلی به بلند شدن نداشت و به خنده‌های کش آمده‌ی نیکی لبخند می‌زد. آرش و کوروش که کنار هم ایستاده بودند از هم فاصله گرفتند و ارغوان بلند شد و از فاصله‌ی بین آن‌ها استفاده کرد و قدری به عقب آمد.

به بهانه‌ی برداشتن آجیل به سمت داریوش متمایل شد و نگاهی به او انداخت. داریوش دست از دنیا شسته و باز مرکز جهان نگاهش ارغوان شده بود. دستش بی‌هدف در ظرف آجیل چرخید و مشتی برداشت. داریوش از کنارش بلند شد و با لبخندی در حالی که آرام دست می‌زد به طرف جمع رفت. سروصداها اوج گرفت. ارغوان برای این‌که برخوردی با داریوش نداشته باشد آرام چند قدم به عقب آمد و راه باز کرد تا داریوش از کنارش رد شود. در نتیجه‌ی این عقب آمدن به پیمان نزدیک

شده بود. صدای دست و همه‌یه بیشتر و بیشتر شد، اما او فقط نگاه به ارغوان داشت که نیم رخ ایستاده و به جمع با لبخند نگاه می‌کرد و برخلاف آن‌ها فقط کف دست‌هایش روی هم قرار گرفته بود. مشتش را باز کرد تا آجیل‌ها را در جایی رها کند که متوجه شد ارغوان به سمتش چرخیده و روبرویش ایستاده است. دستش دوباره مشت شد و چشمش ذره ذره به طرف ارغوانی رفت که خم شده و کاسه‌ای را پر از آجیل می‌کرد. همه‌ی موهای فر شده‌اش به جلو آمده و آویزان شانه و گردنش شده بودند، اما نتوانسته پوشش خوب و مناسبی برای گردن و بخشی از سینه‌اش باشند. این بار قصد نداشت رفتار بی‌دلیلی داشته باشد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [26.08.19]

[04:56]

مثل لبخند چند دقیقه پیش

می‌خواست با هزاران علت، هزاران دلیل و منطق رفتار کند؛ ولی نگاهی که روی ارغوان مانده بود به نظر می‌رسید یک رفتار

خارج از کنترل دیگری باشد. شاید هم دلیلش لذت مات و بی‌رنگ درونی‌ای بود که از نگاه کردن به صحنه‌ی روبرویش داشت. ارغوان غافلگیرش کرد. کاسه‌ی پر شده از آجیل را مقابلش گذاشت؛ کاسه‌ی خالی دیگری را هم برای آشغال‌هایش. از پذیرایی کردن که فارغ شد سر بلند کرد و نگاهش کرد و دوباره همان لبخند، اما این بار ملیح‌تر! جذاب‌تر و متفاوت‌تر با زمانی که به کانتِر تکیه داده بود. با موهای فری که جلو آمده و شکل زیبایی به صورتش داده بودند. لبخندش را بازتر کرد و:

آهسته گفت

دیر کردی! فکر می‌کردم دیگه نمی‌آی-

و به دنبال حرفش چشم گرفت و ظرف آجیل را تا جایی که راه داشت به طرفش هل داد و راست ایستاد. گویی نه خانی آمده و نه خانی رفته است. مگر قول و قراری با هم داشتند که او را برای دیر آمدن سرزنش می‌کرد آن هم با لحنی که انگار دلگیر این دیر آمدن است و باید نازش را بخرد تا از سرزنش و قهرش در امان بماند. در تب و تاب رفتار معمای گونه‌ی ارغوان بود که

دوباره ارغوان به سمتش برگشت. این بار کاملاً آگاهانه با ارغوان طرف شد. لبخندی که زد، تشکر زیر لبی که برای پذیرایی اش گفت و تن صدای آرامش همه و همه کنترل شده بود. داریوش قرار نبود چفت و بست ارغوان شود که او شرمنده‌ی این لبخندها باشد. از داریوش بعید نبود که همین فردا پشیمان شود. مامان مریم هرگز راضی نمی‌شد که این وصلت نامیمون صورت گیرد؛ و او به این نگاه‌ها، به این لبخندها، به این توجهات و بازی‌ها نیاز داشت. بلند شد و میز را دور زد. کنار ارغوان ایستاد. نگاهش به نیکی بود وقتی که آرام، طوری که فقط:

ارغوان بشنود گفت:

مگه می‌شه نیام؟! اون هم وقتی که تولد نیکیه و عمه‌شم -
این قدر من رو تحویل می‌گیره؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [27.08.19]

[04:22]

پارت 133#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

ارغوان سریع به سمتش برگشت؛ ناگهانی و کاملاً غافلگیر شده!
انتظار این عکس العمل را از سمت او می کشید. می دانست این
حرف دگرگونش خواهد کرد. مستقیم به جلو نگاه می کرد. دلش
نمی خواست چیر دیگری بگوید و تاثیر حرفش را کم کند.
می خواست ارغوان با همین حرف، مداوم سروکله بزند، آن قدر
که در جانش نفوذ کند. کارش را کرده بود و تصمیم داشت بقیه ی
شب را در بی تفاوتی مطلق نسبت به ارغوان بگذراند. این طور
ارغوان بیشتر درگیر او می شد. به سمت جمع رفت و
همرنگ شان شد. با نیکی عکس گرفت و خندید، سربه سر
داریوش گذاشت و کلاه کوروش را طبق روال همیشه به نقطه ای
نامعلوم پرت کرد. از مامان ناهیدش پذیرایی کرد و در تمام مدت
وجود ارغوان را نادیده گرفت و اما می دانست او در چه معرکه ای
دست و پا می زند. موقع صرف شام هم نه دید ارغوان کجا
نشسته و نه به خودش اجازه می داد که ببیند

وقتی هم که مامان مریم خواست مردها بنشینند و خانم‌ها دور نیکی جمع شوند و کادوهایشان را دور میز بچینند، دورترین مکان را برای نشستن انتخاب کرد. نمی‌دانست بی‌توجهی کردن به ارغوان آن هم عامدانه این قدر لذت بخش است. از این که تا این حد روی خودش تسلط داشت احساس غرور می‌کرد. کنترل احساسات را کار مردان بزرگ می‌دانست. جرقه‌ی این فکر در ذهنش باعث شد دنبال داریوش بگردد و ببیند او و نگاهش کجا سیر می‌کنند. صحنه‌ای که دید بدترین چیزی بود که می‌شد ببیند. داریوش به کانتر تکیه داده و آن طرف کانتر هم ارغوان و نسترن مشغول پاک کردن و چیدن ظرف بودند. اخم‌های نسترن در هم بود. داریوش با خنده چیزی تعریف می‌کرد و ارغوان فقط نگاه به دستمال در دستش داشت تا آن‌ها را دور بشقاب‌ها بگرداند و خشک‌شان کند. دلیل اخم‌های نسترن را می‌فهمید. او از این که داریوش نزدیک‌شان ایستاده و برایشان خاطره تعریف می‌کند خوشش نیامده بود. داریوش بی‌هیچ فکری ایستاده بود و اخم‌های در هم خواهرش را نمی‌دید. این بی‌مبالاتی از داریوش بعید بود و به نظر می‌رسید او دانسته این کار را می‌کند و

می‌خواهد میخش را محکم بکوباند و کاری هم به نسترن و اخم و تخم‌هایش ندارد. ارغوان ظرف‌ها را رها کرد و به داخل آشپزخانه رفت. ابروهای نسترن به حالت عادی برگشت و داریوش هم تکیه‌اش را از کانتر گرفت. نفس کلافه‌ای کشید. نگاه خیره‌ی مامان مریم روی داریوش بود. داریوش جوابش را با تکان کوتاه سرش به معنی: "چرا این‌طور نگاه می‌کنی" داد. تازه فهمید وقتی که تمام حواسش متوجه ارغوان بوده بقیه داشتند برای هم خط و نشان می‌کشیدند و او به سبب سرگرم شدن با ارغوان هیچ چیزی از جنگ آهسته و نرمی که بین افراد خانواده‌اش در جریان بود نفهمید.

نسترن با کیک بزرگ در دستش از آشپزخانه بیرون آمد و ارغوان هم با شمع و چای دنبالش راه افتاد. بدتر از همه داریوش بود که انگار کنترل عقل خودش را از دست داده و کور شده و نمی‌بیند این رفتارهایش دارد شب را برای نسترن و مامان مریم زهرمار می‌کند. جایی را که نشسته بود دوست داشت، دور از همه نشسته و می‌دید تعامل بقیه با هم چگونه‌ست، برخلاف

وقتی که روی مبلِ نزدیک میزی که برای تولد نیکی آماده شده نشسته و افسون ارغوان اصلاً نگذاشته بود ببیند بقیه اعضای خانواده‌اش چه درگیری با هم دارند. شمع فوت شد و همه برای نیکی دست زدند و کادوهایشان را باز کردند. کوروش به افتخار نیکی رقص هم کرد و بقیه را به خنده وا داشت. کیک را نسترن با کمک اشکان برید؛ وقتی سهم داریوش را به دستش دادند او به پشت چرخید و با لبخند کیکش را به ارغوان تعارف کرد، مقاومتش را برای نگاه نکردن به ارغوان شکست و بی‌صبرانه منتظر ماند ببیند ارغوان لبخند به لب ساعت‌های پیش چه رویه‌ای در مقابل داریوش در پیش می‌گیرد. ارغوان متفاوت از برخوردی که با او داشت و حتی با اخمی کمرنگ کیک را از داریوش گرفت و روی میز گذاشت. خیره‌ی صورت ارغوان بود و دلش نمی‌خواست حتی یک ثانیه از این صحنه را از دست بدهد. هیچ نرمشی در رفتار و نگاه ارغوان ندید. این همانی بود که از دیر آمدنش به سبک متفاوتی گله کرده بود. ارغوان نیکی را در آغوشش گرفت و حینی این که کمک می‌کرد نیکی کیکش را

بخورد خودش هم از همان کیک خورد. کیکی که داریوش تعارف کرده بود روی میز جا خوش کرده بود.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [27.08.19
04:22]

پارت 134#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

بعد از این که کارش با نیکی تمام شد او را به آشپزخانه برد و صورتش را شست. صدای خنده هایشان از داخل آشپزخانه می آمد و داریوش چشم به ورودی آشپزخانه داشت و نسترن و مامان مریم هم یکی در میان به هم نگاه می کردند و از داریوش می نالیدند. ارغوان خیلی معطلش کرده بود. انگار او هم جنگ نرمی را که در بین خانواده ی همسر برادرش در حال شکل گرفتن بود حس می کرد. از آشپزخانه بیرون آمد و نیکی را در آغوش

اشکان گذاشت. از همان جا هم به سمت بقیه چرخید با لبخند
کمرنگ نگاهشان کرد. موهایش حالت فرو و زیبای خودشان را
حفظ کرده بودند. تلافی همه‌ی آن نادیده گرفتن‌ها را درآورد و
همه‌ی نگاهش را معطوف او نگه داشت. مطمئن بود یکی از
مهم‌ترین دلایل پافشاری داریوش زیبایی ارغوان است. ارغوان
وقتی خوب توجه همه را جلب کرد گفت

خیلی خوش گذشت، من با اجازه‌تون دیگه باید برم بالا. یه -
خرده کار دارم

این حرف، این تصمیم و این رفتن شاه بیت رفتارهای امشب
ارغوان در مواجهه با داریوش بود. رفتنش را برای بهترین موقع
گذاشته بود. به پیمان هم نگاه نمی‌کرد. همان شیوه‌ی پیمان را
در پیش گرفته بود. بی تفاوتی و رد شدن از همه چیز. عمو علی
با خوشرویی از ارغوان خواست بماند و او باز کارش را بهانه کرد
و بالاخره رفت

ارغوان که رفت انگیزه‌ی نشستن و ماندن او هم رفت. داریوش هم دماغ شده بود. این رفتار داریوش دیگر داشت کفرش را درمی‌آورد. چه کم از ارغوان داشت، او هم می‌توانست خودش را از ماندن در یک فضای اجباری خلاص کند. عذر خواست و بهانه‌ای شبیه بهانه‌ی ارغوان آورد و بلند شد. عمو علی اجازه نداد مامان ناهید را همراه خودش ببرد و او هم تنها به سمت در رفت. اشکان و نسترن مشایعتش کردند که داریوش از داخل سالن فریاد زد:

.پیمان یه پنج دقیقه صبر کن منم باهات پیام-

کفشش را پوشید و حین این که منتظر داریوش بود از نسترن و اشکان خواست بروند و به پذیرایی‌شان برسند. اشکان و نسترن که رفتند نیکی با جعبه‌ی کوچک گردنبند طلایی که خودش برای او هدیه گرفته بود آمد و گفت:

!دایی این رو برام می‌بندیش؟-

:کنار نیکی نشست و گفت

.پشت کن برات ببندم-

گردن بند را که به گردنش بست بوسه‌ای به گردنش زد و او را در آغوشش گرفت و قدری عقب رفت. نیکی گردن بند را در دستش گرفته و تلاش می‌کرد آن را روی سینه‌اش ببیند. سایه‌ی محو برای لحظه‌ای روی زمین افتاد و سریع هم رد شد. بیشتر عقب رفت و با دست صورت نیکی را به طرف خودش گرفت و گفت: نیکی بالا رو ببین -

نیکی از همه جا بی‌خبر نگاهی به بالا انداخت. با لبخند و صدایی که بلندتر شده بود گفت:

بالا چی دیدی نیکی؟ -

نیکی دستانش را از هم باز کرد و گفت:

هیچی -

سرش را تکان داد:

نه دیگه! خوب نگاه نکردی. بالا یکی وایستاده و داره نگاهمون -
می‌کنه

نیکی دوباره سرش را بالا گرفت و این بار با کمی عصبانیت گفت:

!هیچ کس نیست-

:خندید

مطمئنی؟ ولی من سایه‌ش رو دیدما! اومده خداحافظی کنه با -
!من روش نمی‌شه

نیکی که از این بحث بی‌حاصل خسته شده بود خودش را پایین
کشید و به داخل رفت. بلافاصله هم داریوش آمد و وارد
آسانسور شدند. تا در آسانسور بسته شد داریوش لب به گله از
:مادر و خواهرش باز کرد

.حوصله نداشتم بمونم نگاه‌های چپ‌چپ ماما رو تحمل کنم-

:به طرفداری از ماما مریم گفت

فکر نمی‌کنی کمی حق داره؟-

:داریوش با بالا بردن سرش گفت

نه حق نداره! می‌دونه من چی می‌خوام. خودش انداخت توی -

.سرم

:بعد چشمانش را ریز کرد و ادامه داد

ارغوان چه بدی داره؟ حتی متین هم با همه‌ی کینه‌ای که از -
مژگان داره همیشه می‌گه ارغوان تومنی صنار با مژگان فرق
داره، حتی از مزاحمت‌های مهدی هم گفت که ارغوان اگر
آبروداری نمی‌کرد چه پیش می‌اومد. دیگه این دشمنشه
.این‌طوری می‌گه، مامان مریم داره لجبازی می‌کنه با من
ابتدا فقط سکوت کرد، اما وقتی دید داریوش خیره‌اش است
گفت:

از من می‌پرسی ارغوان چه بدی داره؟ همیشه خودت هزار و یه -
دلیل داشتی. حتی آخرین باری هم که حرف زدیم منکر همه
!چی بودی به کل

در آسانسور باز شد و هر دو با هم بیرون آمدند. داریوش شانه به
:شانه‌اش ایستاد و گفت

بابا حرفی نداره، تو یه آقای کن بیا نسترن و مامان مریم رو از -
.خر شیطون پیاده کن

:قدم‌هایش را به سمت ماشینش تند کرد و گفت

.من رو بی‌خیال شو که اصلاً حوصله‌ش رو ندارم-

این که داریوش بیاید و کنارش بنشیند تا او را به خانه برساند
مثل عذابی بود که ناگافل بر سرش نازل شده باشد

درست زمانی که سایه‌ای محو از دخترِ فراری شده‌ی جمع
می‌دید و فارغ از همه‌ی محاسبات باب شوخی را با او باز می‌کرد،
داریوش آمده و از دلدادگی‌اش می‌گفت

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [28.08.19
21:59]

پارت 135#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

آینده برای داریوش همیشه نزدیک بود. آن قدر نزدیک که همین
امروز مقدماتش را تدارک می‌دید

همیشه همین‌طور بود. از تصمیمات آینده‌اش زیاد می‌گفت و مصمم بود به تک‌تک‌شان خواهد رسید. به آرزوهای داریوش که فکر می‌کرد می‌دید که به اکثرشان هم رسیده است. حالا ارغوان یکی از همان دست تصمیماتی بود که داریوش برای زندگی‌اش گرفته بود. این یکی زیاد نشدنی بود. زیر لب و آهسته گفت:

حالا مامان مریم و نسترن به کنار، به نظر من مشکل اصلی خود - تویی که با وجود مژگان مشکل داری و نمی‌تونی تحملش کنی. یادت که نرفته خواهر ارغوانه

داریوش به طرفش برگشت، محکم و بی‌هیچ تردیدی این مشکل رو خود ارغوان حل کرده، بعد گندی که آرش و - مژگان زدن همه‌ی بدخلقهای نسترن رو تحمل کرد و چسبید بهش و نرفت سراغ مژگان. من خودم همچین انتظاری ازش نداشتم. فکر می‌کردم قشقرق به پا کنه با نسترن و تهشم بره با مژگان.

با تعلل به داریوش نگاه کرد. اطمینانی که به گفته‌هایش داشت از ابروهای بالا رفته‌اش معلوم بود. با همان تعلل هم نگاه گرفت.

چه قدر برداشت آدم‌ها وقتی چیزهایی را می‌دانند با وقتی که نمی‌دانند تفاوت دارد. داریوش ظاهر ماجرای را می‌دید که او مو به مو از باطنش خبر داشت. با همان ظاهر به درد نخور قضاوت کرده بود که ارغوان منهای مژگان است و پیمان می‌دانست و از نزدیک لمس کرده بود که ارغوان برای مژگان تا دهان شیر هم خواهد رفت. لبخندی به اختلاف فکری بین خودش و داریوش زد:

و گفت

پس فکر می‌کنی ارغوان مشکل رو حل کرده برات؟ -

آره، مژگان فقط اسماً خواهرشه. اون انتخاب خودش رو کرده. -

این اتفاق کم اتفاقی نبود. ارغوان فهمیده که اگه می‌خواد زندگی بی‌دردسری داشته باشه باید مژگان رو از زندگیش دور کنه.

هرزگی‌های اون تمومی نداره. امروز با رامینه فردا با آرش پس فردا با یکی دیگه. اما ارغوان ذاتش مثل اشکانه

:شمرده و کمی به حالت عصبی گفت

چطوری می‌تونی با این تصور وارد زندگی با ارغوان بشی، اگه -

روزی ارغوان بخواد با مژگان رفت‌وآمد داشته باشه چی؟ الان

چسبیده به اشکان و نسترن. معلوم نیست همیشه همین طوری
!بمونه

خرد خرد همه چی درست می شه. ارغوانم کم کم عوض می شه -
و فراموش می کنه

متنفر بود از این جمله و جمله هایی از این دست که داریوش
بی هیچ فکری آن ها را بر زبان می آورد و اما یک دلیل منطقی هم
برایش نداشت. به جای این که روی خودش حساب کند روی
عوض شدن ارغوان تکیه می کرد. داریوش بی خبرتر از آن بود که
بداند این روزها مژگان تمام زندگی و نگرانی ارغوان شده است
نزدیک خانه بودند که محکم ترین دلیلش را هم درباره ی نشدن
:تصمیم داریوش گفت

خود ارغوان هم انگار میلی به این وصلت نداره، مخالفه. فکر -
نمی کنم بخواد بیاد تو خانواده ی ما و عوض بشه

:داریوش به طرفش برگشت و گویی به او بر خورده باشد
!اشکان راضیه-

با تعجب پرسید:

چه ربطی به اشکان داره؟ مگه می‌تونه مجبورش کنه؟-

داریوش شانه‌ای بالا انداخت

حالا کی گفته باید اشکان مجبورش کنه؟! من چند باری با -
ارغوان حرف زدم. نگرانش مامان مریم و نسترنه. چیزی از
مخالفت و عدم تمایلش نگفت

کمی سرعتش را کم کرد تا بهتر بشنود و بهتر جواب دهد:

کی باهاش حرف زدی؟-

داریوش متفکر گفت:

همین دو روز پیش بود. بهش از تصمیمم گفتم-

چشم ریز کرد و گفت:

جواب ارغوان چی بود؟ موافق بود؟-

اگه مخالفتی داشت نمی‌نشست یه ساعت به حرفم گوش بده. -
می‌دونم که موافقه. پیامم می‌دم بهش؛ جوابم رو می‌ده. یک‌بار

هم حتی از مخالفت حرفی نزد؟ فقط از شرایط بد می‌گه و در
جواب بقیه‌ی حرفام مدام سکوت می‌کنه

سکوت می‌کرد؟ مداوم؟! آن هم ارغوان؟ انگار او و داریوش از دو
ارغوان متفاوت صحبت می‌کردند که با هم زمین تا آسمان فرق
داشتند. ارغوانی که می‌شناخت سکوت کردن بلد نبود؟ حرف
زدن و درشت گفتن و به موقع یک گفت‌وگو را هنرمندانه پیش
بردن بارزترین خصوصیتش بود. حالا چرا به داریوش که
می‌رسید می‌شد دختری ساکت که در جواب مهم‌ترین بخش
زندگی‌اش سکوت پشت سکوت روی هم می‌چیند؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [28.08.19
22:01]

پارت 136#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

:داریوش پشت سر هم حرف می زد. چانه اش گرم شده بود
قبلاً مثل تو فکر می کردم. یه جوری زیادی خودش رو می گرفت -
و منم فکر می کردم سرش جایی گرمه و لابد با یکی می پره اما
خب این طوری نیست. ارغوان خودشم از بلا تکلیفی زندگی با
نسترن خسته شده. نسترن خواهرمون؛ می شناسیش! دووم
.آوردن کنارش کار هر کسی نیست

چیزی که برایش واضح شد این بود که داریوش راست می گوید و
ارغوان ... افکارش همی جا ماند و ایست کرد. فرمان ماشین را
محکم تر گرفت. خشمی درونش جوانه زد اما فقط جوانه زد؛
شکوفه نشد. نگذاشت که بشود. ارغوان داشت چه می کرد؟
نمی دانست چه طور باید این رفتار دوگانه را تحلیل کند. تنها
یک دلیل به ذهنش رسید که آن هم در مورد ارغوان و
شخصیتی که از او سراغ داشت کمی محال به نظر می رسید.
تصورش این بود سکوت ارغوان و محکم رد نکردن داریوش برای
برهم نخوردن آرامش شان است و او نمی خواهد با جواب رد دادن

صریح به داریوش در دسر تازه‌ای ایجاد کند. این تصور ساده‌انگارانه کمکش کرد تا مهارت از دست رفته‌ی رانندگی‌اش را به دست بیاورد

داریوش نگذاشت حالت ساختگی و گذرای آرامشش جای خود
باقی بماند و گفت

پیش‌بم بهم گفت که تو می‌خواهی برایش کار جور کنی-

با این که می‌دانست داریوش درباره‌ی ارغوان صحبت می‌کند، اما
پرسید

کی؟-

ارغوان-

این حرف بنای کم‌جان خوش‌بینی‌هایش را فرو ریخت

بهت گفت که من قراره برایش کار پیدا کنم؟-

داریوش توضیح داد

آره؛ گفت می‌خواد بره یه جایی کار کنه. خسته شده از -
بی‌کاری. منم بهش گفتم فعلاً جایی نره سرکار. یه مدت صبر کنه
که من با مامان مریم حرف بزنم و جریان که جدی شد می‌آرمش
.کارخونه. خوشش اومد. تو هم نمی‌خواد کار پیدا کنی براش

:نتوانست لبخندش را کنترل کند

یعنی تو به ارغوان گفتی بمونه تا با مامان مریم صحبت کنی و -
اونم بیاد کارخونه؟ قبول کرد و خوشش هم اومد؟

داریوش امشب به اندازه‌ی تمام عمرش با حرف‌هایش او را
غافلگیر کرده بود. نگاه سرزنش آمیز داریوش نشان می‌داد که از
:تمسخر پشت جمله‌اش رضایتی ندارد

چرا می‌خندی؟ انگار دارم دروغ می‌گم. هر چی می‌گم یا -
.مسخره می‌کنی یا می‌خندی

یک‌باره گوشی را از جیبش بیرون کشید و سریع قفل صفحه‌اش
را باز کرد و سریع انگشتان را روی کیبورد گوشی حرکت داد و
.چیزی تایپ کرد

نمی‌فهمید چرا وسط حرف زدن داریوش پای گوشی را وسط کشیده است که به ثانیه نکشیده خود داریوش مشکلش را حل کرد:

بهش پیام دادم. بذار جواب بده بهت نشون می‌دم-

رسیده بودند، مقابل درِ خانه بودند. می‌خواست راهش را بگیرد و برود و به دو خواهر عجیبی که می‌شناخت تا صبح فکر کند اما کنجکاوی سر در آوردن از نتیجه‌ی بازی که داریوش بچگانه راهش انداخته بود نمی‌گذاشت حتی یک قدم به عقب بردارد. با داریوش وارد حیاط شدند. به بهانه‌ی خستگی و نه تشنگی برای دانستن جواب ارغوان وارد خانه شد. پشت به داریوشی که وارد آشپزخانه شده بود با لحنی کاملاً بی‌تفاوت گفت

حالا چه پیامی بهش دادی؟-

داریوش در حالی که با یک دست دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد و با دست دیگر آب می‌نوشید گفت

الان نشونت می‌دم-

کتش را از تن در آورد. بابی میلی تمام این کار را کرد. می خواست
برود و فقط بخوابد، اما نشد. کتش را که روی مبل گذاشت تا
برگشت داریوش را پشت سرش دید در حالی که با سری پایین
صفحه‌ی گوشی را بالا و پایین می کرد. لبخندی هم گوشه‌ی لبش
بود. یک دفعه گوشی را به سمتش گرفت گفت

.فقط همین پیامی که الان دادم بخونیا، بالا و پایینش رو نخون -

به جای گوشی چشمش به داریوش بود. رفتار داریوش برایش
حکم یک رفتار غیرمحرمانه را داشت

:داریوش از تعللش دریافت که حرف درستی نزده است

تو هم تا به اسبت می گن یا بو بهت برمی خوره. بیا ببین چی -
!دادم بهش

کوچک ترین تکانی به سرش نداد. فقط چشمش صفحه‌ی گوشی
را هدف گرفت

امشب خیلی خانوم و خوشگل شده بودی! می خوام زنگ بزنم -
بهت، ساعت چند باشه بهتره برات؟

سریع چشم گرفت. چیزی که روی صفحه‌ی دیده به آنی دچار خستگی‌اش کرد. مثل این بود که ساعت‌ها بنشیند و یک تمرین سخت را حل کند و سرانجام جواب به‌دست آمده غلط باشد. پیام روی صفحه‌ی گوشی داریوش همان جواب غلط بعد از ساعت‌ها ممارست بود. شاید هم داریوش می‌خواست رابطه‌ی بین خودش و ارغوان را صمیمی‌تر از آن‌چه که هست نشان دهد. و در نوشتن پیام اغراق کرده بود

پاهایش را به جلو دراز کرد. به تماشای داریوش نشست. داریوش دستش در موهای چنگ شده و چشمش با لبخند به صفحه‌ی گوشی‌اش خیره بود. عقب‌عقب رفت و روی مبل روبرو نشست. دوباره چیزی تایپ کرد و بعد از فارغ شدن پیمان را نگاه کرد و گفت:

بیا جواب داده، می‌خوای ببینی؟-

:البته که می‌خواست ببیند، ولی اصلاً روی خوش نشان نداد

چی گفت مگه؟-

داریوش بدون معطلی خم شد و گوشی را به سمتش گرفت.
ارغوان ابتدا " ممنونم "ی فرستاده و بعد ساعتی که باید
!داریوش زنگ می زد را تعیین کرده بود

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [28.08.19
22:01]

آن معصومیت، همان معصومیت دروغینی که در پس زمینه‌ی
صورت ارغوان بود او را به اشتباه انداخت. همانی که نیکی هم
داشت. وقتی لبخند می زدند مظلومیتی در چهره‌شان نمودار
می شد که همیشه برایش تازگی داشت. آن معصومیت را از کجا
آورده بود و در صورتش داشت؟ این فکر در سرش چرخشی
بی وقفه و نفس گیر داشت. آن قدر چرخید که به گوشه‌ای پرت و
تکه پاره شدند. حس می کرد دیگر هرگز آن معصومیت را در
صورت ارغوان نخواهد دید.

اگر پیامی شبیه به پیام داریوش به ارغوان می داد جوابش چه
می شد. کسی را که به اسم ارغوان در خانه‌ی نسترن دیده بود با

آن بی محلی و بی توجهی هایش به داریوش، ارغوانِ پیام‌های داریوش نبود. همان ارغوانی بود که فکر می‌کرد برای داریوش و احساساتش هیچ حرفی برای گفتن ندارد و باید داریوش راهش را بگیرد و برود. خودش اشتباه کرده بود و یا خبرهای دیگری در پس دنیای بی خبری‌اش در حال وقوع بود.

گوشی‌اش را برداشت و به حیاط رفت. چشم گرداند، اما سگ کوروش را هیچ‌جا ندید. به سمت خانه‌ی چوبی‌اش که کوروش کلی پول داده بود تا آن را بسازند جلو رفت. دید سگ خودش را جمع کرده و بی حوصله یک چشمی نگاهش می‌کند. دستش را به سمتش گرفت و گفت:

بیا بیرون، بدو بیا-

سگ دوباره یک چشمی نگاهش کرد و سرش را روی دستش جابه‌جا کرد. تا وقتی حالش خوش بود و با بقیه بازی می‌کرد که بداند کوروش هم در خانه است، اگر کوروش نبود او هم میلی به بازی با دیگران نداشت، بزرگتر شده و وفاداری را حتی به کسی

که گاهی به کل فراموشش می‌کرد داشت. از رفتار نامهربانانه‌ی
سگ گله کرد و گفت

ایه دفعه دیگه بیای سراغم من می‌دونم و تو-

از همان جا مستقیم به طرف استخر رفت و گوشی‌اش را از
جیبش بیرون کشید. پیامی به رامین فرستاد و تاکید کرد فردا
اول صبح به بنگاه بیاید. بعد از فرستادنِ پیام گوشی را به همان
شکل نگه داشت. چرخید و نیم نگاهی به پشت و ساختمان
انداخت. پنجره‌ی اتاق داریوش بسته بود. برای کاری که
می‌خواست بکند خیلی دلیل محکمی نداشت، اما دستانش که
روی کیبور گوشی کلمات را تایپ می‌کرد خیلی دنبال دلیل
نبودند.

"بهت زنگ بزنم، البته الان نه"

بعد از ارسال پیام بلافاصله پشیمان شد و گوشی را به داخل
جیبش پرت کرد. می‌خواست کتی را که بالا جا گذاشته بود ندید
بگیرد و برود، اما تا برگشت سگ را پشت سرش دید که دم‌دم
می‌زد و نگاهش می‌کرد.

دیر اومدی دیگه، برو بخواب کوروشم زود می‌آد، با اون -
!کلاهش

سگ توجهی نکرد و همان‌طور ادامه داد. دنبال اجازه برای
نزدیک شدن بود که اجازه‌اش را صادر نمی‌کرد. همین که
نشست تا دستانش را برایش باز کند گوشی در جیبش لرزید. به
سگ خیره ماند و دستش را هم به داخل جیبش فرستاد. ارغوان
"جواب پیامش را داده بود: "بله می‌تونی؛ همین الان وقتم آزاده
"در جوابش نوشت: "الان من وقت ندارم

.گوشی را خاموش و دستش را برای سگ دراز کرد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [02.09.19
03:22]

پارت 137#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

سگ سرش را بالا گرفته و با زبانی که از دهانش بیرون بود خیره خیره نگاهش می کرد، انگار می فهمید که افکارش چه قدر درگیر است که سودای بازی کردن نداشت و به ماندن در آغوشش راضی بود، اما تصمیم پیمان این بود که با سگ کمی وقت بگذرانند. بلند شد و توپ پلاستیکی را به جای نه خیلی دوری انداخت و از سگ خواست برود و سریع برایش بیاورد.

زمان از دستش در رفت، اما وقتی ماشین عمو علی وارد حیاط شد و به دنبال آن داریوش گوشی به دست ساختمان را دور زده و به پشت رفت فهمید که مدت زیادی را بی هدف مشغول انداختن توپ بوده است.

به طرف ماشین عمو علی رفت و از دور دید که مامان مریم ضمن این که کمک می کند تا مامان ناهید از ماشین پایین بیاید، حواسش هم تمام قد پی داریوشی است که بی توجه هر لحظه محوتر می شود. نگاه مامان مریم به داریوش آن نگاه همیشگی نبود و واضح بود در نتیجهی رفتارهای داریوش در خانهی نسترن است.

دست مامان ناهید را که گرفت، مامان مریم عقب تر رفت و گفت:

چرا یکیتون این ورید یکیتون اون ور؟-

:منظور مامان مریم را فهمیده بود. لبخندی زد و گفت

قرار بود ور دل هم باشیم؟ من می خواستم برم، اومدم پایین؛ -
.داریوشم بالا کار داشت

منتظر نماند تا مامان مریم حرف دیگری بزند، دست مامان ناهید را گرفت و دور شد تا مامان مریم را با عموعلی تنها بگذارد که غرهایش را بزند. هنوز چند قدمی دور نشده بود که مامان ناهید پرسید:

چی شده پیمان؟ چرا همه عصبانی؟-

:دستش را دور کمر مادرش حلقه کرد و گفت

!یعنی شما نفهمیدی؟-

:مامان ناهید صادقانه گفت

هر وقت می‌ریم خونه‌ی نسترن بعدش اوضاع همینه. مریم -
عصبانی می‌شه، اما نمی‌فهمم امشب چش بود. امشب که همه
چیز خوب بود و کسی کاری به کاری نداشت

دلش گرفت. مثل همه‌ی سال‌های قبل! نیم نگاهی به مامان ناهید
انداخت، دستش را بند دیوار کرده و سعی داشت از پله‌ها بالا
برود. فهمیدن اتفاقات امشب به یک جفت چشم نیاز داشت.
آرام گفت:

!داریوش ارغوان رو می‌خواد! بقیه هم تازه این رو فهمیدن-

مامان ناهید لحظه‌ای ایستاد و دست از بالا رفتن برداشت
حرفی زده؟ اون که از آرش گله داشت! الان خودش پی ارغوانه؟-
آره حرفش رو زد-

خیز مامان ناهید برای بالا رفتن از پله همراه با جمله‌ای بود که از
اعماق وجودش سرچشمه می‌گرفت

!خدا خودش به‌خیر کنه آخر و عاقبت همه رو-

به خیر می شد، یعنی نمی گذاشت که نشود. نمی دانست چه در سر ارغوان می گذرد و آیا مثل همه ی دختران دیگر برای بهتر شدن زندگی اش دنبال یک شرایط بهتر می گردد و یا نه، اما مطمئن بود طنابی که به آن چنگ زده، طناب پوسیده ای ست. داریوش متوجه نبود، او فقط می تاخت تا به آن چه که دوست دارد برسد؛ اما ارغوان دانسته این کار را می کرد و داریوش را به دنبال خودش می کشید. تذکر داده بود که با داریوش چه رویه ای را در پیش بگیرد.

با مامان ناهید که خداحافظی کرد و سریع کتش را برداشت و به پایین رفت. فردا خیلی کار داشت و دیگر جای درنگ نبود. پشت فرمان که نشست نگاهی به آینه ی بغل ماشین انداخت. داریوش دست در جیبش کرده و سخت مشغول صحبت کردن بود.

* * *

رامین متفکر نگاهش می کرد. وقتی از نگاه سنگین رامین کلافه شد گفت:

چته؟ چرا زل زدی به من؟-

رامین ظرف غذایش را پس زد و گفت

هر چی گفتم عین خیالت نبود؛ بی خیال نشستی و فقط -
خوردی.

با دستمال دور دهانش را پاک کرد و گفت

حرف جدیدی نزدی، زدی؟-

رامین اخم مصلحتی کرد

نزدم؟ چرا یه خبر متفاوت می شنوی از خودت هیچ -
عکس العملی نشون نمی دی؟ این طوری با کلاس تره؟

دستی به زیر چانه اش کشید

اجدی گفتم، چیز خاصی نگفتی-

مگه شک نداشتی که این زنه راست بگه یا نه؟ من هم رفتم -

دنبالش، فهمیدم راست می گه و حتی مژگان با یارو رفته و

ماشین هم دیده. فکر کنم فروغی می خواد بهش ناز شست بده.

مژگانم به ریش نداشته ی تو می خنده

دستش را در هوا کوتاه تکان داد و گفت

خب الان باید چی کار کنم؟ بلند شم پشتک وارو بزنم؟-

رامین از حالت گفتنش به خنده افتاد و گفت

ولی کثافت عجب زرنگیه! خیلی دلم می خواد بدونم چه جوری -
این فروغی رو خر خودش کرده و دو روزه راه پیدا کرده به خونه
!زندگی ش

حرف رامین باعث شد بپرسد

تو چی فکر می کنی؟ به نظرت چرا بهم نگفته؟ دنبال چیه؟ یه -
رابطه‌ی ساده‌ست که نخواسته من بو ببرم؟

رامین ابرویی بالا داد

اصلاً! مژگان آدم رابطه‌های ساده نیست! چه موقعی که با من -
بود، چه موقعی که با آرش، مطمئن باش یه برنامه‌ای داره از بودن
با فروغی، برنامه‌ای که فکر می کنه اگه تو بدونی مانعش می شی!
برای همین بهت نمی گه

سرش را کلافه تکان داد

منم همین فکر رو می‌کنم، واسه تفریح و خوش گذروندن -
نرفته

!حواست باید چهارچشمی بهش باشه. سر نترسی داره-

:رامین چشم ریز کرد و ادامه داد

بچسب به ارغوان! اون مثل مژگان نیست! یه دختر بچه‌ست، یه -
خرده این قر و قمیشت رو کم کنی، راحت می‌تونی بگیریش تو
مشتت. نگو که از پسش برنمی‌آی

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [02.09.19]

[03:23]

پارت 138#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

این همه یه دفعه می‌ری شمال، یه بارم بردارش با خودت ببر.
اون وقت هم از داریوش فراریش می‌دی، هم گولش می‌زنی و سر

از کار مژگان در می آری. یعنی تو بلد نیستی یه دختر رو گول بزنی؟

از روی صندلی بلند شد و با نگاهی سرزنش آمیز به طرف میز صندوق رستوران رفت و حساب کرد. وقتی برگشت هنوز نگاهش ته‌مایه‌های از سرزنش را داشت. رامین هم کماکان نگاهش می‌کرد، از در رستوران که بیرون رفتند رو به رامین گفت:

یادت رفته خواهر اشکانه؟! نمی‌تونم که اذیتش کنم-

رامین به خنده افتاد

پس الان داری کجا می‌ری، عجله‌ت برای چیه؟ صبح بی‌چاره‌م -
کردی که پیام و کارت رو راه بندازم

دوباره نگاهی به ساعتش کرد و گفت

برو قبل این‌که ما بیایم یه سر و گوشی آب بده ببین اوضاع -
چطوره. منم ساعت چهار دیگه اونجام

رامین ریموت ماشینش را زد و پرسید

.یعنی مطمئنی می‌تونی بیاریش دیگه-

:لبخند نیم بندی زد

شک نکن؛ دوست نداشتم این‌طوری کنم، مجبورم کردن. حالا -

برو همه چی رو چک کن، قبل اومدن منم زود برو

هر کدام به طرف ماشین خود رفتند و سوار شدند. پیمان به

محض راه انداختن ماشین به نسترن زنگ زد. نسترن هیچ‌وقت

:منتظر نگهش نمی‌داشت. این‌بار هم زود جوابش را داد و گفت

.الو پیمان سلام-

:جواب سلام نسترن را داد و گفت

چطوری؟ رسیدی؟-

:نسترن در جوابش گفت

.آره رسیدم. یه ده دقیقه‌ای می‌شه-

:باز هم نگاهی به ساعتش کرد و گفت

!آروم کن ماما رو، نری بشینی کنارش و ده تام تو بگیا-

نسترن مطیع جواب داد:

.حواسم هست بهش -

شک نداشت که حواسش نیست، اما نیاز بود که امروز نسترن را پی کار بی ثمری بفرستد. سرعتش را بیشتر کرد تا هر چه زودتر به مقصد برسد. تا این جای کار همه چیز طبق میلش پیش رفته بود. آمده بود که بجنگد. جنگ با هر چه که اسمش مصلحت است، حتی شاید جنگ با خودش، می خواست دیگر رعایت حال هیچ کس را نکند. می دید که طرف مقابل این امتیاز را دارد و یک قدم جلوتر از خودش است.

از ماشین که پیاده شد نگاهی به خودش انداخت. بیشتر از دیشب برای خودش وقت گذاشته بود. دست روی آیفون گذاشت، کوچک ترین تردیدی نداشت برای کاری که قصد انجامش را داشت. صدای ارغوان خیلی زود در گوشش پیچید که بعد از احوال پرسی همان ابتدا می خواست او را از درِ این خانه براند:

آقا پیمان نسترن خونه نیست، رفته خونه‌ی خودتون -

:کمی جلوتر آمد و روبروی آیفون ایستاد

کی گفته من واسه خاطر نسترن اومدم این جا؟ -

مکث ارغوان مکث قابل توجهی برایش بود. بدون کوچک‌ترین حرکتی به همان حالت قبل ایستاد و با کلماتی که سعی داشت :بهترین انتخابش باشد گفت

می‌دونم نسترن کجاست؛ به خاطر تو این جام. اومدم این جا تا به -
قولم عمل کنم

:ارغوان فوری پرسید

کدوم قول؟ -

:کمی به آیفون نزدیک‌تر شد

قول داده بودم یه کار خوب برات پیدا کنم. این مدت داشتم -
برنامه‌ش رو می‌چیدم. حالا می‌خوام ببرمت محل کارت رو
ببینی.

محل کارم رو؟ -

لحن ارغوان لحن جاخوردگی بود. باید هم جا می خورد. با
داریوش درباره‌ی کار قرار و مدار دیگری گذاشته بودند. مطمئن
گفت:

.آره محل کارت. آماده شو بیا-

:ارغوان دنبال راه فرار بود

.الان که نمی شه-

چرا نشه؟! وقت بهتر از الان سراغ داری؟ این همه راه رو -

.نیومدم که بگی نمی شه

.آماده شدنم خیلی طول می کشه-

:این بهانه‌ی ارغوان را به راحتی می توانست مدیریت کند

از الان تا یه ساعت دیگه وقت داری. می شینم تو ماشین -

منتظرت. خوبه؟

:راه را برای هر جواب ردی بسته بود. ارغوان کوتاه گفت

.این طوری بد می شه-

:سرش را تا جایی که می شد به آیفون نزدیک کرد

بد نمی شه! مهم منم که گله ای ندارم. منتظرتم زود بیا-

سریع عقب رفت و گام های منظمش را به طرف ماشینش برداشت. در را باز کرد و نشست. فقط می خواست ارغوان رعایت ادب را بکند و زود بیاید، اگر چه دختری که می شناخت خیلی امکانش زیاد بود که عین یک ساعت او را منتظر خودش نگه دارد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [02.09.19
03:23]

پارت 139#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

صمیمی شدن با دختری مثل ارغوان خیلی سخت نبود، حدس می زد که نباشد. فقط باید تمام توانش را می گذاشت. زل زده بود به در؛ وقتی ارغوان را در کمتر از یک ربع حاضر و آماده دید

تصور اولش این بود که آمده عذرخواهی کند و از آمدن سرباز
زند، اما کیف در دستش، شال مرتبش و مانتوی بلند و
مدل دارش حکایت دیگری بود. از ماشینش پیاده شد و با
لبخندی به استقبال ارغوان رفت، درست مثل لبخند دیشب! با
این تفاوت که لبخند دیشب دست خودش نبود

جلو رفت، قصد داشت دستش را برای ارغوان دراز کند، اما هنوز
عملی نکرده منصرف شد. ارغوان دختر کم هوشی نبود، باید
رعایت می کرد. به جایش مقابلش ایستاد و گفت
فکر می کردم حالا حالاها نیای -

ارغوان سر و گردنش را به حالت نازداری تکان داد و گفت
شما لطف کردین و به خاطر کار اومدین دنبال من، بی ادبی بود -
منتظر نگه داشتنتون

بی راه فکر نمی کرد که این دختر یک قدم از خودش جلوتر است.
تمام آن که که در سرش می گذشت را کتمان کرده و به شکل
دیگری جوابش را داد

بحث بی ادبی نیست، معمولاً طول می کشه آماده شدن و تو زود -
!تمومش کردی

با نگاهی به سرتاپای ارغوان ادامه داد

.خیلی هم بی نقص این کار رو کردی-

فرصت نداد تا ارغوان غرق تعریفش شود. در ماشین را برایش
باز کرد و منتظر ماند سوار شد. خودش هم بلافاصله ماشین را
دور زد و سوار شد. وقتی کمی از مسیر را رفتند به طرف ارغوان
:برگشت و گفت

چه خبر؟-

:ارغوان با مکث به طرفش برگشت و گفت

!خبری نیست-

در رفتار ارغوان نوعی تردید بود که خوب می دانست برای
چیست، اما آمده بود که مرزهای بیهوده را بردارد و پی در پی
.یورش ببرد

!دیشب یهویی رفتی! چرا؟ اونم بی خداحافظی-

بعد حرفی که زد نگاهش به ارغوان افتاد، ارغوان زودتر از او
خنده‌اش گرفت و گفت

بی‌خدا حافظی بود؟-

می‌فهمید ارغوان برای چه خنده‌اش گرفته است. خودش هم
لبخند روی لبش بود. سر رشته‌ی دلیل همین خنده را گرفت و
کشید:

خب شیوه‌ی خدا حافظی کردنت یه خرده برام هنوز غریبه! -
طول می‌کشد تا عادت کنم که با سایه هم می‌شه خدا حافظی
کرد!

ارغوان از خودش دفاع کرد

من عادتمه! سرک می‌کشم تا ببینم کی می‌ره و کی می‌آد. -
تنهایی عادت‌های بدی هم داره دیگه

شانه بالا انداخت

می‌فهمم. حالا اینا به کنار، دیشب خیلی شب خوبی بود. من -
کلی بهم خوش گذشت

ارغوان کامل به طرفش برگشت

ولی انگار آخرش یه خرده گرفته بودین؟-

پس تمام حرکاتش را زیر نظر داشت، حتی لجابت آخرش را

:حرف ارغوان را به شکل دلخواه خودش دستکاری کرد

.گرفته که نه، خسته بودم یه کم-

سکوت کرد. می دانست ارغوان دختر پرحرفی ست و خیلی ساکت نخواهد ماند. مخصوصاً که در جایش کامل چرخیده و به سمتش متمایل بود. هر آن منتظر بود ارغوان چیزی بگوید. مجبور شد نگاهش کند. زیبایی اش انگار امروز و با این حالت نشستنش دو چندان شده بود. طوری نگاهش می کرد که میل به گرفتن گونه اش را هر لحظه در او شدت می بخشید. دستانش شل شده بود. مثل اختیار از کف داده ها! اگر خواهر اشکان نبود شاید خیلی وقت پیش، همان موقع که روی بالکن ویلای شمال نشسته و از راحتی اش در لباس پوشیدن می گفت این کار را می کرد. ابایی نداشت از انجام این کار، اما جلوی خودش را گرفت.

ارغوان غیرقابل پیش‌بینی بود. سوال ارغوان شعله‌ی پر سویی
وسوسه‌ی درونش را خاموش کرد

کاری که برام جور کردین چیه؟ کجاست؟-

:کوتاه نگاهش کرد

!من که جای بدی نمی‌برمت. صبر کن زود می‌فهمی-

این حرف باعث شد ارغوان درست‌تر سر جایش بنشیند، اما باز
:حرفی برای گفتن داشت. گله‌مندانه گفت

... دیشب پیام دادین که زنگ بزنید، اما بعدش-

بدخلقی دیشب را یادش بود. باید همین الان و خیلی سریع
:رفعش می‌کرد

بخشید! می‌خواستم زنگ بزنم، اما با مامان ناهید بحثم شد و -
دیگه گرفتم خوابیدم. می‌خواستم درباره‌ی همین کار بهت بگم

:ارغوان ملایم جوابش را داد

مامان ناهید رو خیلی دوست دارم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم -
!باهاش بحث کنی، آخه زیادی با هم خوبین

لحظه‌ای تحت تاثیر لحن ارغوان و نظری که درباره‌ی مامان ناهید داشت قرار گرفت. همه مامان ناهید را دوست داشتند؛ چون مامان ناهید کاری به کار کسی نداشت. ارغوان حتی درست هم حدس زده بود، با مامان ناهید بحث نمی کرد.

!چرا نکنیم، ما همه مثل همه‌ی مادر و پسرای دیگه-

ارغوان پافشاری کرد

.بهتون نمی آد-

.فقط لبخند زد و چشم به مسیر روبرو دوخت

سخت جای پارک پیدا کرد، مجبور شد کمی دورتر از ساختمانی که می خواست ارغوان را ببرد پارک کند. از ارغوان به خاطر مسافتی که باید طی می کردند عذرخواهی کرد و دوشادوش هم راه افتادند.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [02.09.19]

[03:24]

پارت 140#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

محلی که می خواست ارغوان را ببرد چهار پله از کف خیابان فاصله داشت و در انتها به در شیشه‌ای ختم می شد. تعارف کرد تا ارغوان جلوتر از او قدم بردارد. می خواست ارغوان را خوب زیر نظر بگیرد. در را برای ارغوان نگه داشت و به نگاه پر از سوال او تنها لبخندی زد و به داخل دعوتش کرد.

سالنی بزرگ پیش رویشان بود. ارغوان به محض وارد شدن همه جا را کوتاه از نظر گذراند. دور خودش یک دور چرخید و :سرانجام وقتی روبرویش ایستاد گفت
اینجا کسی نیست؟-

.جلوتر رفت، هنوز مانده بود تا بترسد

!چرا هست. یه نفر دیگه جز ما-

:بعد با صدای بلندی گفت

کامران کجایی؟-

و از سمت راهرویی که به آن اشرافی نداشتند پسر جوانی بیرون آمد و با لبخندی به هر دو خوشامد گفت

به سمت ارغوان برگشت که هنوز در پی کنکاش اطرافش بود و جواب کامران را هم فقط با تکان سرش داد و سپس رو به او گفت:

این جا قراره چی کار کنیم؟ یه سالن این قدر بزرگ و چند تا -
میز برای چه کاریه؟
بهت می گم-

:اشاره‌ای به کامران کرد و گفت

.برو یه چایی دم کن-

این حرفش باعث شد ارغوان نگاهش پی مرد برود و یا شاید می خواست بفهمد از کدام سمت می رود تا چایش را دم کند.
دستش را به همان سمتی که کامران رفت نگه داشت و گفت:
بیا از این سمت بریم بهت توضیح بدم-

ارغوان به دنبالش آمد. تا در یک راستا قرار گرفتند اشاره‌ی به دیوار کناری‌اش کرد و گفت:

این دیوار باید برداشته بشه، تا اون اتاق اصلی دید داشته باشه-

و نگاه ارغوان پی اتاقی رفت که کامران داخل آن رفته بود.

ارغوان را از اشتباه درآورد

!اون نه؛ بغلیش-

:جلوتر رفت و در همان اتاق را برای ارغوان نگه داشت و گفت

.بیا داخل تا در مورد کارت بهت توضیح بدم-

ارغوان کمی مات و منگ بود. به او حق می‌داد. وقتی موفق شد

:ارغوان را داخل اتاقش بکشاند در را پشت سرش بست و گفت

این‌جا چطوره؟-

ارغوان باز هم نگاهش را در اطراف گرداند، به نظر می‌رسید گرای

:خوبی از شرایط و مسیری که در آن قرار گرفته ندارد

.خوبه-

جواب کوتاه ارغوان را دوست داشت. نشان از بی خبری اش داشت.

یک میز و صندلی در راس اتاق و یک دست مبل چرم قهوه‌ای هم روبروی میز بود. به سمت مبل رفت و به لبه‌ی آن تکیه داد مثلاً اگه این‌جا اتاق کار خودت باشه، همین جوری - می‌پسندیش؟

ارغوان خیلی از در فاصله نگرفته بود و این فاصله‌ی کم ارغوان با در آزارش می‌داد

ارغوان چشم به اطرافش داشت وقتی که گفت

!این‌جا یه خرده بهتر از جاییه که من برای اتاق کارم بیسندم-

از مبل فاصله گرفت

این‌جا قراره یه بنگاه مسکن دیگه باشه. هیچ‌کس جز تو این رو - نمی‌دونه. به کسی هم لطفاً در این مورد حرفی نزن

مطمئن بود با همین حرف نصفی از اعتماد او را از آن خود کرده است. آن حالت نگرانی و بی خبری ارغوان کمرنگ شد و گفت

یعنی این جا اتاق کار جدید شماست و منم قراره پیام این جا کار -
کنم؟

به جای این که جواب ارغوان را دهد به پشت میزش رفت و
صندلی را عقب کشید و با فاصله گرفتن از صندلی رو به ارغوان
گفت:

بیا این جا لطفاً و یه لحظه روی این صندلی بشین-

ارغوان مردد بود. با شک نگاهش می کرد. از درون خسته شده و
دوست داشت این وضع تمام شود و ارغوان دست و پا بسته و
بی هیچ تنگ نظری ای به او اعتماد کند. قدم هایی که ارغوان به
سمت صندلی برداشت سست و کند بود، اما مهم این بود که
آمده و روی صندلی ای که برایش عقب کشیده بود نشست. دیگر
نیازی نبود فاصله را رعایت کند. با دو سه قدم کوتاه خودش را
به پشت صندلی رساند و دستانش را روی دسته ی
صندلی گذاشت. سرش را به طرف ارغوان خم کرد و جایی به
فاصله ی کم با صورت و گوشش آرام لب زد

من که وقت نمی‌کنم دو جا رو بگردونم. این جا قراره بشه اتاق -
!تو! فقط از دور حمایت می‌کنم

رنگ ارغوان کم مانده بود به مانند اسمش شود. نمی‌دانست
تاثیر کدام است، پیشنهاد وسوسه‌ی کننده‌ی کاری‌ای که داده،
یا نفس‌هایی که زیر گوشش رها کرده بود. از این حالت به
درجه‌ی لذتی در بالاترین حد ممکن خودش رسید. طوری که
دلش تکرار چند باره‌ی آن را می‌خواست. تمام محدوده‌ی صورت
ارغوان با تمام جزئیات زیر نظر چشمانش بود. از صندلی فاصله
گرفت و این بار به طرف دیگر خم شد و ادامه داد

مطمئنم تو از پشش برمی‌آی، این جا قرار نبود حالاها پا -
بگیری، اما خب تو باعث شدی نظرم رو خیلی زود عوض کنم
فاصله‌ی کوتاه، نطق ارغوان را کور کرده بود؛ این را وقتی فهمید
که ارغوان کمی در جایش جابه‌جا شد. بعد بدون آن که سر به
طرفش بچرخاند گفت

!من از پشش بر نمی‌آم، هیچی نمی‌دونم از این کار-

همزمان که می چرخید تا رو در روی ارغوان قرار بگیرد دستش را هم از دسته‌ی صندلی پایین آورد. حرکتی کرد که به نظر ناشیانه می آمد، اما خوب می دانست چه می کند. همان کاری را کرد که داخل ماشین می خواست بکند. قبل از این که ارغوان به خودش بیاید گونه اش را بین دو انگشتش فشرد و گفت:

!نگو این طوری! خودت رو دست کم نگیر-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [03.09.19
05:00]

پارت 141#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

به همان شکلی که جلو آمده بود عقب کشید. سریع و ناغافل جلو آمد، تند و یک دفعه هم دستش را برداشت تا ارغوان را از خودش نترساند. ارغوانی که مثل مار کبری عقب رفته و اما گردنش را برافراشته نگه داشته بود و زل زل نگاهش می کرد.

ناباوری در چشمانش و حیرت در حالت صورتش موج می‌زد. بالا رفتن سبک گلوی ارغوان وادارش کرد لبخند بزند. براق دهانش را قورت داده و یک مار کبرای آماده به نیش زدن بود، اما نیشش کشیده شده و فقط یک نگاه تیز از او مانده بود. نمی‌دانست چه کند، این از حالت ناموزون و ناهماهنگ چشم و دست ارغوان پیدا بود. دستش سر جای خود، اما چشمانش مشت شده بود. گیر کردن ارغوان در مخمسه چیزی نبود که پنهان بماند؛ اما او خودش گفته بود که به اندازه‌های موهای سرش دوست پسر امتحان کرده، پس یک فشار آرام گونه که این حرف‌ها را نداشت

من هیچ سر رشته‌ای از این کار ندارم، علاقه‌ای هم به این جور - کارا و دردسراش ندارم

حرفی که از دهان ارغوان بیرون آمد و شنید دقیقاً گویای این بود که نمی‌خواهد به روی خودش بیاورد و پیمان داشت از تماشای ارغوان - موجود متفاوت از هویت همیشگی خودش - به نهایت حض می‌رسید. هیچ وقت صورت ارغوان، زاویه‌ی فکش و

آخر گریز چشم‌هایش را در چنین شرایطی ندیده بود. شرایطی که از درون ناآرام بود و اما بیرونش را ثابت و مسلط نگه داشته بود. هسته‌ی درونی‌اش ترک خورده بود و شمایل بیرونی مرتب و مستحکمی داشت. همه‌ی عکس‌العمل‌های ارغوان را در صدم ثانیه از بر شد. این حرکات ریز کمکش می‌کرد برای آینده و فرداها تا ارغوان واقعی را از میان هزاران ارغوان تقلبی تشخیص دهد.

نگاه از ارغوان گرفت و صندلی خالی کنار میز را برای خودش جلو آورد. رو به ارغوان نشست. طوری که کمتر از یک وجب مانده بود تا زانوانش به ران پای ارغوان برخورد نکند. فاصله‌ای که نمی‌دیدش، اما تخمین زده بود که چه مقدار جلو رفتن آن را پر خواهد کرد. خودش را از میان خرابه‌های اعتماد فرو ریخته‌ی دیشب بیرون کشید و مقتدرانه گفت:

شغلی نیست که خیلی توش بحث علاقه مطرح باشه. تنها که -
نیستی! برخورد رو در روتم با کسایی که می آن این جا خیلی
کمه.

کوتاه مکث کرد تا ارغوان به هوای مکث ناگهانی نگاهش کند،
آخر ارغوان پی بازیگوشی رفته و به میز روبرویش ارادت پیدا
کرده بود. سکوت ارغوان، گیج و منگ بودنش داشت تمام
سرگشتگی دیشب را یک جا جبران می کرد. مکشش کار دست
ارغوان داد و به طرفش برگشت. با برگشتن ارغوان به سمت خود
ادامه داد:

می مونه سر رشته؛ تو فکر می کنی من سر رشته داشتم؟ با -
بدبختی خودم رو کشیدم بالا. یه سال اول فقط ضرر بود و از
جیب خوردن. یه دانشجوی ساده بودم که حالا باید دو سال
دیگه درس می خوند تا مثلاً بهش بگن معمار، اونم تو شرایطی که
همه ی خانواده اش مخالف بودن، از مادرش بگیر تا ته فامیل که
فقط تو مراسم عزا و عروسی می بینیشون. زرنگ باشی زود همه

چی می آد دستت. تازه من که گفتم خودم هستم، تنهات
نمی دارم.

ارغوان چشم بر هم زد و خوب می دانست نگاه کردن به میز برای
دومین بار حقه‌ی خوبی نمی تواند باشد. پس چشم در چشمش
گفت:

باید بیشتر فکر کنم-

تمام و کمال التهابات لحطاتی پیش همراه ارغوان بود. دنبال راه
فرار می گشت، اما قادر نبود حصارها را در هم شکند. مثل
پرنده‌ای که در قفسش را باز گذاشته باشند، اما فقط نگاه به
بیرون بدوزد و اسیر خودش باشد، نه قفس

حتماً فکر کن. تو می تونی اولین بنگاهی‌ای باشی که بدون دوز -
و کلک و کاملاً شرافتمدانه به بقیه خونه می ندازه! ولی خب یه
چیز یادت نره، مردم یه وقتایی دوست دارن دروغ بشنون،
راستش رو که می گی می دارن می رن

اشاره اش به گذشته کاملاً به موقع و با بهترین نحو ادا شد و
باعث شد

لبخند کمرنگی روی لب ارغوان بنشیند

این توصیه‌ها بمونه برای وقتی که قبول کردم. من بldم نیستم -
و مسئولیتشم سخته

ابرویی از حرفش بالا داد. حتی یادش نمی‌رفت در اوج دست و پا
زدن‌ها هم درشت بگوید. داشت به حرف ارغوان گوش می‌داد که
صدای تقه‌ای در، مثل یک گوله‌ی برفی که داخل آب سنگینش
کرده باشند به سرش خورد. به طرف در برگشت. کامران سینی
به دست وارد شد و با لبخندی معنادار نگاهشان کرد. از آن طور
محکم کوبیدنش به در می‌گذشت از لبخند مسخره‌اش
نمی‌توانست

سریع چشمش به سمت ارغوان چرخید. در حال و هوایی نبود
که لبخند کامران را مثل خودش ببیند و تحلیل کند. وقتی
صدای ریز برخورد استکان چای و پیش دستی کیک به میز قطع
شد و به دنبال آن کامران بیرون رفت، با نگاه به استکان گفت

چرا این قدر بهونه می تراشی؟! با توجه به چیزی که درباره ت -
فکر می کردم خیلی امیدوار بودم قبول کنی، حتی بدتر از اون
فکر می کردم خیلی هم خوشحال بشی. کار پیدا کردی جایی؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [03.09.19
05:01]

پارت 142#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

انتظار نداشت ارغوان حقیقت را بگوید و از پیشنهاد داریوش
حرف بزند، اما دست کم دوست داشت بشنود که جایی برای
کار کردن مد نظرش است، بدون اسم بردن از داریوش؛ اما ارغوان
.چادر شب را خیلی وقت پیش روی حقیقت کشیده بود
کار کجا بود، پیشنهاد شما خوشحالم کرد، اما خب باید فکر -
.همه جاش رو کرد. من خیلی بی تجربه‌م

:به استکان چای اشاره کرد و گفت

همزمان که حرف می‌زنیم چایتم بخور. باید قبل اومدن -

.نسترن برسونمت

همدست شدن در پنهان کاری شکلی از ایجاد صمیمیت بود و این روزها به صمیمیت با ارغوان بیش از هر چیزی نیاز داشت

:دست ارغوان که به سمت استکان دراز شد آرام گفت

مثل این که من بیشتر از خودت بهت اعتماد دارم. قبلاً هم بهت -

!گفتم تو یه جوری خیلی خاصی به درد این کار می‌خوری

:با سر به خودش اشاره کرد و گفت

.منتظر می‌مونم تا قبول کنی. وقت هم زیاد می‌دم بهت-

شتابی که ارغوان در نوشیدنش چایش داشت گویای این بود که می‌داند راه رسیدن به بیرون از کنار تمام شدن چایش می‌گذرد.

حرکتی به خودش روی صندلی داد. دستان ارغوان که دور

استکان سفت شد فهمید که به فاصله‌ی کم بین‌شان هم واقف

است و می‌داند در هر تکان خوردن احتمالاً برخورد پایشان زیاد

می‌شود. محال بود فرصت به‌دست آمده را مفت بر باد دهد. پا روی پا گذاشت و همین حرکت به ظاهر کوتاه و به ظاهر برای عوض کردن مدل نشستن باعث شد زانوی پای چپش به پای ارغوان بچسبد. لحظه‌ای تماس کوتاهی برقرار شد. از ارغوان در عجب بود! این بار برخلاف موقعی که گونه‌اش را فشرده، هیچ عکس‌العملی نداشت و بی تفاوت آخرین جرعه‌های باقی مانده‌ی چایش را می‌نوشید. به همین زودی این دختر یاد گرفته بود در تماس‌های گاه و بی‌گاه حالت درونی خودش را پنهان نگه دارد و از بی تجربگی‌اش در کار می‌گفت! ارغوان برایش نه دیگر خواهرِ زبان دراز اشکان و نه خواهرِ رند مژگان، بلکه دختری بود که خود تازه کشفش کرده بود. ذره‌ای عقب رفت و از جایش آرام بلند شد. هیچ‌وقت پیش نیامده بود که تا بدین حد در حرکات کسی این قدر ریز شود و امروز حتی نفس‌های ارغوان را هم شمردن بود. ارغوان هم همراهش بلند شد و کیفش را برداشت. لبخند روی لب ارغوان هم حکایت غریبی بود! با همان لبخند گفت:

.پیمان ممنون. این چاییتون نمی‌دونم چرا این قدر بهم مزه داد-

کامران کاش چای را نیاورده بود، ارغوان تا قبل از آن دختر
روراست تری بود، اما نمی فهمید چرا همین ارغوان رها از شورش
درون خود را بیشتر می پسندد. حتی از راحت پیمان گفتنش هم
خوشش آمد:

نوش جان. فقط چاییت رو خوردی، کیکت موند-

ارغوان کیف را روی دوشش گذاشت و گفت
دیگه اون جریانش فرق می کنه! بعد کیکی که دیشب تولد -
نیکی خوردم سهمیه ی این هفته م تموم شده
خندید:

آهان سهمیه بندیه؟! یادم نبود شما مانکنا غذاتون رو -
می شمیرین بعد می خورین!

کتار رفت تا ارغوان از پشت میز بیرون بیاید و راحت بگذرد.
کنارش قدم برداشت و نرسیده به در زودتر خم شد و در را
برایش باز کرد. همزمان دست دیگرش را هم پشت ارغوان
گذاشت تا مودبانه به بیرون هدایتش کند. وقتی بیرون رفتند
لازم بود دستش را بردارد، اما دیرتر از حد معمول برداشت و باز

ارغوان هیچ چیز نشان نداد. آن مار کبرای خشمگین چه شده بود؟ باور این که استکان چای نوشیدنی نجات ارغوان شده است بیشتر در او قوت گرفت. زمانی که چند قدم به طرف راست برداشت و از لای در نیمه باز به کامران خبر داد که می روند، انتظار داشت ارغوان در این فاصله تا می تواند دور شود، اما ارغوان برگشته و نیم رخ ایستاده، منتظرش بود تا برسد. وقتی داخل اتاق سرش را نزدیک صورت ارغوان برد مخلوطی از عطر و بوهای متفاوت که به نظر می رسید برای استفاده از مواد آرایشی ای باشد که استفاده کرده مشامش را پر کرد، اما برعکس عطر و بوهای قاطی شده ی لوازم آرایشی نسترن آزاردهنده نبود. سبک قدم برداشت، آرام و بی هیچ عجله ای؛ امروزش را تقریباً با موفقیت پشت سر گذاشته بود. ارغوان هم تقلید کرده و مثل خودش قدم برمی داشت. از پله ها که پایین می رفتند شانه هایشان در هر قدمی که روی پله ی پایین تر می گذاشتند کوتاه به هم می خورد و فاصله می گرفت و دوباره تکرار می شد. سکوت کرده و نگاهی به کفش پاشنه بلند ارغوان

بود که با بندی دور ساق ظریف پایش بسته شده بود. با حرفی
که ارغوان زد مجبور شد نگاه از کفش و ساق او بگیرد
خیلی یواش راه می‌ریم، اگه می‌خواین نسترن نرسه فکر کنم -
باید کمی تندتر بریم

به شوخی این حرف را زده بود و اعتراضی به قدم برداشتن
آرام‌شان نداشت، اما انگار خوشش می‌آمد یادآوری کند با برادر
نسترن قرار و مدار پنهانی دارد. اجازه داد خوش باشد و در
جوابش گفت:

عوضش تند می‌رویم که از این‌ور جبران شه، تو که نمی‌ترسی؟-

حصار خنده سرتاسر لب‌های ارغوان را محصور کرد:

اصلاً! خیلی هم دوست دارم-

سری برایش بالا و پایین برد

!پس کمر بندت رو خوب ببند-

* * *

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [04.09.19]

[03:27]

پارت 143#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نگاهم به بلندترین ساختمان بود. همان که لایه‌ی نازکی از دود
احاطه‌ش کرده بود اما پیکره‌ی اصلی‌اش خودش را از پسِ آن
همه دود به رخ می‌کشید و سربلند بود.

روی صندلی تازه رنگ شده‌ی پارک نزدیک خانه‌ی آرا نشسته
بودم و نگاهم را از نزدیک‌ترین درخت‌ها و ساختمان‌ها عبور
داده و روی ساختمانی بلندتر از همه قلاب کرده بودم. آرا نبود.
خودش و مادرش برای عیادت مریضی از فامیل نزدیک به
بیمارستانی در کرج رفته بودند. عادت زنگ زدن و غافلگیر
کردنش دومین بار بود که به ضرر خودم تمام می‌شد. نگاه از
ساختمان گرفتم و به مغازه‌ی مقابلم دادم. پسر بچه‌ای با عجله از

آن بیرون آمد. بطری آب معدنی در یک دستش و بطری دیگری هم روی لبانش بود و تند تند آب می نوشید و از مغازه دور می شد. دلیل دور شدنش هم دختر بچه ای کوچک تر از خودش بود که با جیغ و گریه دنبالش می کرد. بطری که از آن نوشیده بود را پایین آورد و از بطری دیگر هم آب خورد. دختر بچه وقتی این صحنه را دید جیغ بلندتری کشید و گریه اش هم شدیدتر شد. وقتی کمی از آب داخل بطری را نوشید بطری را به سمتش دراز کرد و دختر بچه هم با همان حالت زار از دستش گرفت. راضی از این که از هر دو بطری آب نوشیده و لذت مالکیت یک بطری آب را از دخترک گرفته به سمت پارک دویده و می خندید. اگر نزدیکم بود احتمالش زیاد بود به جرم کودک آزاری دستگیر شوم. گوشش را چنان محکم می پیچاندم تا از الان قلدر شدن را یاد نگیرد.

دیدن آن صحنه باعث شد بلند شوم و بروم. تصمیم گرفتم حالا که نتوانستم آرا را غافلگیر کنم به سراغ مژگان بروم. برای من هر رفتن به خانه ی مژگان یک مسیر بی بازگشت محسوب

می‌شد؛ اوپی که از آن خانه‌ی مژگان بیرون می‌آمد ارغوان
دیگری بود! قصه‌اش هم سوز بیشتری داشت

هوا ملایم بود. گرمای شکننده‌تری نسبت به چند روز قبل داشت
و این باعث شد مثل همیشه اعتراضی به خاموش بودن کولرِ
ماشین نکنم. تازگی‌ها پلکم خود به خود می‌پرید. به دنبالش
دستانم به گزگز می‌افتاد. دیشب هم یک برنامه پزشکی دیدم که
درباره‌ی یک بیماری خاص صحبت می‌کرد و من فکر می‌کردم
تمام علایم آن بیماری را دارم و دچارش هستم. شاید هم طلسم
شده‌ام؛ از همان‌هایی که نسترن زیر تخت من جاساز کرده بود.
عاقبت تمام این فکرها هم می‌شود دیوار سنگینِ منطقی که با
سر به آن می‌خورم و می‌فهمم درد من درد دیگری‌ست

نگهبان کوتاه نگاهم کرد. من را شناخت و بی‌تفاوت از کنارم
گذشت. آسانسوری که قرار است من را به خانه‌ی مژگان برساند
شلوغ بود. منتظر ایستادم تا نوبت من شود و بی‌هیچ دلیلی به
عقب برگشتم و دیدم که نگهبان تلفن به دست مشغول صحبت

است. شک نداشتم دارد به مژگان زنگ می‌زند. با توقف
.آسانسور وارد شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی مژگان را زدم

در را که برایم باز کرد اولین کارم نگاه کردن به صورتش شد، اگر
از آمدنم ناراضی بود من از صورتش می‌فهمیدم. ناراضی به نظر
:نمی‌آمد، ولی غر زد

!یه زنگ بزنی بد نیست، شاید من خونه نباشم-

:لبخندی زدم و شانه بالا انداختم

حالا که هستی، نباشی من برمی‌گردم خونه. مشکلی پیش -
:نمی‌آد که

به طرفش چرخیدم. شال را از روی گردنم کشیدم و روی مبلش
پرت کردم. دست بردم تا مانتوam را در بیاورم که دستانم به
حرکت نیامده خشک شد. ساعت مردانه‌ای روی کانتزش بود که
برایم آشنا بود و بارها به دور مچ دست آرش دیده بودم. مانتو را
:در تنم رها کردم و با اشاره به ساعت گفتم

آرش این جاست؟-

نگاهش به سمت ساعت چرخید و حینی که خم شد تا پوست
پسته‌هایش را روی میزرها کند گفت

این‌جا بود، نیم ساعت پیش رفته، ساعتشم جا گذاشته برای -
!من

نگاه از ساعت گرفتم و بدون این‌که اصراری به درآوردن مانتو
داشته باشم روی مبل نشستم. مژگان هم به طرف کانتر رفت و
:ساعت را برداشت. پرسیدم

برای چی اومده بود این‌جا؟-

ساعت را دور میچ دستش بست. دستش را بالا آورد و آن را
تکان داد تا هر دو طرفش را ببیند. نیم‌نگاهی به سمت من کرد و
گفت:

!اومده بود آرومش کنم-

:لبم از هم فاصله گرفت و حرصش را به این شکل نشان داد
آرومش کردی؟-

.نمی‌کردم که نمی‌رفت؛ تا شب این‌جا می‌موند-

مخالفت و نصیحت کردنم حکم جامه‌ی نخ‌کشِ بی‌قواره‌ای را پیدا کرده بود که حتی دل خودم را هم می‌زد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [04.09.19
03:30]

پارت 144#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

چشمم بی‌هدف پی‌عکس منا رفت. در عمق چشمانش طراوت و امید به زندگی می‌درخشید. مژگان آمد و روبرویم نشست. کف دستش را به طرفم گرفت و گفت:
خاله رو ببین؛ یه ذره پررنگ‌تر نشده؟-

کف دستش، نزدیک شست یک خال ریز قهوه‌ای رنگ داشت.
نگاهم به خالش بود که گفت

مامان خالم رو می دید می گفت: "خیلی خوبه آدم کف دستش -
خال داشته باشه" بعد می خوند: "هر کی دارد خال دست، آن
". نشان دولت است

دستش را به سمت صورتش برد

اگه الان زنده بود بهش می گفتم که اینا چه قدر خرافاته؛ دولتم -
!کجا بود

مژگان به هدف زده بود. یکی از دردهایم مامان بود. نبودنش این
روزها خیلی برجسته و تلخ داشت خودش را نشان می داد. در
دفاع از عقیده ی خرافات گونه ی مامان گفتم

همچین خرافاتم نیست. درستش اینه: "هر کی دارد خال -
!دست، آن نصیب مرد پست". که تعبیرم شد واسه ت

خندید، اما من نخندیدم. به خال مشکی روی گردنم نگاه کرد و
:پرسید

خال گردن چی؟ اون نشونه ی چیه؟-

:کلافه گفتم

چی می دونم! نشونه‌ی یه بدبختی که ده سال بعد می فهمم -

ناراضی از برخورد پرسید

چرا دمی؟ من در روز با هزار جور گرگ و شغال دم خورم، تو -
چته؟

زل زدم در چشمانش و آرام گفتم

دیروز بعدازظهر با پیمان بودم -

تمرکزش روی خالش بود. با حرفی که زدم دستش را عقب برد و
گفت:

خب؟ -

ابهیم دست زد -

ابروهایش در هم رفت

یعنی چی دست زد؟ مگه کجا بودین؟ -

افکار و حرف‌هایی که می خواستم بزنم سلسله‌وار نبود. دلم
می خواست از هر جایی جمله‌ای، خاطره‌ای، حرفی بردارم و
چیزی بگویم

!تو می دونستی من از پیمان خوشم می آد -

دستش را بالا آورد

دست زد یعنی چی؟-

.تا جوابش را نمی گرفت دست بر نمی داشت

دیروز رفته بودیم بنگاهی که تازه می خواد افتتاح کنه. توی -
اتاق که تنها شدیم یهو همین جوری دستش رو آورد جلو و لپم
رو کشید

:سریع خنده اش گرفت

همین؟ همچین گفتمی دست زد گفتم چی کار کرده؟ کجای -
کاری تو؟ اون بی صاحب مونده بوتیک کامی خوبه همه شون همه
!کاره بودن و گر نه فکر می کردم هیچی به عمرت ندیدی

:اخمم باعث شد بگوید

خب دست زد تو هم دست می زدی تا روش کم شه. از این کرما -
همه دارن، تو تا الان هیچ کس لپت رو نکشیده بود؟

:صدایم ضعیف و کم رمق شد

نه! نکشیده بود. برای تو ساده‌ست؛ من سخته-

بیشتر خندید

پشیمونش که نکردی؛ کردی؟ غربتی بازی درآوردی؟-

نه! نشستم و به روی خودم نیاوردم چی کار کرده-

با نگاهی تیز ادامه دادم

ولی نمی‌دونم داریوشم بخواد این کار رو بکنه چه عکس‌العملی -
نشون می‌دم. ممکنه بلند شم و هر چی دم دسته بزنم تو سر و
!صورتش

مژگان بند کرده بود به خنده‌های اعصاب‌خردکنش

بابا اون از تو حساس‌تره. من کلاً به مردونگیشم شک دارم-

بلافاصله جدی شد و پرسید

خب چرا برای پیمان وحشی نشدی؟ دلیلش چیه؟-

دستم را روی خال گردنم گذاشتم و گفتم

!چون چندشم نشد. ازش خوشم می‌آد-

:پوفی کرد

بریز دور خوش اومدن مسخره روا! هی تکرارش می کنی! تو -
فقط باید از خودت خوشت بیاد. نیاد؛ کلاهی پس معرکه ست.
داریوشم از این غلطی کرد مثل پیمان تحملش می کنی. اولش
سخت می گذره اما بعد عادت می شه. یه حموم بری می شوره
می بره. سعی کنی خوشتم بیاد که دیگه راحتی

:خودش را به طرفم کشید

ما این جا موندنی نیستیم؛ ارغوان! می داریم می ریم! این قدر -
آدم به پست می خورن که از شون خوشت بیاد که شمردنی
نیست!

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [05.09.19]

[04:18]

پارت 145#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

:چشم غره رفتم و گفتم

!چی می گی؟ کجا بریم؟ کجا رو داریم که بریم؟-

توی مخیله ت نمی گنجه نه؟ باور نمی کنی؟ فقط بمون و تماشا -

کن ببین چی کارا از من برمی آد. تو فکر کردی من هنوز اون

مژگان خرم که عین کبک سرش تو برف بود؟

به نظر می رسید خورجینش پر است. با چنان اعتماد به نفسی

.می گفت که نمی شد باورش نکرد

!کاش به همین راحتی ای که تو می گی بود-

:سرش را تکان داد

راحت! برای من و تو سختش می کنن بنده خدا، چه جوریه که -

خودشون راحت می رن و می آن و همه شونم توله سگاشون

.اونورن؟ همون جوری هم ما رو بفرستن بریم

:گوشه ی لبم را به دندان گرفتم

روی چه حسابی؟ کافیه یه بار از این حرف ها بهشون بزنی، -

.چنان نسخه ت رو می پیچن که خدا می دونه

این حرفم آشفته‌اش کرد، طاقت شنیدن هیچ عقیده‌ی مخالف با خودش را نداشت، از مژگانی که می‌شناختم هر روز دور و دورتر می‌شد:

این قدر کثیف و فاسدن، این قدر آشکار و غیر آشکار پا کج - گذاشتن، این قدر دزد و کلاهبردان که راحت می‌تونم کلی غنیمت از اون وسط برای خودم جمع کنم. یه جوری گند زدن که خودشون هم بخوان دیگه نمی‌تونن اون همه آتو و مدرک رو از خودشون دور کنند. کافیه دوبار اطرافشون وول بخوری، دستت می‌آد که چه خبره! اون وقت به خودت امیدوار می‌شی که خدایا من چه قدر در مقابل اینا خوبم! به خودت می‌گی تهش من کجا می‌رم، اینا با این همه پدرسوختگی کجا می‌خوان برن

زل زد به صورتم

من و تو و منا از این جا می‌ریم. راحت می‌شیم-

وسط معرکه‌ای بود که من دوست داشتم باشد و از خودش بیشتر بگوید:

مگه چی تو دستته که این قدر با اطمینان حرف می زنی؟ دور -
کی وول خوردی؟ فروغی؟

:تکذیب نکرد

آره! اصل و نصبش رو دنبال کنی می بینی یه تریلی نمی کشه، -
اون وقت همین اهل همه غلطی هست و دکه هاشم تا گردنش
می بنده! خیلی غلط گرفتم ازش، همه رو هم دارم. چند شب
پیش کردن مهمون داریوش و متین بود. قرار و مداراشون رو
بستن.

:لبخندی زد

این طور که اینا جشن گرفتن به زودی کارخونه همه رو پولدار -
می کنه و نسترن بیشتر می تونه فیس و افاده بیاد. خوب پولی
می ره تو جیبشون

دیگر داشت حاله از مسائلی که به من ربطی نداشت و این روزها
در هر شرکت و کارخانه و موسسه ای فراگیر شده بود به هم
می خورد:

اینا به ما چه مژگان؟ هر غلطی دارن می‌کنن بکنن، تو فقط -
مگه منا رو نمی‌خوای، خوب بچهِت رو بگیر خلاص. تو چرا با
فروغی تا این حد جلو رفتی؟

خلاص؟ تا متین رو نکنم تو گور خلاص نمی‌شم، متین که -
گرفتار شه، دیگه خود به خود منا مال منه، فروغی کم آدمی
نیست، خیلی کله گنده‌س، اگه ازش آتو داشته باشم شرط
رازداریم می‌شه بی‌چاره کردن متین، چیز زیادی هم ازش
نمی‌خوام، مجبور می‌شه راه بیاد. پیمان دیگه به درد من
نمی‌خوره، اون برام تموم شده، داریوش غرق شده تو کارای
متین و اینا، پیمان خیلی هنر کنه برادرش رو از دست اینا نجات
بده. نجات دادن داریوش هم یعنی از سر راه برداشتن من و
سکوت در مقابل کارهای متین، دوباره متین می‌بره و من
!می‌مونم و هیچی! روز از نو روزی از نو. نمی‌خوام این‌طوری بشه
این مَـاَـل اندیشی مژگان نتیجه‌ی رودستی بود که قبل‌تر خورده
بود.

دستانم را به دو طرفم باز و با درآوردن دستم از آستین مانتو
خودم را از شرش خلاص کردم.

ازشون نمی ترسی؟-

اونا باید از من بترسن-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [06.09.19
00:56]

از حالت نگاهم خنده اش گرفت و گفت

حواسم بدجور جمعه، تو نگران نباش، پیمانم بذار باهات -
سرگرم باشه، یه بوهاییی برده که این طوری می کنه، تو هم وانمود
کن گولش رو خوردی، اما داریوش رو جدی بگیر، بهش فشار بیار
ارغوان، اگه بری کارخونه، خیلی زودتر من می تونم همه چی رو
جمع کنم.

کدوم کارخونه مژگان؟ بهش چی بگم؟ بگم بیا دست من رو -
بگیر و همین فردا ببر کارخونه؟

خمیازه ای کشید

نه، ولی حتی شده یه بار فقط یه بار بری کارخونه و اتاق -
داریوش عالی می شه. بهت می گم چی کار کنی، فعلاً بگو ببینم
اشکان و نسترن چی کار می کنن؟ به پر و پات که نمی پیچن؟
آرام لب زدم

اشکان می دونه که می آم و بهت سر می زنم، فقط به روی -
خودش نمی آره و چیزی نمی گه.
کوسن مبل را به دسته‌ی مبلش تکیه داد و رویش دراز کشید
چه عجب یه کار خوب کرد! ازش بعید بود-

تنها چند دقیقه‌ی کوتاه لازم داشت تا خوابش ببرد. خوابیدنی
که باعث شد تا دقایقی نگاه به صورتش بدوزم. جریانات اطراف
مژگان به قدری پیچیده بودند که حفظ رابطه‌ی پنهانی‌اش با
آرش در میان‌شان گم بود. ذهنم داشت خزعبلات به هم
می بافت، همان خزعبلات همیشگی. مژگان با آرش وقتی ارتباط
برقرار می کرد چه حسی داشت؟ وقتی همان رابطه را با فروغی
تکرار می کرد چه؟

بلند شدم و در سالن چرخی زدم. آب به آسیاب افکار ذهنم ریختم. قاب کج شده منا را درست کردم و حس خواب آلودگی باعث شد به طرف اتاقی که همیشه مژگان به من اختصاص می داد بروم. همین که در نیمه باز اتاق را هل دادم از کاری که قصد انجامش را داشتم پشیمان شدم. خوابیدنم طول می کشید و من نمی خواستم حساسیت های اشکان را قلقلک دهم. روی کاغذی برای مژگان نوشتم که چون خواب بوده بیدارش نکرده و رفتم.

غروب بود که رسیدم. تاریکی هنوز همه ی خودش را خرج آسمان و زمین نکرده بود. می شد اطراف خانه را دید، صورت آدم ها، تکان ریز برگ های درخت توت و در نهایت ماشینی که روبری خانه پارک بود و برایم آشنای آشنا بود. صحنه ی تکراری! زیاد اتفاق افتاده بود که ماشین یکی از برادران نسترن دم خانه باشد، اما حس درونی من داشت معکوس با قبل عمل می کرد. قبلاً دیدن ماشین به عنوان یک عامل بازدارنده من را تا جایی که بلد بودم و عقلم قد می داد از خانه ی نسترن دور می کرد، اما دیدن ماشین پیمان، تصویر دیگری را داشت از من به خودم

نشان می داد. من را می برد به لحظات بعدتر از اتفاق آن اتاق و شیرینی لذتی که تا رسیدن به خانه همراهم بود. مثل تبلور یک دفعه ای که خارج از اختیار آدمی ست. آسانسور من را بالا می برد و هر چه که بالا تر می رفتم حس می کردم حجم دوبرابر شده و سنگین تر شده ام. کفش پیمان دم در بود. لحظاتی کوتاه مقابل در خانه ماندم. از داخل سروصدای خنده و حرف زدن می آمد. واضح ترینش جیغ های از سر شادی نیکی بود، برای داخل رفتن انگیزه داشتم، اما شرایطش مهیا نبود. هیچ وقت مزاحم جمع خانوادگی شان نشده بودم. بی صدا راهم را گرفتم و از پله ها بالا رفتم، اما چیزی دم در خانه ام بود که باعث شد بی هوا برگردم و به پشتم نگاه کنم و نهایت برگردم سر جای اصلی خودم و جعبه ی قرمز رنگ زیبایی که پیش رویم بود

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [08.09.19]

[04:25]

پارت 146#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

جلوتر رفتم و بدون این که تصمیمی برای دست زدن به جعبه داشته باشم از بالا به آن نگاه کردم. به نظر می رسید با یک بار کشیدن درِ آن به طرف خودم باز شود. پاپیون بزرگی هم روی جعبه ش وصل بود. درست وقتی که تصمیم گرفتم بنشینم یادم افتاد در چه روزی از چه ماهی هستیم! ماه تولد من و نیکی یکی و فردا روز تولدم بود. هدیه هم شک نداشتم که از طرف اشکان بود! هیجانم فروکش کرد! نه به این دلیل که فرستنده ی جعبه ی قرمز رنگ را فهمیده بودم بلکه اولین بار بود که روز تولدم را به یاد نداشتم. دست قدرتمندِ روزمرگی ها به عادت "فقط بگذرد" دچارم کرده بود.

جعبه را با احتیاط در آغوش گرفتم، چون کمی سنگین بود. به جای این که به خانه بروم مسیر پله ها را در پیش گرفتم. برعکس ثانیه های پیش در کنار انگیزه ام برای ورود به خانه ی اشکان شرایطش هم جور شده بود. دوست داشتم جلوی

چشمشان جعبه را باز کنم و اولین مواجهه من با هدیه‌ی داخل جعبه را ببینند. قبل از گذاشتن دستم بر روی زنگ در تصمیم داشتم وانمود کنم که نمی‌دانم تولدم است، ولی به محض دیدن اشکان و لبخندش فهمیدم چه تصمیم مسخره‌ای گرفته‌ام.

اشکان تا من را دید با لبخند دستش را جلو آورد و دور گردنم حلقه کرد و در حین بوسیدن صورتم چند بار تولدم را تبریک گفت. نیکی هم کلاه بر سرش گذاشته بود. همان کلاهی که شب تولدش هیچ تمایل نداشت آن‌ها را بالای سرش ببیند! زور که بالای سرش نبود رفتار بهتری از خودش نشان می‌داد و من را به شدت یاد خودم می‌انداخت. نسترن هم جلو آمد و بغلم کرد.

حالت حلقه شدن دست‌هایش پشت کمرم از یک نسترن دیگر و :منعطف‌تر می‌گفت. جعبه‌ی قرمز را رو به اشکان گرفتم و گفتم:

!کار شماست؟! واقعاً غافلگیر شدم-

:اشاره‌ای به خودش و نسترن کرد و گفت

.هدیه‌ی من و نسترنه برای تولدت-

:نیکی خودش را وسط انداخت و گفت

یه عروسک هم توشه، اون مال منه-

می خواستم با احتیاط خم شوم و ببوسمش که یک دفعه پیمان
مقابلم ظاهر شد. تازه یادم افتاد که او هم در این خانه است. با
نگاهی کاملاً جدی گفت

تولدت مبارک ارغوان خانوم. ببخشید که من امشب مزاحم -
جشنت شدم. خبر نداشتم تولدته، یهوایی اومدم

پشت نگاه جدی اش چیزی بود که تمام حرف هایمان به هم و
رفتارهای اخیرش را یادآوری می کرد، فقط تقصیر ذهن من نبود
که به اتفاقات گذشته رجوع می کرد بلکه نگاه پیمان واقعاً قصد
داشت گذشته ی نه چندان دور را به من یادآور شود. تشکری
کردم و همراه بقیه به سالن رفتم. کیک قلب شکلی درست به
رنگ همان قرمزی جعبه ی کادو روی میز بود. ناخودآگاه به سمت
نسترن برگشتم و قدردان نگاهش کردم

نمی دونستم امروز تولدمه؛ غافلگیر شدم حسابی! ممنون-

اشکان شکلک درآورد و نسترن خندید. نگذاشت خنده ی
نسترن بند بیاید و گفت

!ارغوان فقط من یادم بود که تولدته-

:نسترن اخم کرد و اشکان در ادامه گفت

.به نسترن که گفتم اون ترتیب همه‌ی برنامه‌ها رو داد-

با همان جعبه‌ای که در دستم بود فقط به کشمکش بین‌شان
لبخند می‌زدم و نبض حواسم به نفع پیمانی می‌زد که کنارم با
فاصله چند قدم عقب‌تر ایستاده بود و در تیررس چشمانم نبود

نیکی بیشتر از من عجله داشت که پشت میز بنشینم و شمع
کیکم را فوت کنم. روی مبل که نشستم نسترن شمع دو و چهار
روی کیک را روشن کرد و از اشکان خواست فیلم و عکس
بگیرد. از نظر من رفتارش حتی بهتر از وقتی شده بود که همه
چیز سر جای خودش بود و نازگل و آرش قرار عقد داشتند.

نیکی را در آغوشم گرفتم. خم شدم و کیک را فوت کردم و بقیه
هم دست زدند. سه نفر محدودی که یکی‌شان پیمان بود و من
تمام مدت سعی کردم خودم باشم و نگاهش نکنم. اشکان
از من خواست زود جعبه‌ام را باز کنم چون باید بر سر قرار با
یکی از مشتریان می‌رفت

جعبه را که باز کردم با دیدن لپ تاپی که فقط اشکان می دانست
چه قدر خاطرخواهش بودم ناغافل "وای" ی گفتم و به سرعت از
جعبه بیرونش آوردم. چند بار پشت هم از اشکان و نسترن
تشکر کردم. پیمان هم بعد از نیم نگاهی به نسترن رو به من
گفت:

البته تولد اصلیتون انگاری فرداست. منم همین جوری اومدم و -
خبر نداشتم، پس هدیه ی من می مونه فردا

اشکان تعارف کرد و من از همان لحظه داشتم به این فکر
می کردم که چه هدیه ای قرار است برای من بگیرد. به خاطر رفتن
اشکان سریع کیک را برش زدم و به همه دادم

لحظاتی بود که من کاملاً یادم می رفت که باید با آدم ها گاهی
سخت و پیچیده رفتار کنم. یادم می رفت مژگان منتظر من است
و قول داده ام همه ی تصمیماتم در راستای کمک رسانی به او
باشد؛ کیک دادن به دست پیمان یکی از همان مواقع بود. وقتی
که کیک را به سمتش گرفتم و آرام گفتم: "کیک بخوریم یا
خجالت" و بعد نگاه من به او ... مال خودم بود؛ بدون هیچ

حساب و کتابی نگاهش کردم و لبخند زدم و دوست داشتم باور کنم که نگاه پیمان هم همین است. اشکان از پیمان عذرخواهی کرد و اصرار کرد برای شام بماند چون خودش تا یک ساعت دیگر برمی‌گردد.

مائده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [08.09.19
04:25]

پارت 147#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

به دنبال رفتن اشکان من هم برای این که گوشه‌ای از کار نسترن را جبران کنم بعد تمیز کردن و برداشتن وسیله‌های روی میز به سمت آشپزخانه رفتم تا آن جا را هم مرتب کنم اما هنوز دست به چیزی نزده بودم که نسترن صدایم کرد و گفت:

ارغوان ول کن بعداً درستش می‌کنیم. بیا یه خرده می‌خوام -

صحبت کنم باهات

دستم را که برای برداشتن دستمال به داخل کشو برده بودم
سریع بیرون کشیدم. از حالت گفتن نسترن بوهای خوشی به
مشامم نمی‌رسید. لحنش حالت دستورگونه‌ای داشت که دوست
نداشتم. مخصوصاً که پیمان هم نشسته بود و حفظ غرورم مقابل
او بیش از هر زمان دیگری برایم ارزشمند شده بود. کلاه نیکی
هنوز روی سرش بود و هیچ قصدی برای از سر برداشتنش
نداشت. بیرون که رفتم همزمان هر دو را در نظر گرفتم. پیمان
متفکر بود و نسترن زل زده بود به من که بنشینم. اشکان کاش
نرفته بود! هر لحظه بیشتر حس می‌کردم که قرار نیست
حرف‌های قشنگی بشنوم. نسترن لب پایش را کوتاه به دندان
گرفت و رها کرد:

بین ارغوان من یه چند وقتیه که روز و شبم شده صحبت با -
نازگل.

کوتاه به پیمان نگاه کرد. تا این‌جا حرف‌هایش مشکلی نداشت.
با نگاهم تشویقش کردم که ادامه دهد

خیلی حرف زدم باهاش تا این که راضی شد به آرش دوباره فکر -
کنه و ببخشه آرش رو

آرش را ببخشد؟ آرشی که امروز دنبال آرامش گمشده‌اش در
خانه‌ی مژگان می‌گشت و بعد پیدا کردنش حتی ساعتش را هم
از دستش درآورده بود تا متوجه‌ی گذر زمان نشود؟ قبل از
نازگل باید با آرش کنار می‌آمد

:پیمان روی مبل به طرف نسترن چرخید

خب اینا به ارغوان چه ربطی داره؟-

این حرفش یعنی این که نمی‌دانست نسترن در چه موردی
:می‌خواهد با من حرف بزند. نسترن در جوابش گفت

ارغوان خودش می‌دونه من چی گفتم. من می‌گم یه مدت -
بگذره نازگل و آرش دوباره همه چیز بینشون خوب می‌شه. من
:نمی‌خوام تا اون روز مشکل دیگه ای به وجود بیاد

منظورش را نفهمیده بودم اما جمله‌ی آخرش را به کل
:نمی‌توانستم درک کنم. سوال من از دهان پیمان درآمد

چه مشکلی؟-

نیم نگاهی به پیمان و سپس من کرد و گفت

دلم نمی‌خواد خونه‌مون دوباره درگیر یک مسئله‌ی دیگه بشه. -
آرش و نازگل که حل بشه اختلافات بین‌شون؛ اگه داریوش بخواد
پای ازدواج با تو رو بکشه وسط نازگل نمی‌مونه و می‌ذاره می‌ره.
خب حقم داره. بهترین روز زندگیش رو خواهرت خراب کرده. هر
جور که نگاه می‌کنم شدنی نیست

زبانم در کام چرخید

فقط خواهر من؟ آرش این وسط تقصیری نداشت؟-

عصبی شده بودم. تمام و کمال می‌توانستم کلمه به کلمه‌ی
حرف‌های بعدی‌اش را هم حدس بزنم. لبخندی زد و من را با
لبخندش به آرامش دعوت کرد

من می‌دونم تو بی‌تقصیری؛ همه‌مون می‌دونیم. من، مامان -
مریم، بابام، پیمان و حتی خود داریوش؛ وگرنه که اصلاً بهت فکر
نمی‌کرد

:خودش را کمی به جلو کشید

ارغوان تو دختر تیزی هستی. می‌دونی که داریوش چی تو - سرشه. امشب می‌خوام ازت خواهش کنم آب پاکی رو بریزی رو دستش و یه جوری برای همیشه از خودت ناامیدش کنی. اون متوجه نیست. جدای این که من می‌خوام این از سر داریوش بیوفته تا آرش و نازگل زندگی‌شون رو بی‌هیچ تنشی شروع کنند؛ برای خودتون هم می‌گم. نمی‌تونید با هم کنار بیاید. مامانم راضی نیست؛ من راضی نیستم؛ بابام نیست و فقط خود داریوشه که اصرار داره

لپ‌تاپ روی میز، کلاه کج‌شده‌ی نیکی، تکه خامه‌ای که به موهایش چسبیده بود؛ همه و همه داشتند آزارم می‌دادند. نسترن برنامه چیده بود تا در یک فضای رمانتیک، حرف‌های غیر رمانتیک بزند. به ظاهر حرفش خیلی مشکل نداشت، اما حین ادای آن‌ها من تنها یک چیز از آن استنباط می‌کردم: "تو جز دردسر برای من و خانواده‌ی خوشبخت‌مان چیز دیگری نداری." به پیمان نگاه کردم. خیره‌ی نسترن بود و بعد از این که

نگاهم چند لحظه رویش ماند به طرف من برگشت. باشکوه‌تر از داریوش بود. برای نسترن عزیزتر از داریوش هم حساب می‌شد و من دلم می‌خواست درسی به نسترن بدهم که تا آخر عمر در خاطرش بماند.

... باشه ارغوان؟ با داریوش-

خودم را سنگین و استوار نگه داشتم. پیمان دست دور کمر نیکی انداخت و او را در آغوشش گرفت. بعد از نگاهی تند به نسترن بلند شد و کمی از ما فاصله گرفت. نمی‌دانستم امشب و این نمایش با مشارکت دو نفره‌شان بوده و یا نسترن با زرنگی همه چیز را جفت و جور کرده است.

من باهاش کاری ندارم. هیچ‌وقت هم روی خوش نشون ندادم-

تمام شب و حتی زمانی که اشکان آمد هم ساکت ماندم و گاه‌گاهی لبخند زدم اما به محض بالا رفتن فرو ریختم. سریع دست بردم و شماره‌ی داریوش را گرفتم. می‌خواستم هر چه نسترن گفته برعکسش را انجام دهم. زده بودم به سیم آخر اما وقتی که داریوش الو گفت گوشی را سریع قطع کردم. درست

همان لحظه یاد پیمان افتادم. بنا بر هزار دلیل من نمی توانستم
در رابطه با داریوش به سیم آخر بزنم. همین که می خواستم
گوشی ام را از خودم دور کنم اسم پیمان را روی صفحه اش دیدم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [12.09.19
03:29]

پارت 148#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

قفسه‌ی سینه‌ام سریع‌تر از آن‌چه که معمول بود بالا و پایین
می‌شد. در آن واحد همان وسواس قدیمی سراغم آمد. وسواس
گرفتن صورتم با دستانم و پوشاندن کل آن! و فکر کردن به شبی
که بابا تا صبح خانه نیامد و مامان هر چند دقیقه یک‌بار بلند شد
و راه رفت و از پشت پنجره بیرون را نگاه کرد. صبح هم که آمد
با بدخلقی آمد. پای کار، پول و زحمتش را وسط کشید و مامان
یک چیزی هم بدهکارش شد؛ غرغره‌هایش که ادامه پیدا کرد بابا

مقابل چشم من، مژگان و اشکان سیلی‌ای به صورتش زد. مامان
تنها دستانش را بر روی صورتش گذاشت و از مقابل چشمان
همه‌ی ما دور شد.

گوشی‌ام همان‌طور زنگ می‌خورد، پیمان برای دومین بار داشت
زنگ می‌زد. دستم را محکم‌تر مقابل صورتم گرفتم از تا از
فاصله‌ی کم دو انگشت گوشی‌ام را نبینم

چیزهایی که نداریم، همیشه آرزوی ما باقی می‌مانند، حتی اگر
دنیا دنیا از ما دور باشند، حتی اگر وانمود کنیم نسبت به
رسیدن‌شان بی‌تفاوتیم. داشتن یک محیط خانوادگی گرم که در
آن همه هم‌دیگر را دوست داشته باشند همیشه آرزوی من،
اشکان و مژگان بود. اگر چه آن‌ها بر زبان نمی‌آوردند، اما
رفتارهایشان در طول زندگی مشترک گویای این مسئله بود.
مژگان به هر سازی که متین زد رقصید تا زندگی‌اش را نگه دارد،
اشکان هم آوانس‌هایش به نسترن تمامی نداشت. هر دو
عقب‌نشینی می‌کردند، آن هم از سرِ ضعفی که داشتند

اما من یک تفاوت مهم با آنها داشتم، دست و پای بیهوده نمی‌زدم برای به زور داشتن چیزی! روزگار با خود عهد کرده بود که تا ابد زندگی آن روی سیاه و ناخوشش را به ما نشان دهد؛ پذیرفتن این حقیقت باعث شده بود که به خودم قول دهم هرگز در زندگی اجازه ندهم کسی از این نقطه ضعفم سوءاستفاده کند. آرزوی داشتن یک سقف و آدم‌های خوب زیر آن در حد یک آرزوی ملایم و کم‌سو در من باقی مانده بود که از سال‌ها قبل در کنترل خودم گرفته بودم و به هیچ کس هم اعتمادی نداشتم. رابطه‌ی عاطفی من با هر پسری عمری به کوتاهی یکی دو ساعت داشت و در طول این سال‌ها علیرغم این که بسیار اجتماعی به نظر می‌آمدم، اما رابطه‌ی مستحکم و ثابتی با هیچ پسر و حتی دختری نداشتم؛ آرا تنها یک استثناء بود

گوشی نمی‌دانم برای بار چندم، اما باز صدای زنگش می‌آمد. با یک دست آن را برداشتم و با دست دیگر گیره از موهایم گندم. بلند شدم و به طرف پنجره‌ی نه چندان بزرگ سالن رفتم. پرده را کنار زدم. پیشانی‌ام را به شیشه تکیه داده و شستم را روی

صفحه‌ی گوشی کشیدم. وقتی "الو" گفتم تازه فهمیدم چه

:صدای دورگه و افتضاحی دارم. پیمان پرسید

چرا جواب نمی‌دی؟-

:آرام و با حفظ ملایم بودن لحنم گفتم

.دستم بند بود-

خیلی در کنترل حالت لحنم موفق نبودم، چون پیمان باز

:پرسید

دستت کجا بند بود که صدات این‌جوری شده؟ ناراحتی؟-

این سوال پشیمانی اولیه را از من گرفت، دیگر معتقد نبودم که

صدای دورگه‌ام افتضاح است. دلم می‌خواست سر رشته‌ی همین

سوال را بگیرم و پیمان را روزها و ساعت‌ها به دنبال خودم

.بکشانم و داغ بر دل نسترن بگذارم

!چیزی نیست-

اصلاً نمی‌تونم تصویرت کنم در حالی که بغض داری و نمی‌تونی -

حرف بزنی. دلیل این اتفاق عجیب چیه؟

موقعیت را خوب درک کرده بود.

برای امشب و حرف‌هایی که پایین شنیدم-

مگه امشب چی شده؟-

خوب می‌دانست چه شده و فقط شنیدن از زبان من را

می‌خواست و نمی‌دانستم چه عایدش می‌شد

تو بی‌وقت زنگ زدی، پس می‌دونی امشب چه خبر بوده و چی -

شده. از دلیل ناراحتی من هم خبر داری، فقط الان می‌خوای

بدونی حرف‌های نسترن رو جدی گرفتم و یا نه و تو هم

توصیه‌های خودت رو بکنی، اما بهتره جفت‌تون بدونید که

داریوش برای من پسریه که شرایط خوبی داره، پول و ماشین و

خونه‌ش به راهه، آدم محترمی، زندگی باهاش زیاد سخت نیست

و اگه اوضاع مساعد باشه به پیشنهادش فکر می‌کنم، اما مردی

نیست که بهش علاقه داشته باشم و به خاطرش خودم رو به آب

و آتیش بزنم که اگه پای احساسات و علاقه‌ی من وسط بود تموم

دنیا هم جمع می‌شدن نمی‌تونستن جلوم رو بگیرن

در نهایت آرامش و با کلماتی که گویی قبل از زنگ زدن به من
هزاران بار با خودش مرور کرده تا از تاثیرشان مطمئن شود
گفت:

درسته بی وقت زنگ زدم، اما نه برای گفتن حرف هایی که تو -
فکر می کنی؛ زنگ زدم تا تولدت رو بهتر بهت تبریک بگم و بعد
این که ازت بپرسم هدیه تولد چی دوست داری؟

عاشق هدیه گرفتن، هدیه دادن و عادی زندگی کردن بودم، اما
همین چند ثانیه پیش با خودم برای چندمین بار قرار گذاشته
بودم تا نگذارم کمبودهایم پررنگ شوند و نقطه ضعف دست کی
بدهم.

برای هدیه دادن که نباید از من نظر پرسی، اما حالا که -
پرسیدی من می تونم هر انتخابی داشته باشم؟

با مکت گفت

!معقول باشه چرا که نه؟-

!معقوله-

کوتاه گفت:

چی دوست داری؟-

فردا من رو دعوت کن خونهت-

پشت به پنجره چرخیدم و منتظر ماندم جوابم را دهد. پرسید

خونه‌م؟ کدوم خونه؟-

خونه‌ی خودت و مامان ناهید-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [15.09.19

05:21]

پارت 149#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

خونه‌ی من و مامان ناهید؟ نه نمی‌شه-

یک بخش از من که دیگر نای حرف زدن و بحث کردن نداشت،
خیلی آرام پرسید:

چرا؟-

نمی‌دونم درسته که برای مخالفتم چرا بیاری وسط یا نه، اون جا -
خونه‌ی من تنها نیست؛ جدای از اینا برام یک محیط کاملاً
تعریف شده‌ست. نمی‌تونم دختری رو که قراره بهش کادوی تولد
بدم رو بیارم توش.

خیلی رک و بی‌پرده گفت که خانه‌اش تقدس و حرمتی دارد که با
این حرکت شکسته می‌شود.

یعنی من فردا پیام دم خونه‌تون راهم نمی‌دی تو؟-

این جریانش فرق می‌کنه، اون موقع تو یه مهمون آشنایی که -
نسبت خویشاوندی داری با من و مامان ناهید؛ برای اومدن هم
باید توضیحی داشته باشی، نه کسی که قراره به‌خاطر تولدش
من دعوتش کنم به خونه‌م. هر جایی می‌تونم دعوت کنم غیر
اینی که گفتم.

باشه، ولی برای من هیچ جای دیگه‌ای جالب نیست، دوست -
داشتم پیام اون جا که خب مهم نیست دیگه

با حالتی از تعجب پرسید

اچیه این جا برات جالبه، اونم جایی که هیچ وقت ندیدیش؟-

به هزار و یک دلیل، یکی‌اش به خاطر علیه نسترن شدن بود، اما
:من قشنگ‌ترین دلیلی را که داشتم گفتم

شاید چون همیشه نوع ارتباط تو و مامان ناهید برام جالب بود. -
اون اولای عقد نسترن و اشکان فکر می‌کردم مامان مریم،
مادرته، اما خب بعد متوجه شدم که این‌طور نیست. رابطه‌ی تو و
مامان ناهید یه جوری بود که نظرم رو جلب می‌کرد، حواستون
همیشه به هم بود، یه حس خوب نسبت به مادر و پسری شما
داشتم. بین همه‌ی خانواده‌ی نسترن ارتباط شما خاص بود

با یک لبخند که برای خودم هم نامفهوم بود ادامه دادم

خیلی نمی‌تونم براش توضیح بدم، یعنی توضیحی هم ندارم. -
تهش می‌تونم بگم که گاهی دلم می‌خواست من جای تو بودم و
یکی مثل مامان ناهید بود که همه‌ی حواسم بهش باشه

اولین باره همچین چیزی می‌شنوم! همیشه تنها حسی که بقیه -
به ارتباط من و مامان ناهید داشتن ترحم و دلسوزی بود. پسری
که مادرش نمی‌بیند و مجبوره جورش رو بکشد؛ مادری که
پسرش رو نمی‌تونه ببیند و سربارش. کلی می‌شه براشون دل
سوزوند و تهش خدا رو شکر کرد که جاشون نیستین. حالا چرا
!در تو حس خوب ایجاد کرده خدا می‌دونه

جمله‌ی آخرش را به شوخی ادا کرده بود. حال خیلی خیلی
بهتری نسبت به دقایق پیش داشتم. گفت و گوی بین ما بدون
هیچ پیش فرضی بود و پیمان گوشه‌ای از حقیقت زندگی
واقعی‌اش را بازگو می‌کرد. حرفی که زدم بیشتر در جواب
:جمله‌ی آخرش بود، همان‌طور نه خیلی جدی و نه خیلی شوخی
چطور می‌تونستن به حالت دل بسوزونن؟ اصلاً هیچ وقت دلم -
!به حالت نسوخت؛ هیچ وقت

:تند، اما در آرامش گفت

ولی من چرا! بارها این حس دلسوزی رو نسبت بهت داشتم، -
آخرینشم همین امشب و بعد از حرف‌های نسترن بود. من واقعاً
... نمی‌دونستم می‌خواد چی بهت بگه. گفت من هم باشم تا

به میان حرفش دویدم

نداشته باش؛ حرف‌های نسترن هم مهم نیست، فراموشش -
کردم. اکثر اوقات کم یا زیاد همین طوری حرف می‌زنه
فردا مجبورم مامان ناهید رو بفرستم خونه‌ی عمو علی! نمی‌شه -
وقتی بیای این‌جا باشه! ظهر می‌فرستم و تو هم عصر بیا این‌جا
جا خوردم! اولش فکر کردم دارد بی‌ربط حرف می‌زند، اما در
ادامه حس کردم که در حال جبران مافات است. با ذوقی که در
همان لحظه به سراغم آمده بود گفتم

یعنی قبوله؟-

همین معنی رو می‌داد-

مرسی پیمان-

خندید.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [15.09.19]

05:21]

:بلافاصله پرسیدم

برای چی می خندی؟-

حالت تشکر کردن؛ همیشه یه شکله. خودت رو به زحمت -
نمی ندازی زیاد. مهم نیست با ماشینم تا یه جایی برسونمت، یا به
یه شام توی یک باغ دعوت کنم و یا کادوی تولد بهت بدم، یه
مرسی و ممنون پیمان و تمام

خب باید بدونی که بعضیام این جورین دیگه، آداب تشکر کردن -
رو بلد نیستن

مثل نیکی! اونم بلد نیست. همیشه ی خدا هم از آدم طلب کاره. -
امشب که رفتی بالا بغ کرد، دیگه هم سر حال نشد. جرات
نداشت به مامانش چیزی بگه، از من می خواست بیارمش پیش
تو.

من حالم الان خیلی بهتره، اگه برای رفع ناراحتی من زنگ -
زدی موفق شدی

من برای خدا حافظی پیش قدم شدم. نگذاشتم گفت و گو طولانی
شود! چون نمی خواستم سرزمین های ناشناخته ی وجودم را حتی
خودم هم کشف کنم، چه رسد به پیمان. هر چه که حرف
زدن مان ادامه پیدا می کرد آن ناشناخته ها هم قدرت ابراز وجود
پیدا می کردند.

عصر روز بعد، هنگامی که با بهترین چیزی که از خودم
می توانستم ارائه دهم از مقابل خانه ی نسترن رد شدم دیگر
هیچ کدام از آن حس های تحقیر کننده ی دیشب موقع ترک
خانه اش را نداشتم. تصور می کردم حتی درِ خانه اش هم به من
لبخند می زند

تمام مسیر تا قبل از این که دستم روی زنگ در خانه ی پیمان
قرار بگیرد در یک حالت بی خبری گذشت؛ فقط به یک چیز فکر
می کردم، پیمان و نوع استقبالش، خانه اش و همه ی آن ابعاد

پنهانی که یک روزی دلم می‌خواست کشفشان کنم و سرآمد
همه‌ی آن‌ها خلوتش بود که به محض باز شدن در در فهمیدم که
در یکی از همان موقعیت‌ها قرار گرفته‌ام، رویارویی با خلوتش.
امروز را به خاطر خودم آمده بودم، به خاطر ارغوانی که در خفا
سودای راه یافتن به خلوت‌های زندگی پیمان را داشت

خوش برخوردتر از آن بود که فکرش را می‌کردم. در را تا آخر باز
نگه داشته و با لبخند و نگاهی کنجکاو منتظرم بود. بعد از این که
جواب سلامم را داد و جعبه‌ی شکلات را از دستم با تشکر گرفت
گفت:

دیشب وقتی قبول کردم بیای این‌جا بعدش یه خرده پشیمون -
شدم، اما الان می‌گم این جوری خیلی بهتر شد. نشستم تو خونه
و هدیه تولدت دادم، تازه یه جعبه شکلات هم گرفتم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [16.09.19]

[13:57]

پارت 150#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

شکلات را در دستش جابه‌جا کرد و دست آزادش را برای دست دادن با من جلو آورد. دمی از فضای خانه‌ای که تازه به آن پا گذاشته بودم گرفتم و با نگاه به اطراف سعی کردم نشان دهم با بی‌حواسی دست در دستش دادم و خیلی مهم نیست دارم چه می‌کنم.

کوتاه و ملایم دست هم را فشردیم و پیمان ذره‌ای طولش نداد. کامیار همیشه دستم را سخت بین دستانش می‌فشرد و من از این کارش متنفر بودم. آخر هم یک‌بار برای همیشه از این کار پشیمان‌ش کردم.

دست از نگاه کردن به خانه‌ی کاملاً مرتب‌شان گرفتم و به پیمان لبخند زدم. من را به داخل سالن دعوت کرد و لبخندی را هم که در جوابم داده بود آرام آرام از روی لبش رفت.

خانه جور عجیبی منظم بود. بویی هم که با هر دم به مشام می‌رسید حس سرزندگی داشت. حس این که آدم‌های این خانه همه چیزشان سر جایشان است. به این خانه آمده بودم و نه هر خانه‌ای، چون ندیده امنیتش را باور داشتم. پیمان این خانه هم نمی‌توانست شبیه پیمان آن ساختمان هنوز بنگاه نشده باشد.

قبل از نشستن روی مبل مانتوam را از تن درآوردم و شال را هم از سرم برداشتم. کمی به چپ متمایل شدم تا کامل و مسلط او را ببینم. پشت به من داشت. پارچ شربتی دستش بود و در دو لیوان خالی داخل سینی شربت می‌ریخت. تیشرت بنفشی به تن داشت. نگاهش کردم. همان‌طور خیره و بی‌وقفه. وقتی هم که کارش تمام شد و برگشت تا به سمتم بیاید هیچ تغییر در نگاهم به وجود نیامد اما در درونم چرا؛ همه‌ی آن تب و تاب‌هایی که داشتم، نگرانی‌ها، تلافی، زرنگی، بازی کردن و مدیریت کردن تمام حرکات از وجودم رخت برپست و رفت. مثل خاکی که از لباس تکانده شود، من بدون همه‌ی این‌ها منتظر آمدن و نشستن پیمان بودم.

حال و هوای خانه داشت رویم تاثیر می گذاشت. دستِ نوازشِ فضای آرام و مخدرگونه‌ی خانه را روی شانه‌های خسته و گرفته‌ام حس می کردم. وقتی پیمان روبرویم نشست تنها یک چیز می خواستم این که بیاید و اولش نجنگیم، که همیشه جنگ اول بهتر از صلح آخر نیست. این جنگ شروع بشود، آخر ندارد بدون این که تعارف کند دست بردم و لیوان شربت را برداشتم. پیمان هم همین کار را کرد. دیفن باخیای کنار مبل قدی درخور و برگ‌های خیلی پهنی داشت که کمتر جایی دیده بودم این طراوت را داشته باشد، انگار در منطقه‌ی بومی و مطلوب رشد خود رویده است. پیمان با نگاه به کنارم یک دفعه بلند شد. ترسیدم. ترسم به همان قوت خود باقی ماند تا وقتی که خم شد: و مانتو و شالم را از کنارم برداشت و گفت:

!چرا ندادی آویزونشون کنم؟-

لازم نبود "من در رفتنش به سمت کمد انتهای سالن گم شد،" اما وقتی برگشت سعی کردم تشکرم رسا و بلند باشد. همین که نشست گفتم:

!خونه تون خیلی خوبه -

لیوان نصفه‌ی شربت‌ش را روی میز گذاشت و نگاهی کوتاه به اطراف انداخت

تو که همه جاش رو ندیدی، دقیقاً کجاش خوبه؟ -

و به دنبال حرفش لبخندی زد که از سر مهمان نوازی نبود.

.ظاهراً پیام " بیا ن‌جنگیم " اول نگاهم خیلی برایش مفهوم نبود

منظورم فضای فیزیکی خونه و در و دیوارش نیست، حسی که -

!بهم آدم می‌ده رو گفتم؛ یه حس خوب

خونه که نمی‌تونه به آدم حس بده، آدمای خونه‌ن که بهت حس -

!خوب می‌دن

تازه فهمیدم که دارد فضا را مهیا می‌کند تا شاید از غریبگی

دربیایم. که آن لبخندش هم اگر از سر مهمان‌نوازی نبود، از سر

بدجنسی هم نبود. من زیادی خشک رفتار کرده بودم. دست از

:نگاه کردن مداوم برداشتم و لبخند زدم

.مامان ناهید که نیست -

!من که هستم-

:سرم را تکان دادم و گفتم

!این رو که هیچ وقت از من نمی شنوی-

پا روی پا گذاشت و بی خیال خندید. وقتی دید نگاهش می کنم
گفت:

اصراری هم به شنیدنش ندارم؛ یه جوری نگاه نکن که انگار -
.جواب رد به سینه زد

!ولی زدم-

:ابرویی بالا برد

!خیلی از دیشبت بهتری-

از چه لحاظ؟-

.از همه لحاظ-

حین گفتن این جمله نگاهی هم به سرتاپایم کرد و منظورش را
از همه لحاظ روشن کرد

:شربت‌م را تا آخر نوشیدم و پرسیدم

نسترن درباره‌ی نازگل راست می‌گه؟ واقعاً قصد برگشت داره؟-

:متفکر جواب داد

.احتمالاً داره، چون مامان مریم هم یه چیزایی می‌گفت-

پس همه چی به خوبی و خوشی داره حل می‌شه؟ ولی برای من -
خیلی غیر قابل درکه، نمی‌تونم بفهمم نازگل رو، نه خودش، نه
.خونواده‌ش

خوشش نمی‌آمد درباره‌ی آن‌ها صحبت کند. خم شد و سیبی را
:برداشت و در دستش گرفت. بی‌حوصله برای بستن بحث گفت
کارای عجیب و غریب زیاد می‌کنن، دلیلشم فقط خودشون -
می‌دونن. خیلی به خودم زحمت فکر کردن به دلیل کاراشون رو
.نمی‌دم، تو هم نده

:بحث را با روش خودم بستم

اگه فکر می‌کنم به دلیل کار نازگل، به‌خاطر اینکه که مطمئنم -
.آرش هنوز مژگان رو دوست داره

سیبی که در دستش حرکت دورانی داشت یک دفعه به داخل
ظرف میوه برگشت. چشمانش را مستقیم به من دوخت
.آرش، غلط کرده-

مکثی که بین آرش و بقیه جمله‌اش فاصله انداخت پر از خط و
نشان بود.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [16.09.19
14:00]

پارت 151#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

دست دراز کردم و همان سیب را برداشتم. گرم بود. با نگاه به
سیب گفتم:

من رو یاد دیشبِ نسترن می ندازی-

چرا؟-

چون اونم دیشب یه جورایی می‌خواست بگه تو به داریوش فکر -
نکن، اونم اگه بهت فکر می‌کنه غلط کرده

این چه قیاس مسخره‌ایه تو می‌کنی؟! نه آرش داریوشه، نه تو -
مژگان. یکیش یه ایجاد رابطه‌ی نرماله که می‌شه در موردش
حرف زد و بعد منطقی رد یا تاییدش کرد، اما رابطه‌ی مژگان و
آرش رو حتی نمی‌شه در موردش حرف زد

منظور من شباهت نظر تو و نسترن راجع به من و داریوشه -
عقب رفت و به مبل تکیه داد و راحت‌تر نشست. با انگشت اشاره
:چانه‌اش را لمس کرد و گفت

بین ارغوان من اعتراف می‌کنم که در مورد تو و داریوش کاملاً -
موضع من همون موضع نسترنه، کمی بدتر! فقط دلائلمون برای
رد این ازدواج فرق داره، پس تو هم بیا و اعتراف کن دنبال چی
هستی از این که رک و پوست کنده نظر واقعیت رو به داریوش
نمی‌گی و گرفتی تو آب نمک خوابوندیش و امیدوار نگهش
داشتی؟

یک دفعه بدون این که بفهمم دورم حصار سبز شد. تا چشم باز کردم از چهار طرف محاصره و فقط خودش جلوی من ایستاده و دنبال جواب بود.

برایم مهم نبود از کجا آمده و رسیده به این که نظر واقعی من راجع به داریوش چیست، چون فقط به کمی دقت نیاز داشت تا بداند که داریوش را هیچ وقت نخواهم پذیرفت.

آب نمک؟ نظر واقعی من چیه؟ می شه بگی؟-

دوست داری من بگم؟ خب می گم. تو الان خونه ی منی، -

هیچ کس هم نمی دونه که این جایی. تنها هم هستیم. خودت هم خواستی که بیای، یه ارتباط یواشکی با هم داریم، دور از چشم بقیه. هر روز هم داره بیشتر می شه، پاش بیوفته معلوم نیست به کجا ختم بشه و در کنار همه ی اینا، تو می دونی که من برادر داریوشم و خب این همه راحت بودن تو یعنی این که توی فکر داریوش یه آدم خط زده شده است ارغوان، و گر نه سروکله ت

امروز توی این خونه پیدا نمی شد

بی‌راه نگفته بود، اما عامدانه سیاه‌ترین دلیلش را رو کرده بود.
خونسرد بودم و این جای شکر داشت. حتی می‌توانستم لبخند
بزنم و بگویم چه افکار بی‌جایی دارد

خیلی تعجب کردم! من فکر می‌کردم رابطه‌ی ما هر چند -
یواشکی و دور از چشم بقیه به رابطه‌ی کاری و از سر ناچاریه.
بین ما اتفاقی نامشروعی نیوفتاده که من شرمندesh باشم و به
خودم بگم باید فکر ازدواج با داریوش رو از سرم دور کنم؟ پاشم
که فعلاً نیوفتاده

بودنت امروز این‌جا هم از سر کار و ناچاریه؟-

:سیب در دستم را نشانش دادم و گفتم

چند دقیقه پیش دست تو بود، الان دست من، وقتی -
برداشتمش هنوز گرمی دست تو رو داشت. این ته خلاف امروزم
توی این خونه‌ست

:تک خنده‌ای کرد

مگه می‌خوای همین الان بری که امروز رو تموم کردی؟ اگه تا -
الان بین ما اتفاقی نیوفتاده و ته خلافت هم توی این خونه شده

برداشتن سیب من، به خاطر اینکه من آدم منصفی بودم و هستم. بخشیش هم رو مدیون این خونه‌ای، اگه خونه‌ی دیگه‌ای بود اون وقت اتفاقات دیگه‌ای هم ممکن بود بیوفته
منصف بودن اصلاً بهت نمی‌آد-

ولی هستم، حتی اگه تو بگی نمی‌آد-

مجوز راحت بودن و راحت حرف زدن را خودش صادر کرده بود
تو از این مدل پسرای هستی که احساسات طرف مقابلت و -
این که چی می‌خواد چی نمی‌خواد برات مهم نیست و اگه خودت
بخوای کافیه؟ مثلاً ممکنه یهو به دختری که باهاش تنهایی
دست درازی کنی؟

نه؛ اتفاقاً خودش باید خیلی بخواد تا من هم آرزوش رو برآورده -
کنم؛ چطور؟

به خاطر این پرسیدم که کاملاً وجود من و خواسته‌ی من رو -
نادیده گرفتی و می‌گی همه چیز رو انصاف تو مدیریت کرده، بین
ما هیچ اتفاقی نیوفتاده چون تو منصف بودی؟ پس من چی؟
هیچ کجای این رابطه‌ی تمیز بین خودم و خودت نبودم؟

دهانش را باز کرد، اما با تعلل حرف زد

خب من نه هیچ وقت ازت درخواستی داشتم و نه پیشنهادی -
دادم. با خودم همیشه حلش کردم، از تو چیزی ندارم که بگم
پس چرا یه طوری حرف می زنی که انگار پیشنهاد دادی، منم -
پذیرفتم و حالا باید دست و پام رو جمع کنم و به داریوش بگم
نه؟

درخواست می دادم نه می شنیدم؟-

شما درخواستت رو بده هر وقت بله شنیدی اون وقت خیالت -
رو جمع کن، چون من تک پرم. به خونه تم اومدم چون مطمئن
بودم که با آدمی طرفم که قرار نیست یهو حمله کنه بهم. هیچ
چیز خارج از میل من اتفاق نمی افته

خم شد و سیب دیگری برداشت

میل تو چیه؟ چرا من هر چی که بیشتر می گی بیشتر حس -
می کنم از من خوست می آد و فقط منتظر یه اشاره ی منی؟ هر
چی می گم تا لجت دربیاد و محکم ردم کنی، واگذارم می کنی به
اما و اگر؟

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [17.09.19]

[03:55]

پارت 152#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

واگذارت می کنم چون می خوام پیشنهاد بدی، لذت نه گفتن -
بهت رو نمی خوام به هیچ قیمتی از دست بدم

:تکیه اش را از مبل گرفت

این جوابای دست به نقد و تند و تیزت خوشحالم می کنه. هرگز -
فکر نکن بدم می آد یا عصبی می شم! چون نشون می ده دختر
عاقلی هستی و منم هیچ وقت از سروکله زدن با دیوونه ها چیز
خوبی نصیبم نشده. اصلاً هم شبیه مژگان نیستی. خیلی باهات
فرق داری و این خیلی خوبه

:اخم در هم کردم

مطمئنم از گفتن این حرف می‌خوای به یه جایی برسی. حاشیه -
نرو، همون رو بگو

:حاشا نکرد

درسته؛ می‌خوام یه چیزی بهت بگم و قبلش یه چیزی ازت -
می‌خوام
چی؟-

!این که بهم اعتماد کنی؛ چشم بسته و بی‌قید و شرط -
خیلی چیز سختی می‌خوای! تو خودت به من اعتماد داری؟-
فهمیده بود چیز گران‌بهایی طلب کرده است که نگاهش خیره
و سنگین بود

می‌دونم که تو معامله اهل خیانت نیستی -
چرا یه جور دیگه جواب می‌دی؟ اعتماد نداری، منم ندارم -

:نفس عمیقی گرفت و گفت

معامله یعنی اعتماد در مقابل اعتماد! ببین ارغوان اینایی که -
دارم بهت می‌گم شاید گفتنش در نهایت به ضرر خودم تموم

باشه، اما چون بهت اعتماد دارم می‌گم و امیدوارم فقط بین
خودمون بمونه و نری به مژگان بگی.

اسم مژگان باعث شد جدی‌تر به حرف‌هایش گوش کنم. سبب را
در دستم جابه‌جا کردم

اعتماد بی‌جا نکن! اگه به ضرر مژگان باشه شک نکن که بهش -
می‌گم.

برخلاف انتظار من لبخند زد

به جز اعتماد کردن دروغ نگفتن رو هم ازت می‌خواستم که -
خدا رو شکر توی این مورد نگرانی ندارم و تو حتی به ضررتم
باشه راستش رو می‌گی. حرف من در مورد یه پنهان‌کاری عجیب
از طرف مژگانه، که فکر می‌کنه من خبر ندارم و تا به امروز به
روی خودم نیاوردم که می‌دونم. البته فکر می‌کنم از تو پنهانش
نکرده باشه.

همیشه مژگان کار را برایم سخت می‌کرد. اصلاً دلم نمی‌خواست
پیمان از پنهان‌کاری‌ای صحبت کند که حدسش را می‌زدم

چه پنهان‌کاری کرده؟-

فروغی رو که می شناسی؟! یکی از روسای اصلی هلدینگه که -
... مژگان ادعا می کنه هیچی نتونسته ازش بفهمه، اما

حدسم درست بود و پیمان دنبال راهی می گشت تا به بهترین
نحو ممکن جمله اش را تمام کند. از کجا فهمیده بود؟ نه روی
مبلی راحت، بلکه حس می کردم روی زمینی سفت نشسته ام
هم بهش نزدیک شده، هم خیلی چیزها حتماً تا حالا ازش -

فهمیده. به خونه اش رفت و آمد داره

ترس مژگان بر سرش آمده بود و پیمان خیلی زودتر از آنچه که
مژگان فکر می کرد متوجهی رابطه ی او و فروغی شده بود، دیر
نبود که بفهمد داریوش هم درگیر این ماجراهاست و آن وقت
پیمان همراه تبدیل می شد به پیمانی که در مقابلش ایستادن
است. گیر افتاده بودم و فقط به پیمان نگاه می کردم. حرفی برای
گفتن نبود. انکار مسخره ترین کار ممکن بود وقتی که این همه
دقیق زیر نظرم داشت

می دونی داره کار خطرناکی می کنه؟-

من از کارای این جوریش خبر ندارم. چیزی بهم نمی گه-

:گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و زود رها کرد

من می‌تونستم بهت نگم و بی‌سروصدا پیش برم و در نهایت -
بفهمم مژگان دنبال چیه، اما بهت گفتم و ممکنه تو از این جا یه
راست بری پیش مژگان و همه چیز رو بهش بگی، اونم من بعد
حواسش رو بیشتر جمع کنه. اعتماد کردم بهت چون فارغ از
این‌که دلم می‌خواد توی اون کارخونه اتفاقات گذشته برای عمو
علی تکرار نشه و بقیه‌ی اونایی که دارن به هر صورت کار دیگری
اون جا می‌کنن دستشون رو بشه، به فکر خود مژگانم هستم.
حالا بهم بگو تو واقعاً نمی‌دونستی که با فروغی ارتباط داره و
بهم هیچی نگفته؟

:سکوت من باعث شد شمرده‌تر بگوید

ارغوان بهم اعتماد کن و راستش رو بگو. من بهش کمک -
می‌کنم

جواب اعتمادش را نمی‌توانستم با اعتماد بدهم، نه تا وقتی که
پای داریوش وسط بود

می‌دونستم با فروغیه و می‌دونستم که بهت برعکسش رو گفته-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [17.09.19
03:55]

با این که خودش خواسته بود راستش را بگویم، اما صورتش
نشان می داد که این انتظار را نداشته و تعجب کرده است

از کی می دونی؟ می دونی که چه جور رابطه ای با هم دارن، همه -
چیز از رابطه شون رو بهت گفته؟ گفته بعضی شب ها هم خونه ش
می مونه؟

خیلی کار سختی بود این که در مقابلش بنشینم و از خبر داشتن
. خوابیدن مژگان با فروغی بگویم

. خیلی وقت نیست که می دونم. می دونم که خونه ش می ره -
سعی نکردی جلوش رو بگیری؟ -

با نگاه مستقیم به صورتم و کشفیاتی که دستگیرش شد پی برد
. که نباید منتظر جواب این سوالش باشد

وقتی همه چیز رو بهت گفته، لابد از دلیلم حرف زده، دنبال -
چیه که این همه خودش رو به آب و آتیش زده؟

:طلب کار گفتم

دنبال چی می تونه باشه؟ دنبال همون چیزیه که فرستادیش! -
فکر می کنه با نزدیک شدن به فروغی زودتر به نتیجه می رسه و
سر از کارای متین و پدرش درمی آره

اگه رفته دنبال چیزی که من فرستادمش پس چرا از من -
پنهانش می کنه؟

جواب یک کلمه بود: "داریوش" اما گفتنش مساوی بود با دست
به کار شدن پیمان برای نجات داریوش و اجباراً نجات متین
.چون فکر می کنه مانعش می شی -

نه این نیست -

آن قدر محکم ادا کرد که یک لحظه فکر کردم نکند همه چیز را
می داند

!شاید نباشه، اما این چیزیه که به من گفته -

بهت دروغ گفته ارغوان. تو باید تحت فشارش بذاری و به هر -
نحوی شده بفهمی که چرا نمی خواد من چیزی بدونم

عذاب وجدان نداشتم، اما بعد از این جملات پیمان دچارش
شدم؛ چون به نظر می‌رسید کاملاً همه‌ی حرف من را باور کرده
است و یقین دارد که من چیزی بیشتر از آن‌چه که گفتم
نمی‌دانم. وقتی بدون مقاومتی اعتراف کردم که از رابطه‌ی
فروغی و مژگان خبر دارم تمام اعتماد پیمان را یک‌جا مال خودم
کرده بودم، اما پیمان اشتباه بزرگی کرده بود، من به محض
این‌که از در این خانه بیرون می‌رفتم اولین کارم این بود که هر
طور شده به مژگان بگویم که پیمان همه چیز را می‌داند و در
یک قدمی رسیدن به داریوش و فهمیدن تمام حقیقت هست و
سریع‌تر کاری کند.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [18.09.19]

[03:21]

پارت 153#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

چطور می‌تونی این درخواست رو ازم داشته باشی؟ من مژگان رو
تحت فشار بذارم و بعد پیام جاسوسیش رو برای تو بکنم؟
شکلی که داری به موضوع نگاه می‌کنی اشتباهه ارغوان -

با تکان بی‌هدف سرم گفتم

درستش چیه؟ -

ارغوان تو از این جریانات دور بودی. خبر از کارای مژگان -
نداشتی! پات برای چی به این داستانا باز شد؟ غیر اینکه به
هوای کمک کردن به مژگان اومدی جلو؟ الان هم همین‌طوره.
این کارت هم یه جور کمک کردن به مژگانه. فروغی کسی نیست
که بشه به راحتی از پشش براومد و مژگان بدترین جای ممکنه.
شاید فقط امروز فرصت کمک کردن به مژگان باشه و فردا نه
:صورتم درهم شد. نمی‌دانم به چه حال و روزی افتادم که گفت

نگران نباش! تو و مژگان خواهرهای اشکان هستین و من -
نمی‌خوام برای هیچ کدومتون مشکلی به‌وجود بیاد. در نهایت

هم نمی‌تونم آدمی باشم که تو از اعتماد کردن بهش پشیمون
بشی.

ارتباط چشمی‌مان را قطع کردم. تحت تاثیر حرفش قرار گرفتم و
بخشی بزرگی از احساسات درونی‌ام آرام آرام داشت به غلیان
درمی‌آمد. پیمان راست می‌گفت! نمی‌توانست نسبت
خویشاوندی بین‌مان را ندید بگیرد، مگر این‌که پای نسبت خونی
به وسط بیاید، آن وقت آدم خطرناکی می‌شد. کسی که ادعا
می‌کرد نمی‌تواند نسبت خویشاوندی را نادیده بگیرد هرگز
نمی‌توانست نسبت خونی‌اش را هم با داریوش فراموش کند.

با گفتن "الان می‌آم" از جایش بلند شد و به سمت اتاقی رفت.
برای لحظاتی کوتاه تنها بودم. از هر طرف که نگاه می‌کردم هیچ
راه حل منطقی نمی‌دیدم و سرانجام فقط به یک حسرت
می‌رسیدم و آرزویی که دیگر هیچ‌گاه محقق نمی‌شد. آرزوی
این‌که کاش هرگز مژگان با متین ازدواج نمی‌کرد و کاش همان

موقع که نظرش به پیمان جلب شده بود، به یک راه مشترک می‌رسیدند. درست وقتی که داشتم در بدترین زمان ممکن به نشدنی‌ترین اتفاق ممکن فکر می‌کردم پیمان را با جعبه‌ی مربعی شکل کوچکی در دستش، مقابلم با فاصله‌ی بسیار کمی دیدم. بلند شدم و ایستادم. جعبه‌ی کوچک را به سمتم گرفتم. لبخند زدم نه برای هدیه‌ای که به سمتم دراز شده بود، بلکه به خاطر افکار پوچی که از سرم گذشته بود. نگاهی به جعبه‌ی سورمه‌ای رنگ کردم و گفتم

این چیه؟-

چون فاصله کم بود سرم را مجبور بودم کمی بالا بگیرم. مستقیم نگاهم کرد و گفت

هدیه‌ی تولدته-

موهایی که از روی گوشم گذشته و به جلو آمده بودند را دوباره به پشت گوشم راندم و گفتم

من که هدیه‌م رو گرفتم-

با اشاره به جعبه گفت

اینم اشانتیون روشه-

مدت زمانی که دستش به سمتم دراز بود باعث شد دیگر بحثی
نکنم و جعبه را از دستش بگیرم. نگاهم به جعبه بود وقتی که
پرسیدم

ممنونم. واقعا غافلگیر شدم. توش چیه؟-

در جوابم گفت

باز کن ببین خودت-

فاصله هم هنوز همان بود. روبانی که به شکل پاپیون دور جعبه
بسته شده بود را باز کردم. وقتی در جعبه رها شد یک جفت
گوشواری را داخل آن دیدم. دست بردم و آن را برداشتم. یک
جفت گوشواری تابه تا بود

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [18.09.19

03:21]

دو زنجیر بلند و موازی که در انتهای یکی شان پروانه و در
انتهای آن دیگری گل بود. هر دو را بالا آوردم و در فاصله‌ی
بین شان نگه داشتم و گفتم
!چه قشنگه-

بنداز تو گوشت-

نگاهش کردم و گفتم

.تو گوشتم گوشواره هست-

:با نگاه به گوشواره‌ی چسبیده به گوشت لب زد

.اون رو دربار این رو بنداز-

حس می‌کردم فضای بین مان دارد از حالت درست خودش خارج
می‌شود. ریتم ضربان قلبم مرتب بالا و پایین می‌شد و با هر بار
نگاه کردن به پیمان و حرف زدن با او به اوج خودش می‌رسید
... حالا بعداً-

:مهلت نداد

.من دوست دارم همین الان توی گوشت ببینم-

دستش را جلو آورد و گوشواره را از دستم گرفت

.گوشواری خودت رو دربیار-

اصرارش باعث شد شجاعت انجام این کار را پیدا کنم. خودم هم

دلم می خواست گوشواره را به گوشم ببینم. دلم تعریف و تمجید

.می خواست، آن هم از زبان پیمان

:دستانم را به سمت گوشم بردم و حین درآوردن گوشواره گفتم

آینه کجاست؟-

:دوباره گوشواره را به سمتم گرفت و گفت

.کنار ساعت یه آینه قدیه-

به سمت آینه قدم برداشتم و هیچ چیز در آن لحظه نمی توانست

وادارم کند نگران موقعیت پیش آمده باشم و یا بترسم. فقط

داشتم با لذت گوشواره را به داخل گوشم می انداختم. کارم که

تمام شد از داخل آینه پیمان را هم دیدم. این بار با فاصله ی

بیشتری پشت سرم ایستاده بود. دل از آینه گندم و به طرفش

:برگشتم. کمی گردنم را به راست متمایل کردم و گفتم

خوب شدم؟-

:چشمش مدام از این گوش به آن گوشم در رفت و آمد بود
تو بدون گوشواره‌ی توی گوشت هم عالی هستی! چه برسه که -
توی گوشت یه گوشواره‌ی قشنگ هم باشه

انگار نه پیمان بود که این‌طور تعریف می‌کرد و نه گوش‌های من
بود که داشت بی‌نهایت از چند تا کلمه تا بدین حد لذت می‌برد

پایان فصل پنجم #

مأنده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [19.09.19
02:44]

پارت 154 #

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

فصل_ششم #

پشت ویلچر آرا ایستادم و صورتم را چسبیده به صورتش نگه داشتم. با جابه‌جا کردن چندین باره‌ی گوشی و درآوردن صدای اعتراض آرا در نهایت موفق شدم عکسی از خودم و او بگیرم.

:ویلچرش را به جلو حرکت داد تا از من فاصله بگیرد

بیا بشین ارغوان! از وقتی که اومدی یه دقیقه هم آرام -

نگرفتی. ول کن این عکس گرفتن رو

با خنده نزدیکش شدم. با نگه داشتن صورتش بوسه‌ای به

گونه‌اش زدم و عقب‌عقب رفتم و روی مبل نشستیم. با کف

:دستش صورتش را پاک کرد و گفت

با این لوس‌بازیات نمی‌تونی کاری کنی بی‌معرفتی این چند -

.وقتت رو فراموش کنم

:بی‌خیال لبخند زدم

الان وقته گله کردنه؟ همین کارا رو می‌کنی که نمی‌آم پیش -

.دیگه! این قدر درگیری و کار داشتم و دارم که نمی‌تونستم پیام

ویلچرش را حرکت داد و تا جایی که میز بین مان اجازه می داد به
من نزدیک شد

چند بار دلم خواست خودم پیام پیشت، اما با خودم گفتم شاید -
داداشت و زن داداشت خوششون نیاد که دوستات رو بیاری
خونه ت.

دیگه این قدرها هم بدبخت نیستم؛ کاش می اومدی -

نگاهش را مشکوک در صورتم گرداند و گفت

خیلی سر حال نیستی! هی بدبختی بدبختی می کنی -

شیرینی از داخل ظرف روی میز برداشتم و گفتم

ول کن من رو، خودت چطوری؟ با آموزشگاه صحبت کردی که -
بری درس بدی؟

اشاره ای به پایش کرد و گفت

هفته ی پیش کلی رفتم و اومدم تا بسنجن من رو. اولش گفتن -
می تونم تو آموزشگاه درس بدم، اما باز آخر سر بازی درآوردن که
معلولیت جسمی داری سخته کار باهاتون و محترمانه ردم کردن

غلط کردن! حالا خوبه من ده تا از این کلاس زبانا رو بودم توش -
و دیدم که یک سوم تو هم بارشون نیست. می خواستی بگی پا
ندارم، اما یه امتحان درست درمون بگیرین می فهمین که بقیه ی
.پادارها تون چه قدر ول معطلن

:سرش را تکان داد

با مردم دعوا نداشتم که! حالا نمی خواد برای من حرص بخوری؛ -
.بیراه هم نگفتن، سخته دیگه

این دفعه می ری منم با خودت ببر حداقل از این حرفا زدن -
.تهش دو تا کلفت بارشون کنم دلم خنک شه

:مظلومانه گفت

.دلم برای این شاخ و شونه کشیدنات تنگ شده بود ارغوان -

:اخم کردم

چی شده؟ به من می گی سر حال نیستم، خودت که بدتری! -
!همچین امروز خیلی دلت گرفته ها

:بی هیچ مقاومتی گفت

!برای آرزو خواستگار اومده-

:لبخند از روی لبانم جمع شد

آرزوی شما؟-

.آره-

:با تعجب گفتم

.کیه خواستگارش؟ هنوز دهنش بوی شیر می ده این آبجیت-

:سرش را تکان داد

خودشون آشنا شدن، نمی شناسیم ما اصلاً! آرزو یه لنگه پا -

!وایستاده که اگه قبول نکنین فرار می کنم می رم باهاش

مامانت واسه تو که خوب اخم و تخم می کنه، خب دوتا بزنین -

.توی سرش آدم شه

:کلافه گفت

.مامان حریفش نیست-

!از بس بهش رو دادین-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [19.09.19]

[02:44]

خم شد و به هوای پذیرایی از من پیش دستی ای برداشت که
:اجازه ندادم و سریع از دستش گرفتم. سر که راست کرد گفت
خونه ی ما بهش خوش نمی گذره، نه جایی می ریم، نه کسی -
می آد خونه مون، همیشه تو خودمونیم و تنها! خب حق داره فکر
کنه به ازدواج. خودت چی کار می کنی؟ مژگان خوبه؟

:آه عمیقم را از سینه بیرون دادم و گفتم

من؟ اگه راستش رو بهت بگم واقعاً نمی دونم دارم چی کار -
می کنم. همین جوری راه افتادم و دارم می رم. تهشم نمی دونه
.چی می شه

:خیره در صورتتم پرسید

با نسترن چطوری؟ رابطه تون خوب شده؟ گیر نمی ده دیگه -
بهت؟

.بیشتر از نسترن رابطه م با برادرش خوب شده-

چشم ریز کرد و گفت

داریوش؟-

انه خیر پیمان-

مشکوک گفت

یعنی چی خوب شده؟-

چشم غره‌ای هم رفت. در جواب حرکتش من هم چشم باریک

کردم

یعنی چی نداره، خوب شدیم دیگه. مثلاً دیشب زنگ زد دو -

ساعت حرف زدیم

مائده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [22.09.19

00:07]

پارت 155#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

داری اذیت می کنی آره؟-

نمی دانستم چرا بی اندازه خوشحال بودم که حرفم به آرا دروغ
نبود و در حال اذیتش هم نبودم. این موضوع حسی انباشته از
شادی و شوری به من می داد که خودم هم دلیلش را نمی دانستم

نه اصلاً! چرا باید اذیت کنم؟-

:هنوز بین باور و ناباوری دست و پا می زد

دو ساعت چی به هم گفتین؟-

.اولش که حرف های معمولی زدیم-

:یک دفعه داد زد

ارغوان من رو سر و کار نذار، نیومدی نیومدی حلالم که اومدی -

.داری اذیت می کنی

در سکوت، جدی و غیرقابل انعطاف نگاهش کردم. خودش دوباره

:به حرف آمد

بعدش چه حرفایی زدین؟-

:ابرویم را به نشانه ی فکر کردن جمع کردم و گفتم

من که دختر خوبی بودم، اون اما خیلی بدجنسی کرد-

:آرا خندید

آره اون بدجنسی کرد، تو از بس مظلومی فقط سرخ و سفید -
شدی.

:با اخمی پررنگ ادامه داد

کی از پس زبون تو برمی آد آخه؟-

بلند شدم و به طرفش رفتم. فهمید برای چه این کار را کرده‌ام.
کمی از ویلچرش فاصله گرفت تا موهای فرش در دسترسم قرار
بگیرد. همه را در دستم جمع کردم و گفتم

باور نمی‌کنی نه؟ منم اگه نمی‌شناختمش باورم نمی‌شد، اما یه -
!عوضی کامله

:آرا گردنش را کمی به طرفم خم کرد و گفت

مگه چی کار کرده؟-

مثلاً دیشب یه چیزی گفت که مجبور شدم تلفن رو روش قطع -
!کنم

داری اذیت می کنی؟-

:همزمان که موهایش را محکم می کشیدم توپیدم

.یه بار دیگه این رو بگی یه کلمه دیگه هم حرف نمی زنم-

:تهدیدم را جدی گرفت

.باشه باشه دیگه نمی گم؛ فقط بگو چی گفته-

"ازش پرسیدم تا حالا عاشق شدی گفت: "اووه تا دلت بخواد-

آخرین تکه از موهای سخت و سمجش را هم لای بقیه ی

موهایش کردم و همین چند ثانیه سکوتم باعث شد با تعجب

:بپرسد

حرف بدیه این؟-

:موهای بافته شده اش را به سمت شانه اش انداختم و گفتم

تا این جاش که بد نبود، اما بعدش گفت: "من اکثر آخر هفته ها -

"بین یه ربع تا بیست دقیقه بدجور عاشق می شم

حرکتی کردم و روبرویش ایستادم. مثل کسی که زبان آدمیزاد

:را نمی فهمد نگاهم می کرد

منظورش چی بود؟-

لبخند زدم

ایه خرده فکر کن-

ابروهایش را از سر تعجب بالا برد

الان بیشتر از فکر کردن به این نیاز دارم که یه بار دیگه -

عکسش رو ببینم! گوشیت رو بده

خندیدم و گوشیم را از روی میز برداشتم و به سمتش گرفتم

فهمیدی الان چی گفته، یا هنوز گیج می زنی؟-

گوشی را از دستم چنگ زد

این بلبل زبونیت رو جای این که برای من خرج کنی همون -

دیشب راهش می نداختی و جواب پیمان رو می دادی! چرا قطع

کردی؟

سری تکان دادم

بعدش پشیمون شدم از این که عین ندید بدیدا قطع کردم، -

حقش بود یه جواب تر و تمیز می گرفت، اما باور کن یه لحظه

شوکه شدم نفهمیدم دارم چی کار می کنم. لحنش خیلی بد بود،
یه جوری گفت! نمی دونستم این قدر بی چاک و دهنه

آرا به صفحه ی اینستاگرام پیمان رسیده و عکس هایش را بالا و
پایین می کرد

!تو این عکسا که خیلی جنتلمنه-

توی این عکسا آره، اما باور کن نصف حرفای دیشبش فقط از -
دهن یه عوضی می تونست دربیاد

چند دقیقه ای چشمش به عکس ها بود. یک دفعه سرش را بالا
آورد و به من خیره شد. گوشی را روی میز رها کرد و گفت

دنبال چی هستی ارغوان؟ اون عوضیه، تو دنبال چی هستی که -
!بهش میدون می دی؟

:روبرویش نشستم

مگه حتماً باید یه دلیل محکمه پسند داشته باشم؟ یا دنبالش -
چیزی باشم؟ همین جوری نمی شه ازش خوشم بیاد؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [22.09.19]

[00:07]

آدم که تنها می شه دلش می خواد با یکی درگیری عاطفی پیدا -
کنه، اما خب تو بد آدمی رو انتخاب کردی ارغوان! ازت ده سال
بزرگتره، از اون گذشته برادر نستره، فردا بخوای این راه رفته
رو برگردی غریبه نیست که راحت برگردی، چشمتون تو چشم
همه، نمی شه همینجوری ازش خوشت بیاد که؛ گندش درمی آد،
اونم وقتی که آرش و مژگان هم به اون شکل آبروریزی کردن. یا
بخوای یه روزی ازدواج کنی، شوهرت رو باید بیاری توی جمع
... این خانواده، خب یه جوری نیست برات که

.آرای صاف و ساده، از خیلی چیزها خبر نداشت

کجا رفتی تو آرا؟ ازدواج کجا بود؟ خب من وقتی با پیمان -
حرف می زنم به تنها چیزی که فکر نمی کنم تفاوت سنیمونه و یا
.این که بعداً چی می شه

:موهای بافته شده اش را به دست گرفت و گفت

تو بیشتر از اون چیزی که وانمود می کنی ازش خوشت می آد، -
جذبش شدی. اگه این طوره موضوع به کل فرق می کنه

کتمان نکردم

خب پس چی؟ اگه ازش بدم می اومد که باهاش حرف نمی زدم -

مشکوک گفت

چیزی بیشتر از اینه؛ خیلی بیشتر -

دوباره گوشی ام را برداشت و مشغول شد. نیم نگاهی به من کرد

و گفت

خلاصه حواست باشه -

بلند و شمرده گفتم

تو من رو نصیحت می کنی، من مژگان رو، مژگان سوزان رو. -

انگار همه مون یه از خودمون بدتر داریم تا نصیحتش کنیم! تو رو

کی نصیحت می کنه آرا؟

خندید و گفت

مامانم -

سگرمه‌هایم را در هم کردم

زنجیره همین جا قطع می‌شه! مامانت نصف نصیحتاش رو منم -
قبول ندارم

اگه مامانم بفهمه چه نظر وحشتناکی در موردش داری دیگه -
نمی‌ذاره باهات رفت و آمد کنم

نگاهی به ساعت انداختم و برای انجام کاری که می‌خواستم بکنم
دیگر تردیدی نکردم. دستم را به پشت گوشم بردم و گفتم
گوشواره‌م چطوره؟-

نگاه دقیقی به آن انداخت و گفت

خیلی خوشگله! تازه خریدیش؟-

سرم را با لبخند به دو طرف تکان دادم

هدیه پیمانه برای تولدم-

این بار راحت تر با موضوع کنار آمد و در درستی حرفم تردید
نکرد

دیگه چیا شده که من نمی‌دونم؟-

فعلاً فقط همین! البته یواشکی داد، جز تو هم کسی نمی‌دونه -

دوستش داری؟ -

:گوشواره رها کردم

!آره خیلی! از همون روز که ازش گرفتم تو گوشمه -

!می‌دانستم منظورش پیمان است و نه گوشواره

!پیمان رو می‌گم -

:نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم و به اذیت کردنش ادامه بدهم

!الان هر چی بگم غیر "آره" که تو ول کن نیستی -

:اخم در هم کرد

اونم تنش می‌خاره‌ها! می‌دونه برادرش ازت خوشش می‌آد چرا -

از این کارا می‌کنه؟

.دفعه‌ی دیگه با خودم می‌آرمش این‌جا ازش بپرس -

.اگه بیاد تعجب نمی‌کنم -

:بلند شدم و گفتم

باید برم آرا-

دست روی ویلچرش گذاشت و به سمت من آمد

داری می‌ری، اما من مطمئنم بیشتر از همیشه بهت فکر می‌کنم -
و نگران می‌مونم

خم شدم و صورتش را بوسیدم

بههم فکر کن، اما نگران نباش-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [23.09.19

02:08]

پارت 156#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

بیرون آمدنم از خانه‌ی آرا، مثل بیدار شدن از یک خواب خوش و برگشتن به دنیای واقعی و سیاه خودم بود. پرت شدن به دنیایی که پر بود از ارتباطات قراردادی و شرطی

جایی که مژگان منتظرم بود و درخواست سخت و تازه‌ای داشت. جایی که اشکان من را نه، سراب خوشبختی پشت سرم را می‌دید. جایی که نسترن به ظاهر لبخند می‌زد اما در باطن مثل فضای مسمومی بودم که هوای آرام زندگی‌اش را ناآرام کرده بود.

مژگان برای بار سومی بود که بعد از درخواست صبحش زنگ می‌زد و من هم جوابش را نمی‌دادم. جواب نمی‌دادم تا شاید پشیمان شود و مشکلش را طور دیگری حل کند. وقتی برای بار چهارم زنگ زد راهی تا خانه نمانده بود. این بار برای جواب دادن و ندادن دو دل بودم. می‌ترسیدم زنگ زدنش آن قدر ادامه پیدا کند که اشکان و نسترن هم ببینند. با اکراه آیکون تماس را لمس کردم

بله مژگان؟ چرا این قدر پشت هم زنگ می زنی؟! خوبه وضعیت -
!من رو می دونی

:حق به جانب گفت

تو چی ارغوان؟ وضعیت من رو نمی دونی؟ نمی بینی توی چه -
مصیبتی گیر کردم؟ مگه خودت بهم نگفتی پیمان فقط یه قدم تا
فهمیدن همه چی فاصله داره؟ من باید قبل پر کردن اون قدم
ازش تا می تونم فاصله بگیرم. مگه نمی دونی فروغی چه آدم کله
کنده ای؟ دیگه از کی بگم؟

:نالیدم

من چطور برم اتاق داریوش؟ هیچ راهی نیست. کار نشدنی از -
!من می خوام

ارغوان به خدا کاری نداره. یه کم کمتر ناله کن بهت بگم. مگه -
نمی گی نسترن هر روز می ره خونه ی باباش، خب فردا اگه رفت
.تو هم باهاش برو

:کلافه از حجم زیاد غیر منطقی بودنش گفتم

نسترن همین حالا شم که با یه طبقه فاصله کنارشم سایه‌م رو با -
تیر می‌زنه؛ بعد تو انتظار داری پاشم برم باهاش خونه‌ی باباش و
بعد هم اتاق داریوش رو بگردم و یه قرارداد کوفتی پیدا کنم؟
اصلاً قانع نمی‌شد

یه بهونه‌ای بیار. یه راه‌حلی پیدا کن و باهاش برو. فقط یه ده -
دقیقه بری تو خونه‌شون کافیه.
اصلاً از کجا معلوم که داریوش قراردادهاش با فروغی رو برده -
!باشه خونه؟ شاید همون کارخونه بذاره یا جای دیگه‌ای
مطمئن گفت

کارخونه براش امن نیست. احتمالش زیاده که برده باشه -
خونه‌ش و توی اتاقش باشه. بعد هم فوقش نباشه. حداقل
می‌فهمم اون جا نیست و یه فکر دیگه‌ای می‌کنم.
کمی تن صدایم را بالا بردم

یه جوری می‌گی فوقش نباشه انگار باید برم سر کوچه نون -
بخرم برات؛ همین قدر ساده‌ست! خب اگه مطمئن نیستی اصلاً

اون قرارداد توی اتاقش هست چرا من باید خودم رو بیخود به
دردسر بندازم؟

:با کلماتی شمرده و مسلط شروع کرد که قانعم کند

تو نمی‌تونی حتی فکرشم کنی که اون کاغذپاره‌ها چه قدر -
مهمن برام. اگه دستم باشن دیگه اون وقت من نه از پیمان
می‌ترسم نه از فروغی و نه هیچ خر دیگه‌ای. ارغوان هر طور
... شده باید بری خونه‌ی بابای نسترن. تو بلدی ارغوان، بلدی
در جوابش سکوت کردم و مژگان همان‌طور ادامه داد و از لزوم
رفتن من گفت. جواب روشنی که تکلیفش را معلوم کند ندادم.
فقط گفتم که باید فکر کنم تا ببینم چه می‌شود

فکر کردن به این موضوع کار آسانی نبود؛ چون همه چیز به
تصمیم من بستگی نداشت. مهم عملی کردنش بود. چطور
می‌توانستم پا به اتاق داریوش بگذارم در صورتی که هیچ
راه‌حلی به نظرم نمی‌رسید تا حتی وارد حیاط خانه‌شان شوم.
نتیجه‌ی یک شب تا صبح فکر کردن من در مورد این موضوع
نهایت به این ختم شد که صبح زود پایین بروم و ببینم نسترن

چه می کند. آن وقت شاید راه حلی هم پیدا می شد. مسلم بود که من هرگز نمی توانستم به طور معمول و عادی از نسترن خواهش کنم تا من را هم با خودش به خانه ی پدرش ببرد.

وقتی پایین رفتم و نیکی با سبد اسباب بازی هایش نزدیکم شد امیدی در دلم جرقه زد. می توانستم نیکی را پیش خودم نگه دارم و بعد به بهانه ی این که بی تابي کرده او را به نزد مادرش ببرم. با این فکر دو ساعت تمام در اتاقش با او بازی کردم. طوری که بی حال و خسته وسط اتاقش رها شدم و دراز کشیدم. وقتی هم که نسترن با دو لیوان چای به اتاق آمد و به دنبالش بوی پیاز سرخ کرده ای که از او ساطع می شد، تمام خستگی آن دو ساعت یک جا در تنم ماند.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [23.09.19]

[02:08]

نسترنی که چای دستش می‌گرفت و پیاز سرخ می‌کرد انگار هیچ عجله‌ای برای رفتن به خانه‌ی پدرش نداشت، شاید هم از شانس من اصلاً قرار نبود که امروز جایی برود.

موقع خوردن ناهار تقریباً از رفتنش ناامید شده بودم که به محض اتمامش از من خواست ظرف‌ها را جمع کنم چون می‌خواهد دوش بگیرد و سری به مامان مریمش بزند. با کمال میل کاری را که از من خواسته بود انجام دادم. وقتی دوش گرفتنش را طول داد کلافه و عصبی شدم، اما بعد وقتی هر چه کردم که نیکی بماند و با نسترن نرود فهمیدم همیشه مشکل بزرگتری وجود دارد. نسترن راضی بود نیکی بماند، اما خود نیکی به هیچ صراطی مستقیم نبود و دلش بیرون رفتن از خانه را می‌خواست. ناچار مجبور شدم خودم لباس به تنش کنم و بعد هم به مژگان بگویم این کار از پس من بر نمی‌آید؛ ولی دیدن گوشه‌ی نسترن کنار کیفش کورسوی امیدی شد تا بتوانم آخرین شانسم را هم امتحان کنم. گوشه‌اش را از نزدیک کیفش برداشتم و روی کانتر آشپزخانه گذاشتم تا نبیند. تمام مدتی که دور خودش می‌چرخید تا آماده‌ی رفتن شود من فقط چشم به

گوشی داشتم تا نسترن آن را نبیند و کیفش را بردارد و برود.
هر بار که به جایی نگاه می کرد من منتظر شنیدن این بودم که
بپرسد: "پس گوشی که کنار کیفم بود چی شد" اما به خیر
گذشت و بعد از رفتنش من گوشی اش را براشتم و بالا رفتم.
می خواستم آماده شوم و به هوای بردن گوشی به خانه ی پدرش
بروم، هر چند ممکن بود تعجب کند از رفتن من، اما مهم نبود که
بهانه ام برای رفتن چه قدر به نظرش عجیب بیاید، فقط باید پایم
به اتاق داریوش می رسید و کار را تمام می کردم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [24.09.19]

[02:32]

پارت 157#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

نفهمیدم چه طور لباسم را به تن کرده و آماده شدم. احتمال
می دادم رکوردی تازه در سرعت پوشیدن لباسم ثبت کرده

باشم. داشتم به جایی می رفتم که باید از آدم هایش می ترسیدم و نگران می شدم از انجام کاری که می خواستم بکنم، اما برعکس از در و دیوار خانه ی خودم واهمه داشتم. سریع از خانه بیرون آمدم و راهی شدم. گوشی اش را چون شیء باارزشی در دستم گرفته بودم و تنها آرزویم آن لحظه این بود که نسترن زنگ نزند تا من بی سروصدا بروم و لحظاتی را داخل خانه شان سر کنم. تا رسیدن به خانه اش داخل ماشین آن قدر به جلو سر کشیده بودم که گردنم درد گرفته بود. وقتی مقابل در خانه از ماشین پیاده شدم گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم و با خانه شان تماس گرفتم. خوش شانسی ام این بود که خود نسترن جواب داد. وقتی گفتم که گوشی اش را برایش آورده ام همان طور که انتظار داشتم تعجب کرد و گفت:

!دیدم نیست! ولی لازمش هم نداشتم. عجله ای نبود-

:نرم و ملایم گفتم

می خواستم برم بیرون، گفتم سر راهم برات بیارمش. الان هم -
پشت درم. بیا ازم بگیر

:آهان "ی گفت و ادامه داد"

!در رو می‌زنم بیا تو-

جرات تعارف کردن نداشتم. حتی نمی‌دانستم در جوابش چه بگویم. حس می‌کردم هر جوابی بدهم منجر می‌شود به این که نسترن از من بخواهد دم در بمانم تا خودش بیاید و گوشی را از من بگیرد. "باشه" ی نصف و نیمه‌ای از دهان تنبلم درآمد و به سمت دری رفتم که باز بود. بزرگی حیاطشان در دسر خودش را داشت. راهی طولانی تا ساختمان در پیش داشتم و نمی‌دانستم چطور می‌شود وجود مامان مریم و نسترن و یا کس دیگری را نادیده گرفت و به اتاق داریوشی رفت که در طبقه‌ی دوم بود. جلوتر که رفتم متوجه‌ی مامان مریم شدم. روی صندلی‌ای که دور یک میز گرد چیده شده نشسته بود و گوشی به دست با کسی حرف می‌زد. من را که دید لحظه‌ای مات و مبهوت نگاهم کرد. نسترن فرصت نکرده بود دلیل حضور یک‌باره‌ام وسط حیاط خانه‌شان را به مادرش توضیح دهد. دیدن او بیرون از خانه من را امیدوار نگه داشت که نسترن هم به‌زودی بیاید و به مادرش

بپیوندد. من مامان مریم را نگاه می کردم و او من را. حرف زدن با کسی که پشت خط بود اجازه نمی داد رفع کنجکاوی کند. نگاهم همزمان به اطراف هم بود، می خواستم بفهمم که غیر از مامان مریم و نسترن چه کسی دیگری در خانه است، بدتر از همه این بود که اصلاً خبر نداشتم داریوش، آرش و کوروش چه ساعتی به خانه می آیند. ساعت به پنج نزدیک می شد و هر آن ممکن بود آن قدر خانه شلوغ بشود که زیر نظر آن همه چشم نشود کاری کرد. سروصدای نیکی که آمد نفس راحتی کشیدم، نوید آمدن نسترن را می داد و من از ارتباط چشمی نامانوس با مامان مریم خلاص می شدم. نیکی پشت هم صدایم می کرد. با سرعت دوید و خودش را به من رساند. نسترن هم به فاصله ی کمی پشت سرش آمد و من لبخند روی لبش را به فال نیک گرفتم. همه ی حواسم به عکس العمل مامان مریم بود وقتی که گوشی نسترن را به سمتش گرفتم. صحبتش پایان یافته و به من و نسترن نگاه می کرد. بهتر از همیشه بود و احترام مهمان ناخوانده را داشت. نسترن هم مثل من متوجه ی نگاه پر از سوال مامان مریمش بود

که توضیح داد

گوشیم تو خونه جا مونده بود ارغوان آورد برام-

مامان مریم ابرویی بالا داد و بعد از خوشامدگویی به من رو به

نسترن گفت

دستش درد نکنه-

ظاهراً برای او این موضوع به قدر نسترن عجیب نبود، البته

نسترن هم طوری توضیح داده بود که انگار خودش از من

خواسته تا گوشی را برایش بیاورم. نسترن که کنار مامان مریم

نشست من هم مجبور شدم بنشینم و هر چه جلویم

می گذاشتند را بدون فوت وقت بخورم. مامان مریم حرف می زد و

من و نسترن گوش می دادیم. فقط گوشم در خدمتشان بود،

بقیه ی حواسم فقط پی اجرای خواسته ی مژگان بود. هیچ راه

معقولی وجود نداشت که من به داخل خانه بروم و همان طور که

به مژگان گفته بودم نشدنی به نظر می آمد. تمام امیدم هم به

نیکی بود که داشت با حوصله سیبی را می خورد که هیچ وقت

علاقه ای به خوردنش نداشت! چشم به او داشتم که یک دفعه

چشمانش برق زد و سیب داخل دستش را روی میز رها کرد و با
ذوق به جایی دورتر نگاه کرد و گفت
!شاکل بیدار شده-

حیران اطراف را نگاه کردم و دنبال شاکل نامی گشتم که بیدار
شده بود. شاکل همان توله سگی را می گفت که چند ماه پیش در
این خانه دیده بودم. نیکی که بلند شد من هم ناخودآگاه بلند
شدم:

چه بزرگ شده! اسمش شاکله؟-

:جواب نسترن در هیاهوی نیکی گم شد. دستم را گرفت و گفت
.بیا بریم پیشش، باهاش توپ بازی کنیم-
:نیم نگاهی به سمت نسترن انداختم و گفتم
.من با نیکی می رم-

اجازه نگرفته بودم، فقط خبر دادم که می خواهم این کار را بکنم.
شاکل میل عجیبی داشت خودش را به ما نزدیک کند، اما با
اولین تشرم سر جای خود ایستاد و با تمنا به نیکی نگاه کرد و

توپ زیر پایش. نیکی توپ را به طرفش شوت کرد و من بدترین لحظات همه‌ی عمرم را با نیکی گذراندم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [24.09.19
02:32]

خسته نمی‌شد از پرت کردن بی‌هدف توپ به سمت شاکل و ذوق زده شدن از لوس‌بازی‌های ناتمام او

نسترن از سگ بدش می‌آمد و نیکی داشت تلافی تمام آن را سر من درمی‌آورد. ورودی خانه روبرویم بود و هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. تنها فکری که به ذهنم رسید دور کردن چند لحظه‌ای شاکل بود. جلو رفتم و تا جایی که در توان داشتم ضربه‌ی محکمی به توپ زدم. توپ از استخر رد شد و کمی جلوتر از آن افتاد. شاکل با نگاهی به توپ به دنبال آن دوید و: نیکی خنده‌ی بلندی سر داد. کنارش نشستم و گفتم: تا شاکل تنبل بره توپ رو بیاره تو هم بیا بریم یه جیش کن-
لجبازانه گفت

.جیش ندارم-

:با اخم گفتم

.اگه جیش نکنی منم دیگه با تو و شاکل بازی نمی کنم-

گول خورد و با اکراه دستش را دور گردنم حلقه کرد تا بغلش کنم و به داخل ببرم. لبخندی زدم و صورت درهمش را محکم بوسیدم. خیلی سخت نبود گفتن: "نیکی دستشویی داره، می برمش بالا" به مامان مریم و نسترن! زیاد پیش آمده بود که نیکی را من به دستشویی ببرم. هر دو سری تکان دادند و من نیکی به بغل تند تند از پله ها بالا رفتم. نیکی را به دستشویی رساندم و بعد از این که کارش را انجام داد گفتم

.عمه جون بدو برو پیش شاکل منم زود می آم-

قبول کرد و با کشیدن شلوارش به سمت در رفت. چند ثانیه ای همان جا ماندم و به در زل زدم. وقتی مطمئن شدم کسی به داخل نمی آید با نگاه به هدفم، یعنی پله های منتهی به طبقه ی دوم با شتاب به سمت شان رفتم. پله ها را یکی دو تا پشت سر گذاشتم. وقتی طبقه ی دوم با دو اتاق مواجه شدم به سمت

یکی‌شان که نزدیک‌تر بود رفتم. به محض کردن در و نگاه
اجمالی به آن متوجه شدم راه را اشتباه آمده‌ام. جای جای اتاق
نشان از کوروش داشت. آن عکس ماتِ سیاه و سفیدش هم دیگر
هیچ جای تردیدی باقی نگذاشت. دستگیره‌ی در اتاق دوم را
پایین کشیدم و هراسان وارد آن شدم. در را باز گذاشتم و نگاهم
را در کل اتاق گرداندم. همه چیز رو بود، نه صندوقی بود که
کلیدش را نداشته باشم و نه کمدی که نتوانم درش را باز کنم.
اگر پرونده داخل اتاق بود به راحتی می‌شد پیدایش کرد. از میز
کوچک کنار تخت شروع کردم و دو کشویش را باز کردم؛ جز
عطر و ادکلن و شانه و انواع حالت دهنده‌های مو چیزی پیدا
نکردم. در کمد لباسش را هم باز کردم و آن جا هم همانی بود که
باید باشد. زیر تخت و روی تخت را هم خیلی سریع گشتم. فقط
روی A^4 مانده بود میزی که رویش آینه بود و یک ردیف کاغذ
هم چیده شده بود که نمی‌توانست پرونده باشد. یکی یکی
کشوهای میز را بیرون کشیدم و به داخلشان نگاهی انداختم. هر
سه کشو پر بود از لباس‌های خانگی و راحتی داریوش. مدت
زیادی بود که داخل اتاق مانده بودم. کشوها را به داخل هل دادم

و با برداشتن دسته‌ای از کاغذها به سمت پنجره قدم برداشتم تا مطمئن از بودن مامان مریم و نسترن داخل حیاط یک‌بار دیگر با دقت بیشتری اتاق را بگردم. همین که پرده را کنار زدم با دیدن ماشین داخل حیاط دستم خشک شد. ثانیه‌ای سست بر جا ماندم تا مطمئن شوم چشمم درست می‌بیند. با ترس و لرزی محسوس در دستانم پرده را رها کردم. ماشین پیمان داخل حیاط بود و من نمی‌دانستم داخل حیاط است و یا به درون خانه آمده؛ اصلاً کی آمده بود؟ سریع به سمت کاغذهای روی هم انباشته شده رفتم و کاغذهای داخل دستم را رویشان گذاشتم. در اثر عجله‌ای که داشتم کل کاغذهای روی هم انباشته شده به زمین افتاد و وسط اتاق پخش شد. دیگر ماندن جایز نبود؛ وقتی نداشتم. کاغذها را رها کرده و به طرف در قدم برداشتم. با قلبی که داخل دهانم می‌زد و پاهایی که جان نداشت از اتاق بیرون رفتم.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [25.09.19]

[02:34]

پارت 158#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

با احتیاط چند قدم کوتاه برداشتم و از در اتاق فاصله گرفتم؛ نباید یک دفعه دور می شدم. از چشم‌هایم بیشتر از همیشه کار کشیدم و به دو طرفم نگاهی انداختم. وقتی خودم را تنها دیدم سرعتم را بیشتر کرده و به سمت پله‌ها رفتم. مهم این بود که کسی من را داخل اتاق داریوش ندیده بود و برای رفتن به طبقه‌ی بالا می توانستم هر بهانه‌ای بیاورم، اما همان لحظه ذهنم با یادآوری کاغذهایی که وسط اتاق پخش شده بودند به تمام خوش‌بینی‌هایم دهن کجی کرد. پا روی آخرین پله که گذاشتم سرعتم را متعادل تر کردم. صدای رها شدن چیزی روی میز آمد و من ناخودآگاه یک قدم به عقب برگشتم. ضربان قلبم بالا رفت و نفس در سینه‌ام حبس شد. داخل سالن کسی بود. به بهانه‌ی استفاده از سرویس بهداشتی در خانه مانده بودم و سرویس درست طرف مخالف من بود و نمی دانستم برای حضورم در این

سمت خانه چه بهانه‌ای بیاورم. ایستادن و نرفتنم کار را بدتر می‌کرد، دل به دریا زدم و به سمت سالن قدم برداشتم. چند قدمی که جلو رفتم پیمان را روبرویم دیدم. پشت به من یک دستش را گذاشته روی کانتر و آب می‌نوشید، قدم بعدی‌ام برای برداشته شدن در هوا معلق ماند و آهسته روی زمین فرود آمد. پس زمینه تصویر پشت سرم پله‌هایی بود که نشان می‌داد مبدأ حرکت من از آن جا بوده است. بی‌صدا ایستاده بودم و هیچ حرکتی نمی‌کردم، اما نمی‌دانم چرا پیمان متوجه شد و یک‌دفعه برگشت! در بدترین زمان ممکن برگشت و من را دید. تنها کاری که آن لحظه به درست بودنش ایمان داشتم این بود که بی‌هیچ تعللی زود از مقابلش رد شوم. لیوان را روی کانتر گذاشت و بعد از این که گذرا نگاهم کرد چشمش همان جایی رفت که من نگران رفتنش بودم، درست پشت سرم و پله‌های منتهی به طبقه‌ی دوم. ردی از تعجب روی صورتش بود، اما سوالی که من تنها وسط سالن خانه چه می‌کنم نه؛ با این که چشمش را دیده بودم که به پشت سرم رفته بود. این نگرانی فقط خاص من بود؛ چون پیمان نمی‌توانست ظن بدی به من

داشته باشد. شتاب و عجله کار دستم داد و باعث شد "سلام"
عجولانه‌ای بگویم و راهم را سریع به سمت خروجی حیاط کج
کنم. بعد از سلامم لبخندی متفاوت از لبخندهای همیشهایم به
نشانه‌ی صمیمت چند روز اخیرمان روی لبش نشست. حین
این‌که از کنارش با حالی خراب رد می‌شدم گفت

نیک‌ی تا من رو دید مژده‌ی داد این جایی، توجه نکردم به حرف -
بچه.

حق داشت بی‌خیال باشد و حرف بزند، از شدت اضطراب من که
خبر نداشت. نمی‌دانستم شوخی می‌کند و یا واقعیت را می‌گوید
که از وجود من در خانه‌شان بی‌خبر بوده و فقط از نیک‌ی شنیده و
به آن توجه نکرده است. اگر این‌طور بود می‌شد آن تعجب اول را
بگذارم به پای این‌که غافلگیر شده که من در خانه‌شان هستم و
نه تعجبی از سر این‌که وقتی همه بیرونند من داخل سالن به
تنهایی چه می‌کنم.

وقتی روی صندلی کنار نستر نشستم و خلاص شدم از
تشویش دقایقی پیش، تازه به این فکر کردم که چه رفتار

نامتعارفی داخل خانه با پیمان داشته‌ام. پیمان آدمی نبود که متوجه‌ی این تغییرم نباشد، اما همین که من سلامت از خانه بیرون آمده بودم می‌ارزید به این که هر فکری بخواهد راجع به من بکند.

عجله‌ام برای نشستن دور میز امنی که مامان مریم و نسترن نشسته بودند باعث شده بود در نگاه اول متوجه نشوم که هر دو به هم معنا دار نگاه می‌کنند و یکی در میان هم نگاه‌شان به پشت سرم کشیده می‌شود. وقتی برای چندمین بار مامان مریم به جایی پشت سرم نگاه کرد سر چرخاندم و دلیل نگاه معنادارش به نسترن و بعد پشت سرم را پیدا کردم. داریوش کمی دورتر از ما در حالی که با نوک کفش‌هایش سر به سر شاکل می‌گذاشت گوشی به دست مشغول صحبت بود. با پیمان آمده بود. همان ترس و التهاب داخل اتاق دوباره به جانم افتاد، اگر اتاقش را می‌دید می‌توانست بنا را روی این بگذارد که کاغذهای وسط اتاقش اتفاقی کف اتاق پخش شده‌اند؟ نیمی از من روی میز نشسته و نیمی دیگر اسیر چنگال دلهره و اضطرابی بود که سعی داشت به یاد بیاورد در چه حالتی اتاق را ترک کرده است.

تمام اتاق را گشته و وقت نکرده بودم آن را مرتب کرده و به حالت اول بازگردانم. فقط یک معجزه باید رخ می‌داد تا داریوش نفهمد که کسی داخل اتاقش را گشته است.

وقتی داریوش نزدیک شد سعی کردم ارغوانی باشم مطلوب نسترن و مامان مریم. هیچ توجهی به او نکردم و فقط در جواب سلامش کوتاه نگاهش کردم و سری تکان دادم. در محکمه‌ی خودم این‌طور حداقل یواشکی رفتن و سرک کشیدن به اتاق داریوش را جبران می‌کردم. داریوش قصد نشستن نداشت، اما دل هم نمی‌کند که برود. با این‌که حضورش تاثیری مستقیم بر روی حجم استرس و نگرانی‌ام داشت، اما حاضر نبودم حتی قدمی هم از جایش تکان بخورد. رفتنش به داخل خانه مساوی بود با رفتنش به اتاق و دیدن به‌هم ریختگی آن. از صندلی فاصله گرفت و گفت:

یه چای واسه منم بریزید برم بالا لباسم رو عوض کنم و پیام-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [25.09.19]

[02:40]

پارت 159#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

کاش می شد نرود، کاش می شد یکی جلویش را بگیرد، اما هیچ کدام از این اتفاقات نیفتاد. داریوش به داخل رفت و پیمان سروکله اش پیدا شد. به زور روی صندلی نشسته بودم، دلم می خواست با قدرت تمام بدوم و از این خانه بیرون بروم. پیمان صندلی روبروی من را برای نشستن انتخاب کرد. جرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم، فکر می کردم تا نگاهش کنم همه چیز را از نگاهم خواهد خواند. نیکی جلو آمد و روی پایم نشست، آن قدر سست بودم و ضعف داشتم که نمی توانستم سنگینی وزن نیکی را تحمل کنم. دستم را دور کمرش حلقه کردم و دست از مقابله با نگاه گردن به پیمان برداشتم. نگاهش

به مامان مریم بود و به حرفش گوش می داد. آشوب درونم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد، داریوش نیامده بود و به نظرم ساعت ها از رفتنش می گذشت. پیمان سیبی برداشت و برای خودش پوست کند. مامان مریم پشت سر هم حرف می زد و شدت اضطرابم به حدی بود که فقط جنباندن لبش را حس می کردم. تمام نگاهم را دادم به پیمان که سیب را در دستش می غلتانید و پوستش را می گرفت. با مهارت هم این کار را می کرد. چشمش به مامان مریم بود و دستش هم کار خودش را به نحو احسن انجام می داد. کار پوست گرفتن سیب که تمام شد چاقو را وسط سیب برد و برشی از آن را جدا کرد. نوک تیز چاقوی میوه خوری را به وسط قاچ جدا مانده ی سیب برد و آن را به سمت من گرفت. نگاه سنگین من روی سیبش را متوجه شده و به حساب این گذاشته بود که دلم سیبش را می خواهد. غافلگیر دست جلو بردم و با تشکر سیب چسبیده به نوک چاقو را برداشتم. پیمان در جواب تشکرم سری تکان داد. تکان سرش آشوب ویران گر درونم را کم تر کرد. سیب را به داخل دهانم بردم و تلاش کردم بفهمم چه مزه ای دارد. نگرانی برای داریوشی که

رفته بود تا لباسش را عوض کند و هنوز نیامده هیچ حواسی
برایم باقی نگذاشته بود، حتی فهمیدن مزه‌ی چیزی که در دهانم
و بین دندان‌هایم بالا و پایین می‌رفت. به کسی جز من سیبش را
تعارف نکرد و من بیشتر شرمزده شدم از نگاه خیره‌ام به
سیبش.

انتظارم به سر آمد، آن هم به بدترین شکل ممکنش. داریوش تا
پایش به حیاط رسید با گفتن: "مامان کی رفته توی اتاقم"
فرصت گفتن حرف بعدی را از مامان مریم گرفت و فرصت نفس
کشیدن را از من. نسترن روی صندلی به طرفش چرخید
چی شده؟ چرا داد می‌زنی؟-

من کوچک‌ترین حرکتی نکردم. همان‌طور بودم که بودم، فقط
گوش‌هایم تیزتر شده و منتظر بودم داریوش حرفی بزند. حرف
نه، دوباره داد زد

همه چیز اتاقم به هم ریخته‌ست، تموم برگه‌ها ریخته وسط -
اتاق. بیاین ببینید. انگار یکی رفته توی اتاقم و از قصد همه چی
رو به هم ریخته

:مامان مریم در جوابش گفت

!من یه ساعت پیش که داشتم می‌اومدم پایین اتاقت مرتب بود-

:نسترن هم گفت

.کسی نرفته تو اتاقت، ما همه این‌جا نشسته بودیم-

:با نیم نگاهی به من ادامه داد

.فقط ارغوان و نیکی یه لحظه رفتند بالا-

سرم را که نمی‌توانستم پایین بیندازم؛ مجبور شدم به روبرویم
نگاه کنم و پیمان! خیره و متفکر و با اخمی کمرنگ داشت نگاهم
می‌کرد. هیچ‌کس نگاهم نمی‌کرد و فقط او چشم به من داشت و
مطمئناً تمام حالت‌های عجیب و متغیر من را موقعی که داریوش
از وضع نامرتب اتاقش می‌گفت رصد کرده بود. بعد از جمله‌ی

خبری که نسترن گفت نگاه‌ها سمت من چرخیده و من به پیمان نگاه می‌کردم. داریوش جلوتر آمد و رو به من پرسید

... ارغوان خانوم نیکی به-

پیمان به طرفش چرخید

!من رفتم توی اتاق-

داریوش ادامه‌ی سوالش را خورد. به پیمان نگاه کرد و گفت

چی کار داشتی توی اتاق من؟-

دستم را از دور کمر نیکی باز کردم و او را به پایین هل دادم. نای

نفس کشیدن را هم نداشتم. چشمم به دهان پیمان بود

یارو مشتری بنگاه زد می‌خواست آدرس بده خودکار دم دستم -

نبود. دنبال خودکار می‌گشتم توی اتاق که هر چی گشتم پیدا

نکردم

داریوش با ظن گفت

خودکار که روی میز بود؛ کاغذها رو چرا ریختی روی زمین؟-

پیمان حالت کلافه‌ای به خودش گرفت

من که نمی‌دونستم روی میزه! کاغذها رو هم از قصد که -

نریختم، دستم خورد. حالا چی شده مگه؟

خونسردانه دروغ می‌گفت، خوب دروغ می‌گفت؛ به دادم رسیده بود و من را از مهلکه نجات داده بود. فهمیده بود که من به اتاق داریوش سرک کشیده‌ام که به دادم رسید، و گر نه دلیلی نبود که کار من را گردن بگیرد. خودش من را دیده بود که از پله‌ها پایین آمده‌ام. کمی آرام شدم، علایم این آرامش هم یک به یک به تنم برگشت. داریوش با غرغر گفت

به‌خاطر یه خودکار گند زدی به اتاقم-

مامان مریم توپید

خوبه دیگه، من می‌آم مرتب می‌کنم-

حس می‌کردم باید کاری بکنم، پیمان به خوبی برزخ من را کنار زده بود. دست از فرار کردن برداشتم و نگاهش کردم. چشمش از روی داریوش سریع به سمت من چرخید و همین یک نگاه کافی بود تا بفهمم می‌داند من مسئول اول و آخر به‌هم‌ریختگیِ اتاق داریوشم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [26.09.19]

[03:09]

پارت 160#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نگاهش روی سرم آوار شد. دیگر نمی کشیدم بنشینم و مدام به خودم یادآوری کنم که به خیر گذشته ست! که نگذشته بود، که نگاه پیمان برایم همان قدر رنج به همراه داشت که اگر نسترن ادامه می داد و من مورد اتهام قرار می گرفتم

:بلند شدم و رو به نسترن گفتم

.من دیگه برم-

حرف من نسترن را به فضا و مکانی که در آن بودیم برگرداند؛ حواسش کجا بود نمی دانستم. با استفهام نگاهم کرد و وقتی

نگاهش طولانی شد خودش هم فهمید که چه گفته‌ام. سری به
:تایید تکان داد

.باشه برو، منم شب می‌آم-

با مامان مریم هم خداحافظی کردم، حواسش به داریوشی بود که
آرام‌تر شده و دیگر نگران اوضاع اتاقش نبود، ظاهرش که این را
می‌گفت. ترجیح دادم مراسم خداحافظی را با همان "
خداحافظ"ی که به مامان مریم گفته بودم تمام کنم و با پیمان و
داریوش کاری نداشته باشم. حتی نیکی را هم اگر خواست
نزدیکم شود و وقتم را بگیرد از خودم برانم، اما درست وقتی که
می‌خواستم پشت کنم و بروم از پسِ خودم برنیامدم و نگاه
دیگری به پیمان انداختم؛ این بار اصراری نداشت تا با نگاهش
خط و نشان بکشد که چه قدر معلومات دارد و می‌داند که من در
اتاق داریوش بوده‌ام، سرس کمی به پایین متمایل بود و متفکر به
میز زل زده بود. درنگ نکردم و قدم‌هایم را یکی پس از دیگری
تندتر و محکم‌تر برداشتم. وضعیت قرمزم سفید شده بود، اما
این فقط ظاهر من بود! در درون من همه چیز به شکل بغرنج‌تری

پیش می‌رفت. به یک‌باره تنها یک چیز برایم اهمیت پیدا کرده بود، این‌که پیمان با خودش چه فکر می‌کند و چه قضاوتی خواهد کرد، من همیشه بیگانه با این نوع افکار بودم، هرگز مهم نبود که چه کسی و در چه مقامی چه تصویری از رفتارم خواهد داشت. برای اولین بار دلم می‌خواست ساعت‌ها بنشینم، حرف بزنم، توضیح بدهم و از خودم دفاع کنم و در نهایت با صدای بلند فریاد بزنم که من آن‌قدر بد نیستم.

بدترین چیزی که با آن دست و پنجه نرم می‌کردم این بود که هیچ حس پشیمانی از رفتن به اتاق داریوش و گشتن آن نداشتم، تنها و تنها آن‌چه که در ذهن پیمان ممکن بود راجع به این کارم شکل بگیرد برایم مهم شده بود؛ مثلاً اگر می‌آمد و می‌گفت: "خب تو حق داشتی این کار رو بکنی و من تصور بدی نسبت بهت ندارم" من حالم خوبِ خوب می‌شد.

به تمام آدم‌هایی که از کنارم رد می‌شدند غبطه می‌خوردم. حس می‌کردم خدا اگر از آن بالا به پایین نگاه کند گاو پیشانی

سفیدشان من هستم، من مشکلم از همه‌ی آن‌ها بیشتر است،
من کمتر از همه‌ی آن‌ها آرامش دارم، من در طول یک‌ساعت
گذشته بارها مردم و زنده شدم. حتی به زنی که به تیر برق تکیه
داده بود هم غبطه می‌خوردم! زنی که با چادری مشکی رویش را
گرفته گرفته و گدایی می‌کرد. او هم از من وضعیت بهتری
داشت، که اگر نداشت نمی‌توانست با خیالی آسوده بنشیند و
دستش را سمت عابرین دراز کند، چون من از همان دم در
خانه‌ی پدری نسترن بی‌وقفه راه رفته بودم و حتی دقیقه‌ای نبود
که دلم بخواهد بنشینم.

کاش وضعیت آدم‌ها مثل وسایل برقی بود و یا هر وسیله‌ی دیگر
اختراعی بشر! که اگر روزگارشان بر وفق مراد نمی‌گذشت مجبور
... به ادامه‌ی شرایط نبودند، می‌سوختند و تمام

صدای زنگ گوشی که از پشت زیپ بسته‌ی کیفم می‌آمد
قدم‌هایم را از رفتن به مقصدی نامعلوم باز داشت. زیپ را باز
کردم و به خودم گفتم فقط باز کن و ببین چه کسی پشت خط

است، جواب هیچ کس را نده، اما نتوانستم این دستور را عملی کنم، مثل همان نگاه آخری که قبل از ترک خانه به پیمان انداخته بودم و نشده بود که جلوی خودم را بگیرم. اول و آخر باید با پیمان حرف می زد، اول و آخر او باید مورد سرزنش قرار می داد، آن هم با هر کلمه و شیوه ای که بلد بود و چه بهتر که زودتر با این اتفاق روبرو می شدم، وقتی جوابش را دادم نه تن صدایش، نه کلامش و نه کلماتش به آن شدتی که فکر می کردم بد باشد نبود. خونسرد بود، حداقل این که فریاد نمی زد

ارغوان هر جا که هستی همین الان حرکت کن برو خونه ی -
مژگان! منم تا یکی دو ساعت دیگه می آم اون جا

سرعت نتیجه گیری اش عالی بود، خیلی زود از ارغوانی که در اتاق داریوش ولوله راه انداخته به مژگان رسیده بود

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [26.09.19]

[03:09]

رویاری با مژگان برای من به این معنا بود که خود خرابم را
ببرم و بر سر او آوار کنم؛ آمادگی‌اش را نداشتم و از آن گذشته
:مژگان گفته بود که امروز دیر به خانه‌اش می‌رود
!مژگان خونه نیست این ساعت-

کدوم گوریه پس؟ الان بیشتر از دو سه ساعته که باید مرخص -
شده باشه، کلاً رفته تو کار شبانه‌روزی سرویس دادن به
فروغی؟

سکوت و فقط سکوت جواب حرف پیمان بود. منتظر بودم،
منتظر این که بی‌ملاحظه‌تر بتازد، اما این طور نشد و امروز همه
.عهد کرده بودن برخلاف تصوراتم پیش روند
ارغوان؟-

بله؟-

احساساتم انگار اتاق داریوش رقیق شده و نشتی پیدا کرده بود.
.کاملاً تسلیم‌وار بله گفته بودم

مژگان ازت خواسته بود بیای و بری اتاق داریوش؟-

گفتن "بله" ی دوم سخت بود، اما با نگفتن و قناعت کردنش هم
همان منظور دریافت می شد! من حرفی نزدَم، اما پیمان گویی
!"بله" ی محکمی از طرف من شنیده است

پیداش کن و برو خونه ش. فکر نکنم حالت اون قدر خوب باشه -
که بتونی بمونی تو خیابون

نرم و ملایم شده بود، ملایمتی که به نظرم وحشتناک و ترسناک
می آمد! من به همان آدم عصبی و بی ملاحظه ای که چند ثانیه ای
پیش به آن تبدیل شده هزار بار راضی تر بودم، هر چند به معانی
کلمات آرام و ملایمش شک داشتم، مثل این بود که شیری را به
قفس بیندازی و فراموش کنی پشت این قفس شیر است در هر
حال!

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [29.09.19]

03:37]

پارت 161#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

می‌رم سمت خونه‌ش الان، منتظر می‌مونم تا بیاد-

پیمان فقط داشت حفظ ظاهر می‌کرد و ملایم بودن را جلوی
آینه‌ی زنگار گرفته‌ای بازی می‌کرد اما ملایمت و تسلیم شدن
من واقعی بود؛ کامل از درونم سرچشمه می‌گرفت

بدون خدا حافظی قطع کرد و این کارش مهر تاییدی شد به حس
!من درباره‌ی ملایمت دروغینش

تا رسیدن به مقصد و خانه‌ی مژگان چند باری با او تماس گرفتم.
هر بار این قدر زنگ می‌خورد که در نهایت خودش قطع می‌شد.
یک اعصاب خردی بی‌سابقه را تا برسم به خانه‌اش تجربه کردم.
نیم‌ساعت تمام گوشی دستم بود و هر چند دقیقه به چند دقیقه
انگشتم آیکون تماس را لمس می‌کرد و به صدای بوق‌های
بی‌نتیجه گوش می‌دادم

ده دقیقه‌ای بود که تکیه داده به پیشخوان نگهبانی ایستاده بودم که زنگ زد. تکیه‌ام را از پیشخوان گرفتم و به جلو حرکت کردم. " الو ارغوان " که گفت دیگر من مهلت ندادم

کجایی مژگان؟ چرا نیومدی خونه؟ سه چهار ساعت پیش مگه - تعطیل نشدی؟ چی کار داری می‌کنی؟ سرویس دادنت به فروغی شبانه‌روزی شده؟

خودم هم متعجب شدم از این که دقیقاً حرفی که پیمان راجع به مژگان زده بود را تکرار کردم. از قدم برداشتن باز ایستادم و منتظر عکس‌العمل مژگان ماندم. برخلاف تصورم اصلاً عصبی نشد. خندید و گفت

چه بداخلاق؛ نزدیکم بابا! چی شد؟ شیری یا روباه؟ پیداش - کردی؟

برای این که به حال خوبش پایان دهم تا دست از خندیدن مسخره‌اش بردارد گفتم

!سوسکم نیستم. گند خورد به همه چی؛ گند-

:لحنش بلافاصله تغییر کرد

چرا؟! پیداش نکردی؟-

کاش فقط این بود! کاش مشکل پیدا نکردن قرارداد بود نه -
این که من لو برم

:پشت تلفن نمی توانست تمرکز کند

.چی شده؟! وایسا رسیدم. الان می آم حرف می زنیم-

صدایش که قطع شد فقط به اندازه ی یک چرخش نیاز بود تا او
را با چند متر فاصله ی کوتاه از خودم ببینم. اضطراب و نگرانی از
وجب به وجب صورتش پیدا بود. آن خوشرویی همیشگی که
داشت و تا می آمد نصیب نگهبان می شد؛ این بار تبدیل شده بود
به یک نگاه کاملاً خیره به من و بی توجهی محض به نگهبان.
کوتاه و موجز وقتی به سمت آسانسور رفتیم و سوارش شدیم و
تا زمانی که روی مبل سالن خانهاش ولو شد؛ برایش همه چیز را
توضیح دادم. روبرویم نشست و به علامت استیصال سرش را
بین دستانش گرفت. سرم را سریع از روی کوسن جدا کردم و
عجیب نگاهش کردم. درست بود که اتفاق بدی افتاده بود اما نه
این قدر بد که مژگان این طور مثل بیچاره ها سرش را بگیرد. حتی

خود من که مستقیم در بطن این اتفاق بد بودم و همه طور
احساسات بد را تجربه کرده بودم لحظه‌ای نبود که دستانم را با
عجز به طرف سرم ببرم و این قدر خارج از تعادل رفتار کنم. نگاه
من مات رویش بود که یک دفعه با فریادش از جا پریدم

یعنی الان پیمان داره می‌آد این جا؟ وای ارغوان! یه کار درست -
بلد نیستی بکنی! رفتی توی اون خونه و نتونستی هیچ غلطی
!بکنی به کنار، درد سرم درست کردی برای من؟

طاقتم طاق شد

چی می‌گی؟ تو از من کارای نشدنی و عجیب و غریب می‌خوای! -
هیچ کوفتی توی اتاق داریوش نبود، به هوای یه احتمال مسخره
هی اصرار پشت اصرار که برم. مگه من نگفتم نمی‌شه؟ اگه گوش
کرده بودی و این قدر به پر و پام نمی‌پیچیدی افتضاح امروز
به وجود نمی‌اومد. طلب کار چی هستی؟ تو که رفتی سرکار و
بعدش خوش گذرونی! من از ظهر تا الان نصف جون شدم

آماده بود تا باز هم فریاد بزند و خشمش را بر سر من خالی کند،
اما خشمش در صدای زنگ آیفون گم شد. بار اول فکر کرد

اشتباه شنیده است؛ با تکیه‌گاه کردن دستش روی دسته‌ی مبل به پشتش چرخید و گوش تیز کرد، فرصت نشد به او اطمینان دهم که درست شنیده است، چون آیفون برای دومین بار زنگ خورد. از جایش بلند شد و دستش را روی دکمه‌ی آیفون فشرد:

و تند به سمتم آمد

پیمانه! هیچ حرفی نمی‌زنی تا من گندی رو که زدی یه جوری -
درستش کنم

مأنده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [29.09.19
03:37]

پارت 162#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

چه طور می توانست درست کند؟ پیمان چیزی را دیده بود که دیگر نمی شد هیچ طور درستش کرد. چشمم به مژگان بود،

مقابل آینه‌ی قدی ایستاده و با خودش مشغول بود. موهایش را بالا داد و تیشرتش را مرتب کرد. وقتی برگشت هیچ اثری از مژگان عصبی چند دقیقه پیش در صورتش ندیدم. از این تغییر آشکارش لحظه‌ای وحشت کردم، حس می‌کردم حتی خطوط صورتش هم تغییر شکل داده‌اند و حالت بشاش‌تری به خود گرفته‌اند! نیم نگاهی به من کرد و به سمت در رفت. نگاهم تا جایی که مانعی پیش رویش نبود دنبالش کرد، مژگان تبدیل شده بود به یک زن عجیب! با حالت‌های عجیب‌تر! که می‌توانست عین موم حالت خودش را تغییر دهد.

صدای ریز "سلام" کردن مژگان هنوز به گوشم درست نرسیده بود که با صدای دری که محکم کوبیده و بسته شده بود ناخودآگاه بلند شدم و ایستادم.

پیمان را بعد از بلند شدن با اخم‌هایی در هم گره خورده، اما با آرامش مکارانه‌ای روبروی خودم پشت مبل دیدم. مژگان رفت و:
مقابلش ایستاد

پیمان شلوغش نکن بیخود، بذار من برات بگم همه چی رو-

:پیمان بدون این که مستقیم نگاهش کند پشش زد و گفت
.تو خفه شو و حرف نزن، فقط می‌خوام با ارغوان حرف بزنم-

مژگان خوشش نیامد. پیمان بامن بیرون از این خانه هم
می‌توانست حرف بزند، پس هدف مژگان بود و ترساندن او! مبل
را دور زد و روبرویم ایستاد. دستش را روی ران پایش بالا و
پایین برد و بعد از این که سعی کرد عصبانیتش را قورت دهد
گفت:

.ارغوان فقط حرف راست رو بزن. یه سوال بیشتر ازت ندارم-
نگاه سنگین مژگان که می‌خواست همه‌ی هنرم را خرج کنم تا
پیمان قانع شود، حس می‌کردم، اما کوچک‌ترین واکنشی نشان
ندادم. هر تماس چشمی من و او می‌توانست منجر به ردیابی
پیمان شود. زاویه‌ی سرم را راست و محکم نگه داشتم و در
چشمان پیمان خیره شدم. لحظه‌ای کوتاه بدون هیچ حرفی
:نگاهم کرد و بعد آرام و با طمانینه دهان باز کرد و پرسید
ارغوان مژگان ازت خواسته بود بیای و اتاق داریوش رو بگردی؟-

به این سوال یک بار جواب داده بودم؛ آن هم با سکوت، اما
:این بار حرف زدم

.آره! مژگان خواست-

ابداً نمی خواستم با مژگان چشم در چشم شوم، اما مژگان
:نتوانست تماشاچی باقی بماند. جلو آمد و رو به پیمان گفت
!گفتم خودم بهت توضیح می دم! ارغوان چیزی نمی دونه-

:پیمان با صدای بلندتری به نسبت قبل گفت

!نمی خوام تو حرف بزنی، گفتم ارغوان-

:سوال بعدی پیمان از من مثل قبل همراه با آرامش نبود
چی می خواستی از اتاق داریوش؟ مژگان ازت خواست چی از -
اون جا براش بیاری؟

مژگان با نگاهش التماس می کرد که درست عمل کنم و
دروغ های قشنگ بگویم، اما نمی دانست روی پیمانی که جلوی
من ایستاده هیچ چیزی به قدر صداقت تاثیر ندارد و ارزشمند

نیست و فقط با راست گفتن می‌شود این غائله را ختم به خیر کرد.

ازم خواست برم توی اتاقش و دنبال پرونده‌ای شبیه یه قرارداد - باشم.

قرارداد چی؟-

قراردادی که متعلق به کارخونه‌ست و مخفیانه بوده و همه در - جریانش نیستن.

مژگان اجازه نداد پیمان حرف دیگری بپرسد. خودش را وسط انداخت و پشت به من و رو به پیمان گفت

.ارغوان تقصیری نداره، من مجبورش کردم بره و بگرده-

از خوب جایی شروع کرده بود. از همان جایی که پیمان دوست داشت همان را بشنود، از تعلل پیمان در جواب دادن استفاده کرد و ادامه داد:

ارغوان نمی‌دونه قرارداد در چه مورد بوده، من خودم بهت -
می‌گم. بهش گفتم بره و دنبال یه قراردادی باشه که برای
کارخونه‌ست.

پیمان یک‌دفعه قدمی به سمتش برداشت و با تنفر در چشمانش
زل زد و گفت

تو غلط کردی! چه جور آشغالی هستی تو؟ فرستادیش بره برات -
از اتاق داریوش دزدی کنه؟ داری ازش سوءاستفاده می‌کنی؟
اونم از خواهرت؟ امروز که اگه من نبودم بیچاره می‌شد!
آوارگیش برات مهم نیست؟ بدنامیش چی؟ تو بدبخت شدی اونم
باید بشه؟ هنوز که هنوزه داره واسه‌ی بچه‌بازی تو و آرش تاوان
می‌ده، راضیت نکرده و می‌خواستی یه دردسر قشنگ و درست و
حسابی براش درست کنی؟

مژگان دستی به پیشانی‌اش کشید

الان یعنی من یه نفهمم که نمی‌دونم ارغوان خواهرمه و تو -
بیشتر از من این موضوع رو متوجهی؟

پیمان نگذاشت حرفش ثانیه‌ای بی‌جواب بماند

نفهم برات کمه، یه چیزی بیشتر از اونی، و گر نه اگه یه ذره به -
ارغوان اهمیت می دادی اصلاً راضی نمی شدی قاطی
کثافت کاریای تو بشه

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [30.09.19
03:52]

پارت 163#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

مژگان عصبی به طرف پیمان خیز برداشت و در میان بهت من با
دستش ضربه‌ای آهسته‌ای به سینه‌ی پیمان زد و گفت
چی می‌گی؟ من ارغوان رو قاطی کردم؟ یادت رفته مهدی رو؟ -
من چی کار به ارغوان داشتم؟

پیمان بلافاصله لبخند زد، لبخندی از سر تمسخر

لابد به خاطر فشار مهدی بود که ارغوان رفت اتاق داریوش رو -
بگرده، نه وزوزای خانه خراب کنِ تو

:یک دفعه صدایش اوج گرفت و ادامه داد

برای هر غلط و خرابکاری هم خدا رو شکر بهونه ت جوره! یه بار -
دخترت، یه بار مهدی! یه روز می ری می شینی زیر پای رامین، یه
روز آرش رو به خاک سیاه می شونی، یه روز آویزون فروغی
می شی و یه روز هم ارغوان رو می فرستی اتاق گردی. دنبال چی
هستی تو اصلاً؟ چرا این قدر حریص شدی؟ واقعاً همه ی اینا برای
گرفتن مناسه؟ غیر اون دنبال چی هستی؟ چی رو می خوای
ثابت کنی؟

خب بچه م رو می خوام! دنبال چی می تونم باشم؟-

پیمان این بار به بهانه ی مژگان لبخند نزد، اما حالات متغیر
:صورتش کامل گویای عدم باور حرف های مژگان بود

نه این حرفا نیست، توی هلدینگ دو تا عشوه اومدی و یکی -
بدتر از خودت تور کردی هوا برت داشته که خبریه و حالا
می تونی جد و آبای متین رو بیاری جلوی چشمش، تو دیگه

دردت درد منا نیست، هوس کردی عقده‌گشایی کنی، اما این
تلافی نیست و خریده، نه فروغی می‌ذاره تو از آخورش برای
خودت چیزی برداری، نه با این کارا متین ادب می‌شه. اگه دردت
دخترت بود مگه من نگفتم صبر کن به موقعش با دو تا مدرک
درست و حسابی می‌تونم برات عدم صلاحیت متین رو بگیرم؟ تو
دیگه مرضت چیه که می‌خوای منم دور بزنی؟

مژگان سری تکان داد و تمام توانش را گذاشت تا لحنش
دلجویانه باشد:

دور زدن چیه پیمان؟ من برای تموم کارام دلیل منطقی دارم! -
تو اصلاً پرسیدی چرا ارغوان رو فرستادم این کار رو بکنه؟ فکر
می‌کنی من نمی‌دونستم سخته و ممکنه خیلی بد بشه براش؟

پیمان با تاسف نگاهش می‌کرد:

چه دلیل منطقی وجود داره که می‌تونه تو رو راضی کنه این بلا -
رو سرش بیاری؟ چه قدر منطقیه؟ اون قدر هست که فکر نکنی
به آخر و عاقبت ارغوان؟

چشم ریز کرد و ادامه داد:

اون قرارداد مربوط به چیه؟ یعنی چی مخفیانه؟-

پیمان تازه یادش افتاده بود که در مورد قرارداد باید کنجکاوی کند.

مژگان لبخندی زد:

بشین یه چیزی بیارم و پیام حرف بزنیم. اون اخماتم غلاف کن، -
!شاید شنیدی چه خبره برام کف هم زدی

مژگان که از کنار پیمان رد شد و رفت، پرده‌ی دیگری بین ما
نبود تا مانع از چشم در چشم شدنمان باشد. قدمی به جلو
برداشت. عقب رفتم و روی مبل نشستم، اما نگاه از نگاهِ
سرزنشگرانه و پر از تاسفش نگرفتم. رنگ تاسف نگاهش همان
رنگی نبود که به مژگان داشت، حالتش خوشایندتر بود. هنوز با
:من ملایم بود

مژگان هر چی بگه و بخواد تو گوش می‌دی بهش؟ به کل خودت -
و فکر کردن به آینده‌ت رو گذاشتی کنار؟

مژگان از داخل آشپزخانه به شوخی توپید

چی می گی بهش پیمان؟ پشت من حرف نزن، من روی زرنگی -
ارغوان حساب کرده بودم که همچین کاری ازش خواستم،
مطمئن باش تو هم گردن نمی گرفتی خودش یه جوری حلش
می کرد.

موقعی که مژگان حرف می زد، رفته رفته صورت پیمان هم درهم
شد. قدم های باقی مانده را با حرص بیشتری برداشت و کنار من
نشست. زیر لب گفت

خیلی دوست داشتم وقتی داریوش گفت کی رفته اتاقش بگم -
دیدم که داشتی از پله ها پایین می اومدی، اون وقت مشتاق بودم
ببینم که چه طور می تونی حلش کنی

در جوابش پرسیدم

من نمی تونستم حلش کنم، ولی تو چرا این کار رو کردی؟ -
!می تونستی فقط وایسی و تماشا کنی که چی می شه
خیلی جوابش برای مهم بود، اما با آمدن مژگان پیمان بی توجه به
من رو به او گفت

جریان این قرار و اتاق داریوش چیه؟-

مژگان ظرف میوه‌ای را که در مدت کم با نهایت دقت چیده بود
روی میز گذاشت و بعد از نیم نگاهی به پیمان که کنارم نشسته
بود گفت:

یه طرف قضیه سردرآوردن از کار فروغی و متین بود، یه -
طرفش به خاطر خود داریوش

:پیمان در وضعیتی کاملاً بی‌اعتماد به او غرید

درست و واضح حرف بزن. به خاطر داریوش یعنی چی؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [30.09.19

03:52]

پارت 164#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

مژگان دستانش را درهم قلاب کرد. به عقب تکیه داد و در کمال
آرامش و خونسردی با سوال پیمان برخورد کرد. شک داشتم این

نقاب واقعی صورتش باشد، چند دقیقه پیش دیده بودم که
چطور در مدت کوتاهی توانسته آثار عصبانیت را از چهره‌اش
بزداید و قیافه‌ای بی‌هیچ نگرانی به خودش بگیرد. دوست داشت
در موقعیت مساوی با پیمان باشد نه بالا دست و پایین دست.
دستان قلاب شده‌اش را آهسته تکان داد و گفت

متین و فروغی همدیگر رو می‌بینن، یه توافقاتی هم برای -
... جنسای مازاد

با چشمکی ادامه داد

همون بنجلشون کردن و روی کاغذ آوردن که هیچ کدوم نتونن -
دبه کنن، اما متین اون قدری حواسش جمع هست که این کاغذ و
کاغذبازی رو دور از چشم داریوش نگه نداره. در واقع به فکر روز
مباداشه، که اگه خدای نکرده چیزی لو رفت و به بیرون درز کرد
!بیوفته گردن یه بی‌خبر

با رندی از پیمان پرسید

کی؟ می‌دونی؟ داریوش! همون کاری که سال‌های قبل با بابات -
کردن. بابات یه وقتی به خودش اومد که دید آتش رو نخورده،
ولی دهنش سوخته‌ست

اگر حقیقت پشت حرف‌های مژگان را نمی‌دانستم هرگز
نمی‌توانستم حتی یک‌درصد به صداقت گفته‌هایش شک کنم. با
تمام وجودش وارد گود شده بود و از بهترین جای ممکن داشت
پیمان را با خودش همراه می‌کرد. رگ‌های کنار پیشانی پیمان
متورم شده بود، او یک مرد خانواده مدار بود. نگرانی تمام ابعاد
چهره‌اش را به اسارت خود درآورده بود. چین‌های دور چشمش
هم حکایت خودش را داشت. خیره در صورت مژگان پرسید
تو از کجا اینا رو فهمیدی؟-

مژگان به طعنه جواب داد

الکی که آویزون فروغی نشدم؛ بیخ گوششم تا هیچی از دستم -
در نره

پیشانی پیمان صاف شد، توانست اضطرابی را که مژگان با گفتن این که چه خطری در کمین داریوش نهشته است، کنترل کند. زود به خودش آمده و دنبال یافته‌هایی بود که عقلانی باشد. اگه این طوره چرا به خود من نگفتی و از من نخواستی برم اتاق - داریوش رو بگردم؟ چرا از ارغوان خواستی؟ من که دایم و بی هیچ مشکلی توی اون خونه‌م و رفتن به اتاق داریوش هم راحت‌ترین کار.

تماشاچی بودم، تماشاچی دوئل پیمان و مژگان! منتظر بودم مژگان در مقابل این سوال کم بیاورد و نتواند چیزی بگوید. شانه بالا انداخت و با زدن لبخند نیم‌بندی گفت

خب این جا رو باید یه اعترافی بکنم، این جا رو حق با توئه، - قصد دور زدنت رو داشتم که بدشانسی آوردم و نشد. می‌خواستم اون کاغذپاره‌ها به عنوان مدرک دست خودم باشه نه تو، یه امتیاز بزرگه که دلم نمی‌خواست بدمش تو، با اون راحت می‌تونم به نفع خودم بهره‌برداری کنم و متین رو بذارم

تحت فشار و راحت من رو بگیرم، دلم می‌خواست بدون این که
پای تو بیاد وسط اونا رو داشته باشم

اعترافِ دروغین مژگان اوج ذکاوت و هشیاری‌اش بود. نگاهم به
پیمان بود که کاملاً تحت‌تأثیر این دروغِ خوبِ مژگان قرار گرفته
و فریبش را خورده بود. بدون این که هیچ حرفی بزند من این را
فهمیده بودم. مژگان لحظه‌ای کوتاه نگاهم کرد، انگار که بگوید
فقط تماشا کن چطور همه چیز را به سر جای اولش برمی‌گردانم.
نمی‌توانستم کاری برای حقه خوردن پیمان بکنم، نمی‌توانستم
دهان باز کنم و از نقطه‌ی تاریک این جریان -داریوش- حرفی
بزنم، چون دیده بودم رگ‌های برجسته‌ی کنار پیشانی پیمان را
که چطور خون سیال داخل آن برای داریوش به تپش درآمده
بود؛ و همه‌ی این‌ها از لایه لایه قلب و احساسم می‌گذشت و
غمی عمیق برایم به همراه می‌آورد. مجبور بودم که سکوت کنم
و فقط به پیمان نگاه کنم که او هم در سکوت به حرف‌های مژگان
گوش می‌داد و مژگان پشت سر هم روی دروغش کاورهایی از
راستی و درستی می‌کشید. از دلسوزی خودم واهمه داشتم،
می‌ترسیدم و از آن منزجر بودم، من نمی‌توانستم پشت مژگان را

خالی کنم؛ هرگز نمی توانستم. پیمان که به حرف آمد دلم کمی آرام گرفت، سکوت و استیصالش را دوست نداشتم

حالا چه طور می شه به اون قرارداد دست پیدا کرد؟-

مژگان آتشی راه انداخته و خودش را کامل از آن دور کرده بود تا فقط پیمان بسوزد

این جاش رو دیگه دست خودت رو می بوسه! حدس من این بود -
که داریوش پرونده ها رو آورده باشه خونه، ارغوان گشت و می گه نیست، باز برای اطمینان تو هم می تونی بگردی، اما من فکر می کنم توی کارخونه و اتاق داریوش باشه. باید یکی رو بفرستیم.
کارخونه

:با لبخند اشاره ای به خود پیمان کرد

تو نمی تونی بری، پس به خودت فکر نکن، با گردن گرفتن کار -
ارغوان هم وضعیت تو بدتر شد، از کجا می دونی داریوش باورش شده که تو برای خودکار رفته باشی اتاقش؟

پیمان سریع به سمت من برگشت، با برگشتنش من تازه مقصود مژگان را متوجه شدم

مژگان با حرفش نگذاشت بیشتر از چند ثانیه‌ی کوتاه من و
پیمان به هم نگاه کنیم و گفت

یه کاری، یه دروغ و دونگی بچین تا ارغوان بره کارخونه، فکر -
کنم بری روی مخ خود داریوش زود به نتیجه برسی، می‌دونی که
به ارغوان ارادت داره. ارغوان بره اون جا خیلی خوبه برامون

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [01.10.19
03:01]

پارت 165#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

ندیدم بعد از این حرف مژگان پیمان چه عکس‌العملی نشان داد،
:چون به محض این که مژگان نگاهم کرد گفتم
... نمی‌تونم، نمی‌شه! امروز هم -

نگاه مژگان در هم شد، خوشش نیامد که جلوی پیمان داشتم
ساز مخالفت کوک می کردم و از ناتوانی حرف می زدم؛ اما
بی توجه به نگاهش گفتم

کلی دردسر کشیدم. که این دردسر در مقایسه با کارخونه -
رفتن شبیه شوخیه. جلوی اون همه آدم تو کارخونه کاری از
دست من بر نمی آد.

مژگان وقتی دید با نگاهش حریف من نمی شود، چشم در چشم
پیمان گفت

هان تو نظرت چیه؟ چی می گی؟ به حرف ارغوان توجه نکن، -
راضی کردنش با من

نگاهی که در ادامه به من کرد رگه هایی از التماس و تهدید را با
هم داشت. پیمان در نقش یک آدم متفکر که به ندرت حرف
می زد فرو رفته بود، بعد از چند ثانیه ای که از حرف مژگان
گذشت کمی تنش را به جلو کشید و گفت

چرا حالا این قدر اصرار داری ارغوان حتماً بره؟! کس دیگه ای -
نمی تونه؟

مژگان با لبخند گفت:

کی مثلاً؟ تو؟ کافیه پات برسه به کارخونه، متین طوری همه -
چی رو واروونه می کنه که تهش باید بهش جایزه ی کارآفرین
نمونه ی سال رو بدی، نه خودت، هر کی از طرف تو بره اوضاعش
همینه، حساس می شن روش! اما ارغوان رو اگه داریوش ببره
اوضاع خیلی فرق می کنه، چون این طور برداشت می شه که
داریوش ارغوان رو آورده توی کارخونه، چون برای آینده شون
نقشه هایی داره

پیمان با سوالی که از مژگان پرسید هم من را تکان داد و هم
مژگان را در بهت فرو برد

یعنی می گی از احساساتی که داریوش نسبت به ارغوان داره -
سوءاستفاده کنم؟ چرا فکر می کنی می تونم همچین کاری با
داریوش بکنم؟ بعدش چی می شه؟ ارغوان اون موقع که کارش
تموم شد چه جوابی برای علاقه ی داریوش به خودش داره؟
این پیمان، با این حرف ها یعنی همان پیمانی که مژگان حدسش
را می زد! که اگر بفهمد داریوش هم لنگ می زند، به حمایت

داریوش برمی خیزد و تمام زحمتهایش را بر باد می دهد. من سکوت کردم، اما مژگان حاضر نبود به راحتی میدان را خالی کند:

خب به تو بستگی داره، یه جوری از داریوش بخواه ارغوان رو -
ببره سر کار که فکر نکنه برای ایجاد ارتباط در آینده ست، از
فامیلی و نیاز به کار ارغوان مایه بذار. فکر کنم این که احساسات
نازنین داریوش خدشه دار بشه خیلی بهتر از اینه که بیوفته تو
هچل متین. باور کن خودشم باشه بین انتخاب احساسش و هچل
نیفتادن، دومی رو انتخاب می کنه

پیمان جوابی نداد، مژگان هم طوری ماهرانه حرف می زد که
همه ی راه ها در نظر پیمان بسته به نظر می آمد. پیمان یک دفعه
بلند شد:

ارغوان به تو اوکی داد مگه که من برم با داریوش حرف بزنم؟ -
فعلاً هیچ کاری نکن تا فکر کنم و ببینم چه طور می شه درستش
کرد.

با تاکید تهنیدوار ادامه داد

وقتی می‌گم کاری نکن، یعنی نکن! منتظر باش-

تمام مدت بعد از آن که مژگان از رفتن من به کارخانه گفت
پیمان دیگر مستقیم مورد خطابم قرار نداد، حتی وقتی که
داشت از من حرف می‌زد. رفتارش در چند دقیقه‌ی اخیر طوری
بود که یعنی تو اختیار دست نیست و نمی‌فهمی و باید با
سرپرست حرف بزنی. موقع رفتن هم نگاهم نکرد، داشت
تنبیهم می‌کرد و من از اساس نمی‌دانستم چرا من تنبیه می‌شوم
در صورتی که اگر بنا بر تنبیهی بود باید اول شامل حال مژگان
شود و بعد من. موقع رفتن رفتارش با مژگان موجه بود و با من
انه!

مژگان وقتی از مشایعت پیمان برگشت من هنوز به همان حالت
روی مبل نشسته بودم و به موقعیت خودم و مژگان نگاه
می‌کردم که او برای بدرقه‌ی پیمان رفته بود و من تنها رفتنش را
تماشا کرده بودم.

مژگان دستش را به پشت گردنش برد و دستی به موهایش کشید. دو بار دیگر این کار را تکرار کرد و وقتی روی مبل:

روبرویم نشست گفت

یاد بگیر! دیدی چطور چنگیز اومد فرنگیس رفت؟! مرتیکه‌ی -
قالتاق! حالا واسه من دلسوز تو شده؛ مگه همین نبود بردت
بنگاهش و دست‌مالیت می‌کرد، حالا چی شده که برای رفتن تو
به اتاق داریوش این قدر ناراحته؟

هدفش فقط خالی کردن خشمش نسبت به پیمان نبود،
می‌خواست متوجهم کند که دل به حمایتش نبندم. نمی‌دانم از
کدام حرف و رفتارم چنین برداشتی کرده بود؛ شاید هم از
نگاهم. پلکی زدم و گفتم

دستم‌الیم نکرد. یه جوری حرف‌نزن که پشیمون شم از حرف -
زدن برای تو

باشه حالا آتیشی نشو! ولی تو هم خوب بلدیا، وقتی ازت -
پرسید برای چی رفتی اتاق داریوش، خوب جوابی گذاشتی
جلوش.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [01.10.19
03:01]

پارت 166#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

اگر مژگان به منا می رسید و این مرحله از زندگی اش را پشت سر
می گذاشت باید یک مدت طولانی از او دور می ماندم تا به
روزهای عادی ام برگردم. حداقل باید دو ماه او را نمی دیدم. غر
زدم:

مژگان چرا بهش راستش رو نمی گی؟ شاید اگه بگی بتونه با یه -
ترفندی داریوش رو از این ماجرا بکشه بیرون و متین رو گیر
بندازه.

با پوزخند گفت

مگه خرم؟ نقد رو ول کنم نسیه رو بچسبم؟ وقتی می تونم -
خودم درستش کنم بسپرم دست پیمان که شاید یه ترفندی زد؟
بعد هم چرا باید داریوش از ماجرا بیرون کشیده شه؟ داره
آشغال جای روغن به خورد مردم می ده و هزار کوفت و کثافت
دیگه، قسر در بره بعد؟ اتفاقاً باید در کنار دایی و پسر دایی
عزیزش تنبیه بشه.

تو به تنبیه شدن بقیه چی کار داری، منا رو بگیر و خودت رو -
خلاص کن، واسه چی می خوای هی دست کنی تو لونه ی زنبور؟
با تشر گفت

منا رو که می گیرم، اما همه ی خرده و حسابام رو هم باید صاف -
کنم، وقتی می تونم چرا نکنم؟ مثل پیمان هم واسه من حرف
نزن.

... اونا هم نشستن تو بیای و خرده -

به ساعت اشاره ای کرد و گفت

بلند شو برو، هم من حوصله‌ی غرغرای اشکان رو ندارم، هم -
برای امروز تو کافیه

:برای این که جوابی به این کارش بدهم گفتم
من کارخونه نمی‌رم-

:به طرف آشپزخونه رفت و گفت
... باشه نرو-

از این که این قدر خونسرد بود و حتی نمی‌خواست کمی دلجویی
کند تا روز افتضاحی که داشتم از یادم برود، ناراحت و عصبی
بودم. سریع لباسم را مرتب کردم و شالم را بر سرم کشیدم تا از
خانه‌اش بروم. با شتاب از کنار آشپزخانه رد شدم و بدون
خداحافظی به طرف در رفتم. کفشم را که برداشتم خودش را به
من رساند و گفت

ارغوان یه کم تحملت رو ببر بالا و بهم مهلت بده، منا رو که -
بگیرم دور همه‌ی آدمایی که تو ازشون بدت می‌آد و دوستشون
نداری خط می‌کشم

سرگردان بودم، از آینده‌اش می‌ترسیدم، اما آن لحظه چیزی
:متفاوت در سرم می‌چرخید و همان را هم بر زبان آوردم
هیچ‌وقت شده که بخوای نظر پیمان رو به خودت جلب کنی؟-
تب و تابی که در اجزای صورت مژگان هنگام دلگرمی دادن برای
:روزهای آینده بود کم‌کم فرو نشست. یک‌دفعه لبخند زد و گفت
!برای چی می‌پرسی؟-

قرار نبود بگویم که برای چه پرسیده‌ام. پشت کرده و در را باز
کردم. بدون این‌که خم شوم کفشم را مقابل در پرت کردم. تا
:لنگهی کفشم را جلو کشیدم گفت

!آره شده-

:سریع چرخیدم

خب بعدش چی شد؟-

!پیمان نظرش جلب نشد هیچ‌وقت-

این جواب خوشحالم کرد. بی‌هیچ عکس‌العمل دیگری برگشتم و
کفشم را پوشیدم. وقتی از ساختمان مجتمع بیرون آمدم

وضعیت بهتری داشتم، حداقل این که دیگر فکر نمی کردم زن گدای تکیه داده به تیر برق از من خوشبخت تر است

فقط چند قدم از ساختمان فاصله گرفته بودم که با صدای بوق ماشینی ایستادم، بوق دوم را که زد برگشتم و به روبرویم نگاه کردم تا ماشینی را که بوق می زند پیدا کنم. ماشین پیمان بود که بین دو ماشین دیگر پارک شده بود و خودش هم به من زل زده بود. با باز کردن در صندلی جلو از من خواست که به طرفش بروم. ایستادم و فقط نگاهش کردم، از عصر، یا دقیق تر از

لحظه ای که دهان داریوش را با گفتن: "من رفتم توی اتاق" بست، تکلیف من را با خودش عوض کرده بود. دیگر همه چیزش را طور دیگری می دیدم، حتی این انتظارش که ایستاده بود تا من از خانه ی مژگان بیرون بیایم هم برایم ارزشمند جلوه می کرد. قدم هایم را هماهنگ کردم تا به طرفش بروم. وقتی رسیدم در ماشینش را عقب کشیدم و گفتم

!من خودم می رم، مسیرمون یکی نیست-

برگشت و گفت

بشین نمی‌خوام برسونمت، کار دارم باهات -

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [01.10.19

03:01]

پارت 167#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

در را بیشتر عقب کشیدم و کنارش نشستم. حتی مهلت نداد

:نشستم تثبیت شود

مژگان بهت خط داده بود که داریوش رو سربگردونی؟ گفت -

نکنه یه وقت بیرونیش، آره؟

با این که هنوز تمام فکر من درگیر فداکاری‌ای بود که عصر در

حقم کرده، اما باز نمی‌توانستم بنشینم و جزء به جزء برایش همه

:چیز را توضیح دهم

من الان اصلاً در شرایطی نیستم که در مورد این موضوع حرف -

بزنیم

پس دوست داری در مورد چی حرف بزنیم؟ در مورد این که -
چطور بری کارخونه و سوراخ و سنبه‌های اون جا رو بگردی خوبه
حرف بزنیم؟

نگاهم به روبرو بود که توپید

به من نگاه کن -

دلخور نبودم، اما دلخور نگاهش کردم که گفت

ببین من اگه ببینم صلاح داریوش اینه که تو بری توی اون -
کارخونه دیگه به این فکر نمی‌کنم چه بلایی سرت می‌آد یا
آخرش چی می‌شه، عذاب وجدان هم نمی‌گیرم که چرا از تو دارم
استفاده می‌کنم، چون وقتی خواهرت این‌طور ازت استفاده کرده
و تو هم همراهشی، به من دیگه چه ربطی داره! وقتی قراره رفتن
تو بشه کلید نجات داریوش، همه چی درباره‌ی تو از یادم می‌ره!
این واقعیت من و مژگانه؛ هر کدوم یه چیزی می‌خوایم و
دنبالشیم، اما تو نمی‌خوای به خودت فکر کنی؟ نمی‌دونی نسترن
همه راهی رو رفت تا دیگه تو باهاشون نباشی، اگه عموعلی، من
و داریوش هر لحظه و دقیقه باهاش حرف نمی‌زدیم فکر

می کردی کوتاه می اومد و آروم می شد؟ درست تو روزهایی که از
خر شیطان پیاده شده تو می آی بیخ گوشش و می ری اتاق
داریوش؟ اگه می فهمید می دونی دیگه نه من و نه کس دیگه ای
نمی تونست برات کاری بکنه و تو باید می داشتی می رفتی

:این بار دلگیر شدم، تلخ و ناامید

برام مهم نبود بعدش چی می شد، حتی اگه نسترن من رو -
می دید و دیگه نمی تونستم باهاشون باشم

:حالت نشستنش را رو به من تغییر داد و گفت

آبروت چی؟ اونم برات مهم نیست؟ کجا می رفتی؟ پیش -
مژگان؟ از زندگی ش خبر نداری؟ من برات بگم که در هفته
حداقل دو شبش رو خونه ی خودش نیست یا می دونی؟
از این که این قدر محکم حقیقت را به صورتم می کوبید عصبی
:نگاهش کردم و گفتم

من فقط اشکان و مژگان رو دارم، جز اونا کی برام مونده که -
ولشون کنم، مژگان کی رو داره غیر من؟

:پوزخندی زدم و گفتم

همه‌ی مشکلات الانش به خاطر اینه که اون موقعی که باید -
کسی کنارش می‌ایستاد هیچ کس نبود، این قدر تنهایی کشید که
الان دیگه کسی براش مهم نیست. من نمی‌تونم نگرانش نباشم،
نمی‌تونم به خودم بگم ولش کن بذار هر بلایی می‌خواد سرش
بیاد، نمی‌تونم عین اشکان برم سراغ زندگی خودم. خواهرمه؛
چه‌طور فراموشش کنم و بهش بی‌اعتنا باشم اونم وقتی که
می‌بینم این همه خودش رو گرفتار کرده

:چشم ریز کردم

تو جای من بودی چی کار می‌کردی؟! اگه همین الان بفهمی که -
داریوش، کوروش یا آرش با متین و در جریان همه‌ی کارهاش
هستن چه کار می‌کنی؟ به خودت فکر می‌کنی که آبروت حفظ
بشه؟ یا به‌خاطر این که کمکشون کنی هر فشاری رو به جونت
می‌خوری؟

:نگاه خیره‌اش را چند ثانیه‌ی تحمل کردم و گفتم

چرا حرف نمی‌زنی و جوابم رو نمی‌دی؟ واقعاً چی کار می‌کردی؟-

با خیالی خوش گفت

فعلاً که من توی جایگاه تو نیستم، تویی که نباید هر چی -
مژگان گفت سریع بپذیری، مثلاً امروز چی دستت رو گرفت؟
غیر این بود که داشتی گیر می افتادی؟

چشم دزدیدم

مژگان بهم گفت اگه اون قرارداد رو گیر بیاره خیلی از -
مشکلاتش حل و دیگه خلاص می شه. وسوسه ی این که همه چیز
مثل قبل بشه دست از سرم برنداشت

دستش را روی فرمان ماشینش گذاشت و گفت

باشه، وقتی خودت می خوای دیگه حرفی نمی مونه. من -
می خواستم باهات اتمام حجت کنم که بدونی چی به چیه و گر نه
گفتم که برام مهم نیست چی پیش می آد برات وقتی پای ردیف
کردن کارای داریوش وسط باشه

تیز نگاهش کردم و کمی به سمتش متمایل شدم

مگه نمی‌گی برات مهم نیست چی اتفاقی برام پیش می‌آد؟ پس -
چرا هی تکرار می‌کنی و پند و اندرز می‌دی که رایم رو بزنی؟ اگه
مهم نیست پس دیگه تکرارش نکن و فکر عاقبت به‌خیر شدن
پسر عموت باش نه من! این همه منتظر موندی که پیام و بهم
بگی پای داریوش وسط باشه دیگه هیچی نمی‌بینی؟

رو برگرداند و با انگشتانش روی فرمان ماشینش آرام آرام ضرب
گرفت:

نمی‌دونم اصلاً چی شد امروز یهو تصمیم گرفتم پیام خونه اونم -
وقتی که کلی کار سرم ریخته بود. یا اصلاً چرا وقتی داریوش
گفت کی اتاقم رو گشته پریدم وسط! فقط می‌تونم بگم
خوش‌شانسی آوردی! اما در مورد کارخونه رفتن و تز خواهر عقل
کلت، درست می‌گی؛ نمی‌خوام این موضوع را با فرستادن تو به
اون جا حل کنم؛ هر چیزی غیر رفتن تو به اون جا! مطمئناً
راه‌هایی دیگه‌ای هم هست

یکی به فکر من بود! یکی غیر از اشکان و مژگان، یکی که از
سختی‌های رفتن به کارخانه آگاه و دنبال راهی غیر از رفتن من

به آن جا بود. حس می کردم دنیای من بزرگتر شده و کسی غیر
از اشکان و مژگان هم می تواند واردش شود و حتی شده برای
لحظاتی کوتاه خوشحالم کند.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [01.10.19
03:07]

باز شدن مشتش دستم و حس لذت بخش درون سینه‌ام در
نتیجه‌ی حرف پیمان و افکار شیرین خودم بود. با لبخند و بدون
هیچ پنهان کاری‌ای همان طور که به سمتش چرخیده بودم،
خیره‌اش شدم و گفتم

امروز اگه نبودى اصلاً فکرشم نمى‌تونم بکنم چى مى‌شد. خيلى -
ممنونم

ابرويش بالا رفت. دستش را از روى فرمان ماشين برداشت و
نيمه‌تنه‌اش به سمت من متمايل شد. جلو آمد و ضربه‌ای آرام به
گونه‌ام زد و گفت

اچه عجب بالاخره يادت افتاد يه تشكر هم بكنى-

برخلاف دفعه‌ی قبل اصلاً آن حس همراه با ترس را نسبت به
دستی که روی گونه‌ام نشست نداشتم. حتی از همان لمس کوتاه
تمایلی یک‌باره در من شکل گرفت که دوست داشت پیمان
کارش را تکرار کند. حتی بخشی از وجودم فرمان می‌داد که
تحریکش کنم تا دوباره دستش روی گونه‌ام بنشیند
فرصت نشده بود تشکر کنم. و گر نه خودم می‌دونم که برات بد -
!شده و ممکنه داریوش پیش خودش فکرای بی‌کینه
:لبخند زد، به طرف سیستم صوتی ماشینش خم شد
!خوبه که می‌دونی چه گندی زدی -
یک دستم در پی یافتن دستگیره‌ی در ماشین بود و نگاهم به
:صورت پیمان که در فاصله‌ی کوتاهی از من بود
اگه برگردیم به بعد از ظهر دوباره این کار رو می‌کنی، آخه گفتی -
!نمی‌دونی چرا یهو به داریوش گفتی که کار خودته
همان‌طور که چشمش معطوف راه انداختن سیستم صوتی شده
:بود گفت

آره برگردیم باز هم این کار رو می‌کنم، با این تفاوت که دیگه -
بعدش نمی‌آم این‌جا بشینم و گولت رو بخورم و یادم بره چه قدر
!عصبانیم و الان باید ادب بشی

دستم دستگیره را پیدا کرده بود. فقط مانده بود بکشمش و
تمام. پیمان حواسش به مقابل بود. جلو رفتم و سرم را به
صورتش که در بهترین شرایط قرار داشت نزدیک کردم.
چشمانم را کوتاه بستم و سرم را تا جای که می‌شد حرکت دادم
و صورتش را آرام بوسیدم. دستم هم کارش را درست انجام داد.
سریع عقب کشیدم و پایین آمدم. دیگه به پشت سرم نگاه
نکردم و قدم‌هایم روی درجه‌ی تند تنظیم شدند. با قلبم راه
!می‌رفتم

* * *

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [02.10.19]

[02:57]

پارت 168#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

خیز برداشت و با تمام توان راکت را بالا برد و ضربه‌ی محکمی به توپ زد. با چشمانش توپ را تا زمانی که روی راکت داریوش فرو آمد دنبال کرد و با صدای بلند رو به آرش توپید

.برو اون طرف رو بپا که اومد-

آرش به طرف توپ دوید، اما به آن نرسید و توپ در زمین نشست. سری برای آرش تگون داد و با کوبیدن راکت به رانش گفت:

!نمی‌جنبی که-

:آرش دستی به روی عرق پیشانی‌اش کشید
.سرعتش زیاد بود، نرسیدم بهش-

ضربه‌ی بعدی را آرش زد. بلافاصله مثل شوت قبل داریوش با سماجت تمام به راست خیز برداشت و توپ را با ضربه‌ای ناگهانی

به سمت زمین حریف برگرداند. این بار خودش سریع دوید و توپ را بین زمین و هوا کنترل کرد و با کمی پریدن توپ را درست وسط زمین مقابل فرود آورد و به طرف آرش رفت و کف دستش را به دست او زد. داریوش با اشاره به توپ نگاهی عصبی به کوروش انداخت و گفت:

!چه غلطی می کنی؟ درست افتاد زیر پات-

:کوروش خم شد و توپ را برداشت

.تو رفتی سمتش فکر کردم خودتم می زنی-

:داریوش توپ داخل دستش را چنگ زد

هر چی امتیاز از دست دادیم بعدش توپ رو از زیر پات -
برداشتیم. کوری مگه؟

آرش و پیمان معطل مانده بودند تا بحث آن دو تمام شود.

:راکتش را بالا آورد و با تکان دادن آن گفت

.بندازین بیاد-

توپ را داریوش به سمت‌شان هدایت کرد، با این‌که ضربه‌ی بی‌نقصی بود، اما آرش به خوبی از پس آن برآمد و مانع از زمین افتادن توپ شد و با ضربه‌ای نه چندان محکم به آن، جواب حمله را داد. زمانی که دوباره توپ در زمین مشترک داریوش و کوروش فرود آمد، داریوش برای اعتراض به بازی کوروش راکت را روی زمین انداخت و رو به او گفت

این انگار مسته! تلوتلو می‌خوره وقتی می‌دوئه دنبال توپ. -
آرش بیاد این‌ور، کوروش رو ببر با خودت

آرش نفس‌زنان روی زمین نشست و در جواب داریوش گفت
باز داری می‌بازی راکت رو پرت کردی -

داریوش گفت

اگه نیستی من برم دوش بگیرم؟ -

کوروش از آن طرف زمین داد زد

هر چی توپ خورد زمین این داد و فریاد کرد، جنبه‌ی بازی -
نداره. همیشه همینه

داریوش راکتش را از روی زمین برداشت و به سمتش گرفت
!زر نزن بابا-

با صدای بوق ماشینی که آرام آرام وارد حیاط می شد بحث شان
نصفه ماند. به طرف ماشین برگشت تا مطمئن شود که اشکان
آمده است. داریوش هم به کل از زمین بازی بیرون رفت و هر سه
رفتنش را تماشا کردند. وقتی نگاه شان به هم افتاد کوروش با
اشاره به مسیری که داریوش از آن می گذشت تا به ماشین برسد
گفت:

!قد یه طویله این خره-

آرش خندید، اما پیمان با اخم از صورتش گذشت و به ماشین
اشکان خیره ماند. نیکی و نسترن از ماشین پیاده شده و به
سمت شان می آمدند. داریوش به ماشین رسیده و مشغول حرف
زدن با اشکان بود. هر چه نگاه کرد و منتظر ماند کس دیگری از
ماشین پیاده نشد. وقتی اشکان در عقب ماشین را باز کرد و
چمدان را بیرون آورد دیگر هیچ تردیدی نداشت که تنها به
مسافرت آمده اند. راکت را روی زمین انداخت و بطری آبش را

برداشت. عجیب بود که تنها آمده بودند. خوب بود که داریوش بهانه‌جویی کرده و بازی را رها کرده بود، چون حوصله‌ی ادامه‌ی بازی را نداشت. به سمت نیکی و نسترن رفت. نیکی زودتر به طرفش دوید تا در آغوشش بگیرد. نیکی را همان‌طور که دوست داشت چند باری به سمت بالا پرت کرد و گرفت. وقتی خسته شد نیکی را پایین گذاشت و به طرف نسترن رفت. داریوش هم با قدم‌های سریعی به سمت‌شان آمد و تا به خواهرش رسید:

پرسید:

پس ارغوان کو؟-

منتظر بود تا نسترن به سوال داریوش جواب دهد. نسترن:

ناگهانی با اخم داریوش را نگاه کرد و گفت:

نیاوردیمش، موند خونه-

با این حرف نسترن نگاهش برای چندمین بار به سمت ماشین اشکان کشیده شد. انتظار داشت هر آن در باز شود و ارغوان از داخل ماشین بیرون بیاید.

داریوش با تعجب چرخید و رو به نسترن ایستاد

تنها؟ مگه می شه؟ برای چی نیاوردینش؟-

نسترن سوال داریوش را تاب نیاورد و با طعنه گفت

بخشید آقای عاشق دلخسته! نمی دونستم باید از تو هم کسب -
تکلیف کنم. خودم رو کشتم تا اشکان رو راضی کنم که گیرنده
ارغوان باهامون بیاد، حالا باید پیام جواب تو رو هم بدم. مگه
بچه مه هر جا برم دنبال خودم بکشونمش؟! به تو چه اصلاً؟

دیگر لزومی نداشت دور باطل بزند و مدام به ماشین نگاه کند؛
نسترن حجت را تمام کرده بود. از اشکان انتظار این کار را
نداشت و نمی توانست هم حدس بزند که نسترن چه طور او را
راضی کرده تا بدون ارغوان به متل قو بیابند. داریوش کمی از
نسترن فاصله گرفت و گفت

!آخرش با همین عقده هات خفه می شی-

نسترن در جواب دادن لحظه ای هم درنگ نکرد

.داداش آرشی دیگه، جفت تون بی لیاقتین-

خسته از بحث بیهوده‌ی نسترن و داریوش ضربه‌ای به پشت
داریوش زد و گفت

برو دوش بگیر اینجا نمون هی دعوا نکن، اشکان داره نگاه‌تون -
می‌کنه

داریوش گوش به حرفش داد و با نگاهی متاسف از کنارشان رد
شد؛ اما نسترن دست بردار نبود و در حالی که تن صدایش را
کنترل میکرد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [02.10.19
02:57]

تا فقط به اندازه‌ای باشد که به گوش داریوش برسد نه اشکان
گفت:

این فیتیله رو از گوشت دربیار که من بذارم این ازدواج سر -
بگیره

داریوش با این که شنید واکنشی نشان نداد. نسترن خم شد و با
حالتی عصبی دست نیکی را گرفت تا برود، اما تنها یک قدم

برداشت که پیمان بازویش را گرفت و مانع از رفتنش شد.

نسترن را روبروی خودش ثابت نگه داشت و پرسید

یعنی ارغوان رو تنها گذاشتین تهران و اومدین این جا؟ اشکان -
هیچی نگفت؟

راحت سوالش را پرسید، چون می دانست نسترن هیچ وقت به

خودش اجازه نخواهد داد برخوردی شبیه برخوردی که با

داریوش داشته با او بکند.

خودش تمایل نداشت بیاد، دوتایی اشکان رو راضی کردیم -

بمونه تهران و شبا بره خونه ی اون دوستش. با مکافات اشکان رو

راضی کردم. یه مسافرت خشک و خالی هم دارم می رم باید

... جونم دربیاد تا

:توضیحات اضافه ی نسترن را با سوالش برید

دوستش کیه؟-

!همون دختر فلجه-

با جوابی که نسترن داد دستانش آرام از دور بازوی او شل شد.
دختر فلجی نمی‌شناخت که دوست ارغوان باشد، اصلاً ندیده بود
او دوستی داشته باشد! اگر چه بازوی نسترن را رها کرده، اما
:هنوز حرفش تمام نشده بود

سه چهار روز قراره این‌جا بمونی؛ هر سه چهار شب رو باید بره -
خونه‌ی دوستش؟ اون تمایل نداشت بیاد، تو چرا دل به دلش
دادی؟ شاید منتظر بوده یه تعارفی بکنی، دید از خداته که نیاد،
!گفت تمایل ندارم، منم بودم می‌گفتم تمایل ندارم

نسترن صورت در هم کرد، نه طوری که با داریوش طرف بود؛
:چند درجه تخفیف داده بود

پیمان من الان یکی رو می‌خوام ناز خودم رو بکشه. آره -
نخواست بیاد منم از خدا خواسته. الان می‌گی چی کار کنم؟
برگردم و برم خانوم رو بیارم؟

نسترن به دنبال حرفش نیکی را که اصلاً دلخوشی نداشت با او
برود کشید و با خودش همراه کرد. به طرف زمین بازی تنیس که

چرخید متوجهی آرش و کوروش شد که هر دو نفر چشم به او داشتند. کوروش با لبخند گفت

بد خورده تو پر داریوش! فکر می کرد الان یار می آد و همین جا -
!تا تنور داغه نون رو می چسبونه؛ حالا باید سماق بمکه

خودش هم تنها به حرفش خندید. او و آرش به هم نگاه می کردند. برای این که از پر حرفی کوروش خودش را خلاص کند مسیر مخالف او را در پیش گرفت. چند قدمی نرفته بود که آرش خودش را به او رساند و گفت

جلوی نسترن هیچی نگفتم، اما حتماً یه چیزی به ارغوان گفته -
که نیومده. خیلی آدم کلیدیه نسترن، از یکی بدش بیاد کار
طرف تمومه. آی خوشم می آد داریوش مرد باشه و روی حرفش
.وایسه، اون وقت قیافه ی نسترن دیدن داره

بلافاصله ایستاد

داریوش روی کدوم حرفش وایسه؟-

آرش کوتاه خندید

تو هم توی باغ نیستیا، همین خواستن ارغوان دیگه-

غروب دو روز پیش آخرین دیداری بود که با ارغوان داشت.
دیداری که در آن ارغوان با دست‌های خودش حکم ابطال هر
رابطه‌ای با داریوش را مهر کرده بود. بعد از آن هیچ تماسی با
ارغوان نداشت. تصمیمش هم برای دیدار پیش نیامده‌ی امروز به
روی خود نیاوردن اتفاق داخل ماشینش بود، اما این به روی خود
نیاوردن تا جایی کارایی داشت که حرف داریوش و ارغوان پیش
نیاید. هرگز نمی‌توانست بپذیرد که دختری او را ببوسد و بعد
پایش به زندگی داریوش باز شود و کار به ازدواج بکشد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [05.10.19]

[04:19]

پارت 168#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

ارغوان کاری کرده بود که سخت می شد همه چیز را به جای
اولش بازگرداند.

خنده های آرش، رطوبت، حالت نگرفتن دلخواه موهایش، هوایی
که نه سردی اش معلوم بود و نه گرمی اش و حتی ادامه ی مسیر
باقی مانده تا دریا، همه و همه بیش از آن چه که باید کاسه ی
حوصله و صبرش را هدف گرفته بود. حس می کرد دلیل این که
چیزهای ساده ای می تواند این قدر اذیتش کند ارغوان است.
جلوتر که رفت مطمئن شد به ارغوان برمی گردد! تور به دست و
پایش انداخته بود. اصلاً همین که داریم داشت فکر می کرد از این
به بعد باید با او چه برخوردی بکند خودش ضعف بود. مثل
صبحی که نفهمید کی ظهر شد چون درگیر این بود که اگر
ارغوان را همراه نسترن و اشکان ببیند چه طور باید رابطه اش را
با او مدیریت کند. برخورد و روبرو شدن با دختری که داخل
ماشین یک باره با بوسه اش کاری کرد تا او غافلگیرانه ترین
صحنه ی همه ی عمرش را تجربه کند هیچ کاری نداشت؛ اگر آن
دختر ارغوان خواهر اشکان نبود. اگر ارغوانی نبود که داریوش

دوست داشت. اگر ارغوانی نبود که خواهر مژگان بود! از شانس بدش آن دختر ارغوان بود با همه‌ی این محدودیت و دردها قبل‌تر از این هر رویه‌ای که با ارغوان در پیش می‌گرفت از او و احساسش مطمئن بود؛ تمام مسیرهایی که برای صمیمی شدن با او امتحان کرده با در بسته مواجه شده بود. آن موقع هم خودش و هم ارغوان می‌دانستند که هیچ وقت در هیچ لحظه‌ای بنا نیست که با خود حقیقی‌شان به استقبال هم بروند. مثل دو آدمی بودند که از سر تصادف در یک وضعیت قرار گرفته بودند و هر دو مطمئن بودند این حالت مقطعی‌ست و پایان دارد؛ حقه و مکرهایشان روی هم بی‌اثر بود و تسلیم نمی‌شدند و همین باعث می‌شد محدودیت‌های موجود آن موقع کمتر به چشمش بیاید و فکرش را مشغول کند، اما دیگر سخت بود به این فکر کند که رفتار ارغوان داخل ماشین هم دنباله‌ی رفتارهای قبلش است؛ که کاش بود! که کاش باز برای فریب بود و ماست مالی کردن کار وحشتناکِ عصر در خانه‌شان؛ آن موقع جوابی درخور داشت. رابطه‌اش با ارغوان به همان بزنگاهی رسیده بود که تا چندی

پیش دنبالش بود که برسد، اما در شرایطش که قرار گرفت
فهمید سخت تر از آن است که فکرش را می کرد

البته هنوز تردیدی هر چند کم سو و کم رنگ، همراهش بود؛
این که دختری که جلوی چشم مامان مریم و نسترن بدون هیچ
ترسی می تواند لحظاتی داخل اتاق داریوش همه چیز را زیر و رو
کند، بوسیدن از سر نیرنگ برایش کاری نداشته باشد. خودش
هم نمی دانست چرا وقتی به این مورد می اندیشید خشمش
برانگیخته می شد. اگر می فهمید تا بدین حد او را بازی داده
است، خیلی کار برای مجازات کردنش را راحت می کرد،
می توانست چشم هایش را ببندد و بی رحمانه عمل کند
وقتی دوباره صدای آرش را شنید با تعللی از سر حرص به
طرفش چرخید

چه قدر الکی می خندی آرش! هیچ کدام از اینایی که می گی -
خنده دار نیست. این قدر راحت داری به موضوعی می خندی که
دقیقاً باید برایش ناراحت بود. داریوش و نسترن در بیفتن اونم
سر ارغوان این قدر خنده داره؟

آرش ایستاد و با تعجب براندازش کرد؛ چشمانش طوری باز مانده
و به او زل زده بود که نشان می داد انتظار این توبیخ را نداشته
است. بین همه ی آن چیزهایی که اذیتش می کرد، فقط از پس
:حل خنده های آرش برمی آمد. آرش جدی گفت

!حالا من یه چیزی گفتم! شوخی کردم بابا-

لطفاً دیگه همین جوری یه چیزی نگو، در جایگاهی نیستی که -
بگی! یادت که نرفته اگه همه چی الان این جوری شده تقصیر
توئه.

آرش فهمید پیمان آن قدر جدی ست که اگر حرف دیگری بزند
بی شک تندتر و بدتر خواهد شنید، دست از همراهی با او
:برداشت و گفت

!من می رم داخل، تو هم یهو قاطی می کنیا-

با رفتن آرش نه خوشحال شد و نه ناراحت، هیچ حسی نداشت.
نه عذاب وجدان داشت و نه به خودش حق می داد. فکر می کرد
تنها خودش است که بغرنج بودن اوضاع را درک می کند. یک باره
از ادامه دادن و رفتن به سمت ساحل پشیمان شد و پشت سر

آرش راه افتاد تا به ویلا برود. وقتی وارد آشپزخانه شد حرف زدن مامان مریم و نسترن دوباره او را به یاد شرایط ارغوان در تهران انداخت؛ نسترن در حال گله کردن از داریوش بود و برای مادرش از حرف‌های او می‌گفت. به کانتر تکیه داد و به حرف‌های نسترن گوش کرد، اما در واقع داشت اطلاعاتی را که از نسترن گرفته بود به شکل دلخواه حالت می‌داد. به نظر می‌رسید ارغوان به اشکان دروغ گفته و دوستی در کار نباشد که بخواهد شب را خانه‌شان بماند و تنها گزینه‌اش مژگان باشد.

نسترن با نمی در چشم و لب‌هایی برچیده حواس او را به خودش جلب کرد. به مامان مریم می‌گفت:

من اعصابم نمی‌کشه مامان، باهاش صحبت کن دست برداره، -
هی من رو می‌بینه تیکه بارم نکنه. من نمی‌تونم دو روز بی سرخر
بیام مسافرت؟ خود ارغوان اعتراضی نداشت، این برام کاسه‌ی
داغ‌تر از آتش شده

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [05.10.19]

[04:19]

پارت 169#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

ترجیح داد با تمام سرعت از آشپزخانه و نسترن فاصله بگیرد تا حرف‌هایش را نشنود؛ چون نسترن طوری حرف می‌زد و از چیزهایی می‌گفت که برعکس مامان مریم نه تنها دلش برایش نمی‌سوخت بلکه بیشتر تحریکش می‌کرد تا به ارغوان فکر کند، مثل جمله‌ی "خود ارغوان اعتراضی نداشت" این جمله کوتاه حالش را دگرگون کرد. ارغوان فقط می‌توانست یک انتخاب داشته باشد و آن نیامدن بود! او راه‌حل دیگری نداشت که نسترن از او انتظار اعتراض هم داشت

:همین که پا از آشپزخانه بیرون گذاشت پشت به نسترن گفت

ارغوان مگه جز اعتراض نکردن راه دیگه‌ای داشت؟! اگه حرف -
می‌زد و می‌گفت می‌آم تو می‌آوردیش؟ یا خودتم می‌نشستی
خونه؟

به سمت حمام رفت، اما دید که نسترن اگر چه جوابش را نداده،
اما مامان ناهید را گوشه‌ای گیر انداخته و گله‌هایش را پیش او
برده است. از حمام که بیرون آمد، مقابل آینه مشغول پوشیدن
لباسش شد. قصد بیرون رفتن داشت که آمدن مامان ناهید به
اتاق مانعش شد. به تخت نیم نگاهی کرد و گفت

می‌خوای دراز بکشی مامان؟-

مامان ناهید سر تکان داد و دستش را به طرفش گرفت تا کمکش
کند روی تخت بنشیند. همین که نشست رو به او گفت

چی کار نسترن دارین شما دو تا؟ هی تا حرف می‌زنه دماغش -
!رو می‌سوزونین

:جلو رفت و مقابل مادرش زانو زد

مامان ناهید نگو که گول مظلوم‌نمایش رو خوردی؟ یه دقیقه -
من رفتم حموم چی بهت گفته که اومدی دعوا؟

مامان ناهید ابرو در هم کرد

من به اون کاری ندارم! دلیل نیاوردن ارغوان هر چی که بود، -
کار درستی بود! حق داره، خب وقتی مخالف ازدواجش با
داریوشن و سرش اختلاف دارن آوردن ارغوان این جا چه معنی
می ده؟ اصلاً گیریم ارغوان رو می آوردن، زیر این همه چشم به
اونم خوش نمی گذشت

نمی خواست با مامان ناهید بحث کند، و گر نه می گفت که اگر
دلیل نسترن این مسائل منطقی بود و نه لجبازی های بچگانه
مشکلی نداشت. به شوخی گفت

باشه؛ اصلاً هر چی شما بگی همون درسته، اجازه ی خروج -
می دی یا باید به جرم آزار نسترن بمونم همین جا؟

مامان ناهید در جواب گفت

رفتی بیرون نسترن حرفی زد هیچی نگو، دو روزه کنار همین -
اعصاب همدیگه رو خرد نکنین

سری تکان داد و بیرون رفت، قرار نبود در دسترس نسترن باشد
و فرصت دهد چیزی بگوید. با معماری برای بازسازی ویلا

پدرش قرار داشت، از وقتی که به سراغش رفت و او را همراه خودش برد ویلا را نشانش دهد، تا وقتی که دوباره پا به ویلا بگذارد ساعت‌ها گذشته بود. وقتی رسید همه برای خواب به اتاق خودشان رفته بودند. حتی ماما ناهید هم خواب بود. لباسش را بی سروصدا عوض کرد. با لیوان چایی به بالکن رفت و روی صندلی چوبی نشست. یکی از آهنگ‌های داخل گوشی‌اش را گذاشت و به عمق تاریکی پیش‌رویش زل زد. با باز شدن در بالکن فهمید که کسی آمده تا حال راحتی را که دارد برهم بزند.

داریوش نیامده گفت

صداش رویه چند دقیقه قطع کن -

صدای آهنگ گوشی خود را قطع کرد. به داریوش نگاهی انداخت و دید که انگشتانش روی صفحه‌ی گوشی حرکت می‌کنند و چند ثانیه بعد صدای بوق‌های برقراری تماس را شنید. چند بوق که خورد و قطع شد خیالش جمع شد که قرار نیست به گفت‌وگوهای طولانی مدت داریوش با کسی گوش بدهد، اما سماحت داریوش را یادش رفته بود. برای بار دوم تماس گرفت و

صدای همان بوق‌ها دوباره پیچید. قبل این‌که استکان چای را
نزدیک دهانش ببرد گفت:

هر کیه خوابه، این‌قدر زنگ زنن-

داریوش جلو آمد و کنارش نشست. صدای بوق‌های گوشی هم
واضح‌تر شنیده شد. داریوش در حالی که چشم به گوشی داشت
گفت:

فکر نکنم ارغوان این‌قدر زود بخوابه-

سریع نگاهش از داریوش به سمت گوشی عزیمت کرد، حالا به
طور واضح و با حواسی جمع می‌توانست تک‌تک بوق‌ها را
بشمارد. قطع شد و داریوش دوباره تماس گرفت. منتظر بود هر
لحظه ارغوان بردارد و جوابش را بدهد، با دستش روی دسته‌ی
صندلی آرام و کم‌صدا ضرب گرفت، به ازای هر بوقی که می‌خورد
یک‌بار دستش را بالا و پایین می‌برد، اما وقتی باز قطع شد و باز
هم داریوش از پا ننشست و تماس گرفت گفت:
می‌خوای تا صبح همین‌طور بهش زنگ بزنی؟-

عکس‌العمل داریوش به این حرفش فقط یک سوال بود

چرا جواب نمی‌ده؟-

هزارتا دلیل می‌تونه باشه. یکیش اینه که ساعت داره از دو هم -
می‌گذره و ارغوان خونه‌ی مردمه و نمی‌تونه جواب تلفن بده
داریوش قانع شد، اما وسوسه‌ی یک‌بار دیگه هم زنگ زدن را بر
زبان آورد

ایه بار دیگه بزخم برنداشت دیگه هیچی-

می‌خواست بلند شود و برود، اما دیگه هرگز صدای بوق را
نشنود، ولی اولین بوق را که شنید بیشتر و بیشتر به صندلی‌اش
چسبید. هر بوق مساوی شد با خراش آرام ناخن انگشتش روی
لبه‌ی میز، به نظرش این بوق‌های آخر طولانی‌تر از همه بودند و
قصد قطع شدن هم نداشتند. داریوش درست قبل از این که بوق
:آخر بخورد و قطع شود گفت

.برنداشت؛ فردا بهش زنگ می‌زنم-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [05.10.19]

[04:19]

اصلاً به داریوش نگاه نکرد، حتی نتوانست شب به خیر بگوید. از رفتنش که مطمئن شد گوشی خودش را برداشت. ثانیه‌ی کوتاه به کاری که می‌خواست بکند فکر کرد و سپس موقعیتی که در آن قرار گرفته بود، اما سد قدرتمندی نبود که او را از ادامه‌ی کارش باز دارد. شماره‌ی ارغوان را گرفت، اطمینان داشت که قرار است آن قدر بوق بخورد تا قطع شود، اما دو بوق به سه نرسید که ارغوان جوابش را داد. سکوت کرد و ارغوان مجبور شد دو بار " الو " بگوید تا او باورش شود که بیدار است و حتی در خانه‌ی مردم هم می‌شود جواب تماس را داد. سلام کرد و ارغوان جوابش را داد. سلام ارغوان آن قدر سرحال و شاداب بود که به صدای کسی که خواب باشد نمی‌خورد، حتی حس می‌کرد با خنده جوابش را داده است.

شروع و مقدمه لازم نداشت، احساس می‌کرد خیلی وقت است که به مقدمه چینی برای حرف‌های مهم نیاز ندارند.

چرا بیداری؟-

نصف شب زنگ می‌زنی به مردم و ازشون می‌پرسی چرا -
بیدارن؟! مثلاً نشده با خودت فکر کنی که شاید تو زنگ زدی و
بیدارشون کردی؟

اگر هر وقت دیگری بود می‌توانست به این جواب ارغوان بخندد،
ولی در آن لحظه نتوانست؛ داشت به تماس‌های پشت سر هم
داریوش فکر می‌کرد که بی‌جواب مانده بود. نمی‌خواست دلیل
این کار را از ارغوان بپرسد.

با لحنی که ناباوری در آن به شکل اغراق آمیزی پیدا بود گفت
یعنی تو خواب بودی و من زنگ زدم بیدارت کردم؟-

نه؛ من بیدار بودم و منتظر! که بهم زنگ بزنی؛ یعنی دو شبه که -
!منتظرم و امشب بیشتر از همیشه

چالش داشتن با ارغوان و سوال و جواب با او همیشه لذت‌بخش
!بود، اما نه این ارغوان

چرا منتظر زنگ زدن من بودی؟-

چون من بهت ابراز علاقه کردم و تو باید یه جوابی براش داشته -
باشی!

بین خودش، داریوشی که به ارغوان زنگ زده و جوابی نگرفته
بود، اشکانی که در طبقه‌ی بالا خواب بود، نسترنی که همین چند
ساعت پیش با او بحث داشت و ارغوانی که منتظر جواب ابراز
علاقه‌اش بود، یک جنگ نرم چند ثانیه‌ای درگرفته بود. جنگی
که سرانجام ارغوان پیروز میدان شد و او گفت
جواب ابراز علاقه‌ت رو باید با تلفن و زنگ زدن می‌دادم؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [06.10.19
04:31]

پارت 170#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

دیگر در ارتباط با ارغوان چیزی برای از دست دادن نداشت، با
این جواب راه را برای حتی کمی عاقلانه رفتار کردن بسته بود.

حقیقت این بود که ارغوان می توانست حتی شده برای لحظاتی کوتاه اغوايش کند! می توانست قدرت فکر کردن را از او بگیرد و در عوض آن به او لذت فراموشی و محو شدن در لحظاتی که با هم سپری می کنند بدهد. خودش را مردی یافت که شاید طولانی مدت بتواند رابطه اش را به بهترین شکل ممکن با این دختر پیش ببرد، اما در مدت کوتاه نمی توانست؛ در کوتاه مدت مثل همین تماس تلفنی گیر می افتاد. ارغوان که برای جوابش یواش می خندید و مدام صدای ریز خنده اش کوتاه و بلند می شد:

با تلفنم می شد-

احتمالاً باید یاد بگیرم. خونه ی مژگانی؟-

نه دوستم-

راستش رو می گی؟

خونه ی مژگان نیستم! دروغ نمی گم؟-

به نظر می‌رسید ارغوان دلخور شده باشد، اما دست خودش نبود؛ اعتماد کردن سخت بود، وقتی مژگان خواهر ارغوان بود، او نمی‌گذاشت ارغوان روراست باشد.

چرا با نسترن نیومدی؟-

این را برای رفع دلخوری ارغوان نپرسیده بود، فقط می‌خواست دلیلش را بشنود.

تو چرا زنگ زدی؟-

:شمرده گفت

برای این که می‌خواستم ببینم کجایی و چی کار می‌کنی، چون -
تعجب کردم همراهشون نبودی

بههم سخت می‌گذره اونجا، اذیت می‌شم از رفتار سرد مامان -
مریم! به اشکان که گفتم، اصرار نکرد پیام. من رو رسوند این جا و
خودش رفت. هر چند کمی هم دلم می‌خواست که پیام

چرا کمی دلت می‌خواست بیای؟-

چون هنوز اون ترس و لرز، اون تپش قلب، اون حالت -
درموندگی که سه روز پیش وقتی از اتاق داریوش پایین اومدم
رو دارم، حالا حالاها از یادم نمی‌ره، فکر می‌کنم این حالت من
!جایی که ... تو باشی کمتره

:با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد و با ملایمت گفت
... ارغوان-

مکث کرد، از ارغوان گفتن خودش خوشش آمده بود، دوست
داشت دوباره تکرار کند. صدای دور موج‌های دریا هر از گاهی به
گوشش می‌رسید و تصورش این بود طلسم جادوی شب شده
است.

ارغوان خب این اولشه، به آخرش چی؟ به اون هم فکر کردی؟-
نه، اهمیتی به آخرش نمی‌دم. چون می‌دونم قرار نیست اتفاقات -
خوبی بیوفته

ارغوان همیشه برایش چیزی بیشتر از مدل زیبای داخل
عکس‌ها بود که همیشه لبخندی محو گوشه‌ی لبش داشت و
ایستادنش هم طوری بود تا تمام حقیقت زیبایی قوس کمرش را

به رخ بکشد. تا دیروز او صرفاً یک دختر زیبا بود و تمام؛ اما حال یک دختر زیبا بود که حتی ناامیدانه حرف زدنش هم برایش شنیدنی بود. فردا صبح را نمی دانست، اما آن لحظه همه چیز برایش به طرز خاطره انگیزی پیش می رفت، طوری که بعدها هر وقت شبی به بالکن ویلا می آمد، اولین چیزی که به یادش می آمد همین صحبت تلفنی اش با ارغوان بود.

چرا این قدر تلخ؟-

:چند ثانیه طول کشید تا ارغوان جوابش را بدهد

خب من که احمق نیستم، می دونم آخر و عاقبت کار مژگان -
چیه! این دو روز زیاد بهش فکر کردم. زندگی منم به مژگان گره خورده، پس نمی تونه نرمال پیش بره. خودمم ترجیح می دم تنه اش نذارم. حتی یه لحظه هم نیست که فکر کنم بعدش راحتش می دارن. برای همین می خوام تا وقتی که همه چی خوبه، برای خودم همه کاری بکنم. اون طوری که دلم می خواد زندگی ... کنم، مثل نترسیدن از دوست داشتن یه نفر که همیشه

منتظر ادامه‌ی جمله‌ی ارغوان بود که کسی او را صدا زد، صدای
زنانه‌ای که باعث شد ارغوان در حالی که صدایش از دورتر
می‌آمد در جوابش بگوید: "الان می‌آم" و بعد صدا به حالت
:مفهوم و گویای قبلش باز گشت وقتی پرسید
کی برمی‌گردین تهران؟-

.زندگی مژگان ربطی به تو نداره! هر جور که پیش بره -
!داری داد می‌زنی، بقیه بیدار نشن؟-
:تذکر ارغوان او را به خودش آورد
!من زودتر از بقیه برمی‌گردم تهران-

* * *

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [07.10.19
03:19]

پارت 171#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

از بگومگوی دو مرد داخل بنگاه خسته شده بود. هر بار که چشمش به یکی از کارگرهای بنگاهش می افتاد تنها یک چیز می خواست؛ یک نفر تان بیاید و این بساط را جمع کند. آن ها هم پادرمیانی می کردند، اما نتیجه ای نمی گرفتند. مستاجر و صاحب خانه هر دو فرصت حرف زدن به کسی را نمی دادند. عاقبت خودش بلند شد و ایستاد. با کوبیدن آرام خودکارش بر روی کف میز هر دو را متوجه خود کرد

لطفاً تموم کنید، این جا جای این مشاجرات نیست. برید و هر - وقت مشکلتون رو حل کردین بیاین

نگاه خیره اش را روی مرد صاحب خانه نگه داشت و گفت شما باید در هر حال برای بلند کردن مستاجرتون اونم زودتر از - موعد با خودش به توافق برسین، پس چه بهتره که کمی از داد و بیدادتون کم کنید! شاید راضی بشه

مرد مستاجر بلافاصله گفت

عمرأ راضی بشم، سه ماه از قراردادام مونده باید بشینم -

با دیدن رامین که داخل می آمد، سری برای سپهر که عاشق خواباندن غائله‌هایی از این دست بود تکان داد تا هر طور که می‌پسندد دو مرد را از بنگاهش بیرون بپندازد.

رامین نزدیک شد. سری برای بقیه به نشانه‌ی سلام تکان و با او هم دست داد. سریع با رامین به سمت طبقه‌ی بالا حرکت کرد، دوست نداشت رامین صحنه‌ی بیرون راندن دو مرد پرمدها را ببیند، این را برای وجهه‌ی بنگاهش خوب نمی‌دانست.

به جای این که پشت میزش بنشیند کنار رامین نشست. چشمانش را با انگشت کوتاه مالش داد تا اثر خواب‌آلودگی از آن‌ها بپرد. صبح رسیده بود، می‌خواست تا ظهر خانه بماند و استراحت کند که رامین با حرفش مانع شده بود. رامین به حرکت انگشت روی چشم‌هایش نگاه کرد و گفت:

یکی دو ساعت می‌خوابیدی، رسیده نرسیده راه افتادی اومدی -

دیگه بعد از زنگ زدنت هر چی خواب بود پرید، مهدی به -
تنهایی خودش کم مشکلی بود که حالا با متین هم برویا پیدا کرده. مطمئن باش الکی و به‌خاطر برادرند و این حرفا نیست.

مهدی زرنکه؛ احتمالاً زیادی بو کشیده تو کار متین و چیزایی
دستگیرش شده، متینم الان داره بهش باج می ده که یا ساکت
نگهش داره، یا هم خرد خرد می کشونتش تو کار

رامین شانه‌ای بالا انداخت. نه نظر پیمان را تأیید کرد و نه
تکذیب

مهدی فقط بلده خوب فکر کنه و ته‌وتوی یه قضیه رو دریاره، -
به عمل و انجام کار که می‌رسه یگ گند بزن حسابیه؛ برعکس
متین.

رامین با یادآوری کاری که قبل از این متین با او کرده بود، گفت
مهدی می‌خواد یه بلایی سرت بیاره وول زیاد می‌خوره، اما -
وول خوردن متین وقتی شروع می‌شه که بلا رو به سرت آورده
باشه، مثل من که نفهمیدم از کجا خوردم و دار و ندارم دود شد
متین چند روزه رفته قبرس؟-

دو روزی می‌شه-

رامین به طرز نگاهش خندید و گفت

چرا همچین نگاه می کنی؟ فرار که نکرده، کارشه این جور -
سفرهای یهوویی! نترس برمی گرده. هنوز این جا خیلی کار داره.
تو از دست توی دست شدن متین و مهدی نگرانی، من ولی
می دونم دندون طمع مهدی رو نمی تونن بکنن و یه مشکل بزرگ
با هم پیدا می کنن

در جواب رامین زمزمه کرد

خدا کنه کار متین با مهدی در حد همون باج دادن بهش باشه، -
اگه بخواد برای غلطای توی کارخونهش وارد تشکیلات خودش
بکنه بده. مهدی زیاد دل خوشی از پسرعمه هاش و مخصوصاً
داریوش نداره

رامین بلند شد و ایستاد

برای داریوش نترس، اون قراردادی ام که مژگان گفت برای -
وقتی که کار متین لو رفته و اون بخواد همه چیز رو بندازه گردن
داریوش، فعلاً که هیچ خبری نیست و در امن و امانند

با رفتن رامین مژگان برای بار سوم از صبح به او زنگ زد، این بار قصد کرد جوابش را بدهد. پشت میزش روی صندلی نشست و در حالی که گوشی را جلوی چشمش گرفته بود آیکون تماس را لمس کرد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [07.10.19
03:19]

به محض الو گفتن، مژگان به حالت خونسری گفت

فکر می کنی جواب من رو ندی، خیلی می ترسم و به دست و -
پات می افتم؟

با مکتی بیش از حد معمول که بین کلماتش آن هم آگاهانه
انداخت، گفت

.چرا همچین فکری کردی؟ کار داشتم سرم شلوغ بود-

با همین حالت حرف زدن، خونسردی مژگان را گرفت. مژگان با
صدایی که سخت کنترل می کرد بالا نرود گفت

بذار راحت کنم. اگه فکر می کنی تو منو بردی هلدینگ و بعد -
هم هر وقت دلت بخواد می تونی منو از اونجا بکشونی بیرون کور
خوندی! همین امروز با فروغی صحبت کردم. یه فیلمی براش
بازی کردم که تو که تویی، کل هیئت مدیره ی هلدینگم جمع
شن نمی ذاره من برم بیرون. پس زور بیخود نزن

پس چرا این قدر به هول و ولا افتادی؟ بمون سر کارت. زنگ -
زدنت به من چیه؟ اما یه نصیحت! تو دیگه به درد موندن اونجا
نمی خوری. بهتره بری فیلمی که برای فروغی بازی کردی رو پس
بگیری، بی سروصدا بیا بیرون

مژگان همان طور که انتظارش را داشت مخالفت کرد

این همه راه رو نیومدم که با تهدید و هشدارت برگردم عقب، -
بهتره کار به کار من نداشته باشی. مگه نمی خوای دایی های
قلابیت رو به درک واصل کنی، یه ذره صبر کنی، من خودم
این کار رو می کنم

به طعنه گفت

تو خودت؟ مطمئنی؟ کدوم خودت؟ مگه تو نبودی ارغوان رو -
... فرستادی بره

مژگان ناغافل بلند خندید

بابا به خدا ارغوان ناز شست داره! چی کار کرده با تو؟ چی شد -
الان؟ باورت شده که برات می میره؟ از تو بعیده؛ اون همه ش یه
دختر بیست دو سه ساله ست. دیده سوپرمن شدی می خواد
جاش دو روزم بهت حال بده، باور کن یه هفته بعد یادش می ره.
یک درصد هم شک نکن اگه پاش بیوفته انتخابش منم نه تو. من
هنوزم بخوام اون دوباره می ره و اتاق داریوش رو برام می گرده.
وقتی می گم خودم، یعنی من و ارغوان یه خودیم، زیاد بهش فکر
نکن؛ نذار فکر کنم ابهتت به ناز و ادای یه دختر بچه که ده سال
از خودت کوچیک تره بند بوده

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [08.10.19]

[03:39]

پارت 172#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

هر چه کرد تا از این حرف مژگان عصبانی نشود، نشد. پا به هم جفت کرد، چین به پیشانی انداخت، اما سرانجام از روی مبل بلند شد و دو قدمی به جلو برداشت. با سفت گرفتن گوشی اش:

که در نتیجه‌ی عصبانیتش بود گفت

چی می‌شه بهت گفت وقتی این قدر احمقی؟! من کفاره می‌دم -
اون روزی که با تو توی یه ردیف قرار بگیرم و بعدش یکی بخواد
انتخابم کنه یا نکنه. های‌هایم خیلی وقته رفته و وای وایش
مونده؛ یکی بخواد دو روز بهم حال بده می‌گم زیاده دو ساعتش
کن. تو هرزگی به زیر زبونت مزه کرده و کاریشم نمی‌شه کرد، اما
واسه خاطر آبروی اشکان می‌گم، ارغوان رو قاطیِ کثافت‌کاریات
نکن. بذار به همین درد که تو خواهرشی بمیره، با خودت به قبر
نکشونش.

گوشی را پایین کشید. تماس را بدون این که دیگر بخواهد حتی یک کلمه‌ی دیگر بشنود قطع کرد. آن را روی مبل پرت کرد و:

زیر لبی غرید

!گور بابای هر دوتون-

نگاهی به طبقه‌ی پایین انداخت. سپهر مرافعه را ختم به خیر کرده و هر کس در جای خودش نشسته و کار معمولش را انجام می‌داد. این قدر عصبی بود که اگر تمام نمی‌شد خودش پایین می‌رفت و حلش می‌کرد. دو روز پیش با برادر خانوم پویان راجع به مژگان صحبت کرده بود، برای بیرون آوردنش از آن جا مصمم شده بود. می‌دانست شرِ بودنِ مژگان در آن جا، بیشتر از خیرش است؛ اما چاقوی دستِ مژگان تیزتر بود و برش بیشتری داشت، او از حمایت فروغی می‌گفت و این بلوف نبود. امکانش زیاد بود که فروغی مانع از اخراج مژگان شود. چیزی که خود مژگان هم!

!به آن اشاره کرده بود

نشست تا خشمش فروکش کند. تا از راه‌حل‌های وحشتناکی که در سرش می‌گذشت فاصله بگیرد، راه‌حلی مثل در جریان قرار

دادن اشکان و در نهایت محدود شدن بیشتر ارغوان توسط او. نمی‌خواست حالا که مژگان برای او رجز خوانده، بدین شکل تلافی‌اش را سرِ ارغوان دریاورد، اشکان پیشینه‌ی خوبی نداشت.

مسیرهای فکری‌اش داشت یک‌به‌یک به ارغوان ختم می‌شد. حتی به یاد تماس داریوش با ارغوان افتاد که بالاخره موفق شده بود با او صبح روز بعد صحبت کند. ارغوان از بهانه‌اش برای نیامدن به متل قو، در یک گفت‌وگوی نه چندان صمیمانه حرف زد. داریوش هم با هر توضیحش لبخند می‌زد و امیدواری می‌داد. روابط به شکلی پیش می‌رفت که او از آن منزجر بود.

برای احترام به همین حس انزجار، تا زمانی که در متل قو و ویلا بود به خودش اجازه نداد گفت‌وگویی مثل گفت‌وگوی شبانه‌ای که در بالکن داشت را با ارغوان تکرار کند. از نزدیک داشت زیر و بم و تاروپوذهای ناجور این موضوع را لمس می‌کرد. فقط این که هرگز نمی‌خواست چنین اتفاقاتی به این شکل بیفتد وجدانش را

آرام نگهش می داشت، و گر نه خودش هم می دانست مقصر
بخشی از مشکل پیش آمده است

این سه روز اخیر، هیچ وقت نشد که اسم ارغوان را مابین
تماس های بی پاسخش ببیند، هر بار که ساعتی گوشی را از
خودش دور می کرد به محض رسیدن به آن لیست تماس هایش را
بررسی می کرد. تصورش این بود که ارغوان برای زنگ زدن به او
و ارتباط بیشتر پافشاری کند، اما این مورد پیش نیامده بود.
حتی صبح هم که رسید و تماسی از ارغوان ندید به طور کامل
باورش شد که با یک دختری طرف نیست که عجولانه یک رابطه
را پیش ببرد و راه و بی راه تماس بگیرد، حتی اگر آن دختر او را
در ماشینش بوسیده باشد. بوسه ای که واکنش اولش به او
!مخلوطی از تعجب و بهت بود و سپس لبخندی از سر ناباوری
جلوی بعضی از افکار را نمی شد گرفت، چون به ذات ماهیت
پیش رونده دارند و محدودیت نمی پذیرند. هر چه محدودشان
کنی دست و پای اضافه در می آورند و با اقتدار بیشتری به جلو
می روند. درست لحظه ای که تصمیم می گیری دیگر به آن ها فکر

نکنی، بیشتر از همیشه فکرت را مشغول خود می‌کنند؛ مثل
همین فکر کردن به ارغوان و کارهایش که وسط خشمش یک
دفعه گل کرده بود.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [08.10.19
03:39]

تصمیم آخرش این بود که نه مستقیم، غیر مستقیم همه‌ی
تلاشش را بکند تا ارغوان از این ماجراها دور بماند و یا شاید
مژگان سر عقل بیاید. شاید هم زودتر از موعد برای پرونده‌ی
سنگین متین کاری می‌کرد، آن وقت اگر مژگان منا را می‌گرفت،
احتمال این بود که عقب‌نشینی کند. حتی دیگر حدس و خیال
خودش را هم راجع به مژگان دوست نداشت، حدس و گمانی که
به او می‌گفت دیگر تنها داشتن منا نیست که می‌تواند مژگان را
آرام نگه دارد.

نزدیک غروب بود که به خانه برگشت. ماشینش را به داخل
پارکینگ برد و همین که از آن پیاده شد زنگ گوشی‌اش به صدا

درآمد. آن را از جیبش بیرون آورد و با دیدن اسم مژگان اخمی کرد و سریع گوشی را به همان جایی که بود بازگرداند و به طرف آسانسور قدم برداشت. دکمه‌ی آسانسور را زد و منتظر ماند تا پایین بیاید. این بار صدای ضعیف‌تری شنید که صدای زنگ پیامک گوشی‌اش بود. مجبور شد دوباره به خودش زحمت بیرون آوردن گوشی از جیبش را بدهد. قفل صفحه را باز کرد و چشمش را به پیامی دوخت که از طرف مژگان بود: "بیا این جا حرف بزنیم، این جوری تو لج کنی، من لج کنم که نمی‌شه. از اولش ما یه قراری داشتیم"

هرگز نمی‌رفت؛ پوزخند زد و زیر لب گفت: "باش تا پیام" آسانسور رسیده بود که پیام بعدی مژگان هم آمد: "بیا ارغوان هم این جا است" پایی که به سمت داخل آسانسور خیز برداشته شده بود سست شد و به عقب برگشت. صدای: "لطفاً از مقابل در آسانسور کنار بروید و مانع بستن آن نشوید" دوبار تکرار شد. کنار رفت. پیش‌روی چشمش آسانسور بالا رفت و از رفتن باز ماند. پیام دوم کار خودش را کرده بود! نفس عمیقی کشید، چرا نرفته بود؟ چرا گذاشته بود آسانسور بیاید و برود. مژگان

چرا در پیام دومش چنین چیزی گفته بود، دستخوش می داد؟ یا می خواست با پیشکش کردن ارغوان دلش را به دست بیاورد؟ دستش دوباره روی دکمه ی آسانسور رفت، اما چشمش به ماشینی بود که تازه پارکش کرده بود.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [09.10.19
04:33]

پارت 173#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

دکمه ی آسانسور را فشرد، اما به طرف ماشینش قدم برداشت. کف دستش را روی بدنه ی ماشین گذاشت و یک بار دیگر پیام مژگان را خواند. پیام دوم به فاصله ی چند ثانیه از پیام اول آمده بود و این یعنی مژگان از قبل خوب می دانست که چه برایش بفرستد. اصلاً چرا فکر کرده بود که بودن ارغوان می تواند عاملی باشد که او را به خانه اش بکشاند. یک باره تمام بدبینی هایش

راجع به او و ارغوان به سمتش هجوم آوردند. مژگان می خواست از او یک آرش دیگر بسازد، این بار با ارغوان می خواست به این مقصود برسد. بلایی را که با آرش بر سر خانواده اش آورده بود، این بار می خواست با او بیاورد. دستش از روی ماشین پایین افتاد و صدای رسیدن آسانسور در گوشش پیچید. تندتر از وقتی که آمده بود به عقب برگشت. آسانسور آرام آرام بالا رفت. مگر ... زنانه، مردان قدرتمندتر از او را از راه به در کرده بود و مژگان او یاد گرفته بود از هیچ همه چیز بسازد! چه برسد به وقتی که چیزی هم در چنته داشته باشد. آن وقت چه به نظر می رسید. برایش محرز شد که مژگان می خواهد با استفاده از ارغوان کنترلش را به دست بگیرد. او همانی بود که ارغوان را راهی اتاق داریوش کرده بود، هدایت ارغوان به سمتش که کاری نداشت. به این جا که رسید بدبینی هایش هم ته کشید. اگر آسانسور در طبقه ی مورد نظر نمی ایستاد، معلوم نبود افکارش تا کجا پیشروی می کردند.

وارد خانه که شد. گوشی را بعد از قرار دادن در حالت سکوت روی مبل انداخت و به سمت اتاقش رفت. می‌خواست کاری را که صبح با تلفن رامین نکرده بود، الان بکند؛ چندین ساعت خوابیدن و رها شدن از خستگی مسافرت. مسافرتی که می‌توانست بگوید یکی از بدترین مسافرتهايش بوده است. وقتی روی تخت افتاد، وسوسه‌ی داشتن گوشی به جانش افتاد. خوشحال شد که با خودش به اتاق نیاورد چون اگر می‌آورد هر لحظه امکان داشت بلند شود و گوشی‌اش را بردارد اما پلک‌های سنگینش برای بیرون رفتن از اتاق تنبلی می‌کردند. وقتی در تاریکی اتاقش چشم باز کرد می‌دانست که بیشتر از دو ساعت خوابیده است، و گر نه امکان نداشت حس خستگی و تنبلی را دیگر احساس نکند. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. چشمش به گوشی روی مبل

افتاد. این بار که فاصله‌اش با آن کوتاه بود مقاومت کردن در برابر وسوسه‌ی برداشتنش سخت بود. بطری آب را به دست گرفت و به سمت گوشی‌اش رفت. آن را از روی مبل برداشت و سریع

پیام‌هایش را بررسی کرد. مژگان پیام داده بود و او داشت پیام‌های قبل را نگاه می‌کرد تا ببیند کس دیگری هم پیام داده است؛ یکی مثل ارغوان

خبری از او نبود، تنها مژگان به فاصله‌ی یک‌ساعت از هم دو پیام داده بود. پیام اولش پرسیده بود که: "می‌آی؟" و در پیام دومش گفته بود: "به نفعت بود که می‌اومدی" با این تهدید جسورانه خوشحال شد که نرفت و او را در تب و تاب آمدن خودش باقی گذاشت.

هر چه که بیشتر به انتهای شب نزدیک شد رفتار ارغوان و موضع سکوتش در قبال درخواست مژگان برایش عجیب‌تر می‌شد. تمام مدتی که داخل آشپزخانه مشغول سر هم بندی کردن چیزی به عنوان شام بود گوش به زنگ ایستاده بود تا ارغوان واکنشی نشان دهد، اما هیچ عکس‌العملی ندید و این برایش جای سوال داشت. آدمی هم نبود که قرق بشکند. ترجیح می‌داد همه چیز با همین سکوت پیش برود، اما این ترجیح فقط

توجیه عقلش بود و او تا آخرین لحظه‌ای که به سختی دوباره
چشم بست نیم نگاهی به گوشی‌اش داشت

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [09.10.19
04:33]

پارت 174#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

سرگردانی‌های داخل خانه‌اش تا زمانی که مامان ناهید از
مسافرت برگردد پابرجا بود. به بنگاه می‌رفت، کارش را انجام
می‌داد و بعد به خانه که می‌آمد هیچ چیز نمی‌توانست فکرش را
آن قدر به خودش مشغول کند که از انتظار برای یک خبر، یک
عکس‌العمل و یک پیام دست بکشد، غیر از خواب! مگر خودش
از او نپرسیده بود کی به تهران برمی‌گردد و چرا هیچ خبری
نبود؟

با آمدن مامان ناهید خلاص شد. برایش از غذاهایی که در طول این دو روز خورده بود گفت. از لباس‌هایی که روی هم تلمبار کرده بود، از مواظبتش برای گل‌های مامان مریم؛ همه چیز خوب بود تا زمانی که مامان ناهید درباره‌ی بحث دوباره‌ای که در غیاب او بین نسترن و داریوش شکل گرفته بود، حرف زد. سر سجاده‌ی نماز صبحش نشسته بود که یک دفعه یادش افتاد این موضوع را جا انداخته است:

داریوش هم لجبازیش گرفته. اشکان که یه سر رفت بیرون، - همه رو نشونده می‌گه رفتیم تهران موضوع ارغوان رو جدی کنیم. خب می‌بینی جاش نیست، چرا هی تکرار می‌کنی؟ همه رو انداخت به جون هم

تمایلش برای برگشت به تخت و خوابیدن هنوز در وجودش باقی بود، اما این حرف مامان ناهید آن ارتباط قوی با تخت را پاره کرد. روبرویش دو زانو نشست. نگاهش را از چین‌های رو به پیشرفت صورت مامان ناهید گرفت و گفت:

کیا رو انداخت به جون هم؟-

این حرف رو که زد، علی هم گفت چه اشکالی داره. نسترن قهر -
کرد رفت، مریم هم تا یه ساعت باهاش بحث داشت که این چه
حرفی بوده که به داریوش زده

مامان ناهید با این حرفش درگیری فکری قبلی را از او گرفته و
درگیری جدیدی جایگزین کرده بود. فکری در سرش بود، فکری
که می دانست اگر عملی اش کند دیگر داریوش هوس خوشمزگی
در جمع به سرش نمی زند و آن این بود که به سراغ خود ارغوان
برود، آن هم زمانی که مژگان در اطرافش نیست، آن وقت از او
بخواهد آب پاکی را تا آخرین قطره بر کف دست داریوش بریزد.
با این فکر از خانه بیرون رفت

وسط روز بود که اشکان با او تماس گرفت و از او خواست غروب
که نسترن خانه نیست سری به او بزند تا درباره ی موضوعی
صحبت کنند. اشکان اشاره ای نکرد اما نگفته پیدا بود که او در
این سفر شمال متوجه ی چیزهایی شده و دست کمک به سویش
دراز کرده است

مثل همیشه با ورود به طبقه‌ی اشکان سرش را به سمت بالا گرفت. این بار کسی آن بالا دیدش نمی‌زد. اشکان در چهارچوب در منتظر ایستاده بود و از صورت جدی بدون لبخندش پیدا بود که حرف‌های مهمی دارد، هر چند آداب مهمان‌نوازی را رعایت کرده و تا زمانی که جلوتر از او راه نیفتاد حرکتی نکرد. با ورود به خانه جای خالی نیکی به چشمش آمد. اگر بود الان به سمتش می‌دوید و خودش را در آغوشش جای می‌داد. در جایش ایستاد و منتظر بود اشکان بیاید و مقابلش قرار بگیرد. می‌خواست قبل از این که اشکان حرفی بزند، از حالت صورتش به تفسیرهایی برسد. اشکان آمد و جلویش ایستاد. حین این که تعارف می‌کرد بنشیند چشمش به پشت سر پیمان بود. تا آمد قصد کند که بچرخد و کسی را که اشکان نگاهش می‌کند ببیند با صدای سلام کردن ارغوان مواجه شد و بعد چرخید. ارغوان چند قدم دورتر از آشپزخانه ایستاده بود و منتظر جواب سلامش بود. نمی‌دانست که قرار است ارغوان هم در جلسه‌ی بین او و اشکان شرکت داشته باشد. یک لحظه‌ی کوتاه فراموش کرد که اشکان هم حضور دارد. کامل به طرف

ارغوان چرخید و رو به او ایستاد. این میل که او را بعد از آن بوسه ببیند و حالت‌ها و رفتارش را بسنجد هیچ‌وقت دست از سرش برنداشته بود و حال هم سربرآورده بود. جور دیگری او را می‌دید؛ متفاوت‌تر از همیشه! کمی شبیه آن وقتی که در خانه‌اش گوشواره‌ی اهدایی او را به گوشش کرده بود و می‌پرسید: "به گوشش می‌آید" گوشواره به گوشش می‌آمد، مثل موهایی که حالا بالای سرش بسته بود! ارغوان هم حضور اشکان را نادیده گرفته و خیره‌اش بود. جواب سلام ارغوان را محکم‌تر از خود او داد و کج ایستاد تا همزمان هم به ارغوان اشراف داشته باشد و هم به اشکان؛ اما اشکان مصر بود که او بنشیند و نشست.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [12.10.19
03:15]

پارت 175#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

با این که اشکان پیش رویش بود و ارغوان پشت سرش، اما حس حضور ارغوان برایش ملموس تر بود. ارغوان به آشپزخانه رفت و این به این معنی بود که در جریان صحبت او با اشکان خواهد بود.

سکوت اشکان باعث شد بپرسد

چیزی شده؟ اگه درباره‌ی نسترنه و یا یه مشکلی بین تونه -
بهتره ارغوان نباشه

اشکان سرش را تکان داد

اون طور که تو فکر می‌کنی به نسترن ربط نداره، ارغوان هم -
باشه بهتره

ابرویی بالا برد و به مبل تکیه داد. دیگه نمی‌خواست تا زمانی که خود اشکان شروع نکرده حرفی بزند. ارغوان که با سینی چای آمد نگاهش را به سوی خود کشاند. به دستان ارغوان که استکان چای را مقابل خودش و اشکان می‌گذاشت نگاه کرد.

متوجه شد بیش از اندازه تعلل دارد و کمی هم مضطرب به نظر می‌رسد. سریع جهت نگاهش به سمت اشکان تغییر کرد. اشکان منتظر بود ارغوان بنشیند تا حرفش را بزند. ارغوان کنار اشکان که نشست نتوانست بر عهده‌ی که با خودش بسته بود بر سر این‌که سکوت کند باقی بماند:

می‌شه بگی چی شده؟-

:اشکان لبخند ساختگی زد و گفت

.چیز مهمی نیست، الان می‌گم-

می‌خواست بگوید مهم نیست که این همه ژست گرفته‌ای و آن اشکان همیشه نیستی، اما لب فرو بست. اشکان نفسی گرفت و با نیم نگاهی به ارغوان گفت

راستش پیمان یه پیغامی دارم که دلم می‌خواد تو بری و با -
صلح و آرامش با خانواده‌ت مطرح کنی، شاید درستش این بود که با نسترن مطرحش می‌کردم و اون می‌رفت و می‌گفت. شاید بگی به تو ربطی نداره، اما خب تصمیم گرفتم با تو در موردش

حرف بزنم به امید این که بی هیچ دلخوری خاصی حل بشه. با
نسترن نمی تونستم چون مطمئناً خوب برخورد نمی کرد
در جواب سخنرانی طولانی اشکان با نگاهی گذری به ارغوان و
سریع دزدیدن نگاهی گفت
چیزی شده؟-

اشکان به نظر می رسید از شدت حرف های تلمبار شده روی هم
نمی داند از کجا شروع کند
بین پیمان تو در جریان همه ی اتفاقات این چند ماه بودی، -
می دونی چه قدر کوتاه اومدم، چه قدر خودم رو کنترل کردم،
چه قدر متلک شنیدم و نشنیده گرفتم. لازم به تکرارش نیست
با سرش به ارغوان اشاره ای کرد و گفت

ارغوان خودش نمی دونه، اما این قدر تحت فشار بودم که حتی -
به بردن ارغوان پیش عمه مهری هم فکر کردم. با خود عمه
مهری هم حتی صحبت کردم. می خوام بدونی همه کاری کردم تا
نسترن و مامان مریم کمی فکرشون آروم بگیره. مسافرت

داشتم می‌اومدیم راضی شدم بره خونه‌ی دوستش بمونه، کاری
که اگه شرایط عادی بود صد سال سیاه نمی‌کردم

با این‌که خودش تقصیری در این ماجراها نداشت، با این‌که
می‌دانست این آشی است که مژگان و بعد آرش برایشان پخته،
اما تا همین‌جای حرف‌های اشکان تحت‌تاثیر قرار گرفته بود.
آن‌قدر که چشم از اشکان گرفت و حس کرد باید شرمنده‌ی این
هم فشاری باشد که به او تحمیل شده بود. اشکان درست
می‌گفت، این چند ماه بین مسئولیت برادر بودن و همسر بودن
بارها مجبور شده بود یکی را انتخاب کند و می‌دانست برایش چه
قدر سخت بوده. ارغوان هم با نگاه معناداری اشکان را تماشا
می‌کرد. نمی‌دانست این نگاه معنی‌دار برای ناراحتی برادرش
است، یا چون شنید که می‌خواسته او را به عمه مهری‌اش
بسپارد. اشکان از نگاه کردن به ارغوان خودداری کرد و ادامه
داد:

این دفعه که رفتیم متل قو من فکر می کردم حالا که ارغوان -
نیست و منم اجازه دادم تهران بمونه، دیگه حرف، حدیث و
متلکی نیست و همه چی آرومه

:پوزخندی زد و با نگاهی مستقیم به پیمان گفت

اما اشتباه می کردم، هیچی تغییری نکرد. مشکل اینه که نه -
نسترن نه مامان مریم اصلاً نمی خوان فکر کنن که این وسط اگه
مشکلاتیه در بهترین حالت نصفش متوجه خودشونه، اون موقع
آرش، الان داریوش

اسم داریوش آن قدر محرک بود که یک دفعه نگاه او و ارغوان
سمت هم کشیده شود. فهمید مقصود اشکان نیست، با تکان
:سرش او را تشویق به گفتن کرد

تو جریان آرش من سرم پایین بود، چون می دونستم مژگان -
مقصره، اما الان نمی فهمم مشکل چیه؟ داریوش خواستگار
ارغوانه؟ این اشتباهه؟ خب به ما چه؟ با داریوش صحبت کنید
.که بره با هر کی که شما تمایلتونه ازدوج کنه

صدایش را کمی بلند کرد

ارغوان مژگان نیست که بر اش چشم نازک کنند، یا برای من رو -
بگیرن و اخم و تخم کنن. من با ارغوان قبل این که تو بیای حرف
زدم، گفت این داریوشه که به پر و پاش می پیچه و خودش بارها
نشون داده که خوشش نمی آد ازش، منم قبلاً یه نیمچه تمایلی
داشتم که الان اصلاً ندارم. اونی که باید شاکی باشه ماییم، نه
خانواده‌ت. ازت خواستم بیای این جا و بری بهشون بگی با
داریوش موافق هم باشید و همگی بیاین این جا باز من راضی
نمی شم جنازه‌ی ارغوانم روی دوش داریوش بذارم، پس
درست تر رفتار کنن و خِر داریوش رو بچسبن، باز هم مشکل
دارن باشه من ارغوان رومی فرستم بره پیش عمه مهری، اما
بعدش نه داریوش حق داره پاش رو بذاره خونه‌م، نه آرش!
نسترنم دیگه حق نداره بره خونه‌ی باباش، هر کی می خواد
ببینتش بیاد این جا

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [12.10.19]

[03:15]

پارت 176#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

قبول کرد بسم الله. فقط می خوام این جریانات یک بار برای همیشه تموم شه و بره پی کارش

از نگاه اشکان که به موضوع نگاه می کرد می توانست تمام حق را به او بدهد، اما از نگاه خودش نه، ارغوان امروز بود که داریوش را رد می کرد و قبل تر با این که می توانست اما او را امیدوار نگه داشت. هر چند این مورد چیزی از اشتباه مامان مریم و نسترن کم نمی کرد، چون آن ها هم همه را به یک چوب رانده بودند. در جواب اشکان که جدی تر از همیشه بود، با لحنی تایید کننده گفت:

خب تو درست می گی! نمی دونم جز این چی بگم-

همین حرفش باعث شد اشکان حالت راحت تری به خودش بگیرد و از خشمی که در حین گفتن حرف هایش هر لحظه بیشتر

شده و باعث می‌شد رنگ پوست صورتش کمی به سرخی بزند
کم شود و بگوید

پیمان واقعاً این چند روز مسافرتی که رفتیم شمال بهم توهین -
شد، سخت گذشت! چرا باید مامان مریم به خودش اجازه بده که
همه‌ی غیظش رو سر درگیری نسترن و داریوش، که اونم سر
خواسته‌های داریوشه سر من خالی کنه، یا فکر کنه ارغوان
مقصره. البته این کار مامان مریم یه خوبی‌هایی هم داشت، باعث
شد دیگه این بار، بار آخری باشه که باهاشون مسافرت برم

:به صورت پیمان خیره ماند و بعد از مکثی کوتاه گفت

تنها راه عاقلانه‌ای که به ذهنم رسید تا این مشکل رو حل کنم -
همین بود که به تو بگم. می‌دونم شاید دوست نداشته باشی
خودت رو دخالت بدی، اما ازت می‌خوام که پیغامم رو برسونی و
مخصوصاً به داریوش بگی که لطفاً دیگه حرف خواهر من رو نزنه،
و گر نه این احترام بینمون برای همیشه از بین می‌ره.
مراوده‌هامون هم کمتر بشه بهتره

:جواب داد

برای من بردن پیغامت مشکلی نیست، اما خب فکر می‌کنم در -
... این مورد خاص

مکت کرد. می‌دانست ارغوان نگاهش می‌کند، نگاهش نکرد، نه تا
وقتی که اشکان گفته بود که بهتر است مراوده‌ها کمتر شود

جواب رد دادن به داریوش منظومه، بهتره خودت بدون تنش -
باهاش حرف بزنی و بهش بگی چون بیشتر تاثیر می‌ذاره

:جوابش اشکان را آشفته کرد. با لبخندی از سر حرص گفت

من اصلاً الان در شرایطی نیستم که بدون تنش با کسی حرف -
بزنم. بعد هم چی تاثیرش بیشتره، داریوش مگه حرف حساب

حالش می‌شه؟ چه فرقی داره من بگم یا تو بگی؟ جوابمون رده.
مثل بچه‌ی آدم بره سراغ زندگیش، دیگه من بگم تو بگی نداره

:استکان چایش را برداشت و گفت

.باشه می‌گم-

اشکان این بار بیش از مرتبه‌ی قبل جذب نرمش کلامش شد و
گفت:

می‌دونم از کار و زندگی انداختمت و الان هم مجبوری این‌جا -
بشینی و عصبانیت من رو ببینی، اما پیمان واقعاً طاقتم طاق
شده. من الان در شرایطیم که مطمئناً با داریوش طرف شم
درگیری پیش می‌آرم.

سعی کرد تا حتی شده به دروغ اطمینان دهد که همه چیز را
:حل خواهد کرد و داریوش و خانواده‌اش را قانع خواهد کرد
بهش فکر نکن، من با همه‌شون صحبت می‌کنم. بی‌سروصدا -
همه چیز رو خاتمه می‌دیم.

می‌خواست حرفش را بسط دهد تا برسد به نسترن و ارغوان، اما
پشیمان شد. صلاح ندید مقابل خود ارغوان از اشکان بخواهد که
موضوع فرستادن ارغوان به خانه‌ی عمه مهری را فراموش کند و
نه خودش و نه کس دیگری با نسترن مطرح نکند و آن شرط را
هم به او نگوید. بیم آن داشت که نسترن از سر لجبازی قبول
کند که خودش از خانواده‌اش فاصله بگیرد، به شرطی که ارغوان
هم برود. فقط اشکان نبود که تحت فشار بود، نسترن هم حال و
روز درستی نداشت و ممکن بود تصمیمات عجیبی بگیرد.

ارغوانی که کنار اشکان در سکوت کامل نشسته بود و حتی یک بار هم در جواب حرف برادرش چیزی نگفته بود، ارغوانِ ماندن کنار عمه مهری آن هم در یک شهرستان کوچک و دور از تهران نبود؛ حتم داشت مژگان دخالت خواهد کرد و هرگز نمی گذاشت اشکان برای جلب رضایت نسترن ارغوان را به نزد عمه مهری اش بفرستد. آن وقت بود که تازه همه ی مشکلات شروع می شد. مشکلاتی که مشکلات قبل تر در برابرش هیچ هم به حساب نمی آمدند. چایش را که نوشید بلند شد. سعی کرد اجزای صورتش حالت خوشایندی داشته باشند. رو به اشکان گفت:

اگه کاری نیست من دیگه برم-

اشکان هم بلند شد و میز را دور زد و روبرویش ایستاد:
باز هم می گم خیلی ممنون که از کار و زندگیت زدی و اومدی. -
!عذر می خوام

حرکتی کرد و کمی به چپ متمایل شد تا قدم بعدی اش به سمت خروجی خانه باشد.

نه بابا این چه حرفیه -

اشکان با قدم برداشتن به سمتش نشان داد که می خواهد
همراهش تا مقابل در بیاید، اما ارغوان فقط بلند شده و نگاهشان
می کرد. باید با او همین جا خداحافظی می کرد. برای خداحافظی
که به هم نگاه کردند مثل لحظه ی اول هر دو تا چند ثانیه ای
کوتاه حرفی برای گفتن نداشتند، انگار حرف اصلی را اتفاقات
قبل از این که بینشان افتاده بود می زد. همان هایی که حالا
تبدیل شده بودند به تصویرهای جاندار و از مقابل چشمشان
می گذشت

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [12.10.19
03:16]

پارت 177#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

حالت نگاه و صورت ارغوان در این لحظه او را فقط به یاد نیکی می‌انداخت. در تمام مدتی که ارغوان را می‌شناخت هیچ وقت نشده بود که به این فکر کند سرنوشت او چه خواهد شد و حال به این فکر می‌کرد. هر دو در یک لحظه با هم خداحافظی کردند و او خانه را ترک کرد. وقتی که سوار ماشینش شد با خودش فکر کرد که اشکان نه به خاطر وقتی که از او گرفته و از کار و زندگی‌اش انداخته، بلکه باید به خاطر حالی که خراب کرده از او عذر بخواهد.

وقتی شب به خانه‌ی عمو علی رفت تا پیغام اشکان را برساند خوشحال بود که جز عمو علی کسی خانه نیست و او مجبور نمی‌شد همه را دور هم جمع کند و نظریه‌های متفاوت‌شان را بشنود. بیشتر از همه از نبود داریوش خوشحال بود، می‌دانست او، ولو با وجود جواب رد اشکان زیر بار نخواهد رفت، از این که بنشیند و برایش کلی دلیل بتراشد این راهی که در پیش گرفته به هزار دلیل غلط است نفرت داشت، چون یک جایی از وجودش فریاد می‌زد گاهی هزار دلیل است برای نرفتن، ولی آدم دلش

رفتن می خواهد و می رود. و وقتی خودش این گونه می اندیشید
چطور می توانست داریوش را قانع کند؟

خیلی کنار عمو علی نماند، نمی خواست آن قدر بماند که همه سر
برسند. می خواست بگوید من رفته ام، اما کسی خانه نبود و به
همین سادگی از زیر بار مسئولیتی که اشکان بر دوشش نهاده
حداقل بیست و چهار ساعت شانه خالی کند. سوار ماشینش شد
و تا پنج دقیقه با تمام سرعت راند تا از خانه ی عمو علی دور
شود. به محض آن که سرعتش را کم کرد زنگ گوشی اش به صدا
درآمد. زیر چشمی نگاه به صفحه اش انداخت. ترتیب شماره های
خط ارغوان را حفظ بود. حفظ بود که سریع ماشینش را گوشه ی
خیابان پارک کرد و دلش توپیدن می خواست. به رخ کشیدن
همه ی حرف های اشکان، که ما دنبال مراوده ی بیشتر نیستیم؛
اما آن طور شروع نشد که فکرش را می کرد، که نیاز به توپیدن
داشته باشد. جواب ارغوان را که داد، ارغوان بلافاصله پرسید
صحبت کردین باهاشون؟-

نگرانی‌اش مشهود بود. حتماً حس کرده بود که کوتاه آمدن داریوش سر درازی خواهد داشت. دلش می‌خواست ارغوان در این حالت معلق بماند و حالا حالاها نگرانی داشته باشد. او کم‌کاری کرده بود، می‌توانست خیلی زودتر داریوش را متوجه کند.

نه نشد. هیچ‌کس جز عمو علی خونه نبود. نسترن با مامان - مریم رفتن عروسی یکی از دوستاش، داریوش هم رفته بود بیرون.

ارغوان با شنیدن جوابش سکوت کرد. سکوت بیش از اندازه‌ی ارغوان جری‌اش کرد، می‌خواست حرفی بزند که باعث ناراحتی او شود، یا دست کم باعث عذاب وجدانش؛ اما کلمه و جمله‌ای پیدا نمی‌کرد که این مقصود را برساند. برای این که او را بیشتر پشت خط نگه دارد تا بالاخره بفهمد که چه باید بگوید تا تمام و کمال منظورش را برآورد کند، پرسید:

فقط برای همین زنگ زده بودی؟-

ارغوان بیشتر از او دنبال فرصت برای شکستن سکوتش بود

آره فقط برای همین، الانشم به زور خودم رو راضی کردم که -
زنگ بزنم

ابرویش بالا رفت، انتظار نداشت این گونه نامهربانانه با او برخورد
کند.

چرا؟-

ارغوان در جوابش گفت:

چون فکر می کردم بعد از صحبت آخرمون تو باید زنگ -
می زدی

تازه فهمید ارغوان در کجا سیر می کند، شاید هم فرصتی که
می خواست دست داده بود

یه دلیل منطقی بیار که من باید زنگ می زدم، یا اصلاً این من -
زنگ بزنما و تو زنگ بزنیا ادامه داشته باشه

صدای ارغوان در مقایسه با حرف قبلی اش آرام تر شد
هیچ دلیل منطقی ای نیست-

همینش خیلی خطرناکه! هیچ دلیل منطقی‌ای نیست، اما -
انتظارش هست

می‌خواست تندتر بگوید، تلخ‌تر بگوید، اما به عمل که رسید
:نتوانست

ارغوان! همین امروز جلوی روی تو، اشکان ازم خواست برم و -
به داریوش بگم چیزی که می‌خواد نشدنی. امروز نشد، اما فردا
می‌شه و من باید بشینم و داریوش رو قانع کنم که نمی‌شه.
معلوم نیست چیا بهش بگم و تا کجا پیش برم که کوتاه بیاد،
اون وقت بعدش که از در اون خونه بیرون اومدم دیگه می‌تونم
بیام و با تو راجع به علاقه‌ای صحبت کنم که داریوش رو از اون
منع کردم؟ باید همه چیز رو برگردونیم سر جای سابقش، جایی
که تو برات فرقی نمی‌کرد کدوم برادر نسترن قراره بیاد خونه‌ش،
از همه‌شون فراری بودی

این که شد کار من، تو چی رو می‌خوای برگردونی سر جای -
سابقش؟

انتظار داشت ارغوان کمی لحنش خم شود، فرو بریزد، اما محکم
حرفش را می زد

این که تو فقط خواهر اشکانی، عمه ی نیکی! که وقتی می اومدم -
خونه ی اشکان گاهی اصلاً متوجه نمی شدم خونه نیستی!
این جوری بهتره! فقط ازت می خوام که از مژگان فاصله بگیری
نه نشد! اگه قراره همه چی درست برگرده سر جای سابقش، -
بهتره از هم چیزی نخوایم و توصیه ای نکنیم. توصیه که می کنی
یعنی برگشت به جای سابق نشدنی! شب به خیر

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [13.10.19
04:56]

پارت 178#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

ارغوان حتی فرصت نداده بود جواب شب بخیرش را بگوید. بدون
این که تصمیمی برای به حرکت درآوردن ماشین داشته باشد

سرش را به عقب تکیه داد و با خودش حرف آخر ارغوان را
تکرار کرد. "توصیه که می‌کنی یعنی برگشت به جای سابق
!" نشدنی

اگر در طول مدت کوتاهِ صحبت با ارغوان دنبال حرفی بود که
بزند تا به او بفهماند که مقصر است و ناراحتش کند، بقیه‌ی
مسیرِ راه تا خانه خودش را مورد شماتت قرار داد. نباید طمع
می‌کرد! نباید روزی که مژگان به سراغش آمد هوس فرستادن او
به شرکت هلدینگ به سرش می‌زد. می‌توانست بیشتر نخواهد و
همان موقع مدارکی را که علیه متین داشت رو کند، یا به مقصود
می‌رسید و او از کارخانه کنار گذاشته می‌شد و یا هم نمی‌رسید و
دلش خوش می‌شد که تمام تلاشش را کرده. شانس هم یارش
نبود! اگر یک‌باره کارخانه زیر پوشش شرکت هلدینگ نمی‌رفت
او مجبور نمی‌شد برنامه‌ای که برای متین ریخته بود را عوض
کند، اگر فقط کارخانه بود، تقابل با متین و دو برادر مامان مریم
راحت بود، اما تقابل با یک شرکت مادر که هزار دم دارد و هر
دمش به یک جایی وصل است سخت بود. اگر مژگان را به شرکت
هلدینگ نمی‌فرستاد برای او و ارغوان هم فرصتی پیش نمی‌آمد

که ظرف مدت چند ماه تلافی آن هم غریبگی هشت سالی که
همدیگر را می‌شناختند یک‌جا دریاورند. به نظر می‌رسید تمام
.آن هشت سال دو شناگر ماهر بودند که آب نمی‌دیده‌اند

سرزنش کردن خودش را تمام نکرد. هنوز جا داشت بنشیند و
خطاهایش را بشمارد. در تمام لحظات مشترکی که با ارغوان
داشت و قرار بود او را فقط به چشم خواهر مژگان ببیند، با برنامه
حرف بزند، با برنامه رفتار کند، با برنامه امتیاز بگیرد، اما در
بیشتر موارد از مسیر اصلی خودش خارج شده و گاه از حد
گذرانده بود! گاه لذت برده بود از حرف زدن با او، از بودن با او و
این را به نحوی در رفتارهایش نشان داده بود. ارغوان هم این
واکنش‌ها را دیده و جذب کرده بود. مثل وقت‌هایی که صحبت
تلفنی‌اش را با او آن هم در ساعت نه چندان موجهی از شب کش
می‌داد، یا وقت‌هایی که نسترن ارغوان را می‌آزرد و بدون آن که
دست خودش باشد در صفحه‌ی گوشی‌اش دنبال شماره‌ی ارغوان
می‌گشت. به عهده گرفتن آن خطای آخرش و گشتن اتاق
داریوش هم تیر خلاص بود؛ البته از این یکی پشیمان نبود!

همه‌ی این‌ها دست به دست هم داده بود تا در جایی باشد که همه چیز پیچیده و در هم تنیده بود.

قدرت جمع کردن افکارش و یک‌دست کردن آن‌ها را نداشت، هر کاری می‌کرد تا تصمیم درستی بگیرد برمی‌گشت به شب‌به‌خیر یک‌طرفه‌ی ارغوان! نمی‌دانست فردا که روز می‌شود چه باید بکند. به خانه‌ی عمو علی برود و با مامان مریم و عمو علی بدون حضور داریوش صحبت کند، یا داریوش هم باشد. اصلاً چه به داریوش بگوید.

ماشین را که پارک کرد، به جای این که سوار آسانسور شده و به خانه برود مسیر بیرون از خانه را در پیش گرفت. کنار در ایستاد و شماره‌ی ارغوان را لمس کرد، کاری که آن لحظه فکر می‌کرد درست‌ترین کار ممکن است. فقط دلش می‌خواست ارغوان در مقابل خواسته‌اش مقاومت کند، آن وقت مطمئن بود از کوره در خواهد رفت و رفتارهایش در مواجهه با داریوش را به بدترین شکل ممکن به رخش خواهد کشید. ارغوان اهل قهر کردن نبود، این را بعد از دو بوقی که خورد و جوابش را داد فهمید.

می خواست بگوید منتظر بودی، اما سریع جلوی خودش را گرفت
و با لحنی شبیه همان که چند دقیقه پیش داشت و گفته بود بیا
همه چیز را به جای سابقش بازگردانیم، گفت
باید خودت زنگ بزنی به داریوش و باهاش حرف بزنی، گفتن من
!فایده‌ای نداره

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [13.10.19
04:57]

.باشه زنگ می‌زنم-

فکر نمی‌کرد این قدر سریع و این قدر راحت قبول کند. برای
این که مطمئن شود درست شنیده خواسته‌اش را مشروط به
.شرطی هم کرد

درست قبل از صحبت کردن من با مامان مریم بهش زنگ -
می‌زنی. می‌خوام قبل از این که مامان مریم با حرف‌هایی که از من
شنیده بخواد داریوش رو منصرف کنه تو قبلش تکلیف رو معلوم
کرده باشی.

باشه، قبل این که بری پیش مامان مریم بگو تا به داریوش -
زنگ بزنم و تکلیف رو معلوم کنم.

:با بالا بردن ابرویش از سر تعجب گفت

الان داری شوخی می کنی؟-

نه چرا شوخی؟ جلوی اشکان چیزی نگفتم چون عصبی بود، -
اما بهتره که خودم بهش بگم

ارغوان دستورش را پذیرفته بود و دیگر دلیلی برای ادامه دادن
این تماس نداشت، اما هیچ کاری نکرد تا در راستای آن باشد.
برعکسش هم عمل کرد و دوباره در زمانی که می رفت دوباره به
همان ساعت نه چندان موجه شب نزدیک شود هوس کش دادن
این گفت و گو را داشت. آن هم بعد از آن همه سرزنش هایی که
:کرده و محکمه ای که راه انداخته بود

به حرفام فکر کردی؟-

:این بار ارغوان اصراری به گفتن شب بخیر نداشت

آره، داشتم بهش فکر می کردم. رسیده بودم به اون جایی که تو -
هیچ وقت نمی تونی همه چی رو برگردونی سر جای سابقش، اما
مجبور می شی که این کار رو بکنی؛ و سال ها می گذره، تو ازدواج
می کنی، بچه دار می شی و اون وقت اسم دخترت رو می ذاری
!ارغوان

مثل این که خیلی زیاد هم فکر کردی، اون وقت تو چی می شی؟ -
به اینش فکر نکردم. شاید منتظر می مونم. منتظر این که همه -
چیز درست شه.

با لبخند پرسید

چی درست شه؟ من که دیگه نیستم و سرگرم دخترمم که -
اسمش ارغوانه.

قطع که کردی می رم و یه جور دیگه فکر می کنم -

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [14.10.19]

04:22]

پارت 179#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

سکوت نسترن برایم خیلی عجیب بود! حس می کردم این سکوت نیست، بلکه صدایش مثل صدای مورچه بیشتر از بازه‌ی شنیداری من بوده و به قدری بلند است که من نمی شنوم؛ که اگر بشنوم گر می شوم.

همه چیز را می دانست، پیغام اشکان را هم خودش و هم خانواده اش دریافت کرده بودند، اما من آن واکنشی را که انتظار داشتم از او ندیدم. فقط سکوت کرده و حتی می فهمم که اشکان هم از رفتارش متعجب است. تا دیروز فکر می کردم از این که جواب رد به داریوش داده ایم راضی و خشنود است و سکوتش معنی بدی ندارد، اما بعد از آن سکوتش طوری بود که هر لحظه منتظر بودم آن را با فریادی بلند بشکند.

از درک رفتارش عاجز بودم و خودم را ملامت می کردم که چه بر سرم آمده که نمی توانم دلیل یک رفتار ساده‌ی نسترن را بفهمم،

آن هم منی که همیشه به خودم غره بودم که نوع رفتار آدم‌ها و
مخصوصاً نسترن را خوب می‌شناسم

به داریوش زنگ زده بودم، گفتم که اشکان چه پیغامی را به
پیمان داده و چه قدر عصبانی است. با پشت سر هم عذرخواهی
سعی داشت که آرامم کند، اما من در مورد هر چیزی که به او
مربوط بود نگرانی نداشتم، چون برایم مهم نبود. از جواب رد
گفتم، باور نکرد و قول آینده‌ی درخشان را داد. تکرار که کردم
گفت که می‌دانم برای مصلحت است که چنین حرفی می‌زنم و
برای احترام گذاشتن به خانواده‌اش است که این تصمیم را
گرفتم. و باز تکرار من نتیجه‌اش شد این که من از اشکان
ترسیده‌ام و او همه چیز را حل خواهد کرد. تاکید کردم به کسی
نگوید که من زنگ زده و جواب رد را خودم دادم. متوجه بود و از
این نظر اوضاع را درک می‌کرد و اما زیر بار چیز دیگری
نمی‌رفت. من بدون خدا حافظی با او قطع کردم تا شاید به
خودش بیاید. پیمان هم با مامان مریم صحبت کرده بود

نگاهم به ساعت افتاد. از چهار صبح گذشته و من چند ساعت بود که داشتم بی‌وقفه فکر می‌کردم. نه نسترن آن قدر مهم بود که من را بی‌خواب کند، نه خودخواهی داریوش! همه برای من حکم این نیز بگذرد داشتند. من با چیزی دست و پنجه نرم می‌کردم که شک داشتم این نیز ساده بگذرد.

ذره‌ذره‌ی هوش و حواسم داشت به تاراج می‌رفت، انگار که جزام گرفته باشند. جواب مژگان را نمی‌دادم. می‌دانستم چه می‌خواست بگوید. دیگر می‌ترسیدم که با او حرف بزنم. اصلاً دو روز بود که جز خانه‌ی اشکان جای دیگری نرفته بودم! آن جا هم آن قدر نسترن عجیب بود که نمی‌توانستم بیش از چند دقیقه بمانم.

آخرین باری که با مژگان حرف زدم و گفتم که می‌خواهم چه به داریوش بگویم عصبانی شد. داد و بیداد کرد! گفت مشکل خودشان است و بگذار هم خودشان حل کنند. بعد با لذت شرایط را برای خودش و من تشریح کرد. حرف از دو برادری زد که می‌شد آن‌ها را با هم در انداخت و امیدوار ماند با بر ملا شدن

کار داریوش پیمان نخواهد از او حمایت کند. این که پیمان نزدیک تله است، داریوش داخل تله و من فقط باید کمی دیگر سعیم را بکنم تا پیمان هم بیاید و همان جایی باشد که داریوش ایستاده.

اگر آن روز داخل خانه‌اش از حمایت پیمان و مخالفتش با رفتن من به کارخانه خوشش نیامده بود، اما روزهای بعد کاملاً نظرش عوض شد. به طرز وحشتناکی خوشحال بود. تا اسم پیمان می‌آمد سر تاپای من را از نظر می‌گذراند. بعد بلند می‌خندید و می‌گفت: "چه خر تو خری شده، فکر کن، از یه طرف داریوش بی‌کله، از اون طرف پیمان پر مدعا! آروم و ساکت نشستی سر جات، اما هر دو رو زدی ترکوندی! فقط تو رو خدا ادامه‌ش رو خراب نکن که پیمان افتاده تو کوزه" وقتی مخالفت می‌کردم و می‌گفتم که اویی که دارد برایش کف می‌زند و خوشحالی می‌کند من نیستم باز هم می‌خندید و می‌پرسید: "پس کیه؟ یادت که نرفته چی کارا کردی. تو زرنگ بودی، اونم مرده دیگه، مردام سر "و ته یه جورن. یکی زودتر و می‌ده یکی دیرتر

اخمم را که می دید و تلاشم را برای رفتن از خانه اش، مانعم می شد، بازویم را می گرفت و نگهم می داشت. در چشمانم زل می زد و می گفت

خودت رو دست کم نگیر ارغوان! خر نشو! تو قشنگی، خوب -
حرف می زنی، قیافه و هیکل داری، پیمان جذبت شده، اصلاً اون نه، کیه که تو رو نخواه؟

بلد بود چطور روح و روان من را درگیر کند

در جوابش گفتم

پیمان مثل بقیه نیست، دیدی که وقتی هم ازش خواستی بیاد -
اینجا و گفתי منم اینجام نیومد

با اطمینان گفت

می دونی چرا نیومد، چون داره زور می زنه که بگه من اشتباه -
می کنم، اگه می اومد عجیب بود. گول این ژستش رو نخور، یه ذره راه بدی می فهمی همه ش اداست. تو که بیشتر از من با مرد جماعت نبودی و نمی شناسیشون، وقتی بخوان خودشون و خواسته شون رو توجیه کنن دیگه هیچی جلودارشون نیست.

این قدر قشنگ یادشون می ره برادرشون کیه و خواهرشون چی
می خواد که خدا می دونه. پیمان هم لنگه ی هموناست

دلم را به دریا زدم و گفتم

پیمان اگه لنگه ی همه ی مردای دنیا باشه باز یه فرقی برام با -
داریوش و بقیه داره، اونم اینه که من ازش خوشم می آد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [14.10.19
04:23]

مژگان برخلاف انتظارم شانه ای بالا داد و گفت

خب بیاد! چه بهتر که خوست می آد، اصلاً اون بفهمه تو ازش -
خوست می آد بیشتر خر کیف می شه. اما یادت بمونه که قرار
نیست تا از یه مردی خوست اومد به همون اندازه هم احمق
بشی. مثل خودشون باش، مردا وقتی از زنی خوششون می آد
فقط خوششون می آد، خریت دیگه ندارن! یه چند وقتی خوش
می گذرونن بعد هم می رن پی کارشون. قرار نیست همه ی
عمرشون رو علاف این کنن که تا از یکی خوششون اومده پس تا

آخر همینه که هست. براشون همیشه گزینه‌ی بعدی و بهتری
وجود داره. مگه تو پنجاه سالته که نگرانی؟ پیمان رو نرم کن،
نرم‌تر از اینی که الان هست، نگو بلد نیستی که من باورم
نمی‌شه. تا الانشم خوب رفتی جلو

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [15.10.19
04:00]

پارت 180#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نصف حرف‌های مژگان را دوست داشتم. همان حرف‌ها بود که
نگه‌م داشت، نه دستانی که دور بازویم حلقه کرده بود. وقتی که
می‌گفت تو قشنگی! خوب حرف می‌زنی! قیافه و هیکل داری و
بعد هم وقتی که از جذب شدن پیمان می‌گفت؛ آن روی طماع
وجودم را بیدار می‌کرد. که دوست داشت از تک‌تک امتیازاتی

که مژگان برشمرده به نحو احسن استفاده کند. که به حال خود
رهایشان نکند

من دوست نداشتم پیمان بیاید و همان جایی بایستد که داریوش
ایستاده، من بیشتر می خواستم، خیلی بیشتر. آن قدر بیشتر که
آب را از سر پیمان بگذراند و او به منطق و یا هر چیز عقلانی
دیگری فکر نکند. کافی بود فقط باریکه‌ای از پنجره‌ی منطقش را
باز کند و این رابطه را ببیند، آن وقت همه چیز رد شده بود

حتی من هم پیش خود اعتراف می کردم که با توجه به اتفاقات
گذشته و اتفاقات قابل حدس آینده رابطه‌ی من و او راه به جایی
نمی برد. پیمان می خواست مژگان را از شرکت هلدینگ بیرون
بیاورد و مژگان هم داشت جریان همکاری داریوش و متین را از
او پنهان می کرد. هر کدام از این دو که در آینده برملا می شد
نتیجه‌اش شکاف عمیقی بود که بین من و پیمان می افتاد

اما من این مسائل برایم مهم نبود. دست خودم نبود. من نیاز
داشتم که یک نفر را جور دیگری دوست داشته باشم. نیازم از

همان جایی نشات می‌گرفت که یک روزی مژگان و اشکان را
برای آن ملامت می‌کردم؛ نداشتن کانونی که در آن رابطه‌ها بر
اساس عاطفه پیش برود. فقط یک رابطه‌ی عاطفی قوی بود که
می‌توانست من را از فکر کردن به یک زندگی پوچ و بی‌هدف دور
کند. این برای من چیزی فراتر از یک نیاز معمولی بود. حرف‌های
اشکان زمانی که گفت حتی به فرستادن من به خانه‌ی عمه
مهری فکر کرده است و فشاری که در برابر نسترن تحمل
می‌کردم و آن حس اضافه بودنی که هر بار با دیدن رفتار او به
من دست می‌داد وادارم می‌کرد یکی جز اشکان و مژگان را
داشته باشم. این حس همیشه با من بود. از همان وقتی که
نسترن تازه عروس بود، بعدها با رفتن به دانشگاه ابعاد
وسیع‌تری گرفت، اما هرگز و در هیچ زمانی مثل امروز قدرتمند
نبود، شاید چون هیچ‌وقت من با آدمی مثل پیمان روبرو نشده
بودم.

ترسم هم گاه گاهی از پرده بیرون می‌آمد. هشدار می‌داد که
پیمان نباید بشود مثل متین برای مژگان و یا نسترن برای
اشکان!

ساعت از چهار هم گذشته بود. نمی شد به پیمان پیام بدهم و یا زنگ بزنم. از انتظار برای این که کسی کاری برایم بکند خوشم نمی آمد، مثل این که بنشینم و انتظار بکشم تا پیمان کاری کند، که می دانستم قدم جلو نمی گذارد. مدام داریوش جلوی چشمش بود و برایش سخت بود وجود او را انکار کند. وقتی بعد از زنگ زدن به داریوش به او زنگ زدم تا بگویم به داریوش همان را که خواسته بود گفتم، ثانیه ای چند حرفی نزد و بعد هم "باشه" ای گفت و خداحافظی کرد. آن چه که امیدوارم نگه می داشت این بود که حتی یک بار هم من را به طور واقعی از خودش نرانده بود، یا پای منطق را وسط می کشید، یا پشت جدیتش پنهان می شد و دو پهلوی حرف می زد. حتی عکس العملش به بوسه ی غالگیرانه ام من را غافلگیر کرد، من فکر می کردم برای آن بوسه مورد سرزنشش قرار بگیرم، اما حتی یک بار هم شدت برخورد نشان نداده بود.

قبل از این که به تخت بیایم برای آرا از جواب رد من به داریوش و بعد احساسم به پیمان نوشته بودم، پیامم را دید، اما با گذشت

دو ساعت هنوز جوابی به من نداده بود. حتماً داشت فکر می کرد،
آرا زیاد فکر می کرد

صبح در حین انجام کارهایم گوش تیز کرده بودم تا صدای
نسترن را از پایین بشنوم و هیچ چیز نمی شنیدم. اشکان هم که
رفت دیگر دلیلی نداشت همچنان حواسم به پایین باشد. به
دنبال کاری که در آخرین لحظه ی بیداری تصمیم گرفته بودم
انجامش دهم رفتم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [15.10.19
04:00]

آرا جواب پیامم را داده بود. آن هم دقیقاً وقتی که لباس پوشیده
و آماده ی رفتن به جایی بودم که اصلاً مطمئن نبودم پا که از این
خانه بیرون بگذارم مقصدم همان جا می شود و یا نه؛ چون هر
لحظه امکان داشت که پشیمان شوم. آرا در جوابم گفته بود: "
همیشه فکر می کردم اگه یه روز بیای و بگی از یکی خوش

اومده خیلی برات خوشحال بشم، ولی نیستم" و با همین جمله‌ی ساده باعث شده بود به جای قدم برداشتن به جلو، به عقب بیایم و روی مبل بنشینم. به پیامش زل بزنم، فریاد بکشم که چرا خوشحال نیست. باید خوشحال باشد، طرف حساب من کم کسی نیست، پیمان است. همانی که وقتی قبل‌تر از این می‌گفتم راه یافتن به دنیایش را دوست دارم می‌خندید، عکسش را که می‌دید به جای یک‌بار چند بار نگاه می‌کرد! و حق نداشت منعم کند. بلند شدم. آرا اشتباه می‌کرد. قرار نبود همیشه درست بگوید و همیشه حرفش راست باشد. عاقل‌ترین آدم‌ها هم اشتباه می‌کند. حرف آرا باعث شده بود آن خرده تردیدی هم که برای رفتن داشتم از بین برود و من عجولانه‌تر تصمیمم را عملی کنم. لجبازی کنم با همه‌ی کسانی که دنیا را مثل من نمی‌دیدند.

در طول مسیر تمام آن حرف‌های دوست داشتنی مژگان را مرور کردم. مروری که باعث شد اعتماد به نفسم چند برابر شود و غرق در برآورده کردن خواسته‌ام شوم، چون حتی اگر رفتن من اشتباه بود، آن قدر خواستنی بودم که پیمان قدرت ابراز

مخالفت و ملامت را نداشته باشد. همان طور که برای بوسه‌ام خط و نشانی نکشیده بود. وقتی رسیدم دورتر ایستادم. گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و برای پیمان تایپ کردم: "دوست داری الان کجا باشم" و پیام را فرستادم. مژگان گفته بود من زیبا هستم. مژگان به هر زنی نمی‌گفت زیبا، خیلی سخت می‌گرفت

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [16.10.19
02:14]

پارت 181#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

چند دقیقه‌ای ایستادم تا پیمان پیام را ببیند و واکنشی نشان دهد. چشم هم به در بنگاهش داشتم. منتظر پیامش بودم، اما زنگ زد. آیکون تماس را لمس کردم. همزمان دیدم که در بنگاهش را باز کرد و به دو طرف نگاه انداخت

کمکش کردم:

• روبروتم پیمان -

در را با دستش نگه داشت. قدم‌هایش ثابت ماند. فاصله آن
قدری کم نبود که واکنش‌ها را در صورت هم خوب ببینیم، در
حالی که نگاه‌مان مستقیم به هم بود پرسید

این جا چی کار می‌کنی؟ -

• اومدم ببینمت -

در را رها نکرد، قدمی هم به جلو برنداشت، من منتظر بودم
:تماس را قطع کند و به طرفم بیاید، اما شمرده شمرده گفت
• من این جا فقط مشتری می‌بینم، برگرد خونه -

چرا؟ -

• چون من می‌گم -

با این که از لحنش، از بی حرکت ایستادنش، از تحکم حرف
:آخرش دلگیر شده بودم، اما حفظ ظاهر کردم
• حالا کاریه که شده، دفعه‌ی بعد رعایت می‌کنم -

بهتره همین الان رعایت کنی و برگردی، دیگه هیچ وقت هم -
این کار رو نکن

همان لحظه گوشی را قطع کردم. قاطع تر از آن بود که حرف دیگری بزنم. فقط از همان فاصله همدیگر را نگاه می کردیم. اندک امیدی داشتم که به طرفم بیاید، اما وقتی گوشی را داخل جیبش گذاشت و حرکتی نکرد مطمئن شدم نمی آید. دیگر نماندم؛ همان لحظه چرخیدم و راه افتادم. طور دیگری فکر کرده بودم، طوری که این طور نبود. من دو روز بود با مژگان حرف نزده بودم، تا خودم باشم و فقط خودم. تا تصمیمی بگیرم بدون دخالت او. بدون پیش زمینه ای فکری که قرار بود به من بدهد. تنهایی فکر کنم، فقط احساسی که به پیمان داشتم را در نظر بگیرم و سرانجام به این نتیجه برسم که باید بیایم و بینمش و حرف بزنیم، چون می دانستم پیمان بایدی برای دیدن من ندارد. تا وقتی داریوش بود، او حتی نمی توانست در مورد من به شایدها هم فکر کند. قلبم سنگین شده بود، تند تند نفس می کشیدم. فقط خانه می توانست مقصد من باشد و نه هیچ جای دیگری، و شانه زدن به موهای آرا! چه قدر دلم برای منا تنگ شده بود!

برای آن تعداد زیاد خاله گفتن‌هایش در یک جمله. پشت
چشمی که تازه یاد گرفته بود نازک کند. در خیابان بودم، اما
اشک پشت چشمانم جمع شده بود، من مطمئن بودم که خدا
قلب مرد و زن را از یک جنس نیافریده، و گر نه پیمان به در
بنگاهش دخیل نمی‌بست. شاید مژگان راست می‌گفت، برای
مردها همیشه گزینه‌ی بعدتری وجود دارد و باید کمی شبیه
مردها احساساتی می‌شدم. تا رسیدن به خانه به هزار راه حل
فکر کردم که چطور این رفتارش را تلافی کنم، اما با رسیدن به
خانه همه از ذهنم پاک شده بود و به خودم می‌گفتم خودش
درستش می‌کند. نمی‌گذارد این جور بماند.

سکوت خانه‌ی اشکان دیگر داشت نگرانم می‌کرد، طوری که در
طول روز من فقط دو بار صدای در را شنیده بودم، یک بار وقتی
اشکان از خانه بیرون رفت، و یک بار وقتی به خانه برگشت. تا
آخر شب صبر کردم و گوش سپردم تا صدایی بشنوم. حتی به
مژگان خودم زنگ زدم تا برای زنگ زدن مزاحمم نشود و به
راحتی بتوانم حتی شده یک صدای ریز از نسترن و یا نیکی

بشنوم و خیالم جمع شود؛ اما هیچ صدایی نیامد. طوری که دیگر
برایم مهم نبود رفتنم دخالت محسوب می‌شود و یا ممکن است
نسترن را ناراحت کند. مانتوام را پوشیدم و راهی طبقه‌ی پایین
شدم. در که زدم امیدوار بودم اشکان در را باز کند تا من هم
بگویم که به هوای بردن نیکی آمده‌ام. خود اشکان در برایم باز
کرد. پیراهنی به تن نداشت و همین که در را برایم باز کرد عقب
رفت تا وارد شوم. سرم را داخل بردم و گفتم

اشکان تو نمی‌آم، نیکی رو بده ببرم بالا پیش من بمونه-

:کلافه به در اشاره کرد و گفت

.بیا تو، نیکی کجا بود که بدم تو ببریش-

همین حرفش کافی بود که من دیگر برای رفتن به داخل خانه
:تعلل نکنم. پشت سرش راه افتادم و راهش را سد کردم

کجاست پس؟-

:از کنارم رد شد و گفت

.خونه‌ی بابابزرگش، با نسترن رفتن-

هنوز امیدوار بودم که این رفتن و نبودن نسترن مثل گذشته‌ها
برای ماندن یک شب در جمع خانواده‌اش باشد
تو چرا نرفتی؟-

خودش را روی مبل انداخت

مهمونی نرفته که! رفته مثلاً قهر-

بعد از گفتن این حرف خیره نگاهم کرد

بهش برخوردی که گفتم داریوش و آرش رو این‌جا ببینم دیگه -
احترامی نمی‌مونه

با تعجب گفتم

خب چرا همچین گفتی؟ برو دنبالش-

سرش را به دو طرف تکان داد

هر کی رفته خودشم برمی‌گرده. من خوابم می‌آد، تو هم -
خواستی برو اتاق نیکی بخواب

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [16.10.19

02:20]

پارت 182#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

مستاصل بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم. لحظه‌ای چشمش
را باز کرد و گفت

چرا عین مجسمه و ایستادی بالای سر من؟-

لجبازی نکن اشکان، الان بخواب، اما فردا صبح زود برو -
دنبالش

:پتو را بر سرش کشید و گفت

.حالا تا فردا یه فکری می‌کنم-

و این یعنی به دنبالش نمی‌روم. چند دقیقه‌ای همان‌طور بالای
سرش ایستادم. پشیمانی‌ای در کار نبود، روی مبل چرخید و
پشتش را به من کرد. شب همان‌جا ماندم تا صبح بیدار شوم و

قبل از رفتن حتی شده با التماس از او بخواهم تا به دنبال نسترن
برود. می دانستم نبود نسترن اذیتش می کند و غرورش مانع
می شود تا به سراغش برود.

صبح زودتر از اشکان بیدار شدم. برایش صبحانه آماده کردم، اما
وقتی بیدار شد نه صبحانه خورد نه به التماس های من توجهی
نشان داد. آن قدر سفت و سخت بود که مجبور شدم به در تکیه
بدهم و مانع رفتنش شوم تا قول بدهد که به سراغ نسترن
می رود. وقتی من را چسبیده به در دید اول خنده اش گرفت.
جلو آمد و گفت:

بیا برو این ور مسخره نشو-

جدی گفتم

باید بری دنبال نسترن، و گر نه کنار نمی رم-

باشه می رم، بیا این ور-

قسم بخور-

دست انداخت و بازویم را گرفت. زورش زیاد بود، اما من هم
سمج بودم. وقتی دید برای از سر راه برداشتن من باید خشونت
:بیشتری به خرج بدهد عصبی بازویم را رها کرد و گفت
برم دنبالش چی؟ مگه برای یه چیز رفته، هزارتا خواسته داره. -
از رفتن تو بگیر تا برگشتن به خونه‌ی خودمون که ور دل
.مامانش باشه

نمی‌خواستم همان لحظه ناراحتی و تاسفم را نشان دهم و با
دیدن حال و روزم بیشتر به هم بریزد، اخمی کردم و لبخندی بر
:روی لب آوردم

همین؟ خب حق داره، نسترن همیشه کنار مامانش و -
.خانواده‌ش بوده، دورشون کردی از هم سختشه خب

چپ‌چپ نگاهم کرد و از کنارم رد شد. مثل این که اصلاً در گول
زدنش موفق نبودم. به محض رفتنش به سراغ همان مبلی رفتم
که شب را همان جا صبح کرده بود. پتو را روی پایم کشیدم و
دوست داشتم تا یک دقیقه‌ی دیگر چنان خوابم ببرد که تا چند
.ساعت بیدار نشوم. حوصله‌ی فکر کردن نداشتم

اگر روزهای پیشین بود مژگان را در جریان قهر نسترن و
لجبازی اشکان قرار می‌دادم، اما وقتی عصر طبق عادت
همیشگی‌اش زنگ زد هیچ چیز نگفتم، نه از تنهایی‌ام در خانه‌ی
اشکان و نه از دیروز که به بنگاه پیمان رفته بودم. از صبح
مایوسانه منتظر بودم که نسترن برگردد و نزدیک غروب منتظر
این بودم که با اشکان برگردد. حتی شامی را هم که تدارک دیدم
نسترن و نیکی را هم حساب کرده بودم.

سخت مشغول آشپزی بودم و تقریباً کاری نمانده بود که تلفن
خانه به صدا درآمد. معمولاً تلفن خانه را یا خود نسترن جواب
می‌داد و یا اشکان. از آشپزخانه بیرون آمدم تا با دیدن شماره‌ی
روی صفحه تصمیم بگیرم که جواب بدهم و یا نه، اما شماره‌ی
روی صفحه دقیقاً همان شماره‌ای بود که من با دیدنش
نمی‌دانستم باید چه کنم. تمام حالت ناراحتی دیروزم که ناشی از
جریحه‌دار شدن غرورم بود برگشت. تلفن را جواب ندادم، با من
کاری نداشت. به خانه‌ی خواهرش زنگ زده بود. روی مبل
نشستم و آن قدر به آن زل زدم تا صدایش قطع شد. اگر چه
جواب نداده بودم، اما تأثیرش را گذاشته بود، دیگر هیچ

انگیزه‌ای برای برگشتن به آشپزخانه نداشتم. خم شدم و بی‌هدف گوشی‌ام را از میز برداشتم. صفحه‌اش را باز کردم و به محض باز کردن صفحه‌اش با سه تماس بی‌پاسخ از یک شماره روبرو شدم، همان شماره‌ای که چند دقیقه پیش به تلفن خانه زنگ زده بود. هنوز متعجب از تماس پیمان بودم که دوباره زنگ تلفن خانه به صدا درآمد. گوشی به دست بلند شدم و دوباره به شماره‌ی افتاده روی صفحه نگاه کردم. پیمان با من کار داشت. دلم می‌خواست یک در پیدا کنم و در چهارچوبش بایستم و قدم از قدم بردارم، اما نتوانستم، نشد، یک آن حس دلتنگی عمیقی به سراغم آمد. از قلبم شروع شد و به زانوهایم رسید. سست شدم و نشستم. گوشی را برداشتم و با مکشی کوتاه "الو" گفتم

:پیمانی که جوابم را داد، پیمان یک‌دنده‌ی دیروز نبود

دیر جواب دادی ارغوان! خوبی؟-

.نمی‌دونم-

مثل نیکی! وقتی می‌خواد تحویل نگیره همین جوری خسیس -

.حرف می‌زنه

وقتی داشت حرف می زد کم کم لبخندی روی لبم آمد و لذت و
بعد حس کردم همه ی ناراحتی های دیروز ذره ذره از درونم گنده
می شود.

نیکی خوبه؟-

:من و منی کرد و بعد گفت

.نیکی هم خوبه -

هر دو می دانستیم چه خبر است، فقط منتظر بودیم یکی سر
صحبت را باز کند.

مائده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [16.10.19
02:34]

پارت 183#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

:وقتی حرف دیگری نزدم گفت

ارغوان، یه کاری باید بکنی -

در جوابش گفتم

باید؟ -

خیلی جدی گفت

آره. باید یه زنگ بزنی نسترن و باهاش صحبت کنی. ازش -
بخوای برگرده. یه جوری که فکر کنه داری عذرخواهی می کنی

اصلاً نمی فهمیدم چه می گوید. تعجب کردم. خوش به حال
نسترن که همه هوایش را داشتند. حتی پیمانی که دیروز مقابل
بنگاه آن گونه با من کرده بود و امروز به خاطر او پیش قدم
می شد که زنگ بزند. با اخم گفتم

من چی کار کردم که باید ازش عذرخواهی کنم؟ -

... هیچی ارغوان، هیچ کاری نکردی فقط -

نگذاشتم ادامه دهد

.پس نه زنگ می زنم، نه عذرخواهی می کنم -

!به خاطر من بهش زنگ می زنی -

آرام تر از حد معمول، طوری که لحنم رنگ ناباوری و سرزنش را
با هم داشته باشد گفتم

.بهت نمی آد اهل سوءاستفاده باشی -

موضوع سوءاستفاده نیست، من کل امروز بعداز ظهر موندم -
خونه تا با نسترن صحبت کنم. اون فکر می کنه تو به اشکان
چیزی گفتی که اونم این جوری داغ کرده. یعنی نمی خواد باور
کنه که اشکان از سفر شمال ناراحته. ارغوان من می دونم که
نسترن قلباً هیچ وقت راضی نیست که تو بری پیش عمه ت،
شاید الان از سر ناراحتی یه چیزی بگه؛ می دونم که حتی اگه تو
بری پشیمون می شه و عذاب وجدان می گیره؛ اما خب وقتی
می شه با حرف زدن جلوی این مشکل رو گرفت نباید گذاشت به
این جاها بکشه. راستش من یه کاری کردم، امروز که داشتم
باهاش حرف می زدم بهش گفتم که مطمئنم تو بهش زنگ
می زنی و ازش می خوای که برگرده خونه. برای همین می خوام که
.بهش زنگ بزنی

:به طعنه گفتم

و مطمئن بودی که ازش عذرخواهی می‌کنم-

می‌دونستم که اگه ازت بخوام اون قدری زندگی اشکان برات -
مهمه که این کار رو می‌کنی. و بعد هم خودت باید تهران بمونی.
حالا من قطع می‌کنم. می‌رم توی خونه و می‌بینم که زنگ می‌زنی
یا نه. من می‌دونم که تو بی‌تقصیری، اما با آدم‌های لجبازی
طرفی. که ممکنه حتی بفرستنت پیش عمه مهری؛ چون بهش
!فکر هم کردن

.بلافاصله قطع کرد

اگر پیمان هم نمی‌گفت، من امروز نه، اما حتماً فردا به نستر
زنگ می‌زدم، با این تفاوت که آن وقت عذرخواهی‌ای در کار
نبود.

گوشی را برداشتم و شماره‌ی نستر را گرفتم. هر بوقش در کل
فضای خانه اکو می‌شد و به من باز می‌گشت. بوق‌ها تکرار می‌شد.
همزمان با گوش سپردن به صدای بوق فکر هم می‌کردم. پیمان
از عمه مهری می‌گفت که ممکن بود لجبازی دیگران من را راهی
آن‌جا کند، اما نمی‌دانست آن قدر کم آورده‌ام که حتی راضی به

رفتیم. که در خانه‌ی عمه مهری کسی نیست تا مرتب در برابرش کوتاه باییم، فقط اگر مژگان روزگار بهتری داشت و این هوای دل‌بستگی نبود.

نسترن جوابم را داد، خیلی دیر داد، شاید پیمان مجبورش کرده بود. سخت صحبت می‌کرد، یا همان که پیمان می‌گفت، خسیس! اما کم‌کم بهتر شد، وقتی که خواهش کردم برگردد، وقتی که از جای خواب دیشب اشکان گفتم، وقتی که عذرخواهی کردم برای تمام این مدتی که اذیت شده؛ قوی‌تر نداد، گفت ببینم چه می‌شود.

اشکان قرار بود به دنبالش برود. سفره‌ی شام را چیدم. خانه را روبراه کردم. زیر اجاق گاز را خاموش کردم.

ساعتی بعد آمدند. نیکی را گرفتم و بالا بردم تا تنها شام بخورند. نیکی هم بعد از دو روز دلتنگم بود. در آغوشم خوابش برد و روی تخت گذاشتمش. کنارش دراز کشیدم. پیمان پیام داده و تشکر کرده بود. در جوابش نوشتم: "من دختر حرف

گوش کنی نیستم، این‌ها استثناهایی که از من می‌بینی،
!"هیچ وقت جدی شون نگیر

همین که به پشت خوابیدم و به سقف چشم دوختم جوابم را
داد: "حرف گوش کن رو نمی‌دونم، اما می‌دونم دختر خیلی خوبی
"هستی، که یه خواهر خیلی خوب‌تر برای اشکانه

وقتی پیامش رسید و من خواندم، به فاصله‌ی کوتاهی زنگ زد.
آمادگی حرف زدن نداشتم، نمی‌خواستم حالت غمگینی که
داشتم را در صدایم حس کند، این حال فقط برای تنهایی‌های
خودم بود، اما دلیلی نداشتم تا جوابش را ندهم، نمی‌توانستم
بگویم متوجه نشده‌ام، چون می‌دانست گوشی داخل دستم
:است. جواب که دادم، بدون هیچ مقدمه‌ای گفت

ارغوان دیروز که اومدی بنگاه کار بدی کردی، ممکن بود هر -
آن کسی ببینت، اون وقت چه توضیحی باید به بقیه می‌دادیم؟
اومده بودم حرف بزنم -

:با جوابی که داد شوکه‌ام کرد

حرف که زدیم. نتیجه رو هم خودت گفتی! منتظر بمونیم تا -
همه چیز درست شه.

بلند شدم و نشستم. با این که به خوبی متوجه‌ی منظورش نشده بودم، اما راضی نبودم دوباره تکرارش کند. همین اولین بار گفتن را دوست داشتم، همین شوکه شدن را، همین حدس زدن و به یقین نرسیدن را. فقط انتظار کشیدن که نمی‌شد. آرام طوری که:
متوجه لرزش صدایم نشود گفتم

انتظار که همین جوری نمی‌شه. باید وفادارنه منتظر باشی! -
می‌تونی، حتی اگه زیاد طول بکشه؟
اگه وفاداری نباشه، اون وقت منتظر بودن ارزشی نداره.

پایان_فصل_ششم#

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [19.10.19
00:59]

پارت 184#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

فصل_هفتم#

مفهوم انتظار برایم تغییر کرده بود، پیمان تغییرش داده بود. من فقط منتظر بودم و نمی دانستم منتظر چه چیزی هستم. کدام ... اتفاق، کدام خبر، کدام آدم، کدام روز

اوضاع طوری بود که حتی انتظار برای یک اتفاق خوب هم نشدنی بود. در واقع من منتظر این بودم که روزی بیاید که بفهمم باید منتظر چه باید باشم. داریوش هم منتظر بود؛ با وجود جواب ردی که شنیده بود باز حرف از انتظار می زد و هر مخالفت من را پای معادلات پیچیده‌ی خانوادگی می گذاشت و می گفت که به زودی همه چیز حل می شود، مامان مریم طاقت ناراحتی اش را ندارد و دیر نیست آن روزی که بیاید و من را از اشکان خواستگاری کند! گفتم دیگر جوابش را نمی دهم و فراموش کند. از این جریان چیزی به پیمان نگفته بودم؛ عادت حل مسائل بدون کمک دیگران در نتیجه نداشتن پدر و مادر و استقلال

عاطفی‌ام بود. به داریوش غبطه می‌خوردم، می‌دانست چه مدت
!و باید انتظار چه چیزی را باید بکشد

پیمان دوری را انتخاب کرده بود. بعد از رفتنم به بنگاه، هر وقت
وسوسه می‌شدم که حتی پیام کوتاهی به او بدهم، هیبتش زمانی
که در چهارچوب در بنگاهش ایستاده بود به یادم می‌آمد و باعث
می‌شد منصرف شوم. حتی مهمانی آخر نسترن هم نیامده بود.
!فقط مامان ناهیدش بود

همان مهمانی که من هم نرفته بودم، ولی آن دردسرهای
همیشگی را نداشتم. قبل از این که سر برسند پایین رفتم و با
نسترن و اشکان صحبت کردم. گفتم که با توجه به اتفاقات پیش
آمده بهتر است که من نباشم و نسترن استقبال کرده بود،
اشکان هم راضی‌تر بود، نسترن تایید کرد که کار درست همین
است که من گفته‌ام. من هم فهمیدم حرف زدن گاهی خیلی
خوب است. نسترن رفتارش بهتر شده بود، البته به آن اعتباری
نبود. در طول این مدت چند باری رفتارش بهتر شده و باز
برمی‌گشت به خانه‌ی اولش. قبل از این جریانات هم همین‌طور

بود، فقط شدتش کمتر بود. خلق و خوی ثابتی هیچ وقت
نداشت! یک روز بد بود و یک روز خوب! بارها پیش آمده بود بود
که شب را در صلح کامل و راضی از هم به خواب می‌رفتیم و
صبح با نسترنی اخمو روبرو می‌شدم که حرف نمی‌زد و در جواب
حرفم فقط سر تکان می‌داد، البته با جدا شدن خانه این مورد
کمتر آزارم می‌داد؛ دیگر لازم نبود با این فکر که نسترن در چه
حالتی با من برخورد خواهد کرد از رختخواب برخیزم.

با وجود رفتار یک بام و دو هوای پیمان، دوری، تماس نگرفتن،
مهمانی نیامدن و نبودنش آن هم در روزهای انتظار همراه با
وفاداری، من درکش می‌کردم. ناراحت نبودم، دنبال راه چاره
نبودم، خودم را به در و دیوار نمی‌زدم، می‌دانستم که حق دارد و
نمی‌دانستم این درک و این حق دادن به او از کجا آمده است.
قاعدتاً من باید عصبی می‌شدم، دنبال راه چاره می‌رفتم. از
زیبایی ام مایه می‌گذاشتم، سر راهش سبز می‌شدم و هیچ‌کدام
از این‌ها را انجام نمی‌دادم، فقط فکر انجامش با من بود.

آرا می گفت آرام شده ام، ساکت تر، کمتر لبخند می زنم، بیشتر گوش می دهم، حتی فعالیتیم در اینستاگرام را هم متوجه بود که کم شده است و دیگر نیستم. برخلاف چند روز قبل هم دیگر قاطعانه نمی گفت که اگر هوس است و پیمان در دلت جای پا باز نکرده، برگرد. انگار قبول کرده بود هوس نیست، شاید جای پا را شک داشت که مطمئن نظرش را نمی گفت.

من نه آرام بودم، نه ساکت، زیادتر از همیشه هم حرف می زدم، اما نه با کسی، با خودم ساعت ها حرف می زدم و فکر می کردم.

در روزهایی که برای من خوب نمی گذشت، بهترین روزهای مژگان بود. حرف از توافقاتی با فروغی می زد که می تواند او را به همه ی آرزوهایش برساند. می گفت فروغی جذب او شده است و

حاضر است برایش خیلی کارها بکند. در جذب مردان زن هنرمندی بود، این را که با خودم تکرار می کردم به یاد پیمان می افتادم. نقطه ای در عمق قلب شکل می گرفت و کم کم کل وجودم را فرا می گرفت. در نهایت به لبخندی روی لبم ختم می شد. مژگان با همه ی هنرمندی اش نتوانسته بود توجه پیمان

را جلب کند و این آن همه نظراتی که راجع به مردان داشت را
برایم زیر سوال می برد؛ و من می توانستم تا ابد منتظر باشم،
بدون این که بدانم منتظر چه چیزی

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [19.10.19
00:59]

پارت 185#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

منا دو روزی بود که پیش مژگان بود و قرار بود شب منا را به
رستوران ببرد و صبح فردا هم تحویلش بدهد. از من هم خواسته
بود در جمع دو نفره شان باشم. نمی خواستم این بار هم بهانه ای
دروغین جور کنم و به اشکان بگویم و شب را با مژگان و منا
بگذرانم؛ با او تماس گرفتم و راستش را گفتم. از منا حرف زدم
که در خانه ی مژگان است و شب بیرون می روند. اسم منا باعث
شد برای رفتن من مخالفتی نکند، به شرطی که شب برگردم و به

نسترن هم از قرارم با مژگان حرفی نزنم و او را حساس نکنم.
این شکاف بود، شکاف روابط ما، باید پنهانی با مژگان مراوده
می کردیم، اگر نسترن پی به این دیدارهای پنهانی می برد معلوم
نبود که چه واکنشی از خود نشان خواهد داد.

به نسترن گفتم به خانه ی آرا می روم و راهی رستورانی شدم که
با مژگان قرار داشتم. شوق دیدار منا و دیدنش بعد از مدت ها آن
هم کنار مژگان باعث شده بود بیشتر بخندم، شبیه همانی شده
بودم که آرا می گفت چند وقتی نیستم

وارد رستوران که شدم با فضایی مملو از نورهای رنگی مواجه
شدم که مژگان و منا وصله ی ناجورش بودند. جمع همگی
زوج های جوان بودند و فضا مطلوب زمزمه های عاشقانه. منا و
مژگان سرشان را نزدیک هم برده و حرف می زدند. چند ثانیه
بعد منا سرش را عقب کشید و خندید. مژگان با لذت به
خنده اش چشم دوخته بود که یک دفعه از خود بیخود شده و
سرش را نزدیک صورتش برد و منا را سخت بوسید. چه می شد
متین بعد از طلاقشان راضی می شد منا کنار مژگان بماند؟

آن وقت خیلی از اتفاقات نمی افتاد. مژگان از چیزی محروم بود
که حق طبیعی اش بود. خوشحال بودم که جای او نبودم،
خوشحال بودم که دختری نداشتم تا از من دور باشد، خوشحال
بودم که مادر نبودم. تا زمانی که نزدیک میزشان نشده بودم
این قدر مشغول هم بودند که متوجه ام نشدند. مژگان زودتر من
را دید و با دیدنم رو به من گفت
.خاله هم اومد-

من از روی صندلی اش بلند شد و پرسروصدا به طرفم آمدم.
نگاهی به اطراف انداختم و بغلش کردم تا سروصدایش کم شود.
صورتش را بوسیدم و عروسکی را که اشکان گفته بود برایش
:بگیرم به دستش دادم و گفتم

!این رو ببین، دایی اشکان گرفته برات-

عروسک را از دستم گرفت و فوراً به سمت سینه اش برد و به
خودش چسباند و گفت
!چه بوی خوبی می ده-

.و بعد بوسه های پی در پی ای به سر و صورت عروسک زد

نیم نگاهی به مژگان انداختم که خیره‌ی منا بود و لبخندی هم
روی لبش

:منا از بوسیدن فارغ شد و به من گفت

خودت برام چی گرفتی؟-

:ابرویی بالا انداختم و دست داخل کیفم کردم

.اگه گفتی چی گرفتم-

:سریع گفت

.لاک-

خندیدم و لاک را از کیفم بیرون کشیدم و به دستش دادم.
آخرین بار به او قول داده بودم برایش لاک بگیرم و هر دو یادمان
بود.

لاک را نبوسید، اما همان جا می‌خواست امتحانش کند که مژگان
مانعش شد و قول داد به خانه که رسیدند لاک روی ناخنش را
پاک کند و لاک جدید را امتحان کند.

وقتی مژگان سفارش غذا داد و منتظر بودیم تا غذا بیاورند رو به
من گفت

شب می‌آی پیش من دیگه؟-

منا برگشت و نگاهم کرد

:اشاره‌ای نامحسوس به من کردم و گفتم

.حالا می‌گم-

:بی توجه گفت

.اشکان نمی‌ذاره دیگه، چرا ابرو بالا می‌دی-

حال و هوای بچه رو خراب نکن! همین الان داییش براش -

.عروسک فرستاد. بذار خوش باشه و بد نشه با اشکان

نگاهش را از صورت تا سینه‌ام پایین آورد و خریدارانه نگاهم

:کرد. در حالی که لبخندی روی لبش بود پرسید

چه خبر؟-

!سوالش بودار بود

!خبری نیست-

:شمرده گفت

از پیمان چه خبر؟-

!بی خبرم-

به نشانه‌ی ناباوری ابرویی بالا داد و به سمت پذیرش رستوران نگاه کرد تا ببینند غذا را کی می‌آورند. گوشه‌ی ام روی میز بود. بین من و منا که صدای زنگش به صدا درآمد. منا زودتر از من چنگ زد و آن را برداشت. دست دراز کردم تا از دستش بگیرم که مژگان به کمکم آمد و از دستش گرفت. قبل از این که به من بدهد نگاهی به صفحه‌ی آن انداخت و بلافاصله به سمت من :چشم چرخاند و گوشه‌ی را هم به سمتم گرفت

!بیا! همونیه که ازش بی خبری-

فکر می‌کردم دارد دستم می‌اندازد و شوخی می‌کند، اما وقتی چشمم به صفحه‌ی گوشه افتاد فهمیدم دست انداختنی در کار نیست. پیمان هم این روزها زنگ نزده بود و یک دفعه وسط قرار

من با مژگان یادش افتاد که با من تماس بگیرد! به مژگان که
هنوز با لبخندی شیطنت آمیز نگاهم می کرد گفتم

!به خدا خبری ازش نداشتم، چند روزه-

:شانه‌ای بالا داد و گفت

بی‌عرضه‌ای دیگه! خب الان یه کاری کن، یه جوری حرف بزن -
که دیگه سختش باشه چند روز ازت بی‌خبر بمونه

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [20.10.19

03:47]

پارت 186#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

گوشی را روی میز گذاشتم و دستم را هم رویش! نمی‌خواستم
جواب پیمان را در حضور مژگان بدهم. مژگان کماکان لبخند بر
لب داشت. به من و دستم زل زده بود. وقتی دید قصدی برای
:جواب دادن ندارم گفت

!جوابش رو بده، منتظر ندارش-

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و در حالی که به سمت منا
:برمی‌گشتم گفتم

.بعداً بهش زنگ می‌زنم-

تماس قطع شد و نفس راحتی کشیدم. دستم را که از روی
:گوشی برداشتم مژگان گفت

... بهتر بود جوابش رو می‌دادی چون شاید دیگه-

با به صدا درآمدن دوباره‌ی زنگ گوشی مژگان ساکت شد. من
هم نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ام انداختم. با دیدن اسم پیمان
:سریع به مژگان نگاه کردم. ریز خندید

دوباره خودش؟ چه سمج! جای نسترن خالیه تا ببینه خان -
داداشش چه منتی می‌کشه تا تو جوابش رو بدی. اینا همه چوبِ
!خداست

مژگان می‌خندید و من چشم به صفحه‌ی گوشی‌ام دوخته بودم تا
پیمان قطع کند و به تکرار کارش فکر نکند. بعد از قطع شدن

گوشی را در حالت سکوت گذاشتم و آن را در کیفم انداختم. رو
به مژگان گفتم

.حتماً یه کاری داشت. پشت سر هم هیچ وقت زنگ نمی زنه-

:دستش را روی شانه‌ی من گذاشت و گفت

فرصت کمه ارغوان! خیلی دور نیست اون روزی که همه چی -
بریزه به هم و دیگه نشه کاری کرد

:چشم ریز کردم و گفتم

فرصتم برای چه کاری کمه؟-

:سرم را آرام به پایین متمایل کرد و گفت

.بذار غذا رو بیارن-

حرفش باعث شد به پشت برگردم و منتظر غذا باشم. غذا را که

روی میز چیدند بشقاب غذای من و سپس من را جلویمان

:گذاشت و خودش هم مشغول شد

اگه پیمان برات از این مدلای عشق و حاله که خب برو به کارت -
برس و یه ثانیه‌ش رو هم از دست نده، تو حال نکنی کی کنه؛ اما
... اگه مهمه

لبخندی زد

و عشق و خریت و این حرفاست بازم یه ثانیه‌ش رو از دست -
نده و یه کاری کن که بعداً هر اتفاقی افتاد نتونه ازت دل بکنه
نگاهم بین غذای پیش رویم و حرف‌های مژگان در رفت و آمد
بود؛ اما بعد از این حرف گرسنگی و غذای خوش آب و رنگ
مقابلم بی‌اهمیت شد. فکر می‌کرد توصیه‌های مژگان از همان
دست توصیه‌های همیشگی است؛ اما نبود و مژگان خیلی جدی
بود.

مگه بعداً قراره چه اتفاقی بیوفته؟-

خیره در چشمانم گفت

چون بعدش دیگه نمی‌تونی کاری کنی، چون بعدش خیلی -
چیزها رو نمی‌شه جمعش کرد. مثل آذوقه برداشتن می‌مونه، اگه
الان برنداری، دیگه بعد آذوقه‌ای نیست که برداری

لبخندی زدم و گفتم

حالت خوبه؟ چی می‌گی؟-

تکه‌ای از مرغ را برداشت و به طرف دهانش برد. بعد از خوردن
آن گفت

یه جریاناتی بین و من فروغی پیش اومد که کل زندگیم رو با -
متین و بلاهایی که سرم آورده براش تعریف کردم. بعدش
نشستم زیر پاش که خب اگه قراره خودت رو درگیر یه سری
کارای پنهانی و خارج از سود اصلی کارخونه بکنی، چرا باید دو
تا مزاحم داشته باشی. خلاف می‌ری تنها برو، شریک برای چیته
:سرم را به نشانه‌ی نفهمیدن تکان دادم و گفتم

مزاحم کیه؟-

:ابرویی بالا انداخت

.متین و داریوش خان-

:خودش را جلو کشید و دستانش را روی میز گذاشت

بهش گفتم سهامشون رو از چنگشون دربیار، اون وقت خودت -
بشین پشت فرمون و هر جا می‌خوای برو. سه نفری که
نمی‌شینن پشت فرمون. گفتم اینا دارن هر چی دلشون می‌خواد
می‌دن تو بازار، پررو هم شدن و دیگه از هیچی نمی‌ترسن، اونم
به پشتوانه‌ی تو. آدم افسار پاره کرده هم همه رو به خطر
می‌ندازه. اول از همه تو که بالا دستی‌شونی. اولش خندید و با
شوخی رفع و رجوعش کرد؛ اما هی تکرارش کردم تا دیروز ازم
پرسید چطور می‌شه سهامشون رو از چنگشون دربیارم. منم راه
حل خوبی گذاشتم کف دستش

مطمئن بودم راه حلش، راه حل خانه خراب کنی بوده است

چه راه حلی؟-

بهش گفتم تو که خوب می‌دونی چه غلطی می‌کنن، از همه -
چی‌شونم خبر داری، ته و توی همه‌ی کاراشون رو دربیار و بعد
دست جفتشونو رو کن. منم کمکت می‌کنم. بعد که خب
کنارشون زدی و رفتن جایی که عرب نی انداخت، به جرم این‌که
سوءاستفاده کردن سهامشون رو از چنگشون دربیار. مجبورن

بهت باج بدن. اون وقت بدون سر خر و شیک و با کلاس راهشون
رو ادامه بده

خیلی از پشت پرده‌ای که از آن حرف می‌زد سر درنیاورده بودم،
از مجموع حرف‌هایش فقط یک چیز برایم مهم بود

این جفتشون که می‌گی، یکیشون متینه، اون یکی داریوشه، -
!داریوشم یعنی داداش نسترن

لبخند زد

نگران نباش؛ می‌گم به سهام پیمان چشم نداشته باشه-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [20.10.19
03:53]

پارت 187#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

عصبی شده بودم. دوست نداشتم وسط حرف‌های مهم شوخی کند. اخم کردم و بی توجه به منا که نگاهم می کرد و فهمیده بود:
آرام نیستم، گفتم

تو با متین مشکل داری درست، هر بلایی سرش بیاری حق -
داری! اما داریوش برادرزن اشکانه، سال‌ها چشم تو چشم هم
بودیم، بعدش هم هستیم. فکر از این به بعد زندگی نسترن و
اشکان رو نمی کنی؟ پای بابای نسترن کشیده می شه وسط، همه
چیز به هم می خوره.

تکه‌ی دیگری از مرغ را دهانش گذاشت

خب پس فکر کردی برای چی می گم از فرصت در رابطه با -
پیمان استفاده کن؟ واسه همین به هم خوردن همه چیزه دیگه.
یا همین جوری تا اون روز که کثافت کاریشون لو بره خوش باش
باهاش، یا هم یه فکری کن که هر چی شد نتونه چشمش رو روت
ببنده.

مستقیم نگاهش به چشمانم بود

البته خب دومی رخ دادنش مثل یه معجزه‌ست. اون مثل یه -
شیر نره، فکر می‌کنه خدای خانواده‌شه و باید ازشون مواظبت
کنه. بفهمه داریوش و عمو علیش در خطرن بی‌کار نمی‌شینن؛ اما
خب دیگه کاری از دستش بر نمی‌آد. منم تمایلم اینه که همون
اولی باشه، چون بعدش هر چی بشه دیگه مهم نیست. تو دیگه
قرار نیست باهاشون چشم توی چشم باشی تا بهت تیکه بندازن.
می‌آی با من و منا. ناراحت چی هستی؟

!نذار برای داریوش مشکلی پیش بیاد، تو چی کار به اون داری؟-
لحتم ملتسمانه بود

اخم کرد

غلط اضافه کردن چوبشم باید بخورن. نمی‌شه که دوتایی -
بخورن و تکی به غلط کردن بیوفتن. بعد هم من یادم نرفته که
چی کرده و چه حرفایی زده. برخوردش یادمه، اون نگاه‌هاش.
نگو کاری نکرده، تنبیه بشه تا دیگه واسه یه زن قلدر نشه
تو داریوش و متین رو به یه چشم می‌بینی؟ اون حقشه، اما -
... داریوش

دستش را بالا آورد و گفت:

چی می‌گی؟ با هم دیگه دارن زیر آبی می‌رن، با هم دیگه خط -
تولید سوا برای خودشون درست کردن، اون وقت به یه چشم
نبینم؟ یعنی چون فامیلمونه و برادرزن اشکان بذاریم راست
راست بگرده و کارش رو انجام بده؟

توپیدم:

نگو که الان بعد اخلاقی ماجرا برات مهمه و تو دنبال گیر -
افتادن شونی تا قانون اجرا بشه، نیستی چون به فروغی توصیه
می‌کنی بعدش راه اونا رو بره اونم تنهایی، پس برات خلافشون
مهم نیست، دنبال تسویه حساب با داریوشی

به کنایه گفت:

تو دنبال چی هستی؟ می‌ترسی پیمان وقتی بفهمه چی شده -
دمش رو بذاره رو کولش و بره؟ می‌خوای داریوش با وجود همه‌ی
غلطایی که کرده و می‌کنه به سزای عملش نرسه؟ چی شد اون
روحیه‌ی جنگنده و الدروم بلدرما؟ مگه تو همونی نیستی که روز
آخر دانشگاه رفتی اون پسره که مواد تو دانشگاه پخش می‌کرد

رو لو دادی؟ مگه نگفتی همه ازش می ترسیدن و تو برات هیچی
مهم نبود؟ به خدا کاری که داریوش و متین می کنن بدتر اونه،
پس باز هم همون طور باش
:اشاره‌ای به غذا کرد و گفت

!غذات رو بخور، همه شون برن به درک-

حتی یک لقمه هم نمی توانستم بخورم. لیوانی برداشتم و کمی
نوشابه برای خودم ریختم. در حالی که سرش پایین بود و چشم
:به غذایش داشت گفت

مشکل تو من نیستم، مشکل برملا کردن کار داریوش هم -
نیست. اوضاع الان مگه خوبه برات؟! کار از یه جای دیگه بیخ
داره. فکر کن منی در کار نبودم که بخوام کاری کنم علیه
داریوش، فکر می کنی اون موقع پیمان با وجود علاقه‌ی داریوش
کاری می کرد؟ یا جلو می اومد و برادرش رو کنار می زد؟ نهایت یه
حرف و دو تا خوش گذروندنه؛ بیشتر از این جلو نمی آد.
هیچ وقت اقدام جدی نمی کنه، نمی تونه که بکنه. پس بفهم
.سنگ کیا رو داری به سینه می زنی

این آخرین حرف جدی ما در طول بودن مان با هم بود. بعد از آن فقط با منا حرف زدیم و سعی کردیم به روی خودمان نیاوریم که چه گفته و چه شنیده‌ایم. با وجود همه‌ی حرف‌هایی که گفته بود باز دلم راضی نبود که داریوش مشکلی برایش پیش بیاید

مژگان خودش من را رساند. منا عقب ماشین خوابش برده بود و این کارم را راحت کرد. دوست نداشتم بیدار باشد و التماسش را برای ماندن کنارش ببینم. هنوز اتفاق سر میز شام یادم نرفته بود. وقتی که مژگان داشت دست و رویش را تمیز می‌کرد و به او قول می‌داد که به زودی می‌آوردش پیش خودش دستش را دور "گردن مادرش حلقه کرده و گفته بود: "آخ جون بابا هم می‌آد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [20.10.19]

04:07]

پارت 188#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

مژگان نرسیده به خانه پیاده‌ام کرد. در طول راه کلی نصیحت‌م کرد که دل به رابطه‌ام با پیمان ندهم. فقط یک چیز را از او یاد بگیرم و آن این که خانواده‌اش را حاضر نیست فدای هیچ چیز بکند. راست می‌گفت، پیمان را بهتر از من می‌شناخت. دستم وقتی دکمه‌ی آسانسور را لمس کرد در ناامیدانه‌ترین حالت ممکن بودم. حتی دستم جان نداشت خوب روی دکمه‌ی آسانسور جفت‌وجور شود. منتظر پایین آمدن آسانسور بودم و همزمان داشتم حرف‌هایی را از قول مژگان ردیف می‌کردم و حق را به او می‌دادم. که بیهوده به انتظار نشسته‌ام، که او خودش را با برادرش در نمی‌اندازد، که من ساده‌لوحانه به این وضعیت فکر می‌کنم. آسانسور رسید. کمی عقب رفتم تا فردی که داخل آن است بیرون بیاید. دو قدم که به عقب برداشتم در آسانسور باز شد و ردیف به ردیف حرف‌های مژگان هم پر کشید و رفت. طوری به پیمان نگاه می‌کردم که انگار مطمئن نیستم خودش باشد. پیمان هم با تعجب نگاهم می‌کرد. در آسانسور را آهسته پشت سرش رها کرد و سلام گفت. بی‌حواس جواب سلامش را

دادم. قدم دیگری به عقب برداشتم و پیمان هم جلو تر آمد. او
هم غافلگیر شده بود، اما مسلط تر از من رفتار می کرد
خوبی؟ اینم از اون تصادفاستا، یهویی سبز شدن جلو روی هم-

به زور لبخندی روی لبم آوردم

خونه ی نسترن بودی؟-

به نشانه ی مثبت سرش را تکان داد و پرسید

دو بار زنگ زدم برنداشتی، تا این که نسترن اشاره کرد خونه ی -
دوستتی

لحنش ملایمتی داشت که پیش تر هیچ وقت نداشت. طوری که
دلم می خواست جلو بروم و سینه به سینه اش بایستم و ببینم که
آیا دستانش هم همین ملایمت را دارند، حالا که لحنش مثل قبل
نیست، دستانش چطورند. تا ثابت بشود که حرف هر چه قدر هم
منطقی و عاقلانه، باد هواست. معیار، رفتار و عمل است که از
پیچیدگی ذات آدم می آید. پیمان هم با وجود همه ی عاقل بودن،
همه ی مسلط بودن و یا به قول مژگان شیر بیشه ی خانواده
بودن، می توانست دستش دختری را در بر بگیرد که برادرش

بارها به او ابراز علاقه کرده است. جلو نرفتم، نتوانستم. این امتحان قبل از این که برای پیمان باشد، برای خود من بود، شاید روزی خیلی زود از پیش برمی آمدم و آن وقت سهم پیمان می شد. جلوی حرکاتم را می توانستم بگیرم، اما جلوی زبانم را نه، می خواستم حقیقت را به پیمان بگویم

خونه ی دوستم نبودم، با مژگان و منا شام رفته بودیم بیرون. به -
نسترن چیزی نگفتم که ناراحتی پیش نیاد. نمی توانستم جلوی
مژگان جواب بدم، می خواستم اومدم بهت زنگ بزنم

یکه خورد، نمی دانستم برای چه، فقط دوست داشتم برای
صداقتم باشد. ابرویش تغییر حالت داد و فاصله شان با چشمش
کم شد

منا هم بود؟ -

آره دو روزه که پیششه -

تا آمد حرفی بزند با صدایی که از آسانسور آمد و بالا رفتنش به
عقب برگشت

دوباره که به سمتم چرخید گفتم

بد جایی وایستادیم. برو خونه من زنگ می‌زنم -

لبخندی زد، خود من هم از لحن ترسیده و توصیه‌ای که کرده
بودم خنده‌ام گرفت. باز هم جلوتر آمد و آثار یکه خوردن
:ثانیه‌ای پیش دیگر در صورتش نبود

.خوب شد که به نسترن چیزی نگفتی، ولی باید اشکان بدونه -

:سریع گفتم

اون می‌دونست. بهش که گفتم منا اومده پیش مژگان راضی -
شد که برم

:راضی تر از قبل نگاهم کرد

.خب دیگه مشکلی نیست. همه چیز خوبه -

طرز حرف زدنش باعث شد من هم به خودم اجازه دهم و

:سوالاتی از او بپرسم

چی شد اومدی این‌ور؟ خیلی وقته نیومدی، حتی شب مهمونی -
!هم نبودی

فقط جمله‌ی اولم سوالی بود. جمله‌ی دوم و سوم پا را از ملامت هم فراتر گذاشته و شکل دلخوری همراه با ناز را به خودش گرفته بود. پیمان مقصودم را فهمید که گفت:

مگه تو بودی؟-

نه-

پس چی می‌گی؟ بودن و نبودن من چه فرقی داشت؟-

:سرم را کمی به سمتش متمایل کردم

.حداقلش این بود که می‌تونستم از بالای پله‌ها ببینمت-

یک دفعه دستش تا نزدیک صورتم آمد و متوقف شد. خودش هم نمی‌دانست باید با دست یک‌دفعه بالا آمده‌اش چه کند و سرانجام تکلیفش را روشن کرد. این دفعه دیگر به گونه‌ام ضربه نزد و با انگشت اشاره‌اش به بینی‌ام زد؛ در حالی که مطمئن بودم از اول نمی‌خواست این کار را بکند. به هر حال من طوری ایستادم و واکنش نشان دادم که بفهمد تسلیم حرکت بعدی‌اش هستم و مخالفتی با آن ندارم.

آخه من خیلی دیدنی نیستم که تو این همه به زحمت بیوفتی -
چشمم به صورتش بود، همان جایی که قبلاً یک بار بوسیده بودم.
صدای پایین آمدن آسانسور می آمد. وقتی برای بیشتر ماندن
نبود.

ولی تو پسر خوبی هستی؛ پسر خوب -

از کنارش رد شدم و به نزدیک آسانسور رفتم و پشت به
آسانسور و رو به پیمان ایستادم

!برو دیگه! یه درصدم احتمال بده اشکانه که توی آسانسوره -

من از این کلمه خوشم نمی آد، دیگه نگو -

کدوم؟ -

!همین پسر خوب -

برای چی اومده بودی؟ -

آسانسور نزدیک تر شد نیم نگاهی به آن کرد و گفت

برای دیدن تو نبود -

قدم که برداشت تا برود بلند گفتم

دروغ گو-

لبخند زد

خودتی-

آسانسور ایستاد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [21.10.19

04:03]

پارت 189#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

مرد و زنی از داخل آن بیرون آمدند. کنار ایستادم تا رد شوند. پیمان هم سری برایم تکان داد و با تعللی قابل لمس نگاه گرفت و رفت. وارد آسانسور که شدم همین که نگاهم به آینه‌ی قدی نصب شده در آسانسور افتاد به خودم لبخند زدم و دلم با حسی

دلنشین عجین شد؛ برای آن "دروغ‌گو"یی که به پیمان گفته بودم و لبخندی که زده بود. برای آن انکاری که فقط بر زبانش بود و نه در چشم‌هایش. از دستی که بالا آمده بود، برای امیدی که به دلم سرک کشیده بود. دلم می‌خواست همه بفهمند من همین الان چه قدر خوبم. دلم می‌خواست بروم و دوباره فعالیتیم را در اینستاگرام از سر بگیرم. بگویم بیایید از همین الان بدون تلف کردن یک صدم ثانیه یکی را خیلی دوست بدارید، یا هم بگویم که گفته بالاتر از سیاهی رنگی نیست؟ چرا هست: سفید. همین دیدن دو سه دقیقه‌ای کوتاهش تمام بیم و ترس‌های سه‌ساعتی را که با مژگان بودم از یادم برده بود. از تمام حرف‌های مژگان فقط یک چیز را می‌دانستم که باید حتماً گوش کنم. این که باید کاری کنم تا پیمان را برای همیشه داشته باشم. این تصمیم را همین چند ثانیه پیش گرفته بودم، دقیقاً جایی که پیمان با تعلل نگاهش را گرفته و رفته بود. پیمانی که می‌رفت و سنگینی حرف‌های نگفته را با خودش حمل می‌کرد و می‌برد. ... سنگینی کارهای نکرده، لبخندهای بی‌ثمر، نگاه‌های معنی‌دار

نمی شد بی خبر از اشکان و نسترن بالا بروم. در خانه شان را زدم
تا بگویم رسیده ام. اشکان در را باز کرد. در بین دست و پایش
:دنبال نیکی گشتم که گفت

.نیکی خوابه، بیا تو-

.نه خسته ام، باید برم. نیکی هم که نیست-

:با چشمکی گفتم

.شما هم برو بخواب-

:نگاهی به داخل خانه انداخت و آرام پرسید

.منا خوب بود؟ تا کی پیش مژگان می مونه-

:آرام تر از خودش گفتم

.فردا می ره-

:صدای نسترن از داخل خانه آمد

.ارغوان بیا فیلم ببینیم، خیلی قشنگه-

:کمی سرم را به داخل نزدیک کردم

بالا کار دارم، یه شب دیگه می آم-

اشکان متفکر نگاهم می کرد

از در فاصله گرفتم و گفتم

برو تو منم دارم می رم بالا-

زمزمه کرد

بهش می گفتمی حداقل از این به بعد مثل یه آدم زندگی کنه، هر -

چند بعید می دونم، ببین کی یه گند دیگه بزنه خبرش بهمون

برسه

پیش بینی اشکان آن قدر دقیق بود که مثل برق از مقابل

چشمانش دور شدم و از پله ها بالا رفتم. نمی خواستم بمانم تا

اشکان برنامه ی جدید فکری ای به ذهنم بدهد، همان برنامه ی

قبلی که کنار آسانسور شکل گرفته بود را دوست داشتم،

بی هیچ قید و شرطی! فارغ از همه ی نگرانی هایی که وجود

داشت.

گرسنه‌ام بود. غذایی که در رستوران خورده بودم همراه با فکر کردن به هزار و یک اتفاق افتاده و نیفتاده بود. هیچ لذتی از خوردنش نبرده و معده‌ام در پی تلافی بود. در یخچال را باز کردم و ظرف میوه را بیرون کشیدم. سیبی برداشتم و با اشتیاق مشغول خوردنش شدم. گوشی را هم روی کانتِر گذاشتم و منتظر سومین تماس پیمان در طول امشب ماندم.

لباسم را که عوض کردم به سالن برگشتم. تلویزیون را روشن کردم و روی مبل نشستم. گوشی را هم روبرویم روی میز گذاشتم. موهایم را باز روی شانه رها کردم و سرم را روی مبل گذاشتم و چشم بستم. من اهل خیالبافی نبودم، اهل سیر کردن در دنیایی که نیست، اما فکر می‌کنیم که هست. یک‌بار که این را به کامی گفتم در جوابم به شوخی گفته بود: دختری که خیالبافی نکند باید از او ترسید. با چشمان بسته در خیالات خودم بودم، در دنیایی که پشت پلک بسته‌ی چشمانم ساخته بودم، آن‌هم کنار پیمان، نزدیکِ نزدیک، شانه‌به‌شانه، سینه‌به‌سینه! حتی بوی عطرش را هم می‌توانستم استشمام کنم. داشتم غرق می‌شدم، سنگین بودم اما شناور روی سطح خیالم مانده

بودم که با صدای زنگ گوشی تکیه‌ام را از مبل برداشتم و به جلو
پریدم.

آن قدر از بودن پیمان پشت خط مطمئن بودم که دیدن اسمش
روی صفحه غافلگیرم نکند. تمام چند روز گذشته که از او
بی خبر مانده بودم، امشب جبران شده بود. نه لبخند روی لبم
دست خودم بود، نه انگشتی که سریع آیکون تماس را لمس
کرد. من حتی خودم را هم دیگر سخت می‌شناختم. بیشتر برایم
یادآور پانزده سالگی‌ام بود که با دیدن پیمان در همان نگاه اول
از او خوشش آمده بود و او چشمکم را نادیده گرفته بود، با این
تفاوت که الان در یک قدمی دست یافتنش بودم، اعتمادم از
نگاه امشبش می‌آمد که پر بود از بایدهایی که میل نباید شدن
داشتند. تردید، شک و دودلی که می‌رفت یک به یک خاموش
شوند.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [21.10.19]

[04:03]

پیمان " الو " گفت، اما من نمی خواستم وقت به بطالت بگذرد،
همان اول مسیرش را تعیین کردم و به جلو هلش دادم تا از
مقدمه و حاشیه بگذرد

زود زنگ زدی! منتظرت بودم، ولی نه به این زودی! رسیدی -
خونه؟

نه نرسیدم؛ پشت فرمونم-

خندیدم

پشت فرمون صحبت کردن هم خطرناکه و هم خلاف قوانین. -
نزدیک ترین جایی که تونستی وایسا

خیابونا خلوته. منم آروم می رم. بعدش هم شبه، جون می ده -
تخلف کنی

نمی دانستم اول باید در مورد چه چیزی حرف بزنم و کدام سوالم
را از او بپرسم

کارم داشتی که زنگ زده بودی؟-

دیدم نیستی، می خواستم ببینم کجایی-

چرا می خواستی بدونی کجام؟-

به توی منگنه گذاشتن من فکر نکن، تا صبح سوال بپرسی من -
براش جواب دارم

:با مکشی کوتاه گفتم

لابد جواب های تو مشکلی دارن که من هی سوال می پرسم. -
درست جوابم رو نمی دی

اومدم خونه ی نسترن، دیدم کسی حرفی از تو نمی زنه، بالای -
پله ها هم نبود، سروصداتم از بالا نمی اومد، نیکی سراغت رو
نمی گرفت، اشکان بی خیال داشت شامش رو می خورد و همه ی
اینا باعث شد من دست کنم توی جیبم و بهت زنگ بزنم. دلایلم
کافی بود؟

:نه؛ ولی خب دیگه اذیتت نمی کنم-

با حرفی که زد هم غافلگیر شدم، هم ریز خندیدم، هم خجالت
کشیدم:

اذیت کردن که توی کارت نیست، نهایت اذیتی که می‌تونی -
بکنی اینه که یهو بی‌خبر تصمیم می‌گیری آدم رو ببوسی!
فرصت دفاع هم نمی‌دی

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [26.10.19
03:27]

پارت 190#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

امشب منا خیلی خوشحال بود-

پیمان کسی نبود که بشود او را از جایی که ایستاده به زور دور
کرد:

داری حرف رو عوض می‌کنی؟ همین! انجام دادن بعضی کارا -
خیلی راحت، اما بعدش صحبت کردن و فکر کردن در موردشون
!سخت. هی مجبوری ازش فرار کنی

من سختم نیست درباره‌ش صحبت کنم، نمی‌دونم تو از عنوان -
کردنش می‌خوای به کجا برسی، اینه که باعث می‌شه متوقف
باشم و درباره‌ش صحبت نکنم.

کمی دروغ هم می‌گفتم! همه‌اش این نبود؛ در واقع بخشی هم
مربوط به همان بود که پیمان می‌گفت، بوسیدن راحت بود، اما
!صحبت کردنش درباره‌اش سخت؛ خیلی سخت

می‌ترسی از من؟ فکر می‌کنی می‌خوام در موردش حرف بزنم -
که بعدش سرزنشت کنم، یا چیزی شبیه این؟

:حالا که کار به این جا کشیده بود می‌خواستم حرفم را بزنم

ترس نه، ولی سرزنش و قضاوت چرا! و من متنفرم از سرزنش -
!شدن

اگه بنا بود که سرزنشت کنم که کار دیگه به این جا نمی‌کشید. -
که حرف بزنیم و الان من بزنم کنار. کاری که کردی یه کار
عجولانه بود، اما گاهی وقتا لازمه گازنبری عمل کرد، یا می‌شه و
به نتیجه می‌رسی، یا نمی‌شه دیگه

الان گازنبری عمل کردن من شده یا نشده؟-

خندید:

من رو کجا می خوای بکشونی ارغوان؟ بگو خودم می آم. قول -
!می دم

جدی گفتم

یه ذره راحت صحبت کردن فقط! راست گفتن! جای دوری هم -
نیست! حس می کنم زیادی هر دومون درگیر تعارفیم، یا حداقل
من نمی تونم اون طور که دلم می خواد حرفام رو، نگرانی هام رو و
درد دلم رو بهت بگم، یه بار اومدم دم بنگاه که بگم، ولی ناراحت
شدی نتونستم

بنگاه رو قبلاً راجع بهش صحبت کردیم. اون جریانش فرق -
می کرد! من که داشتم اول راحت حرفم رو می زدم، تو یهو پای
!منا رو کشیدی وسط

!پس من می تونم راحت حرف بزنم و سوال بپرسم؟-

کمی کلمات را کش آورده بودم

قبوله، پرس و بگو-

چرا اون روز توی خونه عمو علی گفتمی که بهم خوردن اتاق -
داریوش کار توئه، چی شد که این کار رو کردی؟
نگفتم قبلاً؟-

یه چیزایی گفتمی، اما خب در مجموع من رو قانع نکرد، یعنی -
پیمانی که من می‌شناسم نمی‌تونه به خاطر ترس من و اتفاقات
بدی که ممکن بود برام بیوفته، خودش رو وارد ماجرای کنه که
اصلاً صدم درصدی هم بهش ربطی نداره

همان لحظه جوابی نداد، فقط حس کردم لحظه نفس عمیقی
کشیده است.

:چند ثانیه بعد پرسید

ارغوان تو می‌دونی بابا و مامانم چطور با هم ازدواج کردن؟-
.آره یه چیزایی می‌دونم-

مثلاً چی؟-

به حرف‌هایی که جسته و گریخته از نسترن شنیده بودم فکر
کردم و گفتم

پدرت می ره شمال با دوستاش تفریح، وقتی برمی گرده می آد -
می گه که عاشق مامان ناهیدت شده

:برای بار دوم خندید

چه قدر هم اطلاعات وسیع و جزء به جزء! از کجا آوردی این -
!همه اطلاعات رو

:در جوابش شوخی اش گفتم

خب فقط این نیست، می دونم که مخالفت می کنن باهاش، اما -
اون گوش نمی ده و می گه براش مهم نیست دختری که دوست
داره نابیناست

من قبل این جریانات رو می گم ارغوان. این که چطوری و کجا -
همدیگه رو دیدن، چی شد که کارشون به ازدواج کشید

:به وسط حرفش پریدم

اینا رو نمی دونم، فکر نکنم کسی هم جز مامان ناهید بدونه، -
منم از نسترن کم و بیش شنیدم

.من می دونم-

حالت صدایش تغییر کرد. کمی آرام تر شد و حتی کمی احساسی تر؛

این طور نبود که بره شمال تفریح و یهو تصمیم بگیره. قبلاً هم -
مامان ناهید رو می شناخت. مامان ناهید با مادر بزرگش و
خانواده‌ی داییش زندگی می کرد. یه غذاخوری کوچیک توی
راهی داشتن که مشتریاش خیلی پولدار نبودن. یه بار بابام
اتفاقی مسیرش می افته اون ور و می ره توی غذاخوریشون
این رو می دونستم که مامان ناهید پیش داییش و مادر بزرگش -
بوده.

دنباله‌ی حرف خودش را ادامه داد

یه بار رفتن باعث می شه که نمک گیر اونجا بشه و بعداً هر وقت -
می ره شمال سری هم اونجا هم بزنه؛ هر سری هم مامان ناهید رو
می دید. بعد از یه سال خیلی چیزا از زندگی مامان ناهید فهمیده
بود. اون قدر فهمیده بود که به خودش بگه زندگی توی یه
کوهستان، کنار دایی و مامان بزرگ، اونم توی یه غذاخوری که
سال تا سال مشتری ندارن، اگه هم داشته باشن خیلی وضع

مالی خوبی ندارن، برای یه دختری که نابیناست عذاب ترکیبیه!
انگار که خدا حال کرده همه‌ی بدبختی رو بده به یه نفر. با
خودش می‌گه خب دست ببرم توی سرنوشت خدا، از این‌جا
ببرمش یه جای بهتر، ببرمش وسط زندگی خودم که خیلیا توی
تهران میون زندگی پر از رفاهشون حسرتش رو دارن، منظورم
ازدواجه، بابام به ازدواج خودش و مامان ناهید فکر می‌کرد
پیمان که داشت حرف می‌زد نم‌نم لبخندی روی لبم نشست.
مثل کسی بودم که روی یک صخره ایستاده و به زیباترین دره و
منظره‌ی پیش رویش چشم دوخته و هر لحظه لبخندش جان
تازه‌ای می‌گیرد، اما حرف آخر پیمان همان دستی شد که
یک‌باره به پایین هلم داد. از بلندی به دره‌ای ژرف پرت شدم. در
حالی که نمی‌توانستم لرزش فکم را کنترل کنم گفتم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [26.10.19]

[03:37]

پارت 191#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

پیمان؟ تو داری الان چی بهم می‌گی! که دلت سوخته برام؟ -
من از ترحم بیزارم. من نه توی کوهستان زندگی می‌کنم، نه توی
غذاخوری دورافتاده‌ای هستم، نه نسترن و اشکان مثل دایی و
مامان بزرگ مامان ناهیدتن. محتاج تو نیستم که بخوای از این جا
ببریم یه جای بهتر. وضع من اون قدر فلاکت‌بار نیست که تو برام
دلسوزی کنی و دست ببری تو سرنوشت خدا و من رو ببری
وسط زندگیت که احتمالاً خیلیا حسرتش رو دارن. بذار بهت بگم
که من همین الان حاضرم برم همون جایی که مامان ناهیدت بود،
به شرطی که با آدمی برم که از خودم بیشتر دوستش داشته
باشم. دیگه بهم زنگ نزن، دیگه برام دلسوزی نکن، دیگه
فکرشم نکن. من بدبخت بیچاره نیستم که تو بشینی بدبختیام
رو بشمری و بعد بگی خب همه‌ش رو می‌شه با ازدواج حل کرد تا
ثابت کنی پسر همون پدری. من فردا اول صبح پیش داریوشم،
بهش می‌گم که بهم ریختن اتاقش کار من بوده تا بی حساب
بشیم. دیگه نمی‌خوام ببینمت، به بدبختیای منم کار نداشته

باش. نشمرشون. باور کن من از پسشون برمی آم، عذاب های من
ترکیبیه یا هر کوفت دیگه ای تو بی خیالش شو

گوشی را پایین آوردم و تماس را قطع کردم. بلند شدم و تند
تند قدم برداشتم. لحظه ی آخر صدای ارغوان گفتن از سر
تعجبش را شنیده بودم. اشک پشت هم از چشمانم فرو
می ریخت. گوشی را به سینه ام فشردم و بی هدف در سالن قدم
زدم. سخت با میل کوباندن گوشی به کف سرامیک خانه مقاومت
کردم. حس می کردم پیمان با حرف هایش به من توهین کرده،
حس می کردم تبری برداشته و درخت نازنین غرور و شخصیتم
را خرده کرده است. صدای زنگ گوشی ام و سپس دیدن
شماره ی پیمان باعث شد شدت گریه ام بیشتر شود و جلوی
دهانم را بگیرم. گوشی خاموش شده را روی مبل انداختم و به
اتاقم رفتم. من نمی خواستم شبیه آن بدبخت بیچاره ای باشم که
پیمان در ذهن خودش از من ساخته بود و به زعم خودش
می خواست به دادم برسد؛ که دست برد در سرنوشت من و آن
را صد و هشتاد درجه تغییر دهد

پتو را بر سر کشیدم و با خودم فکر کردم بعضی چیزها بدشان هم خوب است، مثل پدر و مادر! حتی اگر بدترین آدم‌های روی زمین باشند، باز داشتنشان بهتر از نداشتنشان است. اشکان اشتباه می‌کرد که می‌گفت قبر بابا بهتر از خود بابا است. من حاضر بودم مامان زنده بود و به من از هرز پریدن‌های بابا می‌گفت، بابا نزدیک صبح به خانه برمی‌گشت، در جواب اعتراض مامان داد می‌زد، ولی من در خانه‌ای سرم را زیر پتو برده و گریه می‌کردم که آن‌ها باشند، نه تنها و این‌طور غریبانه

بعد از مدت زمان طولانی که سرم زیر پتو مانده بود و اشک در صورتم خشک شده بود پتو را از سر برداشتم. کمی آرام‌تر شده بودم، ضربان قلبم دیگر صدایش به گوشم نزدیک نبود. پتو را به کل از رویم کنار زدم و به سالن رفتم. از خودم مطمئن بودم که تا گوشی را روشن نکنم و نبینم که پیمان چه عکس‌العملی داشته خوابم نمی‌برد. گوشی را روشن کردم و منتظر باز شدن

صفحه‌اش ماندم. چشمم همان‌جایی بود که نشان می‌داد پیام دارم و یا نه. علامت بالای صفحه قلبم را دوباره به حالت قبلش برگرداند. پیامش را باز کردم. نوشته بود: "می‌خواستم بگم بابام

با زندگی شوخیش گرفته بود. فکر می کرد می تونه خدا رو دور
بزنه و مسیر زندگی یه نفر دیگه رو عوض کنه و بعد بگه خب من
تقدیر یکی رو با دستای خودم نوشتم؛ چه قدر هم خوب تر از
خدا نوشتم. ولی من این طوری نیستم ارغوان، اون روز که
نذاشتم کارت بیخ پیدا کنه هیچ حس دلسوزی توی من نبود،
فقط یک لحظه حس کردم نمی تونم بذارم تحت فشار قرار
بگیری. فقط تو رو می دیدم که جلوم نشسته بودی، نه ارغوانی
که قبل از اون می شناختم. مثل همون کاری که تو توی ماشین
کردی، یهو حس کردی که دیگه نمی تونی جلوی اتفاقی که توی
"وجودت داره رشد می کنه رو بگیری

گوشی را این بار هم روی قلبم گذاشتم، اما فرقش با دفعه ی قبل
زمین تا آسمان بود. از خوشحالی روی پا بند نبودم. به آرامی
دستم را از سینه جدا کردم و شماره ی پیمان را گرفتم. ممکن
بود خواب باشد، اما من دلم می خواست شانسم را امتحان کنم.
بیدار بود و بعد از سه بوق با لحنی جدی "الو" گفت. در جوابش
فقط تندتند نفس کشیدم و سکوت کردم. هشدار آمیز گفت

دفعه‌ی آخرت باشه وسط حرف من خودت می‌بری و می‌دوزی و -
قطع می‌کنی

مطیعانه گفتم

چشم -

چشم الانت به درد عمه‌ت می‌خوره! من قطع می‌کنم تا بفهمی -
چه حسی داره وقتی یکی تماس رو وسط حرفای مهمت قطع
می‌کنه و بعد هم هر چی زنگ می‌زنی خاموشه

تا آمدم از دلش دریاورم تماس را قطع کرد. من می‌خواستم تا
خود صبحم شده بیدار بمانم و او ادامه‌ی زندگی مامان ناهید و
پدرش را برایم تعریف کند. گوشی را با خودم به تخت بردم و
اولین پیام شیطننت آمیزم را برای پیمان فرستادم: "تا حالا به
"شب تا صبح بیدار موندی و با کسی چت کردی

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [27.10.19]

[04:31]

پارت 192#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

لبخند روی لبم در تضاد کامل با اشک‌های خشک شده‌ی روی صورت‌م بود. به تاج تخت تکیه دادم تا پیمان جوابم را بدهد. اتاق تاریک بود و نور کم‌سوی گوشی بر تاریکی فرمانروایی می‌کرد. من واقعاً توانایی این را داشتم که تا صبح با همین حالتی که نشست‌ام گوشی را در دستم بگیرم و با پیمان چت کنم. چشم من خیره به مرکز صفحه‌ی گوشی‌ام بود و انگشتم اشاره‌ام تا نزدیک لمس صفحه می‌رفت و برمی‌گشت. نه می‌خواستم آهنگ گوش دهم و نه این که پیام دیگری برای پیمان بفرستم. در جایم جابه‌جا شدم و صاف‌تر نشستم. احتمال می‌دادم مثل وقتی که من عصبی شده بودم گوشی‌اش را جایی دور از دسترسش پرت کرده تا هوس جواب دادن به من به سرش نزنند. خم شدم و شارژر گوشی را برداشتم و با این که سارژش تقریباً پر بود باز به پریز زدم تا اندک باقی‌مانده‌ی شارژش هم پر شود.

وسواسی که این روزها گرفتارش شده بودم. تا تمام مستطیل سبز نمی‌شد نمی‌توانستم با خیالی جمع با گوشی‌ام کار کنم. شارژر را که به برق وصل کردم همزمان هم صدای پیامک آمد. سریع سر چرخاندم و به صفحه‌ی گوشی‌ام نگاه انداختم: "نه، در هیچ رابطه‌ای به این درجه از عرفان نرسیدم، دو تا چت بشه "چهارتا، پنجمی رو خوابم برده

برایش نوشتم: "دیگه وقتشه کم‌کم شروع کنی تا عادت بشه برات. برای شروع هم از ادامه‌ی رابطه‌ی مامان ناهید و بابات "بگو"

چند دقیقه‌ی کوتاه صبر کردم تا جوابی به پیامم دهد. در حالی که منتظر بودم پیامش بیاید اسمش روی صفحه افتاد که تماس گرفته بود. سریع دستم را روی آیکون تماس گذاشتم و "الو" گفتم.

اگه قرار بر شب‌نشینی، صحبت کردن بهتر از نوشتن! قبل - این که من برات قصه تعریف کنم، بهم بگو قواعد شب‌نشینی رو! می‌دونی؟

!نمی‌دونستم قواعد داره-

از پشت تلفن صدای بسته شدن یک‌باره دری و بعد شکسته

:شدن چیزی آمد. پرسیدم

چی بود؟ چیزی شکوندی؟-

.آره، لیوان از دستم افتاد-

!مواظب باش-

به حالتی که معمولی نبود و حتی مکث قابل تاملی قبلش داشت،

گفت:

.مواظبم، شما نگران نباش-

مامان ناهید بیدار نشد؟-

:باز هم به شیوه‌ی قبل به حالت معنی داری گفت

مامان ناهید امشب خونه نیست، برای همین راحت می‌شه به تا -

صبح حرف زدن فکر کرد. نگفتی، قواعدش رو بلدی؟

نه، قواعدش چیه؟ خوردن یه لیوان چای پررنگ؟ یا قهوه؟-

:خندید

نه، یه کوچولو سخت تره! مثلاً بستن چشم و تصور کردن چیزی -
که نیست.

چی رو باید تصور کنم؟-

داشتم به این فکر می کرد که منظورش چیست و برای آن دو
حالت هم بیشتر قائل نبودم. یا هنوز داشت تنبیهم می کرد برای
تلفنی که قطع کردم، یا واقعاً دلش می خواست مخلفات
:شب نشینی اش به راه باشد. کوتاه گفت
...تصور کن-

:مکث کرد و ادامه داد

.چشمات رو ببند و تصور کن دستات دور گردن منه-

ناخودآگاه جمع تر نشستیم. جریانی مخلوط از هیجان، لذت و
حتی ترس یک دفعه مثل صاعقه ای از تنم گذشت. بدون این که
:چشمم را ببندم تصورش زنده، حی و حاضر بود
تو لیوانی که افتاد و شکست چی بود؟-

خندان گفت:

!چای و قهوه نبود-

!حدس می زدم-

خب چرا کنار حدسات تصورم نمی کنی، با تصور کردن مشکل -
داری؟

شاید هر آدم عاقلی بود به صحبت کردن ادامه نمی داد، اما آن
لحظه اصلاً دوست نداشتم عاقل باشم

!مامان ناهیدت می دونه پسرش چه قدر بی تربیته-

نه اصلاً نمی دونه، بدونه دیگه شباً تنهام نمی ذاره-

بعد هم یک دفعه گفت:

الان می دونی کجا نشستیم؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [27.10.19

04:37]

در جواب سوال نامتعارفش گفتم

!نه خیلی واضح نمی بینمت-

:شمرده شمرده گفت

روی همون مبلی نشستم که تو وقتی اومدی این جا روش -

نشستی و بهمم گفתי لذت نه گفتن بهم رو به هیچ قیمتی

!نمی خوای از دست بدی

:به میان حرفش پریدم

الان چرا این رو گفתי، به چه نتیجه ای می خواستی بررسی؟-

!این که بگم دیدی لذتی نداشت و تو از خیرش گذشتی-

آره از خیرش گذشتم. برام از مامان ناهید و بابات بگو، بعدش -

چی شد؟

:تن صدایش را کم کرد و گفت

بعدش ازدواج کردند؛ ولی خب تقدیر چیزی نبود که بابای من -

بنویسه. زندگی مامان ناهید قرار بود تلخ باشه؛ بابامم فقط چند

وقت عقبش انداخت! از اون بدتر فهمید خودش بخشی از همون

تقدیره و حتی قربانی ش. فهمید اگه داره لحظه به لحظه به مامان

ناهید و طرز زندگی‌ش فکر می‌کنه حس دلسوزی محض نیست.
بخشی از وجودش درگیر دختری شده بود که در سال چند بار
!اون رو می‌دید و متوجه شده بود در عین ناتوانی توانمنده

با وجود همه‌ی چیزایی که گفتی و این که دلت نمی‌خواد مثل -
پدرت یه زندگی رو شروع کنی، اما من می‌دونم توی
ناخودآگاهت رابطه‌ای که اونا با هم داشتن برای زندگی خودت
مدنظرته. تو فقط با طول زندگیشون مشکل داری که خیلی
کوتاه بود نه خود با هم بودنشون

.چه دختر خوبی! حتی نصف شبم بلده حرفای خوب بزنه -
خوب بود که لبخندم را نمی‌دید، و گر نه بعید نبود که بیشتر
جسارت به خرج دهد

توی لیوان چی بود؟-

.فقط یک لیوان خالی بود، که افتاد و شکست -

پیمان من دلم می‌خواد یه جایی، بدون ترس، بدون این که فکر -
!کنم الان کسی سر می‌رسه و چی می‌شه ببینمت

دستت رو بده به من-

وقتی دید حرفی نزدَم ادامه داد

تصور کن دستت الان تو دستمه، و من هم بهت می گم که باید -
صبر کنی

من این طوری دوست ندارم پیمان-

چرا این قدر شبیه نیکی هستی؟! اونم همیشه دلش می خواد -
!بههم زور بگه ولی نمی تونه

* * *

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [29.10.19

04:10]

پارت 193#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

به نسترن که مقابلم راه می‌رفت و بلندبلند با پیمان حرف می‌زد و می‌خندید نگاه کردم. نیم‌ساعت بیشتر بود که با هم حرف می‌زدند. از لابه‌لای صحبت‌شان متوجه شدم که امروز ناهار خانه‌ی پدرش مهمانی دارند. اسم نازگل را هم شنیدم. به نظر می‌رسید برای آرش و نازگل برنامه‌ی تازه‌ای چیده‌اند. آرش که من می‌دانستم کماکان به خانه‌ی مژگان رفت‌وآمد دارد؛ آخرین دیدارشان هم مربوط به سه روز پیش بود که با هم سفر چند ساعته‌ای به جاده چالوس داشتند! سفری که باعث شده بود از لحظه‌ی رفتن تا برگشتن خودخوری کنم؛ به جای مژگان من عذاب وجدان بگیرم، هر بار که نسترن را دیدم نگاه بدزدم؛ حتی روی رفتارم با پیمان هم تاثیر بگذارد. نمی‌توانستم راحت با او حرف بزنم و مثل همیشه برخورد کنم. رازی به تلخی ارتباط پنهانی آرش و مژگان روی قلبم سنگینی می‌کرد

شبِ روزی که مژگان با آرش بیرون رفتند آن‌قدر به هم ریخته بودم که به آشپزخانه‌ی نسترن پناه بردم و با غذا درست کردن خودم را سرگرم کردم، اما نتوانستم فراموش کنم که آرش و مژگان کجا هستند. وقتی غذا آماده شد برای فراموش کردن

همه چیز به پیمان زنگ زدم و از او خواستم به بهانه‌ی دیدن
نسترن شام به خانه‌اش بیاید و از غذایی بخورد که من درست
کردم. فکر می‌کردم از بار گناهانم کم می‌شود، وقتی که بیاید و
!از غذایی بخورد که من درست کرده‌ام

پیمان نیامد، قبول نکرد که بیاید؛ در جواب اصرارهای من و
سپس گله و شکایتم برای نیامدنش گفت: "خودت رو فقط به
لحظه بذار جای من ارغوان؛ ببین می‌تونی همه چیز رو کنار
بذاری و به هیچ کدوم از بندهایی که به دست و پاته فکر نکنی؟
هیچی دیگه مثل قبل نیست که عکس‌العملام مثل قبل باشه!
دیگه رفتار و نگاه‌مون به هم عادی نیست. نمی‌تونم با اشکان و
".نسترن چنین معامله‌ای بکنم، حداقل الان نمی‌تونم

من هم لجبازانه گفته بودم خودم را جای تو گذاشته‌ام و جز
.این که خواسته‌ی خودم مهم است به نتیجه‌ی دیگری نرسیده‌ام

نسترن با گفتن: "نیم ساعت دیگه راه می‌افتم" تماس را قطع
کرد. قبل‌ترها مهمانی که می‌رفت نیکی را نمی‌برد، عادت‌ی که

چند وقتی از سرش افتاده بود. نمی خواستم تنها در خانه بمانم.
دست نیکی را گرفتم و دنبالش راه افتادم. وقتی من و نیکی را
در اتاقش دید با تعجب گفت

لباس نیکی روی تخت خودش، اینجا اومدین چی کار؟-

نیکی را کمی به خودم نزدیک کردم و گفتم

مهمونی شلوغه نیکی کلافه می شه! صبح هم زود از خواب بلند -
شده الان بیاد بهونه گیری می کنه. بذار بمونه پیشم

دستی را که برای پوشیدن مانتو بالا برده بود پایین آورد و رو به
نیکی گفت

آره نیکی پیش عمه می مونی؟-

نیکی سرش را کمی کج کرد و گفت

آره می مونم، می خواد برام لواشک درست کنه-

نسترن به این حرف نیکی راضی نشد و ضمانت قوی تری
خواست

نیکی من برم تا غروب نمی آما، می مونی تا اون موقع پیش عمه؟-

نیکي محکم سرش را به علامت موافقت پایین آورد
آره می مونم -

نسترن مانتو را به تن کرد و گفت

ارغوان پس زنگ بزن ناهار از بیرون بیارن که پیش نیکي -
بمونی و حواست پرت غذا نشه

من هم مثل نیکي سر تکان دادم و موافقت کردم

قرار بود خودش تنها راهی شود و اشکان هم از محل کارش
مستقیم به آن جا برود. بعد از ناهار خوردن و بازی با نیکي هر دو
خسته شده و کنار هم روی مبل لم داده و تلویزیون تماشا
می کردیم. نیمی از حواسم پرت مهمانی خانه ی پدر نسترن بود،
آن قدر به جزئیات ماجرا فکر کرده بودم که سرانجام رسیده
بودم به نارین! که نکند برای پیمان دلبری کند. سر نیکي که
روی پایم افتاد تمام حواسم جمع او شد که خوابش برده بود.
آرام در آغوشش گرفتم و به سمت اتاقش بردم تا او را روی تخت
بگذارم. موقعی که به سالن برگشتم با صدای باز شدن در خانه
یک دفعه ایستادم. اشکان در حالی که در را پشت سرش تا آخر

جلو برده بود پچ پچ کنان گفت: "پیمان باهامه، یه چیزی روی
تیشرت بیوش" چند صدم ثانیه نگاهش کردم، اما با ابرویی که
بالا داد سریع به اتاق نیکی رفتم تا بلوزم را بیوشم. پیمان را
برای چه با خودش آورده بود؟ لبخندی از شوق آمدنش روی لبم
نشست؛

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [29.10.19
04:10]

اما سریع با سوال‌هایی که در ذهنم کلید خورده بود پر کشید.
چرا این قدر زود برگشته بود؟! چه دلیلی داشت پیمان مهمانی را
ترک کند و به این جا بیاید؟ سریع بلوزم را پوشیدم و از اتاق
بیرون رفتم. وارد شدنم به سالن همزمان با وارد شدن پیمان هم
بود. نگاهمان که به هم افتاد، دلتنگی قد کشید و با آمدن اشکان
دیوار شد و بین ما فاصله انداخت. با پیمان سلام و احوال‌پرسی
کردم. جوابم را داد، سعی کرد مثل همیشه عادی و معمولی
باشد، اما نبود. ما آشنای هم بودیم، چشمانمان نمی‌توانست
بی تفاوت باشد. چشم در چشم که می‌شدیم، لاجرم برای به

همین وضع ماندن به التماس می افتادند. سریع و کوتاه نگاهم کرد، اما در همان سرعت و همان نگاه کوتاه حسی متفاوت با همیشه را در من زنده کرد. اشکان تعارف کرد که پیمان بنشیند. از خواب بودن نیکی گفت و این که پیمان به کاهدون زده است و حالا حالا موفق به دیدن نیکی نمی شود. سوالاتم را برای خودم نگه داشتم تا به وقت لزوم از اشکان و اگر موفق شوم از پیمان بپرسم.

سینی ای برداشتم و دو استکان چای ریختن را آن قدر طول دادم تا اشکان به آشپزخانه بیاید. همین که پایش کف سرامیک آشپزخانه را لمس کرد بی صدا اشاره زدم که به طرفم بیاید. با تکان سرش به علامت "چی شده" نزدیک آمد. تا دست برده:

سینی چای را بردارد و ببرد، آرام پرسیدم:

چی شده اشکان؟ چرا زود برگشتی؟-

کنارم ایستاد و برای اینکه پیمان هیچی از حرف های ما نشنود گفت:

امروز قرار بود توی مهمونی دوباره آرش و نازگل رو بدن دست -
هم. تا نیم ساعت که مهمونا بودن همه فکر می کردن آرش توی
اتاقشه، نسترن که رفت سراغش دید نیست کلاً خونه، چه قدرم
نسترن برای این مهمونی زحمت کشیده بود! هر چی هم با
گوشیش تماس گرفتند جواب نداد، آخرش تا وقتی که من بودم
نیومد که نیومد. منم دیدم بمونم باز حرف به مژگان و کاراش
می رسه زدم بیرون. پیمان هم باهام راه افتاد و گفت پیام نیکی
رو ببینم. معلوم نیست آرش کدوم گورستونی رفته که همه رو
سرکار گذاشت. گند زد به مهمونی

توانایی این را داشت که تا صبح آرش را باد ناسزا بگیرد، اما
حضور پیمان مانعش بود. سرم را نزدیک گوشش بردم و
پرسیدم:

...اونجا لابد همه فکر می کنن که آرش با مژگان -

:عصبانیت نگاهش را کنترل کرد و گفت

!یه جوری می گی فکر می کنن انگار اشتباهه -

:ریز و زیر لبی غرید

دست برنداشتن، هنوز با همه‌ن. پیمان برای همین راه افتاده -
!دنبالم، شک کرده، آخ اگه مژگان به دستم بیوفتی

برای این که عصبی تر از این نشود هلش دادم تا برود. من هم
سینی به دست به دنبالش رفتم. پیمان متفکر به روبرویش زل
زده بود. یک دفعه حس کردم نگه داشتن سینی چای از عهده‌ام
بر نمی آید. اشکان درست می گفت، پیمان آمده بود تا خبرهایی
از این جا به دست آورد. آرام سرش به طرف من چرخید. کاش
نمی دانستم که آرش و مژگان با هم به کجا رفته اند، کاش
نمی دانستم به قوت گذشته با هم ارتباط دارند، آن وقت وقتی
نگاهم به پیمان می افتاد حس عذاب وجدان و لبریز شدن
کاسه‌ی صبرم را نداشتم. پیمان لحظه‌ای به من خیره شد، برای
جواب دادن به سوال اشکان نگاه گرفت و دوباره حواسش پی من
آمد. مطمئن بودم در شرایط عادی نیست، نبودن آرش او را به
نتایج خوبی نرسانده بود، فقط نمی دانستم چرا به این جا آمده
بود. صرف اطلاع داشتن من باعث می شد گناهکار باشم؟ کاری از
دست من بر نمی آمد. اشکان که بلند شد و به طرف سرویس
بهداشتی رفت، با خودم گفتم کاش رابطه با پیمان آن قدر جذاب،

وسوسه آمیز و خواستنی نبود! کاش من میتوانستم قاطعانه
تصمیمم بگیرم و بگذرم تا مدام نگران کارهای بقیه و تاثیرش
روی ارتباطم با پیمان نباشم! صدای بسته شدن در سرویس
بهداشتی که آمد. پیمان خودش را به جلو کشید. لبخند زد، اصلاً
بلد نبود وقتی که تمام فکرش درگیر است ادای لبخند زدن را
خوب در بیاورد. کوتاه دهانش را باز کرد. نفسی گرفت و به من
زل زد:

ارغوان چیزی درباره مژگان و آرش هست که بخوای بهم بگی، -
که تا الان ازم پنهونش کرده باشی؟

فوری و بدون هیچ تسلطی گفتم

نه؛ چیزی نیست -

ابروهای بالا رفته‌اش همان لحظه خط بطلانی بر روی حرفم بود

نه الان جواب نده، خوب فکر کن بعد. جلوی اشکان هم -

نمی‌شه. من بعد از خوردن چایی می‌رم. تو هم پنج دقیقه بعد بیا

پایین توی ماشین منتظرتم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [30.10.19]

[04:01]

پارت 194#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

:نیم نگاهی به در سرویس بهداشتی انداختم و کلافه گفتم

.هیچی نیست؛ من چیزی نمی‌دونم-

همان‌طور نگاه می‌کرد، مستقیم و خیره؛ نگاه ناباورش داشت من

را می‌کشت. مطمئن بود که من چیزهایی می‌دانم و اطمینان از

.چشم‌هایش شره می‌کرد

همین که اصرار داری چیزی نیست، یعنی چیزی هست! من -

.منتظرتم تو ماشین

باز شدن در و آمدن اشکان باعث شد من از وضعی که پیمان با

حرف‌هایش برایم ایجاد کرده بود خلاص شوم. انگار کسی دو

طرف میله‌های زندان را گرفته و با قدرت از هم فاصله داده و راه
را برایم باز کرده

از جا بلند شدم و به آشپزخانه برگشتم؛ اما پیمان شوخی
نداشت! درست پنج دقیقه که شد از جا برخاست و رو به اشکان
:با صدایی بلندتر از حالت عادی گفت

.خب نیکی خوابه، منم برم ببینم آرش کدوم گوری غیبش زده-
برای خداحافظی باید از پناهگاهم بیرون می‌آمدم. تکیه داده به
کانتر ایستادم و وقتی پیمان بعد از دست دادن با اشکان به
سمتم برگشت آرام سری به نشانه‌ی خداحافظی تکان دادم.
پیمان دست بردار نبود، با همان نگاه کوتاهش دیکته کرد که از
.حرفش کوتاه نمی‌آید

بعد از رفتنش اشکان شروع کرد به حرف زدن! به غرغر کردن!
در ظاهر برای من و در واقع برای خودش. از مژگان گفت، از
لکهی ننگ بودنش، از این که پیمان و داریوش امروز هر دو
فهمیدند که هنوز آرش با مژگان رابطه دارد. بعد هم خدا را شکر
می‌کرد که دو برادر این قدر عاقل بودند که جلوی نسترن و

مادرش نبودنِ آرش را به پای مژگان ننویسند و بگویند به خانه
نیامده چون نمی خواسته با دایی و دختردایی اش روبرو شود
اشکان که به اتاق نیکی رفت تا کنارش بخوابد و کمی استراحت
کند گوشی ام را برداشتم و پیامی برای مژگان فرستادم: " آرش
".پیش توئه؟ امروز خونه شون مهمونی بود همه دنبالش
مانتو را تنم کردم و گوشی به دست به طرف در رفتم. قدم
برداشتنم حالت بین رفتن و نرفتن بود. حالت انتخاب مژگان یا
پیمان! که هرگز فکر نمی کردم روزی مجبور شوم یک طرف
نگاهم به به پیمان باشد و طرف دیگرش رو به مژگان
نمی خواستم مشکلی برای مژگان پیش بیاید؛ پیمان و داریوش
هر دو به خونس تشنه بودند. بعد از این که دو باری سرم را به دو
طرف خیابان چرخاندم ماشین پیمان را پیدا کردم. داخل
ماشینش نشسته بود و نگاهش حوالی قدم برداشتن من چرخ
می خورد. در حین رفتن به سویش گوشی داخل جیبم لرزید.
دست در جیبم کردم و آن را بیرون کشیدم. مژگان بی هیچ
واهمه ای، بدون آن که خبر داشته باشد من دارم جایی می روم که

به جای او استنطاق شوم پیام داد بود: "آره این جا بود، پنج دقیقه پیش رفت" تا پیامش را دیدم گوشی را به داخل جیبم انداختم. از این که چنین پیامی در گوشی ام است و من به سمت پیمان می روم ترسیدم. از به همراه آوردنش با خودم پشیمان شده بودم. در ماشین باز بود، همین که آن را به طرف خودم کشیدم و پیمان را دیدم و با او چشم در چشم شدم دیگر هیچ زمزمه و همه می های از ذهنم، حتی از خیر و شر وجودم نشنیدم. پیمان با لبخند به استقبال آمد. لبخندی که باعث شد من هم لبخند بزنم و کنارش بنشینم. دست از روی فرمان ماشینش برداشت و کامل به طرفم چرخید:

وقتی حرف گوش می کنی خیلی جذاب تری! اصلا من دیوونه ی -
این حالت تسلیم و صلح پذیریم

تسلیم شاید، اما صلح را شک داشتم. تسلیم شدن خاص من بود، اما صلح دست بقیه. بستر صلح فراهم نبود وقتی که مژگان می گفت آرش پنج دقیقه پیش خانه اش را ترک کرده است. دیگر نمی دانستم آرش کجای زندگی مژگان است، با وجود فروغی چه

حاجت به او! به نظر می‌رسید مژگان حتی نمی‌خواهد از کوچک‌ترین تلافی‌ای بگذرد. حتی از اخم و تخم، حتی از پشت چشم نازک کردن، حتی از یک نگاه معنادار! انگار طرف حساب او فقط متین نیست، چند خانواده بود! لبخند روی لبم بود، اما کلماتی که از دهانم بیرون آمد آغشته به لبخند نبود

کاش یه جای دیگه و یه طور دیگه همدیگر رو می‌دیدیم و سر -
!را هم قرار می‌گرفتیم، هر جایی غیر از این جا و این جوری
اون وقت شاید بی‌اعتنا از کنار هم رد می‌شدیم، این جاییم -
.چون یه سری اتفاقات ما رو رسوند به همین جا

:عمیق به صورتم نگاه کرد و ادامه داد

این حرفت یعنی این که یه چیزایی هست که باید بگی، اون -
چیه ارغوان؟

:نگاهش کردم، اما دستم را روی صورتم گذاشتم

.نپرس پیمان، هیچی ازم نپرس. بذار برم؛ بگو برو-

دیگه لازم نیست چیزی بگی، یعنی معلومه چی می‌خوای بگی! -
باشه برو، ولی من آرش رو پیدا می‌کنم و اون وقت می‌کشمش

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [02.11.19]

[04:33]

پارت 195#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

آن قدر غلیظ گفت: "می‌کشمش" که خودم را کمی به عقب
کشیدم، انگار من را تهدید به کشتن کرده باشد؛ در صورتش
ردی از این که همین طوری حرفی گفته باشد نبود
پیمان این جوری که نمی‌شه؛ یه بار با آرش بدون گارد صحبت -
کن، بدون این که کوچیکش کنی، نه داد و دعوا، برای همینه که
!دست برنداشته! همه‌ش تهدیدش کردین
:همان طور که نگاهم می‌کرد سرش را هم تکان داد
!که دست برنداشته، پس داره یه غلطایی می‌کنه؟-

بدون این که دست خودم باشد از رابطه‌ی دوباره‌ی مژگان و آرش
پرده برداشته بودم.

برگشت و با حالی بی تکلیف به روبرویش زل زد، کمی تندتر
گفت:

مگه صحبت نکردم، مگه نگفتم نکن؟ آدم نمی شه؛ نمی خواد -
که بشه، نیومدن امروزش یعنی چی؟ یعنی من هیچی حسابتون
!نمی کنم

آرام به طرفم برگشت. چند ثانیه‌ای به صورتم زل زد،
:نمی فهمیدم واقعاً آرام شده یا فقط ادایش را درمی آورد
تو این چیزها رو از کجا می دونی؟-

کدوم چیز؟-

همین که خبر داری آرش دوباره با مژگانه. امروزم با هم بودن -
آره؟

خیلی عادی و معمولی حرف زد، اصلاً مثل کسی که از این موضوع فوق‌العاده ناراحت است و حتی صحبت کردن درباره‌ی آن برایش سخت است نبود.

:چشم گرفته، البته این کار را یک‌دفعه انجام ندادم
خودم فهمیدم-

چطوری فهمیدی؟ دوباره رفتی یه شب اونجا و فهمیدی توی -
اتاقشه؟

:کلافه گفتم

من خیلی وقته که شب خونه‌ی مژگان نمی‌مونم، امروز رو ازش -
پرسیدم. دیدم مهمونی واسه نبودن آرش به هم خورده ازش
"پرسیدم که:" از آرش خبر داری

:پیمان با پوزخند حرفم را کامل کرد

!که داشت! از همون اول دستمون انداخته بودن-

در جایم تکانی خوردم. کمی به جلو متمایل شدم و فاصله را کم
کردم:

تو مثل داریوش نباش پیمان، به خودت مسلط باش و برو -
سراغش، به خدا این موضوع یه راه حلی داره، آرش الان نمی دونه
داره چی کار می کنه، یه روزی می فهمه و پشیمون می شه، الان
چشمش کوره، به خدا اگه بداخلاقی کنید کورت تر می شه و بیشتر
کشیده می شه سمت مژ ... گ

نگاهش باعث شد بقیه ی حرفم را بخورم و عاجز نگاهش کنم.
دلهم نمی خواست در این رابطه به خاطر خطای مژگان و آرش در
موضع شرمندگی و تاسف باشم. دایم به این فکر کنم که باید
سرم پایین باشد و مدام فکر ساختن و درست کردن باشم؛ اما
انگار بار سنگین مژگان قرار نبود از روی دوشم برداشته شود.
برخلاف انتظارم آهسته آهسته لبخندی روی لب پیمان نشست
داری الان نصیحتم می کنی که چی کار کنم؟ -

... نصیحت نیست، فقط -

حرفم را قطع کرد

نه خب بیراه هم نمی گی، تا الان که غلطی نکردیم، پس حتماً -
یه جای کارمون می لنگه دیگه

دستش را به زیر چانه‌اش کشید و گفت

گاهی فکر می‌کنم آرش اصلاً کیه، چرا من نمی‌شناسمش، چی -
شد یهو از خونه‌ی مژگان سردرآورده، چطور آخه تونسته یهو
این قدر بی فکر بشه و با مژگانی باشه که تا دیروز صداش می‌زد
!عروس دایی

با گفتن: "می‌دونی ارغوان" نگاه من را به سمت خودش هدایت
کرد.

من این قدر که دور و اطراف آرش رو دیدم تا کسی بلایی سرش -
نیاره، خودش رو ندیدم. یه موقعی فکر می‌کردم تو بیشتر برای
... اون مناسبی تا

دهانش باز شد. حتی حالت "دا" گفتن گرفت، اما سریع چرخید
:و دستش را روی فرمان ماشین گذاشت

نمی‌دونم چه مرگشه، دنبال چیه؟ از مژگان می‌خواد به چی -
!برسه؟ چرا این قدر بچه‌بازی درمی‌آره

:زمزمه کردم

جذب مژگان شده، اینو مطمئنم-

مکشی کردم و بعد آهسته تر از زمزمه‌ی ثانیه‌ای قبل گفتم

آرش هیچ وقت جذابیت اون طوری برام نداشت، حتی یه بار! -
دوستش داشتم به خاطر خوش مشرب بودنش، اما هیچ وقت حتی
یه سر سوزن بهش حس نداشتم. همیشه چه خواسته یا
ناخواسته توجهم به تو جلب می شد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [02.11.19
04:33]

منتظر ماند تا حرفم تمام شود و بعد گفت

مژگان چه قدر از کاراش بهت می گه؟ همه چیز رو؟ تو چه قدر -
از کارات بهش می گی؟ الان بری بالا می گی که من رو دیدی و از
آرش گفتی؟

اچرا باید بگم؟ چیزی نمی گم بهش، بگم که عصبی می شه-

ارغوان اگه چیزی در مورد مژگان هست که می‌دونی و داری -
پنهونش می‌کنی! یه چیز مثل همین قرار و مدارش با آرش که
خیلی وقته در جریانشی، همین الان بهم بگو

ظاهرم ثبات خودش را حفظ کرده بود، اما از درون در جای جای
بدنم نیرویی شکل گرفته و به سمت قلبم یورش برد و آن را جا
کند. فکرم غرق داریوش و بلایی که مژگان با لذت تعریف
می‌کرد سرش می‌آورد شد

هیچی نیست. یعنی فکر نکنم بدتر از اینی که الان می‌دونی که -
آرش امروز با مژگان بوده وجود داشته باشه

دروغ گفتن خیلی سخت‌تر از راست گفتن بود. مخصوصاً وقتی
به شکل ایده‌آلی هم این کار را می‌کردم! نمی‌توانستم به مژگان
خیانت کنم و برای همین در آن واحد انتخاب خودم را کرده
بودم. پیمان مرد بود و از پس خودش برمی‌آمد و مژگان ... مژگان
داشت از گوشت و پوست خودش می‌خورد تا به هدفش برسد،
پاشکسته را که سنگ نمی‌زنند که بیشتر لنگ بزند

خوشحال نبودم از دروغی که به پیمان گفته بودم. باور و
اعتمادی که در چشم‌هایش نسبت به من شکل گرفته بود عذابم
می‌داد.

دیشب برای اولین بار با مامان ناهید در مورد تو حرف زدم -
با لبخندی که از سر ناچاری بود نگاهش کردم. حتی نمی‌توانستم
از شنیدن این حرف آن‌طور که دلم می‌خواست خوشحال باشم
چی گفتمی بهش؟ -

نه که من شروع کنم، خودش یک‌دفعه گیر داد به بیداری من و -
پرسید چرا نمی‌خوابی، منم گفتم یکی هست که فکرش نمی‌ذاره
بخوابم.

دستم را روی دستگیره گذاشتم تا پیاده شوم، اگر می‌ماندم آن
... وقت همه چیز را می‌گفتم، همه چیز را

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [03.11.19]

[03:58]

پارت 196#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

:پیاده که شدم به سمتش چرخیدم و گفتم

فکر من نمی‌ذاره بخوابی، مگه به چی فکری می‌کنی؟-

:با پایین آوردن سرش تایید کرد

به رابطه‌ی تو و مژگان! این که حس خواهرانه‌ای که بهش داری -
نکنه کار دستت بده. مژگان اصلاً متوجه نیست نباید تو رو قاطی
هر کاری کنه، تو هم که هیچ وقت محکم جلوش نمی‌ایستی

به مامان ناهید چی گفتی دقیقاً؟ وقتی گفتی اون چیزی -

نپرسید؟

قصد حرف عوض کردن نداشتم؛ اما حرف زدنش با مامان ناهید
آن قدر برایم دوست داشتنی بود که بخواهم درباره‌ی آن دوباره و
بیشتر بشنوم

:همراه با لبخند گفت

فکر کن نپرسیده باشه! من توضیح بیشتری ندادم. -
نمی‌خواستم فکرش زیادی درگیر شه، از لحنم یه چیزایی
فهمید. مثلاً فهمید که منظورم یه دختره؛ انگار اونم وقت
می‌خواست تا فکر کنه.

:کمی عقب رفتم و پرسیدم

الان می‌ری سراغ آرشیو؟-

بدونم کجاست حتماً می‌رم همون جا. باید این بار قشنگ‌تر حالم -
!کنم از وقت بچه‌بازی گذشته

از جدیتی که دوباره راهش را در لحن او پیدا کرده بود نگران
:شدم و گفتم

من عذاب وجدان دارم، نباید بهت می‌گفتم که امروز با مژگان -
بوده. تو عصبانی هستی، معلوم نیست چه کار می‌خوای بکنی
!ارغوان-

:محکم و به حالتی هشدار گونه اسمم را صدا زد و ادامه داد

تو چیز تازه‌ای بهم نگفتی، تو فقط احتمالی که می‌دادم رو -
.تایید کردی. حتی داریوش هم همچین حدسی زده
پس قول بده که پیداش کردی همه چی رو خراب نکنی، کار به -
زد و خورد کشیده نشه

می‌دانستم در جایگاهی نیستم که این قول را از او بگیرم، اما
:گفتنش ضرری نداشت. پیمان ابرویی بالا انداخت

پس باید بی خیال این بشم که برم و پیداش کنم، چون الان -
فقط برم و یه بلایی سرش بیارم آرومم می‌کنه

آره الان نرو دنبالش، اصلاً مگه می‌دونی کجاست که بری -
دنبالش؟ تا آخر که نمی‌تونه گم و گور بمونه. بذار خودش بیاد،
شاید چیزی گفت که آروم‌تر شدین

سکوت کرده و داشت به حرفم گوش می‌داد. از فرصت استفاده
:کردم و گفتم

قول می‌دی؟-

:طوری که مجبورش کرده باشند موردی را قبول کند گفت

می‌رم خونه، منتظر می‌مونم بباد ببینم چه زری می‌خواد بزنه -

یک جورایی قول داده بود، اگر چه خیلی محکم نبود. کمی خم

:شدم و سرم را به داخل ماشینش بردم

.اینم خوبه! بالاخره یه چیزی گفتم که یه کم دلم خوش بشه -

می‌خواستم سرم را به عقب ببرم و اجازه دهم برود، اما وقتی

:گفتم: "ارغوان" حرکتی نکردم و گفتم

بله؟ -

من دیشب واقعاً دلم می‌خواست همه چیز اون قدر خوب و -

بدون مشکل بود که من بشینم و با مامان ناهید در موردت هر

.چی که هست و می‌دونم بگم

:اصلاً نمی‌دانم چرا، اما زل زدم در چشمانش و گفتم

مشکلات تو بیشتر از آرش نیست، در واقع هیچ به حساب -

می‌آد! اما اون درست یا غلط پای چیزی که می‌خواد وایستاده و

.توی روز مهمی مثل امروز می‌ذاره می‌ره جایی که دلش خواسته

:چشم گرفتم و ادامه دادم

شاید من حاله خوب نیست و مشکل دارم که دلم می‌خواد یه -
وقتایی مثل آرش بشی. هیچی برات مهم نباشه، ولی خب
نیستی، تو یه صدم هم شبیه اون نیستی

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [03.11.19
04:00]

فکر می‌کردم با حرفم خودداری‌اش را از دست بدهد، اما شمرده
:و صریح گفت

من اگه بشم مثل آرش و به هیچی فکر نکنم بهم که بد -
نمی‌گذره، می‌گذره؟ یواشکی همه کاری می‌کنم، یا می‌فهمم یا
نمی‌فهمم دیگه! وقتی از مشکل حرف می‌زنم، مشکل تویی
ارغوان، نمی‌خوام انگشت نما بشی، تو همین طوریشم با نسترن
کلی مسئله داری، و گر نه من زیاد عین آرش رفتار کردم توی
زندگیم، زیاد رفتم دنبال چیزی که غلط و درستش معلوم نبود،
فقط ارغوانی نبود که نگرانش باشم

دست روی سوئیچ ماشینش گذاشت و یک دفعه صدای روشن شدنش در فضای ماشین پیچید. نگاهم کرد

!برو دیگه، چرا این جوری نگاه می کنی؟-

حالت خم شدنم و سری که کمی به درون ماشین خزیده بود، حالت متعارفی نبود. نگاهم خیره ی صورت پیمان بود. تذکرش باعث شد با کوتاه ترین جمله تمام آن چه که در فکر و ذهنم بعد از شنیدن حرفش گذشت را به او بگویم

فکر می کنم الان از چند دقیقه ی پیش بیشتر دوستت دارم-

منم فکر می کنم باید در مورد پیشنهاد شبیه آرش شدن یه -
تجدید نظر بکنم، خیلی هم بد نیست

لبخند زدم و چشمانم را در جواب حرفش درشت کردم. سرش را به شیطننت تکان داد و رفت

وقتی به خانه برگشتم نیکی و اشکان خواب بودند، اما من خیلی خوب بودم. دلم دیدن یک فیلم عاشقانه می خواست، از آن ها که دختر و پسرش زیاد با هم حرف نمی زدند، فقط زیاد به هم

نگاه می‌کنند. نسترن عاشق تماشای فیلم‌های عاشقانه بود و همیشه بهترین‌هایش را داشت

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [04.11.19
04:23]

پارت 197#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

حین زیر و رو کردن فیلم‌های نسترن یادم افتاد که او الان چه حالی ممکن است داشته باشد. آن هم نسترنی که کلی برای راضی کردن نازگل زحمت کشیده و نازش را خریده بود. با او ساعت‌ها تلفنی صحبت کرده بود تا به امروز برسد، اما آرش همه چیز را خراب کرده بود. باید با مژگان حرف می‌زدم و می‌گفتم دست از سر آرش بردارد. حتی با تهدید این که دیگر سراغش نخواهم آمد و فراموش می‌کنم خواهری به اسم او دارم

نزدیک غروب بود که نسترن با اشکان تماس گرفت و از او خواست نیکی را به نزدش ببرد. قصد داشت شب را کنار مادرش بماند و این را از صحبت تلفنی‌اش با اشکان فهمیده بود. همین که با اشکان در آرامش صحبت کرده بود نشان می‌داد مثل پیمان و داریوش هنوز متوجه نشده که در غیبت آرش پای مژگان وسط است.

با رفتن اشکان تا ساعت‌ها مشغول تمیز کردن خانه شدم. منتظر بودم تا اشکان بیاید و شام بخوریم. حین انتظار برای آمدن اشکان گوشی‌ام را برداشتم و به سمت پنجره‌ی آشپزخانه رفتم. شماره‌ی مژگان را گرفتم و پرده را کنار زدم. باد شاخ و برگ‌های درخت بلند روبروی آشپزخانه را تکان می‌داد. فقط شب‌ها کمی سرد می‌شد و روزها هوا، هوای پاییز نبود. تنهایی با دیدن شب و تکان درخت بیشتر به من فشار آورد. گوشی زنگ خورد و قطع شد. مژگان زیاد به تلفن جواب نمی‌داد، اما چند وقتی بود که این رویه را عوض کرده بود و هر موقع شب به او زنگ می‌زدی جواب می‌داد. دوباره تماس گرفتم و باز هم خبری نشد. پرده را

انداختم و گوشی را روی میز ناهارخوری که به سبب بزرگی اش
نصف آشپزخانه را گرفته بود انداختم

از زنگ زدن پشیمان شده بودم، حرف زدن با مژگان درباره‌ی
آرش همیشه به بن بست می خورد؛ مژگان هم در صحبت تلفنی
به من امان نمی داد و سوار بحث می شد، باید به خانه اش می رفتم
و رو در رو حرف می زدیم

اشکان برگشت، با حال بدی برگشت. همین که در را باز کرد
کفشش را کنار جاکفشی پرت کرد و دستش را بالا برد و دکمه‌ی
اول پیراهنش را باز کرد. انگار اگر همین الان باز نکند خفه
می شود. بعد خم شد و هر کدام از جورابش را با یک حرکت
دست از پایش بیرون آورد و کنار کفشش انداخت

:جلو رفتم و پرسیدم

چی شده؟ چرا همه چی رو پرت می کنی؟-

:بی اعتنا از کنارم رد شد. دنبالش رفت و گفتم

شام بیارم؟-

اصلاً نشنید چه گفته‌ام. وارد سرویس دستشویی شد و ثانیه‌ی
بعد صدای شرشر آب آمد. صدایش به قدری شفاف و واضح بود
که شک نداشتم شیر آب را تا آخر باز گذاشته است. به دیوار
روبرو تکیه دادم تا بیرون بیاید، همین که در را باز کرد چشمش
به من افتاد و گفت
شام خوردم-

خونه‌ی بابای نسترن خوردی؟-

به نشانه‌ی تایید سرش را تکان داد و من کمی خیالم آرام گرفت،
حداقل این که اوضاع آن قدر در خانه‌ی پدر نسترن برای اشکان
بد نبود که نتواند شامش را بخورد

استکان چایی ریختم و برایش بردم. دوباره سوالم را تکرار
کردم:

چی شده گرفته‌ای، طوری شده؟ اون جا کسی بهت چیزی گفته؟-
استکان چای را برداشت و گفت

هیچ کس هیچی نگفته، اما خودم که کور نیستم. می بینم همه -
چی رو. تو خونه ی بابای نسترن همه حالشون بده، مامانش زانوی
غم بغل گرفته، باباش حوصله نداشت رفته خونه ی مامان ناهید،
داریوش داد و فریاد می کنه، هر کس یه جور به هم ریخته

یک دفعه گویی باعث و بانی تمام این ها من باشم سرش را بالا
گرفت و مستقیم خیره در چشمانم گفت

اینا همه زیر سر کیه؟-

با این حرفش به هم ریختم

آرش غیش زده تقصیر مژگانه؟ آرش هیچ تقصیری نداره؟ -
مگه بچه دو ساله ست مژگان گولش بزنه؟ بابا نمی خواد ناز گلو،
دیگه چه جوری بگه؟ اشکان تو می دونی از اولشم مجبورش
کردن.

مژگان یه خرده سلیطه باز یاش رو می داشت کنار، آرش -
نمی رفت سراغش، می رفت دنبال یه خر دیگه! منم به جای
این که از خونه ی بابای نسترن فرار کنم که حرف به خواهرم

کشیده نشه، می نشستم باهاشون عزاداری می کردم و دنیا رو لعنت.

وقتی تو که برادرشی بهش می گی سلیطه، من نمی دونم چرا -
ناراحت می شم از نسترن که بهش می گه هرزه دوزاری، انتظاری
نباید از اون داشته باشم من

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [04.11.19
04:24]

با این که به اشکان توپیده بودم، اما صبح به محض رفتن اشکان
به مژگان زنگ زدم. تا گوشی را برداشت بی هیچ مقدمه‌ای سریع
:و پشت هم گفتم

مژگان دست از سر آرش بردار، چون منا بردار، ولش کن، بذار -
زندگیش رو بکنه، تو که دیگه نیازی به اون نداری. الان داری
فقط لجبازی می کنی، کل خانواده‌ی نسترن گرفتار شدن
من مگه می رم دنبالش تا بیاد، خودش می آد به التماس می افته -
:صدایم را کمی بلند کردم

چون تو خوب لی لی به لالاش می داری، بعد هم مگه من بچه م -
گولم می زنی، از کی تا حالا با التماس یکی دلت سوخته؟ پس
چرا دلت به حال ما نمی سوزه، این همه التماس کردیم کوتاه بیای
و دست از سر آرش برداری. چرا التماس ما به چشمت نیومده؟
سر کارش بود، مثل من شرایط داد زدن نداشت و داشت سعی
می کرد صدایش را آرام نگه دارد

تو الان چته؟ ناراحت اونایی؟ نگران نباش دیو دو سرن، -
آخرشم آرش رو مجبور می کنن بره بشینه پای سفره ی عقد، ولی
یه خرده حرص بخورن بد نیست. یادم نمی ره کاراشون رو
پا به عقب نمی گذاشت و این حق به جانب بودنش باعث شد
:بگویم

پیمان می دونه که دیروز آرش پیش تو بوده، حریف همه که -
نمی شی، یه جوری حسابت رو می رسن

تا چند ثانیه هیچ صدایی نیامد، اما یک دفعه مژگان از چله ی
:عصبانیتش رها شد و گفت

تو به پیمان گفتی آره؟ آخه غلط کردی، به تو چه؟ می‌زدن هم -
رو می‌کشتن می‌خواستی چه غلط بکنی؟ ارغوان تو چه مرگته؟
چشمات رو وا کن، رفتی گفتمی مثلاً چی بشه؟

می‌دانستم عکس‌العملش چیزی شبیه همین می‌شود که
:می‌شنیدم، نگران از کوره در رفتنش نبودم

.پیمان گفت کاریش نداره، فقط می‌خوان دیگه سمت تو نیاد-

خرت کرده، اون گفت و تو هم باور کردی. بذار یه عکس -
بفرستم ببینی که چه قدر کاریش نداشته. ارغوان تو بچه‌ای،
نمی‌فهمی، به چی پیمان دلخوش کردی؟ اون صد تا مثل تو رو
لالایی نخونده می‌خوابونه، هر راهی رو امتحان کردم یه ذره
بکشونمش طرف خودم، این قدر سرش تو کار بود که نم‌پس نده،
بعد تو نشستستی و دل خوش کردی که عاشقت شده و خبریه!
!خیلی خری ارغوان

تماس را قطع کرد و دیگر صدایی نیامد. انگار طوفان یک‌دفعه
بند بیاید.

همان جا کنار کمد اتاق نیکی فرود آمدم و با جمع کردن پایم به سمت شکم چمباتمه زدم و بی حرکت نشستم. گیر کرده بودم. از یک طرف وقتی با پیمان صحبت می کردم خیالم جمع می شد که همه چیز شدنی ست حتی غیر ممکن ها و از طرفی با مژگان به این نتیجه می رسیدم که فکر کردن به پیمان و امید وصال داشتن، حتی سال ها بعد، شوخی بدی است که با خودم کرده ام. گوشه ام روی زمین بود. صفحه اش روشن و خاموش شد. آن را برداشتم و به قصد دیدن عکسی که مژگان می گفت صفحه ی تلگرامم را باز کردم. عکس را فرستاده بود. گذاشتم باز شود و به محض باز شدنش "وای"ی گفتم و سرم را بیشتر و بیشتر به گوشه نزدیک کردم. عکس صورت آرش تا نیمی از بالاتنه اش بود. زیر چشمانش ورم کرده و کبود شده بود. کمی پایین تر از شانه و روی بازویش ردی از خون مردگی و کبودی مستطیلی از ابتدای بازو تا جایی که در عکس افتاده بود امتداد داشت. مثل جای کمر بند، انگار کسی تمام زورش را بر سر آن نهاده تا ردی شفاف و عمیق بر جای بگذارد، یکی مثل پیمان، مثل مشتهایی که آن روز در خیابان خودم دیده بودم که چطور بی فکر می زند،

انگار وقتی دستانش مشت می شود، دیگر به مغزش خون
نمی رسد.

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [05.11.19
12:03]

پارت 198#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

عکس آرش، آن هم با وضعی که می دیدم این قدر مهم بود که از
مژگان نپرسم چطور در این شرایط برایش عکس فرستاده و اصلاً
آرش از فرستادن این عکس دنبال چیست؟ اعلان جنگ به
برادرهایش؟ هر چند این موضوع در واقع مهم تر از کتک
خوردنش بود، اما برای من نه، برای من قوی بود که پیمان داده و
بعد چنین بلایی را بر سر آرش آورده بود، مشکل بی رحمی ای
بود که داشت.

با انگشتم روی سطح کانتر ضربه‌های کوتاه زدم و به این فکر کردم الان باید چه کنم، بهترین واکنش چیست. با دیدن ساعت درنگ نکردم و از خانه‌ی اشکان بیرون رفتم. بهترین عکس‌العمل برای من این تعریف را داشت که کاری را کنم که پیمان خوشش نمی‌آید؛ بروم جایی که رفتن به آن‌جا را قدغن کرده است.

رو در رو بپرسم که چطور می‌تواند با کسی که بارها ادعا کرده بیشتر از دیگر برادرهایش دوستش دارد این‌طور رفتار کند. بپرسم همیشه همین معامله را به وقت اشتباه با آدم‌های دوست‌داشتنی زندگی‌اش می‌کند.

لباس که پوشیدم حاضر و آماده مقابل در منتظر ایستادم تا ماشین برسد. تا رسیدنش گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و یک‌بار دیگر به تصویر آرش نگاه کردم. اخمم در هم رفت و حتی حس کردم چشمم مثل چشمش ورم و درد دارد. حتی حس انتقام آرش هم در من هم حلول کرده بود، من هم جای او بودم اگر کسی این کار را با من می‌کرد بدتر تلافی می‌کردم، بیشتر

سراغ زنی می‌رفتم که از آن منع شده بودم، مهمانی‌شان را برهم می‌زدم، حتی بعد از کتک اولین مسئله‌ام این می‌شد هر طور شده عکسی از وضعیت بدم برای معشوقم بفرستم و بگویم برای تو هر کاری می‌کنم. آرش خوب کاری می‌کرد؛ دیگر کوتاه نیامدنش حالم را برهم نمی‌زد، بلکه منتظر بودم جواب کوبنده‌ای به بقیه بدهد. کسی چه می‌دانست، شاید آرش بیشتر عاشق خودش بود تا مژگان. آن وقت بعید نبود که با مژگان بقیه را تهدید کند و عذاب دهد. شاید اگر عاشق و فقط عاشق مژگان بود، روز مهمانی فقط گم و گور می‌شد، دیگر به خانه‌ی مژگان نمی‌رفت.

صدای دو بوق پشت سر هم ماشینی باعث شد از گوشی‌ام سربلند کنم و نگاهی به روبرویم بیندازم. مرد راننده به من زل زده بود و صورتش طوری بود که انگار پیرسد چطور می‌شود کسی سرش آن قدر در گوشی‌اش باشد که صدای بوق ماشینی را که در فاصله‌ی کوتاه است نشنود.

اخمی کردم و به طرفش رفتم. خیلی‌ها با اخم حساب کار دست‌شان می‌آید، راننده هم همین‌طور بود. سرش را برگرداند و حواسش پی‌کارش رفت.

نزدیک بنگاه که شدم گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم. می‌خواستم هر چه زودتر برسم و بگویم دقیقاً روبروی بنگاهش ایستادم و اگر تا ده دقیقه، فقط ده دقیقه بیرون نیاید به داخل می‌روم. آن وقت پیمان هر چه که می‌گفت و هر مخالفتی که "می‌کرد من بگویم: "حالا شد پنج دقیقه

وقتی پیاده شدم با دیدن خیس بودن کف زمین و هوایی که رنگِ روشن ساعت یازده صبح را نداشت سرم را به سمت آسمان گرفتم. باران ریز و نم‌نم می‌بارید. همیشه غافلگیری طبیعت را دوست داشتم. یک‌دفعه از فاصله‌ی خانه تا بنگاه پیمان روال آسمان و زمین عوض شده بود. سرم را همان‌طور نگه داشتم. قطره‌ای ریز روی بینی‌ام نشست و به دنبال آن روی گونه و پیشانی و تمام صورتم. بارانی نبود که خیسم کند و آب از سر و رویم چکه کند، فقط ناز و نوازش می‌داد و اگر تا بیست و چهار

ساعت بعد هم به این شکل می‌بارید هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. کف دستم را روی صورتم کشیدم و خیسی‌اش را لمس کردم. با سر سایبان گوشی شدم تا از قطرات هر چند ریز باران در امان باشد. شماره پیمان را گرفتم. همان بوق اول جواب داد و "الو" گفت. کاری که تا به الان سابقه نداشت انجام دهد. حداقل باید دو سه :تا بوق می‌خورد. سکوت باعث شد دوباره به حرف بیاید

الو ارغوان؟-

تمام راه تمرین کرده بودم که چه بگویم، چه‌طور بگویم، محکم بگویم، عصبانی باشم و اذیتش کنم؛ اما همه چیز از یادم رفته بود. آن همه تمرین و تکرار دود شده و به هوا رفته بود، شاید هم با قطرات باران همزیستی مسالمت آمیزی برقرار کرده و قاطی آن‌ها شده بود. نتیجه‌ی آن همه تکرار و تکرار فقط یک جمله شد

پیمان من دم بنگاهم، تا نیای بیرون هیچ جا نمی‌رم؛ باور کن -
نمی‌رم.

بعد هم بی هیچ حرف دیگری گوشی را قطع کردم و زل زدم به
در بنگاه و گله داشتم از حالی که دم در خانه‌ی اشکان داشتم و
دیگر نبود! خشمی که رفته بود، حرف‌هایی که پریده بود،
احساس رقیق شده‌ای که دوباره به غلظت قبل رسیده بود و
بدتر از همه چشمی که سودای مثل آسمان شدن را داشت
چشم به در داشتم، اما گوشی‌ام زنگ خورد و اسم پیمان روی
صفحه افتاد. آیکون تماس را لمس کردم، حرف‌هایی که داخل
ماشین آن‌ها را چیده و شمرده بودم یادم آمد. منتظر بود پیمان
بگوید تا من هم بگویم، محکم "الو" گفتم؛ که حساب کار
:دستش بیاید. سریع گفت
بیا داخل، بیرون بارونه. بیا من طبقه‌ی دومم-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [05.11.19
12:12]

پارت 199#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

درست مثل من هم بلافاصله قطع کرد. در جایم خشک شدم. طوری که اگر باران تندتر از این هم می‌بارید نمی‌توانست من را حرکت دهد. آمده بودم بترسانم، نه این که بترسم. پیمان با این حرف تمام معادلاتم را بر هم زده بود. به کل همه‌ی حرف‌هایی که قرار بود بزنم را زیر سوال برده بود. آرام آرام به طرف بنگاهش رفتم. آدم جا زدن نبودم، وقتی در را باز کردم و همه‌ی سرها به طرفم چرخید لبخندی زدم و گفتم با رئیسشان قرار دارم. یکی‌شان که پسر جوانی بود از جا بلند شد و گوشی‌اش را روی میز گذاشت. به نظر می‌رسید با پیمان حرف می‌زده و سفارشات می‌گرفته است.

:جلو آمد و با نشان دادن پله‌ها گفت

.بفرمایید، بالا منتظر تونن -

لبخند دیگری زدم و از کنارش رد شدم. همه‌ی کسانی که تا چند ثانیه پیش سرگرم کارشان بودند حالا همه‌ی سهم حواس و نگاه‌شان دنبال من بود. از پله‌ها بالا رفتم. قبل از این که در را باز

کنم از پشت دیوار شیشه‌ای که بین مان بود با هم روبرو شدیم. پشت میزش نشسته بود و با تنی که تا روی میز جلو آمد و دستی که در هم قلاب کرده و زیر چانه‌اش گذاشته بود آمدن و مکثم را درست پشت در اتاقش تماشا می‌کرد، اصراری هم نداشت بلند شود و به استقبالم بیاید. در باز کردم و داخل شدم. وقتی در را پشت سرم بستم دست قلاب شده‌اش از هم باز شد و عقب رفت. من سلام کردم، جوابم را داد. نشانی از عصبانیت در چهره‌اش نبود، اما جدیت چرا. روی مبل روبرویش نشستیم. یک دفعه کف دستش را روی میز گذاشت از روی صندلی‌اش بلند شد. میزش را که دور زد فکر کردم به سمتم می‌آید؛ اما از کنارم رد شد و دستان بلندش را بالا برد و پرده‌ی سراسری دیوار شیشه‌ای اتاقش را کشید. وقتی همراه پرده به عقب گام برداشت تا آخر آن را بکشد تماشایش کردم. کت و شلواری به رنگ مشکی به تن داشت. درست مثل عکسش در صفحه‌ی اینستاگرام که وقتی اولین بار از طریق پیج نسترن او را پیدا کرده بودم ساعت‌ها به همین عکسش زل زده بودم و بعد هم درخواست دادم که زود هم قبول کرد. همان عکسی که حتی

آرای خوددار وقتی دید گفته بود: "وای این که از ایناست آدم تا می بینتش می گه خدایا یکی از اینا" رابطه‌ی بین من و پیمان طوری پیش رفته بود که کمتر فرصت این را داشتم که به قد و بالایش نگاه کنم و لذت ببرم و برایش غش و ضعف کنم. یک دفعه انگار ما را از یک مسیری به مسیری دیگر برده‌اند، بخشی از راه را طی نکرده، اما در مقصد بودیم! بعد از کشیدن پرده نگاه کوتاهی به کلش انداخت و به سمتم برگشت. از جلو جلوه‌ی بهتری هم داشت، موهایش رو به بالا بود و هنوز نگاهش با این که هیچ انعطافی مبنی بر صمیمی شدن نداشت جذاب بود، پیمان همیشه برایم در مقایسه‌های ذهنی چند ردیف بالاتر از بقیه‌ی برادرهایش قرار داشت. همان طور که نگاهم می کرد کتش را از تنش بیرون کشید، عطرش بالاخره به مشام رسید، انگار مولکول‌های عطرش داخل کت حبس بودند و با درآوردن کت فرصت خودنمایی پیدا کرده بودند. کت را روی جا لباسی گوشه‌ی دفترش آویزان کرد. برگشت و آرام قدم برداشت و با فاصله کنارم نشست. کمی چرخید و کامل رو به من متمایل شد. چشم در چشم که شدم فقط می خواستم بگویم چطور توانستی

آن بلا را سر آرش بیاوری، که چرا من هر چه فکر می‌کنم
نمی‌توانم تصور کنم تو آن بلا را سرش آورده‌ای. که اصلاً به مرد
کت و شلواری پوش روبرویم نمی‌آید این قدر خشم درونی
فروخورده داشته باشد. حالت سکوت و انتظارش که منتظر بود
من شروع کنم به نوعی تنبیه کردن من بود، انگار فهمیده بود
که برخلاف حرف‌هایی که مدام در سرم رژه می‌روند چه قدر
شروع کردن برایم سخت است

این جا این بالایم مشکلی برات پیش نمی‌آد؟ بریم یه جای -
دیگه؟

با تعجب ابروهایش را بالا داد. حتی لبخندی هم گوشه‌ی لبش
نشست. محو و هنوز کمی جدی

خیلی جالبه! اومدی تهدید می‌کنی که اگه نیام بیرون تا ابد دم -
در بنگاه می‌مونی و بعد ازم می‌پرسی مشکلی نیست این جاییم؟
خب اگه هم مشکلی باشه، سرکار خانوم چاره چیه؟ راه دیگه‌ش
این بود که پیام جلوی در بنگاه خودم توی بارون که خب محال
بود پیام

خودم را بین آن همه کلماتی که گم‌شان کرده بودم پیدا کردم و
:صورت ورم کرده‌ی آرش به یادم آمد و گفتم

تو مجبورم کردی که تهدیدت کنم. چون دروغ‌گویی! تو زردی، -
دیروز بهم قول دادی که کاری با آرش نداشته باشی، ازم حرف
کشیدی و منم احمقانه باورت کردم و هر چی که می‌دونستم
بهت گفتم

:گوشی را بالا آوردم و قفل صفحه را باز کرده و به سمتش گرفتم
بین! این آرشه. فقط یه وحشی می‌تونه این جوری کسی رو -
بزنه. اونم یه مرد بیست و هفت هشت ساله رو. نمی‌دونم چی
بهت بگم پیمان که عمق نفرتم رو از این کار نشون بده. آدم ازت
می‌ترسه. من ازت می‌ترسم

صدایم اوج گرفته بود. هر دو دستش را به علامت "یواش تر"
:بالا آورد و گفت

این عکس رو از کجا آوردی؟-

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [05.11.19
12:16]

پارت 200#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

یادم رفته بود که این عکس هم مهم است و پیمان نباید آن را
ببیند. چون سخت نبود فهمیدن این که عکس را خود آرش به
مژگان داده و بعد به دست من هم رسیده

دستم را در هوا تکان دادم

!آرش داده به مژگان-

اخمش در هم رفت و با تعجب نگاهم کرد. پرسیدم

الان می خوای چی کار کنی؟ بری پیشش و دوباره بزنیش؟ آره؟ -
این مگه همون آرشی نیست که می گفتم من و مامان ناهیدیه
جور دیگه دوستش داریم، این جوری دوستش داری؟ چرا دیروز
قول دادی، کاش نمی دادی و با همون "می کشمش" ی که گفته

بودی می رفتی، منم می گفتم هر چی که هست دروغ نگفته و
راست گفته و تا کشتنش پیش رفته

هنوز نگاهش به صفحه ی گوشی ام بود. به کندی نگاه از عکس
گرفت و کندتر گفت

.کار من نیست ارغوان! کار داریوشه-

:لبخندی از سر ناباوری زدم

باشه کار داریوشه، کار تو نیست، نمی تونستی جلوش رو -
بگیری؟ ایستادی تا هر بلایی دلش می خواد سرش بیاره که تو
دستات آلوده نشه؟

.من نبودم-

.جون مامان ناهیدت رو قسم بخور-

:اخم کرد.سرزنش وار گفت

ارغوان؟! مهدی فهمید آرش کجاست، بردش خونه ی خودش و -
داریوشم رفت اون جا. آرش الان خونه ی مهدیه، مونده همون جا

تا مامان مریم و بقیه نبیننش این شکلی، نمی‌دون داریوش چه کار کرده، فقط می‌دونن خونه‌ی مهدیه

:پوزخندی زد و ادامه داد

.از خودش عکس می‌فرسته این‌ور و اون‌ور-

:سریع گوشی را پایین آوردم و در دستم فشردم

به‌خاطر رفتن به خونه‌ی مژگان این‌جوریش کرده؟-

به صورتم زل زده بود، سوال من او را به خودش آورد و

:بی‌حواس گفت

یکیش این بود، دلیل دیگه‌ش اینه که آرش گفته به محض -

این‌که پاش رو از خونه بیرون بذاره می‌ره مژگان رو عقد می‌کنه

.تا ببینه اون‌وقت بقیه چه غلطی می‌خوان بکنن

از حرفی که از طرف آرش نقل و قول کرده بود مو بر تنم راست

:شد و با چشمانی درشت شده پرسیدم

همین‌طور گفته؟-

!آره-

باز خیره‌ی صورتم بود. گفتم

یه چیزی گفته! این کار رو نمی‌کنه! یعنی بخوادم بکنه، مژگان -
قبول نمی‌کنه، اون آخرین برنامه‌ای که می‌تونه توی این دنیا
داشته باشه ازدواج کرده

من این‌طور درباره‌ی مژگان فکر نمی‌کنم ارغوان، مژگان در -
وضعیتی که کافیه بفهمه چی به متین و خانواده‌ی من آسیب می
زنه، اون وقت اولویت آخرش رو می‌آره اول

از کنارش بلند شدم و به سمت پنجره‌ی کوچک دفترش رفتم که
رو به خیابان بود و قطرات باران روی سطحش به ترتیب کنار هم
قرار گرفته بودند

دیشب خواب دیدم با موهای باز و بدون روسری کنار قبر -
مامانم نشستم و بلند بلند گریه می‌کنم. می‌ترسم برم دنبال
تعبیر خوابم. می‌ترسم یه چیز بد باشه، خیلی بد

نگاهم به خیابان بود و آرام و با مکث صحبت می‌کردم، نفهمیدم
کی پیمان بلند شد و آمد کنارم ایستاد. دل از خیابان گندم و به
سمتش برگشتم

من داشتم در مورد موضوع مهمی صحبت می‌کردم، از خوابی که
آشفته‌ام کرده بود؛ ولی انگار گوش دادن به حرف‌های من
ارجحیتی برای پیمان نداشت. نگاه کردن به من در سکوت کار
بهتر و جالب‌تری برایش به شمار می‌آمد، اما وقتی کمی جلو آمد
:و زمزمه کرد

!من مطمئنم تعبیر بدی نداره-

فهمیدم که خیلی هم خوب به حرفم گوش داده است.
با این حرف پیمان مطمئن شدم که تعبیر خوابم بد نخواهد بود،
حتی اگر در معتبرترین کتاب‌ها تعبیرش بد باشد. سرم را بلند
کردم و نگاهش کردم. اشک در چشمم دو دو می‌زد و نگاه پیمان
به جلو آمدن بیشتر دعوت می‌کرد. پرده‌هایی که کشیده شده
بود و مهری که یک‌باره در فاصله‌ی کم بین من و پیمان چندین
برابر شده بود باعث شد سرم را آرام پایین بیاورم و با احتیاط
روی سینه‌اش بگذارم. دستش بالا آمد و آرام روی شانه‌ام
نشست. قلبش تند و تند می‌زد. سنگین، اما نبض تندی داشت.
:سرم را بالا گرفتم

چرا قلبت این قدر تند می زنه؟-

.چون سر تو روش بوده-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [10.11.19

00:22]

پارت 201#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

از سر شیطنت این سوال را پرسیده بودم؛ دنبال غافلگیر کردن
پیمان بودم و او فهمیده و جواب مورد علاقه ام را داده بود. آن
قدر نزدیکش بودم که تازه کشف کنم حالت ابروهایش درست
مثل مامان ناهید کمانی است، همان ابروها فقط کمی مردانه تر.
چشمانش مثل مامان ناهید نبود! روشنایی داشت، تیزبین بود!
شاید این یکی به پدرش رفته بود. پدری که روشنایی وجود
مامان ناهید را کشف کرده بود. چشمان پیمان آن قدر گویا بود
که خودداری را در آن بینم و حسش کنم، خودداری برای ادامه

ندادن، برای به هم نرسیدن دست‌هایش پشت سرم، خودداری
برای عبور از این لحظه و زمان، مقاومت در برابر جریان روان و
سیالی که بین ما در حال شکل‌گیری بود و هدفش غرق کردن ما
در خود بود. انگار پیمان همه‌ی عمرش را دویده بود تا به این‌جا
برسد و بعد با خودش مبارزه کند. همه‌ی این‌ها از چشمانش
سرریز بود و من زودتر از دستانش که روی شانه‌ام مانده بود و
محکم آن را گرفته و حرکتی نمی‌کرد این را از چشمانش فهمیده
بودم. این بار برعکس هر بار، دلم نه فقط برای خودم، برای
:جفت‌مان می‌سوخت. زمزمه وار حرفش را تکرار کرد
.تعبیر خوابت بد نیست ارغوان-

بیشتر از این‌که من را به باور خوب بودن تعبیر خوابم برساند،
تکرار کرد تا برای خودش مسجل شود که گریستن در خواب
!لزوماً تعبیر بدی ندارد، حتی اگر سر قبر مرده‌ای باشد
دلم می‌خواست بیشتر از آن‌که حرف بزنم تا گوشش بشنود، به
چشمانش نگاه کنم و حرف‌هایم را بزنم؛ به نظر می‌رسید
چشمانش گوش‌های شنواتری داشته باشند. پیمان با گوشش

آدم مصلحت‌ها می‌شد، آدم اندازه‌گیری بد و خوب، زشت و زیبا
و چشمش کمی منصفانه‌تر عاشقی می‌کرد. به چشمانش خیره
:شدم وقتی که گفتم

دلم نمی‌خواد برگردم خونه؛ نه الان، کلاً دیگه دلم نمی‌خواد -
برگردم.

:دستش کمی بالا آمد. دیگر دور شانه‌ام نبود و رویش بود
... ولی باید-

:مکث کرد و دو کلمه‌ی بعدی را محکم‌تر ادا کرد
برگردی خونه‌ت-

خونه‌ی من نیست، خونه‌ی اشکان و نسترنه! من یه چاردیواری -
رو می‌گم که مال خودم باشه

اون جا هم خونه‌ی توئه، این‌طوری راجع بهش فکر نکن، تو که -
!بچه نیستی

!تو نمی‌تونی درک کنی چی می‌گم، تو شرایط من نیستی-

:کمی سرش را پایین آورد و با اخمی که برای رد حرفم بود گفت

الان نیستم، قبلاً من هم تو موقعیتی شبیه تو بودم، چندین و -
چند سال با عمو علی و مامان مریم و بچه‌ها توی یه خونه زندگی
کردیم.

اول فقط زل زدم و نگاهش کردم، راست می‌گفت، شرایطی شبیه
من داشت. از فرصت استفاده کردم و گفتم

خب تو هم جدا شدی، چند ساله که دیگه باهاشون زندگی -
نمی‌کنی، پس چرا من می‌گم می‌گی بچه‌م؟

چون من نشستم تا وقتش برسه، برای تو وقتش نرسیده، صبر -
کن تا وقتش برسه. نمی‌تونی هم خودت رو با من مقایسه کنی،
من پسرَم تو دختری! قدرت اداره کردن خودم و مامان ناهید رو
داشتم.

وسط حرفش گفتم: "حالا چی می‌شه؟" تا بداند من کلاً آدم
وقت‌شناسی هستم.

هر چی که هست نباید بدتر از این بشه -

منظورت به من و خودته، که نباید بدترش کنیم؟ -

آره خودم و تو رو می گم-

پیمان خودش را می کشت هم نمی توانست مثل آرش باشد. بین من و پیمان جای خالی هایی بود که داریوش، مژگان، نسترن و آرش پرش کرده بودند. پر کردن این فاصله مثل رد شدن از میدان مین بود، هر لحظه امکانش بود با یکی از این آدم ها ... برخورد کنیم و بعد انفجار

سرم را دوباره جلو بردم و در فاصله ی کوتاهی از سینه اش نگه داشتم و مثل دختر بچه های لجباز سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. به این فکر کردم که این حرکت من - تحت فشار گذاشتن پیمان - یکی از موارد بدتر کردن اوضاع است یا نه. بود هم مهم نبود، چون من داشتم لذت می بردم از دست های پیمان که فقط یکی اش از شانهام افتاده بود و آن یکی ثابت قدم در جایش ایستاده بود و آرام روی شانهام قدم می زد تا به پشتم برسد. لبخندم کار دستم داد، چون بدون این که فاصله بگیرد دستش را آرام پایین آورد، اما باز هم نتوانست لذتی را که داشتم از من بگیرد، من همیشه دنبال یک مرد محکم بودم، آن قدر محکم که

در اوج و یک قدمی داشتن یک چیز، قید آن را بزند و فدای
مصلحت‌ها کند، شاید خودآزاری بود، اما من از محکم بودن
پیمان، ولو اینکه آن شانه که دستش نخواستہ کامل دور آن
حلقه شود شانه‌ی من باشد. من به دستش می‌آوردم، حتی اگر
ده‌ها میدان مین جلویم سبز می‌شد، دیگر فقط دوستش
نداشتم، او را به هر شرطی می‌خواستم، هر شرطی، به هر
قیمتی!

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم

پرده‌های اتاقت رو درست کن، من دیگه باید برم خونه‌م-
کف دستم را محکم به سینه‌اش فشردم و حتی در آخرین لحظه
هم دلم نمی‌خواست از اذیت کردنش دست بردارم. گرمای تنش
را با خودم به خانه می‌بردم تا آسان‌تر شرایط را تحمل کنم

* * *

مائده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [10.11.19]

02:21]

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

به چهارچوب در تکیه داده و مامان ناهید را تماشا می کرد.
زمزمه ی آرامش را نمی شنید! فقط تک کلماتی به گوشش
می خورد که نشان می داد همان ترانه ی همیشگی را می خواند.
نمی فهمید چرا مامان ناهید بلند خواندن این ترانه را از او دریغ
کرده است. با این که دوست داشت مامان ناهید با همان صدای
سوزناکش بلند بلند دریا را مورد عتاب و خطاب قرار بدهد، به
همان اندازه هم نمی خواست جلو برود و بپرسد چرا بلندتر
نمی خواند تا او هم بشنود. می ترسید مامان ناهید دلیلی بیاورد
که شنیدن آن برایش گران تمام شود. عادت کهن مامان ناهید
بود که دلخوری اش را با کناره گرفتن از او نشان می داد.
نیم نگاهی به ساعتش کرد، نسترن دیر کرده بود. سرش را بالا
گرفت و بلند به طوری که مامان ناهید بشنود گفت

هیچ وقت نشده نسترن به موقع و سر ساعت یه جایی بره، -
!می‌گه ساعت چهار، بعد شش سروکله‌ش پیدا می‌شه

:مامان ناهید در جوابش گفت

.تو دیرت شده برو، خودم در رو برایش باز می‌کنم-

نمی‌دانست بدبین شده و یا واقعاً این حرف مامان ناهید هم از
:سر دلخوری‌ست. کمی آهسته‌تر از قبل گفت

.نه می‌مونم تا بیاد-

برای رفتن عجله داشت، اما بدش هم نمی‌آمد که رفتنش به کل
به هم بخورد. این روزها هیچ دوست نداشت در جمع
پسرعموهایش باشد. صورت هنوز خوب نشده‌ی آرشی،
بی‌برنامگی کوروش، غرور داریوش وقتی که از درست کردن
اوضاع کارخانه و ادب کردن آرشی می‌گفت، آرشی که قولش برای
کنار گذاشتن همیشگی مژگان بیشتر حکم اعتراف حین شکنجه
را داشت؛ همه و همه باعث می‌شد وقتی کنار آنهاست فقط
منتظر باشد ساعت بگذرد و از آنها جدا شود. عمو علی
اولتیماتوم داده بود بنشینند و با سه برادرش تصمیمی برای

کارخانه بگیرد و او هنوز آمادگی این را نداشت قدم در جایی بگذارد که یک روز پدرش قدم برمی داشت و سر آخر هم معلوم نبود تاوان کدام یک از اختلافاتش با برادرهای مامان مریم را داده است.

زنگ آیفون که به صدا درآمد سریع بلند شد به طرفش رفت. دکمه‌ی آیفون را زد و با باز کردن در منتظر ماند تا نسترن سر برسد. نیکی زودتر از نسترن در را هل داد و با باز کردن دستانش رو به او گفت:

من اومدم موهای مامان ناهید رو رنگ بذارم-

نتوانست با اخم در جایش باقی بماند و برای نسترن خط و نشان بکشد. نیکی بدون این که بخواهد به داد مادرش رسیده بود. به طرف نیکی رفت و او را از جا کند و در آغوشش گرفت. در آخرین لحظه قبل از این که بچرخد و به سالن برود رو به نسترن گفت:

چرا این قدر دیر کردی؟-

با بوسیدن صورت نیکی به سمت سالن قدم برداشت. نسترن در
را پشت سر خود بست و گفت

.آماده کردن نیکی یه خرده طول کشید-

:مامان ناهید از داخل اتاق بلند گفت

.مزاحمت شدم نسترن، گفتم می گم یکی بیاد، قبول نکردی-

:نسترن از کنارش گذشت و به سمت اتاق مامان ناهید رفت

کسی قلق موهاش رو نمی دونه مامان ناهید، سفیدیاش رو -

.نمی پوشونن

روی مبل نشست و نیکی را روی پایش نشاند و منتظر ماند تا

نسترن از حرف زدن با مامان ناهید موقتاً فارغ شود و بیرون

بیاید. وسیله هایی که برای رنگ کردن موی مامان ناهید آورده

بود داخل ساکی بود که کنار گلدان ورودی سالن رهاش کرده

بود.

شکلاتی به دست نیکی داد و وقتی نسترن را ساک به دست کنار

:خودش دید در جواب حرف قبلی اش گفت

نیکی رو می‌داشتی پیش ارغوان بمونه. اینا که عاشق همه‌ن، -
بهونه‌ای نداشتی که بگی نیکی نمی‌مونه

نسترن اخمی کرد و کنارش نشست. طوری که فقط خودش و
پیمان بشنوند گفت

نمی‌خوام بچم پیشش بمونه، دیگه هیچ‌وقت نمی‌ذارم بمونه -
نسترن مشکوکانه حرف می‌زد

باز چی شده؟ -

نسترن شانه‌ای بالا انداخت

هیچی! یعنی زدم به طبل بی‌عاری، دیگه این و خواهرش هر -
!کاری نکنن تعجب نمی‌کنم؛ سر شدم

می‌دانست منظور نسترن از "این" ارغوان است. دوباره
شمرده‌تر پرسید

چی شده؟ -

نسترن کمی سرش را نزدیک‌تر برد

یه وقت به اشکان چیزی نگیا، می خواستم برم راجع بهش با -
مامان مریم حرف بزنم. پشیمون شدم، اون بیچاره کم توی
... زندگیش بدبختی نکشیده که حالا بیاد برای من

نسترن حرفت رو درست بزن، قصه تعریف نکن! چی دیدی؟ -
منظور نسترن از بدبختی مامان مریم را فهمیده بود، اما خودش
را به نشنیدن زد تا جوابی ندهد که در نهایت منجر به ناراحتی
مامان ناهید شود.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [10.11.19
02:21]

:نسترن صورت درهم و اخمویش را به روبرو دوخت و گفت
ارغوان با یه پسر صحبت می کنه -

نیکی را از پایش بلند کرد تا برود. چشم ریز کرد و با لحن
محکمی که حین پرسیدن: "پسر کیه؟ کجا دیدی که باهاش
صحبت می کنه؟" داشت نسترن را متوجه خود کرد. نسترن که
از استقبالش خوشحال شده بود گفت

خانوم تازگیا یه جوری شده. همین امروز ظهر موقع ناهار -
گوشیش رو بغل کرد آورد سر میز، بعد هم که گوشیش زنگ
خورد سریع پرید روش و برد، صدای الو گفتن یه مرد رو من با
گوشای خودم شنیدم

نفسی گرفت

ظهر یعنی ساعت چند؟-

نسترن که از شرایط پیش آمده و کنجکاوی او خوشش آمده بود
گفت:

ساعت یک بود دقیقاً-

خیره نگاهش کرد. ساعت یک خودش به ارغوان زنگ زده بود

خب صحبت کنه، تو خودت توی سن ارغوان بودی چهارتا -
برادر باید کنترلت می کردن وقت و بی وقت با اشکان غیبت نزنه
این پارک اون پارک

نسترن انتظار نداشت با این موضوع مثل یک مورد پیش پا
افتاده برخورد کند. ناباورانه نگاهش می کرد که ضربه ی آخر را
هم زد

کاری به ارغوان نداشته باش نسترن، ناراحت با یکی حرف -
زدنش نباش. بالاخره باید با یکی آشنا بشه تا تو هم راحت بشی
دیگه.

نسترن لب برچید و بلند شد، اما قبل از این که ترکش کند گفت
آخه این خواهرها ژنشون معیوبه، با آدم حسابیا دمخور نمی شن -
که!

بیشتر از حرف نسترن از خودش ناراحت بود، اول به خاطر شکی
که در ابتدای صحبت نسترن به ارغوان کرده بود و دوم به خاطر
حرف آخری که به ارغوان زده و ارغوان برای ادامه دار نشدن
حرف ها مجبور به خداحافظی شده بود. زمانی که به ارغوان گفت
آرش شده شمشیر در دست دیوانه و منظورش مژگان بود.
خداحافظی زود هنگام ارغوان یعنی خسته شده که هر بار
مجبور است تاوان سبک سری آرش و مژگان را بدهد. نیکی که

دست دراز کرد تا شکلات دوم را بردارد ظرف شکلات را از
مقابلش برداشت و بی توجه به قول و قراری که با داریوش داشت
با دیگر نیکی را روی پای خود نشاند گفت

شکلات می خوای یه شرط داره، بگو ببینم چرا پیش عمه -
نموندی؟

نیکی گردن کج کرد و گفت
مامان نداشت-

سروصدای حرف زدن مامان ناهید و نسترن از داخل اتاق
می آمد. نیکی را کمی حرکت داد تا روبرویش بنشاند. نیکی هر
روز شباهتش به ارغوان بیشتر می شد و به نظرش این از
خوش شانسی نیکی بود. وقتی بعد از ازدواج نسترن و اشکان
همه از زیبایی خواهر بزرگ تر اشکان حرف می زدند از نظر او
خواهر کوچک ترش زیبا تر بود، حتی با وجود این که یک دختر
:بچه ی سر به هوا بود. سرش را نزدیک گوش نیکی برد و گفت
تو خوشگلی مثل عمه ت، به مامان نسترن نگیا که جفت مون رو -
می زنه

برای نیکی عمه فقط ارغوان بود، مژگان را نمی‌دید تا یادش بماند
عمه‌ی دیگری هم دارد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [11.11.19]

[03:50]

پارت 203#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

لبخند روی لب نیکی نشان از خوشحالی‌اش داشت، زیبایی
چیزی بود که حتی بچه‌ای به سن و سال نیکی هم برایش ذوق
می‌کرد. نیکی را با ظرف شکلات تنها گذاشت تا بنشیند و
همان‌طور که قول داده فقط شکلات با پوسته‌ی هم‌رنگ را جدا
کند و هیچ کدام را نخورد

به سمت اتاق مادرش رفت. نستر روی صندلی نشسته و
دستکش به دست می‌کرد. ماما ناهید هم زیر پایش نشسته

و منتظر بود تا نسترن کارش را شروع کند. با نگاهی اجمالی به
هر دو گفت

من می‌رم خونه، کارتون تموم شد شما هم بیاین -

نسترن دستکش را تا آخر در دستش بالا کشید و گفت

کارمون تموم شه می‌آیم. نیکی باهامه خیالم جمعه -

رو به مامان ناهید که برخلاف چند ثانیه پیش گردنش افراشته و
سرش بالا بود گفت

خداحافظ مامان -

مامان ناهید با همان حالت دلخواهش جواب خداحافظی‌اش را
داد. همان که همیشه می‌گفت: " برو خدا به همراهت " با این
حرف دیگر نمی‌خواست فکر کند که مامان ناهید بر سر
موضوعی که نمی‌داند از او دلخور است

می‌دانست در خانه‌ی عمو علی چه چیزی انتظارش را می‌کشد.
حساب و کتاب‌های یک سال اخیر کارخانه و مقدار سهمی که

نگرفته بود و به عنوان قرض در اختیار کارخانه قرار داده بود تا سامانی به وضعیت خود بدهد. حساب و کتاب‌هایی که می‌دانست فقط ظاهر ماجراست و پول‌های کلان‌تری رد و بدل می‌شود که عمو علی و داریوش از وجود آن‌ها بی‌خبرند.

توضیحات داریوش آن‌قدر حساب شده بود که لحظه‌ای از خودش پرسید چطور آدم دقیقی مثل او تا به الان متوجهی ناجور بودن اوضاع و چپاول متین و دایی‌هایش نشده است. حتم داشت متین و دو دایی‌اش آن‌قدر تمیز کار می‌کنند که جای ذره‌ای شک برای داریوش هم باقی نگذاشته اند. نمی‌توانست به داریوش خرده بگیرد، چون پدرش هم زمانی همه چیز را از دست داده بود، آن هم با وجود تمام هوش و حواسی که داشت.

عیب کار پدرش اعتماد کردن بود! اعتمادی بی‌جا.

داریوش راضی از این که توضیحاتش بی‌نقص بوده و یکی از شرکای بیرون از گود را راضی کرده از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت:

گُلوم خشک شد، سر جات نشستی یهو کلی پول می آد تو -
حسابت، راحتی به خدا! بی دردسر پولت رو می گیری؛ اما من باید
با کس و ناکس برو و بیا داشته باشم

لبخندی به پدرش زد ادامه داد

!آخرشم همه چیز می ره تو جیب بابا-

عمو علی در جوابش گفت

.هر چی هست مال شماست-

داریوش لیوان آبش را بالا برد که کوروش به طعنه در جواب
داریوش بلند گفت

.ماشین پونصد ششصد میلیونی هم لابد زیر پای منه-

دنبال آرش می گشت، اما با این حرف کوروش و سکوتی که
یک باره شکل گرفته بود دست از نگاه کردن کشید و همه ی
حواسش جمع صورت داریوش شد تا ببیند چه جوابی می خواهد
به کوروش دهد. داریوش ابتدا لیوان آبش را در آرامش نوشید و
این تصور را ایجاد کرد که خیلی برایش مهم نیست برادر

کوچکش قیمت بالای ماشینش را به رخش می‌کشد، اما بلافاصله
حالتش تغییر کرد. لیوان را پایین آورد و محکم به کانتِر کوبید
گفت:

حقمه، برایش زحمت کشیدم! موقعی که تو دنبال ناموس مردم -
بودی من دنبال التماس کردن به کارگر جماعت بودم تا
راضیشون کنم بالاخره وضع کارخونه خوب می‌شه و حقوقشون
رو می‌دیم، می‌بینی هم که همه چیز رو حل کردم. مثلاً تو رو
می‌فرستادم جلو یا اون آرشِ دغل رو چی کار می‌خواستین
بکنین، غیر اینکه الان باید یکی یکی دم و دستگاه‌های
.کارخونه رو می‌فروختیم و درشم تخته می‌کردیم

در این مورد حق را به داریوش می‌داد، او شبانه روزی برای
کارخانه وقت گذاشته بود. فرزند یکی از سه سهامدار اصلی
کارخانه بود و باید ماشین زیر پایش چند صد میلیونی می‌شد.
در این موارد با داریوش هیچ مشکلی نداشت، تا وقتی بحث
کارخانه و پول و حساب‌رسی بود همه چیز بین او و داریوش حل
شده بود؛ اما زمانی که از کارخانه و هر چه که مربوط به آن بود

فاصله می گرفتند و به دنیای منهای کارخانه باز می گشتند
مشکل شروع می شد. مشکلی که باعث می شد فاصله بگیرد،
دور شود و حتی از حرف زدن معمول با داریوش و چشم در
چشم شدن های معمولی تر اجتناب کند. این روزها ارغوان برایش
مفهوم جدی تری پیدا کرده بود و دیگر نمی توانست ندید بگیرد
که در مسیر چه سیلابی ایستاده است.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [11.11.19
03:51]

هر چه قدر که این فاصله ها را بیشتر می کرد و به انزوا می رفت،
درخشش ارغوان بیشتر می شد. از نظرش فاجعه رخ داده بود! تا
قبل از این می توانست ادعا کند هر زمان که بخواهد توانایی
کنار زدن و جا گذاشتن ارغوان را دارد. دلیل موجهی هم داشت
که هرگز به عذاب وجدان دچار نشود، اصلاً دلایل موجه آن قدر
زیاد بود که می توانست حتی ارغوان را بیاورد و روبروی خود
بنشانند و یک به یک همه را بازگو کند و سرانجام خود ارغوان
"بگوید که: "حق با توئه نمی شه

اما وقتی یکی به تنهایی آدم راه پیدا کند دیگر کار تمام است و ارغوان به تنهایی او راه پیدا کرده بود. همه‌ی گریزها تا وقتی نتیجه می‌داد که فقط خودش صاحب تنهایی‌اش باشد و وقتی یکی دیگر بیاید نمی‌شود ذره‌ذره‌ی او را در آغوش خیال نکشید و فکر نکرد. ارغوان را نبرده بود به جای جای خیالش که ماندنی شود، ولی ماندنی شده بود. ارغوان دیگر به نظرش یک دختر که زبانش همه‌ی عقلش را بلعیده است نبود، شبیه مژگان نبود، حتی شبیه اشکان هم نبود، ارغوان نرمش و ملایمتی داشت که آن دو از آن بی‌بهره بودند. ارغوان بی‌منت و چشم‌داشت محبت خرج اشکان و مژگان می‌کرد، بدون این که چیزی طلب کند، امتیازی بگیرد و یا حتی به آخر و عاقبت خودش فکر کند. بارها با ضعف و عیب و ایرادهای ریز و درشتشان کنار آمده بود، چشم بسته بود و در این مورد اشکان و مژگان به گرد پایش هم نمی‌رسیدند. ارغوان خودخواهی نداشت و این باعث شده بود. گاهی اشکان و بیشتر مژگان از وجودش سوءاستفاده کنند.

بحث بین داریوش و کوروش ادامه دار شده و پای مامان مریم هم وسط آمده بود. وقتی نسترن آمد و حضور اشکان را خبر داد

دست برداشتند و هر کدام به گوشه‌ای رفتند. حضور اشکان و میز شامی که بلافاصله بعد از حضورش چیده شد او را وادار کرد نگاهی به ساعتش بیندازد. ارغوان باید تنها می ماند تا اشکان و نسترن به خانه برگردند و این حداقل هفته‌ای دو بار تکرار می شد.

مأئه فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [12.11.19
00:15]

پارت 204#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

حال که بیشتر از همیشه به زندگی ارغوان و جزئیاتش فکر می کرد می دید که چه قدر شرایط ارغوان سخت است. ماندن نسترن و اشکان اغلب تا نیمه شب طول می کشید؛ از این هم که می گذشت خود نسترن هم اکثر روزها از ظهر تا غروب همین جا بود و ارغوان بیشتر اوقات تنها بود. تا سال پیش دانشجو بود و

زندگی اش تقریباً نرمال می گذشت، اما یک سال اخیر را در یک
حالت سخت گذرانده بود. دیگر برایش عجیب نبود که به کار
کردن با کامیار روی آورده و مدل لباس هایش شده بود؛
می خواست خودش را اثبات کرده و جا داشت بیشتر از این ها هم
شورش کند. نمی شد توقع داشت دختری به سن و سال او در
خانه بماند و دست از پا خطا هم نکند.

مامان مریم صدایش زد

پیمان بیا سر میز -

اشکان در حالی که آستین پیراهنش را تا می زد به شوخی گفت
چیه رفتی تو فکر، نکنه نمی دونی چه جوری پولات رو خرج -
کنی؟

داریوش خندید، عمو علی گفت

!!احتمالاً به بنگاه دیگه -

طعنه ی عمو علی را متوجه شد، اما جز لبخند جوابی برایش
نداشت. به حرف اشکان فکر کرد. هیچ وقت از پولی که از

کارخانه نصیبش شده لذتی نبرد. هیچ وقت آن طور که اشکان می گفت فکرش را مشغول نکرده بود. هیچ وقت برنامه نریخت تا چطور خرجش کند.

مامان ناهید سکوت کرده بود، چون فقط او می دانست که در دلش چه می گذرد

روی صندلی که نشست نسترن را با ظرف سالاد به دست بالای سر خود دید:

بشقابت رو بده سالاد بریزم برات-

بشقابش را به سمت نسترن گرفت و دوباره افکارش از حال و هوای کارخانه به سمت ارغوان رفت. نسترن تا وقتی این جا بود یک خواهر به تمام معنا بود، همیشه نگران، همیشه مهربان، همیشه دلسوز، اما وقتی به خانه ی خودش برمی گشت آدم دیگری می شد. آدمی که عاجز بود از این که چه رفتاری باید با ارغوان داشته باشد و این عجز همیشه به ضرر ارغوان تمام می شد و او مجبور بود که کوتاه بیاید. اشکان هم محدودش کرده بود، اجازه نداده بود کاری برای خودش پیدا کند و حداقل نصف

روز را مشغول باشد، حتی رفتن به خانه‌ی دوستش را هم جزو نشدنی‌ها جا داده بود. واقع بینانه که به ارغوان و رابطه‌اش با خود نگاه می‌کرد حقایقی برایش روشن می‌گشت که باعث می‌شد قاشق در دستانش شل و اشتهايش را کور شود. حقایقی که چشمانش را یک‌دفعه باز کرده و تند تند در سرش ردیف می‌شدند: "ارغوان بیشتر از همه‌ی روزهای عمرش نیاز به یک رابطه‌ی عاطفی داشت، نیاز داشت وابسته‌ی کسی باشد، نیاز داشت تنهایی‌اش را به هر نحوی شده پر کند، نیاز داشت کسی باشد تا این روزهای سخت را از سر بگذراند و تحمل کند، نیاز داشت با یکی از خودش و احساساتش حرف بزند، نیاز داشت یکی دوستش بدارد" در واقع این تنهایی بود که ارغوان را به سمتش سوق داده بود. کم‌کم هم حس تنهایی ترکیده و تبدیل به وابستگی شده بود. چون ارغوان او را همان کسی دیده بود که می‌تواند تمام نیازهایش را برآورده کند.

ریز ریز ارغوان را شکافته و به این واقعیت رسیده بود. واقعیتی که نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد. تکلیف ارغوان معلوم بود و حال باید تکلیف خودش را روشن می‌کرد. بدون آن که قصدی

جدی داشته باشد داشت جوابگوی یک به یک نیازهای عاطفی ارغوان می شد و این خطرناک بود. خطرناک بود چون هنوز نمی دانست کجای راه ایستاده، چون هنوز فکر می کرد هر زمان که بخواهد می تواند برگردد حتی اگر ارغوان در مرکز هوش و حواسش باشد! اگر بنا به برگشتن بود باید همین الان و همین لحظه که فهمیده بود چه نقشی در زندگی ارغوان پیدا کرده برگردد، حتی یک ساعت بعد هم دیر بود.

بعد از خوردن شام به اشکان و کوروش کمک کرد تا میز ناهارخوری را که جابه جا کرده بودند تا همه دورش بنشینند به جای قبلش یعنی تکیه داده به کانترب برگردانند. هنوز از کمک کردن فارغ نشده بود که مامان ناهید صدایش زد. به کنارش رفت و سرش را نزدیک گوشش برد. مامان ناهید به گمان این که کسی جز پیمان صدایش را نمی شنود گفت:

برای آرش غذا بردین؟-

داریوش که کنارش با فاصله ای اندکی ایستاده بود گفت:

اون سگ جونه مامان ناهید؛ ده روزم نخوره هیچیش نمی شه-

اخمی به داریوش کرد و در جواب مادرش گفت:
نسترن غذایش رو برده بالا-

مامان ناهید سری به رضایت تکان داد. کنارش نشست و
شانه‌اش را به شانه‌ی او تکیه داد. مامان ناهید دستش را دراز
کرد و روی پایش گذاشت. نفسی گرفت و اگر داریوش کنارش
ننشسته بود حتماً از مامان ناهید می‌پرسید: "این چند روز چرا
"یه جوری بودی؟"

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را", [12.11.19
00:15]

پارت 205#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

بعد از خوردن چایی که سرد شده بود فکر کرد اشکان و نسترن
عزم رفتن کنند، اما وقتی کوروش ورق آورد تا بازی کنند اشکان
زودتر از همه روی مبل نشست و میز را به سمت خود کشید.

داریوش، عمو علی و کوروش هم دور تا دور میز نشستند. اشکان صدایش زد تا بیاید. نیم نگاهی به ساعت انداخت و دلش میخواست بگوید: "برو خونه ارغوان تنهاست" اما خیلی جدی گفت:

دیروخته! باید برم-

کوروش نگاهی به ساعت گوشی اش کرد

کجا دیروخته؟ هنوز یازده هم نشده! بیا بازی-

از کنار مامان ناهید بلند شد و به طرفشان قدم برداشت

اشما که چهارنفرتون تکمیل، من می رم پایین-

عمو علی سریع بلند شد

نه بیا جای من باهاشون بازی کن-

نه بابا بشین، من زودم باید برم خونه-

نسترن خودش را زود به او رساند و استکان دسته دار چای را به

دستش داد و گفت

بیا اینم ببر پایین بخور، چاییت سرد شده بود دیدم که تا نصفه -
خوردی.

استکان را از نسترن گرفت و تشکر کرد. تذکری را که به اشکان
درباره‌ی رفتنش به خانه و تنهایی ارغوان نداده بود دوست
داشت به نسترن بدهد، اما بلافاصله منصرف شد. نسترن امشب
که می‌دید تمام اعضای خانواده‌اش نسبت به روزهای قبل بیشتر
با هم وقت گذرانده‌اند حال بهتری داشت و نمی‌خواست با این
تذکر او را تحت فشار بگذارد.

وقتی از پله‌ها پایین رفت استکان چای را به دهانش نزدیک کرد
و آرام آرام با قدم برداشتن به سمت لانه‌ی شاکل آن را نوشید.
شاکل کنار درِ لانه‌اش خوابش برده بود. به اطراف نگاه کرد تا
ببیند کوروش امشب غذایی به او داده است که چیزی ندید. با
فکر این که اگر شکمش سیر نبود خواهش نمی‌برد از شاکل دور
شد. لبه‌ی استخر نشست و پایش را آویزان کرد. گوشی را که از
جیبش بیرون کشیده بود را بالا آورد. قفل صفحه را باز کرد.
انگشتش را در نزدیکی اسم ارغوان نگه داشت و بعد به شکل

یک ضربه‌ی کوتاه اسمش را لمس کرد و تماس برقرار شد.
ساعتی پیش فکر می‌کرد این راه برگشت دارد، ولی نداشت.
ساعتی پیش فکر می‌کرد فقط ارغوان است که به آدمی نیاز دارد
تا دوستش بدارد، ولی این‌طور نبود و این نیاز، نیاز او هم بود.
ساعتی پیش فکر می‌کرد، فرمانده عملیات خود اوست و حال
!می‌دید که این عملیات اصلاً فرمانده لازم ندارد
!الو ... الو پیمان؟-

.جوابی نداد تا ارغوان یک‌بار دیگر صدایش بزند
پیمان؟-

:استکان خالی شده را زمین گذاشت و گفت
.سلام-

.نمی‌دانست چرا، اما ارغوان خندید و بعد جواب سلامش را داد
چرا می‌خندی؟-

چون یه جوری گفتم سلام انگار داری به یه بچه‌ی بی‌ادب یاد -
.می‌دی اول باید سلام بگه

چی کار می کردی؟-

.هیچی فیلم می دیدم. دو دقیقه فیلم، یه ربع پیام بازرگانی-

شام خوردی؟-

.نه، حوصله نداشتم-

:جدی پرسید

مگه شام خوردنم حوصله می خواد؟ آدم گرسنه ش می شه می ره -
!می خوره

!خب گرسنه نیست، نکته ش همینه-

منتظر می مونی تا اشکان و نسترن بیان؟ یا می خوابی؟ الان -
خونه ی خودتی یا اونا؟

:دوباره صدای خنده ی ارغوان به گوشش رسید

چه خبره سواله؟ یه دونه یه دونه بپرس یادم بمونه بهت جواب -
بدم.

!چه قدر هم تو جواب سر بالا نمی دی-

ارغوان دیگر نخندید و جدی پرسید

چرا ناراحتی؟-

ناراحت نیستم-

من اشتباه نمی کنم، هستی-

آره هستم، زنگ بزن به اشکان و بگو تنهایی می ترسی، لطفاً -
زودتر برگرده خونه

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [13.11.19
04:34]

پارت 206#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

ارغوان شمردده و قاطع جواب داد

من نمی ترسم. بترسمم زنگ نمی زنم به اشکان که برگرده خونه-

جواب همراه با آرامش ارغوان یعنی این که او متوجه نبود چه قدر جدی ست.

نگفتم که می ترسی، گفتم به اشکان این طوری بگو، اون باید -
بدونه که سر یه ساعت مشخصی باید برگرده خونه. بهش زنگ
بزن و همینی که بهت گفتم رو بگو

.پیمان؟! چرا زور می گی؟ فکر نمی کردم زورگو باشیا-

ارغوان با تعجب اسمش را صدا زده بود. قبول داشت که حرفش
از منطق درستی نشأت نمی گیرد، اما دوست هم نداشت که
ارغوان خیلی واضح به آن اشاره کند. سکوتش باعث شد ارغوان
در ادامه بگوید:

اشکان می دونه من تنهایی نمی ترسم و مشکلی هم با دیر -
اومدنش ندارم، چرا باید زنگ بزنم و بگم بیاد؟ هر وقت دلش
بخواد و خسته شد می آد

وقتی تو این طوری می گی دیگه نمی شه خرده ای به اشکان -
گرفت.

:ارغوان کمی آهسته تر جوابش را داد

اشکان کل هفته رو درگیر کارش و مشتریاست. فقط آخر -
هفته‌ها یه فرصت این جوری داره. نسترنم خوشش نمی‌آد من
زنم و همچنین چیزی بگم

بعد از این که جمله‌اش تمام شد با لحنی که انگار مچش را گرفته
باشد گفت:

پیمان نگرانم بودی؟-

و بعد خوشحال از کشفی که کرده بود با لذت گفت

نباش، من عادت دارم. حتی اگه برگرده هم من می‌رم بالا واحد -
خودم اونام واحد خودشون، خیلی باز فرقی نمی‌کنه

لبخند زد. بالاخره ارغوان لبخند به لبش آورده بود

یه جوری بحث رو بستی که همراهش دهن منم بسته شد. -

حداقل محض دل خوش کردن منم شده می‌گفتی وقتی برگشت
یه اعتراض می‌کنی که چرا این قدر دیر کرده

وقتی برگشتند یه اعتراض کوچولو می‌کنم، خوبه؟-

موج نرمش صدای ارغوان بالا و پایین می‌شد و در آخرین جمله‌اش به حد نهایت خودش رسیده بود. ملایم بود و نازدار گرفتی من رو؟-

صدای خنده‌ی ریز ارغوان باعث شد لب‌هایش به دو طرف کش بیاید و لبخندش بازتر شود

نه به خدا، خب راستش رو گفتم. بیان یه چیزی می‌گم. تو هم - خیلی ناراحت ترس منی تا وقتی که بیان باهام حرف بزن

رخوتی به تنش راه یافته بود که آرزو داشت این مسیر تا حانه نبود و او در اتاقش روی تک مبل کنار میزش نشست و گوش‌ی هم به همین شکل دستش بود و با ارغوان هم دقیقاً همین حرف‌ها را می‌زد. تازگی‌ها هر حرف زدنی با ارغوان طعم فکرش را شیرین می‌کرد! حتی اگر مثل همین امشب به خاطر شکایت از بی‌مسئولیتی اشکان شروع شده باشد

باشه حرف می‌زنیم، فقط اومدن اشکان اگه طول کشید ممکنه - منم بیوفتم به غرغر کردن

کمتر فایده‌ی حرف زدن طولانی مدت اینه که عیب و ایرادات -
می‌زنه بیرون، غرغرو هم هستی؟

تا دلت بخواد عیب و ایراد دارم. همه‌ش امشب نزنه بیرون -
خوبه.

دیگه هر چی که باشی، با هر عیبی و ایرادی پای خوب و بدت -
وایستادم.

جواب ارغوان به دلش نشست؛ طوری که دلش می‌خواست بگوید
تو، فقط حرف بزن؛ تو کاری کن به هیچ‌کس و هیچ چیز جز
همین لحظه فکر نکنم، تو اغوایم کن که کسی بهتر از تو این کار
را بلد نیست، بقیه فقط حالم را به هم می‌زدند.

هیچ‌گاه در رابطه با ارغوان حتی زمانی که مطمئن بود در پی
فریبش است به حالت انزجار دچار نشده بود. همیشه مشتاقانه
ادامه داده بود. اوایل گیجش می‌کرد، بعدها از گیجی درآمده و
دوست داشت مقابله به مثل کند و خودش هم دست به اغواگری
بزند و در آخر رسیده بود به شبی مثل امشب که دلش
می‌خواست التماس کند تا ارغوان برایش دام پهن کند و

خودخواسته پا به دام بگذارد و گرفتار شود. حتی آرزو داشت
این مسافت نبود و کنار هم بودند و ارغوان باز با بوسه‌ی دیگری
او را به اوج غافلگیری می‌رساند

چه جواب دست به نقدی! قشنگ دست و بال آدم رو می‌بندی -
...

حرفش کامل تمام نشده بود که ارغوان گفت
یه سوال بپرسم؟ -

تا ارغوان این حرف را زد سروصدایی از پشت سرش شنید، به
عقب برگشت و با دیدن کوروش که به سمتش می‌آمد گفت
فقط همین یه دونه سوال رو وقت داری بپرسی، کوروش داره -
می‌آد پیشم

ارغوان وقت را تلف نکرد
چرا بهم زنگ زدی؟ -

مگه نگفتم؟ -

انه؛ فقط طفره رفتی -

کوروش نزدیک و نزدیک تر می شد، باید جواب قانع کننده ای به
ارغوان می داد، جوابی که بعد از آن دیگر برایش سوالی پیش
نیاید و با خیالی آسوده تلفن را قطع کند

بخوام مثل خودت جواب سرراست بدم باید بگم این قدر -
حواسمو پرت کردی که دیگه نمی شه جمعش کرد. از غروب هی
هر چی پیش می آد من می رسم به تو. الان هم اومدم پایین تا به
چیزی به اشکان نگم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [16.11.19
04:39]

پارت 207#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

با این که کوروش آمده و درست پشت سرش بود، اما هیچ شتابی
برای خداحافظی به خرج نداد. گوشی را از گوشش فاصله داد و
کمی به دهانش نزدیک کرد

کورش کارم داره، فعلاً خداحافظ! حواست به خودت باشه -

خداحافظی ارغوان به گونه‌ای ادا شد که رنگ تشکر داشت؛ که اگر نمی‌شود بیشتر حرف زد، ولی با یک کلمه می‌شود دنیایی:
حرف را گفت. سرش را بالا گرفت و به کورش گفت

!مگه نگفتم بازی نمی‌کنم؟ -

کورش لبخند زد

کی گفته حالا بیای بازی کنی؟ مامان مریم کارت داره. گفت -
بیام صدات کنم یه چند دقیقه بری پیشش

پرسید:

با من؟ نمی‌دونی چی کار داره؟ -

کورش دست به طرفش دراز کرد تا کمک کند او بلند شود
گفت پیام بگم کارت داره، حرف دیگه‌ای نزد -

دست کورش را گرفت و با کشیدن به سمت خود بلند شد.
کنارش راه افتاد و به سمت خانه حرکت کرد. نرسیده به در
ورودی خانه کورش گفت

با کی حرف می زدی؟-

:اخمی به او کرد

.غریبه نبود-

:به دنبالش نیم نگاهی به کوروش کرد و گفت

چه خبر؟-

کوروش کمی عقب کشید تا او وارد خانه شود و بعد خودش

.پشت سرش رفت

هر وقت پولی رو که توافق کردیم ریختی به حسابم اون وقت -

.خبر هم بهت می دم

:یک دفعه چرخید و با کوروش سینه به سینه شد

می کشمت چیزی رو بدونی و منتظر باشی تا پول بریزم حسابت -

.و بعداً بگی. هر حرفیه همین حالا بگو

:کوروش فاصله گرفت

فعلاً که خبر جدیدی نیست، فقط من هر روز بیشتر از دیروز -
خودم رو می‌زنم به اسکولی تا متین فکر کنه هیچی بارم نیست.
مثل سگ حساب و کتاباش رو می‌پاد، فعلاً منتظرم وا بده
دستش را دراز کرد و آرام با پشت دست ضربه‌ی آهسته‌ای به
:سینه‌ی کوروش زد

فردا صبح پول تو حسابتَه-

بعد بدون آن که منتظر بماند تا کوروش هم‌قدمش شود پله‌ها را
سریع بالا رفت

سروصدای خنده و حرف زدن اشکان و داریوش زودتر از هر چیز
دیگری نظرش را جلب کرد. نگاهی به سمت‌شان انداخت. هر دو
می‌خندیدند و کارت دست‌شان را هم محکم گرفته بودند. نیکی
سر روی پای مامان ناهید گذاشته و مامان ناهید آرام‌آرام دست
به موهایش می‌کشید و نوازشش می‌کرد. نسترن و مامان مریم
داخل آشپزخانه رو در روی هم ایستاده و حرف می‌زدند. چند
قدمی که به سمت‌شان برداشت مامان مریم متوجه‌اش شد و با
:اشاره به اتاقش گفت

بریم تو اتاق، این جا نمی شه -

با این که آهسته گفته بود، اما یک دفعه همه ساکت شدند و
:سرها به سمتش چرخید. داریوش با لبخند گفت

.چی شد؟ درگوشی نداشتیما -

:مامان مریم در جوابش گفت

تو بازیت رو بکن، یه کاری دارم که فقط خود پیمان می تونه -
بکنه

پشت سر مامان مریم راه افتاد و راهی اتاقش شد. تا در را پشت
:سرش رها کرد مامان مریم آهسته گفت

.در رو ببند یه وقت داریوش چیزی نشنوه -

قدمی به عقب برداشت. پشتش را به در چسباند تا بسته شود.
خیره ی صورت مامان مریم شد. با حرفی که بیرون از اتاق در
جواب سوال داریوش گفت حدس زد که مامان مریم قرار است
برای کار یکی از آشنایانش در بنگاه سفارشات بکند، اما

اشاره‌ای که مامان مریم به نشنیدن داریوش زد تا حد زیادی
تکلیف این‌که چه قرار است بشنود را معلوم کرد

مامان ناهید نفس عمیقی کشید و روی تختش نشست. به دنبال
آن آهی هم بیرون داد. جلوتر رفت و گفت

خب مامان مریم چی شده؟-

صورت مامان مریم درهم شد. سرش را کوتاه تکان داد

از دست این بچه‌ها آخرش من دق می‌کنم و می‌میرم-

تغییرات مامان مریم را باور نداشت، چون در عرض چند ثانیه رخ

داده بود. از آن مامان مریم خونسردی که به داریوش می‌گفت

سرش به بازی گرم باشد تبدیل شده بود به مامان مریم مضطربی

که از در اتاق وحشت داشت و می‌ترسید هر لحظه کسی سر

برسد. به لبه‌ی میز پشت سرش تکیه داد و گفت

چی شده مامان مریم، بچه‌ها چی کار کردن؟-

مامان مریم هر دو دستش را بالا آورد و سپس با پایین بردن هر

دوی آن‌ها همزمان گفت

بگو چی کار نکردن، هر کدوم خون من رو یه جور تو شیشه -
کردن.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [16.11.19
04:39]

دستانش را روی پایش گذاشت و گفت

من اگه بین شون قرار نگیرم یه بلایی سر همدیگه می آرن -

منتظر بود تا مامان مریم اصل حرفش را بزند و از این مقدمات
بگذرد

داریوش و آرش دوباره دعواشون شده؟ -

اون که هیچی، درد اول و آخرمه. نسترن و داریوش رو می گم، -
ندیدی سر شام چه قدر زیرزیرکی تیکه بار هم کردن

تعجب کرد، سر میز شام نسترن کاملاً در خدمت بقیه بود و طعنه
و کنایه‌ای نشنیده بود، اما نگاه مامان مریم نشان می داد که
درست می گوید و خودش به قدری حواسش پرت بود که متوجه
چیزی نشد. مامان مریم ادامه داد

همین الان نسترن هی تو گوشم خوند، هی حرف زد، هی خط و -
نشون کشید! البته حقم داره، بیراه نمی‌گه، اما داریوش خیلی
سرکش شده، مرغش یه پا داره. ول کن نیست
تکیه‌اش را از میز گرفت. سروصداهایی داخل ذهنش شکل
گرفت که تشویقش می‌کرد جلوتر برود
ول کن چی نیست؟-

و حس کرد کلمه به کلمه‌ای که مامان مریم قرار است بگوید را
:خودش از بر است. مامان مریم آهسته‌تر از پیش گفت
نمی‌دونم چه مرگش شده که فکر ارغوان از سرش بیرون -
نمی‌ره، می‌گه الا و بلا اون. هر چی می‌گم نمی‌شه، دیگه به درد
هم نمی‌خورید زیر بار نمی‌ره. این وسط نسترنم داره آب می‌شه
.جلوی چشمم. نه حریف اینم، نه اون

در سکوت به مامان مریم نگاه کرد، به مامان مریمی که
نمی‌دانست این مسئله دیگر مسئله‌ی لاینحل نسترن و داریوش
نیست و یک نفر دیگر هم اضافه شده است که ده برابر داریوش

و نسترن سرسخت است؛ که از بردن اسم ارغوان و داریوش کنار
هم تمام تنش یکباره گر می‌گیرد و سرش پر از فریاد می‌شود
داریوش باید کوتاه بیاد، غیر این کار دیگه‌ای نیست که بکنه -

مامان مریم بلند شد

تو یه موقعی پیمان خیلی خواست بهشون بود، نمی‌داشتی هر -
کاری دلشون می‌خواست بکنن، به کل رهاشون کردی و رفتی
پی زندگی خودت

چی کار کنم مامان مریم؟ پشت سر سه تا مرد گنده بیوفتم تا -
یه وقت کاری نکنن؟

مامان مریم رنجیده شد، نگاه گرفت و به عقب برگشت. سر
جایش نشست

کی گفته بری پشت سرشون؟ یه خرده با داریوش حرف بزن، -
اون خیلی ازت حرف شنوی داره، بگو راه اینه چاه اونه، یه ذره
دور و برش باش، تو اگه باهاش حرف بزنی حداقل اینه که دیگه
داد و بیداد نمی‌کنه و درست و حسابی باهات حرف می‌زنه، من و

نسترن تا می آیم یه کلمه حرف بز نیم و بگیم ارغوان چنان
قشقرقی به پا می کنه که لال می شیم

مامان مریم شاید یک روزی می فهمید که بدترین آدم دنیا رو
واسطه کرده تا برود و کاری کند که داریوش از صرافت خواستن
ارغوان بیفتد. هیچ حرفی برای گفتن نداشت، فقط به مامان
مریم زل زده و به توصیه هایش گوش می داد که می گفت چه
حرفی را در اولین خلوتش به داریوش بگوید. وقتی حرف مامان
:مریم تمام شد گفت

چشم من صحبت می کنم باهاش، زود می فهمه که ارغوان به -
دردش نمی خوره

:مامان مریم از جا بلند شد
آخه دلم براش می سوزه-

پیمان به طرف در چرخیده بود. با این حرف مامان مریم برگشت
و سوالی نگاهش کرد

خب دل بسته بچه، ارغوانم دختر بدی نیست، عین اشکان -
!بی آزاره، خدا لعنت کنه مژگان رو

چشم ریز کرد:

الان منظورت چیه مامان مریم؟-

مامان مریم جلو آمد و مقابلش ایستاد

از ترس نسترن خودم نمی تونم به داریوش حرفی بزنم، تو اگه -
تونستی رایش رو بزنی که هیچی، نتونستی بهش از طرف خودت
قول بده یه مدت سر و صدا بلند نکنه و آروم باشه، بعدش یه
فکری به حالش می کنیم، ارغوانم که نمی خواد شوهر کنه، همین
جا دم دستمونه. یه خرده دندون روی جیگر بذاره شاید دست
ارغوان رو گذاشتیم تو دستش
کی گفته ارغوان دم دستتونه؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [24.11.19

00:19]

پارت 208#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

نگاه مامان مریم با آن چشم‌هایی که از لحن متفاوت و تن صدای خیلی پایین، اما همراه با غضبش تعجب کرده بود نادیده گرفت و به همان حالت ناراضی ادامه داد

مگه من پیغام اشکان رو نگفتم بهتون، مگه نگفتم که نظر -

خودش و ارغوان چیه، چه حرفیه شما می‌زنی آخه؟

مامان مریم دستش را بالا آورد و وسط حرفش پرید

... اونام از زور ناراحتی یه چیزی گفتن، تو دعوام که حلوا-

کار مامان مریم را تلافی کرد و این بار خودش به میان حرف او پرید:

مامان مریم؟! کدوم دعوا و حلوا، دیگه چه طوری می‌گفتن؟ از -

یه طرف می‌گی برو رای داریوش رو بزن که این کار نشدنی، بعد

می‌گی بهش بگو دندون روی جیگر بذاره، اصلاً به فرض که من

بهش بگم صبر کنه، اون وقت یه درصد فکر نمی‌کنین که اشکان

و ارغوان واقعاً قصد بازار گرمی نداشتن؟ من برم به داریوش بگم

صبر کنه و اگه نشد که یه شر دیگه راه می افته. تنها یه راه
... هست، اونم اینه که

انگشت اشاره اش را بالا آورد، اما وقتی نگاه دوباره متعجب شده
و جاخوردهی مامان مریم را روی انگشتش دید سریع آن را
پایین کشید. بین دستانش مشت کرد و در نهایت دستش کنار
پایش افتاد. تن صدایش هم دیگر به قدرت چند ثانیه پیش نبود
همین الان به داریوش حالی کنیم همه چی منتفیه و از فکرش -
به کل بیاد بیرون

مامان مریم گفت

خب منم همین رو می خوام، اما داریوش کوتاه بیا نیست. الا و -
!بلا می گه ارغوان

قرار نیست چون اون کوتاه نمی آد شما کوتاه بیای، شما سفت -
بشین سرجات

نگاه متفکر مامان مریم تحریکش کرد جلوتر برود تا حرف هایش
به عمق ذهن مامان مریم نفوذ کند. سرش را پایین برد و جلوی
صورت او زمزمه کرد

مامان مریم فقط کافیه داریوش بفهمه شما یه خرده نرم شدی، -
اون وقت دیگه هیچ طوری نمی تونی جلوش رو بگیری، سفت و
سخت هم شما و هم نسترن بمونین سر موضعتون. سفت و
سخت تر از قبل! اصلاً نباید نشون بدین که می شه با التماس و هر
چیزی راضیتون کرد

:مامان مریم سرش را به علامت تایید تکان داد

درسته؛ بفهمه دیگه ول کن نیست، اون وقته که زور کنه بیاین -
همین الان بریم خواستگاریم

اون همین رو می خواد مامان مریم، که شما رو راضی کنه و -
بعدش دیگه نمی شه جلوش رو گرفت

حواسم هست، تو برو باهаш حرف بزن، منم روی خوش نشون -
نمی دم

:ابرویی بالا داد

.حتماً می رم-

در را باز کرد. اول مامان مریم و بعد خودش بیرون رفت. داخل اتاق اختیار زبانش به دست دلش افتاده بود و نه عقل! اصلاً نمی دانست چه می گوید، فقط می خواست هر طور شده مامان مریم از موضعش پایین بیاید و به هیچ وجه نشان ندهد که کمی به این وصلت بعد از همه‌ی آن اتفاقات راضی شده است؛ حتی شده او را فریب دهد و نقش یک آدم خیرخواه را برای او ایفاء کند. نه به قبلش فکر کرد و نه به بعدش. به بعدی که خودش با این مسئله چه خواهد کرد، فقط می خواست جلوی اتفاق بدی را بگیرد، به هر قیمتی شده، به هر شرطی، به هر مکر و حقه‌ای! اگر باد به گوش داریوش می‌رساند که مامان مریم چه در سرش می‌گذرد آن وقت دیگر هیچ چیز را نمی‌شد جمع کرد. آن وقت ... خودش می‌ماند و ارغوان و داریوش

پا که از اتاق بیرون گذاشت خنده‌ی بلند داریوش تمام حواسش را به طرف خودش کشید. حتی اختیار پایش را هم نداشت که به آن سمت نرود. اگر داریوش می‌دانست که درست چند متر آن طرف‌تر چه یاد مامان مریمش داده چه می‌کرد، حتماً خندیدن. یادش می‌رفت

تندتند جابه‌جا کردن ورق‌ها در دست اشکان و عجله‌اش برای
یک شروع دیگر نشان می‌داد که دستِ قبل را باخته و حال
می‌خواهد جبران کند. دلیل خندیدن بلند داریوش هم همین
بود. از پیروزی‌اش سرمست شده بود.

حسی داشت شبیه حسی چند وقت پیش! همان وقتی که
کسی را فرستاد کارخانه و بعد مجبور شد برای این که چیزی لو
نرود داریوش را قربانی کند. آن روز می‌دانست که قربانی کردن
داریوش را می‌تواند به‌زودی جبران کند و به دادش خواهد
رسید و هیچ عذابی روی شانه‌هایش سنگینی نمی‌کرد، اما امروز
برعکس فقط می‌خواست با تمام قدرت داریوش را کنار بزند و
مطمئن بود به داد رسیدنی در کار هم نخواهد بود. ارغوان نه پول
بود که به داریوش بدهد و خطای قبلی را جبران کند، نه یک آدم
که نخواهد دیگر هرگز او را ببیند. ارغوان برایش یک دختر زیبا
نبود، یک لذت لحظه‌ای نبود، یک حس بود، حسی که داشت از
همه چیز جلو می‌افتاد، داشت ریشه می‌زد و قدرت زیر پا
گذاشتن همه چیز را پیدا کرده بود.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [24.11.19]

[00:20]

پارت 209#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

از کنارشان گذشت، رفتن بهترین راه حل بود، اما آرامش نمی کرد و نمی دانست دقیقاً چه آرامش می کند. با تمام عذابی که می کشید از حرف هایی که به مامان مریم گفته بود، اما باز هم دل دل می زد که نکند مامان مریم دمدمی مزاج بر سر عهدش نماند و در یکی از خلوت های مادر و پسری دلش بلرزد و به پسرش بگوید: "صبر کن، صبر کن! من دست ارغوان را در دستت می گذارم."

به خانه که رسید برای اولین بار تنهایی خانه به نظرش خواستنی آمد، دوش به دوش تنهایی اش قدم زد. به همه جای خانه سرک کشید. مامان ناهید نبود و می توانست زیاد بیدار بماند و حتی بدمستی کند.

به اتاق مامان ناهید رفت و آلبوم قدیمی را از داخل کشوی میز آرایشش که برخلاف میز مامان مریم وسایل آرایشی چشمگیری نداشت بیرون کشید. روی تخت مامان ناهید نشست و آلبومش را باز کرد. صفحه‌ی اول عکس سیاه و سفیدی از پدرش و مامان ناهید کنار هم بود. مامان ناهید با وجود کفش پاشنه بلندی که پوشیده بود باز هم خیلی کوتاه‌تر از پدرش بود. نگاه مامان ناهید به روبرو نبود و این همان چیزی بود که بعد از هزاران بار باز کردن آلبوم و دیدن این عکس برایش عادی نمی‌شد و همان دلیلی بود که هر بار باعث می‌شد سریع برود صفحه‌ی بعد و ... عکس بعد

عکس‌های بعدی مامان ناهید به چشمش عینک داشت و دیگر بند نگاه مامان ناهید نمی‌شد که کجا سیر می‌کند. همه جا هم دست پدرش دور کمر مامان ناهید بود. پدرش قهرمان ندیده‌اش ... بود، قهرمانی که مادرش را دوست داشت، مادر نابینایش را نه تنها مست نشد بلکه اگر تا صبح هم می‌نوشتید مست شدنی در کار نبود. اول بار همین دست چفت شده‌ی دور کمر مامان

ناهید باعث شد که فکر کند پدرش هرگز نمی‌توانسته آن مردی باشد که جسته گریخته دربارهاش شنیده بود؛ همان مردی که از زور لو نرفتن خطایش به شمال رفته و از شدت فکر کردن تن را آن قدری به دریا داد که کامل او را ببلعد.

به عقب برگشت، به همان صفحه‌ی اول. اگر ارغوان کنارش می‌ایستاد چنین تفاوت قدشان در عکس خودش را به رخ نمی‌کشید. از کجا به کجا رسید نمی‌دانست، فقط داشت از این مقایسه لذت می‌برد و شاید این شروع مستی‌اش بود. این بار عجله‌ای نداشت برای گذر از عکس پیش‌رویش چون دیگر مامان ناهید را نمی‌دید و به چیز دیگری می‌اندیشید. به این که بالاخره اشکان دل‌کنده‌ست از بازی و یا ارغوان بلد است کمی ادای رنجیده شدن را درآورد. می‌دانست محال است ارغوان این کار را بکند، او اشکان را خیلی دوست داشت، همان‌طور که مژگان را دوست داشت.

روی تخت مامان ناهید دراز کشید و سرش را روی بالش او گذاشت و مستی دوباره از سر پریده کار دستش داد و به سراغ

فکرهای درهم و برهم رفت. این که در دنیای ارغوان قرار است چه گونه بین او و مژگان داوری شود. یادش بود که روزی مژگان کوبنده و قاطع به او گفته بود که مطمئن باش ارغوان بین او و خواهرش، خواهرش را انتخاب می کند. همه چیز آن قدر جدی شده بود که دیگر نمی توانست به ریز جزئیات این رابطه فکر نکند و البته که مژگان ریز جزئیات نبود و مهم ترین نقطه در رابطه او و ارغوان بود.

آرام چشم بست و به خودش قول فکر نکردن داد. حتی مقاومت کرد در برابر وسوسه ی زنگ زدن نیمه شب به ارغوان. دوبار زنگ زدن به ارغوان در یک شب آن هم به فاصله ی یکی دو ساعت برایش مطلوب نبود، از آن گذشته به هیچ وجه دلش نمی خواست ارغوان بفهمد که چه قدر برایش اهمیت پیدا کرده است، به شدت از این که ارغوان متوجه ی بی تابیش شود فراری بود، فراری بود چون هنوز ارغوان خواهر مژگان بود، چون هنوز زود بود. انگار هنوز زمین زیر پایش سفت نبود که به راحتی روی آن قدم بردارد.

صبح وقتی چشم باز کرد با بدترین چیزی که می توانست برایش
اتفاق بیفتد روبرو شد. عمو علی بالای سرش ایستاده و سوالی
نگاهش می کرد. وقتی خیز برداشت و نشست عمو علی
نزدیک تر شد و پرسید:

چرا این جا خوابیدی؟-

مهلت نشد جواب عمو علی را بدهد. چون در اتاق کنار رفته بود.
سوال عمو علی تا یک مدت سوال سال های خیلی دورش بود.
بارها دلش می خواست از عمو علی بپرسد چرا کنار مامان ناهید
.خوابیده آن هم در صورتی که مامان مریم را دارد

:مامان ناهید داخل آمد و گفت

پیمان این جااست؟-

:عمو علی به سمتش متمایل شد و با لبخند گفت

.آره دیشب دلش برات تنگ شده بود اومد این جا خوابیده-

سلامی گفت و دستی به موهایش کشید تا از جواب دادن طفره
برود، عمو علی کوتاه آمد و با نگاه به آلبوم قانع شد که چه

چیزی او را به اتاق خواب مادرش کشانده است و بیرون رفت؛ اما
مامان ناهید به این سادگی دست بردار نبود. به طرف پنجره‌ی
اتاقش رفت و با باز کردن آن صدای جیک‌جیک کنجشگ‌ها را به
داخل دعوت کرد و آرام گفت:

دیشب چی شد که راه اتاقت رو گم کردی؟-

لبخندی زد و از جا بلند شد. مامان ناهید خیلی حرفه‌ای داشت
لب‌تر کردن دیشب را به رویش می‌آورد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [24.11.19]

[00:22]

پارت 210#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

نمی‌شد به مامان ناهید بگوید که برای فراموشی نوشیده است،
فراموشی اتفاقات خانه‌ی عمو علی؛ فراموشی حرف‌های مامان
مریم.

با قدم‌هایی که هنوز خسته و خواب‌آلود بود به طرف مامان
ناهید رفت. با فاصله کنارش ایستاد. نیم‌نگاهی به در بسته‌ی
اتاقش انداخت و از عمو علی ممنون بود که تنهایشان گذاشته
است:

من قسم می‌خورم که در نهایت سلامت و صحت عقلی بودم -
وقتی که دلم خواست توی این اتاق و روی تخت شما بخوابم
مامان ناهید جوابی نداد. سکوت مامان ناهید به او جرات داد از
دیشب و روزهای قبل گله کند؛ البته که می‌خواست دست پیش
بگیرد تا پس نیفتد

خب شما که خودت چند روزه ما رو تحویل نمی‌گیری، حرفم -
که نمی‌زنی، دیشبم که قهر کردی نیومدی، یه اتاقت بود که
می‌شد رفع دل‌تنگی کنم.

مامان ناهید بدون این که مثل همیشه تلاش کند تا به طرفش
برگردد گفت

!تو که خیلی وقته یه جای دیگه رفد دل تنگی می کنی -

:خندید و از این بحثی که قرار بود راه بیفتد استقبال کرد

کجا مثلاً رفد دل تنگی می کنم؟ من که سرم رو بزنی ته‌مو بزنی -
خونه وردلتم

.آره خونه‌ای، اما دایم تو اتاقتی -

:یک دفعه به طرفش چرخید و غافلگیرش کرد

داری چی کار می کنی پیمان؟ -

جا خورد، مامان ناهید طوری گفته بود که انگار از همه چیز خبر
دارد، همه‌ی چیزهایی که از او پنهان کرده بود. حتی حس کرد
تمام اتفاقات دیشب را هم می داند. از صحبت کردنش با ارغوان و
بعد از آن دسیسه‌ای که با کمک مامان مریم علیه داریوش چیده
بود.

.چی کار می کنم؟ مثل همیشه سرم تو کار خودمه -

مامان ناهید ریز و خفه گفت

سرت تو کار خودت نیست، پیمان یکبار بیا ارواح خاک بابات -
رو قسم بخور که با برادرهای مریم کاری نداری، بذار من خیالم
جمع بشه، بذار وقتی پات رو از این خونه می‌ذاری بیرون فکر و
ذکر منم باهات نیاد. پیمان تو می‌خوای باهاشون چه کار کنی؟

دستش را دور کمر مامان ناهید حلقه کرد، بهترین جواب و
رفتاری که می‌توانست نسبت به این حرف مامان ناهید داشته
باشد این بود که به شوخی از این گفت‌وگو رد شود

ای بابا! من فکر کردم ناراحت اینی که من دل تنگیام رو بین -
شما و یه نفر دیگه تقسیم کردم

مامان ناهید به میان حرفش دوید

تو اصلاً تموم دل تنگیات رو ببر برای همون، من دل تنگی -
نمی‌خوام، هر چی تو بگی و بخوای من نه نمی‌آرم. هر کی رو
خواستی هر وقت بگی پشتتم. فقط بیا و سهام کارخونه رو بده
بره. بیا یه کاری کن که اگه کلاهی هم اون‌ور افتاد نری برداری

الان چی گفتی مامان ناهید؟ گفتی من هر کی رو خواستم -
پشتمی؟

مامان ناهید تاکید کرد

!آره هر کی-

زیر حرفت که نمی زنی؟-

... نه نمی زنم فقط-

دیگه فقط نداریم، گفتی تمام شد رفت. سهام کارخونه رو هم -
به احدی نمی دم مامان ناهید، اون جا مال بابامه، نمی دم به کسی،
در مورد برادرای مامان مریم کارم باهاشون بیشتر از گناهی که
کردن نیست، همون قدره، تا جایی می رم که مساوی بشیم.
عادلانه می شه همه چیز، شما هم عدالت رو دوست داری دیگه

مامان ناهید عاجزانه اسمش را صدا زد

.پیمان ... پیمان ولشون کن-

.ولشون می کنم، شما هم ولشون کن-

مامان ناهید دستش را جلوتر از خودش برد و او را کنار زد. روی
تختش نشست و در حالی که نگاهش به در بود گفت

اینی که می‌گی همونه که یه بار آوردیش خونه؟-

خیره‌ی صورت مامان ناهید شد و طول کشید تا بفهمد مامان
ناهید از چه چیزی حرف می‌زند. وقتی فهمید فقط توانست
لبخند بزند و برای اولین بار خوشحال بود که مامان ناهید
نمی‌تواند دستپاچگی‌اش را ببیند

من کی رو آوردم خونه؟-

سکوت مامان ناهید و نگاه خیره‌اش باعث شد لب به اعتراف باز
کند و نپرسد مامان ناهید از کجا فهمیده است
!آره خودشه-

بعد برای این که راه را بر سوال و حرف‌های بعدی مامان ناهید
ببندد گفت

الان باید برم سرکار، بذار وقتش که شد همه چیز رو بهت -
می‌گم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [25.11.19]

01:47]

پارت 211#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

وقتش را نمی دانست کی می رسد، اما مطمئن بود مامان ناهید
اولین نفری می شد که با او از این جریان صحبت می کند

بیرون از اتاق عمو علی منتظرش بود تا حرف های ناتمام دیشب
را درباره ی کارخانه تمام کند؛ نه این که چیزی گفته باشد، فقط
نگاهش می کرد و از همان نگاه می توانست بفهمد عمو علی چه
در سر دارد. لباس که پوشید به سمت میز صبحانه ای که عمو
علی برایش آماده کرده بود رفت و لقمه ای را که او به سمتش
:دراز کرده بود گرفت و گفت

.بابا صحبت می کنیم، پول هم فعلاً دستت باشه-

:عمو علی بطری شیر را برداشت و جواب داد

تعارف رو بذار کنار، پولت مال خودته. حرف من اصلاً این -
نیست.

سوالی به عمو علی نگاه کرد. عمو علی نیم نگاهی به سمت در
:اتاق خوابشان انداخت و وقتی اثری از مامان ناهید ندید گفت
مامانت بشنوه باهات حرف از اومدن به کارخونه می زنم ناراحت -
می شه. حرف سرِ اینه که بیای کارخونه، مثل داریوش! ببین چه
خودش رو یه ساله برده بالا، درسته اون اولاً یه خرده ناشی گری
کرد، اما الان کارخونه روی شاخ اون می چرخه، تو کمتر از
داریوش نیستی، مخت کار می کنه، بنگاه هم بچه ها هستن،
هفته ای یه روزم سر بزنی کافیه! تو مال اونجا نیستی پیمان، پسر
کارخونه داری، بیا کنار داریوش و دو تا برادر پشت هم باشین
... مثل ناصر و

:از جا بلند شد

!بعداً می آم. الان درگیرم، خیلی درگیرم بابا-

نمی خواست حرفی از برادرهای مامان مریم به میان بیاید،
آن وقت مجبور بود بگوید کارخانه روی توطئه ی آنها می چرخد

و نه شاخ داریوش. نمی خواست خودش و داریوش با دو برادر
مامان مریم مقایسه شوند

مقابل آینه که ایستاد تا نگاه آخر را قبل از رفتن به بیرون به
خودش بیاندازد یاد مچ گیری مامان ناهید افتاد. مامان ناهید از
کجا متوجهی آمدن دختری به خانه اش شده بود. داخل آینه به
خودش نگاه کرد، ارغوان آن روز مقابل آینه گوشوارش را به
گوشش کرده بود، تنها حدسی که می توانست بزند این بود که
!آینه به مامان ناهید خبر آمدن دختری را داده باشد

تمام طول روز را در طبقه‌ی بالای بنگاه پشت میزش نشست و به
در دیوارش زل زد. عمو علی راست می گفت، مال این جا نبود! به
جای بزرگتری تعلق داشت، به یک کارخانه‌ی بزرگ مواد غذایی!
اما این جا جایی بود که خودش را پیدا کرد، چیزهای زیادی
فهمید، آدم‌های کاربلدی سر راهش قرار گرفتند. ، راه و رسم
زرنگ بازی را یاد گرفت و بالاخره تعارف با خودش را کنار
گذاشت و پس از سال ها به فکر پاک کردن گناه پدرش افتاد

تنها سپهر در بنگاه مانده بود. هر بار می‌رفت و می‌آمد و با گفتن: " آقا پیمان چیزی لازم ندارین " به نوعی یادآوری می‌کرد که وقت رفتن است، بار آخر که نگاه سپهر را دید و جمله‌ی تکراری‌اش را، بلند شد و گفت:

جمع و جور کن بریم -

وقتی از بنگاه بیرون رفت تازه فهمید که ماندن در بنگاه و نشستن طولانی مدت پشت میز او را دچار رخوت و سستی کرده است، رخوتی که باعث می‌شد در این ساعت از زمان برای از بین بردنش کاری کند. رفتن به خانه‌ای که معلوم نبود مامان ناهید باشد یا نباشد فقط باری روی دوش بی‌حوصلگی‌اش می‌شد. باید خودش را غافلگیر می‌کرد، به جایی می‌رفت که همه‌ی خستگی یک روز ایستا ماندن و کاری نکردن را یک‌جا از حال و هوایش بکشد بیرون و ببرد.

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد. حین قدم برداشتن به سمت ماشینش شماره‌ی خانه‌ی نستر را گرفت. پشت فرمان که

نشست نسترن هم گوشی را برداشت و "الو" گفت. برای این که
هر چه زودتر راه بیفتد باید کوتاه صحبت می کرد

نسترن مهمون نمی خوای؟-

نسترن بی خبر گفت

سلام، مهمون کیه؟-

خندید

منم دیگه، همه ش که تو نباید سر من خراب بشی، یه بار هم -

من سرت خراب شم

تو که مهمون نیستی، صاحب خونه ای، بیا منتظرتم، امروز کلاً -

اعصاب نداشتم، بیا حالم جا بیاد

نسترن بهترین خواهر دنیا می شد اگر ناله هایش را کنار

می گذاشت

نه دیگه نشد، باید اعصاب داشته باشی تا پیام، اومدم هم فقط -

می گی و می خندی، من خودم روزم بدتر از تو بود

بیا قدمت سر چشم-

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. غافلگیری دندان گیری به خودش هدیه داده بود. دیدار ارغوان می توانست هیجان انگیزترین اتفاق روز بیخودش باشد. نیم بیشتر دلیش برای رفتن به خانه‌ی اشکان و نسترن به امید دیدن ارغوان به مامان ناهید برمی گشت، مامان ناهید با حرفی که زد و مجوزی که داده بود تردیدهایش را به پشت سرش هل داد تا مدام آن‌ها را نبیند و مدل و موافق تردیدهای پیش رویش تصمیم نگیرد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [25.11.19]

[01:50]

پارت 212#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نسترن با قیافه‌ای که دوست داشت به استقبالش آمد. از آن صورت بی لبخند که تا می دیدش منتظر بود هر آن از اشکان و یا خواهرش گله کند خبری نبود. بوی غذایی هم که در خانه‌اش

پیچیده اشتهايش را تحريك كرد. نيكي هم سر حال تر از هميشه بود و حدس می زد امشب شب خوبی باشد. اشكان هنوز نیامده بود. نيكي به بغل به داخل خانه سرک کشيد و ارغوان را نديد. او را امشب به اين خانه می کشاند، هر كجا كه بود! می توانست امشب او را با خيال جمع تري تماشا كند و باز اين حسش به مامان ناهيد و حرف هايش برمی گشت

نسترن به داخل آشپزخانه رفت و بلند بلند گفت

به اشكان زنگ زدم امشب زودتر بيداد خونه. ترافيك نباشه يه -
ربع ديگه خونه ست

نمی دانست سوال های پشت سر هم نيكي را جواب بدهد و يا به حرف نسترن گوش دهد. به دنبال نسترن به آشپزخانه رفت و گفت:

اذيتش نمی كردي! زنگ برای چی زدي بهش؟-

نسترن تند و با عجله مشغول ريختن چای بود. يكي از استكان ها را كه با آب جوش پر كرد استكان ديگر را رها كرد و مشغول چيدن ميوه در ظرف شد. جلو رفت و گفت

چه خبر ته نسترن؟ یواشتر! همین چایی رو بریز بیار میوه -
نمی‌خواد.

نسترن دست برنداشت و همزمان هر دو کار را با هم کرد. شتابی
که در کارهای نسترن به چشم می‌خورد نتیجه‌ی تنهایی کار
کردنش بود، نسترن از همان روز اول ازدواجش عادت کرده بود
دو نفر کنارش باشد تا مهمان‌داری کند. هیچ‌وقت تنها نبود. با
یک دست نیکی را در آغوشش نگه داشت و با دست دیگر
سینی چای را به سالن برد. نیکی با دیدن سینی در دستش
خودش را کمی پایین کشید تا از آغوشش بیرون بیاید و او
:راحت‌تر سینی چای را حمل کند. سفت نیکی را نگه داشت
.بمون دایی-

نیکی دستش را دور گردنش حلقه کرد. به محض گذاشتن سینی
روی میز در جواب ملاحظه‌گری‌اش بوسه‌ای به گونه‌ی او زد و
گفت:

!آخ تو نیم‌وجبی چه قدر می‌فهمی-

تا نستر نشت می خواست بپرسد که ارغوان هم می آید، اما زود به خود نهیب زد که وقتی خیلی راحت می شود فهمید چرا شاخک های نستر را فعال کند. فقط قبل از آمدن اشکان باید کاری می کرد، بعید نبود با آمدن اشکان تمام ملاحظات که نادیده گرفته و آن ها را به عقب رانده بود دوباره قدرت عرض اندام پیدا کنند. زودتر چایش را خورد و گوشی اش را برداشت و به قسمت دیگر سالن و نزدیک اتاق خواب ها رفت. شماره ی ارغوان را گرفت. وقتی جواب دادن ارغوان طول کشید به این فکر کرد که از وقتی آمده هیچ صدایی، حتی صدای پا هم از بالا نیامده است. ممکن بود ارغوان خانه نباشد. تماسش بی نتیجه ماند. دوباره شماره گرفت. حساسیت های اشکان نمی گذاشت ارغوان شب را جایی بماند. این بار امیدوارانه تر منتظر جواب ارغوان ماند و باز هم جوابی نشنید. با زدن زنگ در خانه و آمدن اشکان تماس مجدد را فراموش کرد و به استقبالش رفت. حضور نیکی و توقعاتش از پدری که تازه به خانه آمده بود باعث شد کمی خودش را پیدا کند و از حواس پرتی دربیاید. تماس گرفتن با ارغوان چندان راه حل ساده ای هم نبود. اشکان که روبرویش

نشست زنگ گوشی اش هم بلند شد. بدون این که گوشی را از جیبش بیرون آورد و ببیند چه کسی پشت خط است از جایش بلند شد. اشکان با نگاه دنبالش کرد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و با دید شماره‌ی ارغوان نیم‌نگاهی به اشکان کرد و بعد نیکی‌ای که در گوشه‌ای از سالن نشسته و با پاستیلش مشغول بود و از پدرش دور افتاده بود، این بار به او امیدی نبود. تا توانست از اشکان فاصله گرفت و به دورترین جای ممکن رفت. کنار جا کفشش ایستاد و آیکون تماس را لمس کرد. در جواب سلام ارغوان و توضیح مختصرش راجع به این که چرا متوجه تماسش نشده است پرسید:

کجایی؟-

ارغوان با سوالش دست از توضیح برداشت و گفت:

خونه‌م. چرا می‌پرسی؟-

منم پایین خونه‌تم، مهمون نسترن و اشکان، اگه دلت خواست -

!می‌تونی بیای و من رو ببینی

ارغوان باور نکرد

داری اذیت می کنی؟ من پایین بودم، حرفی از اومدن تو نبود-
یهو تصمیم گرفتم پیام. الان هم خیلی نمی تونم باهات حرف -
بزنم

ارغوان با لحنی گله مندانه گفت

!از این ناپرهیزی نمی کردی-

نگاهش جای جای سالن را زیر نظر داشت، آرام گفت

حالا که یه بار ناپرهیزی کردم تو می تونی بیای پایین و -
سوءاستفاده کنی! من منتظرم ارغوان

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [26.11.19
12:31]

پارت 213#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

... خیلی خیلی دوست دارم پیام، ولی نسترن-

می خواست قطع کند، اما ارغوان با حرفی که زد نگهش داشت.
حرفی که فقط حرف نبود و نوعی نگرانی آمیخته به صداقت بود
ولی چی؟-

یه کاریش می کنم و می آم؛ یه بهونه جور می کنم-

ارغوان طفره رفته بود، اما خودش قصد چنین کاری نداشت و
می خواست خیال ارغوان را جمع کند

فکر نکنم بیای نسترن ناراحت بشه. مراعات حال تو رو نکنه، -
من رو می کنه

تلفن را که قطع کرد قدم برنداشت تا خودش را به اشکان
برساند. در بطن ماجرا همه چیز طور دیگری به نظر می رسید،
طور واقعی تری! تمام مشکلات ریز و حتی نادیدنی بزرگ دیده
می شدند. از دور ابعاد ناشناخته ی آنها پنهان می ماند و با
نزدیک تر شدن در تن و جانش فرو می رفت. مثل همین دیدار
!ساده با ارغوان

الان بیش از هر زمان دیگری نوع مشکل ارغوان با نسترن را
درک می کرد. دیگر مرد پشت تلفن نبود که به غرغره های نسترن

گوش دهد و بعد آرامش کند، یا از دور بایستد و نسخه بپیچد.
الان خودش بود که مابین دیوار نسترن و ارغوان ایستاده بود و
به هر دو کاملاً اشراف داشت. دلش نمی‌خواست ارغوان که آمد
نسترن با رفتارش معذبش کند، نمی‌گذاشت! نسترن را
!می‌توانست کنترل کند

کنار اشکان نشست و کمکش کرد تا پازل نیکی را بچینند. نیکی
چسبیده به میز ایستاده بود تا هر چه زودتر پازل آماده شده را
تحویلش دهند. دو نفری از پس یک پازل برنمی‌آمدند. اشکان با
:غرغر رو به نسترنی که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود گفت
این چه پازلیه؟ چه قدر سخته! یه چیز بخر مناسب سن و سال -
نیکی باشه

:نسترن لبخندی زد و گفت

.همین رو من دو دقیقه‌ای می‌چینم-

چشمش بین تکه‌های جدا از هم افتاده‌ی پازل بود تا از میان‌شان
یکی را انتخاب کند که زنگ در به صدا درآید. سرش را بالا
گرفت و به نسترنی که تازه نشسته بود نگاه کرد. اشکان هم

سرش را بلند کرد. همه حدس می‌زدند پشت در چه کسی باشد، اما کسی غیر از خودش آن‌قدر مطمئن نبود. نسترن بلند شد و به طرف در رفت. صدای حرف زدن نسترن آمد و بعد ارغوان! نیکی تا صدای ارغوان را شنید یک دفعه خم شد و پازل را از روی میز و زیر دست‌شان با سرعت بیرون کشید و همه چیز را به هم ریخت و گفت:

ا شما بلد نیستین، عمه بلده-

با پازلش به سمت در دوید و بعد از چند ثانیه ارغوان را در حالی که در دستش پازل نیکی و و خود نیکی را هم به سختی بغل زده بود دید. سبدي از اسباب‌بازی هم دست نسترن بود که نشان می‌داد بهانه‌ی ارغوان برای پایین آمدن چه بوده است. لحظه‌ای خیلی خیلی کوتاه چشم در چشم شدند و به هم سلام گفتند. در مقابل اشکان و نسترن بیش از این مقدور نبود. فوری به سمت نسترن برگشت. نسترن سبد پلاستیکی اسباب‌بازی را بالا آورد و با اشاره به آن به پیمان گفت:

ببین! کارشه؛ هر جا می‌ره یه کوله اسباب‌بازی می‌بره و یادش -
می‌ره، می‌پرسی هم می‌گه گم شده

این حرف نسترن و لبخند شاکی‌اش یعنی مشکلی با آمدن
ارغوان نداشت

نیکو به سرگردانی ارغوان پایان داد و گفت
عمه بشین پازل رو برام بچین. بابا و دایی بلد نیستن-

اشکان سری تکان داد
من دیگه داشتم با این پازل قاطی می‌کردم. براش درست کن -
مخموم رو به کار گرفت

دایی گفتن نیکو باعث شد ارغوان دوباره و این بار با لبخندی
محو و برایش خواستنی نگاهش کند و بنشیند. نیکو سریع به
طرف میز آمد. دستانش را روی میز گرداند و تکه‌های پازل را از
روی آن برداشت و به سمت ارغوان برد. دو سه باری رفت و آمد
تا تمام تکه‌ها را برای ارغوان ببرد. بار آخر وقتی می‌خواست
تکه‌ی پازل را از دور میز جمع کند یکی از تکه‌ها زیر پایش
افتاد. نیکو کنار ارغوان نشست و دیگر برنگشت تا ببیند تکه‌ای

را جا گذاشته است و یا نه. اشکان خیره‌ی پازل چیدن ارغوان
بود. آرام خم شد و تکه‌ی افتاده‌ی زیر پایش را برداشت. نیکی
:هر دو را نگاه کرد و گفت

دیدي بلد نبودين؟! عمه داره تند تند می‌چینه-

اشکان از نگاه کردن به پازل هم خسته شده و بلند شد. به
:طرفشان رفت

منم کل روز بشینم پازل چیدن تمرین کنم معلومه تند تند -
می‌چینم

ارغوان در همان حالی که چشم و دستش میان چند تا تکه پازل
:باقی مانده می‌چرخید گفت

همین الانشم یه پازل جدید بیارن باز من با همین سرعت -
می‌چینم

:نیکی به پدرش توپید

.راست می‌گه، تو و دایی بلد نیستین-

از اصرار نیکی برای این که بلد نیستند پازل بچینند خنده‌اش گرفت و تکه‌ی پازلی که در دستش بود را بیشتر فشرد. برگ برنده‌اش بود، می‌خواست با آن حسابش را با نیکی و عمه‌اش صاف کند.

اشکان از همان جا به آشپزخانه رفت و به عقب برگشت. منتظر بود ارغوان برسد به پازلی که در دستش جا خوش کرده بود. اشکان نبود و با خیال راحت تری می‌توانست به ارغوان زل بزند. ارغوان با تعلل سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. سرش را کمی به دو طرف متمایل کرد و برایش چشم و ابرو آمد. بی‌لبخند و فقط خیره نگاهش کرد. خوب بود که برای شیطنت دل و جرات داشت و نگران آمدن یک‌دفعه‌ای اشکان و یا

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [26.11.19]

[12:31]

نسترن نبود. برایش ابرویی به نشانه‌ی تعجب بالا داد و همان طور خیره‌اش ماند. موهایش را بسته و یک‌طرف شانه‌اش رها

کرده بود. بلوز دکمه‌دار آستین بلندی پوشیده بود و این نشان می‌داد برای آمدن تمام جوانب را سنجیده است که به دست نسترن بهانه ندهد، مطمئن نبود، این‌طور حدس می‌زد. سرعت پازل چیدن ارغوان پایین آمده بود، زیر نگاه خیره‌اش نمی‌توانست مثل چند تائینه قبل تند و فرز باشد. لبخندی زد. نه فقط برای این‌که سرعت ارغوان پایین آمده بود، برای این‌که بالاخره او فهمیده بود یک‌جای کار پازل‌ها می‌لنگد. به نیکی نگاه کرد و گفت:

عمه یه تکه‌ش نیست. بلند شو ببینم زیرت نیوفتاده-

فقط همان پازلی که دستش مانده بود را باید سر جایش می‌گذاشت و کار چیدن پازل‌ها تمام می‌شد.

همزمان با بلند شدن نیکی خودش هم بلند شد. به سمت‌شان رفت و کنارشان نشست. کمی به جلو و سمت ارغوان خم شد. تکه پازلی که دستش بود را سر جایش گذاشت و رو به ارغوان آرام گفت:

!کار را که کرد؟ آن‌که تمام کرد-

ارغوان با لبخند نگاهش کرد و آرام تر جواب داد

خیلی متقلبی! اینجا که بنگاه نیست -

به دنبالش نیم نگاهی به آشپزخانه انداخت و با همان آرامش

ادامه داد

بعضی وقت ها خیلی کلافه می شم که هیچ جایی نیست که پیام -

ببینمت. همه ش شده یواشکی

دوست داشت کاملاً وجود نیکی ای که بالاخره پازش چیده شده

و خوشحال بود را نادیده بگیرد و دستش را ببرد در صورت

ارغوان و با دست جواب حرفش را بدهد. یا یک چیزی بیشتر از

این، کامل او را در بر بگیرد. از تمایلی که داشت اصلاً شرمنده

نبود و به وجد آمده بود. حالا می دانست که این فقط مشکلات

نیستند که از نزدیک ابعاد ناشناخته شان پیدا می شود، بلکه

خواستنی هم از نزدیک هزار بار خواستنی تر می شوند. ارغوان

طوری نگاهش می کرد گویی که می داند در سرش چه تمایلی را

دارد پرورش می دهد.

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [27.11.19]

[03:29]

پارت 214#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

تمایلی که می دانست اگر امروز این جا بتواند جلویش را بگیرد،
روزی دیگر، جایی دیگر وقتی کسی نباشد و فقط خود و ارغوان
باشند یقه اش را خواهد گرفت. کاملاً خیره ی صورت ارغوان بود
:وقتی که بلند شد و ایستاد. حین بلند شدن زمزمه کرد
کلافگی نداره، همیشه اولش یواشکیه، بعداً گازش رو می گیرن -
و می رن

نیکی عجیب نگاهش کرد، انگار که متوجه ی حرفشان شده
باشد. ارغوان هم لبخند زد و خیلی زود هم آن را از روی لبش
جمع کرد. صدای حرف زدن اشکان و نسترن نزدیک شده و
همان طور که او مجبور شده بود فاصله بگیرد ارغوان هم لبخند
را تعدیل کرد و سریع متفکر شد و به پازل زل زد. خیلی دوست

داشت بداند در فکرش چه می‌گذرد، اما اشکان نمی‌گذاشت
حواسش را معطوف ارغوان نگه دارد. مثل عمو علی دوست
داشت درباره‌ی کارخانه با او صحبت کند. به همه‌ی سوال‌هایش
جواب کوتاه داد، اما زمانی که پرسید: "چطور می‌تونی بی‌خیال
جایی بشه که یادگاری پدرته و الان دست بقیه‌ست" دیگر
جواب کوتاه جواب خوبی نبود. قبل از این که حرفی بزند
ناخودآگاه نیم‌نگاهی به ارغوان انداخت، ارغوان هم کارش را رها
کرده و نگاهش می‌کرد. خودش هم نفهمید چرا بعد از این سوال
اشکان به او نگاه کرده است، شاید چون در این جمع تنها
ارغوان بود که می‌دانست اتفاقاً برعکس اشکال کار او در این
است که او بی‌خیال نشده و بیش از حد درگیر این ماجراهاست.
آرام و شمرده جواب داد:

یه روزی برمی‌گردم، فعلاً منتظرم یه چیزایی رو روبراه کنم که -
وقتی برگشتم خیالم از همه چیز راحت باشه. دیر و زود داره
فقط.

اشکان طوری تایید کرد و قانع شد که انگار از روبراه کردن یک سری کارهای معمولی می‌گوید و نه کارهای بزرگ و غیر معمولی! مثل کوتاه کردن همیشگی دست برادرهای مامان مریم. باز هم به ارغوان نگاه کرد که حواسش به او و اشکان بود. این بار در چشم‌هایش نگرانی را می‌دید چون باز هم تنها او بود که می‌دانست دقیقاً از چه چیزی حرف می‌زند. ارغوان خیلی طاقت نیاورد و در اولین چشم در چشم شدن بعد از جوابی که او به اشکان زده بود بلند شد و به آشپزخانه رفت. نگرانی توام با ترس را در چشمان دختری دیده بود که تا قبل از این فکر نمی‌کرد چیزی در دنیا باشد که او از آن بترسد. بعد از مامان ناهید، زن دیگری در مسیر راهش قرار گرفته بود که ترس‌های شبیه به مادرش داشت، همین شباهت بود که باعث شد تشخیص دهد ارغوان از جوابش آشفته شده است. آشفته‌گی ارغوان اگر چه برای خود ارغوان اتفاق ناخوشایندی بود، اما برای او معنای خوشایندی داشت.

تمام مدت ارغوان را زیر نظر داشت و متوجه شد برای آماده کردن شام و چیدن میز خیلی مسلط‌تر از نسترن عمل می‌کند و

دستپاچگی نسترن در او اصلاً دیده نمی‌شود، حتی وقتی سخت
!درگیری فکری دارد

صبر کرد تا همه دور میز بنشینند و خودش درست کنار ارغوان
نشست. می‌دانست که نه برای نسترن و نه برای اشکان این
کارش معنای خاصی ندارد، چون آن‌ها فقط به داریوش حساس
بودند؛ اما برای او و ارغوان می‌شد که بهترین اتفاق امشب باشد.
به محض این که صندلی کنار ارغوان را بیرون کشید ارغوان
نامحسوس، اما با تعجب به سمتش برگشت و نگاهش کرد،
ظاهرش را حفظ کرد و بی‌توجه به احوالات ارغوان کنارش
نشست. دیس برنجی را که اشکان به او تعارف کرد از دستش
گرفت و به سمت ارغوان گرفت. ارغوان به خودش آمد و خیلی
سریع برای خودش کشید و تشکر کرد. باز هم به اشکان و
نسترن نگاه کرد و می‌ترسید این تعارف کردن برایشان جای
سوال داشته باشد. بدون ترس از قضاوت‌های اشکان و نسترن
که به کارش نگاه می‌کرد متوجه می‌شد که خیلی غیر معمول
رفتار نمی‌کند. ارغوان ناآرام بود، این را از تکان‌های گاه و
بی‌گاهش فهمیده بود. نگاهی به بشقاب غذایش انداخت و دید

که خود ارغوان هم نمی‌داند چه می‌خورد. ظرفی از برنج بدون این‌که خورشتی روی آن باشد! از کنار دست خود ظرف خورشت را برداشت و کنار ارغوان گذاشت، ارغوان متوجه شد. باز هم فقط نگاهش کرد و بعد برای خودش خورشت ریخت

کنار ارغوان نشستند و غذا خوردند و صدای ریز نفس کشیدن عمیق هر از گاهی را شنیدن باعث شد غذا را با لذت دو چندان بخورد.

بعد از خوردن شام ارغوان زودتر از همه بلند شد و به سمت سینک ظرفشویی رفت. اشکان به پذیرایی برگشت و خودش ماند تا در جمع کردن میز به نستر کمک کرد و مخالفت‌های او را نادیده گرفت

تمام این مدت ارغوان پشت به او مشغول شستن ظرف‌ها بود. متفکر بود و به نظر می‌رسید هنوز در بند جوابی است که به اشکان داده بود. نستر محدودش کرده بود، نمی‌توانست برود جلو و کنار ارغوان بایستد و سر به طرفش خم کند و بگوید: "

چی تو رو این طوری کرده، بیا و مثل چند دقیقه پیش فقط
"لبخند بزن و چشم و ابرو بیا

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [28.11.19
02:56]

پارت 215#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

به سالن که برگشت دیگر نه می توانست کنار اشکان بنشیند، نه
با نیکی بازی کند، نه به حرف های نسترن درباره ی فشار بالای
مامان مریم گوش دهد. انگار هیچ جا دیگر جایش نبود. بیشتر از
هر زمان دیگری شتاب داشت تا هر چه زودتر سروسامانی به
زندگی اش دهد. خودش را از قید تمام افکار آزار دهنده خلاص
کند و بیشتر از این دنبال ریز ریز کردن اتفاقات کارخانه نباشد و
به همان کلیات اکتفا کند. با مدارکی که داشت به راحتی
می توانست متین و دو برادر مامان مریم را کله پا کند. حریص

شده بود که چاه گودتری برایشان بکند، اما دیگر به صلاح نبود. دوباره نگاهش رفت جایی که ارغوان ایستاده بود. این بار فاصله بیشتر بود، اما او عمیق تر می توانست به او نگاه کند. کار ارغوان تمام شده و او دستکش را از دستش درمی آورد. بعد از روبراه شدن کارخانه باید زندگی بیرون از کارخانه اش را روبراه می کرد، زندگی ای که سر آخر با تمام تردیدهایش عضو جدیدی را پذیرش کرده بود. نمی دانست باید از کجا شروع کند به روبراه کردن، به هر جایش که نگاه می کرد می دید که یک دیوار بلند سبز شده است. باید می نشست و چند نفر را قانع می کرد؟ یکی دو نفر که نبودند، اصلاً به فرض که قانع شان می کرد، با داریوش چه رویه ای در پیش می گرفت؟ ارغوان را کجا پنهان می کرد که چشم داریوش به او نیفتد، که مطمئن بود با هر دیدارشان برایش زمین به آسمان می رود و آسمان به زمین می آید. نمی شد ...

!نمی شد ... چه وضعیت بدی بود! چه وضعیت بدی داشت

خودش را مجبور کرد کنار اشکان بنشیند و هر طور شده تمام حواسش را پرت حرف های او کند، اما این هم شدنی نبود، چون ارغوان درست روبرویش ظاهر شده بود؛ خم شده و چای

تعارفشان می‌کرد. چای را برداشت و در دستش گرفت.
نمی‌خواست مثل اشکان روی میز بگذارد تا سرد شود. لب‌سوز
می‌خواست! ارغوان هم روبرویش نشست و مثل قبل از رفتن به
آشپزخانه نگاهش می‌کرد. سرحال و همراه با آن شیطننت و
سرزندگیِ همیشگی! خودش را در نقش سال‌ها پیش پدرش
می‌دید، زمانی که در کوهستانی دور مهرِ دختر نابینای داخل
یک مهمان‌خانه‌ی کوچک را بر دل گرفته بود. گره‌ی تمام این
دنیا و زندگی بیرون از کارخانه‌اش همین بود، که مهر ارغوان را
به دل گرفته بود! می‌خواست از کوهستان سردی که در آن بود
او را بیرون ببرد، نه از سر دلسوزی مثل پدرش؛ که مطمئن بود
آن روز هم پدرش از سر دلسوزی کاری نکرده است.

هم دوست داشت برود و هم نرود. فضای خانه‌ی اشکان و نسترن
سنگین شده و جادویش کرده بود؛ و یا شاید هم لبخند محوی
که روی لب ارغوان بود و بعد از کلی ادا و اشاره او را متوجه
کرده بود که گوشواره‌ی اهدایی او را در گوشش دارد و چه قدر
دیر دیده بود و از خودش ناامید گشته بود. داشت غرق حسی
می‌شد که به ارغوان پیدا کرده بود؛ و از غرق شدن بیزار بود، چه

داخل دریا، چه در میان افکار و احساسات خودش! حالش طوری بود که گویی در زندگی‌اش روزی نداشته است که از همه‌ی چیز غیر از خانواده‌ی خودش و مشکلات خودش فارغ باشد. حالش طوری بود که فکر می‌کرد همیشه همین‌قدر به ارغوان فکر می‌کرده است.

حس می‌کرد بیرون از خانه‌ی اشکان آدم نرمال‌تری خواهد شد و عقلانی‌تر با خودش و احساسات روبرو خواهد شد، و خب در نهایت همین وضعیت نشسته کنار اشکان و روبروی ارغوان را ترجیح داد. بیشتر وقتش به سکوت گذشت و گوش کردن به حرف‌های اشکان و بعد تماشای یکی در میان ارغوان. اگر به ظاهر نگاه می‌کرد آمدن امشبش به این خانه دستاوردی برایش نداشت، حتی نتوانسته بود در حد دو دقیقه با ارغوان فارغ از نگرانی حرف بزند، اما این ظاهر قضیه بود و باطنش حس خوب و حال عوض شده‌ای بود که داشت.

اشکان که نسترن را مورد خطاب قرار داد کامل به طرف ارغوان چرخید و نگاهش کرد. نیکی خودش را در آغوش ارغوان رها

کرده بود و شباهت‌شان تماشایی‌تر از هر وقت دیگری بود. شاید اگر پای داریوش وسط نبود، شاید اگر مژگان و آرش به زور خود را به هم چفت نمی‌کردند، همین الان بلند می‌شد و با اشکان بیرون می‌رفت و در تاریکی خیابان و کنار ماشینش با او از ارغوان می‌گفت و مه‌ری که به دل گرفته بود نیکی سرش را بلند کرده و به ارغوان نگاه کرد. خمار و خواب:

عمه بریم اتاقم بخوابیم؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [30.11.19
03:05]

پارت 216#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

ارغوان بعد از حرف نیکی سریع نگاهش کرد، نگاهی که می‌گفت نمی‌توانم به نیکی نه بگویم و این آخرین دیدار امشب ماست.

عکس‌العملی نشان نداد و از جایش بلند شد. به سمت آشپزخانه
:که قدم برداشت نسترن به سمتش برگشت و پرسید

.پیمان چی می‌خوای؟ بیا من برات می‌آرم-

.یه لیوان آب می‌خوام، بشین میوه‌ت رو بخور، خودم برمی‌دارم-

تا توانست آب برداشتن از پارچ داخل یخچال و نوشیدن آن را
طول داد. وقتی فهمید ارغوان به همراه نیکی به اتاقش رفته
است دیگر دلیلی ندید ماندنش را طول دهد. بیرون آمد. با حالت
ساختگی نگاهی به جای خالی ارغوان و نیکی انداخت و رو به
:اشکان گفت

!رفت بخوابه نیکی؟ یه خداحافظی نکرد-

:اشکان سری تکان داد و با لبخند گفت

!آره رفت، خوابش بگیره دیگه منم نمی‌شناسه-

خم شد و گوشی‌اش را از روی میز برداشت. با گذاشتن آن در
:جیبش گفت

.می‌رم باهاش خداحافظی کنم تا خوابش نبرده-

توضیح دیگری نداد و به طرف اتاق نیکی رفت. نه به نسترن نگاه کرد و نه اشکان؛ فقط رفت. هر لحظه منتظر بود نسترن به دنبالش بیاید. تا زمانی که در زد و صدای اجازه دادن ارغوان به گوشش برسد خبری از آمدن نسترن نشد. پا به درون اتاق گذاشت و وقتی در را می‌بست نسترن را دید که با اشکان مشغول حرف زدن است و آن‌گونه که او به نسترن توجه دارد، نسترن این‌گونه نیست. این فکر و خیال خودش بود که نسترن را پررنگ و در همه جا می‌دید. ارغوان و نیکی هر دو سر بلند کرده و نگاهش می‌کردند. نیکی روی تختش دراز کشیده و ارغوان هم در حالی که دستش روی شکم نیکی بود و نوازشش می‌کرد کنارش نشسته بود. بدون این که قدمی به جلو بردارد و جواب نگاهِ پر از سوال ارغوان را بدهد رو به نیکی که چشم‌هایش مست خواب بود گله‌مندانه گفت:

انیومدی خدا حافظی کنی دایی-

نیکی سریع نیم خیز شد و نشست. مظلومیت نیکی و احساس
گناهی که به او داده بود باعث شد سریع به سمتش برود و مانع
از بلند شدنش شود

شوخی کردم دایی! بگیر بخواب-

کمی با فاصله کنار ارغوان نشست و نگاه او را به طور موقت
نادیده گرفت. به طرف صورت نیکی متمایل شد و گونه‌اش را
بوسید. سر که بلند کرد گفت

کاش من می‌فهمیدم این مظلومیت کجا قایم شده که یک دفعه -
می‌زنه بیرون

به دنبال این حرف سریع به ارغوان نگاه کرد و معلوم نکرد
مخاطب حرفش کدام یک بودند

این بار به ارغوان گله کرد

تو هم خدا حافظی بلد نیستی؟-

یهو رفتی داخل آشپزخونه، فرصت ندادی-

تلاش ارغوان برای هر چه آرام‌تر و کوتاه‌تر گفتن او را متوجه کرد که خیلی وقت ندارد و باید راحت حرف‌هایش را بگوید.
مستقیم به صورت ارغوان زل زد و گفت
رفتم آشپزخانه که اونجا خدا حافظی نکنم -

ارغوان با این جواب لبخند زد. نیکی به هر دویشان زل زده بود. دستش را نوازش‌وار روی صورت نیکی کشید و گفت
چشمات رو ببند و بخواب -

نیکی اطاعت کرد و چشم‌هایش را به سختی روی هم فشرد. از تلاش نیکی خنده‌اش گرفت و سر بلند کرد تا ببیند همین خنده روی لب‌های ارغوان هم است و یا نه؛ اما چیزی که دید لبخند نیم‌بندی بود که متفکر روی صورت خودش بود
چی شده ارغوان، امشب همه‌ش تو فکر بودی؟ کشتیات غرق -
شده؟

ارغوان از کنارش بلند شد، می‌دانست تنها دلیلی که باعث شده این همه محتاط باشد فقط نسترن است و بس! روبرویش ایستاد
و گفت

پیمان نمی‌شه بی‌خیال کارخونه بشی؟ اصلاً برن به درک! بذار -
هر غلطی می‌خوان بکنن

خودش هم بلند شد. ارغوان با اضطراب نگاهش می‌کرد. برای
دور کردن اضطراب ارغوان نبود که لبخند عمیقی روی لبش
شکل گرفت

شبيه مامان ناهید نگرانی! اونم دوست نداره پیگیر کارم توی -
!کارخونه بشم

ارغوان که فرصت خوبی به دست آورده بود گفت

!چرا به حرف مامانت گوش نمی‌دی؟ گوش کن به حرفش -

خودمم دوست دارم تموم کنم، اما با یه تفاوت کوچولو با اونچه -
که تو و مامان ناهیدم می‌خوانین، من یه چند نفر رو باید بنشونم
سر جاشون؛ بعد تموم کنم و بی‌خیال بشم

هیچ نگرانی از روی صورت ارغوان کم نشد، برعکس دور
چشمش بیشتر چین خورد و روی گرفت

!تو خیلی سخت و یک‌دنده‌ای -

عوضش تو خیلی نرم و لطیفی، برعکس اونی که نشون می‌دی -

کسی هست توی دنیا که وقتی یه تصمیمی گرفتی بتونه -

عوضش کنه؟

!کم پیش می‌آد! مخصوصاً در این مورد خاص -

اگه بفهمی که یه سر این ماجرا می‌رسه به عمو علیت و مثلاً -

داریوش چی؟ اون موقع می‌تونی اونا رو هم بنشونی سر جاش

همون قدر که مطمئنم پدرم بی‌گناه بوده، در مورد عمو علی هم -

مطمئنم

حالا فرض کن که باشه -

نه فرض می‌کنم، نه بهش فکر می‌کنم. امشب اومده بودم این جا -

که فکر نکنم

ارغوان جوابی نداد، در سکوت نگاهش کرد. چین‌های دور

چشمش باز شد، ابروان مشکی پهنش به حالت عادی بازگشت.

موهایش را باز کرده بود، دیگر بسته نبود و همه در یک گوشه

جمع نشده بودند

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [30.11.19]

[03:08]

حس می کرد نمی تواند استوار بایستد تا وقتی که نگاهش در صورت و اطراف شانه های ارغوان می گردد. دلش می خواست کاری کند، داشت سست می شد. دوست داشت خودش را به دست این لحظه بسپرد. از خودش لذت نگاه کردن به ارغوان و زیباییش را نگیرد. ارغوان پشت هم پلک می زد. پشت به نیکی داشت و نمی فهمید او چشمانش بسته ست و یا نه. دستش را به سمت شانه ی ارغوان برد و هنوز یادش بود که نیکی ممکن است چشم هایش را باز کرده باشد. موهای روی شانه اش را به دست گرفت. اگر درست در همین لحظه نسترن وارد می شد چه می کرد، راحت می شد! به او می گفت که دوست داشته این کار را بکند، اما اشکان می آمد چه؟ او حکایت پیچیده تری بود! موهای ارغوان را رها کرد، اما فقط دستش آن را رها کرد نه فکر و خیالش. دوباره از دستش کمک گرفت، این بار نه برای گرفتن

موهای ارغوان بلکه برای به پشت هل دادن! که دیگر هوس لمس
:آن‌ها به سرش نزنند. آرام گفت

برای همین کارخونه و این حرفا بود که توی سالن قهر بودی؟-
:ارغوان به سرعت تصحیح کرد

.قهر نبودم-

:پای رفتن نداشت

پس چی؟-

:ارغوان چشم گرفت

.نمی‌دونم، فقط می‌دونم اصلاً قهر نبودم-

فردا نمی‌تونم، اما می‌خوای پس فردا یه جا هم‌دیگر رو ببینیم؟ -
یه جا فقط خودمون تنهایی؟

درست همین ثانیه و همین لحظه این تصمیم را گرفته بود. از آن
حرف‌هایی نبود که فکر کرده بزند و بارها بالا و پایش کند.
لحن ارغوان و حالت درمانده‌ی صدایش وادارش کرد چنین حال

او را مداوا کند. ارغوان بیش از آن چه که انتظار داشت از حرفش
استقبال کرد

!آره، خیلی خوبه! خیلی! خودمون تنهایی-

از شدت هیجان ارغوان لبخند زد و گفت

نمی ترسی؟-

!جواب ارغوان یک " نه " محکم بود

* * *

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [01.12.19]

[02:45]

پارت 217#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

شیشه‌ی قلیان نزدیکش بود، آن قدر نزدیک که می‌توانست با
یک ضربه نوک کفشش آن را واژگون کند و بزم داریوش را بر

هم بزند. داریوش دود را نزدیک صورت کوروش فوت کرد و گفت:

گمشو برو مال منه، تازه چاق شده-

:کوروش روی صندلی کنارش نشست و گفت

.قلیون نمی خوام که، نشستم پیشتون-

:داریوش شیلنگ را از دهانش دور کرد و گفت

.برو با پیمان داشتیم حرف می زدیم، نمی خوام باشی-

:کوروش به جای داریوش عجیب به او نگاه کرد

!! این چه حرفیه که ما حالا نامحرم شدیم؟-

:داریوش توپید

.پاشو برو کوروش، پاشو برو نذار پاشم-

:کوروش بلند شد. لگدی به پایهی صندلی زد و گفت

آخرش من به خاطر تو این که ریخت نحس تو رو نبینم می دارم -

.از این خونه می رم

:داریوش دودش را باری دیگر بیرون داد و گفت

!راه باز جاده دراز، به سلامت-

:کوروش با قدم‌هایی تند دور شد. داریوش به سمتش برگشت

خیلی فضول شده، توی کارخونه هم همینه. مدام توی کار همه -
سرک می‌کشه. متین یه سری ازش بد شاکی شده بود

نیم نگاهی به کوروشی که دور شده بود انداخت و لعنتش کرد که
از عرضه‌ی هیچ کاری برنمی‌آمد و با بی‌مبالاتی حواس متین را
جمع کرده بود. داریوش پرسید

پس مامان مریم شمشیرش رو برام از رو بسته؟-

:و بلافاصله خندید و ادامه داد

چرا حرف نمی‌زنی؟ اونجوری نگاهم می‌کنی که چی بشه؟ -

می‌خوای بگی خیلی خرم؟ آره اصلاً من خرم؛ سر خریدم سفت
و سخت و ایستادم

شیلنگ قلیون را به طرفش گرفت. شیلنگ را پس زد و

:سکوتش را شکست

!بمون! سر خريت بمون بينم چي دستت رو مي گيره-

چيز عجيب و غريبى نمي خوام، مطمئنم دستم هم بهش -
مي رسه

نگاه گرفت تا داريوش حرف نزنه و به قليان كشيدنش ادامه
بدهد؛ اما داريوش قصد کوتاه آمده نداشت

.ارغوان زيباترين دختريه كه به همه ي عمرم ديدم-

:تكرار كرد

!زيباترين! دقيقاً زيباترين-

ديگر نمي توانست بي هيچ عكس العمل ي در جايش بنشيند.
داريوش قليان مي كشيد، مشروب نمي خورد كه مست شده بود و
كلماتش تلو تلو مي خوردند. بلافاصله از جايش بلند شد. داريوش
:بلند شدنش را ديد و گفت

مامان مريم خسته نشده، هي مي خواد من رو نصيحت كنه تو -
!رو مي فرسته؟ بهش بگو يه روش جديد امتحان كنه

انگار آب شور خورده باشد؛ نه آبی به شوری آب دریا، بدتر از آن! آن قدر که ریز دانه‌های بلوری نمک داخل آن روی زبانش مانده است. می‌خواست برود و بر دهان داریوش بکوبد.

نمی‌توانست بماند و تحمل کند که او از زیبایی‌های ارغوانی تعریف کند که خود چند دقیقه پیش از پشت تلفن و داخل همین حیاط به او گفته بود: "دارم به داشتن یواشکیت معتاد می‌شم" ارغوان را یواشکی داشت و حق هر گونه عکس‌العملی در مقابل داریوش از او سلب می‌شد. رفت و تا توانست از داریوش فاصله گرفت. مامان مریم با لیوان شیر داغی به دادش رسید. فقط ناامیدانه نگاهش کرد، صورتش کاملاً گویا بود که بین او و داریوش چه گذشته‌ست و لزومی به پرسیدن نبود. ساعتی کنار عمو علی نشست و به مستندی که اول و آخرش یک کشتی روی دریا بود را تماشا کرد. فقط چشمش تماشا کرد و نه بقیه‌ی حواسش! صفحه‌ی تلویزیون که از دریا و کشتی خالی شد به خودش آمد. عمو علی رفته بود. خودش بود و صفحه‌ی تلویزیون که خبر از شروع برنامه‌ی دیگری می‌داد. نگران چه بود؟ داریوش؟ نگرانی نداشت، باید می‌گذاشت در خیال خام خود

خوش باشد، ارغوان تمایلی به او نداشت و هرگز دستش به ارغوان نمی‌رسید. نه نگرانی داشت و نه ناامیدی! خودش بود که عصر فردا - کمتر از بیست و چهار ساعت دیگر - با ارغوان قرار داشت. دیر یا زود داریوش به خودش می‌آمد. داریوشی که این روزها به واسطه‌ی موفقیت‌هایش در کارخانه آن قدر مغرور شده بود که باور داشت اگر دستش را بالا بگیرد می‌تواند از آسمان!
دانه‌دانه ستاره بچیند

روز بعد برایش معنای دیگری داشت! شروع تازه‌ی یک تجربه‌ی جدی و جدید بود. مثل این بود که برگ‌ی به تصمیمات مهم زندگی‌اش اضافه کند. از صبح تا ظهر مشغول خودش بود، حتی ماشینش را به کارواش برده و هر چند دقیقه یک‌بار از پشت پنجره نگاهش می‌کرد تا گزندى به آن همه تمیزی‌اش نرسد. سپهر را صدا کرد تا آخرین سفارش‌ها را به او بکند و به سر قرار برود. می‌خواست زودتر از ارغوان برسد و محیط را آماده‌ی پذیرایی از او کند. شاید هم به او می‌گفت که آن ساختمان هرگز قرار نبوده بنگاه شود و آن روز فقط به او دروغ گفته است.

منتظر سپهر پشت صندلی اش نشسته بود. سپهر که دیر کرد بلند شد تا خودش را به پشت دیوار شیشه‌ای اتاقش رساند. سپهر آمدن به نزد او را پشت گوش نینداخته بود، بلکه مشغول صحبت با کسی بود که او انتظار دیدنش را در بنگاهش نداشت. هیچ وقت نداشت. می‌خواست فاصله بگیرد، اما مهدی زود سر بلند کرد و او را دید. لبخندی زد. لبخند مهدی بدترین لبخند دنیا بود. تیز نگاهش کرد و کنار رفت

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [01.12.19]

[02:45]

پارت 218#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

دسترسی به سپهر نداشت تا بگوید موجودی که روبرویش ایستاده و لبخند می‌زند را هر طور شده از بنگاهش به بیرون پرت کند. صدای بالا آمدن کسی می‌آمد. سپهر را پشت در

اتاقش دید. تا سپهر در را باز کرد بدون این که اجازه‌ی زدن
:حرفی را به او بدهد گفت

ردش کن بره؛ نذار یه دقیقه دیگه این جا بمونه-

:سپهر گفت

!می‌گه پسر دایی‌تونه-

!بندازش بیرون، من دایی ندارم که پسر دایی داشته باشم-

سپهر ریسک نکرد. سریع پا عقب کشید، اما دیر شده بود،
مهدی پشت سرش بود و این بار دیگر لبخندی بر لب نداشت.
نگاه سپهر به او افتاد. سر تکان داد که برود و تنه‌ایشان بگذارد.
مهدی چپ‌چپ به سپهر نگاه کرد و وارد اتاقش شد. نگاه از
مهدی گرفت و با حرکت دادن صندلی، به سمت پنجره چرخید.
:لباسش مرتب‌تر از آن بود که گرد و خاک راه بیندازد
!یه جایی کار دارم، باید همین الان برم. برو بیرون-

صدای قدم‌های مهدی را حس کرد. دیگر مشکلی با گرد و خاک کردن نداشت، ارغوان هم دختر سخت‌گیری نبود. مهدی تا لبه‌ی میزش نزدیک شده بود

.سلام خوشتیپ! کارم در حد یه ربه، شایدم کمتر-

.تو بگو دو ثانیه، من برات وقت ندارم-

سریع از روی صندلی بلند شد و به شدت صندلی را به عقب راند. مهدی کوتاه نیامد

می‌دونی چرا ما هیچ‌وقت با هم حال نکردیم؟ چون خیلی شبیه -
!همیم

:پوزخندی زد

من شبیه توام؟-

.دلایل محکمی براش دارم-

.دلایلت رو برای خودت نگه دار! من قرار دارم باید برم-

مهدی قدم دیگری برداشت، قدمی برای کم کردن فاصله‌اش با او؛ مصمم و بدون کمترین تردیدی

من و تو هر دو عاشق کارخونه‌ایم، هر دو هم در عین عاشق -
بودن ازش دوریم. نه این که دستمون بهش نرسه، نه! فقط
منتظریم تا یک ورود باشکوه داشته باشیم. تو به روش خودت،
من هم روش خودم! شبیه نیستیم به نظرت؟
!گمشو برو بیرون-

:مهدی خیره نگاهش کرد

هر دو برادرای احمقی داریم، که نه می‌تونیم تحمل کنیم گند -
بزنن، نه می‌تونیم نابودشون کنیم. با وجود همه‌ی ناراحتیا باز
!گرفتار این نسبتیم و تو حتی از من هم بیشتر
.برو بیرون! من هیچ مشکلی با هیچ کدوم از برادرام ندارم-

پای مهدی به پایه‌ی مبل گیر کرد. نگاهی به مبل کرد و روی آن
:نشست

قرارت دیر نمی‌شه، حتی اگه دیر شد من مطمئنم حرف‌هایی -
که می‌خوام بهت بزنم می‌ارزه به این که صد تا قرار رو هم به
.خاطرش کنسل کنی

دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش کرد. با اخم به مهدی
نگاه کرد و گفت

ده دقیقه، فقط ده دقیقه فرصت داری حرفت رو بزنی و بری. و -
گر نه بی خیال اون همه آدمی که پایین می شم و پرت می کنم
بیرون.

مهدی لبخند زد

بله قبلاً از شما به ما رسیده رفیق -

کلافه سر چرخاند

!حرف حسابت چیه؟ -

حرفم حسابیه؛ خیلی هم حسابیه، اگر بشنوی ده تا ده دقیقه ی -
دیگه بهم وقت می دی

ترس داشت، ترس این که نکند مهدی همه چیز را از ارتباطات
پشت پرده ای او بداند

!بگو حرف حسابت رو -

مهدی پا روی پا انداخت

گفتی مشکلی با برادرات نداری، مطمئن باشم اگه حرفام رو -
!بشنوی بازم نداری

هر مزخرفی که بگی باز برادرای منن -

:مهدی دستش را بالا آورد و برایش کف زد

آفرین! منم همین رو می گم. هر کی باشن باز برادرن و ما -
نمی تونیم زیر پاشون رو خالی کنیم، اما تو داری ناخواسته و
!ندونسته این کار را با داریوش می کنی

خفه شو" ی محکمی گفت. مهدی سری به تاسف برایش "
:تکان داد

تا سه روز پیش فکر می کردم مژگان جاسوسه تو دم و -
دستگاه فروغی، منتظر بودم بیاد برات از داریوش بگه، دو ماهه
منتظرم بیاد بگه و اون وقت قیافه ی دیدنی تو رو ببینم که چطور
کنارمی کشی و چطور دست از فرو کردن دماغت تو هر سوراخ
سنبه ای برمی داری، اما نیومد و نگفت! تو هم هی جلو رفتی و
جلو رفتی! شمشیر تیز کردی و کمر همت بستنی به نابودی متین
و تا دم گوشش هم اومدی، کم مونده تمومش کنی نه؟ فقط یه

چیز رو او مدم بهت بگم، اونم اینه که نابودی متین نابودی
داریوشه، غلاف کن شمشیرت رو رفیق! این جنگ رو همین جا
تموم کن! فکر می کردم مژگان سگ توئه و بیاد بهت بگه، اما
نبود! سگ کیه این زنیکه که رفته توی دم و دستگاه فروغی؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [02.12.19
03:06]

پارت 219#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

... داریوش -

متوقف شد، نمی توانست ادامه دهد. کم آورد! داریوش و چه؟
!داریوش و کدام کار؟ داریوش بود و دهها علامت سوال مقابلش
داریوش "ی که گفت برای مهدی حکم همان دهها سوال "
نپرسیده را داشت. ابرویی بالا داد، مثل سرداری که بالای اسبش
نشسته و به فتوحاتش نگاه می کند، نگاهش کرد

آره داریوش! فکر می‌کنی اون قدری احمق بوده که این همه -
مدت کارخونه باشه و دسترسی به همه‌ی منابع تولید و فروش
کارخونه داشته باشه و نفهمه اونجا چه خبره؟ داریوش عمو عمو
علی نبود که بشه دورش زد، که بشه براش حساب‌سازی کرد

اخم کرد؛ توپید

داریوش قراره بشه یکی مثل بابای من؟ یه بار این کار رو -
کردین دیدین مزه داره، دلتون تکرارش رو خواست؟

مهدی لبخندی از سر تمسخر زد

دلم برات می‌سوزه! سخته برات قبول کنی آقا داداشت یه سر -
داره و هزار سودا؟

محکم‌تر ادامه داد

داریوش ریز تموم حساب کتابای کارخونه رو می‌خواست، -
خواست و شد شریک، نه دشمن! تو نمی‌تونی تموم گندای
کارخونه رو پای متین بنویسی، پای داریوش بیشتر از اون گیره؛
خیلی بیشتر. فکر کن متین رو بندازی تو هچل، اون با خودش
داریوش رو هم می‌بره به همون هچلی که تو بردیش. پس یا بیا و

تو هم باش، یا از همون راهی که اومدی برگرد، بی سروصدا
برگرد. این آتیش بازی کردن نداره، دودش اول از همه توی
چشم خودت می‌ره. منم که می‌بینی رفتم و کنارشون وایستادم
بعد اون همه ادعاهایی که داشتم

ارغوان را به یاد آورد، زمانی که او را با صورتی سرخ و پر از
اضطراب یک دفعه داخل سالن دیده و به او لبخند زده بود، مثل
احمق‌ها؛ تمام آن روز مثل یک احمق تمام عیار رفتار کرده بود!
زمان دوری نبود که از یادش برود. در خاطرش بود، تمام آن روز
مو به مو و با جزئیات تمام. ارغوان اتاق داریوش را گشته بود.
تمام اتاق را زیر پا گذاشته بود تا دنبال مدرکی علیه متین
بگردد! چه ساده باور کرده بود دروغ شاخدار او و خواهرش را!
چرا یک لحظه، فقط یک لحظه فکر نکرده بود که او آمده تا اتاق
مجرم اصلی را بگردد و مدارکی علیه او پیدا کند، نه علیه متین؟
چرا فکر نکرد داریوش در اتاق خود فقط می‌تواند اثر جرم
خودش را باقی بگذارد و نه کس دیگری را! بعد عصبانیت بی حد
داریوش برای اتاقی که به هم خورده و مژگانی که یک دفعه
میانه‌ی راهی که داشت با موفقیت طی می‌شد رم کرده بود. چون

پی برده داریوش کنار متین است. همه‌ی این‌ها یعنی این‌که مرد
مقابلش با آن لبخندها فقط راستش را می‌گفت. سینه‌اش
می‌سوخت. تمام تنش می‌سوخت و داغ بود. داریوش متیم نبود،
برادرش بود. خیلی دلش می‌خواست تمام حرف‌های مهدی دروغ
باشد و نبود

.حرفت رو زدی، حالا برو-

:این بار مهدی عصبی شد و چشمانش را برایش درشت کرد

برم؟ اون وقت تو می‌خوای چه غلطی بکنی؟-

برای اولین بار جوابی برای مهدی نداشت. تا ده دقیقه پیش فقط
متین بود و دو برادر مامان مریم و او می‌توانست طوفان شود و
آن‌ها را ببلعد، آوار سرشان شود، کوه باشد و استوار مقابل‌شان
بایستد، اما حال به این سه نفر داریوش اضافه شده بود. نابودی
را نمی‌شد بین آن‌ها طوری تقسیم کرد که داریوش در امان
بماند. نابودی‌ای اگر بود باید خرج چهار نفر می‌کرد نه سه نفر!
عقب‌نشینی تنها عکس‌العملی بود که در وضعیت فعلی
می‌توانست به آن بیندیشد. تصورش هم دردناک بود. داریوش او

را به وسط جهنم هل داده بود. به مهدی نگاه کرد، مهدی با تکان
دادن سر دنبال جواب می‌گشت. چشم گرفت

داریوش اگه این قدر زرنکه که نداشته کسی بفهمه چی به چیه، -
پس بلام هست قسر در بره

هیچ دلیلی برای حرفی که زده بود نداشت، فقط می‌خواست
بفهمد داریوش کجای کار است و چه قدر درگیر شده. مهدی
چشم ریز کرد

فکرشم نکن! همه چیز بر به یره بین اون و متین! در رفتنی -
توی کار نیست، حتی فروغی رو هم داریوش کشوند تو کار.
می‌دونی یعنی چی؟ یعنی داری با آتیش بازی می‌کنی، فروغی
پشت متین و داریوشه

فروغی؟ فروغی هم بود؟ چه وضعیت مسخره‌ای داشت. مژگان با
فروغی بود و همه چیز را همان ابتدا فهمیده بود و با نگفتن چه
خیانت بزرگی به او کرده بود. اگر همان روزها به او می‌گفت که
داریوش هم پیاله‌ی متین شده است امروز از همه‌ی اتفاقات بعد
از خودش که از او با سرعت تمام پیش گرفته بودند جلو بود. او

را هنرمندانه بازی داده بود. با کمک مکر زیرکانه‌ی خواهر
کوچکش تمام مدت او را سرگرم یک موضوع بدلی و به ظاهر
مهم کرده بود و جریان اصلی آن سوی دیوار خوش خیالی‌هایش
بود. دلدادگی! چه پوسته‌ی درستی را هم انتخاب کرده بودند

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [02.12.19
03:06]

پارت 220#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

تمام مدت با بردن فقط اسم متین نگاهش را هدایت کردند و
اجازه ندادند داریوش را هم ببیند. مهدی به سمت پنجره رفت.
پست به او ایستاد

فکر کنم بعد سال‌ها کینه داشتن باید همین الان همه چی رو -
بریزی دور! داریوش خانواده‌ی توئه و من می‌دونم که خودتم

بکشی نمی‌تونی نابودی اون رو ببینی. اگه کاری داری علیه متین
می‌کنی، اگه پِپایی گذاشتی، همه رو جمع کن

تنها پِپایی که از خیلی وقت پیش گذاشته و چیزی هم به او
نگفته بود مژگان بود، نگفته بود چون پای داریوش به میان آمده
بود. مژگان می‌خواست خودش ادامه‌ی راه را تنها برود چون برای
او مهم نبود کنار متین داریوش هم ایستاده است. می‌خواست از
روی هر دو نفر آن‌ها رد شود

حرفت رو زدی، نتیجه‌تم گرفتی، تو بردی، داریوش هم برگ -
!برنده

:مهدی به سمتش برگشت

برگ برنده‌ی توام متینه، بازیِ برد برده. فقط می‌مونه یه سری -
چیزای کوچیک که باید حواسمون بهش باشه، مثل مژگان! باید
بفهمیم چرا توی دست و بال فروغیه. می‌دونی متین و داریوش
یه ایراد بزرگ دارن! اونم خوش‌بینیشونه، من از این یارو فروغی
خوشم نمی‌آد، از کجا معلوم دست هر دوشون رو نذاره تو حنا؟

مژگان خیلی چیزا می‌دونه، زیادی می‌دونه، کنار فروغی دقیقاً
چی کار داره؟

نمی‌خواست جواب مهدی را بدهد. جواب درخوری هم نداشت،
هیچ چیز را درست نمی‌دانست، دانسته‌هایش همه غلط بودند،
باید دوباره از نو شروع می‌کرد و این بار با رمز "هرگز به کسی
اعتماد نکن، حتی اگر عزیزترین و نزدیک‌ترین گس‌ت باشد."
باید جوابی به مهدی می‌داد

سر درآوردن از کار مژگان با تو، هر چی فهمیدی بهم بگو-

مهدی از نرمش لحنش تعجب کرد و ابرویی بالا داد

تو حدست چیه؟-

مهدی زرنگ‌تر از آن بود که بشود او را ساده از سر باز کرد

من اگه حدس زن خوبی بودم باید اول حدس می‌زدم که -

!داریوش تو کارخونه چی کاره‌ست

مهدی نمایشی اخمی کرد

سخت نگیر به خودت، همه چیز را همگان می دانن. همه ی ما یه -
اشتباهاتی داریم. مثل من که کلی روزم رو هدر دادم و فکر
کردم تو مژگان رو فرستادی جلو
:کاش از جلو چشمش گم می شد
من قرار دارم و باید برم-

مهدی به کندی تمام قدم برداشت. مقابل آینه ی سرتاپایی نصب
شده به کمد لباس ایستاد. دست برد و یقه ی کتش را مرتب کرد.
:از داخل آینه نگاهش کرد و گفت
می دونم شوکه شدی، اما خیلی بهش فکر نکن. داریوش آدم -
زرنگیه، متین هم همین طور، اما با این حال کارخونه ما رو کم
!داره

نمی خوام داریوش بدونه که من همه چیز رو درباره اش می دونم-
:مهدی برگشت و دستش را به علامت تسلیم بالا برد

خیالت جمع! می‌دونم وقتش نیست، من و تو باید فعلاً از دور -
مواظبشون باشیم. مواظب هر دوشون، سقوط یکی، سقوط اون
!یکیه! می‌دونی که

با نگاه به جعبه‌ی کوچک و مخملی روی میز با لبخندی عجیب
:ادامه داد

!قرار خوش بگذره-

قبل از این که بگذارد و برود یک‌بار دیگر به او یادآوری کرده بود
که متین و داریوش فقط در ظاهر دو نفرند! خودش را روی مبل
رها کرد. دستش را دو طرف سرش گذاشت و به کفش‌های تازه
واکس خورده‌اش زل زد. مقابل مهدی حفظ ظاهر کرده بود، ولی
می‌دانست دیگر هیچ چیز برای از دست دادن ندارد. همان طور
خیره ماند و فکر کرد زمانی نبوده که این قدر در مقابل اتفاقات
زندگی دست و پایش بسته باشد. هیچ کاری از دستش
برنمی‌آمد. همه به او خیانت کرده بودند. داریوش، مژگان و
ارغوان و آخ ارغوان! خیانتش از همه سیاه‌تر و بزرگ‌تر بود.
مژگان به کمک خواهرش به او ثابت کرد قدرت هیچ زنی را نباید

نادیده بگیرد. از این به بعد تا آخر عمرش دیگر هرگز
نمی‌توانست زنی را باور کند. کجا خودش را باخته بود، اسیر
کدام رفتار ارغوان شده بود؟ اصلاً کی بود؟ لعنت به روزی که
!گول مظلومیت صورتش را خورد

بلند شد؛ اتوی خط شلوار به یادش آورد قراری داشته است،
قراری که با دانسته‌های امروزش می‌توانست خاطره‌انگیزترین
قرار همه‌ی زندگی‌اش باشد. به ساعت نگاه کرد. برای او دنیا
متوقف شده بود، اما ساعت این‌طور نمی‌گفت. باید دقیقاً این
ساعت سر قرارش حاضر می‌شد و هنوز در بنگاه بود. گوشی‌اش
را از روی میز برداشت. کشو را باز کرد. جعبه‌ی مخملی را از روی
میز برداشت و به داخل کشو پرت کرد. گردنبندی بود شبیه
گوشواره‌ی آشنا! او احمق‌تر از آرش بود! عواطفش را کشته
بودند و او یک مرد عواطف مرده بود. نمی‌خواست با حالی نزار از
مقابل کارمندانش رد شود. محکم ایستاد و محکم‌تر به جلو قدم
برداشت. هیچ‌وقت برای شروع دیر نبود. زندگی‌اش را به خودش
برمی‌گرداند. در ماشین را باز کرد. پشت فرمان نشست. تلفن
همراهش زنگ خورد. گوشی را بالا آورد و مقابل صورتش نگه

داشت. ارغوان پشت خطش بود. انگشت شستش آرام روی
گوشی رفت. چیزی نگفت، ارغوان پشت هم "الو" می گفت.
چشمانش را لحظه‌ای بست و گوشی را به دهانش نزدیک کرد
!جانم-

پیمان کجایی؟ من ده دقیقه‌ست رسیدم، مگه قرار نبود زودتر -
بیای؟

!یه ده دقیقه صبر کنی اومدم عزیزم؛ فقط ده دقیقه-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [03.12.19

03:40]

پارت 221#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

:ارغوان به میان حرفش پرید

!عجله نکن پیمان، من همین دور و بر قدم می‌زنم تا بیای -

.اتفاقاً خیلی عجله دارم! فعلاً خداحافظ -

سریع تماس را قطع کرد. گوشی را به مقابلهش پرت کرد و ماشین را راه انداخت. هر چه که نزدیک‌تر می‌شد فکر کردن به قراری که با ارغوان داشت و نوع برخوردش با او کمتر می‌شد و داریوش جای آن را می‌گرفت. ارغوان را چند دقیقه دیگر می‌دید و دیگر وقتی نداشت، اما برای داریوش و روبرو شدن با او خیلی زمان داشت. می‌توانست او را به خرابه‌ای ببرد و جای سالمی در بدنش باقی نگذارد، مثل همان کاری که او با آرش کرده بود. بارها برایش از پدرش گفته بود، از قسمت تاریکی که کماکان تاریک مانده بود! هر بار هم داریوش همدلی کرده بود، تاسف خورده بود ... و امروز باید می‌شنید که او با فروغی نشست و برخاست می‌کند و اصلی‌ترین عامل کارخانه برای تولید محصول مضر، قلبی و بی‌کیفیت است که همسان با جنس اصلی قیمت و برچسب می‌خورد و وارد بازار می‌شود. محصولاتش که نمی‌دانست در کدام طویله‌ای تولید و چطور وارد کارخانه

می‌شوند، البته که کار سختی نبود تا وقتی که حامی‌ای همچون داریوش داشتند. تا مدت‌ها دنبال این بود که بفهمد و هیچ وقت فکر نمی‌کرد جواب آن همه سوال برسد به داریوش! معما حل شده بود و برای همین آسان به نظر می‌رسید. سرعتش زیاد بود. همه جا را با سرعتی بالای صد کیلومتر رفت، چراغ قرمز را رد کرد، سبقت گرفت و می‌دانست جریمه‌ای سخت در انتظارش است، اما این جریمه‌ها به چشمش نمی‌آمد، دنیا و متعلقاتش او را جریمه کرده بود.

وارد خیابان منتهی به ساختمان بنگاه قلبی‌اش که شد سرعت را کم کرد، نه برای راندنی آرام‌تر! خیلی جلوتر از او، دختری بود که وسط خیابان راه می‌رفت، دختری که قدم برداشتنش شبیه ارغوان بود. پشت به او دست‌هایش را داخل جیبش کرده بود و به نظر می‌رسید قدم‌هایش را زده و در حال رساندن خود به ساختمانی است که یک‌بار رفته بودند. ماشینش را گوشه‌ای متوقف کرد و به روبرو زل زد. به او نگاه کرد، اما در فکر داریوش بود. داریوش هم چه دل خجسته‌ای داشت! روز و شبش با فکر دختری می‌گذشت که تا اتاقش آمده بود و دنبال مدرکی علیه‌اش

بود تا گرفتارش کند. این بخش از سرنوشت داریوش حتی
مزخرف‌تر از بازی‌ای بود که خوش از ارغوان خورده بود
ارغوان همان‌طور آرام قدم برمی‌داشت و او هم نگاهش می‌کرد.
می‌شد همین الان گازش را بگیرد و با سرعت تمام به طرفش
... براند و او را

نفس عمیقی کشید. دو بار این کار را تکرار کرد تا توانست از
فکری که می‌کرد گذر کند. مطمئن بود این کار هم آرامش
نمی‌کند. منتظر ماند تا ارغوان به نزدیک ساختمان برسد. چند
قدم که مانده بود برسد ماشین را روشن کرد. ارغوان به محض
رسیدن به ساختمان یک‌دفعه به سمتش چرخید و او و ماشینش
را دید. لبخندی روی لب ارغوان نشست. یک‌دفعه سرعت
ماشین را زیاد کرد. زیاد کرد و لبخند ارغوان پیش چشمش
شفاف‌تر جان گرفت. لبخندش به قشنگی دو روز پیش و روزهای
قبل نبود. بیشتر گاز داد. لبخندش را نمی‌خواست، حتی اگر
قشنگ باشند. ارغوان برای ماشینش هدف بود، هدف از سر راه
برداشتن. سرعت سرسام‌آورش را می‌دید و کماکان وسط خیابان

با لبخند ایستاده بود. خودش بود که کوتاه آمد و کم آورد.
ماشین را دو سه قدم مانده به او نگه داشت و زل زد به او. همین
که ارغوان حرکتی کرد تا به نزدیکش بیاید سریع در ماشین را
باز کرد. ارغوان سر تا پایش را با نگاهی خریدارانه برانداز کرد و
گفت:

همیشه شوماخری یا می خواستی دل من رو ببری؟-

چه بی خیال بود! کاش می توانست برود و سیلی محکمی بر
صورتش بزند؛ نه یک بار، چند بار. زود به خودش نهیب زد، چه
انتظاری از ارغوان داشت، او که نمی دانست قبل از آمدن به
این جا چه از مهدی شنیده است و داشت بازی همیشگی اش را
می کرد. در ماشینش را بست. جنجال و داد و بیداد راه حل
درستی مقابل ارغوان نبود؛ این را مطمئن بود. باید صبر می کرد،
باید می فهمید تا کجا دربارهی داریوش می دانند و در اتاقش به
دنبال چه بودند. باید عادی می شد، عادی برخورد می کرد و
عادی نگاه می کرد و می دانست امروز کار سختی در پیش دارد.

خیلی منتظر موندی! درست دم او مدن گیر کردم توی بنگاه، -
دیگه تکرار نمی شه

باید حرف می زد، بیشتر و بیشتر، تا خودش را پیدا می کرد، خود
پنهان شده اش را و آن وقت می توانست مقابل ارغوان یکی بشود
!صد برابر بدتر از خودش

:ارغوان سرش را به دو طرف تکان داد و به او نزدیک شد
.عیبی نداره، برای من فقط مهم همینیه که الان کنار همیم-

جوابی که ارغوان داد همان لبخند بی رمق را هم از روی لبش
برد، فقط باید خدا امروز را به خیر می گذراند، چون با هر حرف
محبت آمیز ارغوان خشم چنان وجودش را فرا می گرفت که
عادی ماندن را چیزی شبیه معجزه می کرد. ارغوان تا کجا قرار
بود پیش برود؟

:جلو آمد و شانه به شانه اش ایستاد. نگاهش کرد و گفت
!خیلی خوشتیپ شدیا-

:سپس به ماشین نگاه کرد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [03.12.19]

[03:41]

پارت 222#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

.تخته هم نیست بزخم بهش، می زخم به همین ماشین-

ارغوان آن قدر غرق اجرای بی نظیر خودش شده بود که نمی دید

او هر لحظه نگاهش در نوسان است. دستش را دراز کرد. دست

ارغوان را در دستش گرفت. بین دستانش فشرد و رو به

:ساختمان چرخید

من با لباس و کلی دم و دستگاه خوشتیپ می شم، تو به خودی -

!خود خوشگلی

ارغوان بی پروا خودش را به او چسباند. طوری که دست های در

هم قفل شده شان در فاصله ی به صفر رسیده ی بین شانه ها گم

شد.

نگو! تو جذاب ترین مردی هستی که من می شناسم-

!تو هم دروغ گوترین دختری هستی که من می شناسم-

ارغوان خندید. جدی گفته بود، با اخم گفته بود، اما ارغوان می خندید. آن قدر به توانایی هایش ایمان داشت که یک درصد هم به مغزش خطور نمی کرد دارد طعنه می شنود. خنده اش که تمام شد گفت:

باشه، تو فکر کن من دارم دروغ می گم، ولی هستی! برای من -
!جذاب ترین مرد دنیایی

کلید را از جیبش بیرون کشید. خب شاید واقعاً راست می گفت!
مردهای جذاب را هم می شد روی یک انگشت چرخاند. شاید واقعاً برای ارغوان مرد جذابی بود، باید می دید ارغوان حاضر است امروز چه کارهایی برای این مرد جذاب بکند. از دو پله بالا رفت. کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد. دست ارغوان در دستش بود، کمی عقب کشید تا ارغوان زودتر از او وارد شود.
ارغوان مصمم پا به داخل سالن گذاشت. صدای کفش های پاشنه بلندش اولین صدایی بود که با ورود به سالن به گوشش رسید. او

را به دنبال خود کشید و لبخند می زد و خوش بود، خیلی خوش تر از دفعه ی قبلی که با هم آمده بودند. جزء به جزء او را زیر نظر گرفت، حرکت لبش و حتی لبخندهای گاه و بی گاهش را. به نظر می رسید امروز هیچ چیز نمی تواند خوشی های ارغوان را زائل کند. با این که گام های بلندی برمی داشت و به جلو می رفت، اما حاضر نبود دستش را هم از دست پیمان بیرون بکشد. سخاوتمندانه دستش را گرفته بود. نیم نگاهی به پرده های تا نصفه کشیده شده ی پنجره ی سالن انداخت. شال بافت روی سرش را از داخل پالتویش بیرون کشید و روی گردنش آزادانه تر انداخت. نگاه ارغوان هنوز به پرده ها بود. دستش را رها کرد و گفت:

!الان درستش می کنم-

جلو رفت و پرده ها را کشید. سالن کمی تاریک شد. دو سه قدم دیگر در همان راستا برداشت و کلید روشنایی را زد. سالن بزرگ یک باره روشن شد. ارغوان نگاهی به اطراف انداخت. دور خودش

چرخید و سرانجام به نقطه‌ی اولش بازگشت، یعنی روبروی
پیمان:

می‌گم این‌جا کی پس راه می‌افته؟ مگه نگفتی قراره یه بنگاه -
... دیگه

:به دیوار تکیه داد، نزدیک کلیدهای نصب‌شده روی دیوار
قرار بود راه بیوفته به‌زودی! اما تو که قبول نکردی بیای، هر -
وقت اومدی من هم این‌جا رو راه می‌ندازم

اگر مهدی ده دقیقه دیرتر می‌آمد قطعاً ارغوان هم می‌فهمید که
این‌جا هیچ زمانی قرار نبوده که تبدیل به یک بنگاه شود

ارغوان دست بالا برد شالش را از روی گردنش کشید. موهایش را
بالای سرش جمع شده بود. شال را در دستش گرفت و به
سمتش آمد، آن‌قدر آمد که به دو قدمی‌اش رسید. کمی به
طرفش خم شد. با شیطنت نگاهش کرد و گفت

خب من پیام این‌جا اون‌وقت تو چه توضیحی برای بقیه داری؟-

توضیح مگه می‌خواد؟ تو دنبال کاری، منم دنبال یه کارمند که -
بشینه توی بنگاه مشتری راه بندازه، من و تو می‌دونیم حقیقت
چی، بقیه که قرار نیست بفهمن. به اونا چیز دیگری می‌گیم، به
همین راحتی! مطمئن باش گول هم می‌خورن. به خودم شک
داشته باشم که نتونم، به تو یه ذره شکم ندارم

دست خودش نبود که مدام گریز می‌زد به حرف‌هایی که از
مهدی شنید، فقط می‌دانست اگر نمی‌گفت جان به سر می‌شد.
ارغوان نمی‌فهمید منظور حقیقی‌اش چیست؛ فقط نگاه می‌کرد و
سر تکان می‌داد. یک‌دفعه هم وسط حرف‌هایش خم شد و زیپ
کفشش را باز کرد. هر دو کفشش را؛ کفش را از پایش بیرون
کشید و راست ایستاد
پام درد گرفت-

کفش را با پایش هلی داد و دکمه‌های پالتواش را هم باز کرد.
فاصله گرفت. بدون کفش در سالن راه می‌رفت و کل سالن را زیر
پا گذاشت. لاک قرمزی که به ناخن پایش زده بود وقتی روی
سرامیک‌های سفید رنگ راه می‌رفت جلوه‌ی بیشتری روی

پایش داشت. وقتی قصد کرد به سمتش برود ارغوان هم دست از زیر و رو کردن سالن کشید و به طرفش برگشت. با اشاره ای به گوشه‌ی سالن و کنار پنجره گفت:

اون جا میز تو باشه بهتره. مرکز سالنه-

!من این جا میز در مرکز نمی‌خوام، اون میز مال توئه-

به ارغوان رسیده بود. همه‌ی دکمه‌های پالتویش باز بود؛ از بالا تا پایین! بافت سفید رنگ جذبی تنش بود، آن قدر جذب بود که بشود با یک نگاه و نه بیشتر فهمید که اندازه‌های بالاتنه‌اش آن قدر خوب است که اعتبار مانکن شدنش باشد. دستش را جلو برد، اما قبل از این که دستش را به جایی از کمر ارغوان گره بزند، ارغوان خود به او نزدیک شد. انگار مشکلی نداشت که در آغوشش باشد. شانه‌اش را به سینه‌اش چسبانده و گفت:

بی‌رئیس که این جا مزه نمی‌ده-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [04.12.19]

[03:49]

پارت 223#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

:دستش را عقب کشید و پیش خود نگه داشت

رئیس؟ واقعاً من رو به چشم رئیس می بینی؟-

ارغوان نیم چرخ زد، تکیه اش را از روی سینه اش برداشت و

:روبرویش ایستاد

اشکالش چیه تو رو به چشم رئیس ببینم؟-

کمی سرش را به پایین جهت داد و با فاصله ی نزدیک تری چشم

:در چشم ارغوان شد

اشکالش اینه که همه وانمود می کنن از رئیسشون خوششون -

!می آد

من بمیرم نمی تونم وانمود کنم از یکی خوشم می آد! حتی اگه -

.رئیسم باشه

چشمش را در صورت ارغوان گرداند. تمام زاوایای صورت ارغوان
زیر نگاه دقیقش بود. دنبال ردی از دروغ می گشت تا با آن
همیشه بفهمد کی راست می گوید و کی دروغ! اما تنها همان
شبهاتش با نیکی به چشمش آمد و کاش دروغ علامت
نمایان تری داشت تا ارغوان رسوا می شد

می دونم! تو با همه فرق داری، نمی تونی وانمود کنی به چیزی -
که نیستی! برای همینه که من دوستت دارم و به خاطر تو دلم
می خواد خیلی کارها بکنم. مثل کمک کردن به مژگان برای
این که هر چه زودتر به چیزی که دلش می خواد برسه، یا صحبت
کردن درباره ی تو با مامان ناهید

لبخندی از سر ناباوری روی لبهای ارغوان شکل گرفت. برای
این که لبخندش را به یقین برساند ادامه داد

و بی خیال شدن کارخونه و هر چیزی که مربوط به اونه-

راست می گی پیمان؟-

!راست می گم-

یعنی دیگه برات مهم نیست اونجا چی کار می‌کنن و یا ثابت -
کردن این که پدرت بی‌گناه بوده؟

دیگه بعد از سال‌ها چه فرقی می‌کنه که پدرم بی‌گناه باشه یا -
نباشه! اون جا هم هر خبری هست من سهامم رو واگذار می‌کنم
تا دیگه هیچی بهم مربوط نباشه

داشت به خودش خنجر می‌زد و نه فقط ارغوان

ارغوان مات نگاهش می‌کرد. برایش سخت بود شنیده‌هایش را
باور کند. می‌خواست مطمئن شود که درست شنیده است.
کمکش کرد

خیلی وقتِ زندگی‌م رو گرفته، باید یه روزی تمومش می‌کردم و -
امروز تصمیم گرفتم تموم کنم. تو هم اولین نفری هستی که
دارم بهت می‌گم، ماما ناهیدم حتی نمی‌دونه

ارغوان عمیق نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست چه در سر ارغوان
می‌گذرد و این عذابش می‌داد. از وقتی که راه افتاده بود
فکرهای ارغوان مهم‌تر از حرف‌هایش شده بود. حرف زیاد
شنیده بود و گولشان را هم خورده بود. دیگر نمی‌خواست حرفی

بزنند. دیگر نمی کشید. مطمئن بود امروز حساب و کتاب های
ارغوان را به هم ریخته ست و او داشت فکر می کرد تا برای
مژگان چه طور این تغییرات را تعریف کند

پیمان با این که اصلاً این طوری دوست ندارم، ولی کار درست -
همینه! که خودت رو بکشی کنار

دست ارغوان آرام روی بازویش نشست. هر دو دستش را محکم
در جیبش فرو برد تا دست ارغوان را پس نزد

به مژگان هم از این نصیحتا می کنی؟ که خودش رو بکشه کنار؟-
ارغوان کمی سرش را عقب برد تا او را بهتر ببیند

مژگان وضعیتش با تو فرق می کنه، اون باید منا رو بگیره و من -
نمی تونم بهش بگم کوتاه بیاد، اما تو می تونی بگذری، پدرت
دیگه نیست و هرگز هم با کارهای تو بر نمی گرده

ابرویی بالا داد. تنفرش را از حرفی که شنیده بود پنهان کرد
درسته؛ مژگان با من فرق می کنه، اون می تونه زندگیش رو به -
خودش برگردونه، اما من دارم دور باطل می زنم

صورت ارغوان تغییر حالت داد، دیگر مثل چند دقیقه پیش نبود
:که هر چه بگوید او خنده‌اش بگیرد. با تن صدایی پایین گفت
دور باطل نبود، اما گاهی نمی‌شه حق رو گرفت. باید ببخشی و -
... به روی خودت نیاری که چی داشتی و الان نداری
:تا این را گفت دستش را به طرف راهرو گرفت و گفت
.دلم می‌خواد بریم توی اون اتاق، همون که اون بار رفتیم -
.سری تکان داد و گفت بریم
ارغوان جلوتر از او راه افتاد. تند می‌رفت، عجله‌ای نداشت تا به
ارغوان برسد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [04.12.19]

[03:54]

پارت 224#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

ارغوان راست می گفت؛ این بار شک نداشت که دروغ نمی گوید.
گاهی باید حق را فراموش کرد و طرف ناحق را گرفت، مثل
خودش که همه چیز برایش داشت معکوس پیش می رفت. از
کسی که دنبال این بود تا هر طور شده تخلف های کارخانه و
عاملینش را همه جا جار بزند تبدیل شده بود به کسی که باید
جلوی این جار زدن را می گرفت. رسوایی داریوش رسوایی عمو
علی بود، ناراحتی مامان مریم، درد نسترن و غم مامان ناهید
بود. ارغوان داخل اتاق رفته و سروصدا راه انداخته بود. تا او را
در چهار چوب در دید، صندلی را عقب کشید و گفت
اون دفعه من رو این جا نشوندی و کلی اذیتم کردی، فکر کنم -
وقت تلافی من رسیده

ارغوان اشتباه می کرد، وقت تلافی او رسیده بود. به زودی با هم
بی حساب می شدند. اولین کاری که باید می کرد این بود که
مژگان را هر طور شده از شرکت هلدینگ حذف کند و یا هر
کاری که او را برای همیشه ساکت نگه دارد. مژگان تنها کسی
بود که می شناخت و می دانست او زیاد می داند و بزرگترین خطر

و مانع برای داریوش است. او باید مقابل هر جازنی می ایستاد و مژگان کسی بود که باید جلویش می ایستاد و بعد ارغوان ... او هم درگیر شده و زیاد می دانست

مژگان و ارغوان تا اتاق داریوش هم آمده بودند و این فقط یک معنی داشت، آن‌ها ذره‌ای برایشان مهم نبود که چه در انتظار داریوش خواهد بود، فقط گرفتار شدنش را می خواستند. می توانست در قالب همین نقشی که برای ارغوان ایفاء کرده بود خیلی از نقشه‌های مژگان را نقش بر آب کند؛ آن هم با کمک ارغوان! به سمت ارغوان رفت. فضا کوچکتر شده بود، سروصداها هم کمتر، نور اتاق هم در مقابل نور سالن هیچ بود. همه چیز طور دیگری بود! مهیا بود برای این که فراموش کند ارغوان خواهر اشکان است، که نباید حرمت بشکند؛ که همین پریشب نان و نمک اشکان را خورده است

ارغوان مقابلش بود و صندلی هم پشتش. نزدیکش شد و قبل این که ارغوان بفهمد که چه می خواهد بکند دستش را جلو برد و با یک ضربه‌ی کوتاه به سینه‌اش او را هل داد تا روی صندلی

بیفتد. ارغوان هم برای حفظ تعادل خود روی صندلی نشست و خندید. سریع دستش را دو طرف دسته‌ی صندلی گذاشت. خم شد و ارغوان را بین خودش و صندلی حبس کرد

!اذیتم کن ببینم می‌تونی-

نفسش در صورت ارغوان رها می‌شد و ارغوان صورتش را نزدیک تر هم کرد

نمی‌تونم؟-

می‌خواست بگوید " نه " اما اشتیاقی را در صورت ارغوان دید که دستش را از روی دسته‌ی صندلی برداشت و عقب رفت. ارغوان می‌رفت که یک تصمیم‌آنی را بلافاصله اجرا کند. مثل بوسه‌ای که داخل ماشین به صورتش زده بود و ذهن او را به کل مال خود کرده بود و همه چیز از همان جا شروع شده بود

نفسی که در صورت او رها کرد برای ارغوان لذت بخش بود و این را همان ثانیه فهمیده بود. ارغوان از جایش بلند شد. خیره به هم نگاه کردند، هر دو می‌دانستند چه شده است. دلیلی بر

پنهان کاری در این مورد خاص نبود. ارغوان دستش را روی بازویش گذاشت

!پسر خوب-

!خوشم نمی آد از این دو کلمه، دیگه نگو-

از خوب بودن بدت می آد، چرا، پسر خوب نیستی؟-

حرکت دست ارغوان روی بازویش بیشتر شد و باز شانه به شانه اش تکیه داد و نفسش را حبس کرد. از یک طرف می خواست تا ته این خط را برود و امروز لذت ببرد از روح و جسم ارغوان و از طرف دیگری این را سقوط می دید و برای خودش عار می دانست. ارغوان با لبخند گفت

اذیتت که نمی کنم؟-

ارغوان داشت او را به جنگ با خودش دعوت می کرد. به شکستن خودش، نمی دانست این کار کجای بازی ارغوان است، نمی خواست ارغوان برود و برای مژگانن تعریف کند که من امروز یک مرد را از پای در آوردم. با این که دلش می خواست ارغوان را به سمت خودش بکشد و فراموش کند همه چیز را، اما از پس

خودش و تمام خواسته‌های ناروایش برآمد. زیر گوشش زمزمه کرد:

!اذیت نمی‌شم! اما تو فکر نمی‌کنی داری خیلی تند می‌ری؟-
لحنش، طرز نگاهش ارغوان را فراری داد. صورت ارغوان مثل صورت کسی بود که شوخی بی‌جایی کند و بعد از شوخی‌اش شرمنده شود. ارغوان عقب کشید. به سمت میز رفت و ظرف شیرینی را برداشت. کلافه بود از این که تمام مدت بین خودش و ارغوان نفر سومی را این قدر واضح می‌دید، گاهی مژگان، گاهی اشکان. ظرف را به سمت ارغوان گرفت و گفت:
این از همون شیریناست که دوست داری-

ارغوان دست دراز کرد و برداشت. به نظر می‌رسید نتوانسته.
هنوز جمله‌ای را که از او شنیده با خود حل کند.
من برم کفشم رو بپوشم و بیام-

برو بپوش-

ارغوان سریع رفت. کفش پوشیدن بهانه‌اش بود، می‌خواست کمی دور شود.

پشت پنجره ایستاد و به چند دقیقه پیش فکر کرد. پلک می‌زد، نفس می‌کشید، قلبش ضربان داشت و توان ایستادن، آن هم نه چندان خوب از او برمی‌آمد؛ حرکت دیگری نمی‌توانست بکند. چند دقیقه پیش ارغوان به همه‌ی قوانین سفت و سختش دهن کجی کرده بود. ثابت کرده بود با کمی تلاش او را متلاشی می‌کند وقتی که دست روی بازویش گذاشت و گفت: "پسرِ خوب"

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [04.12.19
03:55]

با این که توپید که به من نگو "پسر خوب" اما در هر حال اجازه داد دست ارغوان روی بازویش بماند، چون داشت لذت دیوانه‌واری را تجربه می‌کرد. آن هم وقتی که در حس خیانت ارغوان به خودش دست و پا می‌زد. دستی گرم که آرام آرام روی

بازویش بالا و پایین می‌شد و می‌گفت: "از خوب بودن بدت می‌آد" به دنبال سوالش لبخند می‌زد و شانه به شانه‌ی او تکیه می‌داد! این را هم اجازه داده بود تا اتفاق بیفتد. از این یکی بیشتر از دست روی بازو کشیدن لذت می‌برد. حجم گرمایی که از تن ارغوان با سرعت به تنش می‌رسید و نمی‌توانست جلوی آن را بگیرد.

وقتی که پرسید: "اذیتت که نمی‌کنم؟" دلش می‌خواست بلند بگوید فقط سر جایت بمان و تکان نخور، اما خودش را کنترل کرد. تکیه‌گاه بودن برای دختری که بی‌پروایی‌اش را می‌دید، فریبندگی و خنده‌های از سرِ دروغ و دغلیش را باور داشت، اما باز محکم بر جا ماندن، برای خودش هم عجیب بود. چطور می‌شد بدانی یکی دارد خوب خندیدن و دلبری بازی می‌کند، اما بایستی و دل به دلش دهی، این‌طور نبود، گرمای تن ارغوان این‌طورش کرد. زیر گوشش زمزمه کرده بود: "اذیت نمی‌شم! اما تو فکر نمی‌کنی داری تند می‌ری؟! و ارغوان را فراری داد. فاصله گرفتن سریع ارغوان آن هم بلافاصله بعد از حرفی که زیر گوشش گفته بود باعث شد همان لحظه از گفته‌اش پشیمان‌ش

شود. آن لذتی که داشت اوج می‌گرفت و آتشش شعله‌ور می‌شد
در جا رو به خاموشی رفت. خاموشی که راه‌حل داشت. نیاز بود
دستش را دراز کند و دور کمر ارغوان حلقه کند و او را به جای
قبلی باز گرداند.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [07.12.19
03:28]

پارت 225#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

شرایطی بهتری پیدا کرده بود، این قدر بهتر که می‌توانست
بیشتر و منصفانه‌تر به حرف‌هایی که از مهدی شنیده بود فکر
کند. شکی نداشت که داریوش همان است که مهدی می‌گوید،
رفتارهای داریوش کم عجیب نبود، اما ارغوان نه، او شاید آن‌طور
... که تصور می‌کرد گناه‌کار نبود. شاید نمی‌دانست

سریع به سمت اتاق چرخید و پشت به پنجره ایستاد. این تصور به محض شکل گرفتن مهر باطل می خورد! نمی شد نداند، نمی شد تصور کرد بی گناه است، مثل گول زدن خودش بود؛ او اتاق داریوش را گشته بود. این برایش کافی بود که دست از تبرئه کردنش بردارد. بدتر از همه این بود که نمی توانست حتی کوچک ترین اشاره ای بکند. هر چه که می گفت درصد زیادی این احتمال وجود داشت که ارغوان به مژگان بگوید. نباید حرفی می زد، اشتباه بس بود، تمام اشتباهاتش را مرتکب شده و دیگر جای اشتباه کردن نداشت! به انتهای جاده ی اشتباهاتش رسیده بود. تصویری کم جان در سرش جولان می داد، تصویر ارغوان و مژگان که به او می خندند و تصویر داریوش که یک داریوش مقابلش ایستاده و داریوشی دیگر پشت سرش بود و داشت کاملاً حساب شده داریوشِ جلو ایستاده را هدایت می کرد. پوزخندی به خودش زد، فکر می کرد فقط خودش زرنگ است! اما بقیه برایش زرنگی را معنا کرده بودند. همه به کنار، اما فقط فکر ارغوان بود که او را بیشتر از همه می سوزاند، بیشتر از همه می سوزاند چون برای ارغوان پای احساسش وسط آمده بود،

ارغوان را می خواست و به خاطرش قرار بود همه چیز را درست کند و وضعیتی که اکنون داشت این بود که خودش را باید درست می کرد.

ارغوان دیر کرده بود. تکیه اش را از دیوار برداشت و آرام به سمت در رفت. آن را تا انتها باز کرد و ارغوان را صدا زد:

ارغوان؟-

جوابی نشنید. بلندتر گفت:

ارغوان؟-

قدم به بیرون گذاشت و باز صدا زد. صدا زدنِ آخرش همزمان شد با نگاهی که در کل سالن چرخاند و ارغوان را ندید. ارغوان را نمی دید و صدایش می زد. نگاهی به دیوار زیر پنجره انداخت؛ همان جایی که ارغوان کفشش را گذاشته بود. به سمت پنجره رفت. آن را باز کرد و نگاهی به خیابان کرد. ارغوان اگر به عقب برمی گشت صدای پاشنه ی کفشش را می شنید. نشنیده بود.

ارغوان رفته بود. پنجره را رها کرد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و بلافاصله ی شماره ی ارغوان را گرفت. بوق پشت بوق بود

که به گوشش می‌رسید و ارغوان قصد جواب دادن نداشت. دیگر شکی نبود که رفته است. چرا ایستاده بود؟ چرا وقت را تلف می‌کرد، باید به دنبال ارغوان می‌رفت. به سمت در دوید. دوید و نمی‌دانست به دنبال چه می‌دود، ارغوان؟ یا چیزی در ارغوان؟ فکر کردن را کنار گذاشت. به دو طرف خیابان نگاه کرد و ارغوان در هیچ جا نبود. از تعلل خود عصبی شد، اگر زودتر می‌آمد ارغوان فرصت این همه دور شدن را نداشت. قبل از این که ماشینش را راه بیندازد شماره‌ی ارغوان را گرفت. گوشی‌اش بوق می‌خورد و او هم ماشین را از پارک درآورد و سرعت گرفت. ارغوان جواب نمی‌داد و مجبور شد دوباره تماس بگیرد. این بار: همان بوق اول ارغوان جوابش را داد.

من رفتم-

چیزی نبود که نداند. وقت پرسیدن دلیلش هم نبود، دلیلش را می‌دانست:

من توی ماشینم، راه افتادم پیام دنبالت؛ کجایی؟-

یه سری چیزا از یاد آدم نمی‌ره پیمان، دست خود آدمم نیست. -
!مثلاً تو یادت نمی‌ره من خواهر مژگانم، زور که نیست
به ظاهر جواب، جواب سوالی که پرسید نبود، اما خوب
می‌دانست چرا ارغوان چنین گفته است
!می‌گم کجایی؟ بگو همین الان-

.سوار ماشین شدم، می‌رم خونه. بعداً زنگ می‌زنم حرف بزنیم-
ارغوان دروغ نگو، تو کی ماشین گرفتی، تو کدوم کوچه قایم -
شدی؟

.سوار ماشینم، دربست گرفتم. الان نمی‌تونم حرف بزنم-
اصرار نکرد، نه این‌که خسته شده باشد از اصرار؛ لحن متفاوت
ارغوان و صدای دورگه شده‌اش نشانِ صداقتِ جمله‌ی " الان
نمی‌تونم حرف بزنم " بود. به جایش سرعت ماشینش را زیاد
کرد، ارغوان می‌خواست به خانه برود و مطمئن بود هرگز
نمی‌تواند زودتر از او به خانه برسد. باز هم نمی‌دانست به دنبال
.چه خیابان را می‌بیند و ماشین‌هایش را نه

بار کج به منزل نمی‌رسید؛ حکایت او و ارغوان بود. بار کج شاید به منزل نمی‌رسید، اما ماشینی با سرعت بالا و نادیده گرفتن همه‌ی قوانین رانندگی می‌توانست زودتر به مقصد برسد. کمی دورتر از خانه‌ی اشکان ماشینش را پارک کرد تا ارغوان برسد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [07.12.19
03:33]

از فرمان ماشین فاصله گرفته و نگاه مستقیمش تیز و بُرنده به جلو بود. تازه یادش آمده بود باید عصبانی باشد، چرا ارغوان یک دفعه رفته بود؟ اگر کسی هم باید طلب‌کار می‌شد او بود. باید با همه مدارا می‌کرد و فعلاً خودش را بی‌خبر از همه چیز نشان می‌داد، اما مدارا کردن در مقابل ارغوان و بی‌خبر نشان دادن خود سخت‌تر از بقیه بود. سرش پر از داد و بیدادهایی بود که نتوانسته بود سر ارغوان خالی کند. سایه‌ای از ارغوان را از دور دید. می‌توانست همه‌ی آن داد و بیدادهای تلمبار شده را بر سرش خالی کند، بهانه‌ی خوبی هم گیرش آمده بود. منتظر ماند ارغوان نزدیک شود و از سایه‌ی خودش بیرون بیاید. ارغوان

طوری راه می آمد که انگار کسی او را از پشت سر هل می دهد تا قدم از قدم بردارد. دسته ی کیفش را در دست گرفته و کیف هر از گاهی با کف خیابان تماس پیدا می کرد. نگاه ارغوان هم به کمی جلوتر از کفشش بود. آن قدری نزدیک شده بود که برود و دستش را بگیرد و به داخل ماشینش پرت کند. دست برد و در ماشین را باز کرد. پا که روی زمین گذاشت نگاه دیگری به ارغوان انداخت. نگاهی که باعث شد دیگر نتواند حرکتی به حرکت های قبلش اضافه کند. اشکان با ماشینش عین بلای آسمانی نازل شده بود. با ماشینش کمی جلوتر از ارغوان ایستاده و منتظر بود او برسد. چرا ایستاده بود. مثلاً می خواست این دو قدم باقی مانده ارغوان را سوار کند و برساند. ارغوان کمی با فاصله از ماشین اشکان ایستاده بود و جلو نمی آمد. رفتاری که باعث شد اشکان سرش را از شیشه ی ماشین بیرون ببرد و نگاهش کند. اشکان به ارغوان از او نزدیک تر بود. با هم از همان فاصله صحبت می کردند و برایش عجیب بود که چرا بلایی سر فاصله شان نمی آورند و هر دو اصرار به حفظش دارند. تا این که اشکان سرش را به داخل ماشین آورد. سریع دست در

جعبه‌ی دستمال کاغذی فرو برد و چند تا دستمال را با هم برداشت و پیاده شد. اشکان راه چشمانش را سد کرده و دیگر ارغوان را نمی‌دید. فقط متوجه شد که اشکان دستمال را به دستش داده است. ثانیه‌ای بعد بازوی ارغوان را گرفت و به سمت ماشینش برد. دستمال دست ارغوان بود. اشکان در جلو را برایش باز کرد و او را سوار ماشینش کرد. کاری که اگر اشکان نمی‌رسید خودش می‌کرد؛ با این تفاوت که تصمیم گرفته بود ارغوان را به داخل ماشینش پرت کند. نگاهش به ارغوان بود که با دستمال صورتش را پاک می‌کرد، او گریه می‌کرد! اشکان دور زد. به خانه نرفت. خواهرش را سوار کرد و برد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [08.12.19]

[02:49]

پارت 226#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

در عرض چند ساعت همه چیز با سرعتی عجیب عوض شده بود. به آدمی که صبح در یک آرامش مطلق فکری از خانه بیرون زده بود هیچ شباهتی نداشت، انگار دو پیمان از دو مکان و زمان متفاوت بودند. ماشین اشکان محو و محوتر می شد. رفتن شان خیلی هم بد نبود! باید به ارغوان چه می گفت؛ بعید نبود وقتی خودش او را با صورتی گریان ببیند همه چیز را لو دهد و بگوید دروغ گفتن را تمامش کند و او همه چیز را می داند، اما حال می دانست که باید سنجیده تر رفتار کند. به یک بیست و چهار ساعت و نه بیشتر تا برخورد بعدی با ارغوان وقت نیاز داشت تا خودش را روبراه کند و به مصافش بفرستد.

اشکان ناخواسته برایش وقت خریده بود. فرصت فکر کردن پیدا کرده بود. ارغوان در مشتش بود، چون فکر می کرد دیگر اعتماد همه جانبه اش را دارد و می توانست از همین خیال جمعی ارغوان استفاده کند و خیلی چیزها را بفهمد. حال بهتری داشت، حس پرننگ و زمخت این که بازی خورده کمرنگ شده بود، چون حالا می رفت که بازی بکند. برعکس هنگام آمدنش با سرعت معقول تری راند، اما فکرش کماکان درگیر بود. درگیر

داریوش و کارهایی که کرده بود. باورش برایش سخت بود. تصور دیگری از او داشت، برایش داریوش آدم محتاطی بود که هرگز اهل کجروی نیست.

و باز می‌رسید به درگیری‌اش با ارغوان. این یکی اگر چه تلخ‌تر بود برایش و خود نمی‌دانست چرا، اما باورپذیرتر بود. هنوز یادش بود دردسری که در روزهای آخر حضورش در دانشگاه با جسارت بی‌اندازه‌اش درست کرده بود. همان که اشکان مجبور شده بود به خاطرش شبانه به رشت برود و گوش ارغوان را بیچاند و با خود به تهران بیاورد. هر چه هم اشکان می‌گفت به چه جراتی رفته و همکلاسی‌اش را به جرم پخش مواد لو داده است سرش را بالا می‌گرفت و می‌گفت که اگر باز هم به عقب برگردد همین کار را می‌کند. ارغوان همان دختر بود، او جسارت و جرات گشتن اتاق داریوش را داشت؛ جرات رکب زدن را داشت، جسارت راه انداختن بازی احساسی را داشت. به او می‌آمد که چنین کاری کند. فقط نمی‌دانست گریه‌ی امروزش برای چیست؛ اشک تمساح می‌ریخت.

برای رفتن به خانه و تنها شدن عجله داشت، اما با وارد شدن به خانه و دیدن مامان ناهید که روی مبل نشسته و برای زود آمدنش لبخند می‌زد فهمید که نمی‌تواند به اتاقش برود و تنها باشد. مجبور شد کنارش بنشیند و شام بخورند و حرف بزنند؛ حرف‌هایی که با آمدن مهدی به بنگاه دیگر اهمیت ذاتی خود را از دست داده بودند. مثل خواستن ارغوان و لجبازی داریوش با مامان مریم، نرفتن به کارخانه و دختری که او زیر سر دارد! هر سه بی‌اعتبار شده بودند. آن قدر بی‌اعتبار که مجبور شد وسط حرف زدن مامان ناهید بلند شود و بگوید:

مامان من خیلی خسته‌م، خوابم می‌آد! می‌رم بخوابم، بعداً با -
هم حرف می‌زنیم.

مامان ناهید به خوابش حساس بود، می‌دانست چه بگوید تا او را بدون هیچ ناراحتی و مخالفتی با خود همراه کند. آشنا شدن با آدم‌های چند لایه‌ی بیرون از خانه باعث شده بود که از آن‌ها یاد بگیرد و درسش را پیش مامان ناهیدش پس دهد. کوسن پشت مامان ناهید را مرتب کرد. ظرف میوه‌ای که برایش درست کرده

بود را به دستش داد و با زیاد کردن صدای تلویزیون به اتاقش رفت. در اتاق را که پشت سر خود بست میچ دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت. ارغوان و اشکان تا به الان به خانه برگشته بودند و شاید الان او به خانه‌اش در طبقه‌ی بالا رفته و تنها بود. گوشی‌اش را بیرون کشید. ارغوان زنگ نزده بود، گفته بود بعداً تماس می‌گیرد تا حرف بزنند و "بعداً" ارغوان هنوز نرسیده بود. او هم هنوز مهیا نبود و خودش را پیدا نکرده بود. روی تخت نشست. تیشرتش را از سر بیرون کشید. گوشی زیر پایش افتاده بود. به آن خیره شد و برای اولین کاری که بعد از شنیدن حرف‌های مهدی باید انجام می‌داد تصمیم نهایی‌اش را گرفت!

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [08.12.19
[02:53]

خم شد و گوشی را از زیر پایش برداشت. شماره‌ی داریوش را گرفت. داریوش خواب‌آلود جوابش را داد. با خودش فکر کرد باید

هم زود بخوابد، تمام روز در کارخانه مشغول رتق و فتق کارهای
!پشت پرده است

پیمان من وسط هفته شبا زود می خوابم، نمی دونی این رو؟-

!خیلی کار ندارم، می خواستم بگم فردا می آم کارخونه-

از آخرین باری که به داخل کارخانه پا گذاشته بود ده سال
می گذشت

چرا، چیزی شده؟-

:مطمئن بود داریوش را بی خواب خواهد کرد

نه چی باید شده باشه؟! بابا اصرار داره منم نخواستم دیگه -

.بهش نه بگم. دیدی که خودت چه قدر تکرار می کنه

:کوتاه مکث کرد و ادامه داد

فقط تو که می دونی من زیاد با متین خوش ندارم روبرو بشم، -

یه سری مدارک و حساب و کتابای کارخونه رو برام جمع و جور

.کن فردا صبح زود می آم کارخونه می بینم

با درخواستی که کرد راه را برای هر گونه مخالفت داریوش و بهانه‌هایش بست. یعنی تصمیم گرفته شده است و خوشامد و نیامدت خیلی مهم نیست. داریوش حرفی نمی‌زد. سرش را به تاسف تکان داد و گفت:

شنیدی داریوش؟ یا خوابی؟-

باشه فردا حاضر می‌کنم برات-

شل و وارفته گفته بود. دوست داشت قیافه‌اش را هم می‌دید و این تا فردا صبح میسر نبود. رفتنش حُسن دیگری هم داشت، مهدی هم خیالش جمع می‌شد که حرف‌هایش اثر کرده است. چیزی که در موقعیت فعلی نیاز داشت این بود که با آرامشش خیال همه را جمع نگه دارد.

دراز کشید و گوشی را روی سینه‌اش گذاشت. زنگ پیامک گوشی‌اش بلند شد. جفت دستانش را به زیر سر و گردنش برده بود و این به تعادل اعصابش کمک می‌کرد. نمی‌خواست به پیامی که آمده واکنشی نشان دهد. تا دقیقه‌های طولانی به این حالت ماند، اما سرانجام تسلیم شد. یک دستش را از زیر سرش

برداشت و گوشی را تا مقابل صورتش بالا آورد. اسم ارغوان باعث شد حرکت انگشتش سریع تر روی صفحه‌ی گوشی حرکت کند. پیام را باز کرد: "من ناراحت بشم از کسی دیگه نمی‌بخشمش، اما تو فرق داری، نیکی روی پامه و داره می‌خوابه و من دلم برای دو شب پیش و نگاهت تنگ شده و همون لحظه هم بخشیدمت"

فردا بعد از رفتن به کارخانه و انجام کارهای مد نظرش، نوبت ارغوان بود. می‌توانست جواب این عاشقانه را همان‌جا و طور درخورتری بدهد، نه مثل امروز نالایق و ناکارآمد! هنوز کلی زمان تا بیست و چهار ساعت وقتی که به خود بابت روبراه شدن داده باقی مانده بود

پایان_فصل_هفتم#

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [09.12.19]

03:35]

پارت 227#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

فصل_هشتم#

تمام حواسم به سوزان بود. از آینه‌ی جلوی ماشین نگاهش می‌کردم تا بفهمم محو تماشای چه چیزی در گوشی مژگان شده و لبخند می‌زند. چند ثانیه پیش مژگان گوشی را به سمتش گرفته و گفت:

این رو ببین-

سوزان هم کمی خودش را به جلو خم کرد و با چشمکی گوشی را از دست مژگان گرفت. چیزی که میخواست ببیند فیلم بود. وقتی صدای ریز آهنگ و در ادامه صحبت کردن دو نفر آمد با نگاه سرزنش‌گر مژگان صدایش را کم کرد.

با صدای بوق ماشینی به خودم آمدم. نزدیک بود محکم با هم برخورد کنیم. مژگان ضربه‌ای به شانه‌ام زد و گفت:

!جلوت رو بپا-

فرمان را سفت چسبیدم. سرعت ماشین را هم کم تر کردم و به
:سوزان که ترسیده نگاهم می کرد لبخندی زدم و گفتم
.نترس! عمرت به دنیا بود-

چشمم هنوز به گوشی در دستش بود که در مشت خود گرفته
بود.

:اخمی کرد

عاشقی تو؟ حواست کجاست؟ من رو بگو که روی دست -
فرمونت حساب کرده بودم.

:مژگان کمی در جایش چرخید و به عقب برگشت
خب این چه سوالیه می پرسی تو؟ عاشقه دیگه! مگه خبر -
!نداری؟

نیم نگاهی کوتاه به مژگان کردم تا ادامه ندهد، اما وقتی نگاه
:ناراضی من را دید بیشتر تحریک شد
!عاشق شده، چه عاشقی-

سوزان سر و گردنی تکان داد و در جوابش گفت

همون خان داداش نسترن، به عشق و عاشقی کشید؟-

توجهی به حرفش نکردم. منتظر بود من چیزی بگویم و

سربه سرم بگذارد. به نظر می رسید از همه چیز خبر دارد و از

همان سوال "عاشقی تو" دنبال هدفی بوده است. مژگان با آب

و تاب گفت

بله به عشق و عاشقی کشید، بد جورم کشید-

می گفתי خیلی سفته! باریک الله به ارغوان، چه طوری مخش رو -

زد؟

از آینه نگاهش کردم. برایم ابرویی بالا داد و گفت

تعریف کن تا ازت یاد بگیریم، مثل این که خیلی هنرمندی-

مژگان در تایید حرفش گفت

دست کم گرفتیمش دیگه! چه می دونستم کارش رو بلده-

تقصیر خودش، این قدر قر و قمیش اومد که فکر کردم پسر -
بینه شستش می ره تو چشمش. نگو تو کار سرمایه گذاری بلند
مدته.

مژگان به این حرفش بلند خندید. با نگاهی به سوزان سرعت
ماشین را زیاد کردم. از ماشین کناری ام سبقت گرفتم. دومی را
هم پشت سرم جا گذاشتم که باعث شد پشت سر هم بوق بزند.
مژگان دستش را روی دستم گذاشت و گفت

یواش تر! چی کار می کنی دیوونه؟-

ذره ای سرعت را کم نکردم. از بین ماشین ها می گذشتم. صدای
سوزان هم درآمد

چه خبره؟ کم کن سرعت رو-

یواش یواش سرعت را کم کردم. اول نیم نگاهی به مژگان و
سپس از آینه به سوزان انداختم و گفتم

اگه حرف زدن در این مورد رو تمومش نکنی سرعت رو باز -
زیاد می کنم

:سوزان تهدیدم را تاب نیاورد و به مژگان گفت

.ماشین رو از این دیوونه بگیر خودت بشین پشت فرمون-

:مژگان در حالی که هنوز اخم داشت گفت

.دیگه داریم می‌رسیم، این آخرین بارش بود-

توجهی به هیچ کدام‌شان نکردم و از سکوتی که به هر دو تحمیل کرده بودم داشتم لذت می‌برد. لبخندم را هم کنترل کردم تا به بیرون درز پیدا نکند. نرسیده به خانه، سوزان گوشی مژگان را به طرفش گرفت و گفت:

!بگیر دیدمش، نه ازش خوشم اومد! خیلی جنتلمنه-

!جنتلمن تکیه کلامش بود در تعریف از مردها

نمی‌دانستم این بار جنتلمن را لایق کدام مرد دیده است. تا قبل از این صحبت درباره‌ی پیمان بود و می‌شد حدس زد که منظورش اوست، اما مطمئن بودم سوزان به تماشای یک فیلم نشسته است و نه عکس. مژگان فیلمی از پیمان نداشت، آن هم با آن موسیقی و سروصدای در فیلم

مژگان دست دراز کرد و گوشی‌اش را گرفت

به درد بخورترین مردیه که توی زندگیم دیدم-

بیشتر کنجکاو دیدن آن فیلم شده بودم. می‌خواستم بدانم این تعریف مژگان متعلق به چه کسی ست. این بار نمی‌شد حدس زد. منظورش پیمان است

سوزان همراه ما بالا آمد. هر وقت با مژگان مشغول صحبت شدند همه‌ی کارهایم را رها کردم و گوش به حرف‌شان شدم تا چیزی بفهمم؛ اما حرف‌هایشان اصلاً دیگر به سمت و سوی مردی که داخل ماشین درباره‌اش حرف می‌زدند نرفت. سوزان بعد از عصرانه‌ای که خورد آهنگ گذاشت تا با رقصیدن پرخوری‌اش را جبران کند. مژگان هم او را همراهی کرد و من بی‌حوصله نگاه‌شان کردم. حوصله و قرارم پیش پیمان جا مانده بود. حال و هوایم بچه‌ی لجبازی شده بود که پا می‌کوبید و می‌گفت: "همین حالا او را می‌خواهم" من دیگر طاقت انتظار برای روزهایی که قرار بود دور باشند و دیر بیایند نداشتم

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [09.12.19]

[03:36]

پارت 228#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

سوزان دور خودش می گشت. دستش را به دو طرفش دراز کرده بود و من نمی دانستم این همه خوشی و بی خیالی برای کجای زندگی نکبتی اش است. چند تار موی سر مژگان به پیشانی اش چسبیده بود. عقب عقب رفت و خودش را روی مبل انداخت. نفس نفس می زد و به حرکات سوزان می خندید. سوزان در یکی از همان تلوتلو خوردن هایش چشمش به ساعت افتاد و گفت:
وای دیر شد من باید برم -

مژگان لم داده و نگاهش می کرد

گوشیم رو بده یه آژانس برات خبر کنم. زود هم لباس بپوش -
آماده شو سر خیابونه آژانسشون الان می رسه

بعد از گفتن حرفش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. سوزان دست و رویش را شست و از سرویس بهداشتی بیرون آمد. حوله به دست به سالن برگشت و مشغول پوشیدن مانتویش شد. موهایش را که بالا سرش می بست به سمت چرخید و گفت: آخرش رمز موفقیت رو بهم نگفتی -

:مژگان از اتاق بیرون آمده بود. خیره در چشمان سوزان گفتم رمز موفقیتم اینه که دوستش دارم، فکر خالی کردن جیبش و - خرج کردن پولش نیستم. از توی خیابون هم پیداش نکردم. مژگان توپید

تو شوخی سرت نمی شه ارغوان؟ - سر پیمان شوخی نداشتم، این را باید می فهمید. چیزی نگفتم. مژگان شال سوزان را به طرفش گرفت و گفت: بس کن دیگه تو هم، می دونی گوشت تلخه دست بر نمی داری - گوشت تلخ نیست، زیادی پروئه. فکر کرده چه خبره! پسره - دو بار تو روش خندیده پس لابد پس فردام می آد زیپ لباس

عروس براش می‌بنده، دیگه نمی‌دونه این راهی که این شروع
!کرده، ما سه بار رفتیم و برگشتیم، هیچ خبری هم نبود

ول کن نبود. مژگان را کنار زد و گفت

بدبخت منتظره یه دوبار بهش حال بدی، اون وقت خیابون پیدا -
نکرده‌ی تو رو هم می‌بینیم. دلم برات می‌سوزه

:لبخندی زدم و گفتم

شاید راست بگی، تجربه‌ت توی این موارد زیاده! یکی دوتا که -
نیست

مژگان به سمت در هلش داد تا جواب حرفم را ندهد. وقتی او را
:راهی کرد برخلاف انتظارم خندان به سالن آمد و گفت

مرده شور تو ببرن، جوری می‌زنی زمین که بلند شدن آدم با -
خداست

می‌خواستم از بودن سوزان در کنارش گله کنم که سریع
:تیشرتش را از تن بیرون کشید و گفت

.من می‌رم دوش بگیرم-

با رفتنش گوشی‌ام را از کیف بیرون کشیدم و دنبال این بودم که ببینم پیمان زنگ زده و یا پیامی داده است که چیزی نبود. صبح زود زنگ زده بود. خیلی کوتاه صحبت کردیم، چون می‌گفت کار مهمی دارد و تا آخر امروز درگیر است. در همان صحبت کوتاه از برخورد دیروزش حرف زد. عذرخواهی را بر زبان نیاورد، اما با گفتن: "جریمه کردنم با تو" به نوعی ابراز پشیمانی کرد؛ و من بالاخره بعد از یک شب ناآرام صبح توانستم دو ساعتی را با خیال جمع بخوابم.

به حرف سوزان فکر کردم. هر حرفی درباره‌ی من و پیمان باعث می‌شد در گودال همان تردیدهای تکراری بیفتم. دلم می‌خواست همه بفهمند و مرگ یک‌بار و شیون یک‌بار شود. آرامشم را کنار پیمان پیدا کرده بودم. حسم به پیمان آن‌قدر برایم مقدس شده بود که حتی دیگر دوست نداشتم درباره‌اش با مژگان صحبت کنم. هر چه گفتم و پرسیدم من نشنیده گرفتم. مژگان از داخل حمام صدایم زد. بلند شدم و به اتاقش رفتم. سرش را کمی از در بیرون آورد و گفت:

تو کشوم قیچی کوچیکه رو بده، حوله رو هم پشت دره، اونم -
برام بیار.

هر دو را به دستش دادم. زمانی که می خواستم از اتاقش بیرون
بروم چشمم به گوشی اش افتاد که روی تختش افتاده بود. نیم
نگاهی به در حمام کردم. در را بسته بود. روی تخت نشستم.
گوشی اش را برداشتم. صفحه اش قفل بود. تصویری محو از
الگوی رمز گوشی توی ذهنم بود که نمی توانستم به درستی روی
صفحه اجرایش کنم. آخرش نمی دانم به کدام خط و دایره ختم
می شد. انگشتم روی صفحه رفت و سعی کردم بشود همانی که
روزی کنارش نشسته بودم و دیدم که چطور دستش را حرکت
داد. نشد و رمزش اشتباه بود. به تصویر محو بیشتر فکر کردم.
یک خط باید بیشتر پایین می آمدم. تصویر در سرم بیشتر جان
گرفته بود. سریع روی صفحه انگشتم را راه انداختم و باز شد.
نفس عمیقی کشیدم و صدای آبی که از حمام می آمد خیالم را
برای ادامه جمع کرد. به سراغ فیلم هایش رفتم و دانه دانه باز
کردم. صدای آب قطع شد. فیلمی را باز کردم که موسیقی
زمینه اش آشنا بود. همان بود که داخل ماشین شنیده بودم. در

فیلم مژگان بود که روی مبلی نشسته و می خندید. موهایش هم دو طرف شانهاش بود. مردی آمد و لیوان نوشیدنی را به سمتش گرفت. نیمرخش رو به دوربین بود. حین دادن لیوان به مژگان بوسه‌ای هم به صورتش زد و کنارش نشست. بالاخره صورتش را دیدم. هرگز این مرد را ندیده بودم، حدس زدم که فروغی باشد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [10.12.19
14:42]

پارت 229#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

فیلم از یک زاویه‌ی ثابت گرفته شده بود و تصویر حرکتی نداشت. هم مژگان و هم مرد کنارش طوری رفتار می کردند که انگار نمی دانند فیلم شان گرفته می شود! و فیلم در گوشی مژگان بود! مرد از کنار مژگان لحظه‌ای بلند شد و دوربین همراهش رفت و فقط مژگان در فیلم ماند. مرد زود برگشت و کنارش

نشست. دستش را دور کمر مژگان انداخت و صورتش را در گردن مژگان فرو برد. با بیزاری نگاه گرفتم تا وقتی که صدای آهنگ قطع شد و مژگان هم به طرف دوربین آمد و همه چیز! تاریک شد و تمام

پشت سر هم فیلم بود. وقت تماشای تک تک شان را نداشتم. گوشه‌ی را به کناری پرت کردم و بلند شدم. هر لحظه ممکن بود مژگان سر برسد می خواستم از اتاق بیرون بروم، اما لحظه‌ی آخر چشمم به گوشه افتاد که همان جایی نبود که مژگان گذاشته بود. سریع به عقب برگشتم و گوشه را کمی به جلوتر هل دادم تا کنار بالشش باشد. نگاه دقیقی که به گوشه انداختم باعث شد بفهمم که این گوشه‌ای نیست که مژگان همیشه با خودش به همراه دارد. مژگان دو گوشه داشت؟ با اکراه از گوشه فاصله گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. فیلمی که از مژگان دیده بودم من را به هم ریخته بود؛ اما این به هم ریختگی باعث نمی شد برای دیدن تمام آن فیلم‌ها کنج‌ها نباشم. هیچ وقت فروغی را ندیده بودم تا مطمئن شوم که مردی که در فیلم دیده‌ام اوست و یا نه.

مژگان با حوله‌ی تن‌پوشش از اتاق بیرون آمد. با نگاهی به روی
:کانتر گفت

.یه چیزی آماده می‌کردی بخوریم دیگه-

:مانتوam را برداشتم

.باید برم، دیر بشه با اشکان و نسترن مکافات دارم-

پشت به او ایستادم و با لحنی که تمام سعیم را می‌کردم تا
:بگویم بی تفاوت است و جواب گرفتن برایش مهم نیست، گفتم
چی می‌گفت تو ماشین سوزان، جنتلمن کیه؟-

چیزی نگفت، من هم ادامه ندادم و اصراری نکردم تا جواب
سوالم را بدهد. هر حرف و پافشاری‌ای باعث می‌شد به شک
:بیفتد

بی‌اعتنا به او مشغول سر کردن شال شدم تا شاید با مشتاق
:نبودنم جوابی به سوالم دهد. به طرفش که برگشتم گفت
.عکس فروغی رو بهش نشون دادم، اون رو می‌گفت-

خود مژگان هم لحن بی تفاوتی گرفته بود و من هم مطمئن بودم
که عکسی به سوزان نشان نداده است، من صدای ریز آهنگ
فیلم را هم شنیده و هم چند دقیقه پیش دیده بودم. بیشتر از
قبل مطمئن شدم که مرد داخل فیلم فروغی ست؛ فقط
نمی دانستم مژگان چرا باید از صحنه های خصوصی خودش و
فروغی فیلم داشته باشد، آن هم وقتی که فروغی از وجود
دوربین خبر ندارد.

مژگان داشت چه می کرد؟ فیلم های زیادی در گوشی اش بود؛
مژگان اهل کارهای بیهوده نبود، با آن فیلم ها می خواست چه
کند، بقیه ی فیلم ها چه بودند؟ به نظر می رسید همه بخش
کوتاهی از دیدارهای خودش با فروغی باشد.

وقتی او را بغل کردم آن بوی همیشگی را نمی داد. مژگان بوی
خطر می داد؛ بوی دردسر، بوی خرابکاری! نمی دانستم چه طور به
او کمک کنم. با چه کسی حرف بزنم تا راهنمایی ام کند، حرف
زدن من در مورد مژگان با هر کسی منجر به نابودی اش می شد و

حتی از این هم مطمئن نبودم که با نگفتن کار درستی می‌کنم و
یا نه.

از خانه‌اش که بیرون آمدم فقط به این امید قدم برمی‌داشتم که
تمام این دلهره‌ها و نگرانی‌ها از یادم برود. یک به هم ریخته بود
که جای من قدم برمی‌داشت، که می‌خواست دو قدم بعد هیچ
چیز نباشد که در خاطرش بماند و نگرانش کند. خودم را برای
کنجکاوی‌ام لعنت کردم. کلافگی‌ای که تا دم در خانه‌ی اشکان
داشتم روی دیگری از خودم را به خودم نشان می‌داد. من دیگر
دوست نداشتم زندگی‌ام، روزهای خوبم، و مهم‌تر از امید تازه‌ای
که پیدا کرده بودم در اتفاقات زندگی مژگان و گذشته‌ها گم شود
و تحت تاثیرش قرار بگیرد. من تا قبل از این به هر چیزی که
وصل زندگی مژگان بود ساعت‌ها فکر می‌کردم و امروز خودم را
به خاطر همان فکر و خیال‌ها ملامت می‌کردم. من نمی‌خواستم
حقیقت را در مسیرهای نرفته پیدا کنم و ناگزیر باشم این
مسیرها را امتحان کنم، می‌خواستم از لابه‌لای همین چیزهایی
که می‌دانم و هست همه چیز را بفهمم و خلاص شوم و حتی
مژگان هم تمامش کند. دیگر دوست نداشتم زندگی‌ام بادبان

داشته باشد، دلم یک سکان محکم می خواست که بنشینم
پشتش و متعصبانه کنترلش کنم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [10.12.19
14:53]

پارت 230#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

اما نمی شد، نمی توانستم؛ من تا خود خانه ی اشکان به مژگان و
فیلم ها فکر کردم، مدام هم به خودم نهیب می زدم که فکر کردن
به این که آن فیلم ها اهمیتی ندارند خوش بینی ست، مژگان اهل
حفظ چیزهای بی اهمیت نبود! مژگان خوشحال هم بود، آن
مژگان مضطرب همیشگی نبود. به مرد داخل فیلم می گفت مرد
به درد بخور و این... و این هزار معنی داشت که باید می نشستم
و به تک تک شان فکر می کردم. کاش اشکان آن قدر زیاد خوب

بود که راجع به این موضوع با او حرف بزنم، بدون ترس از این که
چه قدر عصبانی می شود و کارهای غیرقابل پیش بینی می کند
درست چند قدم مانده بود که به در برسم و کلید بیندازم، که
صدای بوق ماشینی به فاصله ی کمی دو بار تکرار شد و باعث
شد بایستم. ایستادم؛ اما چشم از کلیدم نگرفتم، فقط صدای
یک بوق بود و ممکن بود هزار و یک دلیل داشته باشد که
هیچ کدامش من نباشم. قدمی که به جلو برداشتم این بار بی وقفه
صدای بوق در گوشم پیچید. برای دیدن تمام نمای خیابان باید
چند قدم به عقب برمی گشتم. عقب عقب رفتم. با دیدن روشن و
خاموش شدن چراغ ماشینی که در گوشه ی خیابان و در نگاه
اول دور از دید ایستاده بود لبخندی روی لبم آمد. اشتباه
می کردم که تصور داشتم هیچ چیز نمی تواند سیل ویرانگر افکار
و نگرانی هایم را کنترل کند و آن ها را پس بزند! پیمان
می توانست! قدمی دیگری به عقب برگشتم و از همان فاصله
نگاهش کردم، با همان لبخندی که از ابتدای دیدنش بر روی لبم
آمده بود. با خاموش و روشن کردن دوباره ی چراغ ماشینش
چرخیدم و به طرفش رفتم. دلم می خواست با سرعت بروم،

تندتند، اما قرار بود جریمه‌اش کنم و اشتیاقم را برای دیدنش با آرام آرام قدم برداشتن کنترل کردم. با نگاه مستقیم به پیمان فراموش کردم که ما در بدترین زمان ممکن دلبسته‌ی هم شدیم. وقتی نزدیکش شدم باید برای دیدنم گردنش را کج می‌کرد، اما کماکان نگاهش به مقابل بود؛ تا قبل این‌که برسم فکر می‌کردم من را نگاه می‌کند. تا در ماشینش را باز کردم یک‌دفعه به سمتم برگشت. روی لبش هم لبخندی برای استقبال از من بود. حین سوار شدن ماشینش گفتم

تا حالا ندیده بودم کسی این همه برای جریمه شدن عجله -
داشته باشه!

تکان کوتاهی به سرش داد

خب تو بیست و چهارسالته، دیگه بزرگ شدی باید چیزای -
جدیدی رو تجربه کنی

نگاهی به پیراهن سورمه‌ای خوش‌رنگش انداختم و پرسیدم
این جا چی کار می‌کنی؟-

!منتظر تو بودم-

:چشم ریز کردم و گفتم

از کجا می دونستی که خونه نیستم؟-

:اخمی کرد

فکر می کنی برای من سخته که بفهمم تو توی خونه هستی یا -

نیستی؟ برای من فهمیدن این چیزا سخت نیست. کجا بودی؟

!شبيه مردای غیرتی حرف می زنی-

:خندید

!خب نگو کجا بودی-

دوست داشتم بگویم که چه قدر از حضور بی موقع و بی خبرش

خوش حالم و چند بار هم تکرار کنم تا متوجه بشود عمق

خوشحالم را، اما برخورد آخرش دست من را کامل برای ابراز

.احساسات بسته بود

.پیش مژگان بودم، منا رو می خواست ببینه، منم رفتم ببینمش-

منا؟ چی شد که این قدر تندتند دخترش رو می ببینه؟-

فروغی مثل این که رفته با متین حرف زده تا بذاره منا و مژگان -
بی‌دردسر هم رو ببینن

ابرویش را بالا داد و لبخندی از سر تمسخر و یا شاید هم ناباوری
:و تعجب زد و گفت

چه آدمای مدرنی! دوست پسر فعلی می‌ره با شوهر سابق حرف -
می‌زنه و به توافقات رضایت بخشی هم می‌رسن

قضیه همین قدر عجیب بود که پیمان می‌گفت، اما دلیل نمی‌شد
.وقتی با لحن و حالت متفاوتی بگوید من ناراحت نشوم

فروغی به عنوان کارفرمای مژگان رفته با متین حرف زده، نه -
پارتنرش

:بی‌هیچ انعطافی نگاهش کردم و با اخم ادامه دادم

و هر رابطه‌ای دیگه‌ای که با مژگان داشته باشه دلیل نمی‌شه تو -
هر وقت من رو دیدی ناراحتتم کنی و یه جوری همه چیز رو ربط
... بدی به مژگان. دیروز هم

خودش را کمی به جلو کشید و سریع دستم را گرفت و بین
دستش جا داد

بابت دیروز معذرت می‌خوام-

لال شدم! حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم دیگر کلامی
بگویم و گله کنم. درست مثل پیمانی که داخل اتاق نیکی بود
حرف زد، و حتی بهتر! پیمانی که من تا قبل از آن ندیده بودم.
نگاه گرفتم. دستم را محکم‌تر در دستم نگه داشت و گفت

فکر کن من همون غیرتی کله خرم که تو می‌گی، دوست -
ندارم مژگان رو ببینی! چون تو رو فقط برای خودم می‌خوام،
یادت رفته اون چه تهدیدی کرد؟ گفت پاش بیوفته ارغوان بین
من و اون، اون رو انتخاب می‌کنه؛ و حالا من می‌خوام بدونه
انتخاب تو چیه؟

پیمان مژگان این حرف رو از روی حرصش زد، اون متوجه -
نیست چی بگه چه نگه، تو هم نیستی؟! حرف بچگانه‌ایه و وقتی
مژگان می‌گه من کوتاه می‌آم، اما نمی‌تونم قبول کنم تو هم بیای
مثل اون از روی حرص و غضب حرف بزنی! اون خواهر منه و تو

این رو تازه نفهمیدی! همیشه می‌دونستی. مثل اینه که من بگم
یا نسترن و داریوش و خانواده‌ی عموت یا من

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [10.12.19
14:54]

دستم را کمی بالا برد و دستش را دو طرف دستم قفل کرد.
زمرمه کرد

من تو رو انتخاب می‌کنم و کسی برام مهم نیست، همین که -
اینجام و با تو حرف می‌زنم با وجود داریوش و نسترن و
حساسیت‌های وحشتناکی که هست، خودم رو ثابت کردم دیگه،
مگه نه؟

... ولی -

هیچی نمی‌خواد بگی ارغوان، فقط یک کلمه بگو که مال منی -
دستم را کشید و به سمت سینه‌اش برد. به طرفش کشیده شدم
و نگاهم قفل چشم‌هایش بود و نگاه عجیبش! غیر از حرفی که
خواستہ بود دلم نمی‌خواست چیز دیگری بگویم

مال توام-

سرش را پایین آورد و دستم را به صورتش نزدیک کرد، فکر می کردم می خواهد ببوسد، اما نبوسید. دستم را مثل شاخه گلی خوش بو می دید و بویش می کرد

این شد! حالا دیگه مهم نیست مژگان کیه-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [11.12.19

04:30]

پارت 231#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

نگاهم به دستم بود. گرمایی که از هر نفس گرفتنش بر دستم می نشست روی کم و زیاد دم و بازدمم تاثیر می گذاشت. دستم را آرام پایین آورد و نزدیک سینه اش نگه داشت. به گرمای نفس هایش عادت کرده و دستم درست در همان جایی که نزدیک

شامه‌اش بود حس سرما داشت. سرش هنوز متمایل به پایین بود.
زیر چشمی نگاهم کرد و پرسید

ارغوان به نظرت می‌شه کسی رو بدون هیچ حسی بوسید؟-

باز هم به دستم نگاه کردم که به سینه‌اش چسبیده بود؛

نزدیک‌تر از چند ثانیه پیش. نمی‌دانستم چرا این سوال را
پرسیده است و دنبال دلیلش هم نبودم

!مردا شاید بتونن، ولی زن‌ها نه؛ سختشونه-

با تکان آرام سرش به دو طرف پرسید

اگه یه زن تونست چی؟-

حالتی را که گفت تصور کردم، این‌که مردی را ببوسی بدون
هیچ حس و علاقه‌ای

حتماً بعدش از خودش متنفر می‌شه! براش خیلی سخت -
می‌تونه باشه

متفکرانه ابرویی بالا داد

مردا و زنا رو ول کن، من منظورم تویی! تو می‌تونی؟-

فقط نگاهش کردم! من جز خودش مرد دیگری را نبوسیده بودم

با حرکت دادن انگشتانش در پشت دستم وادارم کردم به

چشمانش زل بزنم

چرا ساکت شدی؟ تو می‌تونی؟-

:سریع گفتم

نه نمی‌تونم؛ هرگز نمی‌تونم! ترجیح می‌دم همه چیز رو خراب -

کنم تا از حسم مایه بذارم برای درست کردن چیزی

جای ما عوض شده بود، حالا پیمان بود که خیره خیره نگاهم

:می‌کرد و سکوت کرده بود. از سکوتش استفاده کردم

تو چی؟ می‌تونی؟-

نه! این کار سخت نیست، اما با وجود راحت بودن من نمی‌تونم-

به دنبالش به دستم نگاه کردم. دستی که تا نزدیک لبانش برد،

اما نبوسید. موضوع برایم مهم شده بود، دیگر به نظرم حرف

:معمولی و از روی روزمرگی نیامد. کمی بلندتر و تندتر گفتم

نمی‌تونی زنی رو که حسی بهش نداری ببوسی، به جاش چی -
کاری انجام می‌دی، بوش می‌کنی؟

دستم را بین دستش فشرد. " آخ " ناشی از درد لحظه‌ای
فشاردن دستم را در درونم خفه کردم. جواب می‌خواستم.
ابروهایم به همان حالت بازخواست بالا مانده بودند. برعکس من
:شمرده شمرده گفت

بو کردن رفتار مورد علاقه‌ی من قبل از بوسیدن! درست یه -
مرحله عقب‌تر.

و بعد دستم را بالا برد و روی لبش گذاشت. کاملاً غافلگیرم کرد!
همان گرمای آشنای نفس‌هایش برگشت، این بار نزدیک‌تر و
ملموس‌تر. همان‌طور که گفت من بزرگ شده بودم! آن قدر بزرگ
که در حال تجربه کردن قشنگ‌ترین لذت زندگی‌ام بودم. چند
ثانیه‌ای همین‌طور نگه داشت و نگاهم کرد. نفس کشیدن عمیق
من را هم دید و هم شنید. کمی لبش را از دستم فاصله داد و بعد
فاصله را با چند بوسه‌ی پشت هم به دستم پر کرد. چه‌طور
می‌شد از پیمان و ماشین و این فضا دور شوم و نخواهم که برای

همیشه به همین حالت باشم؟ آن هم وقتی که تمام تنم را
گرمایی دلهره‌آور، اما بکر و نو فرا گرفته بود

پیمان بود که کمی از فشار دستم کم کرد و من بودم که دستانم
را عقب کشیدم و به خودم بازگرداندم. انگار فقط وصل من بود و
!نه متعلق به من

حالت نشستنم را تغییر دادم و به جلو چرخیدم. حالم هنوز جا
نیامده بود که گفت

!ارغوان تو یه جوری هستی-

حالا که کمی دور شده بودم و فاصله‌ای بین مان افتاده بود
:راحت تر می توانستم نگاهش کنم، لبخند بزنم و سوال بپرسم
چه جوری م؟-

:سرش را به سمت شانه‌اش خم کرد و به حالت کجی نگاهم کرد
آدم با یه بار دست گرفتن و بوسیدنت فکر می‌کنه سال‌هاست -
که تو را داشته و به جسمت و لمس کردنت عادت کرده

در حالی که لبخند روی لبم کش آمده و خط بلندتری شده بود

:پرسیدم

این بده؟-

:نگاه گرفت

.خب بده، عادت اسمش روشه، کاریه که مدام تکرار میشه-

:با انگشت اشاره‌اش من را نشان داد و گفت

به درد کسایی می‌خوره که زیر یک سقفن. مثلاً من تازه -

.فهمیدم چرا نیکی دست از سرت برنمی‌داره

:با آوردن اسم نیکی گفتم

.من باید برم، اشکان الان می‌رسه-

!می‌تونی بری، دیگه کاری ندارم؛ البته امروز دیگه کاری ندارم-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [14.12.19

03:32]

پارت 232#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

کلامی حرف نزدیم، فقط به هم نگاه کردیم، نگاه پیمان دقیق تر بود و نگاه من خندان تر. در سکوت هم در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. حتی خداحافظی هم نکردم، فقط هنگامی که با ماشینش از کنارم گذشت برای هم دست تکان دادیم. احتیاط را هم کنار گذاشتم و آن قدر آن جا ماندم تا دور شود.

به خانه‌ی خودم نرفتم. راهی خانه‌ی نسترن شدم. نسترن من را دید و خوشحال شد، نیکی را صدا زد و دست‌های رنگی‌اش را نشانم داد و نقاشی آبرنگش را! از آن روزهای خوبش بود که قرار بود کاری به کارم نداشته باشد. نیکی را در آغوش گرفتم و در سالن خانه قدم زدم. گاهی مابین قدم زدن‌ها بالای سر نسترن ایستادم و به نقاشی‌اش نگاه کردم. دستم پشت نیکی بود و او را سخت به خودم چسبانده بودم، نیکی برایم حکم کنترل‌گر تنش‌های عصبی درونم را داشت، در آغوشش که می‌گرفتم از

تنش‌ها رها می‌شدم. سایه‌ام که برای بار چندم روی نسترن افتاد
:سرش را بلند کرد و گفت

نیکی رو بذار پایین، سنگینه! چطور بغلش می‌کنی؟ من دو -
دقیقه بغلش می‌کنم کمر دیگه نمی‌مونه برام

بوسه‌ای به گونه‌ی نیکی زدم و او هم صورتش را به صورتم
:چسباند

!کجا سنگینه، پَر وزنه-

:نسترن به کنایه گفت

!آره پَر وزنه-

لبخند زدم و همان‌طور که نیکی را در آغوشم داشتم به اتاقش
رفتم. در را پشت سرم بستم و روی تخت نشستم. نیکی را هم
:روی پای نشاندم و گفتم

ببینم نیکی دوست داری توی بغل من باشی؟-

حواسش پی خمیر بازی در دستش بود. بی‌حواس سرش را به
نشانه‌ی مثبت تکان داد. دستم را از روی پهلویش برداشتم و

خمیر در دستش را چنگ زدم. مجبور شد هم نگاهم کند و هم خودش را جلو بکشد تا خمیر بازی را از دستم بگیرد. خمیر را به پشتم بردم و گفتم:

اول سوال عمه رو جواب بده، بعد منم خمیر رو بهت بدم-

:تسلیم وار گفت

چی بگم؟-

:به صورتش شدم خیره شدم و حالت متفکری به خودم گرفتم
عادت داری توی بغل من باشی؟ مثلاً یه بار می آیی دوست داری -
بازم بیای؟

هاج و واج نگاهم می کرد. از نگاهش به خنده افتادم. نتوانسته بودم با پیمان در مورد این موضوع حرف بزنم و همه ی آن حرف های نزده را با نیکی مطرح می کردم. نیکی هم نمی فهمید :چه می گویم. کمرش را فشار دادم و به خودم نزدیکش کردم
تقصیر من نیست که، یکی گیر داده که من تو رو معتاد خودم -
کردم و حالا می خوام اون رو معتاد کنم.

* * *

با صدا در آمدن زنگ آیفون خانه به محض باز کردن چشم سریع بلند شدم و نشستم. اتفاقی که کم برایم می افتاد. کسی زنگ آیفونم را نمی زد. با باز و بسته کردن چشمانم نگاه دقیقی به ساعت انداختم. هفت و نیم صبح بود. تعللم باعث شد کسی که پشت در است این بار عصبی تر آیفون را بزند و دستش را هم از رویش برندارد. پتو را کنار زدم و سریع به سمت در رفتم. با دیدن تصویر مژگان "وای" ی گفتم و به گوشی آیفون چنگ زدم:

مژگان؟! این جا چی کار می کنی این وقت صبح؟ اشکان ببینت -
شر به پا می کنه؛ برای چی اومدی؟

:صورتش را به آیفون نزدیک کرد

اگه تو اون بی صاحب مونده گوشیت رو جواب می دادی من -
مجبور نبودم این همه راه رو پیام

:با ترس گفتم

چرا؟ مگه چی شده، منا طوریش شده؟-

منا هیچیش نیست، بیا پایین بهت بگم-

منا حالش خوب بود و نصف ترس من هم رنگ باخت

پایین نمی تونم بیام، برو الان زنگ می زنم بگو چی کار داری، برو -
!الان اشکان می آد می بینت

دستش را جلوی دوربین حرکت داد و گفت

بیا پایین مهمه، اشکان تا نه نشه از خونه بیرون نمی ره. لباس -
.پوش بیا بیشتر از ده دقیقه کاریت ندارم

باشه "ای گفتم و گوشی را سر جایش گذاشتم. دوباره ترس "
تازه رفته آمد. سریع شلوار خانه ام را با شلوار جینم عوض کردم
و پالتوام را پوشیدم و بیرون رفتم. بی سروصدا خودم را به پایین
رساندم. در را که باز کردم مژگان را ندیدم. کمی جلوتر رفتم و
وسط خیابان ایستادم تا خودش را نشان دهد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [14.12.19

03:41]

از بین چند تا ماشینی که پشت هم ایستاده بودند دستی از پنجره بیرون آمد و در هوا تکان خورد. سریع به سمتش دویدم و در جلو را باز کردم و کنارش جا گرفتم. آرایش کاملی روی صورتش بود، اما حالت صورتش خبر از اتفاق ناگواری می داد، حتی حس می کردم از من ناراحت است، چون نگاهم نمی کرد. ذهنم در جستجوی کوتاه مدتش برای علت ناراحتی مژگان، به گوشی اش رسید. نکند فهمیده بود که آن را گشته ام و فیلمش را با فروغی دیده ام. به طرفش سر خم کردم و گفتم:

چی شده مژگان؟ جون به سر شدم، بگو دارم از نگرانی -

می میرم!

نفس کلافه ای کشید و کامل به طرفم چرخید

ارغوان با پیمان در چه حالین؟ -

با تعجب نگاهش کردم و توپیدم

مژگان؟ من رو کشوندی پایین و این همه ترسوندیم تا بدونی با -

پیمان در چه حالیم؟

عصبی گفت

حرف بزن ارغوان! بگو رابطه تون چطوره، اصلاً کارتون به کجا -
کشید، هیچ چیز مهمی بهت نگفت این چند روز؟
چی مثلاً؟-

:سرش را برگرداند و بلند گفت

.ای بابا، این قدر نپرس، جواب بده تا بگم-

خب چی بگم، حرف مهم یعنی چی؟-

اون رو ولش کن، آخرین بار کی دیدیش؟-

:صادقانه گفتم

.سه روز پیش، همون روز که از خونه ت برگشتم-

خودش اومد سراغت، یا تو بهش زنگ زدی که بیاد؟-

:از مدل مچ گیرانه و همراه با شک و تردید سوالش خوشم نیامد

مژگان به خدا من حوصله ندارم اول صبح بازپرسی بشم، بگو -

.چی کار داری، می خوام برم بگیرم بخوابم

:با انزجار گفت

بخوابی؟ اصلاً می‌دونی چی شده؟ دور و برت چه خبره؟ -
می‌دونی پیمان کجا می‌ره و می‌آد؟

:با چشمانی ریز شده پرسیدم

مگه کجا می‌ره؟-

:در جواب حرفم گفت

به‌هم بگو شما با هم چطورین؟-

:چشم گرفتم و آرام زمزمه کردم

!از همیشه به‌تریم -

"با خودش تکرار کرد:" از همیشه به‌تر

:یک‌دفعه به سمتم برگشت

تو می‌دونی پیمان سه روزه که می‌ره کارخونه؟-

:با تعجب نگاهش کردم

چی؟ کارخونه می‌ره؟-

:به محض شنیدن سوالم دوباره برگشت و با خودش حرف زد

... پس نمی دونستی! بهت نگفته! این کارخونه رفتنش -

حالت های عصبی و خارج از کنترلی که همیشه در مواقع ترس و
نگرانی داشت به سراغش آمده بود

بوهای خوبی نمی آد ارغوان! چرا بهت چیزی نگفته اگه از -
همیشه بهترین؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [15.12.19
03:59]

پارت 233#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نمی دانستم چه بگویم، پیمان سه روز بود که به کارخانه می رفت
و در تمام این سه روز ما هر روز با هم حرف می زدیم. من از
روزهایم می گفتم که چطور به بطالت می گذرد و پیمان یک بار هم
نگفته بود که چه استفاده ی حداکثری از روزهایش می کند! برای

اولین بار بود که می‌خواستم از پیمان و حسم به او و رابطه‌ی
بین‌مان شکل ایده‌آل و بدون خطا و ایرادی در مقابل مژگان به
نمایش بگذارم

برای من و تو مهمه که پیمان کارخونه می‌ره، اون که فکر -
نمی‌کنه برای من مهم باشه. کارخونه رفتنش هزار تا علت ممکنه
داشته باشه، خب تو می‌دونی که اون چی تو سرشه، دلش
می‌خواد دیگه هیچ‌کس نباشه که فکر کنه باباش سال‌ها پیش از
زورِ لو رفتن کلاهبرداری رفته و تو دریا غرق شده، دنبال اینه
دست متین و دو تا دایی‌هاش رو از کارخونه کوتاه کنه.

با این‌که اولش برای رفع و رجوع بی‌خبری‌ام گفته بودم، اما در
نهایت خودم هم قانع شدم که رفتن به پیمان کارخانه برای ثابت
کردن بی‌گناهی پدرش است و نگفتنش هم به من برای نگران
نشدنم. آن شب در اتاق نیکی گفته بود که زمانی بی‌خیال
کارخانه می‌شود که چند نفری را سر جایشان بنشانند.

مژگان ابرویی بالا داد و در جوابم گفت
یه احتمالش همینه، یه احتمال خیلی ضعیف-

:توپیدم

همینه! احتمال ضعیفم نیست، قویه! خودش گفت تا زمانی که -
مشکلش حل نشه دست از سر کارخونه برنمی داره

:مژگان با تعجب و عصبانیت نگاهم کرد

ارغوان من تا به امروز خوشحال بودم که تو شبیه من نیستی، -
اما دارم می بینم حماقت هات درست عین منه! بیا و این جا هم
شبیه من نباش! نمی خوای قبول کنی که طرفت می تونه از روت
رد بشه؟ نکن! کار من رو نکن. پیمان اگه بنا بود که خودش بره
کارخونه و بقیه رو سر جاشون بنشونه این همه سال صبر
نمی کرد، همون اول می رفت. پس قضیه مهم تر از این حرفاست

فقط خدا می دانست که اصلاً دوست نداشتم بنشینم تا دلیل
بیاورد که چرا قضیه ی رفتن پیمان به کارخانه مهم تر از دلیلی
است که من گفته ام

کی به تو گفته؟-

:یک کلمه گفت، کوتاه و مختصر

!فروغی -

فروغی از کجا فهمیده؟ -

خب تو کارخونه دیدتش! داریوش هم پیمان رو این طور به -
فروغی معرفی کرده که برادرم از این به بعد قراره تو کارخانه
کنار ما باشه.

به دنبال این حرف خیره نگاهم کرد و در سکوت داشت فریاد
می زد که ماندگار شدنش در کارخانه دلیل پیش پا افتاده ای که
:من می گویم را ندارد. آرام زمزمه کردم

احتمالی که تو می دی چیه؟ -

یکیش همینه که تو می گی، رفته سر دربیاره که داخل کارخونه -
چیا می گذره و دنبال تموم کردن کاره، اما من می گم ضعیف چون
متین و پدرش و داریوش بهتر می دونن اومدن پیمان رو چطور
مدیریت کنن تا آب از آب تگون نخوره، پیمان هم این رو
می دونه که به سادگی اونا بند رو آب نمی دن، پس چرا بره؟
احتمال دیگه اینه چیز تازه ای فهمیده، که دیگه دور وایستادن
و کار رو به یکی دیگه سپردن دردی ازش دوا نمی کنه. رفته تا

خودش دست به کار بشه، به من هم هیچ اعتمادی نداره، به تو هم نگفته، در واقع این قدر به خودش مطمئنه که فکر می‌کنه ... می‌تونه جلوی اونا بایسته، یا هم بدترین احتمال

نگاهمان در هم گره خورد. با انگشت اشاره مرتب زیر چانه‌اش را لمس کرد و گفت:

شده یکی از همونا، متوجه موضوع داریوش شده و نمی‌خواد -
علیه برادرش باشه، همونی که من از اولش حدسش رو می‌زدم.
!کوتاه اومدن پیمان

:محکم گفتم

نه این نیست، اگه این بود من می‌فهمیدم -

بهتره این نباشه، چون اگه باشه اون وقت خیلی برای من و تو -
بد می‌شه، اون می‌دونه تو اتاق داریوش رو گشتی، پس هم چی
براش به هم می‌ریزه، می‌فهمه بهش دروغ گفتیم

حتی یک ثانیه هم نمی‌خواستم به این احتمال فکر کنم. تکرار
کردم:

نه نفهمیده، اگه نفهمیده بود یه حرفی بهم می زد-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [15.12.19
04:02]

مژگان نگاهم می کرد. به تلاش من برای ردِ فهمیدن پیمان! بعد
از مدت ها فرار از خود، یادم آمد دروغ بزرگم به پیمان را! مژگان
داشت داستان آشنایی را تعریف می کرد و من تازه پی بردم
قصه، قصه ی خود من است، منم که دروغ گفته ام، منم که اتاق
داریوش را گشته ام و کل ماجرا را برای پیمان برعکس تعریف
کرده ام. سکوت بی ریشه ی بین مان را مژگان شکست

منم امیدوارم نفهمیده باشه، چون اون وقت اصلاً فکرشم -
نمی تونم بکنم چه کارایی ممکنه بکنه. دلم می خواد احتمال
رفتنش به کارخونه این باشه که رفته تا نزدیکشون باشه و یه
خرده سرک بکشه تا ببینه چی به چیه

سرش را تکان داد، انگار که بخواد همه ی چیزهایی را که
ثانیه ای پیش گفته دور بریزد

اما خب چرا به تو چیزی نگفته؟ این داره اذیتم می کنه، حداقل -
باید یه اشاره ای می کرد

:بعد چشمانش را درشت کرد و ادامه داد

ببین ارغوان به کاری کن، برو بالا گوشیت رو بیار و همین الان -
زنگ بزن پیمان، پرس چرا کارخونه رفته بهت نگفته. دلم
می خواد بدونم چی بهت جواب می ده

:با تعجب نگاهش کردم و گفتم

چی می گی؟ الان زنگ بزنم نمی گه چه خبره سر صبح؟-

مهم تر از دلیلی که برای مژگان آورده بودم این بود که
نمی خواستم این کار را با پیمان بکنم، نمی خواستم زمانی که فکر
می کند فقط من هستم که حرف هایش را می شنوم، مژگان هم
تمام حرفش را به گوش بشنود

وقتی می خواستم از ماشینش پیاده شوم بازویم را گرفت و نگه
داشت. مجبورم کرد نگاهش کنم

ارغوان تو بخوای همه چی رو می تونی بفهمی! این عشق و -
عاشقی رو کنار بذار، به خدا خوش خیالیه. الان که رفتی بالا،
یکی دو ساعت دیگه بهش زنگ بزن. ازش پرس کجاست، ببین
چی بهت جواب می ده. چه راست گفت چه دروغ، تو به روش بیار
که سه روزه می ره کارخونه، اما بهت نگفته. حالا برو. بعد از
این که بهش زنگ زدی، به منم یه زنگ بزن ببینم چی گفته
بهت!

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [16.12.19

03:10]

پارت 234#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

دیگر عجله ای برای رفتن نداشتم. به طرفش چرخیدم و به نظرم
بهترین فرصت بود تا با مژگان معامله کنم

بهت می گم چی گفته، فقط قبلش تو هم باید بهم بگی چی کارا -
کردی، با این رئیسست فروغی به کجا رسیدی! و داریوش ... تو با
... متین مشکل داری، نه داریوش

:رویش را برگرداند و چشم از من گرفت

ارغوان؟! الان وقت این حرفاست؟ مگه دست منه، چی ازم -
برمی آد؟ داریوش خودش دلش می خواد بیوفته تو هچل، به من
چه؟ تازه نمی دونم چیا به فروغی گفته و چی بینشون گذشته
که فروغی بدجوری باهاش سر لج افتاده، هی می گه این پسر رو
!باید بنشونم سر جاش

یعنی چی بنشونه سر جاش؟-

:به طرفم برگشت

ارغوان برو، برو خیلی کار داری! من چه می دونم؟ لابد یه غلطی -
کرده دیگه، ندیدی چه قدر منم منم داره؟

:شمردن ادامه داد

نشستم دارم تماشا می کنم که چه طور فروغی داره براشون -
طعمه می ذاره و می خواد همه چی رو از چنگشون دربیاره، داره
علیهشون پرونده سازی می کنه که بگه اینا تا الان داشتن هزارتا
غلط رو با هم می کردن. می خواد قیمت سهامشون رو با خاک
یکسان کنه و بعدش خودش بمونه و یه کارخونه! بی سروصدا
... توشون نفوذ کرده

:لبخند خوشایندی روی لبش نشست

دیر نیست اون روز که من به خاک سیاه نشستن متین رو -
ببینم ارغوان

:با تکان سری از شدت حرص و ناامیدی گفتم

تو تماشاچی هستی؟ تو مستقیم توی همه چی نقش داری! تو -
مگه نگفتی خودت فروغی رو تحریک کردی که لجن کاری
شریک نمی خواد؟ حالا هم برو قانعش کن که کار به کار داریوش
!نداشته باشه. هر بلایی می خواد سر متین بیاره

نگاهی به ساعت روی مچش کرد و به حالت آرام تر نگاهم کرد و
:باحوصله تر گفت

تو چی فکر کردی، که اون نشسته ببینه من چی می‌گم بره -
همون کار رو بکنه؟ نه عزیز من! من فقط چیزی رو گفتم که
دوست داشته بشنوه. موقعیت کارخونه موقعیتی نیستی که این
و اون پدر لب گورش ازش بگذرن، چه بهتر که خودشون با
شرکت هلدینگ طرف باشن که اونجا بروبیایی هم دارن، از
نظرش متین و داریوش بی‌لیاقت‌تر از اونن که طرف حساب
مذاکره‌ی اون باشن و به دو تا بچه جغله جواب پس بده

:سرش را به سمت شانه‌اش متمایل کرد و ادامه داد

اینی که گفتم دقیقاً حرف خودشه، چنان هم با حرص می‌گه که -
من کیف می‌کنم که دارن می‌افتن به جون هم ... من برم بگم با
داریوش خوب تا کن اولین نفری که فیتیله‌ش رو پایین می‌کشه
خود منم، مرض دارم نسبت به خودم بدبینش کنم، اونم به خاطر
داریوشی که هیچ دل خوشی ازش ندارم؟ تو این بلبشو پیمان
بلند شده رفته کارخونه، حالا فکر کن بین چی می‌شه

... یعنی ممکنه برای پیمان هم مشکلی پیش-

:سریع ماشینش را روشن کرد

برو دیگه خیلی کار دارم-

ناچار از ماشینش پیاده شدم. چند قدم به طرف جلو رفتم. اگر قرار بود فروغی به تنهایی نسخه‌ی همه را بیچد مژگان چرا از رفتن پیمان به هول و ولا افتاده بود؟ در حال سر و ته کردن ماشینش بود تا دور بزند و برود. وقتی خواست از کنارم بگذرد به طرفش رفتم و ضربه‌ای به شیشه‌ی ماشینش زدم:

تو می‌ترسی پیمان بتونه از پس فروغی بریاد آره؟-

خندید:

هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه، از متین با اون همه سال برو و بیا -
توی کارخونه نمی‌ترسم بعد پیام از پیمانی بترسم که گنده
معامله‌ش خرید و فروش خونه‌ست؟ تنها مشکلی که من ازش
می‌ترسم و پیمان می‌تونه بکنه اینه که مجازات متین رو به
تعویق بندازه. حالا برو عقب‌تر می‌خوام برم

نماند تا بیشتر حرف بزنیم، نفهمید که با تحریکش به حرف زدن
چه چیزهای مهمی را فهمیده‌ام. مژگان به فروغی می‌گفت آدم
به درد بخور، چون به واسطه‌ی او خودش را از همیشه نزدیک‌تر

به آرزوها و رویاهایش می‌دید و من درست برعکس او بودم،
رویاهایم دور از دسترس بودند

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [16.12.19
03:10]

جز زنگ زدن به پیمان و پرسیدن این‌که چرا به کارخانه می‌رود
هیچ‌کاری از دستم برنمی‌آمد و نمی‌دانستم چرا این‌حس را
داشتم که برای انجام هر کاری دیر است. پیمان اگر می‌فهمید که
مژگان تمام مدت از همراه بودن داریوش با متین خبر داشته
قطعاً نمی‌توانست بپذیرد که من بی‌خبر بوده‌ام

همین افکار بود که باعث شد درست یک‌ساعت بعد از آن‌که که
مژگان را ترک کردم به او زنگ بزنم، نه دو ساعتی که به خود
مژگان گفته بودم. پیمان با بوق دوم جواب داد و تماس را برقرار
کرد، اما صدایی که آمد، صدای "الو" گفتنش نبود. صدای ریز
آهنگی بود که با این‌که برایم آشنا بود، اما حافظه‌ام آن‌قدر
درگیر بود که یاری‌ام نمی‌کرد کجا و کی شنیده‌ام. دو بار "الو"

گفتم، اما هر دو بار فقط صدای ریز همان آهنگ بود و بعد
غافلگیر شدم. صدای خنده‌ی پیمان می‌آمد. صدای خنده‌ای که
تمام حرف‌های مژگان را موهومات دم صبح او پنداشت که
حاصل درگیری و تنش‌های فکری زیادش است.
!چرا می‌خندی؟-

سلام عزیزم! می‌خندم چون وضع خنده داری دارم-
:عزیزم "گفتنش لبم را وادار به حرکت کرد. طرح لبخند گرفت"
چه وضعی؟-

زنگ که زدی داریوش پیشم وایستاده بود، تا شمارهت رو دیدم -
طوری گوشی رو برداشتم که داریوش جای من خجالت کشید.
هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم روزی بیاد که من گوشی از کسی
قایم کنم. گرفتار بشم. این کاریه که تو با زندگی من کردی
!ارغوان

:نامطمئن و با مکث پرسیدم
الان داری گله می‌کنی از این وضع؟-

چرا گله؟! اتفاقاً دارم ازت تعریف می‌کنم، می‌گم چه قدر تو -
!کارت درسته

!خب تو هم خیلی کارت درسته! منم گرفتارتم و دوستت دارم -
دوستم داری، گفته بودی قبلاً؟-

:لبخندم بیشتر جان گرفت

.نگفته معلوم بود-

خوبه این طوری، تنها نیستم. چرا بیداری؟ فکر می‌کردم این -
.موقع‌ها همیشه خواب باشی

می‌خواستم هر دو یک‌دفعه به وسط بحثی پرت شویم که من از
اول به امید آن زنگ زده بودم، اما به همان اندازه هم دلم
.می‌خواست از آن فاصله بگیرم و حرف‌های خیلی معمولی بزنیم
کجایی پیمان؟-

.سر کارم-

:دیگر دلیلی برای فرار از این بحث نبود

کدوم کار؟ کارخونه یا بنگاه؟-

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [17.12.19

14:55]

پارت 235#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

همان لحظه و همان ثانیه منتظر جواب بودم، اما حرفی نزد.
گذاشت همه‌ی ذهنم با قدرت به سمت این که نگفتنش به من
:حتماً دلیلی دارد حرکت کند و بعد گفت

اولی، من کارخونه‌م! الان فهمیدی؟-

:به محض پرسیدن سوال، خودش هم جواب داد

آره دیگه! تا فهمیدی هم زنگ زدی که ببینی درسته یا نه، کی -
بهت گفته؟

!سه روزه که می‌ری و هیچی هم بهم نگفتی-

چرا کارخونه رفتن من اون قدر تو رو ناراحت کرده که باعث شد -
از خوابت بزنی و همین الان تماس بگیری باهام؟

همه می دونیم که کارخونه رفتن عادی نیست و تو دنبال چی -
هستی! من هم نگرانم و نگفتن و پنهون کردن هم بیشتر نگرانم
کرده.

:آرام " که نگرانی " را زمزمه کرد و گفت

چرا عصبانی هستی؟! خب من بهت توضیح می دم، الان هم یه -
جا بشین، آرام شو تا بهت بگم

اگر کسی وسط موضوعی که تمام فکرم را درگیر کرده از من
می پرسید چرا عصبانی ام و به دنبالش می خواست آرام باشم
بیشتر باعث ناراحتی ام می شد و عصبانیتم را چندین برابر
می کرد:

من هم نشستم، هم آرامم، عصبی هم نیستم-

خب خوبه، این همه ای که می گی می دونن کارخونه رفتن عادی -
نیست کین دقیقاً؟

من به تنهایی! برات کافی نیست این؟-

کی بهت گفته؟ مژگان؟-

انکار نکردم، خوب می دانست غیر از مژگان کسی را ندارم که از
:کارخانه رفتنش برایم حرف بزند

اونم نگرانه چون نمی دونه برای چی رفتی، شما یه روزی با هم -
قرارایی داشتین و فکر می کنه رفتن تو به کارخونه همه چی رو
به هم می زنه، اما الان من حتی نمی خوام دیگه تو به قرار و
.مدارهایی که با مژگان داشتی فکر کنی

:سریع پرسید

یعنی می خوای مژگان رو وسط راه جا بذارم؟ چرا؟-

!مژگان خودش یه راه حلی پیدا می کنه وقتی که نباشی-

پس می شه این طور گفت که چه من باشم چه نباشم مژگان از -
پس خودش برمی آد و راهی برای خودش پیدا می کنه؟

:کلافه گفتم

الان بحث ما مژگان نیست، تویی! اصلاً مامان ناهید می‌دونه که -
تو می‌ری کارخونه؟

خب بذار اول کامل از نگرانی درت بیارم و بعد حرف‌های -
مهم‌تری بزنیم. به تنها کسایی که نگفتم می‌رم کارخونه تو و
مامان ناهیدین، مامان ناهید که خب تکلیفش معلومه؛ دوست
نداره برم اونجا چون فکر می‌کنه رفتن من یعنی هزارتا دردسر،
نمی‌خواستم نگران بشه، به تو ولی یه چیزایی گفتم دیگه، یادت
نیست؟ نگفتم که می‌خوام بی‌خیال کارخونه بشم؟

:به میان حرفش پریدم

سه روزه که می‌ری کارخونه، این بی‌خیال شدنه؟-

ارغوان جان، عزیزم! من توی این کارخونه سهم دارم، -
سرمایه‌ای هست که این همه سال ازش استفاده نکردم و دست
عمو علی بوده، می‌خوام سهمم رو بگیرم و برم. حالا نمی‌تونم به
کارخونه‌ای که به جز من سه تا سهامدار دیگه داره و دمش رو
هم وصل کرده به یه شرکت هلدینگ بگم شما بشینید با هم
حساب و کتابتون رو بکنید، سهم من رو از خودتون جدا کنید،

بیارین دو دستی تقدیم من که تو بنگاهم نشستم بکنین. باید
خودم پیام و بینم چی خبره، می تونن تا کی سهم من رو بهم
بدن، حساب و کتابا به چه شکله، باهاشون جلسه بذارم، باید در
جریان قرار بگیرم یا نه؟

دلیل رفتنش هیچ کدام از احتمالاتی که مژگان ردیف کرد نبود و
راست می گفت، بار آخر به من گفته بود که دیگر کاری با کارخانه
نخواهد داشت.

یعنی می خوام سهمت رو بگیری و دیگه باهاشون شریک -
نباشی؟

:برای جوابش پشت تلفن پرپر می زدم. بلند شدم و ایستادم
آره پیمان؟-

آره. می خوام سهمم رو واگذار کنم، دیگه کاری نداشته باشم -
اونجا چی می گذره و چی کار می کنن، فکر کنم این کاریه که باید
همون زمانی که به سن قانونی رسیدم انجام می دادم
خب پس چرا به مامان ناهید نمی گی که اونم بدونه؟-

باورم نمی‌شد و دنبال تاکید و تکراری می‌گشتم تا باورم شود
بهش می‌گم زود. بذاریه خرده کارا بیوفته روی غلتک، اونوقت -
به اونم می‌گم

چند وقت طول می‌کشه این واگذار کردن سهامت؟-
شاید همین امروز، شاید سه ماه دیگه، فعلاً من توی کارخونه -
مطرح نکردم که می‌خوام واگذار کنم، فقط گفتم می‌خوام از
حساب و کتابا بدونم و این که چه شرایطی داره، بعید نیست که
خودشون بخوان ازم بخرن، چون دوست ندارن آدم جدیدی وارد
مجموعه‌شون کنن

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [17.12.19
15:01]

پارت 236#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

وقتی در جوابش حرفی نزدم با لحن خوشایندی گفت

حالا آروم شدی؟ خوبی؟-

:لبخند زدم و گفتم

.یه کم بهترم-

خب حالا که بهتری از اول تعریف کن ببینم چرا مژگان اول -
صبح خبرت کرد و خودش از کجا فهمید؟

برای این که جواب درستی به پیمان بدهم تردید داشتم، اما در
:نهایت دلم خواست راستش را بگویم

خب مژگان فکر می‌کنه ما رابطه‌مون این قدر نزدیکه که من -
خبر داشتم، می‌خواست بدونه می‌دونم که کارخونه می‌ری که
... خب من نمی‌دونستم، خودش هم

:آرام‌تر ادامه دهم

.فروغی بهش گفت-

:خیلی عادی جواب داد

آره دیروز این‌جا بود این فروغی! خیلی هم من نظرش رو جلب -
کرده بودم، همه‌ش دوست داشت بدونه من کی

حرفم ز دین با هم؟-

من نه، اما با متین و داریوش خیلی عیاق بود-

اسم داریوش را که برد دیگر نمی دانستم چه بگویم، می ترسیدم

:اصلاً حرف بزنم. متوجهی ضعفم نشد و بلافاصله پرسید

ارغوان تو می دونی مژگان در ازای این همه برو و بیا با فروغی -

چی ازش می خواد؟

:هول گفتم

... مگه حتماً باید چیزی ازش بخواد؟ همین طوری با هم-

:حتماً چیزی می خواد، مژگان که الکی بهش نجسبیده-

مثلاً چی ممکنه ازش بخواد؟-

تو شاید ندونی، اما من می دونم و بهت می گم، اون از فروغی -

قطعاً چیزی رو خواسته که تهش می رسه به تلافی کارش از متین

و به درک فرستادنش! همونی که قبلاً از من می خواست و دیگه

نمی خواد، چون یه دست به نقدش رو پیدا کرده

:با حرف پیمان خودم را پیدا کرده بودم

خب این که بد نیست، تو باید خوشحال باشی، چون اگه -
سهمت رو بگیری و بیای بیرون، یکی هست که نذاره متین و
پدرشو عموش قسر در برن، این طوری تو بدون این که کاری
!کرده باشی به خواستهت رسیدی

:با حالتی که نمی دانستم بی تفاوت است یا غیرعادی گفت
آره من به خواسته‌م می‌رسم، برای همین که خیالم راحت‌ه و -
دارم سهم خودم رو می‌گیرم. پس تو حدس من رو تایید
می‌کنی؟

:با شک گفتم

کدوم حدس؟-

.همین که فروغی می‌خواد فیتله‌ی متین رو تا ته بکشه پایین-

از حرف زدن درماندم، مگر حدس بود؟ مطمئن گفته بود که
فروغی دنبال چیست. من را به جایی برد که راه گریزی نداشتم
.جز این که بگویم حدسش را تایید می‌کنم

!آره-

تا " آره " گفتم با انرژی گفت

ارغوان من کی می تونم ببینمت؟-

بی خبر گفتم

کارم داری؟-

دلتم تنگ شده برات-

فکر نمی کردم دلت برای منم یه روزی تنگ بشه-

راستش نمی شه اگه نیکی بذاره! دیروز خونه ی عمو علی بود، -

همه ش از تو حرف می زنه! دیروز که دیگه داشت کار رو به

جاهای باریک می کشوند من جلوش رو گرفتم

اسم نیکی من را بر سر ذوق آورد

مگه چی گفت؟-

شبا پیشش می خوابی؟-

آره چند شبه می آرمش بالا پیش خودم-

هیچی دیگه داشت برامون تعریف می کرد که چه قدر بغل -
عمه ش گرم و نرمه، تبلیغات می کرد برات! مهمون نمی خوای
شما؟

همان لحظه و بعد از این حرف نفس کشیدم برای ثانیه ای به
تاخیر افتاد و به جایش گوش و چشمم نفس تازه ای کشید. لذتی
عمیق همه ی تنم را در بر گرفت. نشنیده و ندیده نبودم، بارها از
این حرف ها شنیده بودم و بی خیال، بی تفاوت و گاهی هم با تنفر
رد شده بودم. اصلاً همیشه حرف هایی که پشت سر مژگان بود
باعث می شد که من از این نوع حرف ها و ارتباطات فراری باشم،
هر چند که در ظاهر وانمود می کردم که حرف مردم مهم نیست و
من هر کاری دلم بخواهد می کنم، اما حقیقت این بود که من در
خودم دختری را پنهان کرده بودم که دهانش بسته و به دست و
پایش طناب وصل بود. تا نتواند از عشق با کسی حرف بزند و
دست هایش کسی را لمس نکند و پاهایش به سمت کسی قدم
برندارد.

اما وجود پیمان باعث شده بود به اتاقک تاریکم بروم و دهان،
دست و پای دخترک را باز کنم و این بار واقعاً از حرف هیچ
مردمی نمی ترسیدم

دوست دارم تو مهمون سرزده باشی، این طوری می تونی -
!ارغوانی رو ببینی که خیلی دوستت داره

نمی دانم چه در جوابم بود که پیمان را کیفور کرد و بی وقفه
!خندید

با نگرانی زنگ زده بودم، اما موقعی که تماس قطع شد لبخندی
روی لبم بود که کسی نمی توانست آن را از من بگیرد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [18.12.19
03:24]

پارت 237#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

مشکلی داشت حل می شد که به نظرم حادثه ترین مشکل بود. اگر فکر پیمان از کارخانه خالی می شد می توانست زندگی خودش را بکند. مسئله ی داریوش را پدرش می توانست حل کند، داریوش ربطی به پیمان نداشت، داریوش انتخاب کرد که دنباله رو متین باشد، چرا پیمان باید از او حمایت می کرد و خودش را با فروغی یا هر کس دیگری در می انداخت؟

مژگان درست سر موقع زنگ زد تا خبر بگیرد. درست دو ساعت و یک ربع بعد! فکر می کرد من منتظرم می نشینم تا دو ساعتی را که به او گفته ام بگذرد و بعد با پیمان تماس می گیرم. از طاقت! به طاق رسیده ی من بی خبر بود

الو " گفتنش عجولانه بود. حتی مطمئن نبود که تماس برقرار " شده است و پشت هم " الو " می گفت. اضطرابش را درک نمی کردم، اگر قرار بود با وجود قدرت فروغی حسابش را با متین صاف کند، چرا از رفتن پیمان به کارخانه این همه واهمه داشت؟ به نظر می رسید فروغی جای پایش محکم تر از آن باشد که رفتن. پیمان به کارخانه مهم و ترسناک باشد

مگه محل کارت نیستی مژگان؟ چرا این طوری الو الو می کنی و -
داد می زنی؟

!سر کار نیستم، مرخصی ساعتی گرفتم اومدم بیرون -

نگران از مرخصی گرفتنش گفتم

چرا مرخصی گرفتی، طوری شده؟ -

اومدم به تو زنگ بزنم دیگه، چی شد زنگ زدی؟ -

:با تعجب گفتم

زنگ زدن به من مرخصی ساعتی نمی خواست، مگه قراره چه -
قدر حرف بزنیم؟! آره زنگ زدم، اصلاً چیزی که تو فکر می کنی
نبود.

چی بود پس؟ -

:طوری با حرص گفتم که لحظه ای گوشی را از گوشم دور کردم

!آروم باش، یه جا بشین بهت بگم -

از حرف غیرارادی که زدم لبخند روی لبم آمد. من دقیقاً همان
چیزی را از مژگان خواستم که پیمان از من خواسته بود

!خب فکر کن نشستم بگو-

ببین مژگان چند روز پیش پیمان بهم گفته بود که مامان ناهید -
از دستش ناراحت و خواسته دیگه پیگیر کارش توی کارخونه
نش. منم همون موقع بهش گفتم که به حرف مامان ناهید گوش
بده، اون موقع حرفی نزد، اما یه روز قبل از این که بره کارخونه
جایی هم رو دیدیم، اون روز گفتم می خواد برای همیشه دور
کارخونه رو خط بکشه، اون موقع فکر کردم برای دلخوش کردن
من می گه، اما امروز که زنگ زدم و گفتم چرا سه روزه می ری و
هیچی هم بهم نگفتی، گفتم که دیگه با کارخونه کاری ندارم،
اومدم تا حساب و کتابا رو ببینم و بعد سهامم رو بفروشم، یه
چند وقتی هم فروشش طول می کشه. همین! لازم نیست نگران
!رفتنش به کارخونه باشی

:منتظر بودم حرفی بزنند، احتمال سکوت نمی دادم

شنیدی چی گفتم؟-

:یک دفعه غرید

همین؟ من دیگه لازم نیست نگران باشم! پیمان خان رفته -
سهامش رو بفروشه! ارغوان تو این مزخرفات واقعاً باورت شده و
داری برای من تکرارش می‌کنی یا داری شوخی می‌کنی؟

دیشب دیر خوابیده بودم، صبح زود هم با صدای زنگ آیفون
خانه بیدار شده بودم! دیگر جانی در من نمانده بود تا مقاومت
:کند و یک گفت‌گوی مسالمت آمیز با مژگان در پیش بگیرد

مگه من با تو شوخی دارم؟ می‌گم این طور گفته، و من هم -
باورم شده، تو باورت نمی‌شه خب نشه، برو حرص بخور، اصلاً برو
.کل هفته رو مرخصی بگیر، فقط ولم کن مژگان

ارغوان بهت دروغ گفته، خر فرضت کرده، آخه عاشق شدی به -
جهنم، دیوونه که نشدی! یه دقیقه کله‌ت رو کار بنداز، اون اگه
به حرف مامان ناهیدش گوش بده بود که این همه سال می‌داد،
!به خدا که به ریش‌الان داره می‌خنده

اگر مقابلم بود دست روی سینه‌اش می‌گذاشتم و به عقب هلش
:می‌دادم تا از من دور شود. اصلاً نمی‌خواستم حرف بزند

تو این قدر دور و برت آدم از خدا بی خبر دیدی فکر می کنی -
همه جنسشون خرابه! چرا نمی خوای بفهمی که واقعاً از کارخونه
خسته شده و نمی خواد دیگه اون جا رو داشته باشه؟

وسط حرفم "وای" ی گفت، اما نشنیده گرفتم. بعد از اتمام
:حرفم گفت

یعنی این طوری بهت گفت و تو قبول کردی حرفش رو؟ که -
خسته شده؟ یه بار نگفتی مزخرف نگو، نگفتی تو که خر نیستی
هر خزعلاتی بگه باور کنی؟ ارغوان تو چه مرگت شده؟ این
پیمان با تو چی کار کرده؟! چرا نمی فهمی پیمان داره ازت
سوءاستفاده می کنه؟

مژگان به رابطه مون هیچ کاری نداشته باش، حق نداری ذهنیت -
!من رو نسبت به پیمان خراب کنی، بخوای هم خراب نمی شه
می دانستم چه قدر عصبانی خواهد شد. دوست نداشتم این طور
شود، اما می خواستم یک بار برای همیشه بگویم که دخالتی در
رابطه ی من و پیمان نکند

:تسلیم وار گفت

باشه! دخالتی نمی‌کنم؛ ولی ارغوان من مرده تو زنده، محال -
ممکنه کارخونه رو بده بره، پیمان بمیره هم این کار رو نمی‌کنه،
بهت دروغ گفته، این رو زود می‌فهمی، خیلی نمی‌تونه دروغ
گفتنش رو کش بده، اصلاً من بهت ثابت می‌کنم. اون وقته که تو
باید مثل همین امروزت باشی و نری تف کنی تو صورتش
تماس را قطع کرد. چرا فکر می‌کردم کسی نمی‌تواند لبخند را از
روی لبم ببرد؟ وسط آشپزخانه نشستم. پاهایم را به طرف سینه
جمع کردم و صورتم را روی زانویم گذاشتم. به کف زمین زل
زدم و اشک‌هایی که از چشمانم فرو می‌افتاد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [21.12.19

04:36]

پارت 238#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

پایه‌ی صندلی را گرفتم و از جا بلند شدم. از خودم خجالت می‌کشیدم؛ از این که نمی‌توانستم برای آرام شدن خودم کاری کنم در عذاب بودم، از این که مژگان می‌توانست با حرف‌هایش این چنین غمگینم کند احساس ضعف می‌کردم و دوست نداشتم این طور باشم. چشمم گاهی به مژگان و گاهی به پیمان بود و خودم قدرت هیچ کاری را نداشتم؛ این بی‌قدرتی و انتظار برای این که بنشینم چه پیش می‌آید با من جور در نمی‌آمد.

می‌خواستم کاری کنم و نمی‌دانستم چه کار! فقط ویژگی‌هایش را می‌دانستم. این که باید کار عاقلانه‌ای باشد، به مژگان ضربه نزد، برای پیمان مشکلی ایجاد نکند، روی زندگی اشکان و نسترن تاثیر نگذارد، بی‌سروصدا باشد و این کار در هیچ کجای جهان هستی نبود و برای من تعریف نشده بود.

تنها چیزی که می‌دانستم این بود که مطمئن شوم حرف‌های مژگان درست است و یا نه؛ چگونه مطمئن شدنش را هم نمی‌دانستم؛ مصر به فهمیدنش بودم، نمی‌خواستم مژگان مدام زنگ بزند و با حرف‌هایش راه و چاه نشانم دهد. برای خلاص شدن از تمام کشمکش‌های ذهنی به خانه‌ی نسترن پناه بردم تا

برای ساعتی از فکر کردن خلاص شوم. آن جا سرگرم می شدم چون همیشه نسترن کاری برای انجام دادن داشت. آن روز هم هوس کرده بود اتاق نیکی را دوباره بچیند. جای تختش را نمی پسندید، با این که اصلاً موافق نبودم، اما کمکش کردم. کارمان تا عصر طول کشید و همین که تمام شد و می خواستم کمی استراحت کنم مژگان زنگ زد. تماسش را بی جواب گذاشتم. بی جواب گذاشتن تماسش باعث شد پیام بفرستد، چون احتمالاً حدس می زد که اگر جواب تماسش را ندهم، پیامش را حتماً می خوانم. نمی خواستم پیامش را قبل از رفتن به خانه ی خودم بخوانم، اما کنجکاوی و نگرانی که از صبح داشتم باعث شد پیام را باز کنم. نسترن داشت حرف می زد و من هم زیر چشمی پیام را خواندم: " حتماً همین الان بهم زنگ بزن، کار واجب دارم. " با پیام مژگان تبدیل به دو آدم شدم. یکی با با خواندن پیامش عصبی شده و از دست مژگان شکایت داشت که چرا حتی برای یک روز هم که شده راحتش نمی گذارد و دیگری که کمی بیچاره تر بود، چرا که روی جمله ی " کار واجب دارم " گیر کرده بود؛ و من تسلیم دومی شدم. بهانه ای تراشیدم و بالا

رفتم. همین که در را بستم شماره‌ی مژگان را گرفتم. همان بوق
اول که خورد جواب داد، حرف در دهانم آزادانه چرخ می‌خورد،
:لازم نبود فکر کنم و چیزی بگویم

!مژگان ولم می‌کنی یا نه؟ کار واجبت چیه؟ این قدر اذیتم نکن -
:نسبت به ظهر آرامش بیشتری داشت

بین ارغوان داد و فریاد نکن، تو اگه همه‌ی گیت عشق و -
عاشقیه، من گیرم همه‌ی زندگیمه، بچه‌مه! پس تو هر چه قدر
ناراحتی و کلافه باشی، در مقابل درد و ناراحتی من هیچی
نیستی؛ پس فقط گوش کن چی می‌گم

هیچ چیز نگفتم، به خودم قول دادم فقط گوش کنم تا حرفش را
بگوید، نمی‌خواستم مثل ظهر جروبخت کنیم. سکوت من باعث
:شد مژگان ادامه‌ی حرفش را بگوید

ارغوان من خیلی فکر کردم، اصلاً هم اصراری ندارم نتیجه‌ش -
رو تو باور کنی، چون زود می‌فهمی من راست می‌گم؛ بین
ارغوان پیمان جریان داریوش رو فهمیده، نمی‌دونم چطوری و از
کجا، ولی فهمیده! شاید اصلاً خود داریوش بهش گفته باشه! بعد

اومده یه سری دلیل‌های مسخره به تو گفته، که در اصل به تو نه به من گفته، چون فکر می‌کنه و مطمئننه تو موبه‌مو بهم می‌گی!
می‌دونه که من هرگز باورم نمی‌شه برای واگذار کردن سهامش رفته باشه کارخونه، من بارها راجع به کارخونه باهاش حرف زدم و بهتر از هر کسی می‌دونم چه قدر اون جا براش عزیزه؛ در واقع پیمان داشته با گفتن دروغاش به تو به من پیغام می‌داده که همه چی رو خیلی خوب می‌دونه، پنهون کاری رو بذارم کنار و بهتره دوباره بریم پای معامله! منتظره من اقدامی کنم و برم سراغش و همه چی رو از اول بهش بگم.

لحظه‌ای نفس کشیدن عمیقش باعث مکث شد و من داشتم فکر می‌کردم این حرف و حدس را از کجا آورده است. با لحنی که گویی به اطمینان صد در صدی نسبت به حدسش رسیده باشد گفت:

خب من از اولش این احتمال رو می‌دادم که ممکنه یه روزی -
بیاد که بفهمه، به هر حال اون آدم بی‌دست و پایی نیست. به
راه حلشم همون موقعی که احتمال دادم فکر کردم! باید بهش

زنگ بزnm و ببینم چطور می شه توافق کرد باهاش! هر چی دیر
بشه بدتره، همین امشب بهش زنگ می زنم، این طوری برای تو
هم بهتر می شه، دست از مزخرف گفتن بهت و سر کار گذاشتنت
برمی داره و با من طرف می شه! شاید بشه همه چیز رو درست
!کرد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [22.12.19
02:23]

پارت 239#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نگاهم غیرارادی به سمت ساعت رفت. زمان زیادی تا امشبیه که
مژگان قصد داشت به پیمان زنگ بزند باقی نمانده بود. نگرانی
که با دیدن زمان کم باقی مانده، یک دفعه به سمتم هجوم آورد
معنایش این بود که من دیگر مثل ظهر سرتا پا اعتماد نسبت به

حرف پیمان نیستم. در جوابی که به مژگان دادم کوچک ترین
:نشانه‌ای از نگرانی‌ام بروز ندادم

شاید هم برای تو بهتر بشه، خلاص بشی از این همه استرس و -
خودخوری. چته مژگان؟! صبح یه چیزی می‌گی، ظهر یه چیز
دیگه، الان هم که می‌خوای زنگ بزنی پیمان همه چی رو بهش
!بگی! خب باشه، برو بگو

نمی‌دارم همه چی رو خراب کنه، بدبختی اینه که از ترس من -
خبر داره، برای همین رفته کارخونه تا من رو بذاره تحت فشار
:از سر حرص سرم را تکان دادم

یه چیز رو در مورد پیمان خوب می‌دونم، اون بهت آسیبی -
نمی‌رسونه، اما فروغی و یا هرکس دیگه‌ای می‌تونن، از اونا باید
:بترسی، نه پیمان

!ایراد تو اینه که فکر می‌کنی پیمان رو بهتر از من می‌شناسی -
!ایراد تو هم اینه که رابطه‌ی من و پیمان رو جدی نمی‌گیری -
من باید برم حموم، خبری شد بهت زنگ می‌زنم -

همین را گفت و قطع کرد. تمام شب منتظر خبرش بودم و هیچ خبری نداد. وقتی ساعت از دوازده رد شد و تماس نگرفت من خوشحال بودم، چون زنگ نزدنش به من یعنی این که از صبح بیهوده دست و پا زده و تمام تصوراتش اشتباه بوده است، غیر از این بود برای ثابت کردن حقانیت خودش، حتماً به من زنگ می‌زد؛ عادت مژگان بود. خودم هم دلم نمی‌خواست برای زنگ زدن پیش قدم شوم، گوشی را حتی زیرچشمی نگاه می‌کردم. سرانجام با خودم کنار آمدم و گوشی را برداشتم؛ نه برای زنگ زدن به مژگان، برای شب‌به‌خیر گفتن به پیمان! شب‌به‌خیرم را فرستادم و آن زیرچشمی و دزدکی نگاه کردن به گوشی در دقایق بعدی تبدیل شد به فقط و فقط خیره نگاه کردن به آن و پرسه زدن ده‌باره در تلگرام و اینستاگرام. خبری از جواب شب‌به‌خیرم نبود. آن قدر منتظر ماندم تا جواب پیامم را بدهد که زمان مناسب برای تماس گرفتن را از دست داده بودم. ساعت دوی شب وسط هفته زمان نامناسبی برای بیدار کردن پیمانی بود که چند روزی به کارخانه می‌رفت. خواب دلیلی بود که برای توجیه جواب ندادن پیمان برای خودم تراشیده بودم؛ که اگر این

توجیه نبودم آن شب خواب به چشمانم نمی آمد. داشتم همه ی
سعی را می کردم که خوشبین باشم

توجیه خواب بودن و ندیدن تماس و پیامم توسط پیمان فقط تا
ساعت شش صبح اعتبار داشت. بعد از آن من یک دفعه بلند
شدم، بدون این که خواب بدی ببینم از خواب پریدم و سریع
همه ی فکر، ذهن و بدنم به تکاپو افتاد و اتفاقات دیروز را
یادآوری کرد. از همان صبحش که مژگان آمد و خبر رفتن پیمان
به کارخانه را داد، تا عصرش که زنگ زده بود و می خواست با
پیمان دوباره معامله کند. مژگان ساعت هفت آماده می شد تا به
محل کارش برود، قصد داشتم زنگ بزنم و از دیشب بپرسم، تا
ببینم به کجا رسیده است، اما همین که گوشی را برداشتم
تماسی را که دیشب به خاطر ملاحظات از آن صرف نظر کرده
بودم برقرار کردم، تا آخرین بوق گوشی را بالا گرفتم و مقابل
چشمانم نگه داشتم تا پیمان جواب دهد و جوابی نداد، تماسم
مثل شب به خیر دیشبم بی جواب مانده بود و من حال خودم را
نمی فهمیدم، آن قدر کلافه شدم که به سمت آشپزخانه رفتم و
آب جوش نیامده ی کتری را خاموش کردم. صدایش برعکس

همیشه بود و کل فضای خانه پیچیده بود. شیر آب را باز کردم و دوباره بستم. به محض بستن شیر آب و کار بی‌هدفی که کرده بودم به سالن برگشتم و شمارهی مژگان را گرفتم، نفس راحتی کشیدم وقتی زود جواب داد

الو مژگان؟-

منتظر ماندم حرفی بزند تا من از همین شروع گفت‌وگو از لحنش تشخیص دهم که در نهایت کدام یک راست گفتیم

!سلام، گفتم الان داری خواب هفت پادشاه رو می‌بینی-

می‌توانست من را وادار کند که تا ظهر با هم گفت‌وگو کنیم، فقط قبلش باید به سوال من جواب می‌داد

زنگ زدی دیشب به پیمان؟-

می‌گم بهت؛ فقط امروز نمی‌رم سر کار، یه خرده حالم خوب - نیست. بیا این‌جا کارت دارم

حالت بده، چت شده، زنگ زدی یا نه؟-

بیا این‌جا زنگ می‌زنم بهش-

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [22.12.19

02:30]

پارت 240#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

به شکل بی حالی گفت و قطع کرد. به سمت اتاقم رفتم و بی توجه به این که اگر از این خانه بیرون بروم اشکان و نسترن متوجهی غیبتم خواهند شد آماده شدم و از اتاقم بیرون آمدم. گوشی ام را بار دیگر نگاه کردم، نه جواب شب به خیرم آمده بود و نه تماس بی پاسخم ترتیب اثر داده شده بود. حس غرورم مانع شد که تماس دیگری بگیرم، گوشی را به داخل کیفم انداختم و حد و مرز تعیین کردم که واکنش بعدی حتماً باید از سمت پیمان باشد نه من؛ این جواب ندادن ربطی به تلقینات مژگان نداشت، همیشه همین طور بودم و پیمان هم بی آن که حرفی درباره اش بزنیم متوجه بود.

از آسانسور استفاده نکردم و از پله‌ها پایین رفتم. همین که پا به داخل خیابان گذاشتم فکر این که اشکان بفهمد خانه نیستم هم به دلمشغولی‌هایم اضافه شد. غالباً تا ساعت دوازده کاری به کارم نداشتند و من می‌توانستم تا آن موقع خودم را به خانه برسانم؛ اما ترس عوض شدن روال هر روزه و بدشانسی را داشتم.

نگهبان آپارتمان مژگان چرت می‌زد، من را که دید صاف ایستاد و در جواب سلامم سر تکان داد. نگاهش تا لحظه‌ای که در آسانسور را بستم همراهم بود. می‌خواست مطمئن شود که می‌روم تا به چرت زدنش ادامه بدهد.

تا دستم را روی زنگ گذاشتم در باز شد. رو به مژگان که به دیدن قیافه‌ی بی‌آرایش و موهای شلخته و شلوغش عادت نداشتم گفتم:

پشت در نشسته بودی؟-

جلوتر از من راه افتاد و گفت:

صدای آسانسور رو شنیدم-

نیم چرخى زد و نگاهى به سر تا پايم انداخت و گفت

اين چيه پوشيدى، سردت نيست؟-

نگاهى به خودم كردم و عجب بود كه پر بافت نازك لحظه‌اى احساس سرما نكرده بودم! گاهى افكار پريشان چنان قدرتمند مى‌شوند كه آدم از جسم و هر دردى كه مربوط به آن مى‌شود، باز مى‌ماند

نفهميدم چه جورى اومدم و كى رسيدم! حالت بده، دكتر برىم؟-

سرى به نشانه‌ى نه تكان داد و به طرف مبل راحتى‌اش رفت
چشمانش كمى كوچك شده بود، سست راه رفتن و بى‌حالى‌اش
و حالت خواب‌آلودگى صورتش ردپاى يك بى‌خوابى شبانه را
داشت:

ديشب نخوابيدى؟ بگير الان بخواب منم براى يه سوپى چيزى -
درست مى‌كنم

خودش را روى مبل انداخت و خم شد گوشى‌اش را برداشت

!سوپ كى مى‌خوره بابا، مگه سرما خوردم؟-

دکمه‌ی بافتم را باز کردم و قبل از این که به اتاقش بروم به سمتش چرخیدم. سرش پایین بود و چشم به گوشه‌اش داشت.
:غرگران گفتم

سرما نخوردی، اما این قدر فکرای بیخود در مورد بقیه می‌کنی، -
خودت رو داری از پا می‌ندازی! به همه هم شک داری خدا رو
!شکر

:سرش را بالا گرفت

در مورد کی مثلاً فکر بیخود کردم؟-

:دستم را به سمت سینه‌ام گرفتم

... من، پیمان، نسترن، اشکان و همه-

نگاهم کرد و حواسش به انگشتش هم بود که روی صفحه‌ی

:گوشی بالا و پایین کند. در جواب نگاهش گفتم

چیه، مگه دروغ می‌گم؟ از دیروز تا الان چه قدر حرص خوردی، -
اعصاب منم خرد کردی، تو که دیروز مطمئن بودی که پیمان از

کار داریوش خبر داره و می‌خواستی حتماً بهش زنگ بزنی، چرا نزدی پس؟

این بار کلاً صورتش و حواسش معطوف گوش‌ی بود. به سمت
:اتاقش رفتم و ادامه دادم

... لابد دوباره نشست‌ی و با خودت فکر کردی و یه حدس دیگه-
حرفم همین‌جا ماند. صدای "الو" گفتن مژگان و به دنبالش
صدای "بله" ی پیمان در گوشم پیچید. با سرعت برگشتم.
داشتند با هم حرف می‌زدند، جز دو کلمه‌ی اول متوجه نشدم چه
به هم می‌گویند، راه آمده را باز گشتم. مژگان به مبل تکیه داده
بود و گوش‌ی‌اش روی میز بود. تماس خودش با پیمان را برایم
ضبط کرده بود، این را وقتی فهمیدم که دیدم خودش در سکوت
نگاهم می‌کند، اما صدایش را می‌شنیدم که با پیمان حرف می‌زد.
نگاهی به گوش‌ی و بعد خودش انداختم و تا آمدم حرفی بزنم
انگشت اشاره‌اش را نزدیک بینی‌اش نگه داشت و آرام زمزمه
کرد:

... گوش کن فقط-

قدم دیگری به جلو برداشتم و بالا سر گوشی ایستادم، صدای
ضبط شدهی مژگان این بار واضح به گوشم رسید

خب من اشتباه کردم، فکر می‌کردم می‌تونم از پستِ بر پیام، اما -
نشد! تو زرنک‌تر از اون بودی که من فکرش رو می‌کردم، اما
هنوز دیر نشده، می‌تونیم دوباره با هم حرف بزنیم، این بار
!صادقانه‌تر! یه جوری راه می‌آیم، راه حل زیاده
و جواب پیمان باعث شد خانه را سر و ته ببینم

خفه شو! فقط خفه شو! صداقت؟ الان فقط باید التماس کنی که -
حاضر بشم یه ده ثانیهی دیگه باهات حرف بزنم. این بار با کی
می‌خواهی خوابم کنی، داری کسی رو؟ خواهرت هنوز خوبه‌ها،
بهش فکر کن! اون این قدر کاربلده که حالا حالا می‌تونه حداقل
روی من کارایی داشته باشه، فقط این بار باید یه خرده بیشتر پا
بده!

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [23.12.19]

[03:06]

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

از همان " داری کسی رو "یی که گفت من دستانم را بالا بردم و کف دستم را روی صورتم گذاشتم و بی صدا آه تاسف، درد، غم و حسرت را در فضای بسته‌ی کف دستم رها کردم. و چه خوب که بلافاصله قطع کرد! اگر ادامه می‌داد معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آمد. بعد از قطع تماس دستم را بالاتر بردم و کل صورتم را پوشاندم. قلبم نزدیک بود بایستد. تندتند می‌زد! طوری که که انگار به خط پایان رسیده و باید برای همیشه متوقف شود. آن قدر نفسم سنگین بالا می‌آمد که من شک داشتم که بتوانم یک دم دیگر هم بگیرم. حال تمام آدم‌هایی که یک دفعه قلبشان ایست می‌کند، یک دفعه سکته می‌کنند، یک دفعه می‌میرند را می‌فهمیدم و در واقع اصلاً اتفاق سخت و غیر ممکن به نظر نمی‌آمد. می‌شد راحت مرد! فشار حرف‌های پیمان مستقیم روی قلبم آوار شده بود. دیوانه‌وار چشم به دو طرف می‌گرداندم و در

خودم بلند داد می زدم که همه چیز خواب و خیال است و هیچ وقت هیچ رابطه ای به این سادگی زیر سوال نمی رود. این پیمان نبود، نمی توانست که باشد! پیمان همان بود که دیروز صبح به من عزیزم گفته بود؛ پیمان نبود، پیمان همان بود که از کارخانه و همه چیزش قرار بود بگذرد. چطور می توانست پیمان باشد؟! سرم را به سمت پایین آوردم و بیشتر در بین دستانم پنهان کردم و این بار همان که داد می زد همه چیز خواب و توهم است، داد زدن را کنار گذاشته بود و می گفت: "هر چیزی را که شنیدی واقعیتی است کتمان نشدنی" دستانم را کمی از چشمانم فاصله دادم و جرات نداشتم به گوشی مژگان نگاه کنم؛ به خود مژگان نگاه کردم. نمی خواستم دست از روی صورتم بردارم. مژگان سرش را بالا گرفته و چشم به من دوخته بود. دیگر بی حالی او برایم درک و مفهومی را از دست داده بود، بی حال و زار من بودم نه او؛ من نیاز داشتم یکی از پشتم نگهم دارد تا ایستاده سقوط نکنم. مژگان که روی پاهایش بند بود و حال و هوایش هم خیلی بهتر از من! نگاه مات مژگان روی من بود و تمام حالاتم را زیر نظر داشت. بهت زدگی اش یعنی این که

تازه فهمید من کجای کارم و چه قدر مبتلام. نگاه رنگ و رو
رفته‌اش را از من گرفت و به گوش‌اش سپرد
همون دیشب باهاش تماس گرفتم. زنگ نزدم بهت که راحت -
بخوابی.

:گوشه‌ی لبش را رو به بالا کج کرد و گفت
!گفتم یکی مون بی خواب شه-

حرفم نمی‌آمد، فقط توانستم دو زانو بنشینم و گوش‌ی مژگان را
از روی میز بردارم و این بار با حواس جمع‌تری به گفت‌وگوی
ضبط شده‌ی مژگان و پیمان گوش دهم. هنوز به نصفه نرسیده
بود که مژگان دست انداخت و گوش‌اش را برداشت. ظرف چند
:ثانیه هم صدای ضبط شده را قطع کرد و گفت
.این برای دیشبه، صبح دوباره بهش زنگ زدم-

سرم روی گردنم سنگینی می‌کرد، اما هر طور شده حرکتش
دادم و به مژگان نگاه کردم. یادم افتاد شب به خیر دیشبم را که
بی جواب مانده بود و تماس صبحم هم به سرنوشتش دچار شده
:بود. نگاهم تا به نگاه مژگان افتاد گفت

!بهش زنگ زدم و همون کاری رو کردم که دوست داشت-

مکث کرد! من هیچ چیز نپرسیدم. تا ابد هم به من مهلت می داد

که کشف کنم پیمان چه کاری را دوست دارد، از عهده اش

برنمی آمد. تمام باورهای من که منجر می شد به شناخت پیمان و

حدس رفتار بعدی او، مرده بودند؛ و من هنوز دوست داشتم

!بگویم این پیمان آن پیمانی که من او را دوست دارم نیست

مژگان ناتوانی ام را دید، آن قدر واضح بود که بدون هیچ تلاشی

:آن را ببیند. برای رعایت حال من بود که آهسته زمزمه کرد

بهش التماس کردم! گفتم بیاد و حرف بزنیم، قبول کرد! فکر -

کنم دیگه برسه. بلند شو خودت رو جمع و جور کن! دوست

ندارم این قدر بی چاره ببینت. اصلاً هم نمی خوام فکر کنه که چه

قدر برات مهمه، بذار همون فکری که خودش می پسندد بکنه،

بذار فکر کنه فریبش دادی، این جوری غرورت حفظ می شه و

.می تونی تو باشی که از بالا نگاهش کنی، نه اون

دستم را به سمت بالا بردم، آن قدر بالا که تمام موهای جلوی
سرم را در چنگ دستانم گرفتم و بالاخره از خفگی و سنگینی
رها شدم و غریدم

تو چته! چرا بلند نمی‌شی سرزنشم نمی‌کنی، چرا نمی‌گی تو -
راست می‌گفتی و من یه دختر نفهمم، چرا بلند بلند همه‌ی اون
حرفایی که بهم زدی رو دوباره نمی‌گی و نمی‌کوبی توی سرم؟
بلندتر داد زدم

چرا برای من ژست یه آدم فداکار و از خودگذشته رو گرفتی که -
از فرط عاقلی داره می‌ترکه؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [24.12.19
04:17]

پارت 242#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

خیلی خونسرد پرسید

گیرم بلند شم و بزnm توی سر خودم و خودت چیزی عوض -
می شه؟ برو یه رژ به لبِت بزِن بیا این جا بشین، پا روی پات بنداز
و هیچی هم نگو، من درستش می کنم، نقطه ضعفش رو می دونم.
اصلاً می دونم چی می خواد ازم

به خودم اشاره کردم

من رو نمی بینی مژگان، مگه کجا رو نگاه می کنی؟ رژ بزnm؟ بیام -
جلوش بشینم و خفه خون بگیرم، می شه، می تونم؟ پیمان
نمی دونه، تو که می دونی من چه مرگمه، می دونی دردم چیه،
می دونی دوستش دارم، برای تو راحت بشینی پیشش، منم که
دارم جون می دم، کر که نبودی، شنیدی بهم چی گفته، خودت
صدای ضبط شده ش رو گذاشتی. مگه من روزی چند بار از این
حرف ها می شنوم تا برام عادی باشه؟

صدای زنگ تلفن خانه اش بلند شد. مژگان نگاهم کرد و گفت
نگهبانیه، احتمالاً پیمان رسیده-

تنم لرزید. زلزل نگاهش کردم. جوری تکان خوردم و از جا پریدم که مژگان مجبور شد واکنش نشان دهد و از آن پوسته‌ی خونسرد و آرامش فاصله بگیرد

احمق! احمق! اشک نریز! چته؟ از چی ترسیدی؟ به درک! به - درک که دوستش داری! به درک که هیچی در موردت نمی‌دونه، برو اینطوری نکن! حالم رو به نزن

می‌گفت و من بیشتر اشک می‌ریختم و گریه می‌کردم
چرا گفתי بیاد این‌جا، چی کارش داری، چرا بس نمی‌کنی؟-
به طرفم آمد، من را به داخل اتاقش هل داد
برو تو، برو بیرونم نیا-

مقاومت کردم و در چهارچوب در ایستادم. رفتنش را به طرف
گوشی تلفن نگاه کردم. فقط گفت
آره مهمون منه، بگید بیان بالا-

گوشی را روی میز انداخت و به طرفم آمد. از کنار من با سرعت رد شد و به طرف میزش رفت. کلیپس را برداشت و سریع پیچی

به موهایش داد و کلیپس را در انبوه موهای پشت سرش پنهان کرد. وقتی به طرفم برگشت یک لحظه هم مکث نکرد با سرعت به طرفم قدم برداشت. با عصبانیت بازویم را گرفت و من را به داخل کشید. هلی به سینه‌ام داد تا عقب‌تر بروم

ارغوان نذار این‌طوری خوار و ذلیل ببینت، به خدا پشیمون -
می‌شی، پشیمون می‌شی که گذاشتی یه روزی بی‌چارگیت رو
ببینه، من واسه شوهرم این‌طوری اشک نریختم و غصه نخوردم،
آخه تو چه مرگته؟

نالیدم

من هرزه نیستم می‌فهمی؟ من نمی‌خوام کسی این‌طوری بهم -
بگه.

داد زد

دردت اینه الان؟ این نیست دیگه! تو دردت اینه که پیمان بهت -
گفت هرزه، و گر نه مگه کم از این حرفا شنیدی، برات مهم بود؟
نبود، بی‌خیال رد می‌شدی! با پیمانم همین باش، به روی خودت
نیار. بذار هر چی دلش می‌خواد بگه! امروز می‌گذره ارغوان، اما

تو هیچ وقت نمی تونی خودت رو ببخشی که این طوری براش زار
!زدی

:به تختش اشاره کرد

برو بشین، در رو باز می ذارم بشنوی چی می گه. اگه سراغت رو -
گرفت بهش می گم تو اتاقی و نمی خوای ببینیش

:با اکراه اشاره ای به صورتم کرد

اگه هم خواستی بیا بیرون، این طوری نیایا! جمع و جور کن
خودت رو بعد بیا

مژگان که از اتاق بیرون رفت عقب عقب رفتم و روی تخت
نشستم. زنگ در همان لحظه ای به صدا درآمد که من روی تخت
نشستم. ننشسته بلند شدم و ایستادم. منتظر شنیدن صدایی
بودم، حرفی و گفت و گویی؛ ولی چیزی نمی شنیدم. قلبم با تمام
رمقش می تپید. قدمی به جلو برداشتم. باز هم چیزی نشنیدم.
جلوتر رفتم. صدای حرف زدن که آمد دیگر نتوانستم قدمی
بردارم. پیمان به داخل آمده بود. با این که نمی دیدمش، اما حس

می کردم قدم به قدم به من نزدیک تر می شود و هر آن ممکن
است در چهارچوب در پیدایش شود

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [24.12.19
04:17]

پارت 243#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

هر چه به چهارچوب در زل زدم کسی نیامد، اما همان ثانیه
صدایش را شنیدم که از مژگان پرسید
مهمون داری؟-

محکم گفت، بدون این که هیچ نشانی از صلح و انعطاف در
لحنش باشد. زیاد دیده و شنیده بودم وقتی که نخواهد با کسی
!خوب تا کند لحنش این طور می شود، خالی از هر ملاطفتی
مژگان در جوابش گفت

!ارغوانه! فکر کنم کفشش رو دم در دیدی -

کاش می‌دیدم بعد از شنیدن حرف مژگان چه واکنشی نشان
می‌دهد. در جواب مژگان گفت

چه فعالین شما خواهر!! از کی بیدارین؟ -

چه قدر دور بود، چه قدر غریبه بود. انگار ارغوان برایش
دختری ست که هرگز او را ندیده است. انگار هیچ وقت منی در
زندگی اش نبوده‌ام

:مژگان به خودش مسلط بود

!فعال بودن بده مگه -

:نمی‌دانم مژگان چه کرد که پیمان گفت

من نیومدم مهمون بازی، بیا بشین دو کلمه حرف دارم و تمام. -
می‌خوام برم

!من بیشتر از دو کلمه حرف دارم -

مژگان خوب می‌توانست از پس خودش بربیاید، شاید چون
پیمان مردی نبود که او را دوست داشت، پیمان برایش مردی

بود، مثل متین، مثل رامین، مثل فروغی و آرش. همه برایش
یک جور بودند و یک تعریف داشتند

:پیمان مثل آدم بی حوصله‌ای گفت

.فکر تحمل منم بکن، بیشتر از دو کلمه نمی‌کشه-

:مژگان گفت

.دو کلمه حرفت رو بگو، امیدوارم حرفت حرف حساب باشه-

منتظر بودم پیمان حرفی بزند. وقفه‌ای افتاده بود که نمی‌دانستم
برای چیست قبل از این که جلوتر بروم و حتی شاید بیرون از
:اتاق پیمان به حرف آمد

اولیش اینه که از هلدینگ می‌آی بیرون، برای همیشه! دومیش -
اینه که قبل بیرون اومدن کاری می‌کنی که فروغی یادش بره
داریوش و متین و هر کس دیگه‌ای توی کارخونه چی کار
می‌کنن

می دانستم این حرف برای مژگان هرگز قابل پذیرش نخواهد بود، ممکن بود بی نهایت هم عصبانی اش کند، اما مژگان عصبانی نشد و گفت

خب بیا طور دیگه ای معامله کنیم، مثل همون اول! من - هلدینگ می مونم، اما بی خیال داریوش می شم، فقط با متین کار دارم.

:جوابش سطحی تر از آن بود که پیمان را قانع کند
بچه من؟ متین و داریوش غلط هاشون مگه از هم سواست؟ -
بهتره بحث رو کش ندی بیا بیرون از هلدینگ، برای خودت شر درست نکن. من همین امروز می تونم برم کاری کنم متین بچه ت رو برداره و برای همیشه گم و گور بشه. فقط کافیه بدونه تو و فروغی چیا تو سرتونه

:مژگان با اعتماد به نفس تمام گفت

!من می تونم سوا کنم، بهم مهلت بده-

:پیمان کمی بلندتر از قبل گفت

بهت مهلت بدم تا راحت به کارت برسی اونم به فرصت طلبی -
مثل تو؟ من سر سوزنی بهت اعتماد ندارم، بهتره همین امروز
!بکشی کنار، استعفا بده بیا بیرون. آخرین حرف من همینه

مژگان قافیه را نباخت

ببین پیمان؛ من می‌تونم با فروغی طوری جلو برم و صحبت -
کنم که بی‌خیال داریوش بشه و فقط هدف متین باشه، قول
می‌دم یه جوری داریوش رو بکشم از مهلکه بیرون، تو از سمت
کارخونه هوای داریوش رو داشته باش، منم این سمت، خیلی
... راحت می‌شه همه چیز رو انداخت گردن متین، همه چیز رو
فروغی هم نشسته تو بهش بگی به این یکی کاری نداشته باش -
به اون یکی داشته باش، آره؟ یعنی این قدر از مرحله پرته؟

مژگان آرام و مسلط در جوابش گفت

از تو که زرنگ‌تر نیست، هست؟-

بدترین زمان ممکن را انتخاب کرده بود تا به پیمان بگوید
وقتی تو را گول زده‌ام، فروغی را هم حتماً می‌توانم. جوابش

عصبانیت پیمان را برانگیخت

برای من نوشابه باز نکن، اگه همین امروز استعفا ندی، دیگه -
متینی رو نمی‌بینی که ازش انتقام بگیری و بری بچفت رو از
چنگش دربیاری.

این را گفت و من نمی‌دیدم بعدش چه کرد که مژگان عاجزانه
گفت:

پیمان تو رو خدا بشین، به خدا بهت دروغ نمی‌گم، به جان منام -
نمی‌ذارم برای داریوش مشکلی پیش بیاد. تو می‌دونی من سر منا
ریسک نمی‌کنم، فرصت بده، یه خرده فقط

نمی‌تونم بهت فرصت بدم، گیر افتادن متین گیر افتادن -
!داریوشه

مژگان ضربه‌ی کاری را زد

پس چی شد اون همه بابام بابام؟ مگه بی‌گناه نبود بابات؟ مگه -
نمی‌خواستی تلافی کنی، همه چی یادت رفت؟

تو نباشی، تو موی دماغ نشی من خوب کارم رو بلدم، لازم -
!نیست تو یادآوری کنی

مژگان محکم گفت

من مطمئنم که تو نمی‌گذری و فراموش نمی‌کنی چی کار کردن -
با پدرت، اما می‌خوای قبلش داریوش رو دور کنی، خب من برات
دور می‌کنم، من نمی‌ذارم، من کارم رو بلدم، حتی لازم باشه
فروغی رو هم به غلط کردن می‌ندازم، فقط هیچی به متین نگو.
این بار اعتماد کن بهم، گفتم که سر منا ریسک نمی‌کنم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [25.12.19]

[01:30]

پارت 244#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

من که باورم شده بود! مژگان آن قدر تاثیر گذار گفته بود که من
از پسِ دیوارهای مقابلم هم صداقتش را حس کرده بودم. پیمان
شک داشت و هنوز داغ دلش تازه بود

یه مشکلی هست! فقط نابودی متین نیست که خوشحالت -
می‌کنه، خانواده‌ی منم هدف قرار دادی. اول آرش به اون شکل،
الان هم داریوش

مکث کرد و دیگه صدایی نیامد. آن هم وقتی که من حتی ضربان
قلبم را هم در تنگنا قرار داده بودم تا مبادا صدایی ایجاد کند که
روی کیفیت شنیدنِ حرف‌های پیمان تاثیر بگذارد. جلو رفتن و
نزدیک شدن به در، اولین واکنش غیرارادی‌ام بود، واکنشی که با
حرف زدن دوباره‌ی پیمان ارادی شد و من برجای ایستادم

چرا؟ دلیلش چیه؟ متین بهت ظلم کرده، آرش و داریوش چی -
کارت کردن؟

مژگان با لحنی که دنیایی با لحن پر از صبوری قبلش تفاوت
داشت گفت:

هزار بار گفتم آرش خودش اومد سراغم. داریوش هم خودش -
داره خودش رو به گند می‌کشه، مگه من گفتم بره بشه یه کثافت
بدتر متین؟

صدای بلند شده‌ی پیمان این بار نیازی به این نداشت که من
دست و پا بزنم تا بشنوم چه می‌گوید

اما فهمیدی، خیلی زودتر از من؛ چرا هیچی نگفتی؟-

می‌دونستم تو رگ گردنت براش قلمبه می‌شه، فکر می‌کردم -
قید هم چی رو می‌زنی و آبروی پدرت و بقیه حرف‌هایی که زدی
می‌شه باد هوا! ترس داشتم از کنار کشیدن و بعد هم بیای
!جلوی من وایستی

مژگان خیلی آرام‌تر ادامه داد

خودت رو ببین، ترس منم ترس بیخودی نبود؛ ولی درستش -
!می‌کنم. فقط کمی باید صبر کنی

.چطور می‌تونی خودت رو ثابت کنی؟ من اعتمادی بهت ندارم-

چی می‌خوای که باهاش بهت ثابت کنم؟ خواسته‌ت رو نییچون. -
همون رو بگو

حس می‌کردم دیگر حرف‌های معمولی نمی‌زنند. دیگر
:نمی‌فهمیدم چه می‌گویند. پیمان در جوابش گفت

آخرین صورت حسابای سود و زیان کارخونه رو، نه اونى كه -
!دست همه ست؟ اونى كه دست فروغيه رو مى خوام

چطور مى تونم گيرش بيارم؟ همچين چيزى اگه وجود داشته -
باشه مطمئناً خود فروغى هم جرات نمى كنه دوباره بره سراغش
و نگاهش كنه

اون رو ديگه خودت مى دونى، لپ تاپش رو بگرد، كشوى آخر -
.ميزش رو، اتاقش رو، نه اتاق كارش، اتاق خوابِ تو خونه ش
:شمرده و رساتر ادامه داد

بهتره كه يه بار خودتم امتحان كنى گشتن اتاق يكي ديگه رو تا -
بفهمى چه حسى داره. نمى شه كه هميشه يكي بياي و برات
زحمتش رو بكشه. حالا يكي مهارت داره، زرنكه، كاربلده، استاد
خر كردن بقيه ست كه دليل نمى شه راه به راه ازش سوءاستفاده
كنى.

قدمى به عقب برداشتم. فقط يك قدم، هنوز جان داشتم تا كلمه
به كلمه ي حرف هاى پيمان را بشنوم و بمانم و قدم هاى رو به
عقب باقى مانده را پُر نكنم؛ اگر چه حال من را فقط قدم هاى

بزرگی خوب می کرد که از تونل زمان بگذرد و به گذشته برگردد.
به روزهایی که با اشکان بحث و دعوا می کردم تا اجازه دهد بروم
و با مژگان زندگی کنم، به روزی که از اشکان خواستم تا بگذارد
شب هایی را در هفته خانه ی مژگان باشم، اگر برمی گشتم شاید
دیگر این مسیر، مسیر من نمی شد. پیمان دست انداخته بود
درست وسط سینه ام و می خواست قلبم را از سینه بیرون بکشد.
جوابی که مژگان به پیمان داد نشان از توافق بین شان داشت.
همه چیز داشت خوب پیش می رفت
باشه می کردم و پیداش می کنم -
منتظر خبرای خوبم -

و این یعنی رفتن پیمان. رفتن نه از این خانه، رفتن از دنیای من
و دوباره تنها ماندنم با خود

فکر می کردم "جدایی" شبیه لشگری شکست خورده، اما پر
سرو صداست که منظم و مظلوم رو به عقب گام برمی دارد. همه
از دور تماشایش می کنند و برایش دل می سوزانند و همدردی
می کنند؛ اما اشتباه می کردم، جدایی دختر غمگین و تنهایی بود

که پشت پنجره ایستاده و باران بیرون را تماشا می کرد! و
نمی دانست اشک خودش را پاک کند، یا بخار روی شیشه را

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [25.12.19
01:38]

پارت 245#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

می خواستم دور شوم و دیگر چیزی نشنوم. نمی خواستم دیگر
شاهد خاموش و شکست خورده ی گفت و گویشان باشم. خاموش و
شکست خورده بودن را می توانستم تحمل کنم، اما شاهد بودن
را نه؛ کار پیمان و مژگان را تمام شده می دانستم که با حرف
مژگان غافلگیر شدم

ارغوان دوستِ داره پیمان؛ بدبختانه اون قدر ا هم که تو فکر -
!می کنی ماهر و کاربلد نیست

حس کردم حتی دست و پایم توان شنیدن پیدا کرده‌اند تا بشنوند پیمان چه جوابی می‌دهد. منتظر بودم این پیمان باشد که سراغم را بگیرد، آن هم نه به نیش و کنایه، سراسر است از من بپرسد، اما مژگان بود که می‌دانست من در اتاق کناری چه حال و روزی دارم و نه پیمان! مژگان می‌خواست من از خود پیمان تکلیفم را بشنوم و تمام کنم همه چیز را. پیمان با حال خوشی جوابش را داد:

چه قدر رمانتیک! منم خیلی دوستش دارم؛ منتها همیشه - کارای مهم‌تری از دوست داشتن یه نفر داریم که در اولویته و باید به اونا رسیدگی کنیم، اینو از خود ارغوان یاد گرفتم. بهش بگو کاری رو که با من کرده برای کسی تعریف نکنه

چرا صدای بسته شدن دری که نشان دهد او از این خانه رفته است نمی‌آید، چرا زمان نمی‌گذشت، چرا من سردم شده بود؟ صدایی نمی‌آید، فقط صدای آرام آرام ترک برداشتن خودم را می‌شنیدم. داشتم دست می‌شستم و کنار می‌کشیدم که پیمان گفت:

!سوی همه چیز، باهاش خیلی خوش می‌گذشت بهم-

مطمئن بود که می‌شنوم و زخم می‌زد. از این کار خسته هم نمی‌شد. همان صدایی که ده بار شنیدنش را با خودم تمرین کرده بود بالاخره به گوشم رسید و در باز و بسته شد. سریع به طرف تخت رفتم و رویش نشستم تا اگر مژگان آمد من را درمانده و غمباد گرفته وسط اتاقش نبیند. نه او و نه هیچ کس دیگر نباید من از هم گسیخته را می‌دید، لاقل نه تا وقتی که تکه‌های از غم چروک شده‌ی خودم را به هم پیوند نازدم. مژگان آمد و درگاه اتاقش را برای ایستادن انتخاب کرد. با دقت چشمش را به من دوخت. وقتی دید حرفی نمی‌زنم پا به داخل اتاقش گذاشت

حواسش فقط به در این اتاق بود، فکر می‌کرد هر آنه که بیای - بیرون. خوبش شد که نیومدی

جسمم از من جلوتر بود و به این حرف مژگان واکنش نشان داد. سرم به دنبال مژگان چرخید، دست‌هایم از دور پاهایم رها شد و پاهایم روی تخت افتاد. مژگان به طرف میز آرایشش رفت. دلم

می خواست بیشتر بگوید، بیشتر ادامه دهد، چرا پیمان حواسش به در بود، چرا می خواست بیرون بیایم؟

مژگان قرار نبود حرف دیگری اضافه کند و نیم رخ چپ و راستش را تماشا می کرد. دستش را روی گوشی اش که کنار ردیف لاک هایش بود گذاشت. قصد برداشتنش را داشت، اما وقتی نگاه خیره ام را از داخل آینه روی خودش دید حواسش پرت شد و دستش را از روی گوشی برداشت. به طرفم چرخید منظورش چی بود که گفت: "باهاش خیلی خوش می گذشت"؟-

:زیر چشمی نگاهم به گوشی بود

برو بیرون مژگان، برو تنهام بذار، من الان خودمم نمی شناسم، -
چه برسه منظور یکی دیگه رو پیام بهت بگم

:جلوتر آمد

نه خب واقعاً می خوام بدونم چرا گفت خوش می گذشت باهات، -
یه جوری معنی داری گفت، انگار می خواست بهم بگه فکر نکن
این مدت که با خواهرت بودم حالشو نبردم

من فکر می‌کردم پیمان منظورش با من بوده و مژگان هم به
خودش گرفته بود.

برو خیالت جمع، حالِ هیچی رو نبرده، فقط می‌خواسته اذیتت -
!کنه

...مطمئنی؟ این‌طور که تو-

:التماس کنان گفتم

برو بیرون مژگان، برو فقط یه ساعت بذار به حال خودم باشم. -
!برو بیرون

عجیب نگاهم کرد، بین در و میزش ایستاده بود و فاصله از دو
طرف یکسان بود. یا به سمت میزش می‌چرخید و گوشی را
برمی‌داشت و بعد بیرون می‌رفت و یا یک راست از همان جا به
طرف در می‌رفت. نگاه عجیبش را با تکان سر کامل کرد و به
طرف در رفت. تا بیرون رفت بلند شدم. در را بستم و قفل
کردم. به پشت در تکیه داده و هدف اول و آخر چشمانم گوشی
!روی میز مژگان شد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [28.12.19

04:25]

پارت 246#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

سریع دستگیره‌ی در را بالا و پایین بردم تا از بسته شدنش مطمئن باشم. آرام به سمت میز رفتم و گوشی مژگان را برداشتم. هول و دستپاچه همان رمز قدیمی را امتحان کردم و وقتی صفحه‌ی گوشی باز شد روی تخت نشستم و دست در جیبم کردم. گوشی خودم را هم بیرون کشیده و صدای هر دو گوشی را در حالت سکوت گذاشتم. در حالی که هیچ امیدی نداشتم که مژگان فیلم خودش و فروغی را هنوز در گوشی‌اش داشته باشد به دنبال فیلم گشتم. با دیدن ردیف فیلم‌هایی که هنوز بود نفس راحتی کشیدم. نمی‌دانستم نفس راحتی برای چیست، فقط می‌خواستم تمام فیلم‌ها را داشته باشم؛ چون فکر می‌کردم بزودی اهمیت داشتنش معلوم می‌شود. هنوز کامل فیلم‌ها را به

گوشی خودم انتقال نداده بودم که مژگان با حرکت دادن

:دستگیره‌ی درِ اتاقش با ترس پرسید

ارغوان، ارغوان چرا در رو قفل کردی، چی کار داری می‌کنی؟-

:سریع جواب دادم تا نگران نشود

نمی‌خوام هیچ‌کس رو ببینم و حرف بزنم. بذار به حال خودم -

!باشم، بهتر شدم می‌آم بیرون

بمون به حال خودت، با تو کاری ندارم، در رو چرا قفل کردی؟-

.اگه کاریم نداری پس برای چی می‌خوای در رو باز کنی بیای تو-

:مشتی به در زد

.باز کن ببینم-

نیم نگاهی به گوشی مژگان انداختم و "ارسال شدی" که روی

گوشی دیدم باعث شد دم بعدی‌ام عمیق‌تر باشد. گوشی را

برداشتم و به سر جایش باز گرداندم. گوشی خودم را هم به

داخل جیبم برگرداندم و به طرف در رفتم. قبل از باز کردن در

همان قیافه‌ای را به خودم گرفتم که وقتی مژگان داشت اتاقش

را ترک می کرد؛ در خود فرورفته و خاموش. در را برایش باز
کردم و به طرف تخت برگشتم. دنبالم آمد و وقتی که روی تخت
نشستم روبرویم ایستاد

نبینمت این طوری! بابا مگه چی شده، آخه تو چرا فکر -
می کردی اون آخر آخرش با پیمان به نتیجه ای می رسیدی؟
امروز نه فردا، بالاخره باید تموم می کردین دیگه! اصلاً مگه
شدنی بود؟ برو خدا رو شکر الان همه چیز ریخت به هم و تموم
شد، و گر نه بعداً خیلی سخت تر بود. تازه تو تقصیری نداشتی
... اون

دستش را جلوتر آورد و تا خواست زیر چانه ام بگذارد سریع
عقب کشیدم

دست نزن بهم -

جا خورد

با صدای بلند و لرزانی ادامه دادم

همه چی تقصیر من بود؛ همه چی! اصلاً هر بلایی سرم بیاد -
حقمه، تو هم همه چیز رو راست می گی، خیلی خوب شد که الان

همه چی به هم ریخت، حق با توئه، حق با پیمانہ، حق با همه‌ست
الا من؛ فقط دیگه ولم کن، کاری باهام نداشته باشه. برو به کارای
خودت برس.

عقب‌تر رفتم و از سمت مخالف تخت و جایی دور از دسترس
مژگان پایین رفتم. شالم را که روی دوشم افتاده بود حین قدم
برداشتن به سمت در روی سرم مرتب کردم. از در که بیرون
رفتم تمام حواسم پی این بود که با فیلم‌های مژگان از این خانه
بیرون بروم. ناخودآگاه دستم را داخل جیبم گذاشتم و از بودن
گوشی‌ام داخل جیب مطمئن شدم. مژگان به من رسید و سد
راهم شد؛ ترسیدم و ایستادم. فکری که آن لحظه از سرم
گذشت این بود که حتماً فهمیده تمام فیلم‌هایش را برای خودم
فرستادم و اصلاً به منطقی که می‌گفت چطور می‌تواند فهمیده
باشد توجهی نداشتم. دستش را روی سینه‌ام گذاشت. محکم و
پر قدرت مانعم شد و گفت:

هیچ کاری نمی‌کنی ارغوان، حواست باشه! هر کاری می‌خوای -
بکنی قبلش با من مشورت کن، حتی کارهای ساده‌ت رو. دیوونه

نشی بری یه سنگی بندازی توی چاه که ده تا عاقل نتونن برش
دارن.

دستش را از روی سینه‌ام برداشتم و گفتم

کی داره کی رو نصیحت می‌کنه! سنگ انداختن تو چاه که کار -
توئه.

از حرفم آشفته شد و پوزخند زد

لابد فکر می‌کنی تقصیر منه که پیمان رم کرده! من چی کار -
کنم که فهمید؟! دیدی که، حتی بهش گفتم تو دوستش داری،
برای خودش نداشت و مسخره‌مم کرد، دیگه به من مربوط
نمی‌شه! به تو هم مربوط نمی‌شه، این طور نمی‌شد پیمان خودش
یه راه حلی پیدا می‌کرد که تموم کنه، حداقل این طوری
سرافرازی که تو کشیدی کنار، نه اون

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [28.12.19]

[04:31]

وسط حرف زدنش بی‌اعتنا از کنارش رد شدم و خودم را به در رساندم. کفشم را پوشیدم و دکمه‌ی آسانسور را زدم، حتی نیم‌نگاهی هم به مژگان نکردم، فقط می‌خواستم دور شوم. وارد خیابان که شدم همه‌ی تلاشم این بود که راه خودم را بروم و به دو طرف خیابان نگاه نکنم؛ از پس خودم برنیامدم. چه انتظاری بود که من داشتم؟ چرا از بین انبوه ماشین‌های پارک شده دنبال ماشینی می‌گشتم که کسی چراغ‌هایش را خاموش و روشن کند و من را نزد خود فرا بخواند و وقتی من دقت می‌کنم تا ببینم چه کسی این کار را کرده پیمان را پشت فرمان ماشینش ببینم!

لبخند بی‌رمقی زدم و راه خودم را ادامه دادم. هیچ ماشینی نبود که چراغ‌هایش خاموش و روشن شود. پیمان دستش را روی دکمه‌ی خاموشی گذاشته بود، خاموشی همه چی

تا خود خانه من در حالت انتظار بودم، انتظار هر لحظه دیدن پیمان که بیاید و فقط بپرسد چرا و من هیچ نگویم، خودش تمام جواب را از چشمانم بخواند. دوست داشتم برای تمام عمرم هم

که شده قدرت دروغ گفتن از من گرفته شود و در همه حال
چشمانم راست بگویند فقط به خاطر این بار! من نمی دانستم
چطور می توانم هم از خود دفاع کنم، همزمان گناهم را بپذیرم
به آن اعتراف کنم و بعد هم از پیمان به خاطر تمام زخم هایی که
زده گله کنم. سه کار را نمی شد با هم کرد! من گناهکاری بودم
که حق داشتم گناه کنم و پیمان حق نداشت من را زیر مشتش و
لگد حرف هایش بگیرد.

تلقینات مژگان بی اثر بود، من تمام مدت داشتم برای رابطه ای که
هنوز جان نگرفته بی جان شده بود عزاداری می کردم! هیچ "
خوب شد که همه چیز همین جا تمام شد" ی در کار نبود

تنهایی با وجود حالی که داشتم ترسناک شده بود. در و دیوار
خانه انگار که سرزنشم می کردند. حتی توان دیدن فیلم هایی که
با زحمت از گوشی مژگان برداشته بودم نداشتم. به نیکی پناه
بردم و می دانستم این بار غیبت طولانی تری خواهم داشت و
بازگشت دوباره ام به چهار دیواری خانه ام منوط می شود به این که
نسترن باز بخواهد سربه سرم بگذارد

آن قدر دماغ بودم که اشکان مرتب دلیل حال بدم را می پرسید
و نسترن روی صورتم دقیق می شد. بهانه برای آن ها زیاد بود، اما
نیکی با هیچ چیز قانع نمی شد و مرتب از من توقعات قبلش را
داشت. پازلش را که آورد هیچ چیز از آن همه سرعتی که برای
روبراه کردن پازل داشتم در من باقی نمانده بود. خودش از
بی حوصلگی ام خسته شد و به قهر تمام پازل هایش را به اتاقش
برد. برای دلجویی دنبالش رفتم. روی تخت کنارش نشستم و
دستم را دور کمرش انداختم و به آغوشم کشیدمش. نیم رخ
:صورتش را به سینه ام چسباند و گفت

!تو هیچی بلد نیستی-

منتظر یک تلنگر بودم تا از آن همه فشاری که در وجودم
انباشته شده بود خلاص شوم. لرزش ناگهانی سینه ام باعث شد
سریع سرش را به سمت بالا بگیرد. به حالت تعجب چشمانش را
:درشت کرد و گفت

چرا گریه می کنی؟-

!چون هیچی بلد نیستم-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [29.12.19]

[17:00]

پارت 247#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

:یک بار دیگر و این بار شمرده تر تکرار کردم

.هیچی بلد نیستم-

پشت هم پلک می زد و باور نداشت اشک هایم را. مثل گناه کاری

:که از گناه خودش پشیمان شده باشد گفت

!الکی گفتم؛ تو همه چی بلدی-

دستانم را دور کمرش محکم تر کردم و سرش را بوسیدم. برای

:این که از حس گناهش کم کنم گفتم

.حالا که الکی گفتم منم دیگه گریه نمی کنم-

همان طور که در آغوشم بود سرش را به تائید تکان داد. خوابش می آمد. دراز کشیدم و نیکی را هم با خودم همراه کردم. خودم را هم به زور کنارش جا دادم. شب ها دیر می خوابیدم، اما امشب دلم می خواست زودتر بخوابم؛ اشکان بود که معمولاً شب ها از همه ی ما زودتر می خوابید و هنوز دو ساعت تا زمانی که اشکان برای خواب می رفت باقی مانده بود

من و نیکی اتفاق معمول هر شب را عوض کرده بودیم. اصلاً دلم نمی خواست پا از اتاق نیکی بیرون بگذارم، چه برسد به این که بروم بالا و در تخت خودم بخوابم

نیکی در آغوشم چرخید و دستش را دور کمرم انداخت
من خوابیدم نریا-

کوتاه " باشه " گفتم که در جوابم گفت

دایی آرش همه ش دروغ می گه، تا من می خوابم از پیشم می ره-

این حرفش باعث شد سرم را از روی بالشش بردارم و خیره خیره نگاهش کنم. حرف های آخرم با پیمان که به مرور حرف های نیکی گذشته بود و خنده ی بی موقعش! بعد از آن دیگر

حرف نزده بودیم؛ یعنی آن موقع همه چیز را می دانست؟
می دانست و من چه قدر خوش خیال جوابش را می دادم. نیکی
چشم های خواب آلودش را باز کرد تا دلیل فاصله ی من از
خودش را بفهمد. دست روی شانهاش گذاشتم و گفتم
رفتی خونه ی ماما مریم به دایه های هات گفتی شبا پیش من -
می خوابی؟

دیگه نمی گم، دایه پیمان دعوا م کرد-

چرا دعوات کرد؟-

سعی کرد چشمانش را تا آخر باز نگه دارد

گفت زشته دیگه نگو-

چشمانش را بست و ادامه داد

خیلی بهم اخم کرد-

آرام دستم را از روی شانهاش برداشتم و روی تخت نشستم. به
همین راحتی و با یک حرف ساده نیکی خواب را از سرم پرانده
بود. نگاهش کردم، دستش را زیر سرش گذاشته و سینه اش آرام

بالا و پایین می رفت. می خواستم یواش از تختش پایین بیایم که
در اتاق نیکی باز شد و اشکان وارد اتاق شد. آرام لب زد
خوابید؟-

اشاره‌ای به نیکی کردم و گفتم

اچه جورم-

متوجه شد که قصد رفتن دارم، دستش را بالا آورد و گفت
یه دقیقه بشین کارت دارم-

نگرانی‌ای که بالقوه همیشه همراه بود با حرفش شکل
واقعی‌تری گرفت و من مطیعانه روی تخت نشستم و به دهانش
زل زدم

از مژگان خبر داری؟-

سوالش برایم حکم یک سوال خیلی کلی را داشت که باید
خردش می کرد تا به بخش‌های کوچک‌تر تقسیم شود و من
منظورش را بفهمم. همیشه این سوال وقتی از من پرسیده

می شد به قصد خاصی بود و اشکان دنبال جواب متفاوتی
می گشت.

چطور مگه؟ چیزی شده؟-

:مشکوک گفت

نمی دونم! تو بگو؛ چیزی شده؟-

نه چی می خواد بشه، می ره سر کارش و می آد، منا رو هم زیاد -
می بینه.

آن قدر دقیق و بی حرکت داشت به حرفم گوش می داد که
لحظه ای شک کردم که نکند همه چیز را می داند؛ اما با سوال
:بعدی خیالم راحت شد

پس تو چته، چرا ناراحتی؟ خودت که مشکلی نداری، هر وقت -
هم داشتی زیر سر مژگان بوده. باز کاری کرده؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [29.12.19
17:06]

پارت 248#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نه بابا چه کاری! منم که نمی تونم همیشه شنگول باشم، امشب -
یه خرده بی حوصله بودم

از ایستادن خسته شد و بدون این که تکیه اش را از کمد بگیرد
:همان جا نشست

.دیشب خواب مامان رو دیدم، ریختم به هم-

:از روی تخت بلند شدم و به طرفش رفتم

چه خوابی؟-

:سرش را بلند کرد تا نگاهم کند

اصلاً خوب یادم نیست، بی در و پیکر بود خوابم. فقط یادمه تو -
خوابم مامانم بود

برای این که هم خودم را نجات دهم و هم فضای ذهنی اشکان را
عوض کنم گفتم

حالا امشب زودتر بخواب شاید ادامه ش رو دیدی، حواستم -
جمع کن که خوب جزئیات یادت بمونه

به طرف در رفتم که گفت

نیکی بلند شه شاکی می شه، اون وقت باید تا چند روز اخم و -
تخمش رو تحمل کنی

صبح زود می آم پیشش -

دیگر نماندم و رفتم. رفتم به همان جایی که دوست نداشتم
بروم. که دوست نداشتم باشم. سقف خانه ای که انگار از همیشه
بلندتر شده و فاصله اش تا من چند متری اضافه تر شده بود. بزمم
را با برداشتن گوشی و رفتن به سراغ فیلم هایی مژگان کامل
کردم. فیلم اول همان فیلمی بود که یک بار دیده بودم. فیلمی که
تا قبل دیدن فیلم های بعدی فکر می کردم مژگان با همان بتواند
تهدیدی جدی برای فروغی باشد، اما تماشای فیلم های بعدی مو
به تنم راست کرد. دیگر تهدید خشک و خالی نبود، با هر کدام

از آن فیلم‌ها می‌توانست فروغی را برای همیشه نابود و بی‌چاره کند. می‌توانست آبرویش را ببرد، نه تنها فروغی، کل شرکت هلدینگ را زیر سوال ببرد. صورت فروغی در فیلم آخر زمانی که مست بود و تلوتلو می‌خورد کامل واضح بود، هیچ جای دفاعی باقی نمی‌گذاشت. حرف‌های رکیک می‌زد، قربان صدقه‌ی زن روبرویش - مژگان - می‌رفت و تن و بدنش را ستایش می‌کرد. مجبور شدم دست روی سینه‌ام بگذارم تا شدت ترسم را که تا زیر ضربان قلبم نفوذ کرده بود کنترل کنم. به عقب رفتم و به تاج تخت چسبیدم. نوک انگشتم می‌لرزید، سختش بود برای بار چندم به سمت صفحه‌ی گوشی برود و فیلم دیگری را باز کند، دیگر توانی نداشت. حالا می‌فهمیدم چرا مژگان در بحثش با پیمان آن همه مطمئن بود که می‌تواند فروغی را به کاری که دلش می‌خواهد مجبور کند. ترس داشتم، ترس این که چرا این فیلم‌ها را برداشته‌ام و در گوشی‌ام نگه داشته‌ام. ترسی که به جای احتیاط جسارتی عجیب به من داد و هوشیارم کرد. از جا بلند شدم. گوشی را برداشتم و به طرف لپ‌تاپم رفتم. طولانی مدت نشستم و فیلم‌ها را در سه فلش متفاوت ریختم و در سه

جای متفاوت پنهانش کردم. حس درونی‌ای مرتب به من می‌گفت باید این کار را بکنم و من نمی‌دانستم این حس، حس شری بود و !یا خیر

تا نزدیک صبح بیدار ماندم و به مژگان و کارهایش فکر کردم. مژگان دست از جان شسته بود؛ و حال تبدیل به سخت جانی شده بود که ترس برایش معنا و مفهومش را از دست داده بود. تصویری که از مژگان و دلبری‌هایش در ذهنم جا خوش کرده بیرون رفتنی نبود. آن قدر فیلم‌ها را به جلو و عقب بردم تا باور کنم مژگان است که این چنین حرف می‌زند و راه می‌رود و دست به سر و گوش مرد منفور مقابلش می‌کشد. مژگان خودش را خط‌خطی کرده بود و فقط یک آدم خط‌خطی شده می‌توانست این چنین از همه‌ی خودش مایه بگذارد. اگر اشکان حتی ثانیه‌ای از این فیلم‌ها را می‌دید به یقین می‌مرد، شاید خودش را می‌کشت. از این فیلم‌ها سوزان هم خبر داشت، خبر داشت و با لذت تماشایش می‌کرد، چرا یک بار به مژگان نگفت دارد با دم شیر بازی می‌کند، چرا می‌خندید، کجای آن فیلم‌ها خنده‌دار بود، پس چرا من داشتم پس می‌افتادم. دردم دیگر یکی نبود و

دو تا شده بود. جای خالی پیمان فقط در شب به خیر نگفته‌ای بود که این مدت اخیر هر شب از طرف او تکرار می‌شد، و صحبت کردن تلفنی بعد از آن، اما مژگان به یک‌باره جایش در همه‌ی زندگی من خالی شده بود. انگار دیگر خواهر ندارم، دیگر مژگانی نیست. انگار داشتن خواهری به اسم مژگان توهم بوده است.

صبح زود به خانه‌ی اشکان برگشتم، به بهانه‌ی نیکی برگشتم، اما حقیقت این بود که من می‌ترسیدم با آن فیلم‌ها تنها بمانم. اشکان در را برایم باز کرد، از دیدنم آن موقع صبح تعجب کرد، نگذاشتم چیزی بپرسد و سریع گفتم

نیکی که بیدار نشده؟-

:سریع کنار رفت و گفت

نه خوابیده-

:وقتی از او جلو افتادم غرغرکنان گفت

!خواب نداره این-

نشیده گرفتم و خودم را به نیکی رساندم. پتوی کوتاه و نازکش
را رویم کشیدم و زیرش پنهان شدم. آن قدر آن زیر ماندم تا
خوابم ببرد.

وقتی دوباره چشمم باز شد که نیکی سعی می، کرد دستش را
روی چشمم بگذارد و به زور بازش کند. آن قدر برای انجام کارش
پشتکار به خرج داد که بیدار شدم و نشستم. وقتی کلافه
نگاهش کردم گفت:

مامان گفت عمه رو بیدار کن بگو چه قدر می خوابی -

نیم نگاهی به ساعت کردم و با دیدن ساعت یازده نگاهی به
پنجره و نور کمی که از آن به داخل می آمد انداختم و گفتم
چرا هوا این قدر تاریکه؟ -

از تخت بلند شدم. نیکی که مطمئن شد بیدارم کرده

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [29.12.19]

17:09]

به طرف کمدش رفت تا سبد اسباب بازی اش را بیرون بکشد.
قبل از این که باز از من بخواهد بنشینم و برایش آشپزی کنم
سریع از در اتاق بیرون رفتم. نسترن داخل آشپزخانه بود و
سروصدا راه انداخته بود. به جای رفتن به سرویس بهداشتی به
طرف آشپزخانه رفتم تا بگویم دیگر نیکی را برای بیدار کردن به
سراغم نفرستد. دو قدم مانده بود تا پیچم و به داخل آشپزخانه
قدم بردارم که یک دفعه سایه‌ی بلندی روی سرامیک کف
آشپزخانه افتاد و بعد رد شد و من خود واقعی سایه را دیدم و
بی‌هوا جیغ کشیدم و "وای" ی گفتم. نسترن با قاشق در
دستش سریع به طرفم آمد و با تعجب گفت:
چی شده؟-

نگاهی به پیمان و سپس خودش کردم که گفت:
از پیمان این جوری ترسیدی؟-
صورت‌م میخ صورت پیمان بود. تازه آمده بود، چون هنوز کت به
تن داشت! قدمی به عقب برداشتم، ابروهایش بالا رفت و به
سمت نسترن برگشت

چرا باید از من بترسه؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [29.12.19
21:20]

پارت #249

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

حالت پرسیدن این سوال و آن تعجب ساختگی که در نگاهش بود، پیام واضحی برای من بود تا این که بفهمم این سوال را از من پرسیده است و نه نسترن. ایستاده بودم و فقط نگاه می کردم.
نسترن در جواب پیمان توضیح داد
.یهویی دیدت ترسید-

از همان جا هم به طرف گاز رفت. پیمان به طرف من برگشت،
نگاهش نه عصبی بود، نه ناراحت و نه آن حالت صمیمانه ای را که
دفعه ی قبل به این خانه آمده بود داشت. هیچ معنی ای را
نمی شد از صورتش برداشت کرد. جسم ناتوانم هشدار می داد که

رو به عقب گام بردارم و به اتاق نیکی برگردم، اما من حتی به مبارزه با خودم هم برخاسته بودم. ایستادم و همان طور نگاهش کردم. دقیق تر نگاهم کرد. دست برد تا کتش را از تن درآورد

کو نیکی؟ اومده بود تو رو بیدار کنه، خودش چرا گیر کرد؟-

در صدم ثانیه حرفی که زد را زیر و رو کردم و دنبال مفهوم معنادارتری گشتم که در قالب آن بخواهد به من طعنه‌ای بزند؛ اما هر چه جستجو کردم فقط یک حرف معمولی به نظر آمد.
نسترن بلند گفت

نیکی الان داره کمدش رو داغون می‌کنه، هر بار من کمدش رو -
تمیز می‌کنم نیکی تا همه رو به هم نریزه ول کن نیست

نسترن به جای من جواب داده بود. از کنار پیمان راهی نبود که بدون تماس با او به آشپزخانه بروم؛ از عقب رفتن و پنهان شدن هم اکراه داشتم. کتش را که درآورده بود جلو آورد و روی دستم گذاشت

لطفاً برام یه جا آویزونش کن -

آویزان کردن کت را به من تحمیل کرده بود. بی هیچ نگاهی کت را از دستش گرفتم و با قدم‌هایی که جان می‌گندم تا شکل گریز و میدان خالی کردن نداشته باشد به سمت کمد جاکفشی رفتم و کتش را آویزان کردم. از من تا در فاصله‌ای نبود، می‌توانستم در طول زمانی کمتر از یک دقیقه محو شوم، اما وضعیتم پوشش‌م و بعد از آن نسترن مانع می‌شد. نیکی کجا مانده بود؟ اگر از اتاقش بیرون می‌آمد من می‌توانستم حواسم را از همه چیز غیر او پرت کنم و یا لاقل وانمود کنم که پرت است. به سرویس بهداشتی رفتم. نگاهم که به خودم و موهای باز و به هم ریخته‌ام افتاد حتی نای این که متاسف شوم هم نداشتیم. آبی به صورتم زدم، نه یک‌باره، دوباره و چند باره؛ فقط به خاطر این که وقت بگذرد و تلف شود. آن قدر داخل سرویس دستشویی ماندم که جان بگیرم، که پاهایم قدرت ایستادن پیدا کند. پیمان برای چه آمده بود؟ صبح دیروز، خانه‌ی مژگان بدون این که دلش بخواهد توضیحی از من بشنود همه چیز را تمام کرده بود و حتی قبل ترش با جواب ندادن به تماس من! دوست داشتنی که دیگر اولویتش نبود!

از سرویس بهداشتی بیرون آمدم. نیکی از اتاقش بیرون آمده و
صدای حرف زدنش از آشپزخانه می‌آمد. تا در را بستم صدای
:نسترن آمد

ارغوان چه قدر طولش می‌دی! بیا صبحونه بخور دیگه، وقت -
!ناهاره

:صدای پیمان آمد

!منم صبحونه نخوردم-

:نسترن در جوابش گفت

.مامان ناهید نمی‌ذاره بدون صبحونه از خونه بیرون بیای -

بحث‌شان با ورود من ناتمام ماند. پیمان تا من را دید نیم چرخه
زد و نگاهم کرد. خم شد و صندلی‌ای برایم عقب کشید، همزمان
:به نسترن گفت

.حالا خسیس بازی درنیار، یه استکان شیر برام بریز -

عقب رفت تا من روی صندلی بنشینم. ظاهرش طوری بود که
انگار اصلاً انتظار نمی‌کشد تا من روی صندلی بنشینم. سر پا

ایستاده بود و برای نیکی لقمه‌ی های کوچک می‌گرفت. نسترن
چهاراستکان پر از شیر را روی میز گذاشت و خودش هم
نشست. به محض نشستن رو به پیمان گفت
!بشین دیگه-

همین جوری راحتم-

بین من و نیکی ایستاده بود. خوب می‌توانست از بالا زیر نظر
داشته باشد. دستم را دور استکان شیر حلقه کردم. از جا
بلندش کردم و به طرف دهانم بردم. آن قدر به دستم فشار آورد
که انگار وزنه‌ی چند کیلویی بلند کرده‌ام

با هم حرف می‌زدند و پیمان هم با حوصله‌ی تمام برای نیکی
لقمه می‌گرفت. نیکی شیرش را تا آخر نوشیده بود و شیر من
هنوز نصف هم نشده بود. چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت! تا
زمانی که پیمان با این فاصله‌ی کم کنارم خم و راست می‌شد و
هر بار به دو شکل دور و نزدیک عطر تنش به مشامم می‌خورد،
حتی شیر هم می‌توانست در گلویم گیر کند. دستم را که برای
بار دوم برای برداشتن شیر جلو بردم پیمان این بار کاملاً متمایل

به من خم شد و نان مقابلم را برداشت. سر بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش کردم و فهمیدم دلتنگی حسی نیست که تو تصمیم بگیری باشد یا نباشد! نگاهم نمی کرد، در حالی که من خیلی راحت از حالت بی خیال نگاهش می فهمیدم که می داند نگاهش می کنم. دنبال چه بود؟ نگاه گرفتم. همین که آمدم استکان شیر را عقب بزنم دست پیمان به سمتم دراز شد. لقمه ای بزرگتر از لقمه هایی که برای نیکی می گرفت را آن قدر نگه داشت تا از دستش بگیرم

نفهمیدم کی دستم از استکان شیر جدا شد و لقمه را از دست پیمان گرفتم. تا لقمه را به دستم داد گفت:

من اون قدر هم ترسناک نیستم-

اگر مجازات بود این کارهایش، من می توانستم تا آخر عمرم انتخاب کنم که این طور مجازات شوم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [30.12.19]

[02:51]

پارت 250#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

مجازاتی که می توانست لحظه به لحظه ی فیلم هایی را که دیشب دیده بودم از خاطرم پاک کند

نسترن بلافاصله نگاهش کرد. جای این حرف نبود، آن هم وقتی که در دستش لقمه ای هم داشت. طوری ادا کرده بود که انگار از ترسیدنم دلچرکین است. جرات نگاه کردن به هیچ کدامشان را نداشتم. پیمان هم مشغول کارش شد و به نگاه نسترن هیچ اهمیتی نداد. به خودم که رجوع می کردم متوجه می شدم خیلی وقت ها، همین رفتارهایش که تابع هیچ کس جز خودش نبود باعث می شد ناخودآگاه ستایشش کنم، بدون آن که بر زبان بیاورم و یا بخواهم این تصویر کم جان را جان پررنگ تری ببخشم.

لقمه را نزدیک دهانم بردم، از تصور این که نسترن زیر نظرم داشته باشد نمی فهمیدم چه می خورم؛ فقط دهان می جنباندم.

نیکی به داد جمع مان رسید. جمعی که هر کدام در ظاهر مشغول صبحانه خوردن، و در باطن در افکار بی پایان خود غرق بودند. نسترن بلند شد و نیکی را در آغوش گرفت تا او را به سمت سینک ظرفشویی ببرد و دستش را بشورد. به محض رفتن شان پیمان بعد از آن همه ایستادن روی صندلی نیکی نشست. لقمه ام تمام شده بود، بلند شدم تا برای خودم چای بریزم و همین که استکانم پر شد پیمان گفت:

ارغوان خانم یه دونه هم برای من بریز لطفاً.

ارغوان خانم " غریبانه ترین کلمه ای بود که می شد بین مان رد " و بدل شود. برای من زمانی که ارغوان خانم صدایم می زد زمان دوری به اندازه ی هزار سال بود. استکان دیگری برداشتم و برایش چای ریختم. قدم بعدی سخت تر بود، باید چای را برایش می بردم. نسترن نیکی را کنار خودش نشاند، فکر می کردم وقتی برگردد به نشستن پیمان روی صندلی اش اعتراض کند، اما نیکی بلد بود رسم مهمان نوازی را به جا بیاورد و بی هیچ اعتراضی کنار

دست نسترن بنشیند. استکان چای را مقابل پیمان گذاشتم.

:سرش را کمی به سمت شانه‌اش کج کرد و گفت

.دستت درد نکنه عمه خانم نیکی-

!و بعد لبخندی به نیکی زد

:زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم

.ممنون-

من می‌رفتم، به خانه‌ی خودم برمی‌گشتم، دیگر جایی که پیمان
باشد نمی‌آمدم، می‌رفتم و خلاص می‌شدم از همه‌ی سوال‌های
پشت سر همی که ذهنم را اجیر خود کرده بودند. چرا این قدر
راحت رفتار می‌کرد، راحت تشکر می‌کرد، راحت لقمه می‌گرفت،
راحت نگاه می‌کرد؟

به شکل اغراق آمیزی همه چیز را می‌خواست عادی جلوه دهد.
در صورتی که عادی نبود، فقط یک روز از حرف‌های دیروزش در
!خانه‌ی مژگان می‌گذشت، فقط یک روز

حین نوشیدن چای داشتم به این فکر می کردم چطور بلند شوم
و بعد از جمع و جور کردن مختصر میز بهانه ای بیاورم و به
خانه ام بروم، اما رفتنم در حد همان فکر کردن باقی ماند! پیمان
یک دفعه دستش را بالا آورد و با نگاهی به ساعتش رو به نسترن
گفت:

نمی خوای آماده شی؟-

نسترن دستمالی برداشت و دور دهان نیکی را پاک کرد و از
پیمان پرسید:

دیرت شده؟ الان آماده می شم، نهایت یه ربع. ارغوان میز رو -
جمع می کنه.

یک دفعه هم سرش را به سمت نیکی پایین برد و گفت

نیکی بمون پیش عمه تا فردا ببرمت پارک-

نیکی به همین سادگی قانع شد و گفت

کجا می ری؟-

می رم دکتر سریع برمی گردم. پیش عمه بمون زود می آم-

سرم را بلند کردم و رو به نسترن تکرار کردم

دکتر؟ چرا؟-

نسترن به گاز اشاره‌ای کرد و گفت-

غذا تقریباً آماده‌ست، یه نیم ساعت دیگه خاموشش کن، دکتر -
هم مامان مریم رو می‌خوام ببرم

بعد هم به پیمان نگاه کرد و نمی‌دانم چه در نگاه پیمان دید که
گفت:

الان می‌رم آماده بشم، تا تو چاییت رو تموم کنی اومدم-

سریع از کنارم رد شد و بیرون رفت. با رفتن نسترن دستم را به
لبه‌ی میز گرفتم و تا خواستم بلند شوم پیمان سریع دستش را
جلو آورد و دستم را گرفت. به زور من را روی صندلی نشاند و
وقتی برای کار عجیبی که جلوی نیکی کرده بود نگاهش کردم،
گفت:

!بشین؛ نفرستادمش بره که تو هم دنبالش راه بیفتی بری-

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [31.12.19
04:22]

پارت 251#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نیاز به توضیح اضافه تری نداشت که بگوید آمدنش به اینجا، آن
هم در روزهایی که کارخانه به لیست فعالیت هایش اضافه شده از
سر بی هدفی است. همین حرفش کافی بود تا غیرارادی فاصله
بگیرم. دستم را کمی عقب کشیدم تا رهایش کند؛ نتوانستم و به
نیکی نگاه کردم که دقیقاً به نقطه‌ی اتصال بین ما نگاه می کرد؛
دستی که روی دستم بود

برای خاطر نیکی بود که آرام آرام پنجه هایش را از دور دستم
:شل و بعد رها کرد و آرام گفت

خیلی وقتت رو نمی گیرم، حرف و کاری بین ما نمونده، یه تنه -
نسخه‌ی همه رو پیچیدی! فقط یه نصیحت تکراری رو می خوام
دوباره بگم

نگاهم فقط به روبرویم بود، می خواستم هر چه که گفت
همین طور بمانم و کوچک ترین حرکتی نکنم. عکس العملی که
مشابه اش را نیکی در مواجهه با دعوای اشکان انجام می داد. نه
سر پایین می انداخت، و نه به اشکان نگاه می کرد، فقط با گردنی
برافراشته به مقابلش زل می زد و عصبانیت اشکان را بیشتر
می کرد، اما در خفا با نسترن به واکنش قلدرانه ی دخترشان
می خندیدند.

صدای پیمان انگار از جای دورتری می آمد

ممکنه وقتی از در این خونه برم بیرون چند بار به خودم بگم -
احمق؛ احمق بذار هر کی توی لجن خودش غرق باشه، خب لجن
خودشه، اونطوری دوست داره، به تو چه که بیای دستاش رو
بگیری و بیاریش بیرون

من نمی توانستم بی حرکت باقی بمانم، نمی توانستم مثل نیکی
باشم، توپیدن های اشکان توپیدن های پدرا نه بود، دنیایی تفاوت
داشت با حرف های پیمان. صورتم را به طرف مخالف برگرداندم و

هنوز مطمئن بودم نگاه کردن به پیمان کار سخت‌تری در مقایسه
..با روی برگرداندن از اوست

درستش اینه که اذیت کردی، پس باید اذیت شی؛ اما من -
!می‌گذرم، به خاطر تو نه، به خاطر نیکی، اشکان، نسترن

بال‌بال می‌زدم، خودم را به این طرف و آن طرف می‌کوبیدم، فقط
.عیبش این بود که کسی نمی‌توانست ببیند

:با کف دستش ضربه‌ای آرامی به میز زد و بلند شد

راحت رو از راه مژگان جدا کن، نده زندگیت رو دستش! به -
خودت رحم نمی‌کنی به اشکان رحم کن، سفت بچسب به
آبروت! مژگان این قدر رفته جلو که عقب برگشتنش شبیه
شوخیه، از پس همه هم برمی‌آد، ولی تو نشو آلت دستش که هر
... روز یه برنامه‌ی جدید برات

:سریع برگشتم، سرم را بالا گرفتم و خیره در چشمانش گفتم

هر کاری که براش کردم، خواست خودم بوده، هیچ وقت -
... مجبورم نکرد که کاری براش بکنم، حتی

:زمزمه کردم

... حتی گشتن اتاق داریوش -

سرش را به سمت شانه‌اش خیلی آرام تکان داد، حالت
صورتش، حالتی بود بین یک‌دندگی و نداشتن انتظار برای
:شنیدن این حرف از من

.خوبه که من رو از خودت ناامید نمی‌کنی -

.مثل این بود که بگویند چه قدر زیاد من را از خودت ناامید کردی
نیکی را که بلند شده بود و می‌خواست از کنارش رد شود گرفت
:و نگه داشت. دست در دو طرف شانه‌هایش گذاشت و ادامه داد
خوبه که از زیر کارایی که کردی در نمی‌ری! زل می‌زنی به آدم -
و راستش رو می‌گی! فکر کنم یه بار دیگه هم بهت گفته باشم که
خواهر خوبی برای مژگان هستی! به خاطرش می‌تونم همه چیز
.رو زیر پات بذاری

اگر یک ثانیه‌ی دیگر نگاهش می‌کردم آن وقت شاهد اشک‌هایم
می‌شد، چیزی که نمی‌خواستم ببینم! آن را وصله‌ی ناجور

صورت‌م می‌دانستم. من دیگر نگاهش نمی‌کردم و باید می‌رفت،
می‌رفت و نسترن را می‌برد. دستانش در معرض دیدم بود، نیکی
را کمی از خودش فاصله داد و دست در جیب شلوارش برد.
بدون این‌که ببینم چه چیزی کف دستش پنهان شده است،
دستش را تا نزدیک تنم جلو آورد و وسیله‌ای داخل دستش را
روی میز گذاشت. رژی که فکر می‌کردم خانه‌ی آرا جا گذاشته‌ام
و چند بار به او گفته بودم خوب خانه‌شان را بگردد و رژ را برایم
پیدا کند، درست مقابل چشمانم روی میز بود

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [31.12.19]

[04:33]

دستش را عقب کشید و گفت

مامان ناهید بهم داد؛ جلوی آینه‌ی خونه‌مون جا گذاشته -
بودیش! سر به هوایی تو دیگه داشت زیادی برام دردسرساز
می‌شد، یه سری اتفاقات، هر چقدر بد رو باید به فال نیک
گرفت؛ اما خب باز هم می‌گم در کل عیبی نداشت، هر کس یه

جور خريت داره، اگه يه سري چيزا باعث بشه بفهمه دقيقاً
.خریتش کجا قايم شده شانس آورده

تنش را هم عقب تر برد. دوست داشتم همه چيز از يادش برود و
مدام يادآوری نکند! صندلی‌ام اگر زبان داشت به جای من به
دست و پايش می‌افتاد و می‌گفت که هر کس تا حد مشخصی
طاقت دارد، فراتر که رود می‌شکند! ضربه‌ای آرام به پشتم و
:درست زیر گردنم زد و گفت

!خیلی مواظب خودت باش! حیفی تو-

نيکی را از روی زمين بلند کرد و به آغوشش کشيد و ندیدم
چطور قدم‌هايش را برای رفتن برداشت، فقط صدايش می‌آمد.
همين که می‌خواستم به خودم التماس کنم تا برگردد و رفتنش
:را تماشا کند صدای قدم‌هايش قطع شد و گفت

آهان راستی؛ اگه متوجه بشم نصيحتم رو آویزه‌ی گوشت -
نکردی مجبور می‌شم ديگه راهم رو اين‌وري کج نکنم و به خودم
.زحمت ندم، يه راست می‌رم سراغ اشکان

قدم برداشتن را از سر گرفت، بیرون رفت و بلند رو به نسترن گفت:

نسترن بیا دل بکن از آینه، خیلی کار دارم من امروز-

نسترن قبل از رفتنش آمد و نیکی را به دستم داد و توصیه‌های همیشگی را درباره‌ی او به من کرد، مرتب "باشه" می‌گفتم تا فقط برود، تن و سرم جدال داشتند. در که بسته شد دستم را زیر سرم گذاشتم تا تکیه‌گاهش شود. زیر چشمی نیکی را نگاه کردم. گوش‌ی‌ام را به سمتم گرفته بود

.این رو روشن کن می‌خوام بازی کنم-

گوشی را از دستش گرفتم و گفتم

خودم می‌خوامش، برو با اسباب‌بازیات بازی کن، وقتی یه خرده -

بازی کردی بیا بهت می‌دم

:تاکید کرد

فقط یه خرده ها؟-

سرم را تکان دادم و نیکی رفت. تلگرام را باز کردم و به سراغ آرا رفتم، تمام اتفاقات اخیر را، این بار با صداقت تمام برایش تایپ کردم و نوشتم، در حالی که دیگر ابایی نداشتم چشمانم پر و خالی می‌شوند. کارم که تمام شد از روی صندلی بلند شدم و به طرف گاز رفتم. زیر غذا را خاموش کردم و میز را هم به همان حالت مرتب اول بازگرداندم. نیکی به آشپزخانه برگشت و گفت:

حالا گوشی رو بده-

گوشی را از روی میز برداشتم و قبل از اینکه به دستش دهم بررسی کردم که ببینم آرا پیام را دیده است یا نه. هم دیده بود و هم در یک جمله‌ی سوالی نظرش را گفته بود: "چرا همه‌ی اینا رو به پیمان نمی‌گی؟"

برایش نوشتم: "همه‌ی اینا رو فقط به تو می‌تونم بگم که نه داریوش داداشته، نه حالت از اینکه بشنوی من دوستت داشتم"

"بد می‌شه"

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [01.01.20

04:04]

پارت 252#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نگاهش سپهر را گیج کرده بود، نمی دانست که به خودش نگاه
می کند و یا پشت سرش. قدمی به جلو برداشت و روبروی سپهر
ایستاد:

من همه ش چند روز توی این خراب شده نبودم و این همه گند -
زدین، یه دور روز دیگه معطلش می کردم آش رو با جاش
می خوردین، چه خبر بود اینجا؟

:سپهر به طرف میزش رفت، تلفن را از روی میز برداشت
حرف بیخود می زنه آقا پیمان، شما چک کن بین چند بار بهش -
زنگ زدیم، هر بار هی ناز کرد

بلند داد زد:

ناز چی؟ می‌گه با شرایطی که من می‌خوام برام خونه پیدا کن، -
نه اونی که تو می‌گی و برات راحت‌ه پیدا کردنش، اصلاً این‌ها به
کنار، نازم هم کنه باید نازش رو بخرید. وظیفه‌تون اینجا همینه؛
خریدن ناز بقیه. توی این کساد بازار یه مشتری هم یه
مشتریه، چند بار باید بگم به همه با هر شرایطی باید قول
مساعد بدیم؟

سپهر که از صدای بلندش فهمیده بود که مخالفت با او راه به
جایی نمی‌برد گفت:

چشم، حق با شماست؛ منتها چون هرگز سابقه نداشته که چند -
روز پشت هم نباشین یه خرده جمع و جور کردن کارا برامون
سخت بود، همیشه خودتون با این مشتریای حساس حرف
می‌زدین.

سپهر بیراه نمی‌گفت؛ هروقت می‌رفت که گره‌ی کوری به کار
بیفتد پا پیش می‌گذاشت و همه چیز را حل می‌کرد

باشه برو پایین بین فایللا بگرد ببین کدومش بهتره بفرست منم -
ببینم.

سپهر "چشم"ی گفت و رفت. با رفتن سپهر خودش هم به دنبال او قدم برداشت. نرسیده به دیوار شیشه‌ای ایستاد و پایین را تماشا کرد، کاری که تا چند روز پیش برایش جزو معمولی و بی‌اهمیت‌ترین کارهایی بود که در این بنگاه انجام می‌داد، اما رفتنش به کارخانه به او فهمانده بود همین از بالا به پایین نگاه کردنش چه قدر در مقایسه با کارخانه و تاب خوردن بین آدم‌هایی که سایه‌شان را با تیر می‌زد، می‌تواند جذاب و خاص باشد. در کارخانه آدم‌ها نبودند که حکومت می‌کردند، دروغ و دورویی بود که بر تخت زرین نشان خود نشسته بود. وقتی دور یک میز جمع می‌شدند همه به هم لبخند می‌زدند، همدیگر را تایید می‌کردند، اما در واقع هر کدام دار و دسته‌ای داشتند که وقتی به خیمه‌ی خود می‌رفتند و تنها می‌شدند برای اخلاص در کار هم از هیچ دوز و کلکی چشم نمی‌پوشیدند. کنار بساط همه‌شان نشسته بود و چیزی جز سوداگری با آبرو و شرف ندیده بود.

به بنگاهش آمد تا تجدید قوا کند، یک روز برای خودش باشد و از آن همه فشار داخل کارخانه فارغ شود. ده دقیقه ماندن در بنگاهش می‌ارزید به کل زمانی که در کارخانه تلف کرده بود. آنجا مثل پا گذاشتن در یک جنگل وحشی‌ای بود که ماُمن درندگان باشد، بنگاهش اما دنیای منصفانه‌تری را در خودش جا داده بود؛ هر چند که کسی بنگاه و بنگاه‌دار را یک مشت دروغ‌گو بداند.

سریع از دیوار شیشه‌ای فاصله گرفت و کتش را از تنش بیرون کشید. برای آویزان کردنش برنامه‌ای نداشت، قدم‌هایش فقط برای این تنظیم شده بودند که او را تا نزدیک میزش ببرند. کت را وسط میز رها کرد. تمایل زیادی داشت که دستش را از آرنج تا نوک انگشتانش روی میز سه دور ببرد و بیارد تا هر چیری که روی آن است را به روی زمین پرت کند و یک میز صاف و بدون هیچ وسیله‌ای روبرویش باشد. منتظر خبری از رامین بود، خبری مهم؛ اما این انتظار مثل قطره رنگِ سیاهِ رونده‌ای بود که در کانون جسم سفید رنگی بریزد و همه‌ی آن را در سیاهی خود معلق نگه دارد. انتظار در همه‌ی ابعاد زندگی‌اش به شکل

یک دستی توزیع شده بود؛ حتی در جایی که مهر اتمام و پایان روی آن خورده بود. برای چیزی که تمام شده بود، که تمامش کرده بود، انتظار چه را می کشید. نمی شد که چتر روی سرش بگیرد، اما دستش را بیرون نگه دارد و باران جمع کند و به خودش بپاشد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [01.01.20
04:07]

ساعتش را از مچ دستش باز کرد، حس این را داشت که کسی دست روی گلایش گذاشته و فشار می دهد. با هر چیزی که دورش چفت و بست می شد مشکل پیدا کرده بود. چه ساعتی باشد دور مچ، چه دکمه ای دور گردن و حتی کمر بند دور شلوار ... وقتی که می خواست با کسی دست هم بدهد از لحظه ی چند ثانیه ی گره خوردن دو دست هم فراری بود.

اگر بنگاه بهتر از کارخانه بود، خانه بهتر از هر دو بود. سپهر را دوباره صدا زد. این بار تمام تذکرهايش را روی تھديد سوار کرد و تحويل او داد، از حرف گوش گرفتن سپهر که خيالش جمع شد مطمئن بود که ديگر هيچ چيز نمی تواند مانع از رفتنش به خانه شود.

نرسیده به خانه بود که تلفنش به صدا درآمد. آن را از مقابل ماشین برداشت و وقتی اسم مژگان را دید، گوشی را پرت کرد و گفت:

!حالا حالاها بايد زنگ بزنی و دنبالم بدویی -

به مژگان تاکید کرده بود که نه تماس بگیرد و نه پیامی بفرستد، فقط چیزی را که خواسته برايش بفرستد، در غير اين صورت حرفی با او نخواهد داشت.

مامان ناهید را که در خانه دید تعجب کرد، صبح خودش او را به خانه‌ی عمو علی برده بود. "سلام" ی کرد و نخواست دليل برگشتن مادرش به خانه را بپرسد، چون نمی خواست اين سوال بهانه‌ای شود برای اينکه کنار او بنشیند و حرف‌های از سر

نگرانی‌اش را بشنود. به طرف اتاقش رفت و گوشی و لپتاپش را
روی تخت گذاشت. پیراهنش را از تن درآورد و برای نوشیدن
آبی به سالن برگشت. از کنار مامان ناهید که خواست بگذرد او
صدایش زد:

... پیمان-

:سریع به طرفش چرخید

مامان هر چی می‌خوای بگی فعلاً بی‌خیال شو، بذار برای بعداً! -
الان واقعاً هیچی نمی‌تونم بشنوم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [04.01.20

04:48]

پارت_253#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

سر مامان ناهید که به نشانه‌ی تعجب چرخید همان لحظه از
حرف‌های تند و تیزش پشیمان شد! به جبران خطایش ایستاد و
فقط به مادرش نگاه کرد.

مامان ناهید دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و به کمک آن
بلند شد. می‌فهمید که پیمان ایستاده و نگاهش می‌کند
من که چیزی نگفتم، چرا ترش کردی؟-

:آرام‌تر شده بود

!خب چون حدس می‌زنم می‌خوای چی بگی-

:مامان ناهید سرش را این‌بار کمی بالاتر آورد

چی می‌خوام بگم؟-

.کارخونه نرم، تکلیفم رو روشن کنم، با عمو علی مشورت کنم-

:مامان ناهید گله‌مندانه گفت

من هنوز نتونستم بعد از سال‌ها بهت حالی کنم که به عمو علی -
بگی بابا، اون وقت به نظرت سادگی نیست پیام در مورد کارخونه
باهات حرف بزنم، گوش به حرفم می‌دی؟

از رفتن به آشپزخانه صرف نظر کرد و به سمت مامان ناهید رفت.
دستش را گرفت و کمک کرد دوباره روی مبل بنشیند. خودش
هم کنارش نشست و گفت

خب عزیزم اگه اینا نیست، پس چیه؟-

مامان ناهید رو گرفت. جهت مخالف او سر چرخاند و گفت
!نمی داری حرف از دهن آدم دربیاد-

دست دور شانه‌ی مادرش انداخت و گفت

تو کلاً چند وقته با من چپ افتادی! کافیه یه چیز بگم، سریع -
ناراحت می شی! مال الان و امروز که نیست، حالا بگو چی کارم
داشتی؟

مامان ناهید با تعلل گفت

... هیچی! می خواستم بگم چی شد اون دختری که قرار بود-

دستانش از دور شانه‌ی مامان ناهید پایین افتاد. دیگر ادامه‌ی
جمله‌ی مامان ناهید مهم نبود، اصل مطلب را گفته بود، به میان
کلامش آهسته پا گذاشت

!همون هیچی که شما می‌گی، رسیدیم به هیچی -

هیچی چیه؟ -

!هیچی یعنی به هم خوردن، یعنی تموم کردن -

:مامان ناهید به حالت بی‌رمقی گفت

هنوز شروع نشده به هم خورد، مگه می‌شه؟ -

نمی‌توانست به مامان ناهید بگوید که ارتباط بین او و ارغوان دیوارِ سستِ گاهگلی‌ای بوده که با اولین ضربه ترک برداشته و فرو ریخته است. با اولین بارش نم زده و وا رفته است. حقیقت تلخ بود، حقیقت این که رابطه‌ی هنوز شروع نشده هم می‌تواند به هم بخورد.

!شده دیگه -

دعواتون شد؟ -

:لبخندی بر لب آورد

.دعوا که می‌گن نمک زندگیه -

.درست و حسابی حرف بزن پیمان -

لبخند از روی لبش رفت، اولین شرط درست و حسابی حرف
زدن همین بود، که لبخندی روی لبش نباشد، که با لبخند
نمی شد از لحظه هایی بگویند که دست و پا می زد تا واقعیت
محض پیش رویش را کتمان کند

از عیب و ایراد دختر مردم بگم؟-

مامان ناهید را با این حرفش بی قرار کرد. تمام تنش به طرف او
چرخید و گفت

مگه عیب و ایرادش چی بود؟-

... قشنگ دروغ می گفت! مثل آب خوردن-

یک دفعه بلند شد، نه برای این که مامان ناهید شنونده ی خوبی
نبود، به احترام خودش بلند شد؛ چون نمی خواست با مامان
ناهید بنشیند و مرور کند چطور خودش هم زیبا فریب خورده
است، که هیچ راهی جز باور کردن برایش نگذاشته بود

هنوز دو قدم برنداشته بود که مامان ناهید پرسید

فقط برای همین؟-

دیگه در موردش چیزی نپرس مامان -

چطور نپرسم؟ تو خیلی جدی بودی، منم روی حرفت حساب -
!کرده بودم، فکر نمی کردم این طور بشه

مادرش را تنها و سوالش را بی جواب گذاشت و به اتاقش
برگشت؛ بی آنکه آبی بنوشد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [04.01.20

04:52]

پارت 254#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

صدای زنگ گوشی همراهش که به صدا درآمد قبل از آن که اول
به صفحه ی گوشی اش نگاه کند تا شخص پشت خط را بشناسد
به سمت در اتاق رفت و آن را بست. اسم رامین تنها اسمی بود
:که انتظار دیدنش را می کشید

الو رامین چی شد؟ فهمیدی کجاست؟ -

رامین با تعللی معنادار جواب داد

هم آره و هم نه؟-

شعر چرا می‌گی؟ فهمیدی یا نه؟-

رامین در جوابش کند و پرمکت گفت

بین پیمان من الان سمت کهریزکم، حدود همین حوالی باید -
باشه انبارشون

دستانش را مشت کرد و ضربه‌ای محکم به پایش زد

گمشون کردی آره؟-

تا سر همین خیابونی که ایستادم دیدمشون، یهو نمی‌دونم -
!کدوم کوچه رفتن

روی تختش نشست و گفت

خب همون جا بمون بالاخره هر جا رفته باشن از همون جا هم -
بیرون می‌آن، تا آخر که تو انبار نمی‌مونن

رامین این بار بدون هیچ وقفه‌ای جوابش را داد

همه‌ی کوچه‌ها راه در رو دارن، معلوم نیست همین مسیری رو -
که رفتن برگردن، این‌طوری فایده‌ای نداره پیمان، باید با
داریوش حرف بزنی، اول و آخرش که باید بهش بگی، خب زودتر
این کار رو بکن.

می‌خوام دستم پر باشه که وقتی می‌رم سراغش نتونه حاشا -
کنه. به این سادگی که نمی‌آد دایی‌هاش رو دور بزنه، علاوه بر
این ترسو هم هست.

خب تو هم از همین ترسش استفاده کن، تهدیدش کن، بگو که -
چیا ازش می‌دونی، بگو که تا توی اتاقشم گشتن، اگه داریوش
مقر بیاد دیگه لازم نیست خودمون رو این همه به آب و آتیش
بزنیم، همه چی رو زود می‌فهمیم.

بی‌گدار به آب زدن از همان وقتی که پا به کارخانه گذاشت
:دیگر در برنامه‌اش نبود، تا مطمئن نمی‌شد کاری نمی‌کرد
به این سادگی نیست رامین، کافیه به داریوش بگم و یه حرکت -
خطا بره، مهدی خودش نسخه‌ش رو می‌پیچه، مثل سگ همه
.چی رو بو می‌کشه اون

رامین حرصش را با گفتن: "حروم زاده" خالی کرد و ادامه داد:
ولشون نمی کنم من! حالا هر چه قدر می خواد بو بکشه -

صبر کن من فردا ببینم اوضاع چطوریه، شاید هم کاری رو که -
می گی کردم. تو برگرد. نمی خواد منتظر بمونی، همینم که
فهمیدی سمت کهریز که خودش کلیه، حداقل الان می دونم که
باید توی کارخونه دنبال یه آدرس توی کهریزک بگردم

گوشی اش را قطع کرد و به در زل زد. به مغزش فشار آورد تا
شاید بیاد بیاورد که این چند روز لابه لای آن همه کاغذ و مدرک
آدرسی بوده که به کهریزک ختم شود و هیچ موردی پیدا نکرد،
فقط فکرش منحرف شد! به حرف و سوال های مامان ناهید، به
... جواب های خودش

گوشی را که هنوز در دستش بود بالاتر آورد. قفل صفحه اش را باز
کرد. سکوت خفه کننده ی ارغوان تا گوشی اش هم آمده بود.
صفحه ی شخصی خودش و ارغوان را در تلگرام باز کرد. پر از
حرف های نگفته بود. فقط در ظاهر آخرین پیامش شب بخیر چند
شب پیش ارغوان بود

سریع از برنامه‌ی تلگرام بیرون آمد. ارغوان را تبعید می‌کرد به همان جایی که به خودش تفهیم کرده بود نباید درباره‌شان بی‌گدار به آب بزند. از روی تخت بلند شد. تشنه بود؛ اما مامان ناهید برای بیرون رفتن از اتاق مانعش بود.

باید منتظر می‌ماند تا مامان ناهید برای یک لحظه شده هم به اتاقش برود. این بار روی تخت دراز کشید و می‌دانست که به محض بستن چشم‌هایش افکارش مثل همه‌ی این چند شب اخیر معکوس عمل خواهند کرد! به هر چه که نمی‌خواست فکر کند با قدرت تمام فکر می‌کرد، تبعیدی‌ها به موطن اصلی خود باز می‌گشتند، دروغ‌ها راست جلوه می‌کردند، نگاه‌ها صادق می‌شدند و بوسه هرگز نمی‌توانست نقاب بر روی آن همه دلربایی خودش بزند.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [05.01.20

17:45]

پارت 255#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

آمدن زود هنگام عمو علی دنیای محدود و کوچکی را که برای لحظات کوتاهی برای خود ساخته بود بزرگ کرد. باید پایش را از این محدوده‌ی جمع و جور و تاریک بیرون می‌کشید و می‌رفت. زمانی که به جمع دو نفره‌ی مامان ناهید و عمو علی اضافه شد فقط می‌خواست به خود حتی شده به زور بقبولاند که حسرتی برای برگشت به عقب و داشتن عملکردی متفاوت ندارد.

عمو علی روبروی مامان ناهید ایستاده بود و برایش با لبخند از نیکی و حرف‌هایش می‌گفت و فاصله‌ی بین‌شان کمتر از همه‌ی وقت‌هایی بود که در حضور مامان مریم و بچه‌ها بودند. این موضوعی بود که سال‌ها با آن درگیر بود. عمو علی و مامان ناهید فقط در حضور او به هم این‌قدر نزدیک می‌شدند. رعایت حال مامان مریم را می‌کردند، هنوز بعد از مدت طولانی سروکله‌زدن دایمی و از کودکی با این ماجرا، باز هم دنبال این بود که رعایت

حال او را هم بکنند و خودش هم نمی دانست چرا صبح هایی که
عمو علی خانه شان است زودتر از همیشه از خانه بیرون می زند
تمام این چند روز با دیدن مهدی در کارخانه و آن نگاه های زیر
چشمی اش،

بلافاصله از کارخانه بیرون می زد. نگاه مهدی معمولی نبود،
نگاهی بود که می گفت من با دو قدم فاصله پشت سرت در
حرکت می و دید خوبی به تو دارم. هر کاری که علیه ما بکنی فقط
به دو قدم ناقابل نیاز دارم تا به تو برسم و همه چیز را برگردانم
به نقطه ای امن خودش

به بنگاهش که رسید و لبخند روی لب سپهر را دید متوجه شد
که مسئولیت گرداندن بنگاه بدون او چه قدر برایش سخت است
و فشار زیادی را متحمل می شود؛ چون فقط اول و آخر سپهر
بود که باید به او جواب پس می داد، هیچ وقت با بقیه ی کارکنان
بنگاه کاری نداشت. وقتی سپهر پشت سرش راه افتاد دستی
برایش در هوا تکان داد و گفت

الان کار دارم سپهر، یکی دو ساعت دیگه که می خوام برگردم -
خونه می آم پیشت

باید می نشست روی صندلی اش و فارغ از التهاب هر لحظه
رسیدن کسی عکس هایی که با گوشی اش از پرونده های روی میز
داریوش گرفته بود مرور می کرد؛ بعد هم برای تماس ظهر نستر
کاری می کرد. تماسی که دوباره از داریوش و تمایلش به ارغوان
حرف زده بود و از او می خواست کاری بکند چون این بار داریوش
می خواهد خودش شخصاً با اشکان حرف بزند. نسترنی که در
انتهای تماسش می گفت دیگر خسته شده است و داریوش هر
غلطی بکند دیگر برای او اهمیتی ندارد. دلش می خواست
خودش هم در همان نقطه ای بایستد که نستر ایستاده و راهش
را از غلط های دیگران جدا کند؛ این کار را می کرد اگر روزی در
روزهای نه چندان دور گذشته اش نبود که به داشتن ارغوان برای
تمام زندگی اش فکر کرده باشد، غلط اندر غلط شده بود و فقط
دیگر داریوش نبود که غلط می رفت

وقتی چرخید و به طرف کمد رفت، تا کتش را آویزان کرد نیم نگاهی از دیوار شیشه‌ای به پایین انداخت. با دیدن داریوش کت را به جای آویزان کردن داخل کمد رها کرد. داریوش با سپهر صحبت می‌کرد و وقتی سپهر بعد از گفتن حرفش و نزدیک‌تر شدن به او دستش را جلو آورد تا با او دست بدهد، داریوش ندیده‌اش گرفت و با عجله به سمت پله‌ها آمد. در کارخانه مهدی مزاحم شده بود و در بنگاه داریوش. نگاهی به روی میزش انداخت و به طرفش رفت تا قبل از این که داریوش برسد. گوشه‌اش را بردارد. گوشه‌ی را برداشت و داخل جیبش گذاشت. روی صندلی نشست. داریوش که در را باز کرد و پا به داخل گذاشت با یک نگاه به او متوجه شد که حالت صورتش عادی نیست و برای کار مهمی در بنگاهش حضور دارد. هر چه که داریوش نزدیک‌تر شد او هم متوجه شد که نگاهش رنگ سرزنش و ملامت دارد. بعد از این که به شکل غافلگیرانه‌ای فهمید داریوش مهره‌ی مهمی در تشکیلات موازی و تغذیه کننده‌ی کارخانه است، دیگر نمی‌توانست با او معمولی حرف بزند؛ تا می‌خواست کلمه‌ای بگوید فکش سخت می‌شد و

آرواره‌هایش روی هم چفت! در دیدارهای اجباری هم که پیش
می‌آمد فقط نگاهش می‌کرد و مثل پدرش غرق می‌شد، پدرش
غرق در دریایی که تصویر داشت و دیدنی بود و خودش غرق
!دریای بی‌اعتمادی به همه

تکیه‌اش را از صندلی گرفت و تلاش کرد از خطوط صورت و تن
:صدایش چیزی به بیرون درز نکند
.چه خوب که این جایی! اتفاقاً کارت داشتیم-

داریوش روی مبل روبرویش نشست. قصد داشت بگوید کاملاً
آرام است، اما دست‌هایش که یکی روی پایش مشت شده بود و
.دیگری روی دسته‌ی مبل، همخوانی‌ای با صورتش نداشت
قبلاً هفته‌ی یه بارم شده زنگ می‌زدی پیام بمونم بنگاه، الان با -
.این که کارخونه می‌آی و سرت شلوغ‌تر شده، خبری ازت نیست

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [05.01.20

17:45]

پارت 256#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

همین بی مقدمه شروع کردن نشان می داد که او امروز داریوش متفاوتی با همیشه است، شاید وقتش بود که تمام سنگ هایش را با او وا بکند

آخه از اون ور تو هم خیلی سرت شلوغ شده! کارخونه هست، - بیشتر پول درآوردن هست، زندگی شخصیت، سروکله زدن برای ازدواج، دیگه من چرا پیام بار اضافه ی روی دوشتم؟

یک دفعه داریوش بلند شد و به سمت میزش آمد. دست هایش را دو طرف لبه ی میز گذاشت و سرش را به سمتش خم کرد

پس حالا که می دونی سرم شلوغه، خیلی معطلم نکن؛ هر چی - که از ماشینم برداشتی بده برم پی کارام

جا خورد. می خواست این خودش باشد که داریوش را متعجب کند؛ نه داریوش او را

من از ماشینت چیزی برداشتم؟-

داریوش کمی سرش را فاصله داد و با عصبانیتی که هر لحظه
می‌رفت غیرقابل کنترل شود گفت

نه پس خودم برداشتم و اومدم یقه‌ی تو رو می‌گیرم. هر چی که -
از ماشینم برداشتی بده

لبخندی زد

مثل این که حالت خوش نیست، من از ماشینت چیزی -
برنداشتم. حرف بیخود زن

داریوش دستانش را از روی لبه‌ی میز برداشت و گفت

منم باور کردم، تو همین صبح کل اتاق من رو زیر و رو کردی، -
چیزی رو که می‌خواستی پیدا نکردی راه افتادی دنبالم و اومدی
از ماشینم برداشتیش. به درد تو نمی‌خورن اونا، هر چی که
برداشتی بده من

اتاق داریوش را گشته بود، اما از ماشینش چیزی برنداشته بود.
فقط در مقابل داریوش بود که بی‌احتیاطی کرد، چون برایش از
امروز صبح دیگر مهم نبود که بفهمد اتاقش را گشته یا نه

من اتاقت رو گشتم، اما از ماشینت چیزی برنداشتم -

داریوش صدایش را بلند کرد و غرید

آهان منم خرم. امروز اتاق من رو توی کارخونه گشتی، چند -
وقت پیشم تو خونه همه جای اتاقم رو زیر و رو کردی، یادت که
نرفته. تو دنبال چی هستی پیمان؟ چی می‌خوای؟ رک و راست
بگو، چرا تو دست و پای منی؟

وقتش رسیده بود که بلند شود و رو در رو از کارهایش بگوید.
همین که از روی صندلی بلند شد داریوش ضربه‌ی محکمی به
میزش زد و گفت

اگه همین الان هر چیزی رو که از ماشینم برداشتی ندی، -
خودت می‌دونی. تمام این‌جا رو به هم می‌ریزم

صبر و تحملش داریوش را وقیح کرده بود. سریع قدم برداشت و
به طرفش رفت، دو طرف یقه‌ی کتش را گرفت و گفت

تو غلط می‌کنی! من از ماشینت چیزی برنداشتم که بهت بدم. -
صدات رو توی بنگاه من بیار پایین و بار آخرتم باشه من رو

تهدید می‌کنی، من هیچ ابایی ندارم تو رو با مشت و لگد از
این جا بندازم بیرون. پس تهدید نکن شلوغ کاری می‌کنی
یقه‌ی داریوش را در دست داشت و مطمئن بود هرگز نمی‌تواند
کاری را که گفته بکند.

داریوش دو دستانش را بالا آورد و حینی که رو به عقب فاصله
می‌گرفت دستانش را هم روی دست او گذاشت و به کل جدا شد
تو برنداشتی، پس کی برداشته؟-

آرام تر نگاهش کرد و با موضعی که دیگر مثل دقایقی قبل از سر
خشم نبود گفت:

اونا مدارک مهمی ان پیمان! بهم بده، اگه همین الان ندی بهم -
برام گرون تموم می‌شه، بهم بده برم پی کارم. تو که دشمن من
نیستی، برادر می

دستانش را از هم باز کرد:

چی می‌گی؟ مدارکت چی بودن، چرا تو ماشینت بودن؟-

وقتی می‌دونی چی بودن نپرس پیمان! معطلم نکن، فقط بده -
برم. بده بعد می‌آم کلی باهات حرف می‌زنم، فقط الان بده برم

:جلوتر رفت

مگه تو آدم نیستی؟! می‌گم من برنداشتم. آره اتاقت رو گشتم، -
چون آدرس اون خراب شده تون تو کهریزک رو می‌خواستم، اما
چیزی از ماشینت برنداشتم

داریوش آن قدر مستاصل بود که از شنیدن اسم کهریزک و
اطلاعات پیمان راجع به آن هیچ تعجبی نکند، فقط سر تکان داد
:و تکرار کرد

دست توئه، تو برش داشتی، تو داریش، تو همه چی رو -
می‌دونی، خیلی وقته می‌دونی، از همون موقع که اومدی اتاقم رو
!گشتی

بدون اینکه توجهی به پیمان بکند به طرف میزش رفت و
کشویش را بیرون کشید. وقتی هر دو کشو را بیرون کشید و
:چیزی پیدا نکرد گفت

کجا گذاشتیش پیمان، بهم بده، بده شب بیا بریم یه جایی همه -
چی رو بهت می گم، اصلاً تو هم بیا، سهم بیشتر هم می دیم، فقط
مدارک رو بده

میز را که دور زد تا به طرف کمدش برود پیمان روبرویش
ایستاد، جدی نگاهش کرد و گفت

من چیزی برنداشتم، چی تو ماشینت بود، بگو بهم تا بریم با هم -
دنبالش

داریوش داد زد

فیلم بازی نکن، چی می خواستی توش باشه؟ ریز به ریز و مو به -
مو موادی که می بریم کهریزک، از کجا می آریم، چطور وارد
!کارخونه می شه، همه چی

با تعجب نگاهش کرد

اینا توی ماشینت چی کار می کرد، کجا از ماشینت برداشتن؟-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [05.01.20

17:55]

پارت 257#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

داریوش نشست، نگاهش کرد و نشست؛ با انکار پیمان بین دو
راهی گیر کرده بود

تو اگه داریش بهم بگو تا خیالم جمع بشه و برات بگم توی -
ماشینم چی کار می کرد. بگو تا بدونم دست کس دیگه ای نیست
عصبانیت و تشویش داریوش حالا تمام و کمال به او هم سرایت
کرده بود، فریاد زد

من ندارم، برنداشتم، اگه می دونستم اینا توی ماشینته که -
نمی رفتم اتاقت رو بگردم. کجا از ماشینت زدن؟
داریوش سرش را پایین گرفت و دستانش را دو طرف شقیقه اش
در هم قفل کرد

رفته بودم خونه‌ی نسترن، ماشین رو هم جلوی خونه‌شون -
پارک کردم، تا قبل از این که برم بالا تمام مدارک رو توی ماشین
!زیر صندلی گذاشتم، اما وقتی اومدم پایین هیچی نبود، هیچی
در سرش داستانی داشت شکل می‌گرفت که نمی‌خواست شکل
بگیرد، داستانی که برایش آشنا بود! کمی به طرف داریوش خم
شد:

مطمئنی قبل این که بری بالا توی ماشینت بود؟ -
داریوش فقط به نشانه‌ی تایید سر تکان داد. خانه‌ی نسترن
ارغوان داشت و این پایانی داستانی بود که در سرش می‌گذشت
رفتی بالا خونه‌ی نسترن ارغوان هم اون جا بود؟ -

:داریوش سرش را کمی کج کرد تا نگاهش کند
من کلی مدارکم رو از ماشینم زدن، الان اصلاً وقت خوبی -
نیست خزعبلات نسترن رو تحویل من بدی. وسط این هیر و ویر
به ارغوان چی کار داری؟

:خیره نگاهش کرد و آرام‌آرام به طرفش گام برداشت

ربطشتم می فهمی، فقط بگو ارغوان اون جا بود، تو رو دید؟-

:داریوش بی حوصله گفت

.آره اون جا بود، تا من اومدم گذاشت رفت-

کجا رفت؟-

:داریوش غرید

.خونه ش-

مطمئنی رفت خونه ش؟-

:داریوش دستانش را به کل از سرش جدا کرد

.من چه می دونم کجا رفت، فقط رفت-

در وجودش طوفان بود، صورتش می سوخت! سیلی دومی که از

ارغوان و مژگان خورده بود به مراتب سنگین تر و دردناک تر از

اولی بود، نمی توانست خودش را ببخشد، خودش را ببیند و

محکم بر سر خود نزند، از خطا و خوش خیالی اول خود

می توانست بگذرد، برای چه بار دوم تن به فکر و خیال ارغوان

داده بود، چرا فکر می کرد اجبار او را تا فریب کاری و بازیِ علاقه

و احساس آورده است و نه ذات پلید. همه‌ی حماقت‌هایش ردیف
به ردیف نشسته بودند

داریوش مرثیه می‌خواند

من رو بگو که چه فکرای می‌کردم. چه نقشه‌هایی داشتم. -
نسترن کوتاه اومده و اشکان رو هم کوتاه می‌آره و همین هفته
همه چی حل می‌شه. گند خورد به همه چی، وقتی از اولش هی
تو کاری نه بیارن و ناراضی باشن همین می‌شه دیگه، از زمین و
آسمون برای آدم می‌باره. جفت و جور نمی‌شه، حالا من کجا
دنبال مدارکم بگردم، اصلاً کی برداشته. فقط خدا کنه فروغی
برنداشته باشه

با خودش تکرار کرد

آره اون برداشته، یکی بهش گفته من کجام و اونم اومده
!مدارکم رو برداشته. حتماً کار مژگانه

داریوش با این مرثیه‌اش لگد زده بود به افکارش، با خشم به
طرفش برگشت. بازویش را گرفت و بلندش کرد

مثل این که همه باید به چیزی هم طلب کارت باشن، تو غرق -
کثافتی، تو با اون دایی های بدتر از خودت گند زدی، تو دیدی که
سال ها پیش چه طور تموم غلط هاشون رو انداختن گردن پدرم -
عموی تو - و بعد با مردنش برای همیشه راحت شدن، اون وقت
رفتی با همینا همدست شدی، با همینا نشستنی پول شمردی،
منم که می خواستم به کاری کنم تا برای همیشه راحت بشیم از
دستشون با تو تهدیدم کردن، که جیکت در نیاد چون داریوش
هم با ماست.

درماندگی داریوش که انگار توان روی پا ایستادن نداشت باعث
شد رهایش کند و او را به طرف مبل هل دهد، اما هنوز از حرف
زدن خسته نشده بود، خشم تا سر زبانش آتش بازی راه انداخته
بود، وجودش، لایه به لایه فریاد می زد که تمام حرف هایش را
بگویند و چیزی در دل نگه ندارد. انگشت اشاره اش را به سمت
داریوش گرفت:

می خوای ازدواج کنی آره؟ اونم با ارغوان؟ اون تحمل ریخت تو -
رو هم نداره، چی فکر کردی با خودت؟ اون با مژگان به هر دری

می‌زنن که یه جوری بشه که دیگه هیچ وقت نبیننت، آشغال
بدبخت من نبودم که اتاقت رو گشتم، ارغوان بود! حالا برو
باهاش ازدواج کن، برو سراغ اشکان، برو روی سر نستر خراب
شو.

:داریوش مات از جایش بلند شد. صورتش بی‌رنگ و رو بود
... ارغوان اصلاً نمی‌تونه -

و سکوت کرد. در سکوت به پیمانی که گویی کوه از جا کنده‌ست
نگاه کرد. برای گفتن حرف‌هایی به او نگاه می‌کرد و بعد از
:کلنجر با شک و تردیدهاش گفت

بچه‌ها می‌گن این مژگان با فروغیه، کار و اینا همه‌ش الکیه! -
نکنه ارغوان برداشته مدارک رو تا بدن فروغی، این فروغی
بی‌پدر هی دنبال جای ماست، هی می‌گفت کجا بار می‌زنید

پیمان نگاه گرفت، تازه فهمیده بود که چه چیزهایی را بر زبان
آورده است.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [05.01.20

18:05]

پارت 258#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

چیزهایی که ممکن بود ارغوان را گرفتار کند! اما سریع خود را
تبرئه کرد، ارغوان حق دفاع و ملاحظه کردن را از خودش گرفته
بود. باید همه چیز آشکار می شد، جهالت بس بود، دمِ دراز
حماقت خود را باید می برید و راحت می شد. چشمش دوباره
داریوش را جستجو کرد و حس ترحم تنها حس پررنگی بود که
برایش داشت، داریوش کشته های خودش را درو می کرد و این
استیصال و ترس نتیجه ی خیانتش بود. خیانت به عمویی که در
غربت با تهمت هایی که علیه اش بود وداعی همیشگی گفته بود.
داریوش هنوز با خودش جلسه داشت. نتیجه ی جلسه اش را با
سر بلند کردن و قدم برداشتن زمزمه کرد

باید برم سراغش، باید تا غلطی نکردن برم ازش بگیرم-

قدم‌های رو به جلوی داریوش آن قدر تند بود که نفهمید کی از اتاقش بیرون رفته است. تحلیل حرف‌های داریوش چند ثانیه طول کشید، وقتی به خودش آمد و فهمید داریوش کجا می‌رود که او را در حین بستن در بنگاهش دید. داریوش می‌رفت سراغ ارغوان و معلوم نبود چه می‌شود. سریع در را باز کرد و از پله‌ها به سمت پایین دوید تا برسد و جلویش را بگیرد. دو پله‌ی آخر نزدیک بود با سر به زمین بخورد و اما حضور یک‌باره‌ی سپهر مانع از زمین افتادنش شد. دستش را که روی سینه‌ی سپهر گذاشت و با او چشم در چشم شد و نگاه سوالی سپهر را دید هیچ جوابی نداشت جز این که بگوید برای ارغوان و جلوگیری از دردسری که می‌تواند هر لحظه دامنش را بگیرد از پله‌ها با این سرعت پایین می‌آید. ماشینی از جلوی بنگاهش رد شد. داریوش سریع‌تر از او رفت.

ارغوان بیماری بود، درد بود، عفونتی بود که به خورش راه پیدا کرده بود و باید فکری به حالش می‌کرد، با وجودش عجین شده بود که نمی‌توانست ببیند چه کرده است، که کورش کرده بود.

سپهر را با دو بازویش نگه داشت

کلید خونه‌ای که چند ماه پیش برای دومادمون گرفتی، از کلید -
ورودی در تا هر دو واحد رو بهم بده. من می‌رم ماشین رو بیارم
!جلوی بنگاه تو هم کلید رو برام بیار

به سمت در رفت و گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید. حین قدم
برداشتن به سمت ماشینش با داریوش تماس گرفت. می‌خواست
منصرفش کند، می‌خواست هر طور شده خودش برود سراغ
ارغوان و حلش کند، اگر داریوش می‌رفت اصلاً نمی‌توانست
تصور کند که با حجم عصبانیت او چه به روز ارغوان خواهد
آورد. به ماشینش رسید، اما دو بار تماس گرفت و هر دو تماسش
بی‌جواب ماند. فقط یک راه مانده بود، این که آن قدر با سرعت
برود تا قبل از داریوش برسد. ماشینش را راه انداخت و روبروی
بنگاه نگه داشت. سپهر با دسته کلیدی به سمتش دوید. دسته
کلید را گرفت و با سرعت راه افتاد. برای بار دیگر شانسش را
امتحان کرد. با داریوش تماس گرفت و داریوش این بار جواب داد؛
نگذاشت داریوش حرفی بزند

داریوش صبر کن، تو بری کار رو بدتر می کنی، من خودم می رم -
اگه دستش باشه ازش می گیرم، تو بری هیچی دستت رو
نمی گیره، کار بدتر می شه داریوش

فقط باید دعا کنه مدارک من دستش نباشه، لازم نکرده تو -
بری، من خودم می رم و حق این دو تا خواهر رو برای همیشه
می ذارم کف دستشون

:تنها تهدید می توانست جوابگو باشد

منم دارم می آم، شاید زودتر از تو برسم، که اگه برسم و ببینم -
شر به پا کردی، مدارک رو ازش بگیری هم نمی ذارم جایی ببری،
اون وقت با من طرفی، پس حرف گوش کن داریوش، بمون من
خودم می رم. خودم ازش می گیرم

چرا باید بهت اعتماد کنم، من به تو هم اعتماد ندارم، تو -
اون روز گفתי کار منه که اتاقت رو گشتم، اما امروز می گی کار
!ارغوانه. تو ازش بگیری چیزی بهم نمی دی، خودت دنبالشونی
زر زدم داریوش، زر زدم، کار من بود، ارغوان خبر نداشت. -
!بمون و نرو، نسترن خونه ست

داریوش اتمام حجت کرد

صبر می‌کنم با هم بریم سراغش، نسترن رو هم خودت یه -
جوری از خونه بیرون بکش، بگو بره سراغ مامان ناهید، من دم
در می‌مونم منتظرت

و تماس را قطع کرد

حال خودش را نمی‌فهمید. نگرانی‌هایش را درک نمی‌کرد.
سرعت در سرحد مرگ ماشینش را هم نمی‌دید. با خودی روبرو
بود که این بار صادق‌تر از هر زمان دیگری روبرویش ایستاده بود.
خودی که همه چیز را کنار گذاشته بود، همه‌ی فرصت‌هایی که
می‌شد از این اتفاق نصیبش شود، ماهی‌هایی که می‌توانست از
این آب‌گل آلوده شده بگیرد. می‌توانست دیرتر از داریوش برسد
و زمانی پا به بازی بگذارد که داریوش همه چیز را گرفته و
!آن وقت خودش می‌ماند و داریوش و یک کار راحت

اما فقط دست برد تا سرعت را از این هم اضافه‌تر کند، تمام
بوق‌هایی که برایش به صدا درمی‌آمد را نمی‌شنید. به نسترن

زنگ زد، نسترن برخلاف همیشه برای رفتن بهانه آورد و فقط با گفتن: "باید بری" توانست او را قانع کند.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [05.01.20
20:31]

پارت 259#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

با این که داریوش گفته بود منتظرش می ماند، اما به او اطمینانی نداشت. دوباره به او زنگ زد، این بار به بهانه ی نسترن. داریوش:
جوابش را داد

دیگه تماس نگیر، پشت فرمونم؛ اگه می خوای بگی که نیام و تو -
بری باهاش حرف بزنی بی فایده ست

عصبی بود، از این که هیچ پشیمانی در رفتار داریوش نبود، از این که نمی دید با خودش و عمو علی چه کرده است. خودخواهی آبی بود که از سر داریوش گذشته باشد

منم پشت فرمونم، معلوم نیست سالم برسم یا نه، تموم -
زندگیمون ریخته به هم، اونم فقط به خاطر طمع تو! تو به بابا هم
رحم نکردی داریوش، تو مگه کم و کسر داشتی؟ ما که همه
کشیده بودیم کنار، آرش و کوروش رو هم که خودت فراری
دادی، در اختیار تو بود همه چی! دیگه چی می خواستی؟ کاش
می شد چشمم رو ببندم و بذارم یه درس درست و حسابی بهت
بدن. نرو طرف خونه‌ی نسترن، دور بمون تا از خونه بره و بعد با
!هم بریم. یه گوشه وایسا

وقتی رسید با یک خیابان دراز و خلوت روبرو بود، بدون هیچ
عابری! ماشینش را پارک کرد و از وسط خیابان گذشت تا
داریوش او را ببیند و بیاید. نگاهش هم بین دو طرف خیابان و
بین ماشین‌ها می‌گشت. سر چرخاندن دوباره‌اش از راست به چپ
وسط راه ماند. داریوش را دید که دست در جیبش کرده و
منتظرش بود. به سمتش رفت و چند قدم مانده بود که برسد
:پرسید

نسترن رفت؟-

داریوش نگاهش نمی کرد. بی حوصله گفت

.یه چند دقیقه پیش رفته، بیا بریم-

جلوتر از او قدم برداشت و به سمت خانه‌ی نسترن رفت. نگاهش را از رفتن عجولانه‌ی داریوش گرفت و به دنبال ماشینش گشت. ماشین سفیدی که کنار خیابان پارک شده بود هر دو شیشه‌ی سمت راننده و کنارش کامل شکسته شده بود.

می‌خواست به طرف ماشین برود، اما داریوشی که نزدیک در ایستاده بود منصرفش کرد. نمی‌خواست داریوش زنگ آیفون را بزند، اگر می‌زد و ارغوان در را برایش باز نمی‌کرد، ممکن بود داریوش داد و بیداد راه بیندازد. داریوش تا دید که نزدیک شده است دستش را به سمت آیفون برد. داد زد

.زنگ زن! صبر کن-

داریوش به طرفش برگشت. کلید را برایش بالا گرفت و گفت

.من کلید دارم-

داریوش کنار رفت تا در را باز کند، اما دید که او کلید را در
دستانش ممت کرده است. سوالی نگاهش کرد
!در رو باز کن-

با سرش اشاره‌ای به پشت کرد و گفت
با این ماشین راه افتادی توی خیابون؟-

داریوش کلافه گفت
الان ماشین مهمه؟-

... زدن شیشه‌های ماشینت رو آوردن پایین، ارغوان که-

داریوش با عصبانیت خودش را به طرفش کشید و گفت
من قبل از این که پیام خونه‌ی نسترن چند جای دیگه هم رفتم، -
خط به ماشینم نیفتاد، اما تا اومدم این جا این طوری شد. کار
خودشه، ارغوان تا من رو دید زد از خونه‌ی نسترن بیرون، رفت
خبر داد به خواهرش که من این جام. وقتی من داشتم از کارخونه
می‌اومدم بیرون فروغی اون جا بود. دید تو دسته چیه، شیشه
پایین آوردن ماشین کاری نداره، من یک ساعت بیشتر خونه‌ی

نسترن بودم، ارغوان یا خودش اومده پایین، یا خبر داده مژگان اومده. یه چیزی شده که این جا این بلا سر ماشینم اومده

از نگاه متفکر پیمان و گذشت و زمزمه کرد

این قدر گدا گشنه هست که یه ده هزار ی هم بدی شیشه -
می آرن پایین

شانه‌ی داریوش را گرفت و به سمت خودش برگرداند

تو نه، من خودم می‌رم بالا و ازش می‌پرسم، اگه دست خودشم -
باشه ازش می‌گیرم

می‌خواست تنها با ارغوان روبرو شود، تنها فریاد بزند، تنها از او توضیح بخواهد. تنها سوال بپرسد. دیگر دروغ قبلی از اعتبار افتاده بود و این موضوع اهمیتش چندین برابر بود، حداقل این که دیگر تکلیفی برایش باقی نمی‌ماند تا به روشن شدن و نشدنش بیندیشد

داریوش به سمت آیفون خیز برداشت

تو نمی‌خواد بیای، چیزایی که دستشونه اگه گیرش نیارم همین -
امشب باید شبونه خودم رو گم و گور کنم، یا بشینم ببینم چه
!چیزایی ازمون می‌خوان

قبل از رسیدن دست داریوش به آیفون راهش را سد کرد. کلید
را از جیبش بیرون کشید و در را باز کرد

وارد آسانسور که شدند باریکه‌ای از امید در دلش راه باز کرد.
ممکن بود ارغوان خانه نباشد و از همان راهی که آمده برگردند،
اما خیلی زود دست از تلاش برای داشتن یک امید برداشت،
امیدهایش را باید چال می‌کرد. در عوض آرزو می‌کرد ارغوان
باشد. باشد و این بار آگاهانه ببیند که او از قدرت انجام چه
کارهایی را دارد.

لبخند عجیب روی لب داریوش او را به خودش آورد. خیره
:نگاهش کرد. داریوش لبخندش را پس زد و گفت

!دو ساعت پیشم این‌جا بودم-

چشم گرفت تا داریوش ادامه ندهد، نمی‌خواست یک‌بار دیگر
.بشنود که داریوش به چه منظوری پا به این‌جا گذاشته است

تا به خودش بیاید داریوش رفت. سریع تر رفت و خودش را به پشت در خانه‌ی ارغوان رساند. دستش را روی زنگ در گذاشت و دیگر برنداشت. تا رسید دستش را جلو برد و دست داریوش را گرفت و از روی زنگ در برداشت. دستش را به سمتش پرت کرد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [05.01.20
20:33]

چته؟! کاری که با تو کردن، اگه کرده باشن! بدتر از کاری -
نیست که تو با همه‌ی ما کردی! اگه به خاطر خواهرش همه کاری
می‌کنه تو برعکسشی! همه کاری می‌کنی تا همه‌ی ما رو نابود
کنی! برادران رو فراری می‌دی از کارخونه! هر جور که فکر کنی
سگش شرف داره به تو. رفتیم تو آروم بگیر تا حرف بزنه،
اینطوری کنی اون قدری بلد هست که آدمت کنه بعد از در
!خونه‌ش بفرست بیرون

در باز شد، فرصت نشد تا داریوش جوابش را بدهد. ارغوان وسط
مشاجره‌شان سر رسیده بود. نگاه اخم‌آلودش را از داریوش

گرفت و به سمت ارغوان هل داد. ارغوانی که نمی دانست به کدام
دو برادر نگاه کند و غرق در تعجب حضورِ آن دو مقابل در
واحدش بود. موهایش روی یک طرف شانهاش جمع شده و
انتهای موهایش خیس و نم دار بود. بد موقعی سر رسیده بودند و
یا شاید بهترین موقع! نمی دانست، فقط باید وارد این خانه
می شد و می فهمید

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [07.01.20
01:58]

پارت 260#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

نگاهش آویزان نگاه ارغوان شد که داریوش دستش را روی
سطح در گذاشت و فشاری به آن داد
!زیاد مزاحم نمی شیم، بهتره خودت بری کنار-

به محض شنیدن این حرف دست ارغوان روی در مشت شد. نگاه درهم داریوش و دستانی که با فشار بی دعوت می خواستند به داخل خانه راه پیدا کنند ارغوان را وادار به واکنش کرد. دست دیگرش را به کمک طلبید، اما داریوش قوی تر از او بود و با هل دادن به در او را به عقب راند. ارغوان حین عقب رفتن با اخمی که در حیرانی چشمانش گم بود گفت:

!چی شده، این جا چی کار می کنین؟ ول کن در رو-

:داریوش انگار منتظر همین سوال بود

!همه چی رو می فهمی! عجله نکن-

کفش هایش را از پا درآورد و زودتر از داریوش داخل شد. داخل شدنش دو قدم به عقب رفتن ارغوان را به دنبال داشت. روبرویش ایستاده بود و ترسیده نگاهش می کرد. پر از سوال و سرگردانی! ترس هم وزن ارغوان نبود، ندیده بود که بترسد، هیچ وقت ندیده بود. قدم دیگری به جلو برداشت و ارغوان دورتر شد. نگاه در نگاهش داشت و دور می شد. بالا و پایین رفتن مداوم سینه ی ارغوان و چشمانی که گاهی به پشت و گاهی به او

بود باعث شد برگردد و به داریوش نگاه کند. تا برگشت داریوش در را پشت سرش محکم بست و داخل آمد. به داریوش خیره نگاه کرد و سعی کرد با نگاهش داریوش را از ادامه‌ی رفتاری که در پیش گرفته بود باز دارد. رفتاری که ارغوان را ترسانده بود. داریوش هشدار نگاهش را نادیده گرفت. جلوتر آمد و کنارش ایستاد و رو به ارغوان گفت:

لازم نیست بررسی! اگه همین الان هر چی که از ماشینم - برداشتی بی‌کم و کاست بهم بدی، دیگه یه قدمم جلوتر نمی‌آم؛ از همون راهی که اومدیم برمی‌گردیم

:ارغوان فقط به او نگاه می‌کرد و نه به داریوش

کدوم ماشین؟-

:داریوش کش‌دار گفت

اصلاً به عمرت ماشین ندیدی نه؟! ماشین من! برو بیارش هر -
!چی که برداشتی

می‌توانست تا ساعت‌ها بایستد و ارغوان را همین‌طور خیره و مات نگاه کند، آن‌قدر نگاه کند که ارغوان را با نگاهش قسم دهد

که جز حقیقت چیز دیگری را بر زبان نیاورد، فقط محض رضای
خدا راستش را بگوید؛ تحمل برملا شدن یک راز دیگر را که
پیچیده در دروغ باشد، نداشت. ارغوان از او ناامید شد و نگاهی
را به سمت داریوش برد

برو بیرون از خونه‌ی من، اشکان بیاد بینه این جوری مثل گاو -
سرت رو انداختی پایین اومدی تو اونوقت باید سوراخ موش
کرایه کنی.

جمع نبسته بود، فقط می‌خواست داریوش بیرون برود! فقط
داریوش! به ارغوان نگاه می‌کرد و زیر و بم او را زیر نظر داشت،
اما حواسش بود که داریوش حتی یک نیم قدم هم از او جلو
نزند. دستانش کاملاً آماده بودند تا هر وقت داریوش خطایی کرد
تمام قد جلویش بایستد و او را نگه دارند.

اتفاقاً اگر مدارکم رو ندی، این قدر صبر می‌کنیم تا اشکانم -
!برسه، اون وقت شاید تو باید دنبال سوراخ موش بگردی
ارغوان باز به سمتش برگشت، به سمتش برگشت و این بار
ناامیدی‌اش را از کمک و حمایت او، به شکل قدم برداشتن رو به

عقبِ دیگری نشان داد؛ قدمی کاملاً لرزان و سست. داریوش
:شمرده شمرده گفت

چیزایی که از ماشینم برداشتی رو برو بیار، وگرنه مجبور -
می‌شم مثل خودت که اتاقم رو گشتی دست به کار شم و کل
.خونه‌ت رو بگردم. بهتره کارت رو زیاد نکنی و بیاریش برام
کنده شدن ارغوان را از جایش حس کرد، دست و پا زدنش، یکه
خوردنش را، شکسته شدنش را و نگاهی که ناباورانه به او دوخته
شده بود. حسِ تاریک، تلخ و آوارهی ارغوان را به خوبی خوب
درک می‌کرد، دردی بود که خودش هم چشیده بود وقتی که
مهدی در بنگاهش از داریوش حرف زد! ارغوان هم باید مثل
خودش می‌فهمید که خنجر احساس و علاقه همیشه عمیق‌تر
فرو می‌رود، تا ته قلب آدم جا باز می‌کند. هیچ‌کاری برای بیرون
کشیدن خنجر از قلب ارغوان و التیامش نمی‌کرد تا زمانی که
نمی‌فهمید بی‌گناه است و او هیچ‌کاری با ماشین داریوش نداشته
است. ارغوان داد زد

!من چیزی از ماشینت برنداشتم، چی می‌گین؟-

این بار جمع بسته بود، با سکوتش زیر بغل ارغوان را گرفت تا محکم بایستد و از خودش دفاع کند، خودش را به او ثابت کند، ثابت کند که مهم‌ترین دغدغه‌ی او در این دو سه ساعت گذشته موهایش بوده و رسیدگی به آن‌ها! ترس دیگر در صورت ارغوان نبود، حتی نگاهش هم نمی‌کرد! داریوش دستش را بالا آورد و با اشاره به ارغوان گفت

باشه قبول تو برنداشتی! کی برداشت، به کی راپورت من رو - دادی، کی رو خبر کردی، کی رو وقتی خونه‌ی نسترن بودم خراب کردی سر ماشین من؟

ارغوان این بار جلوتر آمد. درِ خانه‌اش را نشان داد و گفت
!برین بیرون! برین تا این قدر جیغ نزدم که همه خبردار بشن-
داریوش داد زد

مدارک من رو بده، بده نذار اون روی سگم بالا بیاد و این جا رو -
روی سرت خراب کنم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [07.01.20]

[02:02]

پارت 261#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

ارغوان تیز و عصبی گفت:

گورت رو گم کن، من اصلاً نمی‌دونم ماشین تو چه شکلیه که -
برم چیزی از توش بردارم.

داریوش به طرف ارغوان خیز برداشت و دستانش سریع‌تر از
قدم‌های داریوش بود. او را محکم نگه داشت و به پشت خودش
هل داد. باید پا به میدان می‌گذاشت و خودش از ارغوان
می‌پرسید. ارغوان با غضب نگاهش می‌کرد و سینه‌اش این‌بار نه
از ترس، از خشم در رفت و آمد بود. دستش را اگر دراز می‌کرد
به شانه‌ی ارغوان می‌رسید، بودن داریوش مزاحمش بود، اگر
داریوش نبود می‌توانست شانه‌هایش را بگیرد و بگوید: "یک‌بار
دیگر و این بار خیره در چشمان او حرفی را که به داریوش گفته

تکرار کند. " صدای نفس نفس زدن ارغوان به گوشش رسید،
دوست نداشت ارغوان روبرویش را کسی جز خودش ببیند. ترس
از صورتش سر خورده و جای آن لجبازی و غرور نشسته بود.
خیره در چشمان ارغوان گفت

مدارک داریوش دست توئه؟-

ارغوان فریاد زد

برید بیرون، هیچی دست من نیست-

داریوش از پست سرش به جلو سرک کشید

تا من اومدم خونه‌ی نسترن زود از اون جا زدی بیرون، دنبال -
چی بودی؟ با کی هماهنگ بودی، مدارک من اگه دست تو نیست
دست کیه، به کی دادیشون؟

ارغوان به جای جواب دادن سریع چرخید و به سمت سالن رفت.
با نگاهی او را دنبال کرد. نگاهی سریع تر از قدم‌های ارغوان به
میز تلفن رسید. از جا جهید. قبل از این که قدم‌های باقی مانده‌ی
ارغوان به میز تلفن برسد و داریوش هم دست به کار شود به
سمت ارغوان دوید. دوید و بازوی ارغوان را گرفت و عقب

کشید. ارغوان فریاد زد. تلاش کرد از دستش خلاص شود و
:نتوانست. ارغوان را به سمت خود چرخاند

ارغوان یه سوال، فقط یه سوال می پرسم، فقط هم می خوام -
... راستش رو بشنوم

نگاه ارغوان بند پاره شده‌ای بود که دیوانه‌اش می کرد. برای ادامه
دادن کم آورد، حرف زدن از یادش رفته بود و فقط صورت
دختری را می دید که روبرویش بود و طوری نگاهش می کرد که
انگار او را نمی شناسد. فشارش دستانش را کم کرد، چشم از
صورت ارغوان برنداشت، سرخی گونه‌های ارغوان او را به خود
آورد تا زودتر سوالش را بپرسد و او را از زیر این همه فشار
:نجات دهد

داریوش امروز اومد این جا، تو ماشینش یه سری مدارک داشت، -
همه رو بردن، تو خبر داری کار کیه؟ می دونی الان کجاست و
دست کیه؟

ارغوان تقلا می کرد خودش را از دست او نجات دهد، با این سوال
:دستانش را جلو آورد و ضربه‌ی محکمی بر سینه‌اش زد

نه، نه! من از هیچی خبر ندارم، من تا پایین دیدمش اومدم -
خونه‌ی خودم

:داریوش یک دفعه به سالن حمله‌ور شد

دروغ می‌گه، داره مثل چی دروغ می‌گه، این خواهر همون -
پتیاره‌ست، چه سوال بیخودیه تو از این می‌پرسی، کار کی
می‌تونه باشه غیر از خودش؟! این همون دزدیه که اومده اتاق من
رو گشته، یه دقیقه بعد اومدن من از خونه‌ی نسترن اومده بیرون
... تا بیاد

ارغوان این بار محکم خودش را عقب کشید، نمی‌دانست چرا
نگهش داشته است و چرا نمی‌خواهد بازویش را رها کند. رو به
:داریوش گفت

نموندم چون ازت متنفرم، ازت متنفرم. مدارکت دست من -
نیست، بود هم بهت نمی‌دادمش. آره من اتاقت رو گشتم، خودم
!گشتم، چون ازت بدم می‌آد

داریوش با جواب ارغوان دیوانه وار به سمت اتاقش دوید، تا الان
مراعات می‌کرد، خودش را کنترل می‌کرد تا همه چیز را خراب

نکند و ارغوان خلاصش کرده بود. بازوی ارغوان را رها کرد و به سمت اتاق رفت. داریوش کشوی میز ارغوان را بیرون کشید. آلبوم و کیف دستی او را به بیرون پرت کرد. می‌رفت که کشوی دوم را باز کند و لباس‌های داخلش را بیرون بریزد که بازوی او را گرفت. داریوش خودش را به سمت کشو می‌کشید و ضربه می‌زد تا از دستش خلاص شود، ضربه‌ی بعدی که به سمتش آمد و به فکش اصابت کرد تمام خودداری‌اش را از دست داد و دستانش را دور بازوی داریوش محکم کرد و یک دور چرخاند و به طرف در پرت کرد. داریوش روی زمین افتاد و قبل از این که سرش به در بخورد خودش را کنترل کرد. ارغوان مات و لرزان نگاهشان می‌کرد. داریوش قصد کرد بلند شود که به سمتش رفت. بالا:

سرش ایستاد و گفت:

برو بیرون داریوش، برو توی خیابون منتظرم بمون، مدارکت -
توی این خونه نیست. برو منم می‌آم

داریوش سریع از جا بلند شد

توی همین خونه‌ست -

تکرار کرد:

توی همین خونه‌ست، تا نگه کجاست من شده هزار سالم -
همین جا می‌مونم

ارغوان وارد اتاقش شد، کنارشان با فاصله ایستاد، با تنفر به
داریوش و سپس او زل زد

برین بیرون، برین از این‌جا، من هیچی برنداشتم-

داریوش یک‌دفعه خواست به سمت ارغوان برود، او را از پشت
گرفت و نگه داشت

بیا برو بیرون داریوش-

او را با خودش به بیرون کشید. به دیوار سالن چسباند، توانی در
داریوش باقی نمانده بود، حتی در دفاع از خودش هم عاجز بود

برو بیرون داریوش، برو بیرون-

به او زل زد. یک دفعه رهایش کرد و گفت

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [07.01.20

02:16]

پارت 262#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

برو من پیداش می کنم، حتی اگه آب شده و زیر زمین فرو رفته -
باشه.

تو؟! تو پشتش دراومدی تا کسی نفهمه که اون گشته اتاقم رو-
...

داد زد

می گم گمشو برو بیرون، برو من پیداش می کنم-

داریوش نگاهش را در کل سالن گرداند. هنوز امید داشت که
مدارکش را یک جایی در همین خانه ببیند

کجا پیداش می کنی؟ پیدا نشه بدبختم. اینا برداشتن، تا اومدم -
این خونه ی نحس، مدارکم رو برداشتن. از کارخونه تعقیبم بودن،

می‌خوان به خاک سیاه بنشوننم؛ پیمان! نذار این کار رو با من
!بکنن. فقط من که نیستم، پای همه وسطه، حتی بابا

استیصال داریوش رنجش می‌داد، کاش داریوش کمی مردانه‌تر
پای خطایش می‌ایستاد! مثل ارغوان! که اشتباهاتش را انگار
می‌پرستید، که چشم درشت می‌کرد و با افتخار تایید می‌کرد که
.اتاق داریوش را گشته است

.باشه برو تو، برو بشین تو ماشینت منم زود می‌آم-

داریوش به سختی توانست خودش را از دیوار جدا کند. با اکراه
به سمت در قدم برمی‌داشت. در را برایش باز کرد، در باز شده
:باعث شد داریوش به سمتش برگردد

!خونه‌ش رو بگرد، همه جاش رو بگرد-

:بلند داد زد تا به گوش ارغوان برسد

من نمی‌ذارم آب خوش از گلوتون پایین بره اگه تا شب مدارکم -
نیاد دستم

دستش را پشت داریوش گذاشت و او را به بیرون هل داد و
محکم در را بست

پشت در ایستاد و به روبرویش زل زد. دیگر هیچ چیز مهم نبود
به غیر از خودش؛ که نیاز داشت با خیالی آسوده این خانه را
ترک کند. نیاز به این که باور کند ارغوان همان قدر بی خبر است
که لحظاتی پیش خودش گفته. این فهمیدن، این باور، آن قدر
حیاتی شده بود که اگر به آن نمی رسید، بقیه ی زندگی اش را
مطمئن بود برای همیشه در پوچی سر خواهد کرد

ارغوان در اتاقش بود و قصد بیرون آمدن نداشت. حس کرد
خانه اش سرد است، گرمایش برای کسی که تازه از حمام آمده
مناسب نیست. به طرف شوفاژ رفت. دستی به بدنه ی آن زد و با
احساس گرمای کمش درجه ی آن را تا انتها چرخاند. راهی تا
اتاق ارغوان نداشت، چند گام کوتاه و تمام. صدا دار قدم برداشت
تا ارغوان بداند که آمدنش حتمی ست. ارغوان پشت به او روی
تختش نشسته بود و نگاهش سمت میز به هم ریخته اش بود. در
درگاه در ایستاد. ارغوان حضورش را حس کرد و تکانی خورد

برای چی نرفتی، وایستادی چی بشه، که برات اشک بریزم؟ -
!برو، هرگز نمی‌بینی

از درگاه در گذشت و وارد اتاق شد. لازم نبود خیلی به خودش
زحمت دهد تا بفهمد که ارغوان در مقایسه با لحظاتی پیش که
داریوش در خانه‌اش بود چه قدر حال بهتری دارد و مسلط‌تر
حرف می‌زند؛ همه چیز پیدا بود

!چرا اشک نمی‌ریزی؟ شاید هم قبلاً گریه‌ها رو کردی -

ارغوان یک دفعه بلند شد. موهایش را از صورت و دو طرف
:شانه‌اش کنار زد

یه بدهی به تو داشتم، داشت عذابم می‌داد، داشتم عذاب -
می‌کشیدم که جای من گفתי اتاق داریوش رو گشتی، خوش‌حالم
که خودت امروز صافش کردی، راحت‌م کردی. الان هم که اومدی
خونه‌م رو بگردی، بیا بگرد. همه جاش رو بگرد. بریز به هم تا
کامل بی حساب شیم. دیگه هیچی نمونه که یه بار دیگه دست
برادرت رو بگیری و بی‌هوا بیاریش این‌جا

:ارغوان به طرف کمدش رفت. دستی به کمدش زد و گفت

بیا بگرد، ببین مدارک برادرت کجاست. ببین کجا قایمش -
... کردم، کل خونه رو زیر و رو کن. فقط بعدش زود برو

نگاهش بین دست ارغوان که روی دستگیره‌ی کمد بود به سمت
صورتش رفت. غمگین‌ترین ارغوانی بود که می‌دید، حتی زمانی
که اشکان به گناه مژگان به صورتش سیلی زده بود این‌قدر
ارغوان ناامید و غمگین نبود. جلو رفت. طرف دیگر کمد روبروی
ارغوان ایستاد. دستش ارغوان را گرفت و او را از ادامه‌ی کارش
بازداشت:

من هیچ‌جا رو نمی‌گردم، نمی‌خوام بگردم، تو فقط بگی هیچی -
.نمی‌دونی همین برای بیرون رفتن من از این خونه کافیه
ارغوان دستش را با شدت تمام از دستش بیرون کشید.
:عقب‌عقب رفت و کنج دیوار ایستاد

نه؛ من خبر دارم. از همه چی خبر دارم. من برداشتم. من از تو -
.ماشینش دزدیدم

گفت و خودش را به دیوار چسباند. صورتش را میان دستانش جا
داد و سرش را پایین برد. همان کاری را کرد که ثانیه‌ای پیش با

قدرت تمام می‌گفت که انجامش نمی‌دهد. ارغوان مقابل
چشم‌هایش فرو ریخت. از قوی بودن و محکم ماندن به تنگ
آمده بود و در گوشه‌ترین جای اتاقش جای گرفته و بلند بلند
گریه می‌کرد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [08.01.20
11:55]

پارت 263#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

صدای گریه‌ی ارغوان و شانه‌اش که زیر انبوه موهایش آرام تکان
می‌خورد، برایش مثل میانه‌ی همان آهنگ سوزناکی بود که تا
مامان ناهید به آن جا می‌رسید و می‌خواند، او را تنها می‌گذاشت
تا دیگر نشنود و نبیند.

خم شد و دو زانو روبروی ارغوان نشست. همیشه فکر می کرد
گریه نشانه‌ی پایان درد یک زن است، اما به چشمش می دید که
می تواند شروع یک درد باشد! ارغوان بعد از این گریه، بعد از
امروز، بعد از امشب، بعد از این اتاق تازه دردهای بزرگترش
شروع می شد، دردهایی که باید برایش هر چه که اشک داشت
همین جا و در همین اتاق می ریخت و محکم تر از همه‌ی عمرش
پیش می رفت، درست مثل خودش! روزهایی داشت می آمد هیچ
برنامه‌ای برایش نداشت، نه او و نه ارغوان! و فقط می دانست به
حکم مرد بودنش برای او بهتر از ارغوان خواهد گذشت
.توی این خونه نیست؛ تو برنداشتی! می دونم و می رم-

دیگر نمی خواست حتی یک کلام دیگر درباره‌ی مدارک گمشده‌ی
داریوش بگوید. کس دیگری این کار را با داریوش کرده بود، هر
!کسی جز ارغوان

حرفش هیچ تغییری در حال ارغوان پدید نیاورد، اصلاً شک
داشت که شنیده باشد. حرف‌ها ته کشیده بودند، دیگر کلمه‌ای
نبود که مسئولیت برداشتن این همه فاصله و دلخوری بین او و

ارغوان را بر عهده بگیرد. دو دستش را جلو برد تا شانه‌هایش را بگیرد و محکم و مصمم مقابل خود نگه دارد تا شاید حرف زدنش بیاید، اما ارغوان سریع دست از روی صورتش برداشت و خودش را تا جایی که می‌شد و می‌توانست به پشت سر چسباند. اگر حرفش را نمی‌شنید، اما حرکات او را خوب می‌دید، می‌دید. با چشمانی سرخ و پر از شکست و ناامیدی از او حذر می‌کرد.

چانه‌اش می‌لرزید

!نکن، برو؛ برو از این‌جا. نشستی چی رو تماشا می‌کنی؟-

توجهی به نافرمانی ارغوان نکرد و دستانش را تا شانه‌ی او برد و آرام روی دو طرف شانه‌اش گذاشت. نمی‌دانست اجبارِ دیوارِ پشت سر اوست که باعث شد مقاومتی نکند یا این نشستن نگاه کردن، اشک ریختن و ممانعت نکردن خواسته‌ی قلبی‌اش است:

برای تماشا کردن نیست که این‌جام، الان فقط می‌خوام تو -

!حرف بزنی

حرف‌هایش این‌بار اثر کرد، ارغوان سرش را بالا گرفت و:

چشمانش درست روی صورت او جا خوش کرد

هر چی حرف بزنم دردی دوا نمی‌کنه، حتی شده اگه تا فردا -
صبح من بگم و تو بشنوی! تمام این روزا من تنها کاری که بلد
بودم بکنم این بود که فقط بهت حق بدم و خودم رو سرزنش
کنم، اما الان فهمیدم باید حق رو به خودم می‌دادم، چون اگه
پاش بیوفته تو هم مثل منی. نه این که تو خیلی بد باشی یا من،
نه! هیچ کدوم بد نیستیم، فقط راه دیگه‌ای نداریم، همین کاری
که کردیم تنها کاریه که می‌شد کرد.

اگر شانه‌های ارغوان مابین دستانش نبود شاید هزار حس
متفاوت دیگری از این حرفش می‌گرفت، اما در این لحظه تنها
حسی که داشت حس آزرده‌گی عمیقی بود که می‌دید ارغوان با
آن دست و پنجه نرم می‌کند و این را خودش بهتر از همه درک
می‌کرد. زمانی که داخل ماشینش دست ارغوان را گرفته و تمام
آزرده‌گی‌اش را بوسه بوسه تقسیم کرده و به دستش زده بود تا
تبدیل به فریاد نشود. آزرده‌گی‌ای که هنوز خودش را از اسارت
دل‌بستگی رها نکرده بود.

تنها کاری که می‌شد کرد این بود که هیچی نگي؟-

ارغوان دست‌هایش را بالا آورد. به سمت شانه‌اش برد و دستش با دست او تماس پیدا کرد. موهایش را از روی صورت و شانه‌اش به پشت گوشش هل داد. بعد از این همه کشمکش تازه متوجهی گوشواره‌ی داخل گوش ارغوان شد. چشمش دل از همه چیز کند و فقط محو گوشواره‌ی ارغوان شد. از گوشواره نگاه گرفت و چشم در چشم ارغوان شد و دید که او هم تازه متوجه شده است که چه دیده. غیرارادی لبخند روی لبانش آمد. لبخندی آمیخته به یاس و حسرت! مثل دونده‌ای که در فاصله‌ی چند سانتی خط پایان با سر به زمین بخورد و ببینید تمام کسانی که از او عقب‌تر بودند چطور یک به یک از او رد می‌شوند!

!کاش زیاد با همین گوشواره جلوی آینه می‌ایستادی ارغوان -

ارغوان سر چرخاند، نمی‌خواست بشنود، گویی می‌دانست او بعد از این حرف چه می‌خواهد بگوید. دستش را از روی شانه‌ی ارغوان بالاتر برد و گوشواره‌اش را بین دو انگشتش گرفت

شاید بعد از اون دیگه فکر نمی‌کردی که حرف زدن دردی رو -

!دوا نمی‌کنه و هیچ راه دیگه‌ای نیست

گوشی‌اش به یک‌باره در جیبش لرزید، دستش را از گوشواره جدا کرد و دست دیگرش بند شانه‌ی ارغوان باقی ماند.
گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و بین خود و ارغوان نگه داشت، اسم داریوش را هر دو روی صفحه‌ی گوشی‌اش دیدند

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [08.01.20
12:16]

پارت 264#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

زود رد تماس زد و نگاه گرفت، اما ارغوان هنوز مات به گوشی‌اش چشم داشت. گوشی را در در حالت سکوت گذاشت و در جیبش انداخت.

زنگ زدن داریوش اتصال نازکی که بین او و ارغوان برقرار شده بود را پاره کرد. روی ارغوان بیشتر از او تاثیر گذاشته بود. چون اگر چه دیگر گریه نمی‌کرد، اما کامل در خود فرو رفته بود.

ساعت‌ها و روزها وقت لازم بود تا این ارغوان به خودش بیاید و در این وقت محدود تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که او را به طرف خودش بکشد، هم برای خودش و هم برای ارغوان! فکرش کار نمی‌کرد، اما می‌دانست هیچ‌وقت روزی نخواهد آمد که پشیمان شود چرا سر ارغوان را به خودش تکیه داده است و این تنها چیزی بود که از انجام آن مطمئن بود. ارغوان را آرام به طرف سینه‌ی خودش کشید. دوباره همان لبخند لحظه‌ی قبل روی لبش نشست وقتی دید ارغوان هم برای آمدن و سر گذاشتن روی سینه‌اش همراهی می‌کند. دستش را به پشت ارغوان برد تا تمام او را به خود بچسباند، اما ارغوان درست وسط سینه‌اش تمام بغض‌هایش شکست. هر دو دستش را روی سینه‌اش گذاشت و سرش را به عقب برد و گفت:

برو پیمان، برو من دیگه نمی‌خوام، هیچی نمی‌خوام. برو -

داریوش الان دوباره می‌آد. برو و دیگه اسمی از من نیار، منم نمی‌آرم. تو رو خدا برو

همین حرف ارغوان کافی بود تا دستانش از دور او شل شود.
عقب برود و او را از جای دورتری نگاه کند. چیزی در صورتش
دید که هیچ تقارنی با حرف‌هایش نداشت. ارغوان را با مکث رها
کرد، تا برای رها کردن به التماس نیفتد. از جایش بلند شد
دارم می‌رم، بلند شو خونه رو جمع و جور کن، بعد از اون هم -
خودت رو.

ارغوان هنوز پر بود از ترس، ترس حضور داریوشی که در خیابان
بود و اگر نمی‌رفت معلوم نبود چه می‌کرد. به طرف در رفت، به
درگاه که رسید مکث کرد برای برگشتن به عقب و دیدن ارغوان!
اما از پس خود برآمد. نگاه نکرد و قدم بعدی را برای بیرون رفتن
از اتاق ارغوان محکم‌تر برداشت. حین گذاشتن از کنار شופاژ
دستش را دراز کرد و روی آن کشید. گرمای این بارش فراتر از
طاقت دستان او بود. این رفتنش چیزی کم داشت، انگار گم
کرده‌ای دارد. قدم‌هایش آهسته‌تر شد. حس کرد ارغوان درست
پشت سرش ایستاده است. برگشت و دید که نیمی از بدن

ارغوان از چهارچوب در بیرون است و او را نگاه می‌کند. تا

نگاهش کرد ارغوان گفت

ایه چیزی شده؛ بهت نگفتم-

سوالی نگاهش کرد

نگاه و تن صدای ارغوان چیزی بالاتر از نگرانی و ترس بود

چی شده؟-

کمی جلوتر رفت، اما با حرف ارغوان ایستاد

همون موقع که داریوش اومد، منم سریع اومدم بالا، مژگان هم -

چند دقیقه بعدش بهم زنگ زد

حس می‌کرد گوش‌هایش اشتباهی می‌شنود. از ادامه‌ی جمله‌ی

ارغوان این‌بار وحشت داشت

بهت زنگ زد چی گفت؟-

ازم پرسید نسترن مهمون داره، منم گفتم آره داریوش -

... پیشش، گفت که داریوش اومد بالا چیزی دستش بود

ادامه‌اش را می‌توانست حدس بزند، اما منتظر بود ارغوان تمامش کند.

منم گفتم که دست خالیه و چیزی همراهش نیست، همین رو -
ازم پرسید و قطع کرد

خیره و بی‌هیچ حرفی به هم نگاه کردند، نمی‌دانست چه باید
بکند، برود و به داریوش چه بگوید که کمترین آسیب را همه
ببینند. ارغوان کمی بیشتر خودش را در چهارچوب در پنهان
کرد و گفت:

حتی وقتی می‌خواهم از همه چیز دور بمونم نمی‌تونم، یهو -
می‌بینم افتادم وسط ماجرا! تو هم نمی‌تونی! همین الان داریوش
پایین منتظره با هم برین سراغ مژگان، خودش همین جا بهت
التماس کرد که کمکش کنی و تو چاره‌ی دیگه‌ای نداری، غیر
این که بری و کمکش کنی. مثل من! که اگه تو بری پایین
نمی‌تونم دست روی دست بذارم و نگم به مژگان که اگه مدارک
رو از ماشین داریوش برداشته دنبالش. علاقمند شدن به هم و
عشق و عاشقی شوخی بدی بود که با خودمون کردیم؛ کار بدی

کردیم، یعنی من کردم. من نفهمیدم دارم چی کار می‌کنم، من
فکر کردم می‌شه دو جور زندگی کرد

همه چیز دوباره رسیده بود به مژگان! ارغوان درست می‌گفت،
باید زود از این خانه می‌رفت، بالاخره به یک تصمیم واحد
رسیده بودند، دو جور نمی‌شد زندگی کرد، پارچه‌ی قرمز را
دیگران گرفته بودند، و او و ارغوان هر چه جای خالی می‌دادند
کاری از پیش نمی‌بردند. نگاه در نگاه ارغوان سر تکان داد و
صورت خیس او را نادیده گرفت و به سمت در دوید. وقتی در را
پشت سر خودش می‌بست حس کرد گوش‌هایش یک‌بار اسم
پیمان را شنیده‌اند. ارغوان صدایش زده بود، نه برای نگه
داشتنش، با التماس صدایش زده بود. ایستاد، در را بسته بود و
نمی‌توانست جوابی به التماس ارغوان بدهد. دیر شده بود! دست
سرنوشت، قدرتمندتر از او و ارغوان بود، توجهی هم نداشت که
چه جریانی بین او و ارغوان می‌گذرد. چشمانش را در آسانسور
بست و فکر کرد الان ارغوان دقیقاً چه کاری را انجام خواهد داد

پایان_فصل_هشتم#

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [11.01.20

04:25]

پارت 265#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

فصل_نهم#

فصل_آخر#

فرفره‌ی نیکی کف آشپزخانه می‌چرخید. نیکی دو زانو نشسته و به آن زل زده بود. دستش را جلو برد و برای چندمین مانع از چرخیدنش شد. بلافاصله سرش را بلند کرد و به من که روی صندلی بالای سرش نشسته بودم گفت:

بازم خراب شده-

:از روی صندلی بلند شدم. فرفره‌ی چوبی‌اش را برداشتم و گفتم

خراب نشده، خرابش کردی، دیگه بهت نمی‌دم. می‌برم قایمش -
می‌کنم

گمان می‌کرد جدی نمی‌گویم و مثل همیشه دعوایم پوچ و
تو خالی‌ست و هر آن است که کنارش بنشینم و دوباره فرفره را
روی زمین بیندازم تا بچرخد، اما وقتی از آشپزخانه بیرون رفتم
فهمید که فقط تهدید نبوده است. دنبالم راه افتاد و از پشت
خودش را به من چسباند

عمه بده بازی کنم. بده دیگه خرابش نمی‌کنم -

برگشتم و از خودم جدایش کردم. تند گفتم

ایسه دیگه بازی، برو بگیر بخواب؛ نصف شبه -

سریع دستش را عقب کشید و ناراحت نگاهم کرد. انتظار این

برخورد را از من نداشت. کمی فاصله گرفت و لب برچید

مامان و بابا چرا نمی‌آن، من رو ببر پیش مامان -

یه کوچولو صبر کنی برمی‌گردن -

من می‌خوام برم پیششون -

داد زدم

نمی‌شه، رفتن بیمارستان پیش دایی آرش، برو بخواب. اذیتم -
نکن نیکی

صدای بلندم را برنتابید و بغض در گلو مانده‌اش را رها کرد
!می‌خوام برم پیش مامانم-

بلند شد تا به سمت در برود. زیاده‌روی کرده بودم، مانعش شدم
:و او را در آغوش گرفتم. به خود فشردم و گفتم

.گریه نکن عمه، الان زنگ می‌زنم بابایی می‌گم زود بیان-

:خودش را عقب کشید و نخواست سرش در آغوش من باشد
!من رو ببر پیششون. ببر خونه‌ی مامان مریم-

هیچ وقت نبود که این قدر مستاصلم کند. او را از آغوشم پایین
:آوردم. دو طرف شانه‌اش را گرفتم و گفتم

پنج تا دیگه فرفره رو بچرخونیم، اگه نیومدن زنگ می‌زنم، -
باشه؟

دستانش را مشت کرد و اشک زیر چشمانش را باز کرد. قبول کرد و به آشپزخانه برگشتیم. با اولین چرخاندن فرفره همه چیز از یادش رفت و دوباره خندید و دوباره وسط چرخیدن دست برد و فرفره را از حرکت بازداشت. پنج بار شد ده بار و دیگر سراغ پدر و مادرش را نگرفت. می خندید و هر بار هم از من می خواست دوباره آن را به حرکت درآورم. نمی شد به او توضیح داد چه حال خرابی دارم. جرات زنگ زدن به اشکان و احوال پرسی از آرش را هم نداشتم، می ترسیدم خبر بدی بشنوم، می ترسیدم هر آن از پشت تلفن بگوید می آید به خانه و حسابم را می رسد، با این که حال بد آرش هیچ ربطی به من نمی توانست داشته باشد، اما من دیگر حتی خودم هم باورم شده بود مقصر هستم! حتی مقصر یک دفعه ای بد شدن حال آرش نزدیک غروب و بستری شدنش در بیمارستان.

دو روز تمام خودم را در خانه حبس کرده بودم، حبس کرده بودم و با همه چیزهایی که یک روزی دوستشان داشتم و به آنها امید بسته بودم مبارزه کردم، خدا حافظی کردم؛ به خودم نهیب زدم که از فکر کردن به آنها دست بردارم. وداع سختی بود،

آن قدر سخت که فکر می‌کردم دیگر هرگز نمی‌توانم ارغوان قبل باشم، یا باید روزها و ساعت‌ها می‌گذشت، روزها و ساعت‌هایی که می‌دانستم حتماً از دستم در خواهد رفت که چند روز و چند ساعت گذشته است. تنها کاری که مدام در طی دو روز تکرار کردم زنگ زدن به مژگان و دعوا با او بود. هر بار شدیدتر و هر بار ناامیدانه‌تر! وقتی پیمان رفت و من با هزار اما و اگر، هزار شک و تردید به او زنگ زدم کتمان نکرد که تمام مدارک داریوش را برداشته است! همه چیز دست او بود. ذره‌ای هم نگرانی نداشت که داریوش و پیمان می‌دانند چه کرده است. می‌گفت که منتظرم به روی میز معامله بیایند و چه بهتر که زودتر بروند چون وقتش تنگ است. پشتش به مدارکی که داشت گرم بود، خوب از ارزش آن‌ها باخبر بود، خوب می‌دانست. با آن می‌تواند چه کند.

فروغی دنبال این مدارک بود و مژگان در جریان بود، قبل از این که کسی راه بیفتد او دویده و زودتر از همه به مقصد رسیده بود.

نمی‌داستم توپ پر داریوش کجا منفجر شده و پیمان آن همه
خشم و غضب داریوش را چطور رام کرده است. داریوشی را که
من در سالن خانه‌ام دیده بودم هیچ چیز جز خود مدارک
راضی‌اش نمی‌کرد. مژگان می‌گفت باید از او ممنون هم باشند،
چرا که اگر مدارکش به دست فروغی می‌افتاد معلوم نبود از
آنها چه استفاده‌ای بکند.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [12.01.20
23:10]

پارت 266#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

جای نیکی را من پر کردم. به جای این که او دستش را ببرد و
فرفره را از حرکت نگه دارد خودم حین چرخیدن فرfreه دستم را
جلو می‌بردم و نگهش می‌داشتم و بعد محکم‌تر روی زمین

می چرخاندم. به اعتراض های نیکی هم توجهی نکردم و پشت هم
تکرار کردم.

صدای زنگ گوشی ام که بلند شد نیکی زودتر از من سرش را
بلند کرد تا دنباله ی صدا را بگیرد. به محض این که مطمئن شد
:صدای زنگ گوشی ام است رو به من گفت
.برو گوشیت رو بردار-

می خواست بروم و لحظه ای با فرفرداش تنها باشد. از کنارش
بلند شدم و گوشی ام را از روی میز برداشتم. مژگان بود. این دو
روز برای اولین بار بود که خودش پیش قدم می شد که به من
زنگ بزند. برای من هر زنگی نشانه ی یک خبر مهمی بود که باید
بشنوم. جوابش را دادم و با نگاهی به نیکی از آشپزخانه بیرون
:رفتم. مژگان با همان سوال اولش من را ناامید کرد
چه خبر ارغوان؟-

:دستم دور گوشی بیش از حد معمول سفت شد و گفتم
خبر؟ خبر می خوای؟ دیگه هرگز واسه این سوال بهم زنگ نزن! -
هیچ وقت این سوال رو از من نپرس! من می ترسم به سوالات

عادی و معمولیتم جواب بدم چون نمی‌دونم به چه نیتی ازم
پرسیده می‌شه و باز چه فکری توی سرته. می‌خواهی چی کار
کنی که خبرای من برات مهم شده؟

چته تو؟ تو خودت همین امروز سه بار زنگ زدی و همین سوال -
!رو از من پرسیدی

:لحنش آرام‌تر شد و گفت

خب تو نمی‌گی من بگم امروز چه خبرا بود؟-

مجبور بودم رامش باشم . جز مژگان کسی نبود که خبری به من
بدهد. من هنوز بعد از رفتن پیمان نمی‌دانستم چه اتفاقی رخ
داده است.

چه خبر شده؟-

به ظاهر هیچی. داریوش هم دیروز و هم امروز رفته کارخونه؛ -
پیمانم رفته. همه چی سر جاشه! اما من مطمئنم داره یه کارایی
می‌کنه که داریوش رو از مهلکه دور کنه. خب پیمان از اول هم
تزش این بود که یه دفعه زیر پا خالی کنه. فعلاً که همه چی

خوبه! اما پشت پرده چی کار داره می کنه نمی دونم. تو هم خیالت
تخت.

نالیدم

چه قدر راحت حرف می زنی، خیالم تخت؟ تو کجا بودی که -
داریوش وسط سالن خونه م داد و فریاد می کرد و مدارکش رو از
من می خواست، کجا بودی وقتی که من رو تهدید می کرد؟ طرف
حساب ما دیگه پیمان نیست، داریوشه! هر لحظه ممکنه بیاد و
یقه بگیره. اون کینه ایه، مگه به همین راحتی می تونه بگذره؟

محکم گفت

هیچ غلطی نمی تونه بکنه داریوش، تو هم نترس! آدم که از -
موش نمی ترسه. این قدری خودش ترسیده که موش شده،
بترسی هوا برشون می داره، داریوش اگه می تونست غلطی بکنه
تا الان کرده بود. من مدارک رو به پیمان دادم، حسن نیتم رو
بهش ثابت کردم. قول و قرارهامونم گذاشتیم. حالا پیمان در
موضع قدرته، با چیزهایی که دادم دستش می تونه داریوش رو
خفه کنه. همین که خرکشش کرده و می بره کارخونه و صداش

درنمی آد یعنی حریفش شده. منم پا روی پا گذاشتم و دارم
تماشا می کنم چه طور می خواد قضیه رو جمع کنه، ریش و قیچی
دست خودشه این بار، با این تفاوت که حالا می دونه من کله
خراب تر از اونم که بشه حقم رو نداد. دیگه مهم نیست برام
چطور می خواد برخورد کنه. فقط بچه م رو می خوام و متین رو
نابود شده ببینم. همین دو تا

:با همان حالت خندیدن ادامه داد

البته بهش توصیه هایی هم کردم، گفتم که پا رو دم فروغی -
نداره، به محضی که متین رو از دور خارج کرد بیاد بشینه روی
میز مذاکره با فروغی، بی دردسرتر به کارش می رسه. با فروغی
درنیوفته بهتره، گاهی چاره اینه که تا کمر خم بشی برای کسی
که ازش بدت می آد. بهش گفتم اگه با فروغی شاخ به شاخ بشه
دیگه اون ور قضیه بهم ربطی نداره و من به خاطر اون با فروغی
درنمی افتم، این دادن مدرک بهش اول و آخرین کاری بود که
واسه ش کردم

تصویری که با حرف‌های مژگان از پیمان در ذهنم شکل گرفت
شبيه مردی بود دور از من و تنها. که باید همزمان چند جا را با
هم ببیند و این شدنی نبود. کاش می‌شد بگذرد... کاش می‌شد
.که اوضاع طوری پیش می‌رفت که با همه سرشاخ نمی‌شد
از آرش چه خبر؟-

نمی‌خواستم از آرش چیزی بگویم و خبری به او بدهم، فقط
می‌خواستم بدانم از بیمارستان رفتنش خبر دارد و یا نه، با مکثی
:کوتاه گفت

دیشب باهاش حرف زدم، یه کاری کردم که دیگه نیاد طرفم، -
حالا که قراره من بعد تماشاچی باشم بهتره که دیگه مزاحمم
نباشه.

سرم را برای مژگانی که نمی‌دیدم و فقط حرف‌هایش را
:می‌شنیدم تکان دادم و گفتم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [12.01.20
23:10]

پارت 267#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

چرا از همون اول همه‌ی این کارها رو نکردی، چرا اون موقع تو -
مزاحم زندگی آرش شدی؟ بهتر نبود همون موقع عاقلانه
می‌نشستی و راجع به بقیه‌ی زندگیت تصمیم می‌گرفتی؟
عاقلانه؟ کی حرف عقلانی من رو به بار فهمید که من عاقلانه -
رفتار کنم؟ فکر کردی اون موقع برای حرفای من تره خرد
می‌کردن، الان رو نبین، چون دستم پره می‌شینن و گوش می‌دن.
مجبورن که گوش بدن

:آرام گفتم

اما من این وسط خیلی اذیت شدم، منی که همیشه به حرفات -
گوش می‌دادم

تقصیر خودت بود ارغوان. من مدام بهت می‌گفتم هیچ مردی -
!ارزشش رو نداره. خودت خواستی

:بیرون آمدن نیکی از آشپزخانه باعث شد بگویم

.می‌خوام برم سراغ نیکی، خوابش می‌آد-

:با لحنی سرد و تند گفت

تو هم شدی پرستار مفت و مجانی نیکی، همه‌ش بچه رو سرت -
می‌ندازه و می‌ره پی خوش گذرونی، بذار منا رو بگیرم، اون وقت
.می‌دونم چطور داغت رو به دل اشکان و نسترن بذارم

:تندتر از خودش گفتم

من نوکر و پرستار کسی نیستم، عاشق نیکی‌م، عاشق اشکانم. -
دوستشون دارم

باشه بابا! تسلیمم من، خوش باش. ولی فقط تو می‌تونی این‌طور -
!با من حرف بزنی و نخواستی که نبینی من رو، نه کس دیگه‌ای
دستانم را برای نیکی باز کردم تا به آغوشم بیاید. با تعجب
گفتم:

اشکان حرفی بهت زده؟-

نه پیمان، بعد از این که مدارکا رو گرفت زل زد تو چشمم و -
گفت که اگه دست از سرت برندارم اون روی سگش رو می بینم.
گفت حق ندارم تو رو از امروز وارد هیچ برنامه ای بکنم. گفت
فراموش کنم تو خواهر منی و کمتر برات دردرس درست کنم،
مثل اشکان که فراموشش کردم

با همان جمله ی اولی که از پیمان نقل و قول کرد تا زمان اتمام
حرف هایش، من نفسم را در خودم نگه داشتم. حالی که داشتم
برای خودم عجیب بود؛ مثل حال صبحم، زمانی که نسترن با
پیمان تلفنی حرف زد. بیشتر از هر زمانی دلم می خواست از
پیمان بشنوم و بدانم بعد از رفتن از خانه ام درباره ی من چه در
سر دارد.

تو چی گفتی؟-

منم گفتم باشه تا شرش کم شه، اما حرفش رو برای ابد تو قلبم -
نگه می دارم. نگه می دارم تا روزی بیاد که تو رو طوری از همه
دور کنم که نفهمه از کجا خورده

لبخندی از سر حرص زدم

تو هم توی قلبت انگار جز تنفر نسبت به همه، جای دیگه‌ای -
نداری. خودم هم این وسط مثل این که اصلاً مهم نیستم چی
می‌خوام. حالا بذار منم یه چیزی بهت بگم اشکان و نسترن برای
خوش‌گذرونی رفتن بیرون، آرش رو بردن بیمارستان

:سریع پرسید

آرش؟! مطمئنی، چه‌ش شده؟-

.من همین قدری می‌دونم که همین الان شنیدی! خداحافظ-

:نیکی را به آغوشم گرفتم و گفتم

بریم بخوابیم؟-

:سرش را به علامت منفی تکان داد

.بریم پیش مامان-

کلافه نگاهش کردم، امشب از پیش برنمی‌آمدم، برخلاف همه‌ی
روزهای و شب‌های پیش، مقصر من بودم و نه نیکی! نیکی همانی
بود که همیشه بود

فکر کردن به حرف‌هایی که پیمان به مژگان زده بود دست از سرم برنمی‌داشت. مدام به خودم می‌گفتم برنگرد و به یک چیز تمام شده فکر نکن، اما با هوسی که ناخواسته مژگان به قلبم انداخته بود نمی‌توانستم مقابله کنم.

آمدن اشکان بدون نسترن هم نتوانست فکر کردن به حرف‌های پیمان را از ذهنم پاک کند. دنبال اشکان که خسته بود و در جواب حرف‌هایم یا سر تکان می‌داد و یا دست، راه افتادم و گفتم:

خب جواب درستی و حسابی بده، چه ش شد، چرا بستریش - کردن؟

نیکی را که روی مبل خوابش برده بود در آغوشش گرفت و گفت:

من هیچی نمی‌دونم ارغوان، فقط می‌دونم تو کارخونه حالش بد - شده بردنش بیمارستان. یه لحظه که رفتم تو دیدمش خیلی سر حال نبود، حرفی هم نزد. همه اخم کرده بودن و منم فضولی نکردم. نسترن و مامان مریم رو رسوندم خونه، الانم پیش توام

زودتر به سمت اتاق نیکی رفتم و در اتاق را برایش باز کردم

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [12.01.20
23:10]

پارت 268#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

نیکی را که روی تخت خواباند همان جا نشست و با نیم‌نگاهی به
من گفت

فکر کنم یه درگیری هم با داریوش داشتن. درست نفهمیدم -
چی شده

داخل شدم و گفتم

الان کی پیشش مونده؟-

دکمه‌ی اول پیراهنش ر باز کرد و گفت

پیمان مونده-

بلافاصله بعد از این حرف به صورتم زل زد و بی هیچ حرفی فقط نگاهم کرد. نگاهی که باعث شد دست و پایم را گم کنم، فکر می کردم اسم پیمان فقط من را به حالت خیرگی و سکوت درمی آورد، نه کس دیگری را، نه اشکان را

مثل عروسک آوازه خوان نیکی که یک دفعه بی هوا صدایش درمی آمد و نمی دانستی از کجایش صدا درمی آید بی هوا گفتم: من می رم بالا، یه خرده کار دارم-

از جایش بلند شد و گفت

دیروز پیمان اومده بود پاساژ پیشم-

اشکان دقیقاً کنارم ایستاده بود و حضورش آن قدر نزدیک بود که نمی توانستم تصمیم درستی بگیرم و فکر کنم عادی ترین عکس العمل من نسبت به این حرفش چه می تواند باشد، و بدترین کار را انجام دادم. به سمتش چرخیدم و دستپاچه گفتم: چی کارت داشت؟-

سرش را کج کرد و گفت

تهش منم نفهمیدم. اول گفت گوشی می‌خواد، بعد حرف رو -
کشوند سمت تو

نمی‌توانستم به همان حال بمانم و در آرامش به صورت اشکان
زل بزنم. نا نداشتم سرپا بایستم

من چرا؟-

:معجزه بود که دهانم باز شده و این سوال از آن بیرون آمده بود

می‌گفت پول سهم الارث رو بردارم تو پاساژ برات یه مغازه -
کرایه کنم تا کار کنی و سرت گرم شه! خیلی خودم رو کنترل
کردم هیچی بهش نگم. حالا باز دیروز با تته پته این حرف رو زد،
امروز تو بیمارستان موقع اومدن من رو کشونده کنار که نسترن
رو نبر خونه، اعصابش خرده می‌ره با ارغوان بحثشون می‌شه،
بههم دستور می‌ده زنم رو کجا ببرم و کجا نبرم

نمی‌فهمیدم اشکان چرا این‌ها را برای من تعریف می‌کند،
نمی‌فهمیدم چرا فکرش به این سمت رفت که من دلیل این
رفتارهای پیمان را حتماً می‌دانم. نگاهش سرتاسر مشکوک روی
من بود. نقش بازی کردن برای اشکان سخت بود و من هم مثل

پیمان به تته پته افتاده بودم. بهترین راه دور کردن او از اصل
داستان بود

چرا باید من و نسترن بحثمون بشه؟-

شانه بالا انداخت

لابد فکر کرده نسترن برای آرش ناراحتی و داغ قدیمیش تازه -
می شه و می آد یه چیزی بهت می گه. این مهم نیست، این که به
... خودش اجازه می ده که بیاد و تو زندگی خصوصی ما

من می رم بالا اشکان، کار دارم-

فرار کردم. به تنهایی نیاز داشتم، به فکر کردن، به این که اگر
پیمان دیگر کنارم نبود، اما پشتم ایستاده بود و داشت مردانه
همه چیز را تمام می کرد. به زعم خود نمی خواست یک دفعه میان
کوهی از مشکلات رهايم کند. داشت دور می شد، در حالی که
می خواست تمام در دسرهای من را هم در مشت بگیرد و ببرد، و
شاید هیچ وقت نمی فهمید که چیزهایی هم هستند که هیچ گاه
درست نمی شوند. مثل احساس من که مثل قبل دست نخورده

نبود، که هنوز چشمان همیشه منتظرش در پی تنها مرد
دلخواهی خواهد بود که دید

ساعت چهار صبح بود که دیگر من از پس خودم بر نمی آمدم.
حالتی داشتم شبیه دیوانه‌ها، همه جای اتاق به نظرم ترسناک
شده بود. با موهای آشفته بلند شدم و از تخت پایین آمدم.
گوشی را به دستم گرفتم و ترسان به عقب برگشتم و نگاهی به
روی تخت و بالش‌ها انداختم. همان جایی که تا ثانیه‌ای پیش حس
می کردم صدای نفس کشیدن پیمان را زیر گوشم می شنوم. حتی
بوی پیراهنش می آمد، همان بویی که وقتی کوتاه سر روی
سینه‌اش گذاشته بودم به مشامم خورد. عقم را از دست داده
بودم، دستانم تند و رگباری روی صفحه‌ی گوشی حرکت می کرد
ودنبال شماره‌ی پیمان بود. بلند شمردم: یک بوق، دو بوق، سه
... بوق و تمام

صدای پیمان آمد. مثل همیشه محکم " الو " نگفت. با تعجب
اسمم را صدا زد
ارغوان-

جواب ندادم. تکرار کرد. تکرار کرد. تکرار کرد و من نفس عمیق کشیدم و کشیدم.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [14.01.20
03:22]

پارت 269#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

نفسم را بار آخر سخت تر رها کردم و گفتم

!سلام-

می دانستم که این جواب ارغوان ارغوان گفتن هایش نیست.

:سکوت کرد و راه را برای ادامه ی حرف هایم باز گذاشت

آرش حالش خوبه؟-

ساعت چهار صبح زنگ زدی حال آرش رو بپرسی؟ از پنج -

!بستریه

اون موقع می‌دونستم سرت شلوغه-

آره خب الان سرم خلوته، فقط یه کم خواب بودم، که اونم مهم -
نیست.

صدایش اصلاً شبیه کسی نبود که از خواب بلند شده باشد.
حواسش هم مثل یک آدم تازه از خواب برخاسته گیج و گنگ
نبود. بین ما همه چیز آن قدر سنگین و سخت شده بود که حتی
نمی‌خواستیم به رویش بیاورم که می‌دانم خوابی در کار نبوده
است.

حواسم به ساعت نبود، اشکان جواب درستی بهم نداد، زنگ -
زدم از خودت حال آرشی رو بپرسم

آرشی که فعلاً خوبه، فردا هم فکر کنم مرخصش کنن، -
مریضیشم یه جور مریضی زنونه‌ست، که آدم روش نمی‌شه به
کسی بگه!

برگشتم و باز به تخت و بالش‌م نگاه کردم، اگر تا فردا صبح
:شوخی می‌کرد سخت بود لبخندی روی لبم بیاید

مگه آرشی مریضیش چیه؟-

صدای تک خنده‌ی بی‌حالش آمد

ضعف کرده، فشارش افتاده-

چرا، مشکلی پیش اومده؟-

اگر اشکان رو هم همین‌جوری سوال پیچ کرده باشی، می‌شه -
بهش حق داد که چرا جواب درست حسابی بهت نداده. نگران
آرش نباش، گفتم که فردا مرخص می‌شه، از خودت بگو

با حرفش لرزی کوتاه به تنم افتاد، مثل لرزش اولین ترس از
اولین صحبت کردن با یک مرد، اولین حرف، اولین از هم گفتن،
اولین ابراز علاقه، اولین قدم برای برداشتن فاصله‌ها ... به همان
!بکری و هیجان و نبض‌های پراکنده

!از خودم؟-

آره، از خودت! بگو چی شده بعد از اون همه "برو" و "اسمی -
از من نیار" و "شوخی کردیم" و "اشتباه بود"، یک‌دفعه چهار
صبح زنگ زدی بهم؟

خب اون موضوعش جداسه، ما در هر حال با هم نسبت -
فامیلی داریم و حال آرشی هم همیشه برام مهم بود

من یادم نمی‌آد قبلاً که فقط نسبت فامیلی داشتیم تو بهم -
!زنگ بزنی، اونم کی؟ چهار صبح

خب اگه این قدر ناراحتی قطع کنم؟-

چی فکر کردی در مورد من؟ که مثلاً ممکنه از زنگ زدن یکی -
ناراحت بشم و بعد پیام جوابش رو هم بدم؟

دو جور حال متفاوت را با سوال اول و دومش تجربه کنم. با سوال
اولش در خودم جمع شدم و می‌خواستم به محض اتمام حرفش
خداحافظی کنم و با سوال دوم تمام محبتی که من می‌توانستم
نسبت به یک نفر داشته باشم در وجودم پر پرواز گرفت و
می‌خواستم ساعت‌ها این حرف زدن ادامه پیدا کند. بدون این که
دست خودم باشد اسمش را صدا زدم

!پیمان-

بله-

همان طور که کوتاه گفتم و التماس گونه، کوتاه و دلجویانه جواب داد.

چی شده؟ چی کار کردی؟ از حرفهای مژگان هیچی -
نمی فهمم. هیچ کس نیست که بهم بگه چی شده. دارم دیوونه
!می شم. تو بهم بگو

خوبه که بهم اعتماد داری! ولی ارغوان الان وقت این -
حرفاست؟ هر چی هم که شده باشه، هر چی که بشه تو دیگه
قرار نیست که بهش فکر کنی و خودت رو دخالت بدی، از مژگان
هم چیزی نپرس، فقط چیزایی رو بپرس که در مواقع عادی یه
خواهر از خواهر می پرسه. بلد نیستی زندگی خودت رو بکنی؟
بدون فکر کردن به بقیه؟
نه نمی تونم -

.یاد بگیر. به دردت می خوره -

بقیه یعنی کی؟ تو و مژگان؟ -

.من، مژگان و هر خر دیگه ای! خط بکش روی همه ی ما -

قبلش باید یک خط بزرگ روی قلبم بکشم. تو خودت دلخور -
بودی که چرا گفتم بری و به درد هم نمی‌خوریم، پس چرا الان یه
چیز دیگه‌ای می‌گی؟

شاید چون دروغ‌گو کم حافظه‌ست. دلخوری من مهم نیست، تو -
!کاری رو بکن که فکر می‌کنی درسته و اذیت نمی‌شی

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [14.01.20
03:27]

برای این که بیشتر برایش ثابت کنم که دروغ‌گو کم حافظه‌ست از
:اشکان هم مایه گذاشتم

... اشکان می‌گفت رفتی مغازه‌ش و گفتی که -

.این وسط فقط خاله زنک بودن اشکان رو کم داشتیم -

:با لحنی که انگار میل خندیدن دارد این حرف را زد. پرسیدم

خواب بودی واقعاً؟ -

نه، خوابم نمی‌بره. هر چی تلاش کردم بخوابم نشد، فکر کنم -
مامانم رو می‌خوام

لبخند زدم. مثل این که فهمیده بود ساعت‌هاست که با هر حال
خوشی غریب شده‌ام و لبخند بر روی لبم نیامده است که
می‌خواست گفت و گوی بی‌برنامه‌ی شبانه‌ی ما حالت جدی‌ای
نداشته باشد.
آرش خوابه؟-

خواب خوابه! منم که وایستادم پشت پنجره و زل زدم به بیرون -
اتفاقاً نیکی هم خوابش نمی‌برد، مامانش رو می‌خواست. به زور -
خوابوندمش.

نیکی رو داری با من مقایسه می‌کنی؟ به همه بد بگذره به اون -
که نمی‌گذره، مامانش نباشه تو هستی، چی از این بهتر؟
درست مثل این بود که تمام این حرف‌ها را زیر گوشم زمزمه
می‌کند. به همان نزدیکی و به همان صورتی که حال آدم
یک دفعه عوض می‌شود و تمام وجودش به تکاپو می‌افتد. دلم
می‌خواست روی تختم دراز بکشم و سر روی بالشم بگذارم و

گوشی را به گوشم بچسبانم و فقط گوش بدهم پیمان چه می گوید. نمی خواستم به این فکر کنم که آدم ها دم رفتن هزار بار عزیز تر می شوند و هزار بار بیشتر دلتنگشان می شویم. فقط می خواستم همه چیز همین طور ادامه پیدا کند، فارغ از این که فردا صبح قرار است در مسیر چه جریان تازه ای قرار بگیریم. می خواستم پیمان را به زور هم که شده ببرم به جای مورد علاقه ی خودم و او را بی آنکه خودش بفهمد وادار کنم حرف های دلخواه من را بزند.

با داریوش چی کار کردی؟ من می ترسم ازش. می ترسم هر - لحظه بباد و مزاحمم بشه.

من از داریوش نمی ترسیدم، نه آن قدری که به پیمان گفته بودم. نمی شه، به اونم فکر نکن؛ حل شده ست -

نمی تونم فکر نکنم، داریوش اون روز خیلی عصبانی بود -
!بود، الان نیست -

تو باهاش حرف زدی؟ -

آره، حرف زدم. یه طوری حرف زدم که فکر مزاحمت برای تو -
رو هم نمی‌تونه بکنه، چه برسه که بخواد عملیش کنه
مطمئنی؟-

مکت کرد. مکثی که برای بار دوم لبخند به روی لبم آورد و من
اطمینان پیدا کردم که این دیوانگی و توهم حضورش در اتاقم
نبود که من را از خواب بیدار کرد، بلکه ولوله‌ای که در قلبم راه
انداخته بود باعث شد از خواب بپریم. در قلبم حضور داشت و
زمزمه می‌کرد نه کنار گوشم

خوشت اومده؟-

نمی‌خواستم بفهمد چه در سرم می‌گذرد، انکار کردم که
منظورش را فهمیدم

از چی خوشم اومده؟

!از این که بشنوی من با کی شاخ به شاخ شدم به خاطر تو-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [15.01.20

05:18]

پارت 270#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

کارم را " مطمئنی " که آخرین بار پرسیده بودم خراب کرد. دور از نگرانی و ترس بود، چیزی که ادعایش را داشتم. برای پیمان سخت نبود فهمیدنش

نه این طوری نیست، چرا باید بخوام که تو با کسی شاخ به شاخ -
!بشی. اونم توی این شرایط

پس چه طوریه؟-

وضعیتی که داشتیم یک وضعیت قرمز بود، خطرناک! و نمی شد دیگر هر حرفی را بگویم، بنا بر این بود که همه چیز تمام شود؛ اما من آن لحظه آمادگی دست و پنجه کردن با این واقعیت را نداشتم. آن را نادیده گرفتم چون هنوز حسم به پیمان سر جایش ایستاده بود.

نمی خوام به خاطر من مشکلی برات پیش بیاد، مخصوصاً با -
!داریوش

الان این جواب سوال من بود؟-

:از هر طرف راه را بست. زمزمه کردم

مهلت می دادی ادامه داشت. می خواستم بگم ولی منم آدمم، -

آخرش می شه این که دوست دارم در موردش حرف بزنی و هی

.تایید کنی چی کار کردی

اینا یعنی خوست می آد دیگه؟-

:باز هم لبخند زدم. سرم را روی شانه ام بند کردم

.آره-

یه آره همون اول می گفتمی هم خودت رو راحت می کردی، هم -

... من رو. ولی

:بعد مکث کوتاهی ادامه داد

.تو هم که بند کفش آدم رو محکم می بندی، بعد می گی نرو-

یعنی چی؟-

!یعنی یه خرده دیر شده! البته فقط یه خرده-

همان طور که خودش از لحنم متوجه می شد چه در سرم
می گذرد، من هم این قابلیت را داشتم. می دانستم این یکی
گفتن و یکی نگفتن از عمق خواسته ی قلبی اش می آید، بدون
توجه به اوضاع فعلی.

!پس خدا حافظی کنیم تا تو هم بری؛ شاید این بار خوابت گرفت-
:سریع گفت

فقط اومدن با خودت بود، رفتنت نه. حالا هم باید بهم بگی -
کی جز من می تونه تو رو این موقع صبح بیاره بالا سر گوشت؟
:در سرم یکی تند تند نفس می زد، تندتر از من، بی پرواتر از من
حالت خوبه؟-

اگه بود جواب تلفن تو رو نمی دادم. نگفتی، کی جز من ارغوان؟-
نمی خواستم موقع گفتن حرفم جایی را ببینم. چشمانم را بستم
:و گفتم

.هیچ کس! هیچ کس نیست، هیچ وقت نبود-

حرف زدن ما کاملاً داشت برعکس آن چه که قرار بود پیش برود،
پیش می‌رفت. پیمان و من، در یک زمان، و بی‌خبر از همه‌ی دنیا
و در شبی که داشت رو به روشنایی می‌رفت، سلانه سلانه به
طرف هم قدم برمی‌داشتیم و کوله‌بار ترس، ناامیدی و نگرانی را
هم بر دوش خود داشتیم. تن صدایش برخلاف خود حرف‌هایش
آرام بود:

برای همین که من سخته فراموش کنم که تو یه روزی، یه -
وقتی، چه چیز مهمی رو از من قایم کردی! اگه یه قسمت از فکر
و ذهنم مدام نمی‌رفت سمت این که علاقه‌ت دروغ نبوده، خیلی
راحت‌تر کنار می‌اومدم، چون اون وقت می‌دونستم چطور با یک
تلافی درست و حسابی به داد خودم برسم! بعد این همه مدت که
گذشت یه چیز بگو که قانع بشم چرا نگفتی

:نرم جنگ می‌کرد، طوری می‌پرسید که از خودم برنجم
تو نمی‌تونستی باور کنی، تو خیلی قبول داشتی داریوش رو. -
چند بار گفتم که بهش فکر کنی حداقل، اما تو حتی حاضر به
شنیدنش هم نبودی. منم آروم نبودم، اذیت می‌شدم؛ ولی

می دونم اگر بیشتر جلو می رفتیم بهت می گفتم، حتماً بهت
می گفتم. تحمل نگفتنش برای خودم هم سخت شده بود

:یک دفعه گفت

!ببین چی کار می کنی با آدم؟-

توضیحی که خواسته بود برای قانع کردنش من را از حالت
بی پروایی که داشتم بیرون آورده بود

چی کار کردم؟-

یه آدم خسته و بی خواب رو بی خواب تر کردی، فردا وقت داری -
بیای بیرون؟

بیرون؟-

.آره، یه جایی قرار بذاریم، می خوام ببینمت-

مکث کردم. زود قانع شده بود. حرفی نزد. می دانستم که
دوست دارم ببینمش، اما فرق بود بین یک تمایل تا عملی
کردنش.

می آی ارغوان؟-

کجا باید پیام؟-

یه جایی که دو سه ساعت نه کسی بره، نه کسی بیاد. بهت -
می گم

برو بخواب-

:خندید

چطوری؟-

.چشمات رو ببند، خوابت می گیره-

این روش های منحصر به فردت برای خوابوندن دیگران رو برای -
هر کسی رو نکن. نگه دار فقط برای خودم
فقط برای خودته. شب نزدیک به صبحت به خیر-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [18.01.20

04:48]

پارت 271#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

* * *

شماره‌ی کامیار آخرین شماره‌ای بود که از گوشی‌ام پاک کردم. حس خوبی به این کارم داشتم. تنها آدم‌هایی باقی مانده بودند که یا مجبورم بودم شماره‌شان را نگه دارم، یا دوستشان داشتم. منتظر پیمان حاضر و آماده نشسته بودم. دقایق انتظار کشیدن برای آمدنش را با گوشی‌ام پر کردم و کار مفید حذف آدم‌های همیشه دردسرزا را به پایان رساندم. پیمان دوساعت پیش زنگ زده بود که به دنبالم می‌آید و به محض رسیدن زنگ می‌زند پایین بروم. بلند شدم و شماره‌اش را گرفتم. جوابم را نداد. دوباره گرفتم و باز هم جواب نداد. به طرف در رفتم و برای بار سوم امتحان کردم که باز همان نتیجه‌ی دوبار قبل تکرار شد. بند کیفم را در دستم محکم گرفتم و در را بستم. ترجیح می‌دادم بیرون از خانه منتظرش بمانم. سوار آسانسور شدم و پایین رفتم. هنوز پایم را از آسانسور بیرون نگذاشته بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. گوشی را از جیبم بیرون کشیدم، غیرارادی لبخندی روی لبم آمد. این دیدارم با پیمان با همه‌ی دیدارهای

قبل فرق داشت، معنی تازه‌ای گرفته بود که مستقیم با روح و
جانم در ارتباط بود. با لبخند گوشی را مقابل چشمم گرفتم، اما با
دیدن اسم مژگان لبخندم تبدیل شد به لب‌هایی که گویی بیخود
کش آمده‌اند. دوست نداشتم قبل از دیدن پیمان با مژگان حرف
بزنم و حرف‌های شاید منفی او را بشنوم. حدس می‌زدم دوباره
بخواهد از خیال جمع خودش بگوید و اوضاع اسفناکی که پیمان
در آن قرار دارد! با بی‌میلی آیکون تماس را لمس کردم. سوالش
مثل اکثر اوقات تکراری بود، با این تفاوت که این بار لحن ناآرامی
داشت:

سلام ارغوان، کجایی؟-

راستش را گفتن به مژگان در برنامه‌ام نبود

.خونه‌م-

:به محض گفتن این حرف آرام شد و گفت

.خوبه! بمون خونه، بیرون نرو، مخصوصاً جایی که پیمان هست-

:با تعجب گفتم

یعنی چی؟ چرا نباید برم؟-

این قدر نپرس، فقط هر برنامه‌ای برای دیدن پیمان داری کنسل -
کن، دور و برش یه مدت اصلاً نپلک، جواب تلفناشم نده. فکر کن
این همون پیمان چند ماه پیشه برات

:عصبی شدم. شمرده شمرده گفتم

اون دیگه هرگز نمی‌تونه پیمان چند ماه پیش باشه برام. همین -
الان می‌خوام برم سراغش، هر جا که هست

حرفای مفت رو نگه دار برای خودت، گوش بده فقط. فروغی -
کافیه بفهمه خواهر عزیز من با پیمان سر و سری داره، اون وقت
همه چی سر من خراب می‌شه، یا اون مهدی عوضی! بشین تو
خونه، پیمانم همین رو می‌خواد، عاقل باشه همین حرفای من رو
به تو می‌گه. الان همه از پیمان زخمی‌ن، ردی از خودت نده
بهشون. پیمان چند تا گردن کلفت پشتشن که به موقع به دادش
می‌رسن، تو کی رو داری؟ اشکان! که نهایت بزنه دهنه رو پر
خون کنه.

ترسیده بودم، نه برای خودم و رفتنم و دیده شدن با پیمان، برای
خود پیمان:

مگه پیمان چی کار کرده؟-

:این بار با حال بهتری جوابم را داد، آرام تر و مسلط تر

زرنگی کرده، ركب زده، آسه رفته، آسه اومده كه مثلاً اومدم -
كارخونه سهمم رو بفروشم، اما در واقع سهم عموعلى رو فقط
واگذار کرده

مگه سهم عمو على براى پيمان بوده كه واگذارش كنه؟-

نه نبوده، اما بهترين راهى كه مى شد اون داريوش بى عرضه‌ى -
حروم لقمه رو كشيد از اون كثافت بيرون همين كارى بود كه
پيمان كرد، امروز خيلى شيك و مجلسى باباى نستر نـ
جلسه شون مى گه كه سهمش رو فروخته، مى دونى به كى؟ به
برادر خانم پويان، يعنى فرمالите فروختن كه ديگه نشه انگى به
داريوش زد. پيمان به عمو على از داريوش گفته، اونم سهمش رو
به يه آدم مطمئن واگذار کرده كه متين و باباش و عموش بمونن
و اون حوض لجنشون

اما داریوش باهاشون بوده! چه بفروشن سهامشون رو، چه -
نفروشن.

:با خونسردی گفت

بله بوده، الان که نیست! الان داریوش عملاً هیچ کاره‌ست، -
باباش سهمش رو فروخته و تمام. حالا اگه کهریزکی هست،
جنس بنجلی هست مال متین و باباشه، نه داریوشی که دیگه
وارث کارخونه نیست

ولی حتما چیزهایی علیه داریوش دارن، به این سادگی که -
نمی‌شه دورشون زد

چرا نمی‌شه؟! فعلاً که شده. چیزهایی که علیه داریوش دارند -
رو می‌تونن جایی ببرن، می‌تونن به کسی نشونش بدن و اول همه
پای خودشون گیر نباشه؟ اصلاً کافیه یه سال بگذره، اون وقت
کی می‌آد بگه پسر صاحب قبلی کارخونه چه غلطی کرده، همه
یقه‌ی اونی رو می‌گیرن که الان داره غلط می‌کنه. داریوش رو هم
... کلی وقت دارن تا یه جا گم و گورش کنن، اما

مکت کرد و بعد با لحنی که فقط می خواست من را بترساند
گفت:

اما خود پیمان افتاده تو هچل! حالا ده تا چشم ناپاک قدم به -
قدم دنبالش. از زیر دست مهدی در بره، از فروغی نمی تونه،
اون تازه متوجه شده که با کی طرفه، تا سر پیمان رو نکوبه به
طاق، دلش آروم نمی گیره، البته حقشه ها، این سزای کسیه که
پشت برادر آشغالش وامیسته، تو رو خدا ببین چه طور دست
همه رو گذاشته تو پوست گردو، و گر نه داریوش و اون عموعلی
شکم گندهش کجا عقلشون قد می داد که سهامشون رو واگذار
کنن تا خلاص بشن؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [18.01.20

05:02]

منتظرم ببینم چه بلایی سرش می آره فروغی، این مردا وقتی به
جون هم می افتن خیلی دیدنی می شن

توان قدم برداشتن را نداشتیم، نمی دانستیم که پیمان همین قدر در معرض خطر است که مژگان می گوید، یا فقط هدفش دور کردن من از پیمان است. هنوز هم درک نمی کردم چه طور داریوش با فروختن سهام پدرش می تواند از زیر تمام نکبتی هایش فرار کند. تمام حرصم از حرف هایی که شنیده بودم شد چند کلمه که از چله ی دهانم رها کردم

داری حال من رو به هم می زنی مژگان! چه طور می شه مثل تو - راحت نشست و منتظر این بود که کی سر کی چه بلایی قراره بیاره؟

بعد از قطع کردن تماس در بین ارغوان ارغوان گفتن مژگان قدم های نیمه جانم، جان گرفت. سریع به طرف در رفتم و آن را باز کردم. به وسط خیابان دویدم و دو طرف آن را با چشمانی که حس می کردم کم سو شده اند نگاه کردم. گوشی ام را که در دستم مشت شده بود آزاد کردم و شماره ی پیمان را گرفتم. همان کاری را کردم که آرا قبل از انجام کارهای مهمش می کرد. زل می زد به آسمان، یک جور زل زدن پر از اخلاص؛ و آرام زمزمه

می کرد: "خدایا خودت کمکم کن" این را گفتم و به دنباله اش
آرزویم را هم افزودم: "یه کاری کن پیمان جوابم رو بده" من
هرگز نمی توانستم آرا باشم! او با خدا تعارف داشت، من نداشتم.
بعد از سه بوق پیمان جوابم را داد. نفس راحتی کشیدم، فقط در
حد یک دم و بازدم، نفس گرفتن بعدی دیگر راحت نبود.
نگذاشتم کلمه ای بگویم

.پیمان من حاضر شدم دم درم، اگه نمی تونی بیای من پیام-
هشدار می که مژگان داده بود ذره ای برایم اهمیت نداشت. هیچ
ترسی از رفتن به جایی که پیمان باشد نداشتم

:آرام اسمم را صدا زد

ارغوان؟-

:محکم گفتم-

بله؟-

.برگرد برو بالا. بعداً با هم حرف می زنیم-

:صبرم تمام شد

چرا حرف مژگان رو می زنی پیمان؟ چرا باید برگردم؟ -
نمی خوام؛ می خوام همین الان هر جا هستی پیام. چرا باید
بترسیم؟

مسئله ترس نیست، احتیاطه. برو بالا، من امشب هر طور شده -
می آم و می بینمت. شب می آم خونه ی نسترن، بمون اونجا
... من کل امروز رو منتظر تو بودم پیمان -

می دونم عزیزم، به خدا می دونم. تا شب منتظر بمون، به جای -
!این که تو بیای، من می آم. یه جابه جایی کوچولوئه فقط
یه جابه جایی کوچولو! از کجا معلوم امشبم بیای؟ -

امشب سنگم از آسمون بباره من می آم و می بینمت ارغوان -

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [18.01.20
20:13]

پارت 272#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

زمزمه کردم

چه گناهی کردیم که این جوری زندگی داره ازمون انتقام -
می گیره؟

با خنده گفت

مثل ننه بزرگ خدایا مرز نسترن حرف می زنی! همیشه فکر -
می کرد من و مامان ناهید ثمره ی گناهانشیم

این حرفش که با خنده گفته شده بود درد تلخی در خودش
داشت که اگر قهقهه هم می زد و می گفت باز نمی توانست از
شدت تلخی اش کم کند

بیچاره مامان ناهید-

توجهی به حرفم نکرد

اصلاً می دونی چند ساعت مونده به شب؟-

نگاهی به ساعت انداختم، با این که می دانستم قصد پیمان فقط
حرف عوض کردن است

هفت هشت ساعت-

هشت ساعت خیرش رو ببینی! هشت ساعت که چیزی نیست، -
هست؟

نیست. برای من و تو دیگه هفت هشت ساعت صبر کردن -
چیزی نیست.

به شکایت گفته بودم، اما پیمان به روی خودش نمی آورد
پس تا اون موقع. فعلاً اوضاع طوری نیست که با من دیده بشی. -
مژگان برعکس هر بار این دفعه درست می گه. ممکنه که بپا
گذاشته باشن برام؛ دور از ذهن نیست

خود پیمان خداحافظی کرد. وقتی هم بی جواب گذاشتمش
آن قدر خداحافظ خداحافظ را پشت هم تکرار کرد که مجبور
شدم خداحافظ بگویم و راحتش کنم.

برگشتن از مسیری که چند دقیقه پیش با تمام امیدم آمده
بودم به قدری سخت بود که حاضر بودم وسط خیابان در سرمایی
که هر لحظه بیشتر می شد بمانم، اما یک قدم هم به سمت خانه
برندارم.

نسترن سردرد داشت. می گفت اثر بی خوابی دیشب است.

بی حوصله و عصبی بود. چند بار نیکی را با عصبانیت از خودش رانده و به هوای خوابیدن به اتاقش رفته بود، اما فقط از اتاقش به سالن در رفت و آمد بود. من مثل نیکی نبودم. حالش را درک می کردم و می خواستم هر طور شده شرایطی برایش مهیا کنم که در آرامش باشد. توجیهم برای حالی که داشت این بود که از کارهای داریوش خبردار شده و به دنبال آن واگذاری سهام پدرش. نسترن در مورد اموالی که به نام پدرش بود خلق و خویی مردانه داشت. از اموالش حرف نمی زد، فقط پیگیر این بود که مال روی مال پدرش بیاید. از آن مدل زن ها نبود که دایم تکرار کند دختر یک کارخانه دار است و داشته هایش را با لباس و ماشین و خانه و وسایل لوکس به رخ کسی بکشد. بیشتر علاقه داشت این متمول بودن را از دیگران پنهان نگه دارد.

نمی توانستم درکش کنم که چه حالی دارد، فقط می دانستم دارد عذاب می کشد. یک جا بند نبود و نمی دانست چه کند.

اشکان هم که به خانه آمد رویه ی من را در پیش گرفت و با بد خلقی های نسترن کنار آمد. او هم انگار از همه چیز خبر

داشت، هر سه خبر داشتیم و به روی هم نمی آوردیم. نستر را به داخل اتاق خوابشان برد و یک ساعتی با هم حرف زدند، وقتی بیرون آمدند نستر حال بهتری داشت و من نمی دانستم اشکان چه به گوش نستر خوانده است. میز شام را آماده کردم. با دیدن نستر که نگاهش مشتاق روی میز بود جرات کردم نگاهی به ساعت بیندازم. چیزی به اتمام آن هشت ساعتی که پیمان گفته بود می آید باقی نمانده بود. خوشحال بودم که نیکی ظهر خوابیده بود و امشب می توانست شبی باشد که زیاد بیدار بماند و من هم کنارش بمانم.

دور میز که نشستیم نستر بیشتر از همیشه برای خودش غذا کشید، اما اشکان متفکر و بی اشتها غذایش را خورد، انگار درون اتاق تمام انرژی اش را به نستر داده و در عوض حال بد و نگرانی های او را گرفته بود. بعد از اتمام شام خوردن نگذاشتم نستر داخل آشپزخانه بماند و او هم با اشکان بیرون رفت. من ماندم و نیکی که هنوز غذایش را تمام نکرده بود. همین که غذایش را خورد و من دستکش دستم کرد تا ظرف ها را بشویم، زنگ آیفون خانه به صدا درآمد. به عقب برگشتم. بعد از مکثی

کوتاه دو قدم به جلو برداشتم و منتظر ماندم تا خبری شود.
اشکان بود که من را از انتظار درآورد. نسترن را مخاطب قرار داد
و گفت:

پیمانه، الان خودش می‌آد و بهت می‌گه که چه قدر بیخود داری -
حرص می‌خوری.

دستکش را از دستم درآوردم. تمام کارهایی که قبل‌تر در
مواجهه با شرایطی این‌چنینی داشتم از خاطرم رفته بود و
نمی‌دانستم طبیعی‌ترین واکنشی که می‌توانم داشته باشم
چیست. باید از آشپزخانه بیرون می‌رفتم و با پیمان احوالپرسی
می‌کردم. کاری که پیش از این هم می‌کردم، اما همیشه در ادامه
جمع خانوادگی نسترن با برادرش را ترک می‌کردم، کاری که
این‌بار نمی‌خواستم بکنم. اشکان نیکی را صدا زد که بیاید و با
هم به استقبال دایی پیمانش بروند. نیکی از روی صندلی پرید و
بیرون رفت. من هم نگاهی به خودم انداختم و مطمئن از خیس
نبودن لباسم به سمت سالن رفتم. آن قدر کشش دادم و آهسته
قدم برداشتم تا خود پیمان به سالن بیاید.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [18.01.20

20:37]

پارت #273

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

دوشادوش اشکان و نسترن در حالی که نیکی را در آغوشش داشت وارد سالن شد. تکیه داده به کانتر آشپزخانه ایستاده بودم. لبخندش اولین چیزی بود که به محض دیدنم در صورتش آمد و بعد چند ثانیه فقط نگاهم کرد. حفظ ظاهر را حتی پیمان هم از یاد برده بود، من که دیگر جای خودم داشتم. می دانستم که می آید، حتی زمان داده بود، اطمینان داده بود، اما دیدنش به همین شکل با پالتوی کوتاهی که به تن داشت و موهایی که به سمت چپ حالت گرفته بود، تصویری غیرقابل باوری بود.

سلام، خوبی ارغوان خانم؟-

خیره‌اش بودم، خیرگی که نه حضور نسترن و نه اشکان
نمی‌توانست من را به خودم بیاورد و فقط سوال پیمان گره گشا
شده بود
سلام، بله ممنون-

نیکی دستش را دور گردن پیمان حلقه کرده بود و اشکان هم
اصرار داشت پیمان بنشیند. به نظر ماندنم و کاری نکردن غیر
طبیعی به نظر می‌آمد. پیمان نیکی را در دستش جابه‌جا کرد و
:روی مبل نشست. رو به نسترن گفتم
:بشین من چایی می‌آرم-

همین حرف حکم برگشتنم به آشپزخانه بود. نسترن به حرفم
:گوش نداد و به آشپزخانه آمد
:تو چایی بریز منم میوه می‌چینم-

:یک‌دفعه داد زد

پیمان شام خوردی؟-

:پیمان در جوابش گفت

بیا من هیچی نمی خورم، اومدم خودتون رو ببینم. ول کنید -
آشپزخونه رو

سریع به طرف نسترن برگشتم تا عکس العملش را بعد از شنیدن این حرف پیمان ببینم، اما فقط من متوجه شده بودم که پیمان چه گفته است. چای را ریختم و ظرف های انباشته شده ی داخل سینک را نادیده گرفتم و بلافاصله بعد از نسترن بیرون رفتم. سینی را که روی میز گذاشتم اشکان پالتوی پیمان را به سمت مان گرفت. مشخص نکرد با کدام مان است، سریع تر از نسترن دست جلو بردم و پالتو را از دست اشکان گرفتم. نیم نگاهی به پیمان که نگاهش به اشکان بود و یک چشمش به من انداختم و رفتم. حرکتی که کردم باعث شد تمام توجهش به سمت من بیاید. نمونه ای از حس تملکی که بعد از بی خواب شدن یک دفعه ای دیشب در وجودم شدت گرفته بود را به نمایش گذاشته بودم. می دانستم حواسش را پرت کرده ام و دیگر قادر نیست خوب تمرکز کند تا بفهمد اشکان چه می گوید

پالتو را آویزان دستم کردم و دستم را هم به خودم چسباندم و
مقابل کمد کنار جاکفشی که رسیدم با نگاه یواشکی به عقب
پالتو را به بینی‌ام نزدیک کردم و از عطری که داشت و مختص
پیمان بود دم عمیق گرفتم. مرتب آویرانش کردم و به سالن
برگشتم. مبل روبروی پیمان را نسترن پر کرده بود. بهترین
جایی که با یک نگاه توانستم پیدا کنم تا پیمان را به بهترین
شکل ممکن ببینم کنار نیکی روی زمین بود. می‌خواست برای
پیمان نقاشی بکشد. نسترن جلوی ما نشسته بود و پشتش به
من بود. اشکان هم نیم رخش سمت من بود و پیمان مقابلم
نشسته بود. کنار نیکی نشستم و به نسترن که می‌گفت بروم و
کنارش بنشینم توجهی نکردم. تا نسترن حواسش از من فارغ
شد سرم را آرام بلند کردم و به پیمان نگاه انداختم. مطمئن
بودم هر آن به طرفم برمی‌گردد. به ثانیه نکشید که نگاهش را
سمت من هدایت کرد. سرش را کوتاه و معنادار برایم تکان داد.
ابرویم را برایش بالا بردم. با لبخند به طرف اشکان چرخید و
گفت:

من برم ببینم نیکی داره چی می‌کشه-

نیکی سر روی کاغذش خم کرده و به شدت مشغول بود. با حرف
:پیمان لحظه‌ای کوتاه نگاهش کرد و گفت
.هنوز نکشیدم، یه خرده‌ش مونده-

پیمان توجهی نکرد. من هم از کنار نیکی تکان نخوردم. منتظر
بودم بیاید و نزدیکم بنشیند و بین ما فقط نیکی باشد. یک
دستم را پشت سر نیکی حائل بدنم کردم و با قلبی که تند تند
می‌زد و سری که به سمت نقاشی نیکی خم شده بود منتظر
آمدن پیمان ماندم. فقط نقاشی نیکی پیش رویم بود که پیمان
هم که از کنارم رد شد و طرف دیگر نیکی نشست. حالت
نشستنش مثل من بود. متمایل به نیکی و روبروی هم! با هر سر
بلند کردن چشم در چشم هم می‌شدیم. نیکی از حضور هر دوی
ما به شوق آمده بود و نمی‌دانست ما هم مثل خودش سراسر
شوقیم، با دلیلی متفاوت. زیر چشمی نگاهی به اشکان کردم که
با یک دستش کنترل را به سمت تلویزیون گرفته و با دست
دیگرش سیب می‌خورد. آرام به طرف پیمان چرخیدم و از این
همه نزدیکی لبخندی روی لبم نشست. بعد از آن طور آمدنش

همراه داریوش و آن‌طور رفتنش هنوز از درد و غمی که درون
سینه‌ام انباشته شده بود خلاص نشده بودم. نگاهی را از من
گرفت و به نقاشی نیکی سپرد، در حال پیدا کردن راه حلی بودم
که به این حرکتش اعتراض کنم که غافلگیرم کرد. دستش را از
پشت نیکی روی دستم گذاشت. آرام و نوازش‌وار بالا آمد و کل
دستم را پوشاند. دست خودم نبود وقتی که دستم از زیر دستش
خواست حرکت کند و در میان دستش‌هایش جا بگیرد. بدون
هیچ حرف و نگاهی منظور من را فهمید. دستش را حرکت داد تا
دستم بین دستش باشد و به محض گرفتن دستم آرام آن را
فشرده. بی‌تاب شده بودم، فقط نگاهی می‌کردم و از این همه
تسلط و خودداری‌اش در عذاب بودم. دلم می‌خواست فقط به من
نگاه کند و نه نقاشی نیکی

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [18.01.20]

[20:37]

و نه این طوری. دستم را بین دستانش حرکت می داد و همزمان از نقاشی نیکی هم تعریف می کرد. نگاهم کرد و با لبخندی دوباره:
چشم گرفت. چشم گرفتنش با حرف اشکان همزمان شد
آرش چگونه؟-

سریع عکس‌المعل نشان دادم و خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که محکم نگهش داشت. مانعم شد و جواب اشکان را هم داد:

بهتر شده؛ مامان مریم از کنارش تکیه نمی خوره-

در تمام ثانیه‌هایی که داشت جواب اشکان را می داد من با ترس فقط تلاش می کردم تا دستم را از دستش در بیاورم و نتوانستم. نیمی از من داشت در لذت حل می شد و نیمی دیگرم تمام قد، با ترس چشم به اشکان داشت. بلند شدن یکباره‌ی نسترن باعث شد از وضعیت ترس و لذت همزمان خلاص شوم. پیمان با مکث دستم را رها کرد. از کنار نیکی بلند شدم و فرار کردم. به اولین نقطه‌ی امنی که رسیدم نشستم و نفس‌هایی که در سالن جا مانده بود را یکی یکی آزاد کردم. نسترن پیمان را صدا زد تا به

اتاقش بروند و حرف بزنند. دقایق اول راضی بودم، چون به این تنها شدن نیاز داشتم، اما وقتی مدت طولانی داخل اتاق ماندند آن قدر با حرص کار کردم و سروصدا دادم که صدای اشکان درآمد. می دانستم پیمان از در اتاق نسترن بیرون بیاید به خانه اش می رود. کلافه سر می چرخاندم و به ساعت نگاه می کردم. به خودم می توپیدم که اگر من نبودم لازم نبود به اتاق نسترن بروند. عصبی تر از آن بودم که به سالن برگردم، حتی وقتی که صدای باز شدن در آمد کنار سینک ایستادم و ظرف های شسته را دوباره شستم. پیمان به سالن آمد. شیر آب را بستم تا بفهمم چه می گوید. به اشکان گفتم: اشکان جان اگه می شه برو پیشش. کارت داره.

نفهمیدم اشکان چه جوابی به خواسته ی پیمان داده است، اما وقتی که صدای بسته شدن در آمد فهمیدم که خودش را به نسترن رسانده است. موضعم را حفظ کردم. همان طور ایستادم تا بیاید. مطمئن بودم که می آید. حضورش را پشت سرم حس می کردم. هر لحظه نزدیک تر حسش می کردم. وقتی تصمیم

گرفتم بچرخم و بینمش دستش زودتر حرکت کرد و روی کمرم نشست. چرخیدن من و دستش همزمان شد. وقتی روبرویش ایستادم فاصله آن قدر نزدیک بود که آرام اسمش را صدا زدم.
سرش را جلو آورد

نترس، تو اتاقشونن. چرا ترسیدی؟ مگه برای داشتن -
!اختصاصی من تو سالن هی چشم و ابرو نیومدی؟

سرش را جلو آورد. خودم را عقب کشیدم، دیگر راهی نبود! تا نزدیک گوشم آمد. نفس اولش را زیر گوشم رها کرد و بلافاصله با بیرحمی شرایط بدی را که داشتیم نادیده گرفت و بوسه‌ی
:ریزی به زیر گوشم زد. جدا نشد و زمزمه کرد

من می‌رم، تو هم بعد من زود برو خونه‌ت. فکر کنم یکی دم در -
.منتظر نشسته تا تو بیای، برای رفع دلتنگی اومده

نیکی صدایش در سالن پیچید. پیمان در خونسردی کامل فاصله
:گرفت و قبل از دور شدن پهلویم را فشرد
.زودتر برو خونه‌ت-

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [20.01.20

03:16]

پارت 274#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

هیچ فرصتی به من برای اظهار نظر نداد. نگذاشت بپرسم کجا می رود و چرا می رود. زیر گوشم نبض دار شده بود. آرام قدم برمی داشت و دور می شد. من هم به دنبالش کشیده شدم. می رفت و من هم می رفتم؛ دو سه قدم عقب تر از او

نیکی را در آغوشش گرفت و اشکان را صدا زد. اشکان و نسترن بیرون آمدند تا با او خداحافظی کنند. با نسترن دست داد و قبل از این که همراه آن ها به سمت در برود رو به من سر چرخاند. خداحافظ، ممنون از پذیرایت-

برایش سری تکان دادم و تا زمانی که نسترن و اشکان برگردند سر جایم باقی ماندم. نسترن زودتر و اشکان دیرتر برگشت. زل زده بودم و نگاه شان می کردم و در صورت شان دنبال نشانی از

جایی که پیمان رفته بود می‌گشتم. اشکان تیشرتش را از تن بیرون کشید و وقتی سرش را از آن بیرون آورد نگاهش به من افتاد:

!برو کنار دیگه! وسط معرکه برای چی وایستادی؟-

تکانی به خودم دادم و قدمی به عقب رفتم. اشکان که نمی‌دانست پیمان کجا رفته است، من فقط می‌دانستم. من فقط می‌دانستم نرفته است و بالا پشت در خانه منتظر است تا من زود بروم.

نفهمیدم چطور و با چه سرعتی آشپزخانه را روبراه کردم. فقط با تذکر دوباره‌ی اشکان فهمیدم که زیاد سروصدا راه انداخته‌ام. وقتی کارم تمام شد با اولین حرفی که اشکان درباره‌ی ماندنم زد: سریع واکنش نشان دادم و تندتند گفتم: نه من می‌خوام برم، خیلی کارم دارم، نمی‌شه-

!باشه بابا، برو-

عجله‌ام برای رفتن درست کنار آینه‌ی نصب شده روی جاکفشی رنگ باخت. ماندم و خودم را تماشا کردم. نه برای زیبا بودن و یا

نبودن، برای چند پله‌ای که باید از آن بالا می‌رفتم و عاقبت کاری که نمی‌دانستم چه می‌شود.. شال را روی سرم کشیدم و بیرون رفتم. بیرون آمدن از خانه‌ی اشکان آن ارغوان مقابل آینه‌ی را از من گرفت. پله‌ها مانع پیش‌روییم بودند، نه وسیله‌ای که من را هر چه سریع‌تر به پیمان برسانند. می‌خواستم هر چه زودتر پیمان را ببینم و باور کنم که هست، آن هم پشت در خانه‌ام.

به دیوار تکیه داده بود، به اندازه‌ی یکی دو قدم از در خانه‌ام فاصله داشت. تا من را دید از دیوار تکیه‌اش را گرفت. انگشت اشاره‌اش را بالا برد و به علامت "هیس" مقابل صورتش نگه داشت. انگار می‌دانست که با دیدنش توان ساکت ماندن ندارم. یک پله مانده بود تا برسم و ایستاده بودم. دستش را دراز کرد و به سمتم گرفت. یک پله را هم بالا رفتم. فکر می‌کردم می‌خواهد دستم را بگیرد، اما آرام دور کمرم گذاشت و به طرف خودش کشید:

کلیدت کو؟-

کلید داخل جیبم بود. سریع آن را بیرون آوردم و به جهت مخالفش چرخیدم و کمی فاصله گرفتم. کلید را داخل قفل در کردم. حرکت نمی کرد. دوباره امتحان کردم. دری که هر روز بدون هیچ سختی باز می کردم، بازی اش گرفته بود. پیمان سمت چپم ایستاده بود، اما دستش را از پهلویم راستم رد کرد و کنار دستم نگه داشت تا کلید را از من بگیرد:

بذار من بازش کنم-

کلید را رها کردم و پیمان با اولین حرکتی که به آن داد در باز شد. کلید را برداشت و در را هل داد و گفت:

برو تو-

جای من و پیمان عوض شده بود. او تعارف می کرد که داخل شوم. داخل شدم و منتظر ماندم وارد شود. در را پشت سرش بست. بست و هر دو به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. یک در بسته شده برای ما کافی بود، بیشتر از این نمی خواستیم. دیگر:

خانه ی اشکان نبودیم که نگران باشیم. آرام جلو آمد و گفت:

ترسیده بودی یا-

انکار کردم:

نه نترسیدم-

نزن زیرش، تو حتی نمی‌تونستی در خونه‌ت رو باز کنی-

گیر کرده بود-

دست برد تا پالتویش را دریاورد. حرکت دستانش را دنبال کردم. پالتو را درآورد و نزدیک‌تر آمد. پالتو را چرخ داد و دور دوشم انداخت. دو طرف یقه‌ش را گرفت و من را مجبور کرد به طرفش کشیده شوم. آن قدر کشید که کامل به سینه‌اش

:چسبیدم

!گیر کردن این شکلیه؛ وقتی که نه راه پس داری، نه پیش-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [20.01.20

03:19]

نمی‌دانستم برای پالتویی که دورم بود نفس‌های ناشی از لذت‌م را رها کنم و یا برای آغوشی که تمام روز منتظرش بود. نه فقط

کل امروز، از همان لحظه‌ای که ساعت چهار صبح به او زنگ زده بودم.

گیر کردیم الان؟-

:سرش را پایین آورد و زمزمه کرد

الان نه، خیلی وقته. دعوت نمی‌کنی بریم توی سالن؟-

.نمی‌شه که، گیر کردم-

دستش از پالتواش با مکث طولانی‌ای جدا شد و من به جای او دو طرف یقه‌ی پالتو را گرفتم تا دور شانه‌ام بماند. نیم چرخ زدم تا جلوتر از من راه بیفتد. پشت سرش رفتم. وسط سالن ایستاد و من هم چند قدم عقب‌تر. نگاهی به دور تا دور سالن کرد و در آخر کارش نگاهش را مستقیم روی من نگه داشت. فاصله‌ی کوتاهی بین‌مان بود. پالتو را محکم‌تر دور خودم پیچیدم و زیر چشمش نمایشی کوتاه، اما خیلی جدی از دوست داشتن را به اجرا گذاشتم. گیرایی ضعیفی نداشت، لبخندی که روی لبش نشست گویای این بود از تماشاچی بودن این نمایش دارد لذت می‌برد.

دومین باره که می‌آی این‌جا-

اشتباه می‌کنی، سومین باره-

پیمان راهش را تا آخر رفته بود، من بودم که باید به او
می‌رسیدم. حین قدم برداشتن به سمتش و سفت نگه داشتن
پالتو دور دوشم گفتم

!دو باره! این دفعه و چند روز قبل-

:سرش را در مخالفت با حرف من تکان داد

یه بار هم وقتی بود که هنوز نیومده بودین توی این خونه، با -
.یکی از بچه‌های بنگاه اومدم ببینم این‌جا چه جور جایی هست
تو همیشه اون نفر آخری هستی که می‌آد تا همه چیز رو -
... کنترل کنه و بعد تموم. تو حواست

نشد که بقیه را بگویم. به طرفم آمد و من هم خودم را به او
سپردم. پالتو را رها کردم، از روی دوشم پایین افتاد. دستانش
دورم پیچیده شد. سرم را به سینه‌اش تکیه دادم. حلقه‌ی
دستانش را تنگ‌تر کرد

فعلاً که همه‌ی کارام رو زمین گذاشتم و نفر اول و آخر تو شدم-

:صورت‌م را روی سینه‌اش نوازش‌وار کشیدم

باورم نمی‌شه که این جایی! تو خونه‌ی من! نمی‌دونم چه‌طور -

.بهت بگم که چه‌قدر خوشحالم

واکنشش نسبت به هر تکان من بیشتر کردن اسارت دستانش

:بود. سرش را پایین آورد

!نمی‌خواد چیزی بگی، فقط من رو نگاه کن-

.سرم را از روی سینه‌اش بلند کردم و نگاهش کردم

!این شد-

قبل از اینکه سرش پایین بیاید من چشمانم را بستم. به گردنم

پیچ و تاب دادم تا سرش جای ثابت نداشته باشد. می‌توانستم

ثانیه‌های زیادتری در مقایسه با همیشه نفس را در سینه‌ام نگه

دارم. دستانم را بالا آوردم و به پیراهنش چنگ زدم. گِلِه‌ای از

فرارهای مداوم سرم نداشت، اما در نهایت راه را برای فرارم

بست. . صورتش را روی صورت‌م گذاشت و با فشار آوردن به آن

استخوان چانه‌ام را بوسید. به زحمت انداخته بودمش و قصد رها کردنم را نداشت. بوسه‌ی دیگری زد، این بار کمی طلبکارانه‌تر.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [21.01.20
21:03]

پارت 275#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

سرش را از صورتم جدا کرد و چشم در چشم شدیم. جرات حرف زدن نداشتم، فکر می‌کردم هر حرفی بزنم نصفه خواهد ماند.
از این فاصله بیشتر شبیه نیکی هستی -

و بعد فاصله‌اش را دوباره پر کرد، با نزدیک‌تر آمدن و بوسه‌ای بر
روی گونه‌ام. همین که نزدیک آمد زمزمه کردم
!نیکی شبیه منه -

به دنبال این حرف صورتم را کمی کج کردم؛ غیرارادی بود، اما
پیمان از آن برداشت دیگری داشت. تصور کرد برای بوسه‌ی
دیگری دعوتش کردم و جایش را هم مشخص کرده‌ام که کجا
باشد! غرق تصور اشتباه خودش شد و بوسه‌ای که به گوشه‌ی لبم
زد محکم، متفاوت با دو بوسه‌ی قبلش و بی‌پروا بود. باعث شد
لذت و ترس همزمان یادآور موقعیتی باشد که در آن هستیم.
یادآور این‌که او برادرِ محبوب‌نسترن است و موقعیت ما -در
آغوش هم بودن- خودِ خود جنگ با نسترن است و داریوش!
بدنم سست شده بود و باری روی دوشش، کاملاً خودم را به او
سپرده بودم و سرپا ماندن برایم سخت شده بود. دستانش شل‌تر
شد، اما رهایم نکرد. با هم نشستیم. دو زانو و روبروی هم.
دستانم را بالاتر بردم و دور گردنش حلقه کردم
پیمان من خیلی کله خراب‌ما، اون قدر که نمی‌تونی فکرشم -
بکنی. خطرناکم هستم

بعد از گفتن این حرف صورتش را آرام بوسیدم
خیلی هم دوستت دارم. حالا این دو تا رو بذار کنار هم-

:و بوسه‌ی بعدی را به سمت مخالف صورتش زدم

.بذاری کنار هم از توش چیز خوبی در نمی‌آد-

می‌خواستم جدا شوم و ادامه‌ی حرفم را بگویم که صورتش را

:چسبیده به صورتم نگه داشت و گفت

کله خرابیت رو دیدم، اصلاً دنبال همون کله خرابیت رو گرفتم -

!و اومدم این‌جا

:سرم را روی شانه‌اش گذاشتم-

ندیدی! می‌خوام بگم اینا رو که بذاری کنار هم می‌بینی یه -

دختری تو رو دوست داره و تو دوستش داری که نمی‌شه به اسم

مصلحت خانواده‌ها و چیزهای دیگه سنگ قلابش کرد. مهم

نیست کی، هر کی باعث بشه یه روز بیاد که من بنشینم و

.غصه‌ی این روزام رو بخورم، بیچاره‌ش می‌کنم

:شانه‌اش از خنده تکان می‌خورد

.چه خطرناک! یه خرده رحم کن به ما عزیزم-

سرم را از روی شانه اش برداشتم و دستم را از دور گردنش

پایین آوردم و به شکل مطیعانه‌ای روبرویش نشستم، اما

:حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم هیچ انعطافی در آن نبود

.هیچ راهی نداره، توی این مورد من هیچ رحم و مروتی ندارم-

خودش را کنترل می‌کرد که نخندد و حتی سر و دستش را جلو

آورد تا من را به طرف خودش بکشد، اما دستم را بالا آوردم و

:بین خودمان نگه داشتم

من زندگی مژگان رو دیدم، هم این روزهایش رو، هم اون -

روزهای خوبش رو. هم مژگان خوشبخت رو هم مژگان بدبخت

رو! وقتی داشت با متین ازدواج می‌کرد من بچه نبودم، می‌دیدم

چه قدر می‌خواستش، با این که از اول دلش راضی نبود، اما کوتاه

اومد و بعد برای نگه داشتن زندگیش هر کاری که متین ازش

.خواست کرد

چشم گرفتم و به دستانش که روی پایش بود زل زدم. بعد از این

:حرف جدی‌تر به من نگاه می‌کرد

من نمی‌خوام زندگیم بشه شکل زندگی مژگان، نمی‌دارم که -
بشه! برای همین می‌گم خطرناکم! چون برای داشتن چیزی که
مال منه یک قدم هم عقب نمی‌کشم و کوتاه نمی‌آم

پالتویش زیر پایم افتاده بود. تازه متوجه‌اش شده بودم. یک
پایم را بلند کردم و پالتو را برداشتم. بلند شدم و پالتو را روی
مبل پشت سر پیمان گذاشتم. پشتش ایستادم و نگاهش کردم.
آرام جلو رفتم. قصدم غافلگیری‌اش بود. کمی خم شدم، دستم
را دور گردنش انداختم و آویزان سینه‌اش کردم. سریع بوسه‌ای
به صورتش زدم و به همان حالت ایستادم. گردنش را کج کرد و
نگاهم کرد. حرف‌هایی که به پیمان زدم روی خودم بیشتر از او
تاثیر گذاشته بود. می‌خواستم تمام تمایلم را یک‌جا و همین حالا
به او نشان دهم. مچ دستم را گرفت و با صورتش صورتم را
:نوازش کرد. زیر گوشش زمزمه کردم

فقط تویی که می‌تونی زمینم بزنی و من بعدش می‌تونم اون -
قدر ضعیف بشم که کاریت نداشته باشم. دیگه هیچ‌کس
نمی‌تونه، هیچ‌کس! هیچ‌کس پیمان

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [21.01.20

21:03]

پارت #276

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

و بوسه‌ای دیگر هم به صورتش زدم. هنوز می‌خواستم به همین حالت بمانم، اما بعد از بوسه دستش را سریع بالا آورد و بازویم را گرفت. خودش را کمی عقب کشید و با گرفتن کمر من را در آغوشش انداخت. سرم روی پایش افتاد و تا آمدم سر از روی پایش بردارم، خم شد و لب‌هایم را بوسید! اشتیاق پیمان، رفتن ترس‌های من، معجون سکرآوری شد که تا ثانیه‌های طولانی ما را در خودش گرفتار نگه داشت.

:حرکت سرم باعث شد به قدر چند اینچ فاصله بگیرد

من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه؟-

.خودمون یه جوری می‌ریم-

نیروی هر دوی ما بعد از بوسه تحلیل رفته بود و فقط به هم نگاه می کردیم. سرم جایش خوب نبود، بازویش را گرفتم و خودم را بالا کشیدم

.خیلی زورت زیاده‌ها-

هم زورم زیاده، هم عرضه‌م، هم تو یه دنیا با مژگان فرق داری، -
پس دیگه از این حرفا نزن! من فقط مصلحت خودم رو مهم می‌دونم

:و سرم را به بازویش تکیه دادم و گفتم

یه سوال بپرسم؟-

:دستی به لب‌هایم کشید

مگه سوالی مونده؟-

:سرم را کمی به سمت بالا زاویه دادم

.تو به یه کهنه سوال من آخرش جواب درست و حسابی ندادی-

:دستش را میان موهایم برد

الان بهترین موقع است که بپرسی، کهنه و تازه هم نداره، همه -
رو جواب می‌دم

آخرش بهم نگفتی بزرگ‌ترین لذت زندگی تو چیه؟-

:با لبخند در حالی که همه تمرکزش روی موهایم بود گفت

تو یکی یکی حدسات رو بگو، هر کدام درست بود من جلوش -
تیک می‌زنم

دست روی صورتش گذاشتم و وادارش کردم به من نگاه کند، نه
:موهایم را

خوردن غذای محبوبته؟-

!نه اصلاً-

رفتن یه سفر همراه با خانواده‌ت؟-

:این بزرگترینش نیست-

:با شیطنت گفتم

آهان فهمیدم چیه، یه شبه؛ یه شب که کنار زن محبوبت صبح -
بشه

:من را به خودش فشرد

زدی به هدف، تیک رو زدم، اما امشب من فقط واسه این -
این جام که حال بد زن محبوبم رو خوب کنم! برای خودم فعلاً
چیزی نمی‌خوام

:سر از روی بازویش برداشتم

می‌خوای بری؟-

.باید برم؛ باید امشب از در این ساختمون برم بیرون-

یعنی یکی هست که این قدر بیکاره نشسته پشت در که ببینه -
کی از این ساختمون می‌زنی بیرون؟

حتی اگه یه درصد این احتمال وجود داشته باشه، من از اون -
نود و نه درصد باقی مونده بیشتر جدیش می‌گیرم، نه به خاطر
!خودم، به خاطر تو

من از کسی نمی‌ترسم، ولی چون می‌دونم الان نباید کسی -
چیزی از رابطه‌ی من و تو بدونه و نمی‌خوام توی این موقعیت

برات یه دردسر تازه درست بشه، اجازه می‌دم که بری! ولی
!دفعه‌ی اول و آخره، بار بعدی وجود نداره

چه قدر تو به من لطف می‌کنی عزیزم. چه جوری جبران کنم -
برات؟

هر دو خندیدیم و داستان‌مان همزمان به سمت هم رفتند و در
آغوش هم جای گرفتیم. عطر تن هم را بو کشیدیم و سخت جدا
شدیم.

وقتی برای آوردن لیوان آب به آشپزخانه رفتم و به سالن
برگشتم پیمان نبود و روشنایی اتاق خواب من روشن بود. به
سمت اتاق خوابم رفتم و پیمان را دیدم که کنار کمد من نشسته
و با سری پایین کاری انجام می‌دهد. جلوتر رفتم و دیدم که کمی
.آن را بلند کرده و با چرخ زیر آن مشغول است

چی شده؟ داری چی کار می‌کنی؟-

:نیم نگاهی به من انداخت و گفت

.این کمدت لق می‌زنه-

از کجا فهمیدی لق می‌زنه؟-

اون روز نزدیک بیوفته روی سرمون-

بلند شد و گفت

الان درستش کردم-

لیوان شربتی که به جای آب برایش آورده بودم را به دستش
دادم و روی تخت نشستم. پالتو را که با خودش به اتاق آورده
کنار دستم روی تخت بود. شربتش را که نوشید لیوان را روی
میز آرایشم گذاشت؛ گفتم

اچه حواس جمعی-

نگاهی به من و تختم انداخت و جلو آمد

البته این جا آدم زیاد نمی‌تونه حواسش رو جمع نگه داره-

خم شد و دستش را روی تخت گذاشت تا پالتواش را بردارد، اما
یک دفعه تنش را به سمت من منحرف کرد و زیر گلویم را محکم
بوسید و بعد پالتواش را برداشت

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [21.01.20

21:04]

پارت #277

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

فشاری که با تنش به من آورد باعث شد رو به عقب خم شوم و
برای بوسه‌ای که بی‌هوا بود به نفس نفس بیوفتم. راست ایستاد و
خیره به من پالتویش را پوشید، دستم را تکیه‌گاه بدنم کردم تا
به حالت قبل برگردم، اما سریع مانع شد. دوباره به طرفم خم شد
و بوسه‌ای به صورتم زد. این بار کامل روی تخت افتادم و به
پیمان که با لبخند روبرویم ایستاده بود نگاه کردم

!داری اذیت می‌کنیا-

:دستش را به سمتم گرفت

!بیا دیگه تموم شد، کاریت ندارم، دستت رو بده من-

دستم را گرفت و بلندم کردم و در آغوشم گرفت. دستش را دور
کمرم حلقه کرد و دستم را دور کمرش حلقه کردم و خداحافظی
را آن قدر طول دادیم و سخت کردیم که من همان طوری که در
آغوشش بودم اشک در چشمم جمع شد. اتاق طلسمان کرده
بود. رفتنی را که هر دو در سالن برای آن به توافق رسیده بودیم
.زیر سوال برد

جان کندم تا دستانم را از دور کمرش بردارم. بدون این که
:نگاهش کنم گفتم

!برو دیگه-

دستم را گرفت و با هم بیرون رفتیم. وقتی به در رسیدیم من را
:به طرف خودش برگرداند
چرا من رو نگاه نمی کنی؟-

:لجبازانه گفتم

.چون اون موقع دیگه نمی دارم بری-

!چه جوری مثلاً نمی داری، الان نذار ببینم-

برو من سر لج ننداز-

:ابرویی بالا انداخت

یادم رفته بود یه دختر خطرناک و بی رحم و کله خرابی! باید -
مواظب خودم باشم

دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و صورتش را جلو آورد.
دل نمی آمد تلافی حرفی که زد را بکنم و خواسته‌ای را که
داشت اجابت کردم. جواب بوسه‌ام را داد و عقب کشید
!خدا حافظ، فقط در رو که بستم، بازش نمی کنیا-

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم. در را باز کرد و آرام پشت
سرش بست. من مانده بودم و در بسته‌ی شده‌ی پیش رویم.
دستم را روی دستگیره گذاشتم و تخمین زدم الان چند پله
پایین رفته است، تخمینم که به پاگرد رسید در را باز کردم و
سرم را بیرون بردم. روی پله‌ی آخر قبل پاگرد بود که به طرفم
برگشت و اخم کرد. لبخند زدم و دستم را برایش تکان داد .
نتوانست با همان اخم باقی بماند و سرش را برایم تکان داد و
رفت.

موقعی که روی تخت دراز کشیدم و گوشی به دستم گرفتم
منتظر زنگ زدن پیمان بودم، اما مژگان زنگ زد. بین جواب
دادن و ندادن تردید داشتم، اما در نهایت جوابش را دادم، گفت
مهمونت رفت؟-

انگار دستش از داخل گوشی بیرون آمده و به من سیلی زده
باشد.

مهمون کیه؟-

!تو نمی دونی کیه؟ آقای زرنگ دیگه-

.این جا نبود، خونه‌ی اشکان بود-

یه ساعت بیشتره که روشنایی سالن خونه‌ی اشکان خاموش -
!شده، اما مال تو یه ربعه

حالا کی چی؟! می خوای بدونم خیلی زرنگی و همه چی رو -
می دونی؟

فقط می خوام بگم ماشاءالله به دل و جراتت، اشکان رو کلاً آدم -
حساب نمی کنی! باریکلا داری، اما خب این جور موقعیت ها رو

راحت از دست نده. همیشه یه چیزی داشته باش که یه قدم از
پیمان جلو باشی، برای روز مبادا لازمت می‌شه
هیچ علاقه‌ای به ادامه‌ی صحبت با مژگان نداشتی، اما می‌خواستی
بدانم چه در سرش می‌گذرد
مثلاً چی؟-

صدای بوق ماشین می‌آمد و این یعنی تا دقایقی قبل اطراف
همین خانه بود که از همه چیز خبر داشت
مثلاً الان که پشت بود، مدرکی داری که ثابت کنه اون یه -
شبی اومده بوده خونه‌ت تا دل و قلوه بگیره. جای تو بودم
این کار رو می‌کردم. به دردمم اگه نخوره ضرری که نداره، داره؟
تو چه هیولایی هستی مژگان؟ چی می‌گی تو؟-
من هیولا، اما تو خودت رو مفت نباز، به این فکر کن که -
داریوش بفهمه، مگه اون جونور به این راحتی دست برمی‌داره، از
مدرکا بگذره از تو نمی‌گذره که با برادرش ریختی رو هم و به
خودش محل سگ ندادی. جای تو بودم یه بار دیگه، یه شب

دیگه شیک و پیک می کردم و یه آتوی تر و تمیز از پیمان
می گرفتم.

مفهوم نیست برات که من دوستش دارم، آتو بگیرم ازش؟ -
هم دوستش داشته باش، هم همیشه یه ذره در کنار دوست -
داشتنت بد هم باش، روزگاره دیگه، آدم که از فردای خودش
خبر نداره. هیچ کس تو دنیا نیست که کامل از خودش خوشش
بیاد، تو هم قرار نیست صد در صد از خودت راضی باشی.
مطمئن باش پیمان هم خرده شیشه زیاد داره؛ مگه بده آمادگی
داشته باشی برای دیدن اون روش

برو پی کارت مژگان، چند بار بگم تو رابطه‌ی من و پیمان -
دخالت نکن.

نمی فهمی! من که برای خودم نمی گم، کارم تموم شده، برای تو -
...

با عصبانیت گوشی را قطع کردم تا دیگه نشنوم چه می گوید.
دنبال چه بود که این وقت شب در خیابان ها و دنبال پیمان پرسه
می زد؟ نمی دانستم از این کار مژگان به پیمان چیزی بگویم و یا

نه! فقط مژگان را لعنت کردم که همیشه من را در موقعیتی قرار می داد که راز مگویی با پیمان داشته باشم. فیلم هایی که از فروغی گرفته بود نشان می داد که کاملاً پیشنهاد آتو گرفتن از پیمان را جدی مطرح کرده است

برای آرامش خودم شماره ی پیمان را گرفتم. همان بوق اول:
جوابم را داد

عزیزم، شیطون رو لعنت کن و بگیر بخواب-

* * *

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [25.01.20
02:54]

پارت 278#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

با ضربه ی که به شانه اش خورد یک دفعه از جا پرید و به سمت:
داریوش چرخید

چرا عین دزدا می‌آی بالای سر آدم؟! هر جا می‌رم سبز می‌شی -
!کنارم

:داریوش ابروهایش را به هم نزدیک کرد

دزدا؟ تو توی هیروتی، من نیم ساعت بیشتره که دارم با شاکل -
!بازی می‌کنم، چند قدم پشت سرت

نگاهش را با مکث از داریوش گرفت و به برگ خشکی که روی
آب استخر شناور بود زل زد. با چشمانش تعقیبش می‌کرد، به هر
طرف که می‌رفت باز به دیواره‌ی استخر می‌رسید و این یعنی
همیشه حرکت کردن همراه با کامیابی نیست.

:داریوش کنارش نشست

دیگه واقعاً بریدم پیمان! مامان داره دیوونه می‌شه! هزار بار تا -
الان بیشتر از بابا پرسیده که چرا یه دفعه سهامش رو واگذار
... کرده! هر بار که می‌پرسه من

:هنوز آن تاسف عمیقی که به دنبالش بود در داریوش ندیده بود

برو داریوش! حوصله ندارم. الان اصلاً وقت حرف زدن با من -
نیست.

داریوش به سمتش چرخید، صدایش را بلند کرد
من به فکر همه‌مون بودم، مگه فقط تو جیب من می‌رفت؟! تو -
جیب تو هم رفت، قاطی پول‌های توام هست، مگه با چند تا
تبلیغ تلویزیونی و بسته‌بندی عوض کردن می‌شد این همه سود
کرد؟! من بیشتر از همه مایه گذاشتم، تو که فقط دست رو دست
گذاشته بودی و صاف سود می‌رفت تو جیب
چشم از برگ گرفت. پاهایش را که آویزان استخر بود بالا آورد و
جمع کرد:

آهان! الان این دلیلیه که باهاش خودت رو آروم می‌کنی؟! برای -
غلط‌کاری که با داییهات راه انداختی دنبال شریک جرم می
گردی؟ مگه قبل این که تو پات رو بذاری توی اون خراب شده
من اعتراضی به سودم داشتم که تو رفتی واسه من فداکاری
کردی؟

داریوش چشم گرفت

حداقل اینه که نامرد نبودم؛ می تونستم باشم! اما حتی یه قرون -
هم تنها برنداشتم و بین همه مون تقسیم کردم

واسه همینه که نکبتیش یقه‌ی منم گرفته. مجبورم با آدمایی -
بشینم دور یه میز که تموم عمرم به چشم قاتلای پدرم
دیدمشون! چرا فکر کردی من سود پولی که بابام، آبرو و
اعتبارش قربانیش شده رو می خوام؟

:تا آمد بلند شود داریوش شانه‌اش را نگه داشت

با دایی ناصر و دایی محمود امروز حرف زدی؟ چی می گفتن؟-
لبش به تاسف به دو طرف کش آمد

هم با دایی هات، هم با دایی زاده هات! دوست داری بدونی چی -
گفتن؟

:داریوش در جواب لحن متاسف او گفت

بین پیمان من می تونم کمکت کنم، خیلی نقطه ضعف دست -
!من دارن

نقطه ضعف؟ تو خودت نقطه ضعف مایی! نگفتی؟ دوست داری -
بدونی چی گفتن بهم؟

چی گفتن؟ -

پیشنهاد واگذاری پنج درصد از سهامشون به من، دو درصد و -
نیم دایی ناصرت، دو درصد و نیم دایی محمودت. که همه چی رو
فراموش کنم، بگذرم از همه چیز! نه خانی اومده، نه خانی رفته.
بی خیال شیم و کارمون رو بکنیم. ارزش نداره به خاطر اختلافات
ما اعتبار کارخونه زیر سوال بره.

با مکث و بعد تکان سرش ادامه داد

البته این یه روی سکه‌ی پیشنهادشون بود. روی دیگرش این -
بود که نمی‌تونی غلطی بکنی، فکر نکن با واگذاری سهام همه
چی حله و داریوش قسر در رفته، پای ما گیره، پای اونم هنوز
گیره؛ زیادم بخوای موی دماغ بشی سروکارت با چند تا کله
گنده‌ی هلدینگه. اونام هیچ جوهره از بدنم شدن یکی از
معتبرترین کارخونه‌های صنایع غذایی زیر مجموعه‌شون

نمی‌گذرن، تا توی قبرم دنبالت می‌آن که زهرشون رو بهت
بریزن.

ابرویی بالا داد و غرید

گم و گور شدن بلدی داریوش؟ می‌دونی که باید چی کار کنی؟ -
بهتره که یاد بگیری و بری دنبالش! چون من نمی‌گذرم! من از
آبروی بابام نمی‌گذرم، حتی اگه صد سال هم ازش بگذره و هی
بگن دیگه ارزشش رو نداره؛ سی سال که هیچی نیست

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [25.01.20
02:54]

پارت 279#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

داریوش قدری عقب کشید؛ در حالی که چشمانش را ریز کرده
بود:

با گم و گور شدن من همه چی حل می‌شه؟-

جوابی به داریوش نداد. دنبال برگ گشت

داریوش ادامه داد

!فکر کنم گم و گور شدن من همه جوره به نفعت باشه -

در چرخش اول نگاهش روی سطح آب، برگ را ندید، اما وقتی دقیق تر نگاه کرد برگ را در کنج استخر پیدا کرد. داریوش با پرت کردن تکه سنگی به داخل استخر حواسش را پرت کرد. نیم نگاهی به داریوش انداخت. صورت داریوش گر گرفته بود و عجیب نگاهش می کرد. نگاهش را مستقیم روی صورت داریوش نگه داشت تا تشویقش کند راحت حرفش را بزند و از شر گر گرفتگی که به جانش افتاده نجات پیدا کند. داریوش دستش را روی پیشانی اش گذاشت و انگشتانش را میان موهای جلوی سرش فرو برد:

نمی دونم پارسال بود یا پیرار سال که قرار شد برای نیکی تولد - بگیرن و ارغوان هم رشت بود! اشکان خونه ی ما بود که ارغوان زنگ زد بهش و گفت که صبح زود راه می افته تا به تولد نیکی برسه. هر چی اشکان گفت که نیاد گوش نکرد و اشکان هم داد و

بیداد راه انداخت، یهو تو بلند شدی و گوشی رو از دستش
گرفتی و رفتی داخل آشپزخونه و بعد هم همه چی حل شد.
ارغوان نیومد تولد نیکی! همه ش برام سوال بود که چی بهش
گفتی تو اون بیست سی ثانیه که قانع شد؟ چی گفتی بهش
واقعاً؟

بی وقت لبخند زد، داریوش به کجا می خواست برسد؟ حتی فکر
کردن به آن را هم صلاح نمی دانست

حالت خوبه داریوش؟ من الان باید یادم باشه که دو سال پیش -
برای خوابوندن شر بین برادر و خواهر چی گفتم؟

داریوش به ظاهر معمولی گفت

آره؛ باید یادت باشه! یعنی مطمئنم که یادته. نمی شه که یادت -
نباشه، فکر کن به حرف اشکان گوش نکرد، بعد تو دو کلوم حرف
زدی همه چی حل شد، حتماً یادته! چه وردی خوندی که نشست
سر جاش؟

الان اینا یعنی چی؟ منظورت چیه؟ شاید یه بد و بیراهی گفتم -
نشست سر جاش

حواسش پی دست داریوش رفت که به شکل غیر عادی روی ران
:پایش در رفت و آمد بود

نه نه، بد و بیراه نگفتی، تو بهتر از من می‌دونی که با بد و بیراه -
!نمی‌تونستی نگهش داری رشت، یه چیز دیگه گفتی

دیگر چیزی جلودارش نبود که به نبایدها فکر کند، داریوش همه
چیز را می‌دانست، یا دست کم نصف همه چیز را می‌دانست.
خودش را آرام نگه داشت، پای ارغوان وسط بود و نمی‌توانست
:به دهان داریوش بکوبد تا حرف دیگری نزنند
.من هیچی یادم نیست-

داریوش بی‌توجه به حرفش، به حالت فکر کردن تابی به
:چشمانش داد و گفت

یه چیز بهش گفتی؛ مثل همون چیزی که اون روز بعد از بیرون -
کردن من از خونه‌ش بهش گفتی، تو من رو انداختی بیرون، بعد
وقتی که برگشتی پیشم همه چیز رو می‌دونستی، همه چیز رو
بهت گفت! کاری که من اگه تا یه سال هم می‌موندم وسط
خونه‌ش و داد و فریاد راه می‌نداختم نمی‌تونستم بکنم. ارغوان به

تو که می‌رسه رسمش عوض می‌شه، تو براش گشتن اتاق من رو
گردن می‌گیری، اون وقتی تو رو همراه من توی خونه‌ش می‌بینه
ازت دلخور می‌شه؛ خر که نیستی پیمان، آدمم

:پوزخندی زد

بعد این که تموم مدارک رو همون شب گذاشتی کف دستم، تا -
به الان صد بار بیشتر لحظه به لحظه‌ی اون روز تو خونه‌ش رو
مرور کردم. تو و ارغوان یه چیزیتون بود، حالتون عوض شد، مثل
!دو تا آدم معمولی نبودین

:یک‌دفعه پاهایش را جمع کرد تا بلند شود

هم رو می‌خوانی آره؟-

بلند شد. فاصله‌اش را با پیمان زیاد کرد. عقب‌عقب رفت. دستش

:را بالا آورد و انگشت اشاره‌اش را به سمت پیمان گرفت

اینا توهمات منه؛ که هی بهش فکر می‌کنم، اما اگه حقیقت -
داشته باشه، من، خودم، تو و اون رو با هم آتیش می‌زنم، دیگه
لازم نیست گم و گور بشم

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [26.01.20]

[13:20]

پارت 280#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

تا قبل از تهدید داریوش قصد عوض کردن حرف را داشت،
انحراف از مسیر، اما چیزی که داریوش گفت دیگر قابل چشم
پوشی نبود؛ فقط جوابی در خور می خواست. داریوش بی حال، اما
اخمو ایستاده و منتظر واکنشش بود. آرام دستش را به لبه ی
استخر گرفت و بلند شد. به طرف داریوش چرخید، در تمام طول
مدتی که با ارغوان از قطره شروع کرده و به دریا رسیده بود،
بخش بزرگی از نگرانی اش به داریوش ختم می شد؛ اما هیچ گاه
فکر نمی کرد تقابل با داریوش به راحتی الانش باشد، هیچ
نگرانی ای نداشت، خونسرد بود، احساس دین نمی کرد، عذاب

وجدان نداشت و داریوش برایش خطاکارتر از آن بود که مهم
باشد. سینه به سینه‌ی داریوش ایستاد

چی کار می‌کنی؟! آتیشمون می‌زنی؟ همین الان کافیه من یه -
جای خالی بدم، یه گوشه از گندایی که توی کارخونه زدین رو
کنم، بعد می‌ری جایی که برای همیشه خط و نشون کشیدن
یادت می‌ره.

چشمش به پشت داریوش افتاد. شاکل را دید که دست از همه‌ی
کارهایش کشیده و در حالی که زبانش بیرون بود و دمش را هم
مرتب تکان می‌داد نگاه‌شان می‌کرد. حیوان متوجه‌ی اوضاع
!غیرعادی بین‌شان شده بود

:داریوش بلند داد زد

خدایا پیمان! تو داری الان گروکشی می‌کنی؟! انکار نمی‌کنی -
که همچین چیزی نیست؟

دقیقاً همین کار را کرده بود، اما به نظرش یکی از هزاران کار
:معمولی می‌آمد که در طول روز انجام می‌داد

وقتی تهدید می‌کنی جوابشم می‌شنوی، انکار نمی‌کنم چون -
درسته! اما نه اون طوری که تو فکر می‌کنی و خودت رو باهاش
!آزار می‌دی

داریوش هر دو دستش را بالا برد و موهای سرش به عقب راند.
:ناباورانه گفت

این بی‌شرفیه، کثافته! چه طوریه؟ مگه غیر اینه که با هم در -
ارتباطین؟ دیگه این طور و اون طورش مگه مهمه! خود من هزار
بار فقط پیش تو نشستم و گفتم ارغوان رو می‌خوام، اون وقت تو
تمام این مدت حرفام رو شنیدی، نصیحتم کردی، معتمد همه
مون شدی، ما هم چشم بسته همه‌مون قبولت داشتیم، اما الان
می‌گی که خواستن ارغوان رو انکار نمی‌کنی؟

:دستش را به سمت سینه‌اش آورد

.نامرد من ارغوان رو می‌خواستم-

ارغوان تو رو نمی‌خواد. هیچ وقت نخواست و خودتم می‌دونی! -
امروز، اینجا، برای همیشه تمومش کن داریوش؛ به جان مامان
ناهید بار آخریه که به حرفات درباره‌ی این جریان گوش می‌دم،

دفعه‌ی بعد چشم می‌بندم روی همه چیز و فراموش می‌کنم کی هستی! اگه دلت می‌خواد جنگال کنی، مختاری! همین الان برو وسط خونه بایست و داد بزن، همه چیز رو بگو. یه جنگال دیگه به پا کن، همه چیز رو از اینی که هست بدتر کن، خودت و بقیه رو تا می‌تونی اذیت کن، برای من فرقی نمی‌کنه، فقط کارم ... راحت تر می‌شه، حالا برو

داریوش هنوز طوری نگاهش می‌کرد که انگار به گوش‌های خود شک دارد:

چی باعث شده این طوری قلدر بشی؟-

:و بعد خودش جواب خودش را داد

موقعیت من دیگه! اصلاً از کجا معلوم برداشتن مدارکم کار -

!خودت نباشه، این طوری به همه چی راحت می‌رسیدی

برای خودش هم عجیب بود که چرا با شنیدن گله‌های به حق و ناحق داریوش ذره‌ای احساس تاسف ندارد، شاید داریوش راست می‌گفت، قلدر شده بود! همه‌ی این‌ها را می‌دانست، بهتر از خود داریوش، اما تاسفی از بابت خواستن ارغوان نداشت. ارغوان را

آن قدر سهم خود می دانست که هر چه بیشتر داریوش می گفت
او بیشتر تمایل داشت مالکیتش را روی ارغوان ثابت کند

داریوش دست بردار نبود

بد موقعی فهمیدم، دستم زیر ساطور ته! اما این طور نمی مونه، -
من نمی دارم همه چی همین طوری پیش بره. جواب نامردیت رو
می دم

با آرامشی بدلی به داریوش نگاه کرد

نامرد؟ نامرد تویی که می دونستی چه بلایی دایی هات سر بابام -
آوردن، ولی خودت رو به پول فروختی

چه بلایی؟ بابات رفت دریا غرق شد؛ اونم سی چهل سال -
پیش! همین! به دایی های من چه ربطی داشت؟

منم به ارغوان علاقه مند شدم، اونم به من! همین! اما ربط بابای -
من به دایی هات همین خلافیه که دارین با هم می کنین، اون
موقع بدون تو می کردن، اما لو که رفتن همه رو با پارتی و
سندسازی انداختن گردن بابای من! و تو این رو می دونستی و
!رفتی باهاشون شریک شدی

داریوش با حالتی عصبی دستانش را از هم باز کرد

پس بگو چرا رفتی سراغ ارغوان! می خواستی جواب کار من رو -
!بدی! چی کار کردی که گولت رو خورد؟ خیلی مارمولکی پیمان

خونسرد گفت

یه ماه هم نمی شه که فهمیدم تو داری چه غلطی می کنی، اما -
همین الان گفתי که از دو سال پیش بین من و ارغوان خبرایی
بوده، خودت رو گول زن، همه چیز جدی تر از اونه که تو بخوای
با این حرفا خودت رو آروم کنی

داریوش خیره در چشمانش گفت

من نمی دارم، نمی دارم همه چی به همین سادگی تموم بشه، -
حریف تو نباشم، حریف ارغوان که هستم. دستت به ارغوان
!نمی رسه

تمام مدت حواسش به دستش بود تا این گفت و گوی لعنتی را
بدون دخالت دست حل کند، اما خودش هم نفهمید کی دستانش
از جیبش بیرون آمد و یقه‌ی بافت داریوش را گرفت

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [26.01.20

13:28]

پارت 281#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

حریف اون که اصلاً نمی‌شی! چون باید قبلش با من روبرو بشی، -
یه قدم پات رو کج بذاری له می‌شی داریوش! کاری به ارغوان
نداشته باش بخوای اذیتش کنی و مشکلی درست کنی براش،
چشم روی همه چیز می‌بندم و دست از سرت بر نمی‌دارم.
داریوش با حرکتی رو به عقب یقه‌اش را از دست او آزاد کرد.
تعادلش را به سختی حفظ کرد و به محض ایستادن روی پایش،
غافلگیرانه به سمتش هجوم آورد و هلش داد. اگر کفشش را
محکم به زمین میخ نمی‌کرد به داخل استخر پرت می‌شد.
تو نمک خوردی و نمکدون شکستی! تو به ماها بدهکاری! به -
... بابای من، مامان من، تا آخر عمرت بدهکاری، اگه ما نبودیم

حرفش قطع شد. شاکل به طرف داریوش آمد و مرتب واق واق کرد و خودش را به پاهای او کوبید. درست در لحظه‌ای که او را هل داد شاکل به سمت‌شان دویده بود. بین او و داریوش ایستاد و هر لحظه ته‌اجمی‌تر از قبل واق واق می‌کرد و خواستار دور شدن داریوش بود. داریوش به عقب قدم برداشت، حین قدم برداشتن داد زد:

من نمی‌گذرم، نمی‌گذرم. من رو از چی می‌ترسونی، دیگه چی - دارم از دست بدم؟

دیگر هیچ حرفی نمی‌توانست عصبی‌اش کند. فقط چشم به شاکل داشت که بی‌وقفه واق واق می‌کرد و نمی‌گذاشت حرف‌های داریوش به گوشش برسد. داریوش چرخید و رفت. شاکل خودش را به او نزدیک کرد و سرش را به ساق پایش مالید. آرام نشست و پشت او را نوازش کرد. سگ صداهایی از خودش درآورد. کم:

مانده بود به حرف بیاید. نوازش دستانش را تندتر کرد

.چیه شاکل! نترس! حواسم بود که پرت نشم-

شاگل در فاصله‌ی بین دو پایش خودش را جا داد و روی زمین نشست. از نوازش دستان پیمان خوشش آمده بود

تو هم شاگل هر چی بزرگ‌تر می‌شی عقلت کم‌تر می‌شه، من -
الان از این خونه می‌رم و معلوم نیست کی دوباره بتونم پیام. تو
باید یه ذره سرت توی حساب و کتاب باشه و بدونی باید برای
!کی دم تکون بدی، پاچه کی رو بگیری

بلند شد. شاگل هم ننشسته از جایش برخاست و دنبالش راه
:افتاد. با شاگل تا دم لانه‌اش رفت و گفت
برو تو شاگل-

!شاگل نگاهی به در ورودی خانه انداخت و بعد به تمام حیاط
!برو شاگل، برو کسی نیست-

شاگل با بی‌میلی به داخل لانه‌ی چوبی‌اش رفت. با رفتن شاگل
کار او را خودش تکرار کرد. اول به در ورودی و بعد کل حیاط را
از نظر گذراند. داریوش نبود. خانه هم در سکوت بود.
روشنایی‌های خانه یکی یکی خاموش می‌شد و فقط پنجره‌ی
آشپزخانه نور داشت. کمی عقب رفت. نگاه از پنجره‌ی آشپزخانه

نگرفت. خاطره‌ای که داریوش پای آن را وسط کشیده بود به یادش آمد. آن شب فقط به ارغوان گفته بود: "وقتی اشکان این قدر مصره که نیای حتماً دلایل مهمی داره، و گر نه بدش نمی‌آد تو در جشن تولد نیکی باشی" و ارغوان هیچ جوابی نداده بود، خداحافظی نکرده قطع کرد. به تولد نیکی هم نیامد. دوست داشت این طور فکر کند که حتی دو سال پیش که هیچ چیزی بین او و ارغوان نبود، تنها خودش می‌توانسته که ارغوان را روز تولد نیکی در رشت نگه دارد.

تمام آن شب، از قطع شدن تماس توسط ارغوان و بی‌احترامی که به او شده عصبانی بود، اما وقتی در تولد نیکی اثری از ارغوان ندید تمام حس بدی که از بی‌اعتنایی ارغوان داشت دود شد و به هوا رفت. حتی وقتی در تمام مدت تولد اشکان به ساعت دستش نگاه می‌کرد و هر لحظه انتظار می‌کشید ارغوان بیاید، مطمئن بود که او در رشت مانده و حرفش را گوش داده است.

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [27.01.20
11:48]

پارت 282#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

رفتن به داخل خانه سخت بود، با حرف‌های داریوش سخت‌تر هم شد. برای اولین بار بدون خداحافظی خانه‌ی عمو علی را ترک کرد. بعید می‌دانست متوجه‌ی غیبتش شوند. همه غرق اتفاقاتی بودند که به یک‌باره گریبانشان را گرفته بود. مامان مریم در فکر از دست دادن کارخانه‌ای بود که عمو علی ناغافل سهامش را واگذار کرده و توضیح درستی به او نداده بود، آرش از رابطه‌ی فروغی و مژگان آن هم توسط داریوش خبردار شده بود و می‌توانست حدس بزند داریوش با چه ادبیاتی این موضوع را به رخ کشیده است. کوروش همیشه دور از هر اتفاقی هم این روزها حال درستی نداشت، نداشتن کارخانه او را هم تبدیل به

کوروش ناامید تازه‌ای کرده بود. موقعی که از حیاط خانه بیرون آمد با خودش فکر کرد دیگر شاید سخت بتوان حال این خانواده را خوب کرد و هیچ چیز مثل قبل نمی‌شد. با عمو علی به این نتیجه رسیده بودند داریوش را برای مدتی از خودشان دور کنند و داریوش کنار همه‌ی این‌ها از حس بین و او ارغوان هم باخبر شده بود!

از حرف‌هایی که به عمو علی زده پشیمان بود. حرف‌هایی که باعث گریه‌ی مامان ناهید و رفتن عمو علی از خانه‌شان شده بود. می‌دانست متهم کردن عمو علی در بی‌آبرو شدن پدرش، اتهام صد در صد درستی نیست، اما نمی‌دانست روی اهمال کاری عمو علی چشم بپوشد. او باید وقت بیشتری را در کارخانه می‌گذراند و اوضاع را دقیق‌تر رصد می‌کرد و در خوش‌خیالی خودش آن قدر غرق نمی‌شد که سی سال برادرش قربانی شود و امروز دست پسرش را هم آلوده ببیند.

:تا در را پشت سرش بست، صدای مامان ناهید را شنید

پیمان؟-

بله مامان -

کجا بودی، چرا دیر کردی؟ -

پالتو را از تنش درآورد. قبل از وارد شدن به سالن با مامان ناهید
سینه به سینه شد. سعی کرد لبخند بزند، هر چند مامان ناهید
او را نمی‌دید:

خدا به دادم برسه، خب می‌نشستی سر جات خودم خدمت -
می‌رسیدم.

مامان ناهید مصرانه همان سوال قبلش را پرسید:

کجا بودی؟ -

دست روی شانه‌ی مامان ناهید گذاشت و او را چرخاند تا با هم
به سالن بروند:

!خونه‌ی عمو علی -

تا این را گفت مامان ناهید بی‌قرار سرش را به سمتش چرخاند
اونجا چرا؟ -

یه جوری می‌گی اون جا چرا انگار که نباید دیگه هرگز برم -
خونه‌شون

:ایستاد و مامان ناهید از او پیشی گرفت و روی مبل نشست
تا کی می‌خواین از مریم قایم کنید چی شده؟ دیر یا زود -
!می‌فهمه

خب بفهمه، چه ربطی به رفتن و نرفتن من به اون خونه داره؟-
:مامان ناهید آرام‌تر گفت

ناصر و محمود برادرانش، اگه بفهمه معلوم نیست مثل عموت با -
تو همراه بشه و هر چی گفتی گوش کنه، بفهمه داریوشم بوده
... بدتر، شاید بخواد همین جوری

:حرف مادرش را قطع کرد

مامان جان، من کاری به کاری خوشامد مامان مریم ندارم، -
کاری که درسته می‌کنم. بعد هم عمو علی سهامش رو واگذار
کرده، دیگه نیازی به اجازه‌ی مامان مریم نیست

:مامان ناهید با تکان سر پرسید

کار درستِ تو چیه؟-

روی مبل نشست و پاهایش را به جلو دراز کرد. آثار خستگی
یک به یک داشت خودش را نشان می داد. پلکش سخت باز
می شد:

یکی دو تا نیست، همه رو بگم؟-

:مامان ناهید هشدار گونه گفت

!پیمان؟-

نزن می گم! اولیش این بود که کل انبار کهریزکشون رو خالی -
کنند، دم دستگاهشون رو هم بردارن از اون جا ببرن، که این کار
رو کردند. دیگه هیچ جنسی از بیرون وارد کارخونه نمی شه
یعنی این کار رو کردند و تو هم کوتاه اومدی؟ به عمو علی مگه -
نگفتی باید یکی شون مجازات بشه تا همه بفهمن سال ها پیش
چه بلایی سر بابات آوردن

:خودش را به جلو کشید، این هدف اول و آخرش بود

اونا این کار رو کردند، اما من که کوتاه نیومدم، باید کهریزک رو -
خالی می کردند و باید هم یکیشون یه جوابی پس بده! پس برای
چی گفتم عمو علی واگذار کنه سهامش رو؟ خودشون مگه
نمی گن فکر متین بوده و تا قبلش ما داشتیم فقط تو کارخونه
فعالیت می کردیم، منم می گم یا متین مسئولیت رو به عهده
بگیره، یا همه شون با هم، تا بیان ثابت کنن داریوشم بوده همه
.چیشون از دست رفته، پس راه می آن. مژگانم به بچه ش می رسه

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [27.01.20
11:49]

پارت 283#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

:مامان ناهید شمرده شمرده گفت

الان بچه رو بدی دست مژگان کارِ درسته، اون خیلی از متین -
بهتره؟

دیگه اونش به من مربوط نیست ماما! مژگان قد من ازشون -
می دونه، خودشون می دونن که ندن اون وقت دیوونه بازی مژگان
گل می کنه! خود مژگان با محمود صحبت کرده، قراره منا رو
بهش بدن.

عمو علی ت می گه هلدینگ زیر بار نمی ره که یکی از اعضای -
کارخونه رو بفرستن واسه جنسای کهریزک جواب پس بده، از
بدنام شدن می ترسن.

بی حوصله گفت

مهم نیست، یه مدت کارخونه ضرر می ده، ولی بعدش همه چی -
خوب می شه، خرجش یه تغییر اسم و چهارتا بیلبورد و تبلیغات
تلویزیونیه. بعد هم اینا از بدنام شدن باکی ندارن، کلی از این
بدنامیا تو پرونده شونه که همه رو هم ماستمالی کردن

مامان ناهید با صدای لرزانی گفت

اذیتت می‌کنن پیمان، نمی‌دارن یه آب خوش از گلوت پایین -
بره.

از جایش بلند شد

چی کار می‌خوان بکنن؟ خودشون می‌دونن که چهارتا بدتر از -
خودشون هم پشت منن.

کیا پشتتن، چرا به من هیچی نمی‌گی؟-

تموم دوستای بابا رو می‌شناسن. می‌دونن کوچک‌ترین -
واکنشی که علیه من نشون بدن، جواب می‌گیرن. زیادم بهم
فشار بیارن همون‌طور که سهام عمو علی رو واگذار کردم به یه
کله گنده، برای خودمم می‌تونم. پس بهتره که بذارن همه چی
مساوی تموم بشه! برگشتن آبروی پدر من، در مقابل گرفتار
شدن یکی از اونا، چیز زیادی نمی‌خوام. اونا سرشون تو کاره،
!تهش می‌رسن به حرف من! تو اصلاً بهش فکر نکن ماما

به سمت اتاقش راهش را کج کرد و گفت

من می‌رم بخوابم-

.شام نخوردی-

.میل ندارم-

پیراهنش را از تنش درآورد و پشت صندلی انداخت. شلوارش را با شلوار راحتی عوض کرد و سریع پتو را از روی تخت کنار زد و خودش را روی تخت انداخت. گوشی اش را بالا آورد و به محض باز کردن قفل گوشی با اولین بالا و پایین کردن صفحه، شماره‌ی مورد نظرش را پیدا و لمسش کرد. امروز جزو بدترین و سخت‌ترین روز در ظرف یک ماه گذشته بود. از صبح با آدم‌های متفاوتی سروکله زده بود و مدام مواظب این بود گرفتار حقه‌شان نشود. از جلسه‌ی سر صبحش با دو برادر مامان مریم و دو اعضای هلدینگ تا مژگان و داریوش! بدتر از همه نگاه خیره، اما بی حرف فروغی سر میز جلسه بود؛ و آن دست دادن آخرش که با مکث معناداری بود. اگر می‌توانست با کلی مدرک دو برادر مامان مریم، متین و مهدی را تهدید کند، علیه او هیچی نداشت، هیچ ردی از فروغی در اسناد مربوط به کهریزک نبود، اگر چه که مطمئن بود او در جریان همه چیز بوده است. تنها چیز مهمی

می دانست یک رابطه‌ی مشکوک و نامشروع چند ماهه با دختر
نائینی یکی دیگر از اعضای هلدینگ بود که در موقعیت فعلی
خیلی به کارش نمی آمد. بقیه‌ای هم که با آن‌ها دور یک میز
نشسته بود از این نظر وضع بهتری از خود فروغی نداشتند
صدای " الو " گفتن ارغوان و پشت بند آن صدای ریز خنده‌اش
در گوشش نشست. هیچ وقت نفهمید چرا بعد از الو گفتن
بلافاصله می خندد! چند بار پرسیده بود و هر بار ارغوان جواب
:متفاوتی داده بود. در جواب خنده‌ی ارغوان گفت
الان فقط به این احتیاج دارم که تو تا فردا صبح حرف بزنی و -
!من گوش بدم. وسطش بیخود نخندی
:ارغوان جدی شد
چرا؟ چی شده؟-
هیچی، فقط می خوام آروم شم-
من حرف بزنم تو آروم می شی؟-
!آره خیلی-

ارغوان با تعلل در جوابش گفت

.حالا که این رو گفتی، حس می‌کنم حرف زدن از یادم رفته-

:آرام زمزمه کرد

نه حرف بزن، فقط امشب فرصت داری، ممکنه فردا صبح به -
روم بیاری که بهت زنگ زدم تا تو حرف بزنی و من آروم شم، به
کل منکرش بشم و بگم: "چه دروغ مزخرف خوشگلی، محاله یه
"دختر این قدر روی من تاثیر داشته باشه"

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [28.01.20

11:17]

پارت 284#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

ارغوان در جوابش گفت

!حالا دیگه مطمئنم یه چیزی شده پیمان-

همان حرف همیشگی را به ارغوان گفت

!هر چی هم بشه تو بهش فکر نکن، من از پسش برمی آم-

ارغوان با مکشی که گویی به حرفش شک دارد گفت

.تو یه چیز می گی، مژگان یه چیز دیگه-

گوشی را به گوشش چسباند

!مگه مژگان چی می گه-

این که از پسشون بر نمی آی! می گه که به خاطر داریوش می افتی -

تو هچل! فروغی دست از سرت بر نمی داره، مهدی زهرش رو

!بهت می ریزه و عمو علی هم پشتت رو خالی می کنه

خودش را کمی بالا کشید و بالشش را پشتش جابه جا کرد

فکر کن همه ی این اتفاقا برام بیفته، تو چی کار می کنی؟-

.من پشت می مونم، هر چی که می خواد بشه-

.جمله ی به ظاهر ساده ی ارغوان اندازه ی کل امروزش می ارزید

ارغوان با لحن آرام تری ادامه داد

ایه چیزی هست که من بهت نگفتم -

چی؟ -

اون شب که این جا بودی و بعد رفتی، مژگان بهم زنگ زد! -
می دونست این جایی، چون خودشم این جا بود. انگار که تعقیبت
کنه.

:کلافه نفسش را بیرون داد

همین رو کم داشتیم! از کجا می دونست خونه ی توام و پیش -
اشکان نیستم؟

از لامپ های خونه، می گفت واسه من روشنه و واسه اونا -

!خاموش! نفهمیدم برای چی این کار رو کرده

می دانست باید برای مژگان همان قدر نگران باشد که باید، نه
بیشتر، نه کمتر! در این شرایط مژگان نمی توانست خطرناک تر از
اعضای هلدینگ یا بقیه اعضای کارخانه باشد. مژگان دنبال
منفعت شخصی خودش بود و نه ضربه زدن به او، و نفع او در
داشتن منا و گرفتار شدن متین خلاصه می شد. هر چند که
تمایل داشت مژگان را بیشتر از آنی که هست خطرناک جلوه

دهد و ارغوان را از او نگه دارد، اما می‌خواست در این مورد با
:ارغوان صادق باشد و همان حس واقعی‌اش را بگوید

مژگان الان جزو دغدغه‌های من نیست، اون شب رو هم -
مجبوره برای همیشه مثل یه راز توی سینه‌ش حفظ کنه، چون
!پای تو وسطه

!فردا می‌ره که منا رو بگیره-

!این چیزی بود که همیشه می‌خواست-

:ارغوان یک دفعه حرفش را قطع کرد

پیمان دیگه برام مهم نیست نستر و یا اشکان بفهمن چی -
می‌شه! اتفاقاً دلم می‌خواد زودتر بفهمن تا خلاص بشم

دهانش را باز کرد تا از حرف‌های امشب داریوش بگوید، اما فوری
پشیمان شد! می‌دانست از حرف تا عمل فاصله زیاد است و
ارغوان به محض این‌که بشنود داریوش فهمیده دیگر از خلاص
شدن حرف نمی‌زند.

امشب نرفتی پایین پیششون؟-

نه نرفتم، نسترن ناراحته و حوصله نداره، منم این جوری -
راحت ترم

با این حرف ارغوان ذهنش برگشت به عقب زد و حرف‌های
داریوش را به یاد آورد و با پوست و گوشتش درک می‌کرد که
!"این جوری راحت ترم " ارغوان یعنی چه

ارغوان یه سوال! یادته تولد نیکی رشت بودی و می‌خواستی -
بیای، اما اشکان نداشت؟

ارغوان به حالت دلخوری گفت

اشکان از این کارا زیاد با من کار کرده-

نه می‌خوام ببینم این رو درست یادته، گفت نیا تو هم زیر بار -
نرفتی، که من ازش گوشی رو گرفتم و با هم حرف زدیم و تو
نیومدی! چرا نیومدی؟

ارغوان به نشانه فکر کردن صدایی ریزی از خود درآورد و گفت
خب گفתי اشکان دوست نداره پیام، منم نیومدم دیگه-

این رو که خود اشکانم بهت می‌گفت، چرا زیر بار نمی‌رفتی؟-

ارغوان خندید:

!الان می‌خوای به چی بررسی؟-

:سرش را تکان داد و پتو را تا روی سینه‌اش بالا کشید

!خودمم نمی‌دونم، ولی می‌دونم یه چیز خوبه-

ارغوان با طمانینه گفت:

اشکان با داد و فریاد می‌گفت نیا، تو آروم و منطقی! اشکان -
تهدید می‌کرد، تو بهم فرصت انتخاب دادی، اشکان بلد نبود یه
کلمه بگه لابد یه چیزی هست که می‌گم نیا، اما تو تا گوشی رو
گرفتی دستت همین رو گفتی! منم که مرض نداشتم، حرف
درست رو قبول کردم.

:بعد با مکثی ادامه داد

البته حرف زدنت باعث شد من همون شب با خودم تصمیم -
بگیرم که در اولین فرصت بعد از اتمام درسم پیام سراغت و سر
از تموم کارات دربیارم. فردای تولد هم که عکس خوشتیپ
خودت و نیکی رو گذاشتی اینستاگرام و منم کامنت گذاشتم

برات، برای اولین بار جواب کامنتم رو دادی و یه قلب گذاشتی
برام. فکر کن شب باشه، هوا بارونی باشه، تو خوابگاه همه خواب
باشن و یهو یه قلب سبز شه وسط گوشت

* * *

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [01.02.20]

[01:20]

پارت 285#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

از صبح که بلند شده بود صدای غرش امواج دریا در گوشش
زلزله به راه انداخته بود. صدای شیهه‌ی اسب می‌آمد! و صدای
مردی که همیشه برایش تعریف می‌کرد چطور در نجات دادن
پدرش که میان امواج دست و پا می‌زد ناتوان مانده است؛ و
چکمه‌های گوشه‌ی حیاط را هم به او نشان می‌داد و آن‌ها را به

گواه می گرفت. چند وقتی بود که این صداها از او فاصله گرفته و در سرش تکرار نمی شدند. درست از لحظه ای که پا به کارخانه ی کهریزک گذاشته و دم و دستگاه کهنه ی آن جا را دید، همه چیز دوباره شروع شد. تصور این که این محل از همان سال هایی که پدرش زنده بود وجود داشته و کسی متوجه ی آن نشده، داشت بیچاره اش می کرد. با تماس ارغوان حال بدش تثبیت شد و با حرف های داریوش به اوج خود رسید. داریوش خودش را به خانه ی نسترن رسانده و نمی دانست چه چیزی به او گفته که نسترن لحظه ای از زنگ زدن به او فارغ نمی شد. داخل ماشینش نشست تا خودش را به ارغوان برساند. ارغوان را به جایی فرستاده بود که می دانست تا شب نشده باید برود و او را از آن جا بردارد و ببرد. با دیدن شماره ی داریوش سریع آیکون :تماس را لمس کرد و هر کلمه را در نهایت عصبانیت تلفظ کرد: داریوش یه جوری این گندی رو که زدی جمع و جور کن، و گر - نه از سر راه مهدی و متین کنار می رم تا دوتایی تو رو بجوان. همین الان کهریزک بودم. می دونی که این جا چه قدر آدم دست پر می آد بیرون

خودش هم از تهدیدی که کرده به نفس نفس زدن افتاده بود.

:داریوش در جوابش تند تند گفت

قطع می کنی، نمی داری حرفم رو بزنی، ارغوان بهت چی گفته؟ -
.بگو من بدونم. کسی با اون کاری نداشت

:با عصبانیت فریاد زد

حیوون، اون از ترس می لرزید؛ مگه حرف می تونست بزنه؟ از -
ترس نسترن و اشکان نمی دونست خونه ی کی بره. زنگ زن
بههم، فقط گمشو برو یه جوری با نسترن حرف بزن که به اشکان
هیچی نگه

:داریوش به حالت التماس گفت

بین پیمان یه لحظه قطع نکن بین چی می گم، من نمی دونم -
ارغوان بهت چی گفته! اما ما اصلاً نه دیدیمش، نه چیزی بهش
گفتیم. نسترن فقط بهش زنگ زد و ازش پرسید که من راست
می گم یا نه، چیز دیگه ای نگفت که باعث بشه ارغوان بلرزه و
فرار کنه بره، ارغوان اصلاً فرصت نداد نسترن حرف دیگه ای بزنه
و قطع کرد. پیمان می گی اون به خاطر من از خونه ی نسترن زده

بیرون، اصلاً این طوری نیست، من هنوز داخل ماشینم بودم که دیدم ارغوان با عجله از خونه زد بیرون، تو حال خودش نبود، کل خیابون رو دوئید. بلند بلند هم با یکی صحبت می کرد و می گفت: " دارم می رم " پیمان بهت دروغ گفته که به خاطر ما زده بیرون. بیا خونه ی نسترن صحبت کنیم. من پایینم، نمی دونم نسترن تا الان به اشکان حرفی زده یا نه

خفه شو داریوش، تو الان فقط برو دعا کن تا قبل این که تو بری -
بالا نسترن به اشکان چیزی نگفته باشه

تماس را قطع کرد و سعی کرد به یاد بیاورد ارغوان دقیقاً به او چه گفته است. حرف های ارغوان را پاره پاره به یاد می آورد، ارغوان از داریوش و نسترن حرف زده بود و این که نمی تواند به خانه برگردد، اما مطمئن نبود که شنیده باشد به خاطر حضور داریوش در خانه ی اشکان از آن جا بیرون زده است. منطقی که فکر می کرد داریوش بیراه هم نمی گفت، حالی که ارغوان داشت آن قدر بد بود که نمی توانست ربطش دهد به داریوش و نسترن! ارغوان خودش با اطمینان به او گفته بود که ترسی از فهمیدن

بقیه ندارد، پس ترس و حال مشوشِ دو سه ساعت پیش را پای
چه می گذاشت؟ ارغوان گفته بود توان ایستادن روی پایش را
ندارد. شماره‌ی اشکان را که روی گوشی‌اش دید، تنها
عکس‌العملش سرعت دادن به ماشینش بود. تا رسیدن به خانه‌ی
زنی که ارغوان را به آن جا فرستاده بود، نسترن و اشکان یکی در
میان به او زنگ زدند.

با خودش تمام کارهایی که اشکان و نسترن می‌توانستند انجام
دهند مرور کرد و به این نتیجه رسید که این فهمیدن دیر یا زود
باید اتفاق می‌افتاد و زیاد جدی‌اش نگیرد، فقط تنها عیبش این
بود که با درگیرهایش در کارخانه همزمان شد.

دستش را که روی زنگ آیفون گذاشت انتظار داشت صدای
ارغوان را بشنود، نه صدای زنی که بارها او را به خانه‌اش دعوت
کرده و هر بار دعوتش را رد کرده بود. این بار مجبور بود بدون
دعوت به خانه‌اش پا بگذارد. وقتی داخل ساختمان رنگ و رو
رفته‌ی کهریزک بود و هنوز کار داشت، ارغوان التماس می‌کرد

که بیاید؛ حتی وقتی زن صاحب خانه در را با لبخند برایش
گشود باز ارغوان را ندید.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [01.02.20
01:20]

پارت 286#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

همان دم که موهای باز و شانه‌های عریانش را دید چشمش را
پایین تر نیاورد تا کل اندامش را برانداز کند. تصور می کرد زن
روبرویش منتظر همین است که لبخند بر لب دارد

از کنار زن رد شد و وارد خانه اش شد. می دانست زنی که پشت
سرش می چرخد و دلبرانه قدم برمی دارد، از آن هایی است که
می شود بی سروصدا، بی دردسر در جوارشان ساعتی خوش
گذراند و بعد تو را به خیر ما را به سلامت؛ گیر و گرفتاری
نداشتند، اما هرگز نخواست غیر از معامله ی اولشان، معامله ی

دیگری با او بکند، خبرچینی در مقابل خانه‌ی دلخواهی که
می‌خواست

صدای قدم‌های زن هر لحظه شنیدنی‌تر می‌شد و ثانیه‌ای بعد
وقتی تمام و کمال مقابلش قرار گرفت فهمید دیدنی هم است.
تکه پارچه‌ای که پایین تنه‌اش را می‌پوشاند کوتاه‌تر از آن بود که
اسمش را بشود دامن گذاشت. تا زن خم شد شربت روی میز
:بگذارد، سریع و قاطع گفت
!کجاست؟-

زن مکث کرد، خوشش نیامده بود. بدون کلمه‌ای حرف با اخم
:سرش را به طرف اتاق کناری متمایل کرد
!عین برج زهر مار می‌مونه، این دیگه کیه؟-

:از کنار زن رد شد و گفت

.تو یه چند دقیقه برو بیرون، می‌خوام باهات تنها باشم-

:زن با اخم به گردن بلندش حرکت موزونی داد

فکر می کردم تاوان داشتن این خونه رو پس دادم، الان این جا -
مال منه، تو خونه ی منم جای لاو ترکوندن با جوجه ها نیست
می دانست در دنیای نازک و نارنجی زنان یکی را رد کردن و بعد
با دیگری تنها شدن معنی خوبی ندارد، اما سر سوزنی برایش
مهم نبود.

دم در ایستاد و به عقب برگشت. زن هنوز بی تکلیف ایستاده
بود. توپید:

مگه نشنیدی؟ زود لباس بیوش برو بیرون. تا نگفتم هم نیا -
خونه! کسی نمی خواد توی این خراب شده لاو بترکونه

آن قدر ایستاد تا زن لباس بیوشد و بیرون برود. دیگر به هیچ
کس اعتماد نداشت. از رفتن او که خیالش جمع شد در اتاقی را
که زن به او نشان داده بود آرام باز کرد. همان لحظه حس کرد
تمام زندگی اش در دو خط، دو آدم و یک رابطه خلاصه شده و
بقیه ی زندگی اش را بیهوده دویده است. کسی که کف اتاق دراز
کشیده و دست روی چشمانش گذاشته بود وادارش می کرد
همه ی حرف های مشکوک داریوش را فراموش کند و فقط به

سمت او برود. موهای رها شده در سر، صورت، سینه و گردنش را کنار بزند و بی‌وقفه نگاهش کند.

قدمی به جلو برداشت. ارغوان را صدا زد، هیچ عکس‌العملی ندید. این از ارغوان با آن همه هول و ولایی که برای آمدنش داشت بعید بود. اگر حرکت آرام بالا و پایین رفتن سینه‌اش نبود مطمئناً به طرفش می‌دوید. کنارش نشست. دست که روی شکمش گذاشت یک‌باره ارغوان با آن چشمان اشکبارش بلند و شد و نشست. چشم در چشم که شدند تنها یک چیز از ذهنش گذشت، او یک تفاوت اساسی با همه‌ی زن‌هایی که می‌شناخت داشت، حین اشک ریختن قوی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید؛ با !نسترن، با مژگان، با همه‌ی زن‌هایی که می‌شناخت

تفاوت او با زنی که چند دقیقه پیش عذرش را غیر محترمانه خواسته و از خانه بیرونش کرده این بود که پر از دردسر بود و هرگز پردردسرهای دوست نداشت، اما ارغوان فرزند دردسر بود، پر سروصدا هم بود، گیر و گرفتاری هم داشت، اما با این حال دلش می‌خواست اگر قرار است برای بعد از این زندگی‌اش

دنبال خوشی باشد، فقط با همینی باشد که روبرویش نشسته!
آرام گفت

گفته بودی پیام پيشت! پس اين چه استقباليه؟! فكر مي كردم -
!دم در يه لنگه پا منتظرم باشي

ارغوان سست و بي رمق سر به طرف شانه اش خم كرد
اين زنه كيه؟! از كجا مي شناسيش؟ دوست ندارم اين جا توي -
خونه ش باشم

دست ارغوان كه بالا آمد و لرزان اطراف دو چشمش را تميز كرد
مطمئن

شد كه مسئله ي ارغوان، داريوش نيست. ارغوان حتي سوالش را
هم ناشيانه پرسيده بود. انگار كه بخواهد براي خودش زمان
:بخرد. خيره در صورتش گفت

از كجا مي شناسمش خيلي مهم نيست، منم دوست ندارم تو -
اين جا باشي، انتها وقتي زنگ زدي گفتي نزديك بنگاهي و
حالت خوب نيست تنها خونه ي نزديكي كه به بنگاه مي شناختم
.همين جا بود

ارغوان یک دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت و دست دیگرش را با استیصال جلو آورد تا دستش را بگیرد. دستش را روی دست ارغوان گذاشت. با نرم‌ترین لحنی که در خودش سراغ داشت پرسید:

خب حالا که من این جام از اول با آرامش تعریف کن بینم چی - شده، ظهر گفتمی که داریوش اومده و همه چیز رو به نسترن گفته و تو هم به خاطر اون مجبور شدی بزنی از خونه بیرون، آره؟ همین رو گفتمی؟

ارغوان سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. داستان را برعکس آن‌طور که داریوش گفت پیش برد تا ارغوان را بسنجد! ببیند می‌تواند در چشم‌هایش زل بزند و این داستان دروغین را تایید کند و بگوید که همین‌طور است.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [01.02.20

11:47]

پارت 287#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

ارغوان دستش را کشید و با نگاهی به پشت سر و پنجره از جا بلند شد. هنوز کامل بلند نشده بود که گفت

!از این جا بریم پیمان؛ پنج شش ساعته اینجام-

برای شنیدن جواب سوالش نفسش را در سینه نگه داشته بود و ارغوان دنبال گله کردن از او بود. بلند شد

وقتی زنگ زدی من تازه رسیده بودم کهریزک، نمی تونستم -
همون موقع برگردم

شانه اش را به دیوار تکیه داد و به ارغوان زل زد. ارغوان دستش را روی پنجره گذاشته بود و لب هایش تکان می خورد، اما حرفی از آن بیرون نمی آمد. آرام صدایش زد
ارغوان؟-

ارغوان به سختی سرش را حرکت داد و نگاهش کرد، اما کار سخت برایش فقط همین بود، تا چشم در چشم شدند انگار که سوال و تردید را از نگاهش خوانده باشد شمرده شمرده گفت وقتی من داشتم از خونه می زدم بیرون داریوش هنوز نیومده - بود.

با این که از چند ثانیه قبل شانه اش را به دیوار تکیه داده بود، اما تازه حس می کرد باری از روی شانه اش برداشته شده و تکیه گاه امن دیوار را پیدا کرده است. دستش را جلو برد و شانه ی ارغوان را گرفت

جای خاصی می خواستی بری؟-

ارغوان سرش را به تایید تکان داد

آره؛ تازه داشتم آماده می شدم پیام پایین پیش نسترن که - مژگان زنگ زد، خیلی نگران بود. بهم گفت که سریع برم خونه ش و منارو و به همراه یه پاکت بردارم. بعد منتظر باشم تا بهم زنگ بزنه و براش ببرم، چون نمی تونه خودش برگرده خونه و

منا چند ساعته که تو خونه‌ش تنها مونده. می‌گفت یه جوری
مطمئن بشم که کسی تعقیبم نکنه

:شانه‌ی ارغوان را محکم‌تر گرفت و گفت
تو هم رفتی؟-

:ارغوان سوالش را مخالفت با رفتن تفسیر کرد و گفت
نمی‌تونستم نرم. منا تنها بود، وقتی رسیدم وسط خونه‌ی خالی -
نشسته و یه ریز گریه می‌کرد
:نمی‌دانست کدام سوالش را بپرسد
خونه‌ی خالی؟-

:ارغوان عقب کشید و شانه‌اش را از دست او رها کرد
آره مژگان خونه‌ش رو خالی کرده، هیچی نبود تو خونه‌ش، بهم -
گفت فروخته اون جا رو
الان منا کجاست، دادی به مژگان؟-

:ارغوان با دستش صورتش را گرفت

نه، نتونستم. خیلی بهت زنگ زدم، که بیای دنبالمون، اما -
برنداشتی. وقتی با منا رفتم بیرون تا اومدم به دور و برم نگاه
کنم اون طرف خیابون یه ماشین وایستاد و یکی ازش پیاده شد.
فروغی بود

:هراسان به ارغوان نزدیک شد

منا کجاست، ازت گرفتنش؟-

:ارغوان سرش را تکان داد

!نه، اگه می‌گرفتن که دیوونه می‌شدم، پیش اشکانه-

نفس راحتی کشید و دستش را به پشت گردنش برد تا از

:گرفتگی آن کم کند

تو بردیش پیش اشکان؟-

.نه، وقتی فروغی رو دیدم سریع رفتم خیابون بغل که فرار کنم-

از کجا می‌دونی فروغی بود، مگه می‌شناسیش؟-

:ارغوان نگاهش را به زمین دوخت

تو گوشی مژگان عکسش رو دیده بودم، خودش بود، فکر کنم -
مهدی هم همراهش بود. شیشه دودی بود خوب متوجه نشدم،
اما حتماً یکی همراهش بود که من رو شناخت و دنبالم راه
افتادن، خودش که من رو تا حالا ندیده

چطور منا رو بردی پیش اشکان، دنبالت نکردن؟-

من نبردم، آژانس برد. وقتی دیدم دنبالمن سریع رفتم داخل -
یه آژانس، اونام من رو ندیدن و یه خرده جلوتر از آژانس
وایستادن. نمی تونستم اون جا بمونم، داشتن همه جا رو
می گشتند. منا رو دادم یکی از راننده ها ببره و پاکتم گذاشتم
آژانس امانت تا مژگان خودش بیاد بگیره. خودمم زودتر از راننده
و منا از آژانس بیرون زدم تا من رو ببینن و راننده بتونه منا رو
ببره. رفتم وسط خیابون و خلاف جهتشون دوییدم. تا من رو
دیدن دور زدن و دنبالم راه افتادن. توی یه خیابون یه طرفه
دوباره گمم کردن. قبل این که برسم بنگاه به اشکان زنگ زدم
وقتی دیدم منا پیشش گوشی رو قطع کردم و به هیچ تماسش
دیگه جواب ندادم. مرتب داد می زد. نسترنم همون موقع بود که

زنگ زد و دیگه نتونستم برم خونه. این قدر دویده بودم دیگه
نفس نمونده بود برام، هیچ کس جز تو نبود که بهش زنگ بزنم،
وقتی جوابم رو دادی نمی دونم چطور حرف زدم، صدام
در نمی اومد.

ارغوان بعد از گفتن این حرف به دیوار پشت سرش تکیه داد و
آرام نشست. فاصله اش را با ارغوان پر کرد. دستش را به پشت
ارغوان برد و او را به خودش نزدیک تر کرد. ارغوان سر روی
سینه اش گذاشت و زمزمه کرد

نمی دونی با چه حالی منا رو گذاشتم توی آژانس و رفتم، -
التماس می کرد تنه اش ندارم. بدتر از همه مجبور بودم پیش بقیه
ادا در بیارم که طوری نشده و گریه ی منا یه گریه ی ساده و
به خاطر دوری از مادرشه، نتونستم اون طوری که دلم می خواذ
بغلش کنم، الکی لبخند زدم تا شک نکنن و منا رو ببرن.

می دانست بدتر از حال منا، حال خود ارغوان بوده است، تحمل
فشاری که ارغوان چند ساعت طولانی با آن درگیر بود خیلی
فرا تر از طاقتش بود. حالتی که ممکن بود ارغوان تا آخر عمرش

با آن درگیر باشد، امروز روح و روان ارغوان با بدترین اتفاقات
تصادف کرده و ضربه‌ی محکمی خورده بود. حتی شنیدنش هم
!سخت بود، چه برسد به تجربه کردنِ عینیِ ثانیه به ثانیه‌ی آن

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [01.02.20
21:06]

پارت 288#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

با صدای باز و بسته شدن دری که از بیرون اتاق آمد ارغوان
:خودش را از آغوش او بیرون کشید و گفت
!بریم، خوشم نمی آد از اینجا-

زودتر از ارغوان بلند شد. پالتوی او را از روی تخت برداشت و به
سمت ارغوان به حالتی نگه داشت تا بلند شود و فقط دستش را
داخل آستین‌هایش کند. ارغوان پشت به او ایستاد و پالتویش را
پوشید.

حاضر شو می‌ریم الان-

در را که باز کرد با زن در فاصله‌ی کمی از در روبرو شد. گویی زن قصد داشت به سمت اتاق‌شان بیاید. منتظر ماند تا ارغوان آماده شود و زودتر از او بیرون برود. ارغوان از کنارش گذشت و بدون هیچ توجهی به زن رد شد. دنبال ارغوان راه افتاد و حینی که از مقابل زن می‌گذشت گفت:

خداحافظ-

زن تا دهان باز کرد چیزی بگوید ایستاد و سریع گفت

من بدهکار کسی نمی‌مونم-

ارغوان کمی دورتر ایستاده و نگاه‌شان می‌کرد. بدون حرف دیگری به سمت در رفت و با لبخندی از ارغوان دعوت کرد که بیاید و بروند. در ماشینش را هم خودش برای ارغوان باز کرد و وقتی کنارش داخل ماشین نشست کمربندش را بست. قصد داشت راه بیوفتد که ارغوان با گذاشتن دست روی بازوی او مانعش شد:

کجا می‌ریم پیمان؟-

نگاهش درست روی مردمک نگران چشمان ارغوان نشست که
زیباتر از همیشه به نظر می‌رسید

امشب خونه نری بهتره، بذار قبلش من برم با نسترن و اشکان -
حرف بزنم، آروم که شدن فردا برمی‌گردی خونه

ارغوان بی‌قرار گفت

پس الان کجا می‌ریم؟-

زمزمه کرد

امشب پیش مامان ناهید می‌مونی-

دست ارغوان از روی بازویش شل شد

نه، نمی‌شه! بریم خونه. بالاخره که باید برم، فرقی نمی‌کنه فردا -
یا امشب

ماشین را راه انداخت و قاطعانه گفت

نه و نمی‌شه نداریم! بهتر از مامان ناهید کسی رو نمی‌شناسم. -
اون جا جاییه که اشکان بیاد هم به خاطر مامان ناهید رعایت
می‌کنه.

ارغوان سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. کمی از مسیر را که رفتند و سکوت ارغوان طولانی شد به سمتش برگشت. ارغوان سرش را روی پشتی صندلی گذاشته و با چشمانی باز به مقابلش نگاه می کرد. نگاه های پشت همی که به ارغوان انداخت باعث شد او به طرفش برگردد. تردید را کنار گذاشت و گفت:

ارغوان می دونی داخل اون پاکت چی بوده؟-

ارغوان سرش را روی پشتی صندلی ماشین تکان داد:

نه، فرصت نکردم بازش کنم، یه پاکت بزرگ بود. فقط می دونم -

!چند تا چیز توش بوده

!احتمالاً دنبال اون پاکت بودن، نه منا-

نمی دونم دنبال چی بودن، فقط می دونم دیگه دستشون به اون -

پاکت نمی رسه، مژگان همون موقع یه پیک فرستاد آژانس تا

براش پاکت رو بیره

هیچی در مورد فروش خونه و خالی نکردنش بهت نگفته بود؟-

می دانست با سوال هایش ارغوان را آزار می دهد، ارغوان هنوز
:حالش جا نیامده بود، اما به این سوالش هم جواب داد

هیچی نمی دونستم، خونه ی خالی رو که دیدم شوکه شدم. اون -
خونه رو کلی زحمت کشید تا بخره، وقتی فروخته یعنی می خواد
از این جا بره، اونم با منا! اگه متین، مهدی و یا هر کس دیگه ای از
خانواده شون بفهمه منا رو می برن یه جایی که دستش بهش
نرسه. نمی دونم چی تو سر مژگانه. بعد از این که بهش گفتم منا
پیش اشکانه گفت چند روز نگهش دارم تا خودش بهم زنگ بزنه،
.گوشیشم خاموش کرده و دیگه هیچ خبری ازش ندارم
سکوتش باعث شد ارغوان از جایش فاصله بگیرد و خودش را به
:سمتش متمایل کند

چرا هیچی نمی گی پیمان؟ تو خبر داری چی کار داره می کنه -
!مژگان؟ آره اتفاقی افتاده، بهم نمی گی؟

:اخمی کرد

!نه عزیز من چه اتفاقی! مژگان مگه به من چیزی می گه -

!پس چرا قیافه ت این جوری شده، رفتی تو فکر -

فقط فکر می‌کنم که حتماً باید به کاری علیه فروغی کرده باشه -
که افتاده دنبالش. یا مهدی نشسته زیر پای فروغی و از مژگان
ترسوندتش، حدس دیگه‌ای ندارم

با این حرف، ارغوان تا خود خانه ساکت ماند و کلام دیگری
نگفت. خودش هم کلافه رانندگی کرد، از این که مژگان هر بار به
نحوی ارغوان را درگیر مشکلاتش می‌کرد و کاری هم از دست او
بر نمی‌آمد در رنج و عذاب بود. ماشین که در فضای بسته‌ی
پارکینگ قرار گرفت ارغوان مثل کسی که تازه به مکانی ناآشنا
پا گذاشته باشد به اطرافش نگاه کرد و در نهایت مات و خیره‌اش
شد. برای روحیه دادن به او گفت

!مامان ناهید از منم بهتره، این چه قیافه‌ایه-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [01.02.20
21:08]

به سمت ارغوان رفت، اما ارغوان از جایش تکان نخورد. با تعجب
و لبخند گفت

!ارغوان؟ بریم بالا-

بهتر نیست یه زنگ اول بهش بزنی و اجازه بگیری بعد بریم -
بالا. شاید نسترن بهش چیزی گفته باشه

:جلوتر از ارغوان راه افتاد و دکمه‌ی آسانسور را زد

لازم نیست اجازه بگیرم، چیزی نگفته نسترن. تو رو که بسپرم -
دست مامان ناهید می‌رم پیششون

:ارغوان که نزدیکش شد ضربه‌ی به گونه‌اش زد و گفت

هم باهاشون حرف می‌زنم، هم از منا برات خبر می‌آرم، چطوره؟-

ارغوان مطیعانه فقط سرش را بالا و پایین برد. هیچ چیز
نمی‌توانست حال او را خوب کند، انتظاری هم از او نداشت

:کلید را که از جیبش بیرون آورد رو به ارغوان گفت

با هم می‌ریم داخل و من هیچی از تو به مامان ناهید نمی‌گم، -
!اما مطمئنم خودش در کمتر از پنج دقیقه می‌فهمه یکی باهامه
.اگه بهش نگی من نمی‌آم تو-

:دست ارغوان را گرفت و گفت

من می گم به دو دقیقه نکشیده خودش می فهمه، چی می گی -
تو؟

در را باز کرد و همراه ارغوان وارد خانه شد. بلند مامان ناهید را
صدا زد که در جواب " الله اکبر " ی شنید. رو به ارغوان آرام
گفت:

نماز می خونه-

همین که به سالن پا گذاشتند ارغوان خودش را به شانه ی او
چسباند. دست ارغوان را محکم تر گرفت و دوباره مادرش را
:خطاب قرار داد

مامان ناهید، تموم نشده نمازت؟-

مامان ناهید در جوابش از جا بلند شد و در چهارچوب در ظاهر
شد. ارغوان به محض دیدن مامان ناهید با آن چادر سفیدی که
تا روی شانه اش پایین آمده بود کمی خودش را به پشت او
کشید. لبخند زد و با سفت نگه داشتن دست ارغوان مانع از دور
شدن بیشتر او شد. مامان ناهید در جوابش گفت
:امشب چه زود اومدی-

:یک قدم به سمتش برداشت و گفت

!ناراحتی برم یه ساعت دیگه پیام مامان جان -

.دست ارغوان عرق کرده بود، صدای نفس زدنش را می شنید

:مامان ناهید از چهارچوب در فاصله گرفت و گفت

شبایی که زودتر می آی بگو من این بنده خدا رو زودتر بفرستم -

.بره، راهش دوره

ما از اول باهاش طی کردیم که تا چه ساعتی بمونه، خودشم -

!قبول کرده

مامان ناهید نزدیک تر هم شده بود و ارغوان مجبور شد نیمی

بیشتر از تنش را به پشتش ببرد و پنهان شود. کشمکشی که

باعث خنده ی صدا دارش شد. مامان ناهید روبرویش ایستاد. بو

:کشید، سرش را کمی بالاتر گرفت و گفت

کسی باهاته پیمان؟-

صورت ارغوان را نمی دید، اما این سوال مامان ناهید کار را برای

:خود او هم سخت کرده بود، چه رسد به ارغوان

آره مامان، امشب مهمون داریم! الان هم پشت من قايم شده، -
!چون از شما ترسيده

مامان ناهيد حالي به خودش گرفت كه هميشه موقع گوش
دادن صداهاي كم داشت. كمى گردنش را به راست كج مى كرد و
:موهايش را به پشت گوشش هل مى داد
از من مى ترسه، آرشه؟-

تك خنده اى هم براى كم كردن اضطرابش، و هم براى حرف
:مامان ناهيد زد
آرش كى از شما ترسيده كه اين دومين بارش باشه! ارغوان -
!همراه منه مامان

مائده فلاح "نخ به نخ دود مى كنم شب را"، [03.02.20
00:53]

پارت 289#

نخ_به_نخ_دود_مى_كنم_شب_را_#

مامان ناهید سرش را می‌گرداند و دنبال نشانه‌های مخصوص به
خودش می‌گشت تا باور کند حرفی که شنیده درست است
ارغوان، خواهر اشکان؟-

نمی‌دانست به مامان ناهید جواب دهد یا حواسش پی ارغوانی
باشد که از او کمی فاصله گرفته بود. ارغوان هم او را از جواب
دادن رها نید و هم تمام شک مامان ناهید را از بین برد
سلام-

مامان ناهید دست از حرکات اضافه برداشت و صورتش را رو به
آن‌ها نگه داشت و با تن صدایی آرام، جواب ارغوان را داد
سلام ارغوان جان-

بعد با حرکت سرش نشان داد مخاطبش دیگر ارغوان نیست
پیمان چرا از اول درست نمی‌گی کی اومده؟-

بریم بشینیم همه چیز رو بهتون می‌گم-

مامان ناهید گوش به حرفش نداد و پرسید

نسترن و اشکان خوبن، طوری که نشده؟-

به طرف ارغوان چرخید. با نگاهی به او که خیره‌ی مامان ناهید بود و در آتش اضطرابش می‌سوخت آرام دستش را رها کرد. به سمت مامان ناهید رفت و کمرش را گرفت

بیا بشین روی مبل تا براتون همه چیز رو تعریف کنم-

مامان ناهید مصرانه گفت

... اشکان و نسترن-

اشکان و نسترن خوبن مامان. می‌شه یه دو دقیقه اونا رو ول -
کنی.

لبخندی روی لب مامان ناهید آمد که پیمان می‌دانست برای حفظ ظاهر است، فقط شاید می‌شد با آن ارغوان را گول زد

باشه بریم بشینیم ارغوان سرپا مونده. همه‌ش تقصیر توئه اگه -
ارغوان بگه اینا چرا مهمون‌داری بلد نیستن، یه خبر نمی‌دی به
آدم.

موافق نشستن بود، این‌طور بهتر می‌توانست از خودش و ارغوان برای مامان ناهید بگوید. ارغوان دورترین مبل به او و مامان

ناهید را انتخاب کرد و مابین آن‌ها نشست. می‌دانست این دور
نشستن ارغوان واکنشی از سر اضطراب تمام نشدنی‌اش است.
وقتی نشستند مامان ناهید محجوبانه و طوری که بد به نظر
نرسد پرسید:

بحثی چیزی بین ارغوان و نسترن پیش اومده؟-
سری برای ارغوان که با نگاه ملتمسانه‌اش از او کمک می‌خواست
تکان داد و گفت:

نه مامان، هیچ بحثی پیش نیومده، ارغوان رو من خواستم بیاد -
این‌جا، چیزی هم که می‌خوام بگم در مورد خودم و ارغوانه
مامان ناهید با همان تن صدای آرام، اما این بار متعجبانه گفت
تو و ارغوان؟-

به میان حرفش آمد

قبلاً درباره‌ش حرف زدیم مامان-

مامان ناهید سرگردان دستش را بالا آورد

درباره‌ی چی حرف زدیم؟-

:شمرده گفت

من گفتم یه دختری هست که در موردش خیلی زود بهتون -
می‌گم

افتادن دست مامان ناهید روی پایش را دید و امیدوار بود آن
معنایی را که خودش از افتادن دست مامان ناهید گرفته، ارغوان
نگیرد. رد دقیق نگاه حیران مامان ناهید را گرفت و به میز
روبرویش رسید. ارغوان و مامان ناهید هر دو در یک زمان سر
پایین انداخته بودند. مامان ناهید زودتر از ارغوان سر بلند کرد

اول باید همه‌ی حرفت رو به من می‌زدی، حرفای منم -
می‌شنیدی، بعد می‌رفتی ارغوان رو می‌آوردی این‌جا! از اینم
بگذریم داریوش یادت رفته؟ همین چند روز پیش بود که باز
راجع بهش حرف می‌زد

می‌دانست مامان ناهید نهایت تلاشش را می‌کند تا جلوی ارغوان
خوددار باشد و او را تند و عصبی مواخذه نکند. برای همین
نمی‌خواست خیلی او را تحت فشار بگذارد. ارغوان را برای به رخ
کشیدن نیاورده بود. اگر دست خودش بود و همه چیز روال

عادی خودش را طی می کرد همین کاری را می کرد که مامان ناهید می گفت. اول تنها با او صحبت می کرد و بعد ارغوان را می آورد، اما امروز در معرض عمل انجام شده قرار گرفت و همین کار را با مامان ناهید هم کرد. به طرف ارغوان برگشت و بلند شد، می خواست در نهایت احترام خواسته اش را با ارغوان مطرح کند:

ارغوان می شه خواهش کنم یه چند دقیقه بری توی اتاقم تا من -
با مامان ناهید حرف بزنم؟

ارغوان سریع از جایش بلند شد و خواسته اش را اجابت کرد.
جلوتر از ارغوان راه افتاد و او را به سمت اتاقش راهنمایی کرد.
در اتاقش را کمی هل داد و از ارغوان خواست داخل شود

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [03.02.20

01:00]

پارت 290#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

ارغوان روبرویش ایستاد و عدم تمایزش را برای رفتن به اتاقی
که در را برایش باز نگه داشته باشد نشان داد، بدون این که
:حرفی بزند. دست روی کمر ارغوان گذاشت و زمزمه کرد
من این حس بدی که داری رو کاملاً درک می کنم، منتها -
.چاره‌ای نیست، غیر این که فعلاً تحمل کنیم

:اشاره‌ای به اتاقش کرد و با لبخندی که این بار واقعی بود گفت
!بعدش هم جای بدی که نمی فرستمت، اتاق منه‌ها-

:ارغوان خیره در چشمانش گفت

!مامانت خیلی جا خورد، نباید این طوری بهش می گفتی-

دستش را بیشتر به کمر ارغوان فشرد و او را به داخل اتاقش هل
داد:

.خودش بهم قول داد که پشتمه! نمی خواد بهش فکر کنی-

چشمکی زد و همین که خواست در را ببندد، ارغوان در را نگه
داشت و مانعش شد

امشب می‌ری از منا خبر بگیری؟-

سرش را با اطمینان و نگاه نوازش‌گری آرام بالا و پایین برد و گفت:

با مامان ناهید که حرف زدم و تموم شد، می‌رم پی اوامر شما-

ارغوان عقب رفت و او هم در را به سمت خود آورد. نفس عمیقی کشید و به سالن برگشت. مامان ناهید دستانش را در هم مشت کرده و در خودش فرو رفته بود. این یعنی داشت داد می‌زد، تندتند راه می‌رفت و بد و بیراه می‌گفت، همیشه این‌طور اعتراض می‌کرد. جلو رفت و کنارش نشست. دست‌های مشت شده‌ی مامان ناهید را که از هم باز کرد، مامان ناهید مثل کسی که لبه‌ی تیغ است نگاهش کرد:

پیمان! پیمان اصلاً متوجه هستی چی می‌گی و چی کار می‌کنی؟ -
عالم و آدم رو گشتی و بعد رفتی دست دختری رو گرفتی و آوردی توی این خونه که چشم برادرت دنبالشه؟ ده بار همه جا مطرح کرده؟ همین تو خودت چند بار رفتی نصیحتش کردی که نمی‌شه و ارغوان به دردش نمی‌خوره

چسبیده‌تر به مادرش نشست

!آروم باش من برات توضیح بدم مامان جان-

مامان ناهید پَسَش زد

فکر کن منم بگم باشه، تو خودت می‌تونی با این موضوع کنار -
بیای؟ جواب عمو علیت رو چی می‌دی، داریوش رو چی کار
می‌کنی؟ می‌تونی توی چشماشون نگاه کنی؟ تو که این قدر
بی‌فکر نبودی پیمان! نسترن بفهمه دیوونه می‌شه! نکردی یه بار
باهام حرف بزنی و بعد بری ارغوان رو بیاری. دیگه منم آدم
!حساب نمی‌کنی

مامان همه‌ی اینا رو می‌دونم، یه مدت طولانی شب و روز به -
خودم گفتم، اما یهو اتفاق افتاد و از دست منم خارج شد. من
ارغوان رو دوست دارم مامان

:آهسته‌تر ادامه داد

و الان واقعاً هیچ‌کدوم از اینا برام مهم نیست جز رضایت تو. -
باید بهم کمک کنی، همه جلوم وایستادن مامان، تو این کار رو
نکن.

مامان ناهید کامل به طرفش چرخید، صدایش لرز و عصبانیت را
با هم داشت

رضایت من اگه مهم بود یهو بر نمی داشتی ارغوان رو بیاری -
!این جا و جلوش بهم بگی این همون دختریه که همیشه می گفتم
:به زور دست مامان ناهید را گرفت

به خدا می خواستم صبر کنم به وقتش همه چیز رو آرام آرام -
بهت بگم، اما داریوش موضوع رو فهمید و امروز رفت سراغ
نسترن و همه چیز رو الان اون و اشکان می دونن، من مجبور
شدم ارغوان رو بیارم این جا. الان هم باید برم اون جا و باهاشون
.حرف بزنم

:مامان ناهید ضربه ای به پایش از سر نگرانی و ترس زد و گفت
فهمید؟! از کجا فهمیده؟ یعنی نسترن ارغوان رو از خونه بیرون -
کرد؟

نه بیرون نکرده، موضوع یه خرده پیچیده تره، ارغوان وقتی -
فهمید داریوش به نسترن گفته بهم زنگ زد و من ازش خواستم
نره خونه، ترسیدم اشکان یه بلایی سرش بیاره

!وای پیمان، هر کاری کنن حق دارن -

:یک دفعه بلند شد و گفت

خونه‌ی نسترن الان ولوله‌ست، تو نشستی این‌جا که چی بشه؟ -

.برو تا شر به پا نکردن حرف بزن باهاشون؛ بلند شو عجله کن

آروم باش مامان، الان می‌رم. فقط ارغوان باید این‌جا بمونه، -

.نمی‌تونم ببرمش. باید برم اول با اشکان صحبت کنم بعد

:مامان ناهید روی از او برگرداند

.چاره‌ی دیگه‌ای هست؟ تو برو -

به جای رفتن، به سمت مامان ناهید کشیده شد و دستش را دو

:طرف شانه‌اش گذاشت

امروز ارغوان خیلی بهش سخت گذشته، من که رفتم یه چیزی -

.نگی که ناراحت بشه

خیلی رو داری پیمان! من فکر می‌کنی حالم خوبه، بهم سخت -

نمی‌گذره؟

اما به ارغوان همیشه سخت گذشته، تو که در جریان زندگیش -
هستی.

مامان ناهید پشت کرد. این یک آتش بس موقت بود. به همین
قدرش هم راضی بود.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [03.02.20
01:06]

قبل از رفتن باید ارغوان را می دید. راهی اتاقش شد و با ضربه‌ای
آرام به در آن را باز کرد. ارغوان به تختش تکیه داده و سر روی
پایش گذاشته بود. با دیدنش مثل سربازی که زمان خشم شبش
باشد از جا بلند شد و ایستاد. به طرفش آمد و منتظر به دهانش
زل زد. در سکوت تماشایش کرد و از این کارش لذت برد. حالش
با دیدن ارغوان عوض شد. ارغوان زیبا بود، حتی وقتی این همه
ترس و دلهره داشت. لذتش انگار به ارغوان هم سرایت کرد. آرام
شد و لبخند زد و چشمانش دیگر انتظار چیزی را نمی کشید.

هنوز دستش کامل باز نشده بود که ارغوان روی سینه‌اش جای گرفت.

سرش را پایین برد و به سر ارغوان تکیه داد. ارغوان بعد از مامان ناهید اولین و تنها زنی بود که از وجودش آرامش می‌گرفت و برعکس مامان ناهید می‌توانست به چشم خود ببیند که چه آرامشی را به او هدیه می‌دهد، چیزی که مامان ناهید در بهترین شرایط فقط حسش می‌کرد. ارغوان را از خود جدا کرد، اجبار دردناکی بود

من دارم می‌رم، فردا صبح زود برمی‌گردم. امشب پیش مامان - ناهید می‌مونی تا فردا که خودم پیام دنبالت، کارم که خونه‌ی اشکان تموم شد بهت زنگ می‌زنم

ارغوان بی‌تاب چشم گرفت

با مامان ناهید حرف زدی؟-

آره، فکرت رو مشغول اون نکن، من که برم خودش می‌آد - سراغت. الان هم باید برم تا نیومده من رو پرت نکرده بیرون

ارغوان فاصله‌اش را با او بیشتر کرد

من منتظرم پیمان، زود بهم خبر بده-

یقه‌ی کتش را مرتب کرد و بعد به ارغوان پشت کرد. در را به عقب کشید، اما یادش آمد که باید خداحافظی کند؛ تا برگشت نمک‌گیر نگاه ارغوان شد و دوباره برای رفتن مکث کرد. ترک کردن او برایش سخت شد. با خودش مقابله کرد، قبل از این که تصمیمش را برای رفتن عملی کند، سرش را به سمت صورت ارغوان برد و بوسه‌ای به گونه‌اش زد و سریع عقب کشید و بیرون رفت.

مائده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [04.02.20

02:31]

پارت 291#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

مامان ناهید سرش را به مبل تکیه داده بود. صدایش کرد، اما جوابی جز " برو پیمان " تحکم آمیزش نشنید. اصرار نکرد تا با او قبل از رفتن اتمام حجت کند، مادرش اهل آزار دادن کسی نبود!

اشکان پشت هم زنگ می زد، برعکس مامان ناهید که کلی حرف داشت تا به او بزند و قانعش کند که جایگاه ارغوان تغییر دادنی نیست و تثبیت شده است، برای اشکان و نسترن هیچ حرفی نداشت، فقط می رفت که آن ها بگویند و او بشنود. در واقع می رفت که سکوت کند!

در همین ده دقیقه ای که پشت فرمانش نشسته و در حرکت بود اشکان دو بار زنگ زد. وقتی اسمش را برای بار سوم روی صفحه اش دید تصمیم گرفت که کوتاه به او جوابی بدهد تا زنگ زدن را تمام کند. آیکون تماس را که لمس کرد بدون دادن هیچ فرصتی به اشکان گفت:

نزدیکم، الان می آم اون جا-

صدای بلند اشکان و لحن عصبانی‌اش واقعیتی را که باید داخل
خانه با آن مواجه می‌شد زودتر پیش چشمش آورد

می‌خوام صد سال سیاه نیای! ارغوان رو کجا بردی؟ بی‌ارغوان -
!بیای خودت می‌دونی

هرگز اجازه نمی‌داد امشب ارغوان با این اشکان روبرو شود
ارغوان پیش مامان ناهیده، جاش امنه! منم ندزدیدمش؛ فکر -
کنم بدونی که امروز چه قدر اذیت شده و کیا دنبالش بودن! برای
امروز بسشه

گوشی را قطع کرد تا جواب اشکان را نشنود

وقتی که دستش را روی زنگ آیفون گذاشت و برای باز شدن در
معطل ماند تازه به این فکر افتاد که شاید بهتر بود تماس اشکان
را قطع نمی‌کرد تا به نتیجه‌ای برسند. برای بار دوم دستش را بر
روی دکمه‌ی آیفون فشرد و این‌بار در سریع به رویش باز شد.
آن قدر یک‌دفعه‌ای بود که قدمی به عقب برداشت و نگاهی به در
باز شده کرد تا مطمئن شود که باید داخل برود؛ حتی در واحد
هم باز بود. کفشش را که درآورد و در را پشت سرش بست

تنهایی صدایی که می شنید صدای ریز حرف زدن و خندیدن دو دختر بچه بود. همین صدا انگیزه اش شد تا محکم تر به داخل قدم بردارد و علاوه بر صدا تصویر را هم داشته باشد. دیدن نیکی و منا که کنار هم وسط اسباب بازی های نیکی نشسته بودند بوی زندگی می داد. مثل روزنه ی روشنی بود که به تاریکی مطلق راه پیدا کرده باشد. آرزو کرد کاش ارغوان هم بود و این دو را کنار هم می دید. تمام چیزهای خوب دنیا را برای او هم می خواست. ایستاد و نگاه شان کرد، آن قدر دقیق نگاه کرد که خوب همه چیز را به خاطر بسپرد و برای ارغوان به بهترین نحو تعریف کند. نیکی با دیدنش بلند شد و رو به منا گفت:

دایی جونم اومده-

منا سر بلند کرد و خجالت زده نگاهش کرد. لبخندی به منا زد و لبخند شیرینی تحویل گرفت. نیکی خودش را به او رساند. خم شد و بغلش کرد و نگاهش را در کل سالن چرخ داد. خبری از اشکان و نسترن نبود. آرام زیر گوش نیکی زمزمه کرد:

مامان و بابا کجان؟-

:نیکی به تبعیت از او آرام پاسخ داد

!مامان تو اتاق خوابیده، بابایی هم توی آشپزخونه ست-

خیلی خوب می دانست خوابیدن نسترن چه معنی دارد. نیکی

:بوسه ای به صورتش زد و گفت

.من رو بذار پایین می خوام برم با من بازی کنم-

بوسه اش را محکم جواب داد و مطمئن بود نیکی بهتر از نسترن حق میزبانی را برای منا به جا می آورد. او ذاتاً مهربان تر از نسترن بود. نگاهش به منا افتاد که دست از بازی کشیده و به هیچ کدام از اسباب بازی های نیکی دست نمی زد تا خود او برسد. ویژگی که مطمئن بود از متین به ارث نبرده است. پاهایش را به هم نزدیک کرده و غریبگی می کرد. ارغوان هم نبود تا او را از این وضعیت نجات دهد.

از منا و نیکی فاصله گرفت و جلوتر رفت. اشکان و نسترن

شمیرشان را از رو بسته و قرار نبود به استقبالش بیایند.

انتخابش آشپزخانه و اشکان بود، نه نسترن، با اشکان بهتر

.می توانست کنار بیاید

اشکان روی صندلی ناهارخوری نشسته و یک پایش را به طرز
عجیبی تکان می‌داد. ورودش به آشپزخانه همزمان شد با اولین
تیری که اشکان به طرفش پرتاب کرد

!هر چی بگندد نمکش می‌زنند، وای به روزی که بگندد نمک-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [04.02.20
02:45]

با حرف تیز و برنده‌ی اشکان همان دم فهمید که کار سختی در
پیش دارد و قطعاً سکوت نمی‌تواند چاره‌ساز باشد. البته که اگر
کار به جای باریک می‌کشید می‌دانست چه‌طور اشکان را از خر
شیطان پیاده کند. جلوتر که رفت اشکان دست و دل‌بازانه‌تر
:تاخت. بلند شد و در حالی که کلمات را می‌کشید گفت

یعنی من فهمیدم که سر و ته به کرباسید، تو هم لنگه‌ی آرش و -
داریوش و کوروشی، فقط یه پرده‌ی تر و تمیز کشیدی دورت تا
!معلوم نشه پاش بیوفته از اونا هم بدتری

دستانش را از هم باز کرد و با نگاه پر از غضب و چشمانی که از شدت خشم مردمکش یک جا بند نبود ادامه داد

دور هم که جمع می‌شید و حرف من و خانواده‌م می‌شه اخم و - تخم می‌کنید، اما هر کدوم یه جور چشمتون دنبال خواهرای منه، به همدیگه هم رحم نمی‌کنید و کورس گذاشتین با هم! چی می‌خوااین از جون خواهرای من! تو غلط کردی ارغوان رو بردی!
!خونه‌ت

نیکی که با صورتی پر از تعجب و ترس در ورودی آشپزخانه ظاهر شد اشکان یک باره سکوت کرد. چرخید و پشت به او روی صندلی نشست. با سر اشاره‌ای کرد تا نیکی برود و او هم سریع دور شد. به اشکان نزدیک شد و صندلی کناری او را با احتیاط برای نشستن انتخاب کرد. حال اشکان طوری بود که کاملاً آمادگی دست به یقه شدن را هم داشت. اشکان مشتش را روی میز گذاشت و غرید

همیشه یه جور دیگه قبولت داشتم، حساب تو رو از بقیه سوا - می‌دونستم، می‌گفتم تومنی صنار فرق داری با پسرعموهات، با

معرفتی، مرام داری، آخه این چه نونی بود گذاشتی تو کاسه‌ی
ما؟ من باید زنگ بزنم از تو خبر خواهرم رو بگیرم که کجاست؟
!من چشمم دنبال ارغوان نیست، دلم دنبالشه-

مأنده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [05.02.20

03:48]

پارت 292#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

این جواب فقط اشکان را عصبانی تر کرد. قرمزی صورتش شبیه
کسی بود که سیلی خورده باشد، خودش را به طرف او کشید
از کی تا حالا، کی کارتون به دل و قلوه رسیده؟ از همون -
موقعی که داریوش تو خونه تون جنجال به پا کرده و ارغوان
ارغوان می کرد؟ یهو فیل تو هم هوس هندوستان کرد؟ همون

روزا که من عین خرا می‌اومدم سراغ تو که بیا به وساطتی بکن
!همه چی حل بشه؟ حتماً اون روزا کلی به ریش منم خندیدی

:چشم در چشم اشکان مصمم پرسید

الان اگه بهت زمان بدم و بگم از کی شروع شده و چه طور -

شکل گرفته مشکلت حله؟

به من نه، اما باید بری به خانوادهت بگی، من حوصله ندارم -
حرف اضافه بشنوم، به اندازه‌ی کافی شنیدم. تو رو هم مقصر
می‌دونم، چون من همیشه دیدم که ارغوان از شماها فراری بود،
حالا تو چه تو گوشش خوندی و چه کاری کردی باید توضیح
بدی!

:کف دستش را روی میز گذاشت و آرام گفت

مشکلت اینه؟! باشه من به همه می‌گم که مقصر منم، من -
خواستم و اصرار کردم و در نهایت ارغوان رو راضی کردم، من
بلدم کارم رو بکنم و پشت ارغوان وایستم، اما تو چی، تو براش
می‌خوای چی کار بکنی؟ فقط داد و فریاد؟ اصلاً تا حالا براش
چه کاری کردی؟

:کنایه آمیز ادامه داد

!البته منظورم کار مفیده-

:اشکان دستش را به طرفش گرفت

... مثل این که یه چیزی هم بدهکار آقا شدیم، تو-

:کف دستش را جلوی اشکان نگه داشت

داد نزن بچه ها می ترسن، دعوا که نداریم، من با پای خودم -

.اومدم این جا باهات حرف بزنم و منطقی همه چیز رو حل کنیم

به صورت اشکان نگاه کرد تا اگر حرفی دارد بزند، اما وقتی

:اشکان را در انتظار ادامه ی حرف های خود دید گفت

بذار حرفی که به مامان ناهید زدم به تو هم بزنم، مامان منم -

مثل تو امشب متوجه ی همه چی شد، من ازش خواستم کنارم

باشه، نه روبروم، الان هم از تو می خوام کنار ارغوان باشی، یه کم

خودخواه باش برای ارغوان و فقط به اون فکر کن، نه داریوش و

!نه هر کس دیگه ای، نه حرف و حدیث بقیه

:اشکان سری به تاسف برایش تکان داد

لابد پیام دستتون رو بذارم توی دست هم می شم آدم خوبه -

الان وقت دعوا کردن نیست، گفتم فقط به ارغوان فکر کن و -

آیندهش! که یک زندگی خوب داشته باشه

اشکان کوبنده گفت

چون به فکرشم می گم باید دست از سرش برداری، مثل این که -

متوجه خیلی چیزا نیستی و گذشته ها هم یادت رفته، داریوش

یادت رفته، آرش یادت رفته. یه جوری باد به غبغب می ندازی که

انگار اگه تو نباشی اون بدبخت می شه

نگاه از اشکان گرفت و به دستش که روی میز بود دوخت

من می دونم همین که نشستی و داری به حرفم گوش می دی، -

یعنی برات فرق دارم با داریوش و دنبال یه تضمینی و قبولم

داری! و گر نه همین شبونه می اومدی خونه ی ما و منتظر

نمی موندی پیام تا حرف من رو گوش بدی! منم نمی خوام

بترسونمت، یا تحت فشار بذارمت؛ ولی خب یه سری چیزا رو

نمی شه نگفت، خودتم کم و بیش در جریانی

اشکان با تمام حواسش به او نگاه می کرد. خیره در چشمانش گفت:

من می تونم برم شاخ و شونه بکشم و برای کاری که امروز با -
ارغوان کردن جار و جنجال به پا کنم، تو می تونی؟ پشتم به یه
آدمایی، به یه جاهایی گرمه که پشت تو نیست! حواسم از تو
جمع تره، مخصوصاً برای ارغوان. خوب یا بد مژگان خواهرته،
زیادی هم دردسرسازه، هر بار یه جور به ارغوان صدمه زده که
تو از بین ده تا یکیش رو می دونی

:زیرچشمی نگاهش کرد و با ضربه ی کوتاهی که به میز زد گفت
الان داریوش و فهمیدن نسترن و رابطه ی ما خیلی مهم نیست، -
مسائل مهم تری هست که من صد سال سیاه خودم رو
نمی نداختم وسطش اگه موضوع ارغوان و علاقه م بهش نبود
:زمزمه کرد

برای همین می گم برای ارغوان باید خودخواه باشی، چون من -
نه داریوشم، نه آرشم و نه یه آدم بیخود که وسط کلی مشکلات
خودش هوس جوونی کردن زده باشه به سرش

زیر چشمی نگاهش کرد

ارغوان برای من مهمه! این قدر مهم که تو می تونی با خیال -
راحت به زندگیت برسی، پیش نسترن و بقیه هم وانمود کن که
خیلی عصبانی هستی و مدامم گله و سرزنشمون کن، من خودم
همه چی رو راست و ریست می کنم؛ بهت قول می دم

کامل سرش را بلند کرد و به دنبال تاثیر حرف هایش در اشکان
گشت. اشکان کلافه آرنجش را روی میز گذاشته و پیشانی اش را
می مالید

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [08.02.20

02:33]

پارت 293#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

سرش به طرف ورودی آشپزخانه چرخید، منا و نیکی بلند
می‌خندیدند! اشکان این چرخش سرش را رفتن و بلند شدن
:معنی کرد و بازویش را گرفت و نگه داشت

بشین؛ کیا دنبال ارغوان بودند، ازش چی می‌خواستن؟-

چین پیشانی اشکان طوری به نظر می‌رسید که انگار دیگر هرگز
از آن‌جا محو نخواهند شد. جوابی که داد برای کم کردن یک از
:این چین‌ها بود

!دنبال ارغوان نبودن-

پس دنبال کی بودن، منا؟ اگه دنبال منا بودن پس چرا این‌جا -
!نیومدن؟ باید اولین جایی که بیان این‌جا باشه

نمی‌توانست از پاکتی هم که ارغوان به آژانس سپرده بود صحبت
کند، گفتنش هم چیزی را عوض نمی‌کرد، از اشکان کاری
:بر نمی‌آمد

فقط یه چیز دیگه می‌شه گفت، اونم اینکه نه دنبال منا -
هستن و نه ارغوان، دنبال مژگانن و فکر می‌کنن از طریق این دو
:می‌شه بهش برس

اشکان پوزخندی زد:

چرا دنبال مژگانن؟-

حتماً مژگان چیزایی ازشون داره و می‌دونه که نباید داشته -
باشه و بدون، تو که می‌دونی چه کینه‌ای از متین داره. شاید هم
مژگان تهدیدشون کرده که اگه بیان سراغ بچه‌ش یه کاری
علیه‌شون می‌کنه که نیومدن این‌جا سراغ منا، به هر حال تا
وقتی منا پیش شماست خیال هر دو طرف جمعه، خواست باید
.بهش باشه

اشکان سرش را تا روبروی صورتش بالا گرفت، اما در لحظه‌ی

:آخر از چشم در چشم شدن با او پرهیز کرد

!زنگ بزن ارغوان یه ماشین بگیره بیاد خونه-

با این‌که قاطعانه حرفش را زد، اما چشم گرفتن لحظه‌ی آخرش

باعث شد بفهمد که چه قدر برایش سخت است چنین

.خواسته‌ای از او داشته باشد

خوشحال بود که اشکان بدون ارتباط چشمی مستقیم حرفش را

:زد، چون به او جسارت جوابی که می‌خواست بدهد را داد

امشب نمی‌شه! بذار برای فردا! یه شب تا صبح وقت داری که -

!فکر کنی چطور می‌تونی کمکش کنی و جلوی بقیه دربیای

:این حرف همان اشکان عصبی حین ورود به خانه را زنده کرد

تو گند زدی! تو دیدی داریوش ول کنش نیست، نسترن -

مخالفه، آرش با مژگانه و یه دردسر جدید درست کردی،

اون وقت من کمکش کنم، من جلوی بقیه دربیام؟

من از سهم برادری تو حرف می‌زنم، و گر نه خودم بهتر -

می‌دونم کجای کارم. فکر کن منی نبودم این وسط، با ارغوانی که

داریوش رو نمی‌خواست چی کار می‌کردی؟ زورش می‌کردی، مثل

مژگان؟ به خدا اون مژگان نیست، زیر بار نمی‌رفت، در هر حال

تو به عنوان برادر درگیر سرنوشتش می‌شدی و باید پشتش

می‌موندی، چه من باشم، چه داریوش، فقط الان نوع حمایت

!فرق می‌کنه

:بقیه‌ی حرفش را زیر لبی ادامه داد

شاید بدت بیاد، اما حال و شرایطی که الان مژگان داره، بی‌ربط -

!با تو نیست، تو کم مقصر نیستی

اشکان با کف دست ضربه‌ی محکمی به میز زد و از جایش بلند شد و بی‌توجه به همه چیز فریاد زد:

من مقصرم؟ تو چی می‌دونی از شرایط من؟ یه خواهر داشتین و -
یه پدر و مادر درست و حسابی و چهارتا برادر کمک دست هم
بودین، من کی رو داشتم؟ هنوز دست چپ و راستم رو از هم
تشخیص نمی‌دادم که مسئولیت دو تا خواهر افتاد گردنم

از روی صندلی بلند شد، قصد بحث کردن با اشکان را نداشت،
اما حرفش را باید کامل می‌زد و از در این خانه بیرون می‌رفت

هیچ‌کس نمی‌گه کار تو راحت بوده، اما اگه من جای تو بودم بعد -
از طلاقش از متین خواهرم رو ول نمی‌کردم به امون خدا! تو
پسش زدی، حالا یا زور نسترن بود با خستگی خودت، هر چی
که بود دیگه برادر نبودی براش! آره تو کم نداشتی، اما اون جایی
که باید ازش حمایت می‌کردی جای خالی دادی، با ارغوان این‌کار
رو نکن. الان ارغوان وضعیتی شبیه همون موقع مژگان داره. من
همین امروز نمی‌تونم دستش رو بگیرم و ببرم از این خونه

بیرون، فرصت می‌خوام! تو می‌تونی توی این مدت هواش رو داشته باشی؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [08.02.20
02:40]

پارت 294#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

دنبال جوابی برای سوالش نبود، فقط می‌خواست به او تلنگر بزند. اشکان را با خودش تنها گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت. منا و نیکی دوشادوش هم سر پا ایستاده و نگاه‌شان به ورودی آشپزخانه بود. فراموششان کرد. موقعی که اشکان فریاد زد همه چیز از خاطرش رفت و نتوانست مثل بار قبل به اشکان تذکر دهد تا صدایش را بالا نبرد. کامل از نگاه خیره و مات منا و نیکی گنده نشده بود که چشمش به در نیمه باز اتاق خواب نسترن افتاد. منتظر بود هر آن در بیشتر به عقب برود و نسترن

را ببیند، هر قدمش با این انتظار همراه شد و طولی نکشید که در باز شد و نسترن را دید؛ با چشمانی که به دلیل ساعت‌های طولانی در اتاقِ تاریک ماندن و اشک ریختن کوچک‌تر شده و صورتی که بی‌رنگ بود. آرام به طرفش آمد و راه رفتنش را سد کرد. با لحنی که آشفتگی‌اش را نمی‌توانست کنترل کند گفت:

ببین پیمان، من حرف هیچ‌کس رو باور نمی‌کنم، نه داریوش، نه - حتی خود ارغوان! من فقط حرف تو رو باور می‌کنم، بهم بگو چیزی که می‌گن راسته؟

خواست یک قدم به نسترن نزدیک شود که اشکان از کنارشان رد شد و به داخل اتاقش رفت.

:نسترن ضربه‌ای آرام به سینه‌اش زد و تکرار کرد:

راسته؟ داریوش چی می‌گه؟-

حواسش به دنبال اشکان بود. فرصت نکرد با رفتن اشکان به اتاقش جواب نسترن را بدهد، چون اشکان به همان سرعتی که داخل اتاق رفت کاپشن به دست بیرون زد و به سمت در در پا تند کرد.

برای این که هر چه زودتر به اشکان برسد دو طرف شانه‌ی
نسترن را گرفت و گفت

الان حال هیچ کدوممون خوب نیست، بذار در یه فرصت بهتر -
حرف می‌زنیم نسترن

طاقت نسترن با این حرف طاق شد. خودش را با قدرت هر چه
تمام‌تر عقب کشید و گفت

مگه می‌خوای چی بگی؟ جوابش یه کلمه‌ست، راسته یا نه، تمام -
!شد و رفت

نگاه خیره‌اش باعث شد نسترن به روی زمین دو زانو بنشیند و با
چشمانی پر از اشک داد بزند
راسته آره؟-

بیشتر از نسترن، نگاه منا و نیکی که پشت سر نسترن ایستاده
بودند حالش را خراب می‌کرد، هر دو به دهانش زل زده و گویی
التماس می‌کردند بگویند دروغ است و حال نسترن بهتر شود. نیم
نگاهی به پشت سر انداخت و خیالش راحت شد که اشکان
نیست تا این وضعیت را ببیند. دو زانو روبروی نسترن نشست. تا

نشست نسترن دستانش را بالا آورد و به هم نزدیک کرده و

:مقابلش نگه داشت

تو رو به روح پدرت پیمان نکن این کار رو، بذار این موضوع -
همین الان برای همیشه تموم شه، بذار بین من و تو اشکان و
داریوش چال شه. به خدا من دیگه نمی کشم، می خوام زندگی
من نابود بشه؟ بسم الله برو سراغ ارغوان. بعدش یه لحظه هم من
!دیگه با اشکان زندگی نمی کنم

نسترن می گفت و می گفت، فقط چند متر کوتاه با سقف خانه ای
فاصله داشت که شبی در آن مهمان ارغوان بود و او هم از روزی
گفت که اگر نباشد چه می کند. نیکی و منا از هم فاصله گرفته
بودند، نیکی به طرف مادرش آمده و منا بی پناه و تنها
نمی دانست به که نگاه کند و چه کاری انجام دهد. خیز برداشت
تا بلند شود و اشکان را پیدا کند و به این خانه برگرداند که
:نسترن مچ دستانش را گرفت

پیمان به روح پدرت قسمت می دم، آخه این همه دختر! این -
!همه آدم! چرا ارغوان؟ مامان مریم دق می کنه به خدا

دستش را به آرامی از دست نسترن بیرون کشید

نسترن بچه می ترسه، داره نگاهت می کنه-

نسترن به عقب برنگشت تا ببیند منا چه حالی دارد، اما کامل
روی زمین نشست و نیکی را در آغوشش گرفت و صورتش را در
آغوش او پنهان کرد

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [09.02.20

03:57]

پارت 295#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

در حالی از ساختمان بیرون آمد که صدای نسترن وقتی قسمش
می داد در گوشش زنگ می زد. یقه ی کتش را به هم نزدیک کرد
و سرش را بالا گرفت. آسمان را نمی دید، تاریکی بین و او آسمان

پرده کشیده بود. انگار امشب از هر شبی تاریک تر بود، از هر وقتی آلوده تر، و همه چیز سخت تر و نشدنی تر به نظر می رسید. چشم گرداند تا اشکان را پیدا کند، با تمام بی حواسی اش یادش بود که باید او را به خانه اش برگرداند، به خاطر هر سه نفری که در خانه بودند، و بیشتر منا که حالت غریبانه‌ی نگاهش در کنار حرف‌های نسترن جزء به جزء به یادش بود. در اولین نگاهی که به اطراف انداخت اشکان را پیدا کرد. لبه‌ی جدول ایستاده و به سختی تعادل خود را حفظ کرده بود. دست در جیب، خیره‌ی روبرویش بود. به سمتش رفت و چند قدم مانده به او ایستاد. صبر کرد تا مردی که از پشتش می آمد رد شود. به محض رد شدن عابر رو به اشکان گفت:

برو بالا، بچه‌ها تنهان! منا هم ترسیده-

:اشکان در جواب حرفش گوش‌اش را نشان داد

!مژگان گوشیش خاموشه! ارغوان هم جواب نمی‌ده-

!ارغوان الان یه خرده ترسیده؛ بذار فردا صبح-

:اشکان از جدول پایین پرید

!ترس؟ به خدا اگه یه ذره از من بترسه-

حالت تهاجمی چهره‌ی اشکان نشانه‌ی خوبی نبود. باید ترکش می‌کرد. چرخید و پشت به او به سمت ماشینش رفت. اشکان به دنبالش آمد:

همه رو تو نصیحت می‌کنی و بهشون خط می‌دی، یه بارم بذار -
من نصیحتت کنم، بهتره این پنبه رو از گوشت دربیاری؟ من به
درک، خانواده‌ت نمی‌ذارن، داریوش و نسترن فعلاً نرسوندن به
گوش مامان مریم و بابات، برسه می‌دونی چی می‌شه؟! خواهرت
رو که دیدی بالا، این عکس‌العمل خوبشه، فکر می‌کنه در حد
!حرف و حدیثه و جدی نیست، تو بکش کنار، ارغوان با من

در ماشینش را باز کرد تا سوار شد. اشکان تعقیبش می‌کرد،
بی توجهی‌اش را بر نمی‌تابید. ضربه‌ای آرام به شیشه‌ی ماشینش
زد که مجبور شد شیشه را پایین دهد تا بفهمد اشکان چه
می‌گوید:

دیگه صلاح هم نیست با ما بمونه، می‌فرستمش یه مدت بره -
!پیش عمه

حال و هوای نسترن اشکان را به خانه‌ی اولش بازگردانده بود.
هیچ حرف تازه‌ای نداشت تا به او بگوید و یک‌بار دیگر آرامش
کند، همه تکراری بودند. گفتنی‌ها را یک‌بار گفته بود
بعداً در موردش حرف می‌زنیم -

!بعدی وجود نداره پیمان؛ غیر از کوتاه اومدن -
باشه؛ الان هم باید برم، فردا کارخونه کار دارم، قبلش صبح -
!ارغوان رو می‌آرم این‌جا

اشکان به جای این‌که با این حرف آرام بگیرد، دستش را روی
ماشین گذاشت و بیشتر خم شد

الان کجا می‌ری؟ -

:منظورش را فهمید

.امشب خونه نمی‌رم، ارغوان و مامان ناهید پیش همه‌ن -

نگاه اشکان از تلاطم درآمد. ماشینش را روشن کرد و از اشکان
خواست فاصله بگیرد، اما اشکان سرش را داخل ماشین آورد

اگه پای داریوش وسط نبود، کی بهتر از تو! چشم بسته قبولت -
داشتم؛ اما دیگه ارزشش رو نداره، گندش درآمده. پافشاری
!نکن، ارغوان بچه ست، تو که بچه نیستی

تا به وقتی که به بنگاه برسد تمرین به هیچ چیز فکر نکردن را
انجام داد، سعی کرد به عقب گریز نزند و فقط ماشینش را براند،
اما تلاش بیهوده ای بود. افکارش به همه جا سرک می کشیدند و
از هر اتفاق امروز مشتی برمی داشتند و در یک کاسه
می ریختند، لبریز شده بود

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [09.02.20
04:09]

دو پله بیشتر بالا نرفت که صدای زنگ گوشی اش بلند شد.
ندیده می دانست ارغوان است. روی همان پله نشست و آیگون
تماس را لمس کرد. جوابی به ارغوان نداد و فقط به تکرار اسم
خودش از زبان ارغوان گوش کرد. امشب همه از او خواستند
ارغوان را بگذارد و برود، اما کسی نمی دانست که آن وقت دیگر

راهی برای رفتن باقی نمی ماند. ترس که به جان صدای ارغوان
افتاد، دهان باز کرد

می شنوم عزیزم -

!چرا حرف نمی زنی؟ ترسیدم -

!چرا ترس، مگه کجا رفته بودم؟ -

!پیمان قرار بود زنگ بزنی، از منا بگی -

نشد دیگه! ولی منا خوب بود. با نیکی نشسته بودن و بازی -
می کردن

حالش خوب بود؟ -

!خیلی خوب بود -

الان کجایی؟ -

:به سالن بزرگ بنگاهش نگاه کرد

!خونه ی عمو علی -

اون جا رفتی، چیزی نمی دونن؟ جر و بحثون نشه؟ -

نه جز داریوش کسی چیزی نمی‌دونه، نگران نباش -

ارغوان برای پرسیدن سوال اصلی‌اش ترس داشت، کلمه کلمه
:حرف می‌زد

اشکان، نسترن، حرفی نزدن، سراغ من رو نگرفتن؟ -

... چرا اشکان سراغت رو گرفت؛ نسترنم -

:بعد مکث کوتاهی ادامه داد

.خیلی ندیدمش، یه لحظه دیدمش که قهر بود و حرفی نزد -

اشکان هیچی بهت نگفت؟ برخوردش چطور بود؟ -

اونم یه خرده داد و فریاد کرد و بعدش آروم شد. گفت تو رو -

برگردونم خونه. فردا صبح می‌آم دنبالت. حالا تو بگو، من رفتم

مامانم حرفی نزد؟

نمی‌خواست کلمه‌ای از حرف‌هایی که خودش شنیده و چیزهایی

که دیده به ارغوان بگوید، حتی اگر مجبور می‌شد تا صبح دروغ

.به هم ببافد

فقط صدام زد و شام خوردیم، حرف نه! نیم ساعت پیشم رفت -
تو اتاقش خوابید، به منم گفت تو اتاق بخوابم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [10.02.20
14:43]

پارت 296#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

لبخندی زد

خب پس اوضاع تو امشب خیلی خوبه! هم جات توی اتاق منه، -
هم مامان ناهید بد و بیراه گفتن بلد نیست

اشکان و نسترن بهت بد و بیراه گفتن؟-

سوال که ارغوان بلافاصله پرسید باعث شد بفهمد بیراهه رفته و
حرفی که در تناقض با گفته‌های قبلش است

!نه، چه بد و بیراهی؟-

خودت کجا خوابیدی؟-

.هنوز که نخوابیدم، ولی می‌رم اتاق آرشی-

واقعاً نسترن سکوت کرد و هیچی نگفت؟-

!نه چیزی نگفت-

دلیل سوال‌های کوتاه و پشت هم ارغوان را می‌دانست، او شک کرده بود.

پیمان می‌دونم داری دروغ می‌گی، من هم نسترن رو -

می‌شناسم، هم اشکان رو. خودم رو هم برای برخورد باهاشون آماده کردم.

:از روی پله بلند شد

می‌خواستم همین رو بشنوم ارغوان، که خودت رو آماده کنی -
برای برخورد باهاشون! خیلی هم زمانش دور نیست! همین فردا
صبحه.

من از این روزا زیاد داشتم پیمان، خیلی وقتا بوده که سختم -
!باشه برای برخورد باهاشون و حرفایی که قراره بهم بگن

این یکی کمی از همه شون سخت تره. قبلاً به خاطر مژگان بود، -
اما الان تو رو مستقیم مقصر می دونن

ارغوان زودتر از او شب به خیر گفت و قطع کرد. هر چند
گفت و گوی بین شان با مجموعی از ناراحتی و نگرانی برای فردای
نیامده خاتمه یافته بود، اما از آن راضی بود، چون در نهایت
فهمید که هر دو به درک کاملی از شرایط خودشان رسیده اند و
برای مواجهه با آن قرار نبود که غافلگیر شوند

یک پله‌ی باقی مانده را پایین آمد، دیگر قصد رفتن به بالا را
نداشت. کتش را درآورد و روی میز انداخت. فردا کارهای مهمی
داشت و می دانست خوابیدن امشبش حتماً دستخوش اضطراب
اتفاقات فردا خواهد شد، امشب را می توانست تحمل کند، اما از
تکرار این شب‌ها واهمه داشت. قسمت انتهایی سالن روشن تر
بود، به آن سمت رفت و روی صندلی نشست

سرش را روی صندلی گذاشت و چشمانش را بست. پشت اتاق
انتظار چشمانش با نگاهی تازه اتفاقات را مرور کرد. سعی کرد
منصف‌ترین آدم درونش را بیرون بکشد و قاضی کند. این‌طور

می توانست همه ی آدم های اطرافش را که به نوعی با زندگی اش
گره خورده به صف کند و حرف های هر کدام را بدون این که
خودش چه کسی است بشنود و حقى را هم که داشتند در نظر
بگیرد. نسترن، داریوش، مامان مریم، اشکان، عمو علی، مامان
ناهید و ارغوان! همه یک طرف ایستاده بودند و ارغوان تنها
طرف دیگر! همه با هم یک صدا، کم و زیاد چیزی را می خواستند
که باب میل ارغوان نبود. سرش را سریع از روی صندلی
برداشت، توازن برقرار کردن بین این دو، کار او نبود، حداقل
امشب عاجزتر از آن بود که کلاه خودش را قاضی کند، اصلاً این
کار به چه دردی می خورد تا وقتی که حتی داور منصف درونش
هم گوشه چشمی به ارغوان داشت

تنها انصافی که می توانست فعلاً به آن متعهد بماند، انصاف برای
گذراندن امشب خودش بود، این که هر طور شده بخوابد و بعد
برای فردا پا پیش بگذارد و با عمو علی صحبت کند

صبح زود که به سراغ ارغوان رفت، با این تصور رفت که او را
برای رفتن بیدار کند، اما به محض پا گذاشتن به سالن با ارغوانی

مواجه شد که لباسش را پوشیده و کیفش را هم دستش گرفته و منتظر ورودش بود. مامان ناهید هم داخل آشپزخانه ایستاده و با آمدنش دست از کار کشیده بود. بعد از سلامی که گفت و جواب بی‌رمقی که از هر دو نفر شنید رو به ارغوان گفت

کی بیدار شدی؟ بشین حالا می‌ریم-

قبل از این که ارغوان حرفی بزند مامان ناهید در جوابش گفت از پنج صبح بیداره و اینجا نشسته! هر چی حرفم بهش زدم یه - کلمه جواب نداد

از ارغوان پرسید

آره؟ چرا؟-

ارغوان زیر لبی گفت

زودتر بریم بهتره-

می‌توانست بفهمد که زیر چه فشاری قرار گرفته و این حرف را می‌زند. از یک طرف حضور مامان ناهید و از طرف دیگری قرار بود به اشکان و نسترن جواب پس بدهد

صدای مامان ناهید را از جای نزدیک‌تری شنید که گفت

دیشب چی شد، اشکان و نسترن چطور بودن؟-

نگاه خیره‌اش را روی صورت ارغوان نگه داشت و جواب مامان

ناهید را داد

!خیلی خوب نبودن-

جوابش باعث شد هم مامان ناهید و هم ارغوان روی مبل

بنشینند

مامان ناهید سرش را بالا گرفت و سعی کرد نگاهش را سمت

:پیمان ببرد

!حالا توی این وضعیت درسته ارغوان رو ببری اونجا؟-

راه دیگه‌ای که نیست مامان! باید بره؛ اشکان همون دیشب -

می‌گفت برگرده، نره بیشتر عصبی می‌شه! فعلاً درست‌ترین

!کاری که می‌شه که کرد اینه

برگشت تا ببیند ارغوان در چه حال است که متوجه شد چشم

:ارغوان به مامان ناهید است. صدایش زد و گفت

آره ارغوان؟ تو دوست نداری برگردی؟-

ارغوان سرش را تکان داد

نه نه باید بریم-

مامان ناهید سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. در کنار هم صبحانه‌ی نصف و نیمه‌ای خوردند، ارغوان فقط نصف استکان چایش را جای صبحانه خورد. مامان ناهید تا مقابل در پشت سرشان آمد و درست لحظه‌ای که می‌خواستند از در بیرون بروند گفت:

من امروز و فردا می‌رم و با اشکان و نسترن حرف می‌زنم،-

مائده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [10.02.20

14:45]

پارت 297#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

شاید خیلی کار از دستم برنیاد، اما حداقل می‌تونم راضی‌شون کنم که به ارغوان سخت نگیرن. پیمان تو هم یه مدت دم پرشون نباش.

بعد از حرف مامان ناهید نگاهی به ارغوان کرد و در یک زمان هر دو به هم لبخند می‌زدند، مامان ناهید فقط یک نفر نبود که قرار بود کنارشان بایستد و به آن‌ها اضافه شود؛ بودن مامان ناهید یعنی این کسی که بقیه قبولش داشتند، یک تکیه‌گاه محکم بود که می‌توانست در این وضعیت دلگرمش کند، هر چند که مامان ناهید با دلخوری و هیچ نرمشی حرفش را گفته بود، اما مهم کاری بود که می‌خواست بکند، و بیشتر برای ارغوان خوشحال بود.

لبخندش تا زمانی که داخل ماشین نشستند همراهش بود، اما از روی لب ارغوان خیلی زود محو شد و به جایش نگاهی را دید که به او دوخته شده بود

مامان ناهید بهت چی گفت که تو جوابش رو ندادی؟-

حرفی نزد که نیاز باشه من جواب بدم، گفت که رفتم خونه چی -
طور راه پیام با اشکان و نسترن و باید خیلی برات صبر کنم. فکر
هم نکنم که تو خیلی پسر خوبی هستی! گفت بشین ببین پیمان
!ارزشش رو داره یا نه. گفت همین حرفا رو به تو هم می‌گه

:ابرویی بالا داد

پس حسابی از من ترسوندت؟-

:ارغوان لبخند زد

!چه جورم-

به اندازه‌ی کل مسیر برای ارغوان توصیه داشت و شاید هم
بیشتر. توصیه‌هایی از جنس همین توصیه‌های مامان ناهید؛
:یک‌دفعه به صورت ارغوان نگاه کرد و گفت

!رفتی بالا اگه دیدی نسترن زیاد گیر داد بزن زیر همه چیز-

:ابروهای ارغوان به هم نزدیک شد

یعنی چی بزنم زیر همه چی؟-

:شمرده شمرده گفت

یعنی بگو که همه چی تقصیر منه و من بودم که اومدم اصرار -
کردم، من بودم که بهت ابراز علاقه کردم و خیلی وقته که
... دنبالتم و اینا

از نگاه ارغوان خنده‌اش گرفت

چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟-

آخه من کجام شبیه دختریه که یکی بهش اصرار کنه و اونم -
این قدر بی‌دست و پا باشه که مجبوری بله بگه، یا تو کجات شبیه
!کسیه که بیفته دنبال یه دختر؟

نفس عمیقی کشید

فقط می‌خوام یه چیزی نگی که بیشتر تحریک بشه و بهت -
!سخت بگیره

تو خودتم خنده‌ت گرفت، اون وقت انتظار داری نسترن باورش -
کنه! اصلاً چرا من باید همچین چیزی بگم، اونم وقتی که دوست
دارم؟ هرگز این حرف رو بهش نمی‌زنم و خرابت نمی‌کنم.
تحریک بشه و هر چی دلش می‌خواد بهم بگه بهتر از اینه که من
علاقه‌م به تو رو انکار کنم و این جوری برم پشت تو قایم بشم.

حتی اگه کار ما گناه هم باشه، گناه هر دوی ماست، منم از زیر بارش شونه خالی نمی‌کنم. تو که وضعیت بهتر از من نیست،!چرا باید همه چیز رو بنده‌ایم تقصیر تو و بدترش کنم؟

این که می‌دید ارغوان در این اوضاع دنبال راه در رو نیست و محکم ایستاده، دلش را قرص می‌کرد، حتی قرص‌تر از وقتی که مامان ناهید از حمایت زیر پوستی‌اش پرده‌برداری کرده بود. با حرف ارغوان لبریز از احساساتی شد که یک‌باره به سمتش سرازیر شده بود، دلش می‌خواست داخل ماشین نبودند و ارغوان را به آغوشش می‌گرفت و سخت به خود می‌فشرد. ارغوان زنی بود که قرار نبود بیاید در زندگی‌اش و تماشاچی سنگ‌از سر راه برداشتن‌های او باشد، ارغوان خود اهرمی بود که برود زیر سنگ و آن‌ها را هل دهد.

خب این یکی رو که گوش نکردی، اما مجبوری دومی رو -
بی‌هیچ حرفی قبول کنی.

دومی چیه؟-

جدی گفت:

این که هر وقت مژگان زنگ زد بهم خبر بدی، هر چی ازت -
خواست بهم بگی! هر چیا! حتی اگه گفته تو آتیشه و داره
می سوزه اول زنگ می زنی بهم می گی، بعد با هم تصمیم
می گیریم چه کاری کنیم. نه این که بری و بعد که همه چی تموم
شد زنگ بزنی بهم. مژگان الان شرایط درستی نداره، بهتره که
خواست رو بیشتر جمع کنی.

باشه "ی ارغوان، تحت تاثیر رسیدن شان به مقصد، کم رmq ادا "
شد. ماشینش را که نگه داشت ارغوان به سمتش برگشت
!دیگه جلوتر نیا، تو برو-

:خم شد و دست ارغوان را گرفت

نمی شه که! دیشب به اشکان گفتم می آم و تحویل می دم -
بهش.

:ارغوان قاطع گفت

نمی خواد، لازم نیست! من الان به خودش زنگ می زنم و می گم -
خونه م. تو برو! نمی خوام حرفی بهت بزنی. الان با هم بریم تو که
!همه چی بدتره

خیره به ارغوان نگاه کرد و تکلیف خودش را نمی دانست، دست ارغوان را محکم تر گرفت، برایش سخت بود تنها او را به جایی بفرستد که اشکان و نسترن منتظر توبیخش هستند. ارغوان استیصال را از نگاهش خواند و به حالت التماسی سرش را کمی کج کرد:

برو دیگه! باشه؟ من بهت یکی دو ساعت دیگه زنگ می زنم-

دست ارغوان را رها کرد و بدون حرفی مجوز رفتنش را داد، بدون این که خود همراهی اش کند.

ارغوان تا دم خانه با قدم هایی محکم رفت، اما نرسیده به خانه ایستاد و به سمتش برگشت، با لبخند دستی برایش تکان داد که مطمئن بود مکر زنانه ای است تا فریبش دهد برای هر چه زودتر رفتن؛ و گر نه خوب می دانست در دل ارغوان چه غوغایی به پا است. ارغوان که کلید انداخت و در را باز کرد، ماشینش را روشن کرد و راه افتاد.

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [11.02.20
16:55]

پارت 298#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

کمی از مسیر را که رفت، فکر این که گوش به حرف ارغوان دادن
و او را همراهی نکردن اشتباه بوده است، درگیرش کرد.
گوشی اش را برداشت تا خود به اشکان زنگ بزند. هر چند
ارغوان او را منع کرده بود، اما باید به اشکان تمام گفت و گوی
دیشب را یادآوری می کرد؛ وقت سر کج کردن مقابل اشکان
نبود. اشکان که جواب داد سریع حرفش را زد

سلام! ارغوان رو رسوندم. اگه می خوای این جریان آروم پیش -
بره و بی سروصدا بین خودمون حل بشه، بهتره که نذاری مشکل
ارغوان توی خونه ت بغرنج بشه، اگه بهش سخت بگیری و
نمی دونم بفرستیش این ور و اون ور هم خودش زیر بار نمی ره، هم

من رو ناخواسته مجبور به واکنشایی می‌کنی که نه الان وقتشه،
!نه بی‌سروصدان

صدای بوق‌های پشت سر هم درست بعد از آخرین کلمه‌ی
حرفش به گوشش خورد. مهم نبود اشکان با شنیدن حرف‌هایش
چه قدر عصبی شده است، فقط می‌خواست به حرفش فکر کند.
محترمانه تهدید کرده بود! و امیدوار بود اشکان هشدارش را
جدی بگیرد. این آخرین تلاش مسالمت آمیزی بود که
می‌توانست بکند و اشکان را هم عاقل‌تر از آن می‌دانست که
راضی به جنجال بزرگ‌تری شود

گوشی هنوز در دستش بود که رامین زنگ زد و درست مثل
:وقتی که خودش با اشکان حرف زد تند و بی‌مقدمه گفت
پیمان کجایی؟ مگه قرار نبود هشت کارخونه باشی، بیا دو تا -
مامور با لباس شخصی رفتن داخل کارخونه! زود خودت رو
برسون

الان اومدن؟ متین کجاست، داخل کارخونه‌ست؟-

آره، پنج دقیقه می‌شه که اومدن! متین هم داخله، خودت رو -
!برسون

خودش را می‌دید و خیابان را! که اگر به پایان برسد تمام
حقارت‌هایش برای همیشه از خاطرش می‌رود و اعتبار مردی که
هرگز ندیده به او برمی‌گردد، هر چند دیر، اما می‌رفت که
برگرداند. این آرزوی دیرینش بود و با آن بزرگ شده بود

برخلاف همیشه ماشینش را به داخل کارخانه نبرد. جلوی در
ورودی کارخانه شلوغ بود و تعدادی از کارگران کارخانه به صف
ایستاده بودند، همین که چند قدم به طرفشان برداشت سرها به
طرفش چرخید. با دیدنش از هم فاصله گرفتند و راه برای
ورودش به کارخانه باز کردند. صدای عجیب توقف ماشین باعث
شد بایستد و به پشت سرش برگردد. ماشین مهدی را در دم
تشخیص داد و ثانیه‌ی بعد خود او بود که از ماشینش بیرون
پرید. نگاه گرفت و به راه رفتنش ادامه داد، مهدی با عجله از او
پیشی گرفت، اما او هم خیلی سریع از رفتن باز ایستاد. کارگرها
خیلی بیشتر از در فاصله گرفتند و به دو قسمت تقسیم شده و

روبروی هم ایستاده بودند. دلیل ایستادن مهدی را خیلی زود فهمید. متین بین دو مرد کمی اخمو، شانه به شانه‌ی هم راه می‌آمدند. پشت سر متین هم پدر و عمویش بودند که می‌خواستند تا ماشینِ مامورهایِ که آمده همراهی‌اش کنند. متین لحظه‌ای به عقب برگشت و به پدرش نگاه کرد. مهدی قدم‌هایش را تندتر کرد و به طرفشان رفت. قبل از رفتن نیم نگاهِ پر از خط و نشانی به سمتش انداخت. در فاصله‌ی بین کارگرا ایستاد و تماشایِ صحنه‌ای شد که به فاصله‌ی کمی از چشمانش در حال اجرا بود.

در ماشین باز شد و متین با آن حالت مبهوت داخلش نشست. همان لحظه حس کرد نگاه تمام کارگرهای قدیمی، همان‌هایی که سی و دو سه سال پیش، پارچه‌ی عزای مردِ گناه‌کاری را بر در و دیوار کارخانه می‌چسبانده که در دریا غرق شده، یکباره به طرفش برگشته است. قلبش از فشار خفقانِ سال‌ها تاریکی رها شد. کهنه قبا‌ی درد، زجر و تحقیر از روی شانه‌ی خسته‌اش پایین افتاد. ریتم قلبش آرام و بی‌سروصدا شده بود و از امروز به بعد می‌توانست با احتیاط زندگی کند و همان پسری باشد که

مامان ناهید می خواست. ماشین آرام آرام راه افتاد. مهدی جلوتر
!از همه پشت ماشین راه افتاده و پدرش به فاصله‌ی کمتری از او
هوا سرد بود، دستانش را به داخل جیب پالتویش فرو برد، کمی
عقب رفت و ماشین به فاصله‌ی کوتاهی از کنارش رد شد. پشت
به کارخانه ایستاد و به ماشینی که به آهسته‌ترین شکل ممکن
دور می‌شد نگاه کرد. این رفتن برگشتن آبروی پدرش بود! رها
شدن از یک تهمت بی‌اساس سی و چند ساله! دیدن گناه‌کاران
اصلی! صدای پیچ‌پچ کارگرها بلند شد. پشت به او به شکل
نیم‌دایره ایستاده و او هم در رأس‌شان بود. با ضربه‌ی آرامی که
به شانه‌اش خورد مجبور شد چشم از ماشین بگیرد. مهدی پشت
سرش ایستاده بود. چشم در چشم که شدند مهدی دستش را از
:شانه پایین آورد و گفت
!کاش این کار رو نمی‌کردی-

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [11.02.20]

[17:06]

پارت 299#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

دست مهدی را پس زد و به او کمک کرد آن را زودتر از شانه‌اش
بردارد:

برو خدا رو شکر کن که راضی شدم تاوان همه‌ی گندکاری‌ای -
دست جمعی تون رو فقط متین پس بده! و گر نه الان باید نه تنها
دنبال متین، بلکه دنبال بابا و عموت هم راه می‌افتادی! البته
هنوز خطر از سرتون رفع نشده‌ها! بابا و عموی بزرگوارت راه در
رو زیادی برای خودشون گذاشته بودن، و گر نه سخت راضی
می‌شدم متین به تنهایی تاوان بده

مهدی از خشم قدمی به عقب برداشت، چشمانش ریز شد و
دستانش بالا آمد، صورتش پر از فریادهای سرکوب شده بود
تقاص پس می‌دی، فکر کردی ساکت می‌شینیم؟ بیشتر از همه -
به خودت بد کردی! در افتادن با سهامدارا و هلدینگ خریتی بود

که من خوشحالم تو انجامش دادی، حالا دست من بازه تا بتونم
علیه ت بتازم

لبخندی زد

تو می‌خوای علیه من بتازی؟! تو انگشت کوچیکه‌ی متینم -
نمی‌شی، دیدی که چه‌طور رفت. نهایت کاری که تو عرضه‌ش رو
داری انجام بدی اینه که مجلس عقد به هم بزنی، یواشکی از این
و اون عکس بگیری، با آدم‌های بدتر خودت بریزی رو هم و از
این و اون خبرکشی کنی، دنبال یه دختر راه بیوفتی و سرش
کلاه بذاری و خونه‌ی پرش بترسونیش، البته این آخری خیلی
!مطمئن نیستم بتونی از پشش بریبای

تمام مدتی که با خونسردی و همراه با لبخند حرف می‌زد، مهدی
گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و خیره خیره نگاهش کرد.
:سرش را برایش به تهدید تکان داد

من کاری می‌کنم یه شب هم نتونی راحت بخوابی پیمان! دُمت -
رو بذاری روی کولت و از این‌جا فراری بشی! نمی‌ذارم بلایی که
!سر متین آوردی بی‌جواب بمونه

کارگراها هنوز کمی با فاصله از آنها ایستاده و مشغول پیچ پیچ بودند. نگاهش را که در طول حرف زدن مهدی به سمت آنها برده بود دوباره به سمت چهره‌ی درهم مهدی برگرداند:

برو این روضه رو برای کسی بخون که تو رو شناسه، به من که -
نگو! تو سالهاست دنبال کله پا کردن متین بودی، حالا من یه ذره بیشتر از کله پا حسابش رو رسیدم، تو الان دنبال چی هستی؟ آدم حسابت نمی‌کردن بدبخت، برو بشین سر جاش، این لطفیه که من بهت کردم. فقط مثل متین حریص نباش، چون من محاله قاطی کثافت کاریاتون بشم، اون وقت شاید یه روز بیاد که تو رو این جوری با فضاحت بیرون بکشن.

:مهدی انگشت اشاره‌اش را تا مقابل سینه‌اش برد

دست کم گرفتن من برات گرون تموم می‌شه! اگه تو به -
پشتوانه‌ی این یارو که سهم عموت رو خریده اولدروم بلدروم می‌کنی، پشت ما هم تک‌تک اعضای هلدینگن که الان همه‌شون روی تو زومن و برات دندون تیز کردن

قبل از این که مهدی را کنار بزند و رد شود، مهدی خودش
بلافاصله بعد از گفتن حرف‌هایش رفت

:بعد از نیم‌نگاهی به کارگرها گفت

برید داخل کارخونه و هیچ حرفی هم از چیزی که دیدین -
!نمی‌زنین. فقط کار

تک‌تک‌شان با اکراه قدم گدندند، گویی نمایش با بردن متین
برایشان تمام نشده و انتظار پرده‌ی بعد را می‌کشیدند،
نمی‌دانست کدام‌شان قصه‌ی پدرش را شنیده‌اند، اغلب‌شان عمر
کارکردنشان در کارخانه کمتر از ده سال بود، اما می‌دانست که
متوجه‌اند که متین تنها نبوده است، اما تنها مجازات می‌شود.
یکی یکی متفرق شدند و نگاهش روی سرکارگری افتاد که به
بقیه می‌توپید تا بروند. بیشتر از سی سال در کارخانه کار
می‌کرد، از همان وقتی که پدرش متهم بود، نگاهش در نگاه مرد
گره خورد! دوست داشت بلند فریاد بزند و بگوید که دیدید
چه‌طور آب رفته به جوی برگشته است. همان روز که عمو علی

را وادار کرد تا سهامش را واگذار کند، در چشمان او هم معنایی
!شبيه چشمان مرد روبرویش می‌دید. پشیمانی، گيجی و گنگی

به داخل کارخانه قدم برداشت، راحت، محکم و قاطع! از کنار
ماشین شاسی بلند میلیاردي رد می‌شد که ته سیگاری زیر
پایش پرت شد. برگشت و چشمش به فروغی افتاد که پشت
فرمان ماشینش نشسته بود و سیگار دیگری آتش می‌زد. به نظر
می‌رسید بهتر از هر کس دیگری اتفاقات چند دقیقه پیش را
دیده است. سیگار را روی لبش گذاشت و نگاهش کرد. دود
:سیگارش را بیرون داد و گفت

ازت خوشم اومد! سر نترسی داری! زیاد باید مواظبش باشی، یه -
!دفعه بی‌هوا نره زیر آب

:اشاره‌ای به ته سیگار زیر پایش کرد و گفت
سیگار زیاد می‌کشی، برای سلامتی آدم مضره! اصلاً به فکر -
!سلامتیت نیستی

.راهش را به سمت دیگری کج کرد و شماره‌ی ارغوان را گرفت

* * *

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [15.02.20

03:34]

پارت 300#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

چیزی که در ابتدای ورود به خانه از رو در رو شدن با آن ترس داشتم در ساعات بعدی برایم تبدیل به آرزو شد. آرزوی این که اشکان بیاید و بد و بیراه بگوید. نسترن داد و فریاد کند و از هم ردیف نبودن من و پیمان بگوید؛ اما هیچ کدام از این اتفاقات نیفتاد. در تب دیدن منا سوختم و کسی در خانه ام را نزد به محض این که پا به خانه گذاشته بودم به اشکان زنگ زده و از آمدنم گفتم، از منا پرسیدم و خواستم او را بیاورد؛ اما خبری نشد و نمی دانستم این نیامدن آتش زیر کدام خاکستر است! سکوت خانه طوری بود که انگار من جز پیمان برای کس دیگری وجود خارجی نداشتم، فقط او بود که مرتب زنگ می زد و از

تکلیفی می‌پرسید که اشکان و نسترن هنوز برای من ننوشته بودند؛ حتی مژگان هم تلفن همراهش خاموش بود.

تنها و غریبه بودن من در خانه‌ی اشکان داشت سستم می‌کرد که خودم بروم به استقبال دیدنِ نسترن و اشکان! روی مبل در خودم جمع شده و کلافگی‌هایم را در بغل داشتم. زمان هم مرض همیشگی‌اش را گرفته بود؛ کند و سخت می‌گذشت. زل زدنم به راهروی روبرو و گوش به زنگ بودنم در نهایت جواب داد. زنگ در به صدا درآمد؛ بعد هفت ساعت از ورودم به خانه! درست در لحظه‌ی روبرو شدن با اشکان و یا نسترن من همان آدم نگران و ترسو حین آمدن به خانه شدم. قدم برداشتن به سمت در سخت‌تر از آنی بود که فکر می‌کردم. می‌خواستم قبل این که در را باز کنم، آمادگی دفاع از خودم را پیدا کرده باشم، قرار نبود با داد و فریاد و یا حتی توهین، بذل و بخششی کنم. روی پیمان بیشتر از آن‌چه که نسترن و اشکان فکر می‌کردند حس مالکیت پیدا کرده بودم. صدای زنگ برای دومین بار بلند شد و این بار مثل تلنگری به پاهایم بود، قدم‌های محکم‌تری برداشتم و

دستگیره‌ی در را محکم پایین کشیدم، مثل یک دشمن فرضی بود که خود و قوایم را بسنجم.

نسترن مثل یک مجسمه، بی روح و ساکت، کمی به فاصله از در ایستاده بود. دست من را در دست داشت. به مقابلش زل زده و دقیق نمی توانستم بگویم به چی زل زده است. من سریع دست نسترن را رها کرد و به طرف من آمدم. دستان کوچکش را آن قدر بالا آورد تا دو طرف پهلویم حلقه کند. با نگاه به نسترن او را به خودم فشردم. کنار رفتم تا نسترن داخل بیاید. نسترن حتی یک سرباز شکست خورده هم نبود، چه برسد به حریف.

شمشیری که من برایش بیرون کشیده بودم به کجای تن بی جانش باید می نشست. بی حرف از کنار من رد شد و روی همان مبلی نشست که من تا چند دقیقه پیش در انتظار خبری از او و اشکان نشسته بودم. بی حرف و با صورتی که انگار تمام غم دنیا را با خود حمل می کند به روبرو نگاه می کرد؛ اما

چسبیدن من به من، آن حالت خیره نگاه کردنش به نسترن و ترسی که در صورتش جا خوش کرده بود باعث شد بفهمم در خانه نسترن چه به روزش گذشته است و نسترن ساکت و

خموش اکنون، در خانه‌اش چه ظالمانه با منا طرف شده است.
حال منا کافی بود که فریب پوسته‌ی مظلومش را نخورم. منا را
که در آغوش گرفتنش برایم سخت بود از زمین بلند کردم و به
اتاقم رفتم. روی تختم نشاندمش و با دست کشیدن به موهایش
:و بوسه‌هایی به سر و صورتش گفتم

این‌جا بشین و با خرسی من بازی کن تا برم با زن‌دایی حرف -
بزنم. بیرون نیایا، باشه؟
!نرو، همین‌جا بمون-

:عروسک خرسم را برداشتم و به دستش دادم
زود می‌آم، اول برم زن‌دایی رو بفرستم بره، بعد دو تایی تنها -
بازی کنیم

با اکراه قبول کرد و تا آخرین لحظه‌ی خروج از اتاق ملتمسانه
نگاهم کرد. با خشم و دلخوری به سمت نسترن رفتم و روبرویش
نشستم. حال و روزش روی من تاثیری نداشت تا وقتی که یادم
می‌آمد که منا چه‌طور مشتاقانه از او به من پناه آورده است

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [15.02.20]

[03:37]

پارت 301#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

شرم و خجالتی که قرار بود حتی شده وانمود به داشتن آن کنم
را هم فراموش کردم و خیره و بی پروا نگاهش کردم. اگر تا فردا
هم همین طور می نشست من سکوت را نمی شکستم. چون از نظر
من نیازی نبود به او توضیحی بدهم. خم شد و سنجاق سرم را
که روی میز بود برداشت و با باز کردن آن صدایش را درآورد و
یک دفعه گفت:

ایمان همیشه آدم رو غافلگیر می کنه-

این نسترن آرام، بدون داد و فریاد و تهدید، نسترنی نبود که من
منتظرش باشم. هنوز فکر می کردم هر لحظه بلند شود و داد و
فریاد راه بیندازد و موقعیتم را به رخ بکشد و من را در اقامت با
سرو صدایش بترساند. از نگاه به من خودداری می کرد

هیچ وقت نمی تونی بفهمی توی سرش چی می گذره! شاید من -
نمی فهمم، بقیه بتونن! دیشب که اومد من هنوز امید داشتم بگه
...مگه می شه من دختری رو بخوام که داریوش

به میان حرفش پریدم تا یک بار برای همیشه داریوش را برای
خودم تمام کنم و دیگه وقتی حرف از من و پیمان می شود
:اسمش جلویمان قد علم نکند

داریوش کیه، من کی ازش حرف زدم و تمایلی نشون دادم؟ -
شما خودتون یه روز نشستین تصمیم گرفتین که من برای
داریوش مناسبم، یه روز هم صلاح دیدین که من بدترین آدمم
براش! من چی کاره بودم توی اون جریان؟ به من چه که بین
شماها چه گذشت، من کار خودم رو کردم، می خوام هم زندگی
خودم رو داشته باشم، من چه گناهی کردم که به خاطر داریوشی
که شما خودتون بدون اینکه بدونین تو دل من چی می گذره یهو
سبزش کردین وسط زندگی من؟! پیمان می دونست که من
هیچی میلی به داریوش ندارم و اگه احساسی هم به یه مرد
داشته باشم اون فقط خودش و بس! تو مگه خودت چه طوری

ازدواج کردی؟ زورت کردن؟ به اشکان علاقمند شدی و پاش
وایستادی! همه هم مخالفت بودن! منم مثل تو! فقط خیلی
بدشانسم، تو کسی نبود به جات تصمیم بگیرن، یا اشکان
!داداشی نداشت که تو رو بخواد

خودش را به جلو کشید، طلسم حرف نزدنش شکست، ولی انگار
در حنجره‌اش پنبه گذاشته باشند، صدایش خش دار بود و به
:زور به گوشم می‌رسید

همه چی قبول، حق با توئه، تو دوستش داری! داریوش -
بدشانسی توئه، اصلاً ما زنا همیشه بدبختیم! تو بی‌تقصیری! اما
من اومدم بهت التماس کنم نکنی این کار رو! منصرف شو، پیمان
رو از خودت دور کن، پیمان غد و یک‌دنده‌ست، اگه یکی دوبار
بهش بی‌محلی کنی دیگه سراغت نمی‌آد. به دست و پاتم شده
می‌افتم تا وقتی که راضی بشی، تا نشی پام رو از توی این خونه
بیرون نمی‌ذارم، تو نمی‌دونی چه قدر ما مشکل داریم و وضع
خانواده‌م چه قدر افتضاحه، خواهش می‌کنم ازت، التماس می‌کنم

با این کار همه چی رو بدتر نکن، طاقت این یکی رو به خدا
... نداریم. بیا خانومی کن

با درد صدایش زدم

... نسترن-

تو رو خدا ارغوان، این کار رو برام بکنی تا آخر عمرت هم -
بمونی پیشم عین خواهر نداشته‌م ازت مواظبت می‌کنم، به جون
نیکی تا دستت رو توی دست یه آدم صد مرتبه بهتر از پیمان
!ندارم نمی‌ذارم از پیشم بری

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [17.02.20

22:57]

پارت 302#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

تمام نگاهم به دهان نسترن بود! به التماسش، وعده و وعیدش!
تازه داشتم می‌فهمیدم چرا این همه مدت صبر کرده و بعد آمده؛

گفتن این حرف‌ها زمان می‌خواست، باید با خودش کنار می‌آمد
تا بتواند این حرف‌ها را به من بزند. این نسترن برایم ترحم انگیز
بود و سخت می‌توانستم پا به پایش بیایم

اگه این کاری که تو می‌خوای برات بکنم، اون وقت بقیه‌ی -
زندگی چه اهمیتی برام داره، دیگه دل من رو چی می‌تونه خوش
کنه؟ صد بار بهتر از پیمان چه به دردم می‌خوره وقتی کل
زندگی برام بی‌ارزش شده؟

الان این‌طوری فکر می‌کنی، بعدش همه چی فراموش می‌شه! -
تو اون قدر پیمان رو نمی‌خوای که بعد اون زندگیت فلج بشه،
اصلاً کی گفته فقط با پیمان خوشبخت می‌شی؟ شاید همه چی
برعکس باشه! پیمان خیلی با تو فرق داره.

نمی‌دانستم چطور حرفم را بزنم که خشم و عصبانیت پنهان
بماند:

مگه من رو نمی‌شناسی؟! مگه من منتظرم یکی بیاد و -
خوشبختم کنه؟ این همه سال پشت بوم دیدی که به کسی
علاقمند بشم و بعد ولش کنم برم پی کس دیگه‌ای، اونم به امید

خوشبختی بیشتر! داری چی بهم می‌گی؟ همه چی بعدش
برعکس و خلاف میلم پیش بره، بهتر از اینه که همین الان بزنم
با دست خودم همه چی رو نابود کنم.

از جایش بلند شد، نگاهش مثل نگاه حین ورودش دیگر مات
نبود. همان واکنش‌های آشنا در صورتش یک به یک ظاهر شد
همه چی نابود هست، فقط تو نمی‌بینیش! چه طور می‌تونی به -
پیمان فکر کنی وقتی می‌دونی که یه روزی چشم مژگان دنبالش
بود؟ خواهرت! اینا برات مهم نیست؟

:سریع واکنش نشان دادم. سرم را بالا بردم
!نه مهم نیست-

برات ایجاد حساسیت نمی‌کنه؟-

اینارو می‌گی به کجا بررسی نسترن؟ مژگان همون سالا ازدواج -
کرد، بچه دار شد، یه حسی بود که خیلی زود فراموشش شد،
پیمانم که اصلاً خبر نداشت

:میز را دور زد. آمد و روبرویم ایستاد

کی بهت گفته پیمان خبر نداشت؟ مگه می شد خبردار نشه، -
اتفاقاً همون موقع فهمید و بی میل هم نبود! من نداشتم، من
جلوش وایستادم و مامان ناهید! چون اون موقع نارین حرفش
پیچیده بود تو فامیل، تو که در جریانی، پیمان کوتاه اومد تا یه
!خرده زمان بگذره، اما مژگان نموند

به حرفش لبخند زدم، که بگویم مسخره ترین دلیلی است که
:می شنوم، اما از درون داشتم تکه تکه می شدم

می خوای همه کاری کنی که من کوتاه بیام آره، دیگه چرا داری -
کثیفش می کنی؟ پیمان هیچ وقت به مژگان فکر نکرد، اگه
می کرد مژگان می فهمید

:کمی عقب کشید و دستانش را به سمت خود برد و گفت

پس چه دلیلی داشت من اون همه عز و جز کنم؟ پیمان اون -
موقع کوتاه اومد چون مثل امروزش نمی تونسست جلوی همه
وایسه! الانه که می تونه، از متینم کینه به دل گرفت، این قدر
دنبالش دوید تا یه روزی مثل امروز پیدا کنه و تقاصش رو ازش
پس بگیره.

اشک در چشمانم دو دو می‌زد، متنفر بودم از این که در مقابلش
:اشک بریزم، اما از پس آن هم بر نمی‌آمدم

باورم نمی‌شه اینا رو در مورد پیمان بگی! همه می‌دونن که -

پیمان اگه با متین طرف شد به خاطر پدرش بوده، چون

!می‌خواست همه بفهمن که چه بلایی سر پدرش آوردن

برای من راحت نیست این حرفا رو بهت بزنم. چیزایی که -

همیشه قایمشون کردم. این خواستن و این زندگی چه ارزشی

داره برات؟ وقتی کسی تو رو نمی‌خواد، وقتی همه مخالفن، تازه

هنوز همه نفهمیدن! اشکان بیاد این طوری مثل من که باهات

حرف نمی‌زنه! چرا این قدر شما دو تا خواهر با باعث سرشکستگی

اشکانید؟ مگه کم بهتون محبت کرده؟ هنوز از شر مژگان راحت

!نشده که تو شروع کردی

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [17.02.20

22:58]

پارت 303#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

دنبال این نیستم که کسی من رو می خواد یا نه، مهم نیست -
برام! پیمان کافیه

سوالی پرسید

پیمان؟ از کجا می دونی پات می مونه؟ دیشب کلی اشکان -
باهاش صحبت کرد، داریوشی این وسط هست که می تونه
به راحتی پیمان رو سست کنه، بهتره خودت سنگین و رنگین
!بری کنار

اگه این طوره، ناراحت چی هستی؟-

دیگر نتوانست بی تفاوت باشد

زبون درازی نکن ارغوان، من نمی دارم، هرگز نمی دارم که این -
بلا رو دو تایی سر داریوش بیارین! همین امشب می رم سراغ
مامان ناهید و بابام، اونا خوب از پس پیمان برمی آن، دلم
می خواد ببینم اون روزم می تونی این جوری مطمئن صحبت کنی!

روزگار خودت رو بیخودی سیاه نکن! تو نمی‌تونی جلوی ما
وایسی

:بلند دادم زدم

تو هم نمی‌تونی برای من تصمیم‌گیری و بلایی که سر مژگان -
آوردین سر منم بیارین، دیدم چطور با انتخابتون گند زدین به
زندگیش! بدبختش کردین

ما گند زدیم؟ خواهر خودت هرزه تشریف داشت و گند زد به -
!زندگیش

بالاخره حرفی را که تمام مدت طلاق مژگان از متین در
چشمانش می‌خواندم و هر بار منتظر بودم طوری حرفش را
:بگوید، گفت

هرزه کیه؟ فقط یه زن می‌تونه هرزه باشه؟ نگاهی به دور و بر -
!خودت بنداز، ببین چند تاشون مثل مژگانن! برو بیرون از این جا
:چشمانش را ریز کرد

باشه می‌رم؛ اما خودت بهتر می‌دونی که پیمان حالا حالاها -
نمی‌تونه کاری واسه‌ت بکنه، باید منتظر بمونی، هیچ به این روزا
که باید منتظر بمونی فکر کردی؟ چون من دیگه راضی نمی‌شم
یه دقیقه هم با تو یه جا باشم. شده قید اشکان رو بزنم این کار
!رو می‌کنم، حالا بشین فکر کن می‌تونی ادامه بدی

جوابی به حرفش نداد و راهی اتاقم شدم، تا بگذارد و برود. من
در خودش جمع شده روی تختم نشسته و به در زل زده بود.
صدای بسته شدن در آمد، طوری صدایش درآمد که منا تکانی
خورد. لحظه‌ای از این همه فشاری که در این سن باید تحمل
می‌کرد، پایم توانش را از دست داد و همان جا به در تکیه دادم و
نشستم. از روی تخت پایین آمد، قبل از این که به طرفم بیاید
گفتم:

!گوشی خاله رو هم بیار -

گوشی را به دستم داد و روی پایم نشست. صورتش را کج کرد و
گفت:

!نیکی به این طرف صورتتم کرم نزده. بگو بیاد بزنه -

نگاهی به صورتش انداختم، یک طرف صورتش سفیدتر از طرف دیگر بود

فردا می‌گم بیاد، امروز دیگه نمی‌شه-

کی می‌ریم پیش بابا؟-

سوالات منا از مرحله‌ای سخت به مرحله‌ی سخت دیگری پرتم کرد:

می‌ریم پیش مامان، دوست نداری بری پیشش؟-

سرش را پایین برد و گفت

امروز می‌ریم؟-

نمی‌دانستم چه در جوابش بگویم

امروز نه، پیش خاله می‌مونی، ولی زود می‌ریم پیش مامانت-

شماره‌ی مژگان را گرفتم، خاموش بود. گفته بود هر وقت کار

مهمی با او دارم شماره‌ی سوزان را بگیرم. سوزان به محض

جواب دادن شروع کرد به احوالپرسی اغراق آمیز و شوخی‌های

بی‌در و پیکر! به میان حرفش پریدم

سوزان من یه کار واجب با مژگان دارم، بگو همین الان بهم -
زنگ بزنه

ارغوان جان، خانوم خوشگله! مژگان که توی جیب من نیست -
هر وقت تو اراده کنی درش بیارم بدم تو! صبر کن ببینم چی
می‌شه!

بعد از نسترن و آن حرف‌ها دیگر حوصله‌ی بحث با هیچ آدمی را
نداشتم، آن هم آدمی از جنس سوزان که خوب می‌فهمیدم دارد
از ضعفم در بی‌خبر بودن از مژگان سوءاستفاده می‌کند.

بین سوزان من اصلاً حوصله ندارم که بهت تفهیم کنم چرا -
باید حتماً بهم زنگ بزنه، خودش گفت کاری مهمی بود بهت بگم،
پس ادا نیا که خودت می‌دونی باید همین الان بهش خبر بدی
!خب بابا! بمون خودش زنگ می‌زنه-

تلفن را قطع کردم و منتظر تماس مژگان ماندم. هر جای خانه که
می‌رفتم منا به دنبالم می‌آمد. لحظه‌ای هم جا نمی‌ماند

فشار حرف‌های نسترن با وضعیتی که منا داشت مضاعف شده
بود.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [17.02.20

23:03]

پارت 304#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

اگر نبود یک پتو برمی داشتم و روی سرم می انداختم و زار می زدم. می دانستم نستر دربارهی پیمان و میلش به مژگان مزخرف گفته است، اما آرام و قرار نداشتم. دنبال کسی غیر از خودم بودم تا تایید کند که نستر فقط حرفی زده تا تمام تلاشش را برای منصرف کردنم بکند. گوشی ام دست من بود و با آن بازی می کرد. وقتی که صدایش درآمد آن را به سمتم گرفت
و گفت:

.خاله گوشت زنگ می زنه-

شماره نا آشنا بود و تنها کسی که منتظر زنگش بودم مژگان.
:سریع آیکون تماس را لمس کردم و از من فاصله گرفتم

الو؟-

سلام ارغوان، چی شده؟ منا حالش خوبه؟-

ترس و نگرانی جلوتر از کلماتش به من رسید. آرام طوری که منا:
نشنود گفتم

... برات مهمه؟ بچه رو تنها توی خونه-

هی این رو تکرار نکن، مگه نگفتم بهت؟ منا کجاست خوبه؟-

پیش منه، حالش خوبه. تو کجایی؟-

!بهانه نمی گیره؟ هر چی می خواد براش بخر-

بدم باهاش حرف بزنی؟-

نه، بچه دو هوا می شه! متینم پیشش نیست، ممکنه بهونه -

بگیره. زود می آد پیش خودم. چی کار داشتی که زنگ زدی به

سوزان گفتی مهمه؟

کار مهم تر از این که ازت بی خبرم و نمی دونم کجایی و چی کار -

کردی که این طوری شده؟ تا کی می خوام قایم بشی؟

.تا وقتی که از این خراب شده برم-

بری، کجا بری؟-

صبر کن بهت خبر می‌دم، یکی دو روز دیگه بهت زنگ می‌زنم -

و می‌گم چی کار کنی

من دیگه هیچ کاری برات نمی‌کنم-

اکی گفته کاری کنی؟-

چرا دنبالتن، چی کار کردی باهاشون، فروغی دنبالتنه؟-

کاری کردم کارستون، غلط کردن دنبالم باشن، دست بهم بزن -

اودمانشون به باد رفته

این قدر قپی نیا! دنبالت نیستن پس این چه وضعیتی که داری؟ -

چرا تلفنت خاموشه؟

این وضعیتم موقتی، آبا که از آسیاب افتاد همه چی حل -

می‌شه. تو فقط حواست به بچم باشه! دو روز دیگه بهت زنگ

می‌زنم، بعدش همه چی تموم می‌شه، راحت می‌شیم

دستم را برای منا که به من زل زده و منتظر اجازه‌ام بود تا او را
به کنار خود فرا بخوانم باز کردم. زود آمد و خودش را به من
چسباند. دستم را دور شانه‌اش حلقه کردم و گفتم

خبر داری امروز تو کارخونه چی شده؟-

آره خبر دارم، باید تاوان همه‌ی بلاهایی که سرم آوردن رو -
!یکی یکی پس بدن. دارم از شرشون راحت می‌شم

!چه قدرم راحت شدی-

در جوابم گفت

مسخره نکن! بزودی راحت می‌شم. یه دو روز دیگه همه چی -
تمومه، اون وقت متین می‌مونه و زندون و یه دختر که دیگه
!هیچ وقت نمی‌بینتش

البته بهت بگم، من راحت می‌شم، پیمان تازه اول بدبختیشه!
می‌دونم گفتن این حرفا به تو خیلی فایده نداره، اما ارغوان ول
کن اون رو! الان باید به فکر خودت باشی، نه اینکه خودت رو
وصل کنی به بدبختی‌های یکی دیگه! آخه ارغوان توی این شلم
شوربا دنبال چی هستی؟

!تو هم که مثل نسترن حرف می‌زنی-

در واقع این حرف را فکر و خیالاتم زده بود که هنوز دنبال گفته‌های نسترن بود، نه خودی که عاقلانه دنبال فراموش کردن حرف‌های نسترن! مژگان در جوابم ریز خندید

پس فهمیده عروس خانوم. می‌تونم حدس بزنم چه شکلی -
شده! چه قدر داد و هوار کرده! پیمان جانم تو رو می‌خواد! این کم دردی نیست براش! ولی خودش نیست، خداهش هست، جز شر چیزی از ما نصیبش نشده. حالا من که این چیزا حالیم نیست، اما تو که همیشه مواظب بودی خار به چشم اشکان جونت و زنت نره چرا؟ این قدر مهم نیستن که پیمان رو بهشون ببخشی.

فکر و خیال‌های دنباله‌دارم در پی سوالی از مژگان بود، همان حرفی را که نسترن زده بود، تمایل پیمان به مژگان! اما سریع جلوی خودم را گرفتم. حس کردم این سوال یعنی خیانت به تمام احساسی که به پیمان دارم. با مژگان خداحافظی کردم. نمی‌دانستم شور و شعف صدایش را بعد از گفتن این که نسترن

به رابطهی من و پیمان پی برده باور کنم، یا منع کردنم از ارتباط
با پیمان

منا را از خودم کمی فاصله دادم و روبروی خودم نگه داشتم

هوا که تاریک شد دوتایی یه جایی باید بریم، باشه؟-

پیش کی می ریم؟-

کنارش دو زانو نشستم

پیش یکی که اگه همین امشب نبینمش دیوونه می شم، پیش -

یکی که همه می خوان از من بگیرنش

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [19.02.20

03:13]

پارت 305#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

آرام روی زمین نشست و فقط نگاهم کرد؛ و در تمام ساعت‌های بعدی با سکوتش من را تحت تاثیر قرار داد. عذاب وجدان گرفتم که نکند این سکوت برای حرف من باشد! بعد خودم را دلداری می‌دادم که حرف‌هایم چیزی فراتر از فهمِ دنیای کودکانه‌ی او بوده است.

شب که شد من را آماده کردم و لباس پوشاندم. هر چه می‌گفتم گوش می‌کرد؛ دوست داشتم فقط یک‌بار سر باز زند و با یکی از خواسته‌هایم مخالفت کند و نمی‌کرد. مقصد من معلوم بود، اما مطمئن نبودم که پیمان طبق روال دیشب همان جایی باشد که مقصد من است؛ دل به دریا زدن بود.

زمانی که داخل ماشین نشستم و حرکت کرد، خیال من هم جمع شد. نگرانی‌ای از بابت فهمیدن اشکان و نسترن بعد از دور شدنم از خانه نداشتم، نگران قبلش بودم که بفهمند و جلویم را بگیرند. از ماشین که پیاده شدم دست من را محکم گرفتم و گوشی‌ام را بیرون آوردم. شماره‌ی پیمان را گرفتم. نگاهم مستقیم به روبرویم بود. تا پیمان جواب داد، بعد از سلام گفتم

پیمان کجایی؟-

از سوالم جا نخورد، می دانست برای چه نگران جا و مکانش هستم.

کجا می تونم باشم، خونه م-

دلخور گفتم

چرا بهم دروغ می گی؟-

دروغ؟-

آره دروغ! دیشبم گفتمی که خونه عمو علی پیش بچه هایی و -
احتمالاً توی اتاق آرش می خوابی، اما صبح مامان ناهید گفت که
!اون جا نبودی

می گفتم نه تو ولم می کردی، نه مامان ناهید، بعدشم بی خانمان -
که نیستم، به بنگاه عادت دارم، نتونم برم خونه، تنها انتخابمه
الانم نمی تونی بری خونه، آره؟ پس بیا در بنگاه رو وا کن، من -
پشت درم.

!شوخی می کنی؟-

قدم دیگری به سمت بنگاه برداشتم

یه ذره پرده‌ی پنجره رو بدی کنار، یا بیای دم در متوجه -

!می‌شی که شوخی می‌کنم یا نه

چیزی شده ارغوان؟-

نه، فقط اومدم ببینمت-

نگاهم از در به پنجره در رفت و آمد بود و در نهایت در باز شد و

پیمان بیرون آمد. من و منا را که هر لحظه از قسمت تاریک

خیابان به قسمت روشن نزدیک تر می‌شدیم دید و سر جایش

:ایستاد تا برسیم. به منا و بعد من نگاه کرد و گفت

... این جا چی کار می‌کنی ارغوان؟ اشکان-

نمی‌دونم این جا چی کار می‌کنم! فقط می‌دونستم باید پیام. از -

!اومدند هم هیچ کس خبر نداره، نه اشکان، نه نسترن

در را تا آخر باز کرد و کنار ایستاد تا من و منا از کنارش رد

شویم. با آمدن ما به داخل در را پشت سر ما قفل کرد. نگاهی را

به منا دوخت و حرف‌هایش انگار در حنجره‌اش گیر کرد. آرام

جلو آمد. فقط یک پیراهن مردانه تنش بود. اگر من مانع نبود
یک لحظه هم برای بودن در آغوشش تعلل نمی کردم. یک قدم
مانده به من ایستاد. من برای پیمان هم مانع بود. آرام لب زد
اذیتون کردن؟-

اصلاً امروز اشکان رو ندیدم-

نسترن چی؟-

سرم را به دو طرف تکان دادم

کاش می شد مثل دیشب تو، بگم که سکوت کرد و حرفی نزد، -
اما این طور نبود

من آمد و جلویم ایستاد. پشتش را به من تکیه داد. سرش را بالا
گرفت و به پیمان نگاه کرد.

مگه انتظار دیگه‌ای از نسترن داشتی؟ همه‌ی اینا قابل -

پیش‌بینی بود ارغوان

به پیراهن تنش اشاره کردم

سردت نیست؟-

:با سوال من به پیراهنش نگاهی کرد و گفت

برای بیرون چرا سرده، اما این جا نه. برو با منا بشین روی مبل -
منم الان می آم

روی مبل نشستم و منا هم کنارم. پیمان بعد از چند دقیقه با دو
لیوان چای و یک بسته شکلات برگشت. سینی چای را مقابل من
:گذاشت و بسته ی شکلات را به سمت منا گرفت

منا خانوم نیکی که عاشق این شکلاتاست، تو هم دوست داری؟-

:منا سرش را تکان داد و خجالت زده گفت

.تو کیفم از اینا دارم، ولی با خودم نیاوردم-

:پیمان شکلات را به سمتش گرفت

.حالا این رو هم داشته باش، تا بررسی به کیفیت-

منا دستش را دراز کرد. شکلات را از پیمان گرفت و او هم میز را
دور زد و کنار من نشست. دستانش را در هم قفل کرد و به من
خیره ماند

:به سمتش چرخیدم

الان می خوای دعوا کنی به خاطر اومدنم به این جا؟-

نیم نگاهی به منا انداخت و زمزمه کرد

الان بیشتر دلم می خواد یه کاری کنم که این جوری ناراحت -
نبینمت

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [21.02.20
00:00]

پارت 306#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

چشم در چشمش گفتم

می دونم اومدنم توی این وضعیت بدترین کاری بود که -

!می تونستم بکنم؛ تو هم نمی خوای به روم بیاری

دستش را روی دستم که روی مبل بود گذاشت

نسترن چی بهت گفته؟-

یک دفعه از کنارش بلند شدم. قدمی به جلو برداشتم و پشت به او گفتم

فکر می کنی برای حرفای اونه که اینجام؟-
!آره، یه چیزی گفته که راهی اینجات کرده-

:به سمتش برگشتم
ده بار به خودم گفتم حرف احمقانه ای زده، اما قلبمه که آروم -
نمی گیره

:اخم هایش در هم رفت و از جا بلند شد. به طرفم آمد
چی گفته؟ بگو-

برای پشت کردن و نگفتن دیر شده بود، چون شانه ام را گرفت
و نگه داشت

حرف سال ها پیش رو می زد! می گه که تو به مژگان تمایل -
داشتی، فقط نتونستی از پس مخالفتا بریای! چون جلوت رو
!گرفتن. برای همینه که الان از متین دلخوری

یکی از دستانش را از روی شانه‌ام برداشت و روی صورتم گذاشت. مجبورم کرد مستقیم نگاهش کنم

یعنی من به مژگان یه میلی داشتم و بعد با توپ و تشرشون - کشیدم کنار؟ کی تونسته جلوی من رو بگیره و نذاره؟ کدوم مخالفت؟ من اون موقع سر جمع سه بارم مژگان رو درست و حسابی ندیده بودم، بعد سر یه آدم ندیده و نشناخته با بقیه به اختلاف برخوردم، طوری که مجبور شدن جلوم وایسن؟ من باور نکردم، من فقط حالم بد شد از این حرف، من - می‌خواستم از زبون خودت بشنوم که چه قدر بیراه گفته و چرا! این قدر بدجنسه

مزخرف گفته! دلیلیشم واضح، می‌خواسته یه چیزی بگه که - اذیت کنه! از سر بدجنسی بوده یا هر چی نشون می‌ده چه قدر این موضوع رو برای خودش بزرگ کرده که وادارش کرده همچین حرفی بهت بزنه. الان نمی‌شه نزدیکش شد، چون هیچ حرفی توی گوشش نمی‌ره، یه خرده که بگذره جدی باهاش حرف می‌زنم.

دستش این بار محکم تر صورتم را نگه داشت و شمرده شمرده
ادامه داد:

اگه می تونن و بلدن جلوم رو بگیرن، خب بیان این بارم بگیرن -
!ببینم می خوان چی کار کنن

:با لبخند گفتم

ما رو می رسونی خونه؟-

!هنوز ده دقیقه هم که نیست اومدی-

دیگه خیالم جمع شده، اگه زود نرم ممکنه اشکان بفهمه که -
!خونه نیستیم

:دستش را بی میل از دور شانه ام برداشت و گفت

.صبر کن برم بالا پالتوم رو بردارم. بشین چایی بخور تا بیام-

کنار منا نشستیم و او را به طرف خودم کشیدم. با کنجکاوی
مشغول دید زدن اطراف بود. شکلاتش را محکم در دستش
داشت. با آمدن پیمان لیوان چای نصفه را روی میز گذاشتم و
دست منا گرفتم و بلند شدم. چند قدمی که از میز دور شدم

پیمان دستش را روی کلید برق گذاشت و یک دفعه تمام سالن
:در تاریکی فرو رفت. قدم برداشتن سخت شد

.چرا خاموش کردی؟ نمی‌تونیم جایی رو ببینیم-

:جلو آمد. دستش را پشت کمرم گذاشت. زیر گوشم گفت

... یکی دوبار چشمت رو باز و بسته کنی عادت می‌کنی-

قبل از اینکه به طرفش بچرخم مانع‌م شد و بوسه‌ای به زیر گوشم
زد:

برنگرد، برگردی باید جواب بوسه‌م رو بدی که فکر نکنم جلوی -
منا درست باشه! برو خونه و فقط در برابر حرفای نسترن سکوت
کن، تا اینجای راه رو اومدیم، بقیه رو هم می‌ریم

و بوسه‌ی دیگری هم به همان جای قبلی زد. دلم نمی‌خواست از
او جدا شوم. هر چی بیشتر که می‌گذشت، تنهایی محبوبم
بی‌اعتبارتر می‌شد و من دیگر هیچ ارزشی برای تنهایی‌ام قائل
نبودم. دستش را همان طور دور کمرم نگه داشت و با هم به
سمت در رفتیم. در را که باز کرد من و منا بیرون رفتیم و بعد
همین که پیمان پشت سرم ایستاد یک دفعه هر دو نفر متوجه‌ی

آرش شدیم که به فاصله‌ی کمی از ما ایستاده بود و نگاه‌مان می‌کرد. نگاهش خیلی زود از ما به سمت منا رفت. نتوانست خیلی نگاهش را در بند صورت منا نگه دارد و قدمی جلو آمد. سلامش به من سریع و گذرا بود. سرم را برایش تکان داد و سلامی گفتم. مات و خیره‌اش شدم، بدون این که دست خودم باشد. جمع عجیبی شده بودیم. هر کس به نحوی زخم خورده، یکی زخمش، تاوان اشتباه خودش بود، و دیگری تاوان اشتباه دیگران! و منا از همه بی‌گناه‌تر بود، اما انگار برای آرش تجسمی از مژگان بود؛ نگاه عجیب آرش به او و بعد نگاه گرفتن: عجلانه‌اش گویای این مسئله بود. رو به پیمان گفت:

یه کاری باهات داشتم، نمی‌دونستم مهمون داری، می‌رم بعد -
می‌آم

:همین که خواست برود پیمان شانه‌اش را گرفت و نگه داشت
بمون برم ارغوان رو برسونم و پیام. به هیچ کسم حرفی نمی‌زنی -

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [21.02.20

00:10]

پارت #307

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

داخل ماشین که نشستیم پیمان و آرش هنوز داشتند حرف می زدند. آرش با سری پایین داشت به پیمان گوش می داد و پیمان محکم و مسلط داشت حرف هایی را به او می گفت. من هیچ وقت مردی مثل آرش را نمی توانستم دوست داشته باشم، برای من مرد یعنی کسی که با وجود همه ی غم ها و دردها، بتواند خودش را جمع و جور کند. محدودیت های پیمان در زندگی بی شمار بود. از همان روزهای اولی که اشکان و نسترن با هم ازدواج کردند، دنبال آن ضعف ها گشتم، دنبال ردی از شرایطی که ترحم را برانگیزد، ولی هرگز ندیدم نشان آن محدودیت ها. را بخواهد جایی بروز دهد.

تا کنارم نشست گفتم

پیمان داشتم می‌اومدم اینجا خیلی حالم بد بود، اگه تو هم -
آیه‌ی یاس می‌خوندی دیگه طاقتش رو نداشتم. ممنون که حتی
!اگه ضعیفی هم داشته باشی پنهانش می‌کنی

:خندید-

باور کن توی مورد خودم و تو، من ضعیفی ندارم که پنهانش -
کنم، تکلیف معلومه؛ بقیه دیر یا زود باهاش کنار می‌آن
من دیگه حتی یه لحظه رو هم نمی‌تونم تصور کنم که تو -
نباشی! همه چی معنی خودش رو برام از دست داده، جز تو!
نسترن همه‌ی حرفاش اشتباه نبود، اما من نمی‌خوام زیر بار
حرفاش برم. نمی‌تونم که برم

ابرویی بالا داد و از آینه نگاهی به منا کرد. به سمت من برگشت
:و گفت

اگه همیشه این‌طور باشی و این‌طور فکر کنی، بقیه‌ی مسائل -
قابل حله

دستم را به طرفش دراز کردم که گرفت و فشرد

آرش مشکلی داشت؟-

اخم کمرنگی کرد

مشکلش تو خونه‌ست، داریوش این روزا حرص من رو سر آرش -

خالی می‌کنه. به همه فهمونده چه خبره، فقط مامان مریم

بی‌خبره! آرش می‌گه دنبال یه خونه‌ست که بره مجردی زندگی

!کنه، دیگه نمی‌خواد تو اون خونه باشه

این کار رو می‌کنی براش؟-

سوالی نگاهم کرد

چرا نکنم؟! به نظر منم بهتره که یه کم دور باشه، داریوش آدم -

سالم رو دیوونه می‌کنه، چه برسه یکی مثل آرش که اصلاً اوضاع

... خوبی نداره

آرام‌تر ادامه داد

!نمی‌دونم چرا این قدر به زندگی با مژگان امید بسته بود-

در سکوت نگاهش کردم، با همان لحن آرام پرسید

ازش خبر داری، زنگ نزد؟-

خبر دارم، می‌دونه منا پیش منه و خیالش جمعه، گفت دو روز -

!دیگه بهم زنگ می‌زنه و می‌گه منا رو کجا ببرم براش

یعنی چی ببری براش؟ مگه کجا می‌خواد بره؟ محمود و مهدی -

مگه می‌ذارن بچه رو جایی ببره، اگه گذاشتن فعلاً بمونه پیشتون

برای اینه که مشغول کارخونه‌ن، معلوم نیست نزن زیر حرفشون

!و بذارن منا با مژگان بمونه

مژگان که مطمئن کاری کرده که نمی‌تونن براش شاخ و شونه -

.بکشن

.سرش را به تاسف تکان داد

:نزدیک که شدیم ماشین را کمی عقب‌تر نگه داشت

من اینجا می‌مونم، وقتی رفتی داخل خونه و همه چی امن و -

.امان بود یه زنگ بهم بزن

قبل از اینکه پیاده شوم به سمتش خم شدم و صورتش را

بوسیدم. سریع هم عقب کشیدم که صدای خنده‌اش در ماشین

پیچید. منا را هم بغل کردم و به طرف ساختمان رفتم. وقتی پا به خانه گذاشتم به پیمان زنگ زدم و خبر رسیدنِ بدون مشکلم را دادم.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [22.02.20
03:17]

پارت 308#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

منا دست در دست من روی تخت خوابش برد، آن قدر موهایش را نوازش کردم که چشمانش سنگین شد. دستم را محکم گرفته بود، تاثیر آن فرار و تنها ماندنش در خانه هنوز رویش مانده بود. آرام از کنارش برخاستم و به طرف میزم رفتم. چند روز گذشته اگر چه روزهای پر از اضطراب و سختی بود، اما نقش زیادی در متعادل کردن من داشت. حال بهتری داشتم و حس می کردم می توانم از پس مشکلات هر چه قدر هم بزرگ بر بیایم؛ حتی

دیگر نگران برخوردیم با اشکان هم نبودم. باور داشتم که باید
صبور باشم تا از این روزها عبور کنم. خودم را هم بهتر شناخته
بودم، دیگر می دانستم چه قدر می توانم از خودم توقع داشته
باشم برای ساختن یک زندگی متفاوت! می دانستم نباید تسلیم
شوم. فهمیده بودم تنها کسی که می تواند به من کمک کند
!خودم هستم و نه کس دیگری

صبح فردا اشکان بالا آمد. نگفته من می دانستم که نسترن خانه
نیست و کجا رفته است. بی حرف داخل آمد. مقداری از وسایل
من را که در خانه اش جا مانده بود به دستش داد و روی مبل
نشست. مقابلش ایستادم. سرش را بالا گرفت و گفت
!می دونی داری چی کار می کنی؟ متوجه هستی؟-

.خسته شده بود؛ لحنش حتی سرزنش آمیز هم نبود

تو مخالفتی با پیمان داری؟-

:سرش را به شدت تکان داد

حرف من سر مخالفت با پیمان نیست، حرف حرفِ داریوشه! یه -
عمر زندگیه، با هم برادرن! مگه می‌شه این همه ایراد و اشکال رو
ندید گرفت؟

روی زمین نشستم. به محض نشستنم منا خودش را به من
رساند و روی پایم نشست. دستم را دور شکمش حلقه کردم و
رو به اشکان گفتم

من از داریوش هیچ وقت خوشم نمی‌اومد، تقصیر من چیه؟ -
!زورکی که نمی‌شه

از این خوست نیومده و از اون یکی اومده؛ این که تقصیرت -
!هست

می‌گی الان چی کار کنم؟ زندگی خودم رو فدای داریوش کنم، -
من و پیمان که جنجال به پا نکردیم، فعلاً هم قصد نداشتیم به
کسی بگیم، خود داریوش اومد و به نسترن گفت، حالام که گفته
!انکارش نمی‌تونم بکنم، اما صبر می‌کنم تا به وقتش

دستانش را از هم باز کرد و با استیصال گفت

صبر کنی همه چیز درست می‌شه، مگه وقت مناسبی هم داره؟-

به هم کمک کن اشکان، من نمی خوام تو یا نسترن رو اذیت کنم، -
اما حقمه آدم زندگیم رو خودم انتخاب کنم

:از جایش بلند شد. صدایش را کمی بالا برد و گفت

الان یادت افتاده که از من کمک بخوای؟ الان که گند خورده به -
!همه چی

منم انداختین تو هچل! الان چه کاری ازم برمی آد، غیر این که یه
مدت جلوی چشمشون آفتابی نشم، شدم هم شاخ و شونه
بکشم تا دست بردارن. خودتون کردین، خودتون هم جمع و
جورش کنید.

من و منا هم بلند شدیم. اشکان جلو آمد، دستی به سر منا
:کشید و حین رفتن به سمت در گفت

حواست بهش باشه، هر کی اومد سراغش زنگ می زنی تا من -
بیام، به هیچ کس نده بچه رو! حتی اگه باباش از توی زندون اومد
!بیرون

درست همان حرفی را می‌زد که مژگان از من می‌خواست، با این تفاوت که مژگان می‌گفت صبر کنم تا فقط من را به دست خودش برسانم. مقابل در به سمتم برگشت

به پیمان بگو تا آخر دنیا فرصت نداره، نهایت چند وقت؛ قرار - هم نیست همه رو راضی کنه، که راضی بشو نیستن! پس باید قید یه چیزایی رو بزنه. با تو هم هستم. بخوای نخواین توی این جریان همه طرف داریوشن، خودتون دوتایین و مامان پیمان دم در ایستادم و پایین رفتنش از پله‌ها را تماشا کردم. وقتی این‌طور توصیه می‌کرد یعنی کوتاه آمده بود، آن هم به روش خودش! دیگر برایم مهم نبود نسترن چه قدر ناراضی ست یا من. و پیمان چه قدر تنهاییم

عصر مژگان زنگ زد. از بردن من گفت، و اینکه فردا غروب باید آماده شوم. داشتم با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کردم و همه چیز مرتب به نظر می‌آمد، تا اینکه یک‌دفعه گفت که باید فردا شب بروم به آدرس جایی که می‌گوید و با من سوار ماشین شوم

و به ارومیه برویم، چون خودش تهران نیست و آن جا باید منا را
!به دستش برسانم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [23.02.20
02:43]

پارت 309#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

از اتاق بیرون آمدم و در آن را بستم تا منا حرف‌هایمان را
:نشنود، وقتی آن قدر دور شدم که صدایم را نشنود گفتم
کجا پیام مژگان، ارومیه؟ با یه بچه؟ چه فکری کردی با خودت، -
من چطور این همه راه رو پیام؟ اصلاً چرا تنها رفتی؟ منا رو با
خودت می بردی! همچین قراری نداشتیم
آروم باش ارغوان تا بهت بگم. دو سه روزه که تهران نیستی، -
نمی تونیستم بمونم اونجا! همه ی کارام رو کردم که برم، فقط منا
رو برام بیار، بعد خودت برگرد تهران

نمی تونم مژگان، نمی تونم! چرا می خوامی بری، مگه نگفتی -
نمی تونن دیگه کاریت داشته باشن، این بچه رو می خوامی تا کجا
با خودت اسیر کنی؟

:التماس وار گفت

.اسیر بودن ما تا وقتی که توی ایرانیم، بعدش راحت می شیم-

:روی مبل نشستم و نالیدم

من نمی تونم مژگان، این همه جنگیدی، این همه زور زدی که -
آخرش این جوری بشه؟ بترسی و فرار کنی؟

یه این بار رو هر چی می گم بهم اعتماد کن ارغوان، من چیزایی -
از فروغی دارم که مجبورش کردم باهام راه بیاد، ولی فقط
فروغی نیست، بقیه به خونم تشنه ن؛ نمی تونم بمونم! فقط همین
یه باره، دیگه ازت هیچی نمی خوام ارغوان، الان دردم فقط
مناست، همه ی کارام رو کردم، فقط مونده منا که ازت بگیرم و
ببرم، به هیچ کسم اعتماد ندارم

این جا کیا دنبالتن که نمی تونی بمونی؟-

همه رو که نمی شناسی، یکیش همین مهدی، یا اون دختر -
نائینی که با فروغی بود، بمونم ولم نمی کنن ارغوان. منا رو آماده
کن فردا غروب، قبل حرکت بهت زنگ می زنم کجا بری، ماشینم
برات گرفتم. تو فقط می آی ارومیه منا رو بهم می دی و بعد
برمی گردی تهران. خواهش می کنم ارغوان. این کار رو می کنی؟
!نمی تونم! چه قدر بگم؟-

ارغوان می تونی، به خدا کاری نداره! من بدون منا دیوونه -
می شم، می دونی که همه ی زندگیمه، من مجبورم برم، می خوام
.که با منا برم، بهم برسونش! خواهش می کنم
"التماس می کرد و در جواب التماسش فقط گفتم " بذار فکر کنم
فکر کاری که قرار بود بیست و چهار ساعت بعد بکنم تمام
آرامشم را گرفته بود. تنها بودم و کسی نبود که از او مشورت
بگیرم، مخصوصاً کسی که نفع مژگان را هم در نظر بگیرد، از قبل
جواب همه شان را می دانستم، کسی با من موافقت نمی کرد،
کسی اجازه نمی داد به ارومیه بروم. اگر منا را به دست مژگان
نمی رساندم معلوم نبود چند روز دیگر بتواند کنار من بماند، اصلاً

همین که کسی از خانوادہی متین به سراغ منا نمی آمد خودش زنگ خطر بود، بعید نبود نقشہی مہدی باشد تا این طور مژگان را گیر بیندازد و فکرش را ہم نمی کرد کہ مژگان بخواہد با حمایت فروغی منا را از کشور خارج کند. بہ خودم می گفتم این آخرین اشتباہ من خواہد بود و مدام با خود تکرارش می کردم کہ دیگر تن بہ ہیچ خطا و اشتباہی نخواہم داد

کارم بہ جایی رسیدہ بود کہ تمام طول روز بعد با خودم حرف می زدم، از تصمیم برای گوش دادن بہ حرف های مژگان پشیمان می شدم و اما با دیدن منا ہر چہ کہ رشتہ می کردم پنبہ می شد. دو سہ ساعتی تا زمانی کہ مژگان از آن حرف زدہ باقی ماندہ بود و من ہنوز تصمیم آخرم را نگرفتہ بودم. وسیلہ های منا را گوشہ ای جمع کردہ بودم، بی آنکہ بدانم این کار را بہ سرانجام می رسانم و یا نہ! بین تردیدہایم دست پا می زدم کہ مژگان :زنگ زد. تا جواب دادم گفت

ارغوان آمادہ شدی؟-

!نہ مژگان، من نمی تونم-

داد زد

چی چی رو نمی تونی، من منتظرتم، باید بیای! من باید فردا از -
اینجا برم، همه ی کارا انجام داده شده، باید بیای ارغوان باید

نمی شه بمونی و منا رو هم اینجا نگه داری، مگه بهت قول -
ندادن منا رو ازت نگیرن؟

اول کن قولایی که بهم دادن، تو کاری که ازت خواستم رو بکن -

بریده بریده گفتم

باید کجا برم؟ -

آرام شد و شمرد شمرد گفت

یه ساعت دیگه که هوا تاریک شد حرکت کن برو سمت -
ترمینال، اونجا یه پژو پارس سفید دم در منتظرته، شماره ش رو
هم بهت می دم، که اگه پیداش نکردی بهش زنگ بزنی! راننده
آشنای سوزانه، اونجا کار می کنه، قشنگ می دونه چی کار باید
!بکنه! مدارکت رو هم با خودت داشته باش
چرا باید مدارکم رو با خودم داشته باشم؟ -

داشته باش! ضرر که نمی کنی! تو راه شاید لازمست شد. شاید -
نبودی یکی اومد برداشت، اون وقت دیگه دستت جایی بند
نیست، باشه پیشتره بهتره

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [23.02.20
02:48]

پارت 310#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

در سکوت به حرف هایش گوش دادم و هر چی گفت فقط به
:گفتن باشه اکتفا کردم. وقتی از کم حرفی من خسته شد گفت
اصلاً درد من رو فهمیدی؟ فکر کردی من دلم نمی خواد بمونم -
همین جا و آواره نشم؟ نمی تونم. می فهمی یا نه، فقط که من
نیستم، فروغی هم نمی تونه بمونه و داره فلنگ رو می بنده که
بره، فقط مونده حساب پیمان رو برسه! پیمانم دیر یا زود

مجبوره همه چی رو ول کنه و بره، مگه فروغی راضی می‌شه
خودش بره از کارخونه، ولی پیمان بمونه اون جا بتازونه. ارغوان
برو آماده شو زود حرکت کن، من امشب نمی‌خوابم، اون قدر
!بیدار می‌مونم تا برسی، یادت نره که منتظرتم

!آماده‌ام، فقط باید لباس تن منا کنم-

مواظب بچم باش ارغوان! همین که ماشین رو پیدا کردی و -
حرکت کردین بهم زنگ بزن، باشه؟
باشه-

لباس‌هایم را پوشیدم. هنوز راه نیفتاده مدام از منا می‌خواستم
ساکت باشد و بی‌هیچ سوال و جوابی لباسش را بپوشد. او را
حاضر کردم و به اتاقم رفتم. فقط یک ربع دیگر به ساعت حرکت
مانده بود. کشوی میزم را باز کردم و فلش را بیرون آوردم.
دستم می‌لرزید، از فکری که در سرم می‌گذشت و ثانیه به ثانیه
قدرتمندتر می‌شد گریزی نداشتم. به خوب و بد کاری که
می‌خواستم انجام بدهم فکر نمی‌کردم و فقط می‌خواستم فروغی

متوقف شود، یعنی پیمان چیزی داشته باشد که برای ابد او را
متوقف کند. فلش را به لپ‌تاپم وصل کردم

دو تا از فیلم‌هایی که فروغی در آن‌ها واضح بود و مژگان در
حاشیه، انتخاب کردم. راضی نشدم و دو فیلم دیگر را هم به
قبلی اضافه کردم. دستم کماکان می‌لرزید. اشک چشمانم سرریز
شده بود. دستم روی ارسال فیلم برای پیمان بود. درنگ نکردم و
هر چهار فیلم را برایش ارسال کردم. برایش نوشتم که می‌تواند
از این فیلم‌ها علیه فروغی استفاده کند. توضیح دیگری ندادم،
خود فیلم‌ها به اندازه‌ی کافی گویا بود. سریع فلش را به
سرجایش بازگرداندم. به سالن رفتم و ساکم را برداشتم. دست
منا را گرفتم و گفتم

منا خاله؛ باید آرام و بی‌سروصدا باشیم، هیچی نمی‌گی تا زمانی -
که از خونه باشیم بیرون

این دو سه روز که کنارم بود عادت کرده بود که به موقعش
چه‌طور بی‌حرف فقط همراهی‌ام کند. قبل از این که در را باز کنم
شماره‌ی پیمان را گرفتم. آخرین لحظه تماس گرفتم تا به او خبر

بدهم، چون نمی خواستم منصرفم کند، می خواستم اگر کسی باعث منصرف شدنم باشد آن کس خودم باشم و نه دیگری. " جانم " ی که پیمان برای جواب دادن به تماسم گفت ثانیه ی کوتاه من را از حرف زدن باز داشت. به دیوار پشت سرم تکیه دادم، در حالی که بغضی ریشه دار در گلویم بود. با صدایی دورگه :
تند و سریع گفتم

پیمان من می خوام برم ترمینال، اونجا دم در یه ماشین منتظر -
منه که منا رو ببرم ارومیه بدم دست مژگان، هیچ کس جز تو نمی دونه، الان هم دارم می رم. زود برمی گردم، نگران من نباش،
بخشید که زودتر نگفتم، چون می خواستم این کار رو برای
!مژگان بکنم و می دونستم تو نمی ذاری
... ارغوان چی -

تماس را قطع کردم. کافی بود جمله اش را تمام کند، آن وقت من دیگر نمی توانستم منا را به دست مژگان برسانم، در خانه را روی
خودم قفل می کردم تا پایم را بیرون نگذارم.

سریع دست منا را گرفتم و از خانه خارج شدم. آژانس کمی عقب تر از ساختمان منتظرم بود. منا را سوار ماشینش کردم و خودم هم کنارش نشستم. فکر می کردم حرکت کند نفس راحتی بکشم، اما نفسم بالا نمی آمد. منا هم متوجهی غیرعادی بودن اوضاع شده و خودش را به من چسبانده بود. راننده تند می راند، هر چه که نزدیک تر می شدیم ضربان قلب من هم تندتر می زد. نزدیک درِ ترمینال پیاده شدم. در حالی که دستهای سرد منا را می فشردم تا گرم شود به دنبال ماشینِ پژوی سفید رنگی گشتم که مژگان می گفت.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [23.02.20
17:57]

پارت 311#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

در نگاه اول همه‌ی ماشین‌ها به نظرم سفید آمدند. مردمی هم که از کنارم رد می‌شدند مثل این بود که در مسابقه‌ای شرکت کرده‌اند که باید هر چه زودتر برسند. مسیر مستقیم را در پیش گرفتم و به دو طرفم نگاه انداختم. موقعی فهمیدم که دارم دور باطل می‌زنم که دوباره به سر جای اول خودم برگشتم. آرام دور خودم گشتم و دقیق‌تر به اطراف نگاه کردم. گوشی‌ام را از جیبم بیرون آوردم تا اگر ماشین را پیدا نکردم با صاحبش تماس بگیرم. از انبوه جمعیت که فاصله گرفتم ماشین پژی سفید رنگی را دیدم که راننده‌ی جوانش مشغول تمیز کردن شیشه‌های جلوی آن بود. به منا نگاهی کردم و گفتم:

یه خرده تندتر بیا خاله ببینم این ماشینه هست-

او را دنبال خودم کشیدم و وقتی به ماشین رسیدم خم شدم و نگاهی به پلاکش انداختم. همانی بود که مژگان آدرسش را داده بود. راننده متوجه‌ی ما نشد. جلوتر رفتم و کنار ماشینش ایستادم. با دیدن من پارچه را در دستش مشت کرد و به ساکم نگاهی انداخت. پرسیدم:

شما باید ما رو ببری ارومیه؟-

از پلاک ماشینش مطمئن شده بودم که خودش است، فقط می‌خواستم سوالی پرسیده باشم و یادآوری کنم که دست از پاک کردن شیشه‌ی ماشینش بردارد و راهی شویم

بله خودمم! چه قدر دیر کردین؟-

دیر نکردیم، نمی‌تونستیم شما رو پیدا کنیم-

:ماشینش را دور زد و با اشاره به ساک گفت

سوار شید، بارتون فقط همینه؟-

آره همینه! سریع راه بیوفتیم بریم-

ابرویی بالا انداخت. از دستور مستقیمم خوشش نیامده بود

شما سوار شین، فقط من برم از بوفه یه خرده خرید کنم الان -
می‌آم

در ماشینش را باز کردم و ساکم را داخلش انداختم. کنار رفتم و کمک کردم منا سوار شود. همین که خواستم خودم سوار شوم کسی از پشت شانه‌ام را گرفت و به عقب کشید. جیغی زدم و

وقتی برگشتم با دیدن اشکان نزدیک بود از پا بیفتم. یک پارچه خشم و عصبانیت بود. غیر ارادی قدمی به عقب برداشتم. نمی دانستم چطور ما را پیدا کرده است. من فقط به پیمان گفته بودم. جلو آمد و هلی به من داد

آدم شدی برای من، بچه رو کجا می بردی، بی صاحبه مگه؟-

:انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت

.می دونم چی کارت کنم-

:خم شد و سرش را داخل ماشین برد

.منا دایی بیا پایین-

:نزدیکش شدم. بازویش را گرفتم تا مانعش شوم

نکن اشکان، بذار حرف بزنیم. منا رو باید ببرم بدم مژگان. -

!منتظرشه

:داد زد

تو غلط می کنی، فکر کردی شهر هرته. سر خود راه بیوفتی -

!بری بچه بدی دست مژگان

از سروصدای ما راننده نرفته برگشت. رو به من پرسید

چی شده، این آقا کیه؟-

صورت اشکان سرخ بود، به سمت راننده یورش برد

.گمشو ماشینت رو بردار از اینجا برو تا آتیشش نزدَم-

نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی دید من هنوز پیاده نشده

:ضربه‌ای با کف دستش به ماشین زد و گفت

.بیا پایین دایی-

من آرام و با چشمانی ترسیده پیاده شد. فقط به من نگاه می کرد.

اشکان

ساکم را از ماشین بیرون کشید و روی زمین انداخت. اصلاً

حواسم نبود که هر لحظه دور ما شلوغ تر می شود. به سینه‌ی

:اشکان چسبیدم

اشکان مژگان منتظره مناست، بیا دوتایی بریم بچه رو بدیم -

بهش، اون منتظره. نمی تونه خودش دیگه این جا بمونه. این کار رو

.باهاش نکن

هر گوری می خواد بره تنهایی بره، بچه بهش نمی دم. تو هم -
می خوای برو، بچه پیش من می مونه. اون لیاقت بچه رو نداره،
می خواد کجا ببره بچه رو؟ مگه منا بی کس و کاره، بچه ش رو
می خواد می آد همین جا زندگی می کنه و مثل بچه ی آدم هفته ای
یه بار بچه ش رو می بینه

اشکان تو رو خدا، بذار ببرم. بچه شه، اینجا پیش کی می خواد -
بمونه! باباش که زندانه

هلم داد و به راننده گفت

می ری یا نه؟-

راننده غرغر کنان پشت فرمان ماشینش نشست. من نمی دانستم
به کدام شان التماس کنم. به راننده که کمی صبر کند و یا به
اشکان که دست منای گریان را سخت گرفته بود. گوشیش را از
جیبش بیرون آورد و تهدید کنان به من گفت

بچه رو می خواستی ببری ارومیه آره، یه داغی روی دل تو و -
اون مژگان بذارم که تا آخر عمر یادتون بمونه

در بین قسم دادن‌های پشت سر هم من منا را به خودش
چسباند و شماره گرفت. در حالی که خیره‌ی من بود گوشی را به
لبش نزدیک کرد و گفت

.پیمان نمی‌خواد دیگه بگردی، پیداش کردم-

:پیمان نمی‌دانم چه پرسید، اما اشکان گفت
.آره منا هم هست-

.همان‌جا نشستیم. دیگه توان ایستادن نداشتم

مأده فلاح "نخ به نخ دود می‌کنم شب را"، [23.02.20
19:31]

پارت 312#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

اشکان داشت آدرس جایی را که بودیم و به پیمان می‌داد. منا
می‌خواست از اشکان جدا شود و به سمت من بیاید. اشکان

دستش را دورش حلقه کرد و با دیدن حالت من با صدای بلند و
عصبی گفت

پاشو بریم بچه ترسیده! نشستنی زمین چی بشه؟ می خواستی -
منا رو بفرستی با مژگان بدبخت بشه، طلبکارم هستی؟ چند بار
بهت گفتم این آدم برای ما دیگه خواهر بشو نیست. بلند شو از
روی زمین

اشکان تو رو خدا، برای بچه‌ی خودش که بد نمی‌شه.؛ مادرشه-
بلندتر داد زد

خفه شو هیچی نگو، مادره؟ اون مادره؟ بلند شو بریم-

پیمان را پشت سر اشکان دیدم که خودش را با عجله به ما
می‌رساند. فقط یک پیراهن مردانه تنش بود، بدون هیچ لباس
دیگری! از روی زمین بلند شدم، من به او اعتماد کرده بودم و
پیمان همه چیز را خراب کرده بود، این کارش را فراموش کردم
وقتی نزدیک و نزدیک تر شد؛ فقط می‌خواستم حالا به او التماس
کنم، التماسی که روی اشکان جواب نداده بود. پیمان با اخم و
نفس نفس زنان نگاهم می‌کرد

می خواستی چی کار کنی ارغوان، بچه رو داشتی کجا می بردی؟-

:همه چیز را نادیده گرفتم و به سمتش رفتم

پیمان مژگان دیوونه می شه اگه من رو نبرم براش، باید همین -

!امشب ببرم، اصلا خودت بیا با هم ببریمش

:از من روی گرفت و به اشکان گفت

.برشون دار ببر خونه، مردم دارن نگاهمون می کنن-

پیراهنش را گرفتم، خودش را عقب کشید. آشکارا بی محلی می کرد.

پیمان این کار رو با مژگان نکن، اون نمی تونه طاقت بیاره، -

هیچ کس نمی دونه تو که می دونی هر کاری کرد برای منا کرد. اگه
.این قدر الان بدبخته برای مناست

هیچی نمی شنوم ارغوان، نمی خوام که بشنوم. تو چی می دونی -

از فرار مژگان که این بچه رو می خواستی ببری بدی دستش؟

.بچه شه، می خواد با خودش باشه-

:اشکان رو به پیمان گفت

من منا رو برمی دارم می برم. بذار خودش هر جا می خواد بره، -
راه بازه براش

دست انداخت و منا را در آغوش گرفت. منا سرش را روی شانه‌ی
اشکان گذاشت و سعی کرد صورت گریانش را در آغوش اشکان
پنهان کند. اشکان که قدم اول را برداشت فهمیدم دیگر هیچ
:چیز برای از دست دادن ندارم. دوباره به پیمان نگاه کردم
پیمان این کار رو با مژگان نکن، نکنید این کار رو باهاش، منا -
نباشه می میره، خودش رو می کشه. نذار اشکان منا رو ببره، تو
رو خدا نذار

فاصله‌ی اشکان و منا با من بیشتر شده بود. اشکان طوری منا را
در آغوش گرفته بود که محال بود کسی بتواند منا را از او بگیرد
:بلند گفتم

اشکان مژگان خواهرته، بدبخته، بدبخت ترش نکن -

هیچ کس به حرفم گوش نمی داد. دستم را به سمت صورتم برد و
بلند بلند گریه کردم. پیمان جلو آمد. تا دستش را به سمتم
:گرفت چند قدم فاصله گرفتم و گفتم

به من دست نزن، دیگه دست نزن. نمی‌خوام ببینمت. من بهت -
اعتماد کرده بودم، تو از درد مژگان خبر داشتی. تو نابودش
کردی، دوست داری از همه انتقام بگیری، الان هم از مژگان
انتقام آرش رو گرفتی. اگه بلایی سر مژگان بیاد من همه رو از
چشم تو می‌بینم

خیلی زود خودت می‌فهمی که کار امروز بهترین کاری بود که -
می‌شد در حق این بچه‌ی معصوم کرد

پیش زدم و به طرف اشکان دویدم. به ماشینش که رسید منا را
روی صندلی جلوی ماشینش نشاند و کمربندش را بست. سریع
در عقب ماشین را باز کردم و سوار شدم. اشکان هنوز سوار
نشده بود. پیمان هم به ما رسیده بود. داشت به اشکان حرف
می‌زد. منا به عقب برگشته و نگاهم کرد و پرسید

خاله ماما کو، مگه نگفتی می‌ریم پیشش؟-

دیگه نمی‌تونیم بریم خاله؛ نمی‌تونیم بریم-

هر دو گریه می‌کردیم. پیمان کمی از ماشین فاصله گرفت و
نگاهش را به عقب و جایی که من نشسته بودم داد. رویم را

برگرداندم. اشکان که پشت فرمان ماشین نشست یک بار دیگر
:شانسم را امتحان کردم

!اشکان مژگان منتظره مناست-

:تا این را گفتم ماشینش را روشن کرد و گفت

به درک که منتظره، این قدر منتظر بمونه که جوش دربیاد. -
نمی فهمی داشتی چه خیریتی می کردی! اگه سر نرسیده بودیم
بعدها به خاطر بلایی که ممکن بود سر این بچه بیاد باید سرت رو
!می داشتی زمین و می مردی

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [24.02.20

03:29]

پارت 313#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را_#

دل اشکان انگار از سنگ شده بود؛ نه به گریه های من اهمیتی
می داد و نه منا. وقتی به خانه رسیدیم مطمئن شدم دیگر از

دست من کاری بر نمی آید تا برای من و مژگان بکنم. گوشی من
از همان ابتدای حرکت زنگش به صدا درآمده بود. حتی
نمی خواستم به آن نگاه کنم، بی تردید مژگان فهمیده بود چه
.پیش آمده است، شماره ی راننده را داشت

:وقتی از داخل آسانسور بیرون آمدم رو به اشکان گفتم
!من رو بده ببرم بالا، دیگه جایی که نمی تونم ببرمش -

:به سمت در واحدش رفت

یه لحظه هم این بچه رو نمی دم دستت، تو لیاقت نداری دیگه -
.یه دقیقه ی دیگه این بچه پشت باشه

:راهش را سد کردم

!حالش خوب نیست، بده من منا رو -

:دستش را جلو آورد تا بین من و خودش حائل کند

برو پی کارت! هر جا باشه بهتر از پیش توئه! مژگان اگه بهت -
بگه باید بمیری، می میری؟

منا دخترشه، براش همه کاری کرده، حقشه! به من که نگفته -
!بمیر

از کی تا حالا کثافت کاری اسمش شده همه کار؟ اون اگه یه ذره -
به آینده‌ی این بچه فکر می‌کرد ازت نمی‌خواست که بچه رو
ببری ارومیه تا ببره جایی که معلوم نیست چه بلایی می‌خواد سر
!خودش بیارن

منا از ترس اشکان صدایش در نمی‌آمد و فقط نگاهم می‌کرد.
:اشکان کلیدش را در دستش جابه‌جا کرد و گفت
اگه مژگان زنگ زد بگو منا دست منه، اگه می‌خواد بیاد از من -
!بگیره

در را باز کرد و داخل شد. پشت در ایستادم. هیچ صدایی
نمی‌آمد. نسترن به خانه برگشته بود. بلا تکلیف ایستاده بودم،
هنوز باورم نمی‌شد به خانه برگشته‌ام و منا را به دست مژگان
.نسپرده‌ام؛ و کار خراب شده است

از گوشی وحشت داشتم. نمی‌خواستم با مژگان هم‌کلام شوم و با
او حرف بزنم. تا نیمه شب مژگان زنگ زد و بعد دست کشید و

جایش را پیمان پر کرد. من اصلاً از جایم تکان نخوردم. چند ساعت طولانی روی مبل نشستم و هر بار که پلکم سنگین می شد در حد چند دقیقه کوتاهی خوابیدم و یک دفعه چشم باز می کردم و راست می نشستم و ناباورانه به اطرافم زل می زدم. صبح زود دوباره مژگان زنگ زد، این بار جوابش را دادم. صدایش به زور درمی آمد، اما هر بار سعی می کرد از همه ی قدرتش برای بردن اسم من استفاده کند:

نتونستی من رو بیاری، منای من کجاست؟ چرا نیاوردیش، چرا - از دیشب جواب من رو نمی دی؟ چه قدر بهت گفتم مواظبش باش، چرا اشکان فهمید، بچه م رو دادی دست اشکان و جواب! منم نمی دی؟

نفس نداشت بقیه ی حرفش را بگوید. وضع من هم خیلی بهتر از: او نبود

چه قدر بهت گفتم نمی تونم، چه قدر گفتم همین جا بمون و منا - رو نگه دار؟ اما این قدر کارت بیخ پیدا کرده که نمی تونی بمونی و همین جا بچه ت رو بزرگ کنی. تقصیر من چیه که تو هیچ جا

جات نیست؛ که اشکان می ترسه منا رو بده دستت که نکنه
بلایی سرش بیاد؟

اشکان غلط کرده، اون چی کاره‌ی بچه‌ی منه که نذاره بیاد، من -
می‌رم، اما زود برمی‌گردم و روی زندگی اشکان خراب می‌شم.
ببینم چه قدر منا رو می‌تونه از من دور نگه داره، برو بهش بگو
که نمی‌ذارم همه چیز این‌جوری بمونه، می‌آم و بچهم رو از
چنگش درمی‌آرم، بهش بگو فکر نکنه می‌رم و از دستم راحت
!می‌شه. هر لحظه و هر ثانیه با فکر برگشتن من زندگی کنه
فکر کردی اشکان بدش می‌آد، خب برگرد و بیا با منا همین‌جا -
بمون.

نمی‌دانستم چه قدر از حرف‌های من را شنیده است، فقط یک
دفعه بوق آزاد را شنیدم و بیشتر از قبل غرق فکر و خیال شدم.
تمام جسمم فریاد خستگی سر می‌داد و من توجهی نمی‌کردم
به خاطر منا مجبور بودم پایین بروم و در خانه‌ی اشکان را بزنم،
کاری که این چند روز از آن فراری بودم. وقتی دستم را روی
زنگ در گذاشتم هر لحظه منتظر بودم نسترن بیاید و هر چه

می خواهد به من بگوید؛ اما اشکان بود که در را باز کرد، اخم به صورت داشت و در را طوری نگه داشته بود که وارد خانه نشوم.
قدری جلو آمده و گفت

چیه، چی می خوای؟-

.اومدم منا رو بگیرم-

تو حرف آدمیزاد انگار حالت نمی شه نه! منا رو بدم دستت؟ -
همین الان بابای متین زنگ زد. با منا حرف زدن، کلی تو گوش
بچه خوندم از گندکاری دیروز شما هیچی نگه. گفت اوضاع
خونه شون یه خرده روبراه نیست، بشه می آد منا رو می گیره.
گفت قرار بوده بچه دست مژگان باشه، نه ما

خب تو نداشتی منا رو ببریم بدیم مژگان، الان خوبه که می آن -
بچه رو بگیرن؟

:در را رها کرد و دستش را به حالت تهاجمی به سمتم آورد
احمق، تو نمی فهمی نه؟ اگه بچه رو برده بودی که الان بدبخت -
بودیم، فکر کردی بردن بچه راحت، قدم به قدم ارومیه رو زیر پا
می داشتن تا بچه رو پیدا کنن، از همه مون شکایت می کردن

مأئده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [24.02.20

03:37]

پارت #314

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

... باشه فهمیدم، فقط منا رو بده ببرم. نسترن-

!نسترن نیست، منا هم جاش خوبه-

!بالاخره که می آد، منا پیش من راحت تره-

بیادم مجبوره با منا بسازه، تو نمی خواد دلت به حال بچه -

!بسوزه، تو اگه به فکرش بودی این کار رو نمی کردی

با التماسی که از دیروز در برابر اشکان برایم عادت شده بود

:گفتم

.حداقل بذار ببینمش-

:کلافه گفتم

برو ارغوان، برو پی کارت و خدا رو شکر کن که پیمان زود -
خبرم کرد و اومدم. من جاش بودم دیگه اسمتم نمی آوردم. چه
!نفعی مگه براش داری، جز دردسر؟

اشکان با بدترین حرف‌ها من را راهی کرد؛ منا را هم ندیده بودم.
برعکس تصور اشکان پیمان مدام زنگ می‌زد و من هم جواب
نمی‌دادم. خودم را تبرئه می‌کردم و او را محکوم. من خبرش
کرده بودم که بداند کجا می‌روم، اما پیمان اشکان را خبردار
کرده بود! حرف‌های اشکان اشتباه نبود، رفتن منا دردسر بزرگی
را به دامن ما می‌انداخت، اما این برایم یک طرف قضیه بود و
طرف دیگر قضیه مژگان بود که من را می‌ترساند. من از مژگانی
که دستش از منا کوتاه مانده باشد بیشتر از دردسرهایی که قرار
بود بعد از آن به سمت ما بیاید می‌ترسیدم. روز دلگیری را
گذراندم، بی آنکه منا را ببینم. اشکان حتی یک لحظه هم پایش
را از خانه بیرون نگذاشت. مصرانه ایستاده بود و حتی یک لحظه
هم منا را تنها نمی‌گذاشت. من رسیده بودم به همان سرانجامی
که همیشه در مورد اشکان می‌رسیدم، و آن دلسوزی برای او
بود، اینکه نمی‌توانست روی آرامش را در زندگی‌اش ببیند. او هم

دیروز تا امروز و حتی قبل ترش روزهای پر از اضطرابی را
گذرانده بود. اطراف من را آدم‌هایی گرفته بودند که می‌توانستم
به هر کدام‌شان در جای خود حق بدهم. حتی به صورت متعجب
پیمان وقتی که او را پس زده بودم هم که فکر می‌کردم، به او هم
برای کاری که کرده حق می‌دادم. گوشی‌ام را برداشتم و دنبال
این بودم که ببینم فیلم‌هایی که برایش فرستاده‌ام را دیده است
و یا نه. دیده بود، ولی چیزی در جواب نگذاشته بود. اصلاً
نمی‌دانستم کی این فیلم‌ها را دیده و چه واکنشی داشته است.
با اینکه صبح زود بیدار شده بودم، اما خوابم نمی‌آمد. روی تخت
در تاریکی نشسته و پاهایم را جمع کرده و به روبرو زل زده
بودم. جای من خالی بود. تاریکی امشب جور عجیبی بود، تیره‌تر
و ترسناک‌تر! من را می‌ترساند، منی که با ترس بیگانه بودم.
گوشی را برداشتم و به آرا زنگ زدم. می‌گفت شعر می‌خواند. از
او خواستم برای من هم بخواند. وقتی شعرش را خواند و دید من
:حرفی نمی‌زنم پرسید

ارغوان چرا حرفی نمی‌زنی، از پیمان خبر داری؟ ندیدیش دلت -
تنگ شده؟

.آرا به چیزی اشاره کرده بود که خودم از آن بی‌خبر بودم
فکر کنم همینه، دلم تنگ شده، نه فقط برای پیمان، برای -
خیلی چیزها، برای پارسال این موقع‌ها، که کلی با هم شبا حرف
می‌زدیم.

.ارغوان تو هنوز یه اعترافت مونده‌ها، بهم بگو-
.بگم ناراحت می‌شی، شاید هم از من بدت بیاد-
نه نمی‌شم، چرا من باید واسه کاری که تو قبلاً کردی الان از تو -
بدم بیاد.

پس قول بده وقتی که گفتم تلفن رو قطع کنی و بعد از اون -
دیگه هیچی ازم نپرسی
!باشه قبوله-

فقط قبلش یه چیز بهت بگم، من خسته شدم آرا! دلم می‌خواد -
مثل آدم زندگی کنم، درست زندگی کنم، با کسی کاری نداشته
.باشم. کسی هم بهم کاری نداشته باشه

خب این دست توئه، باید مواظب خودت باشی، تو نمی‌تونی به -
دیگران بگی بهت بدی نکنن و راه درست رو برن، اما برای
.خودت می‌تونی. حالا اعتراف کن

نفس عمیقی کشیدم

وقتی بابام مرد و اشکان خبر مرگش رو بهم داد، من رفتم به -
اتاقم. مژگان خودش رو می‌زد و گریه می‌کرد، کنار مژگان
نشستم و شونه‌هاش رو مالیدم و منم همراهش گریه کردم، اما
گریه‌ی من الکی بود، من توی دلم مرتب داشتم خدا رو شکر
می‌کردم که بابام مرده. می‌گفتم چه خوب که از دستش راحت
!شدیم. الان خیلی پشیمونم آرا، خیلی

آرا چیزی نپرسید و نگفت. تماس را قطع کرد. با اینکه به
اندازه‌ی تمام امروزم حین گفتن حرف‌هایم به آرا گریه کردم اما

احساس سبکی می کردم. از جایم بلند شدم و پرده‌ی اتاقم را کنار زدم. این کار هم کمکی به روشن شدن اتاق نکرد.

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را"، [24.02.20
03:50]

پارت 315#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

کلید برق را زدم و اتاق بیرون رفتم. کنار در اتاقم کلید روشنایی سالن بود. تا کلید را زدم و چشم به مبل داخل سالن افتاد از وحشت جیغی زدم و قدمی به داخل اتاق برداشتم. دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس نفس زنان به پیمان نگاه کردم که شالش را از دور گردنش باز می کرد. دستش را بالا آورده بود و می خواست:

که نترسم

!نمی خواستم بترسونمت، یه دفعه خودت اومدی بیرون-

آن قدر خونسرد بود که انگار کار هر شبش است که به خانه‌ام
بیاید و یک دفعه او را وسط سالن خانه‌ام ببینم. همان طور که
دستم روی سینه‌ام بود به درگاه در تکیه دادم و گفتم
چطوری اومدی تو؟-

کاپشنش را هم از تنش درآورد و کنار شال گردنش انداخت.
دسته کلیدی را بالا آورد و نشانم داد
ساده‌ست، با این اومدم-

...اینجا چی کار می‌کنی؟ اشکان بفهمه-

بهت می‌گم اینجا چی کار می‌کنم، اما اشکان، چطور می‌خواد -
بفهمه؟ اون که نمی‌دونه من کلید خونه‌ت رو دارم

داشت به سمت من می‌آمد. به داخل و رو به عقب قدم برداشتم
کلید خونه‌ی من دست تو چی کار می‌کنه؟-

ابرویی بالا انداخت و به در تکیه داد و جای من را گرفت

خب همون موقع که داشتم این خونه رو براتون می‌گرفتم یه -
حسی بهم می‌گفت که یه روزی به دردم خواهد خورد و خب
حسم درست بود. چرا جواب تلفنای من رو نمی‌دادی؟
!تو نداشتی منا رو ببرم پیش مژگان؛ اشکان رو خبر کردی -
زنگ می‌زنی که پیمان من دارم ارومیه پیش مژگان، ببخشید -
که دارم این کار رو می‌کنم! انتظار داشتی من چی کار کنم، بذارم
بری؟

مگه برای همیشه می‌رفتم؟ -

معلوم نبود! مژگان اگه فقط هدفش منا بود وقتی داشت -
می‌رفت بچه‌ش رو هم با خودش می‌برد، اما گذاشت تو ببری،
می‌دونی چرا؟ چون می‌خواست تو رو بکشونه اونجا و بعد ببرت،
اون از نظر روانی بهت وابسته شده، جز تو هیچ کس براش
نمونده! همه ازش فراری‌ان، فقط تویی که موندی براش، از تو
نمی‌تونه بگذره همان‌طور که از منا نمی‌تونه، اما خب حساب و
کتاب همه چیز رو نکرده، من رو به کل فراموش کرد

گیریم که مژگان همچین نظری داشت، من خودم چی، مگه -
می تونست من رو مجبور کنه به کاری که دلم نمی خواد؟
تکیه اش را از درگاه در گرفت و داخل آمد. دستش را به عقب
برد و در را بست

روزی که اشکان همه چی رو فهمید و او مدم اینجا تا باهاش -
حرف بزنم بهم گفت هر چه بگندد نمکش می زنند، وای به روزی
که بگندد نمک. من همه ی احترامم رو گرفته بودم دستم تا بدم
دست اشکان و اون حراجش کنه، فقط چون می خواستم پای
عشق و علاقه م بایستم، که برام مهم تر از هر چیزی بود. یا
مامانم، ده بار گفت از من این انتظار رو نداشته! داریوش، نسترن،
هر کدوم یه چیزی گفتن! همه ی اینا رو شنیدم و یک کلام گفتم
زندگی خودمه و تمام! حالا چه انتظاری از من داری؟ که مفت
مفت همه چیز رو بدم تا مژگان به باد بده! دل ببندم به اما و اگر؟
دیشب اگه پیدات نمی کردم شده تموم ماشینای تهران_ارومیه
رو بگردم این کار رو می کردم. مژگان فکرای تو سرش داشت،
!که فقط به بردن منا ختم نمی شد، که اینم کار غلطی بود

مدار کی که مژگان از من خواسته بود تا با خودم داشته باشم
همان موقع به نظرم مشکوک آمد و با حرف‌های پیمان داشت
شک و تردیدم هر لحظه قدرت بیشتری می‌گرفت
خودت با من می‌اومدی، چرا پای اشکان رو کشیدی وسط؟ کی -
برای من مادر می‌شه؟
اشتباه می‌کنی، مژگان داره کار خطرناکی می‌کنه، دلبسته به -
حمایت فروغی؛ آدمی که کارش زیر و رو کشیدن برای
کله‌گنده‌هاست، مژگان که براش چیزی نیست. خیلی زودتر از
اونی که مژگان فکرش رو می‌کنه می‌تونه کله پاش کنه
تو نمی‌فهمی این چیزا رو، تو نمی‌دونی وقتی مادر بالا سرت -
نیست یعنی چه قدر بدبختی، من می‌فهمم که مادر بالا سرم نبود
و دایم منت این و اون روی سرم بود
اتفاقاً خوب می‌فهمم، اما گاهی هم همه چی برعکس می‌شه، -
مادری که یه سر داره و هزار سودا و هر بار درگیر یه اتفاق
عجیب و غریبه وقت مادری نداره، همین مادر زندگیت رو
می‌کنه جهنم

منا الان کجاست؟ تو بهشت؟-

نه، اما توی جهنم نیست، اشکان هر چی که باشه از مژگان -
بهتره، یا حتی پدر و مادر متین، مژگان فکر می کنه مادر خوبی
برای بچه ش می شه، اما نمی تونه، چطور می خواد وقتی خودش
جای درست و حسابی نداره منا رو هم ببره، اگه می برد و بلایی
سر منا می اومد تو می تونستی دیگه به زندگی عادت ادامه
بدی؟ ارغوان لجبازی رو بذار کنار، مژگان نمی تونه مادر خوبی
برای منا باشه، نه گذشته ای خوبی برای خودش ساخته، نه
آینده ش روشنه، اگر اینجا می موند می شد بهش امیدوار بود، اما
رفتنش دیگه جای حرفی باقی نمی ذاره. منا اینجا تنها نیست، تو
هستی، اشکان هست، می تونی هواش رو داشته باشین

:سرم را تکان دادم و با تاسف گفتم

نمی تونیم، همه مون این قدر درگیر زندگی خودمون می شیم که -
فراموشش می کنیم و اون توی بدبختی خودش تنهایی بزرگ
می شه! باباش کجاست، زندان، مامانشم نباشه دیگه این چه
زندگی ای می شه براش؟

مأده فلاح "نخ به نخ دود می کنم شب را", [24.02.20

04:06]

پارت 316#

نخ_به_نخ_دود_می_کنم_شب_را#

برای همه‌ی اینا راه حل هست. باید قبول کنی مژگان -
نمی‌تونست

قدم به قدم به من نزدیک‌تر می‌شد

همین فیلمایی که برای من فرستادی مگه خودت ندیدی؟ سند -
عدم صلاحیت مژگانه

دستش را با احتیاط دور شانه‌ام گذاشت

دیشب که از ترمینال برگشتم این فیلما رو دیدم و بیشتر -
خوشحال شدم که اومدم سراغت و نداشتم بری! چرا اون فیلما
رو برام فرستادی؟

چی می‌خوای بشنوی؟-

!حقیقت رو-

می خواستم باهاشون فروغی رو بترسونی که بشینه سر جاش، -
!که نتونه اذیت کنه
از کجا آوردیشون؟-

!از گوشی مژگان برداشتم، خیلی وقت پیش-

نمی دونم باهاشون چی کار می کنم، اصلاً به فروغی چیزی از -
فیلم می گم یا نه، اما این فیلما برای من پر از معنی خوبه! دلم رو
!گرم می کنه، گرم تر از همیشه

چشمم را باز و بسته کردم. خوابی که از من فراری شده بود
داشت به سراغم می آمد

:دستش را به عقب برد و روی موهایم کشید
خوابت می آد؟-

!خیلی! دلم می خواد هزار سال بخوابم-

.برو بخواب-

تو می ری؟-

:سرش را کمی به سمت من متمایل کرد

دوست داری برم؟-

نه، خسته شدم از تنهایی! دیگه نمی کشم. می خوام وقتی -

.چشمام رو می بندم با این فکر که تو هستی بخوابم

!برو روی تخت بخواب! من هستم تا صبح-

تا صبح می مونی؟-

!آره-

دستم را بالا بردم و اشک زیر چشمانم را پاک کردم. کش

موهایم را زیر نگاه خیره اش باز کردم. روی تخت خزیدم و سرم

را روی بالش گذاشتم. طاقباز دراز کشیدم و نگاهش کردم. دست

برد و پیراهنش را از داخل شلوارش بیرون کشید. دکمه های

پیراهنش را باز کرد. کلید برق را زد و به سمت پنجره رفت و

پرده را کشید. به دو طرفش نگاهی انداخت و وقتی مطمئن شد

پرده تا آخر پنجره را پوشانده است به سمت تخت آمد. روی

تخت نشست. کمی عقب رفتم و بالشم را جلو کشیدم. چرخیدم

:و رو به او خوابیدم. به سمتم خم شد. روبروی صورتم زمزمه کرد

!مامان ناهید یه شرطی برام گذاشته-

چه شرطی؟-

گفته تا کارخونه رو ول نکنم و نیام بیرون هیچ کاری برای من و -
!تو نمی کنه

می خوای چی کار کنی؟-

:سرش را پایین آورد و به پیشانی ام تکیه داد

همون کاری رو که گفت می کنم. نمی خوام کارخونه رو! تو و -
رضایت مامان ناهید برام مهم ترین

:یک دستم را حرکت دادم و دور گردنش حلقه کردم

یه کاری کن اشکان فردا منا رو بده من، من می دونم اون پایین -
بهش خوش نمی گذره. نسترن بیاد ببینه منا اونجاست ممکنه یه
.چیز بهش بگه

.نسترن خونه ی عمو علیه! فردا منا رو برات می آرم-

از خونه ی عمو علی چه خبر؟ از مامان مریم، بقیه؟-

عمو علی می‌خواهد داریوش رو با کوروش بفرسته برن. دارن -
کاراشون رو می‌کنن. دیروز کوروش اومده بود پیشم

با لبخند گفت

شاگل رو هم بخشید به من

سرش را روی بالشم گذاشت. دست دور کمرم انداخت و کنارم
دراز کشید. خودم را به او نزدیک تر کردم و سرم را در سینه‌اش
فرو بردم. بوسه‌ای به سرم زد و یک دفعه گفت

سرت رو بلند کن یه لحظه-

سرم را بلند کردم. دستش را خم کرد و روی بالشم گذاشت. با
اشاره به دستش به من لبخند زد

حالا سرت رو بذار اینجا-

سرم را روی دستش گذاشتم و صورتم را روی دستش کشیدم.
به طرفم چرخید و من را در آغوشش گرفت. لب‌هایش را به
گونه‌ام چسباند و ریز ریز من را بوسید. لبش را روی گونه‌ام

حرکت داد و به گردنم رسید و بوسه‌هایش سرعت بیشتری گرفت و من را بیشتر به خودش فشرد.

سرم را لحظه‌ای عقب بردم و نگاهش کردم. خیلی خوب می‌دیدمش، دیگر فکر نمی‌کردم که امشب از همه‌ی شب‌های قبل تاریک‌تر است. پیمان با من بود. کنار من بود. قرار بود تا صبح بماند. اسمم را صدا زد. آرام ارغوان گفت. وقتی نگاهش کردم نمی‌دانست چه بگوید. خیره‌ام بود. سرم جلو بردم و لبش را بوسیدم. نگهم داشت و بوسه‌ام را جواب داد. دستش را از زیر سرم برداشت و نیم خیز شد:

ارغوان! همه چیز خیلی زود حل می‌شه و ما می‌تونیم کلی شب - این‌طوری کنار هم داشته باشیم

.صبر می‌کنم، حتی اگه تا ته دنیا طول بکشه-

نه؛ قرار نیست تا تهش طول بکشه. برای من تموم شده، همین - حالا همه چیز برای من تموم شده. امشب برای همین اینجا اومدم که بهت بگم دیگه هیچی مهم نیست جز خودمون

دستم را بالا بردم و روی صورتش گذاشتم. سرش را به طرف
دستم کج کرد و آن را بوسید. مثل خودش نیم خیز شدم.
صورتان مقابل هم بود. سرم را به صورتش نزدیک کردم و در
یک زمان همدیگر را بوسیدیم. سرم خسته روی سینه‌اش افتاد.
دستانم را هم کنار سرم روی سینه‌اش گذاشتم. بوی عطرش را
نفس کشیدم و دیگر خوابم نمی‌آمد. صدای ضربان قلبش را
می‌شنیدم. دستش را در موهایم فرو برد و گفت
!امشب چه قدر شب خوبیه! نمی‌خوام دیگه صبح بشه-

پایان #

تاریخ: ۵/۱۲/۹۸

ساعت ۴:۵